نام کتاب: سرینا (جلد 1 و 2)

نویسنده: دانیل استیل

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

سرینا

دانیل استیل

کتاب اول

سالهای آغاز

(1)

ترن ، در حالیکه چر خهایش بر ریلهای آهنین ریتم یکنواختی را سر داده بود ، تیرگی شب ایتالیا را می شکافت و خروشان به پیش می تاخت . انبوه کشاورزان و روستائیان چاق و فربه ، و کودکان لاغر و خشکیده ، و کسبه و تجار وارفته و زهوار در رفته ، و تعداد بیشماری سرباز امریکایی ، گوشه و کنار آن را پر کرده بودند . بوی نا و کسالت آوری همه جای قطار را در بر گرفته بود مثل بوی خانه ای که سالهای متمادی تمیز نشده باشد و بوی تازه بدنهای خسته و ژولیده و مدتهای طولانی شسته نشده و مدتها محبت به خود ندیده هم به آن اضافه شده باشد . با وجود این ، هیچکس به فکر باز کردن پنجره نیفتاده بود . هیچکس جرأت اینکار را نمی کرد . پیر زنان در مقابل هجوم هوای گرم شب ممکن بود چنان جیغ بکشند که گوی مورد حمله قرار گرفته اند .

این امر توهین به آنها بود . هر چیزی آنها را ناراحت می کرد : گرما ، سرما ، خستگی ، گرسنگی ؛ آنها برای ناراحت شدن دلیل داشتند . بیمار بودند . مدتهای مدید با گرسنگی ، سرما ، و ترس و وحشت دست و پنجه نرم کرده بودند . جنگ طولانی و وحشتناک حالا پایان یافته بود . سه ماه از پایان آن می گذشت . اوت 1945 بود . و قطار همچون دو روز گذشته ، می غرید و پیش می رفت . سرینا در پاریس سوار قطار شده بود ، و بدون یک کلام صحبت با کسی ، سراسر فرانسه و سوئیس را در نوردیده ، و سرانجام به خاک ایتالیا رسیده بود . حالا این آخرین بخش سفر طولانی او بود .... آ خرین بخش آن .... آخرین بخش آن ... چرخهای قطار افکار او را که چشمانش را بسته و صورتش را به شیشه پنجره چسبانده و در یک گوشه وارفته بود ، تکرار می کرد. خدایا که چقدر خسته بود . بند بند بدنش درد می کرد – حتی دستهایش . چنان دستهایش را محکم به بدنش چسبانده بود که گویی سردش است ، که البته نبود . گرمای داخل قطار خفه کننده بود . موی طلایی و بلندش مثل نمد به پشت سرش چسبیده بود . از سرعت قطار کاسته

شد و پس از چند لحظه ایستاد . سرینا بدون حرکت در جای خود نشسته بود . پیش خودش فکر می کرد شاید بد نباشد حتی برای لحظه ای کوتاه از قطار خارج شده و کمی قدم بزند . اکنون در نهمین روز سفر خود بود . سفری طولانی و بی پایان ، که هنوز به هم خانه نرسیده بود.

همچنان به خانه فکر می کرد و پی در پی آن را به خود یادآوری و پیش خود مجسم کرد . وقتی از کوههای آلپ گذشته و متوجه شده بود که بالاخره با ایتالیا برگشته است ، خیلی به خودش فشار آورده بود که از شدت شعف فریاد نکشد . ولی این فقط آغاز کار بود . در حقیقت ، همچنانکه چشمان خود را به آهستگی در زیر نور چراغهای ایستگاه باز می کرد به خود یادآوری نمود که برای او سفر حتی هنوز آغاز هم نشده است . تا فردا صبح هم شروع نمی شد و این زمانی بود که او به مقصد می رسید و بالاخره می دید که ... و در می یافت که ...

سرینا با حالتی خواب آلود قدکشه ای کرد و پاهای زیبا و کشیده اش را زیر صندلی روبرو دراز کرد . روبروی او دو پیرزن ، یکی خیلی لاغر و یکی خیلی چاق ریال خواب بودند ؛ و یک بچه ، درست مثل یک قطعه گوشت نازک صورتی رنگ که بین دو قرص نان بیات ساندویچ شده باشد ، بین آن دو فشرده شده بود . سرینا با بی تفاوتی کامل به آنان خیره شده بود . اصلا نمی شد چیزی را از چشمان او خواند . چشمانش همچون دو دریای سرد و یخزده زمرد شفاف اعلاء و بسیار زیبا ، ولی بدون هیچگونه گرمی ، به نظر می رسیدند . ولی چشمان زن جوان چنان عمق عجیبی داشت که آدم بی اختیار به سمت آنان کشیده می شد . – چنانکه گویی نیروی آدم را مجبور می کند به اعماق آنها نگاه کنند ، و کشف نماید که صاحب آن چشمان چه فکری در سر دارد ، یا اینکه حتماً باید درون اورا ببینند ... که نمی توانست .

درهای روح سرینا کاملا و محکم بسته بودند و هیچ چیز برای دیدن وجود نداشت کگر کمال ظرافت صورت زیبای اشرافی او ، که زیبایی و جذبه مرمر سفید را داشت ولی در عین حال ، از آنصورت هایی نبود که آدم جرأت کند آن را لمس کند . علی رغم جوانی و زیبائی بدیهی اش ،هیچ چیز دعوت کننده ای ، و هیچ چیزی که نشانی ازگرمی و صمیمیت داشته باشد در آن وجود نداشت . وی خود را با هاله ای از فاصله احاطه کرده بود که با دقت تمام ظرافت و شکنندگی او را مخفی می کرد .

- "ببخشید ."

همچنانکه با نوک پا از کنار زنهای خواب و از روی یک پیرمرد عبور می کرد ، آهسته و آرام عذر خواهی کرد . گاهی اوقات از افکاری که در سر داشت احساس شرم می کرد ، ولی دست خودش نبود . او شدیداً از مردم مسن و پیران به تنگ آمده بود . از آن ابتدای ورودش تا کنون هیچ چیز جز افراد مسن ندیده بود . پس آیا واقعا کس دیگری باقی نمانده بود ؟ فقط پیر زنان و پیر مردان ، و مشتی کودکانی که با شیطنت

همه جا را به هم می ریختند و در مقابل سربازان آمریکایی خود نمایی می کردند . این روزها آنها تنها مردان جوانی بودند که آدم می دید . آمریکائیها ، در یونیفرم های خاکی ، لبخندهای وسیع ،دندانهای سالم و چشمانی که برق می زد در همه جا دیده می شدند . سرینا به اندازه ای که برای تمام عمرش بس باشد آنها را دیده بود . اصلا برایش مهم نبود که آنها جانب کدام طرف را دارند . آنها هم بخشی از آن بودند . آنها هم یونیفرم پوشیده بودند ، مثل بقیه . رنگ یونیفرم چه تفاوتی می تواند داشته باشد ؟ سیاه یاقهوه ای یا سبز یا ... ارغوانی برای آن منظور ، یا قرمز ... یا فیروزه ای... اجازه داد افکارش در آن شب گرم به هر جا که می خواهد سر بکشد ... دب حالیکه سکوی ایستگاه ایستاده و روی خود را از قطار برگردانده بود ، یونیفرم هایی را که از قطار بیرون می پریدند تماشا می کرد . حتی با وجودیکه پشتش به آنهابود به راحتی می توانست ایستادن آنها در نزدیکی خودش ، و حرف زدن آنها با هم ، و خندیدن آنها به جوک های یکدیگر ، و یا آرام صحبت کردن آنها در سکوت اواخر شب را که فقط به وسیله به هم سائیده شدن قطعات فلزی قطار شکسته می شد ، بشنود.

- "سیگار؟"

ناگهان دستی به طرفش دراز شد و علی رغم اینکه پشتش را کرده بود جلوی میدان دیدش را گرفته شد ، و یکه خورد . سرش را به علامت نفی تکان داد و شانه هایش را بالا انداخت – چنانکه گویی بخواهد خود را هر چه بیشتر از آنچه که اتفاق افتاده بود ، و از آنچه که موجود بود ، حفظ کرده باشد . در مقابل سرینا نوعی احساس آزردگی به آدم دست می داد . حتی با وجود تمام زیبایی و جوانی اش ، آدم احساس می کرد یک چیز شکسته شده ، چیزی آسیب دیده و یا شاید برای همیشه فاسد شده در او وجود دارد . چنان می نمود که او حامل یک بار عظیم فلاکت و ادبار است و یا علی رغم یک درد تقریباً غیر قابل تحمل ، به زندگی ادامه می دهد .

ولی با وجود این چیزی در ظاهرش وجود نداشت که آن را نشان دهد . چشمانش روشن ، و صورتش بدون چین و چروک بود . علی رغم لباس های زشت و چین و چروک داری که بهت تن داشت ، فوق العاده زیبا بود . ولی درعین حال ، اگر کسی ورای آن نگاه اول به او می نگریست ،چاره اینبود مگر اینکه درد را مشاهده کند . یکی از سربازان که با دقت او را تماشا کرده بود این مطلب را دریافته بود و اکنون در حالیکه آخرین پک را به سیگارش زد و آن را روی سکو به زمین انداخت متوجه شد که چشماش دوباره به طرف دختر جذب شدند . " خدای من ، چقدر زیباست !" موهای بلوندش ، که از فرط روشنی به سفیدی می زد ،از زیر روسری نخی سبز تیره ای که همچون زنان روستایی زیر گردنش گره زده بود دیده می شد . ولی این تظاهر غیر متقاعد کننده بود . سرینا هر چه هم که می پوشید محال بود با یک زن روستایی

اشتباه گرفته شود . ژست و حالات اندامش تقریبا فوراً او را لو می داد . شیوه راه رفتنش ، و طرز نگاه داشتن سرش – که بی اختیار غزال جوانی را نداعیمی کرد – پرواز وقار و بزرگمنشی بود . تقریبا چیزی بیش از حد زیبا در مورد سرینا وجود داشت . نگاه کردن به او برای مدتی طولانی تقریبا آزار دهنده بود . همین دیدن او در آن لباس های رنگ و روفته و مندرس عذاب آور بود . آدم بی اختیار دلش می خواست دستی به شانه او بزند و از او بپرسد چرا،... چرا بدینگونه لباس پوشیده ای ؟و چرا خودت را درمیان این ته مانده های انسانیت ، در این قطار بیش از حد شلوغ ، چپانده ای ؟ و سوالات بیشتر : از کجا آمده بود ؟ به کجا می رفت ؟و آن نگاه عمیق و حالت انتظار در چشم او چه می کرد ؟

همانطورکه در تیرگی آن شب تابستانی روی سکوی ایستگاه ایستاده بود ، جوابی به هیچیک از این سوالات ارائه نداد . فقط آنجا ایستاد: صاف و شق ورق ، با آن قامت بلند ، اندام باریک و کشیده و آنچنان جوان؛ و در ان لباس های نخی مچاله شده و پر چین و چروک . نگاهی به پلیسه هی بزرگ روی پارچه ارزان قیمت لباسش انداخت و با انگشتانبلند و ظریف خود دامنش را صاف کرد . تصویر خاطرات گذشته در ذهنش زنده شد . خاطره ای دور ، ... خاطره مادرش در حال انجام همین عمل ... دستهای مانیکور خورده مادرش در حال صاف کردن چین دامن یک لباس ... یک لباس سفید ابریشمی ... در یک میهمانی در باغ خانه بزرگشان ... سرینا لحظه ای چشمانش را رویهم فشرد و به زور خاطرات را از ذهنش دورکرد . غالبا مجبور به اینکار بود . ولی خاطرات همچنان به سراغش می آمدند.

وقتی چشمانش را دوباره باز کرد و با سرعت روی سکو به طرف قطار حرکت کرد تا دوباره سوار شود ، دید که یکی از سرباز ها همچنان او را نگاه می کند . در حالیکه یک پایش را روی پله قطارگذاشت و با چالاکی موقرانه ای سوارقطار شد – چنانکه گویی پا در رکاب یک اسب اصیل گذاشته و آماده تاختن به دل شب می باشد – چنین به نظر می رسید که گویی دارد از چیزی فرار می کند ، و سربازدر ذهنش به دنبال دلیل فرار او می گشت .لحظه ای طولانی او را با دقت تماشا کرد : اندام بلند و کشیده ، و شانه های زیبا و ظریفش را . وقار و شکوه خارق العاده در او بود . گویا آدم خیلی مهمی بود که که در واقع همینطور هم بود .

- "ببخشید !"

- دوباره هنگامی که راه خود را از میان راهرو به طرف صندلی اش

می گشود ، زیر لب عذرخواهی می کرد . وقتی روی صندلی نشست آه کوتاهی کشید و سرش را دوباره به عقب تکیه داد ولی این بار چشمهایش را نبست . فایده ای نداشت . تا مغز استخوانش خسته بود ، ولی خوابش نمی آمد . در این حال چگونه می توانست بخوابد ؟ حالا که فقط چند ساعت دیگر تا ورودشان

مانده بود . فقط چند ساعت دیگر ... قطار حرکت کرد و صدای چرخهای دوباره افکار او را تکرار می کرد . به درون تیرگی شب خیره شد . با تمام قلب ، روح و بند بند استخوانهایش احساس می کرد که هر چه باشد حداقل به وطن برگشته است . حتی صدای ایتالیائی اش که اکنون در اطراف او صحبت می شد برایش آرامبخش بود .

مناظر بیرون قطار برایش آشنا ، آرامبخش ، و بخشی از وجودش بود-حتی حالا ، بعد از چهار سال زندگی با راهبه ها در ان صومعه در نزدیکی علیا . رسیددن به آنجا در چهار سال قبل نیز سفر بی انتهایی به نظر آمده بود . ابتدا عبور از مرز به داخل تیچینو ، همراه با مادربزرگش و فلاویو ، یکی از معدود مستخدمینی که برایشان باقی مانده بود . وقتی به بخش ایتالیایی سوئیس وارد شدند به طور مخفی به وسیله دو زن، که سلاح حمل می کردند ،و دو راهبه استقبال شدند . در آنجا بود که مادر بزرگش را در میان سیلی از اشک ، و درحالیکه بانوی پیر را برای آخرین بار سخت در آغوش گرفته بود ، ترک کرد . در آن لحظات دلش می خواست به او می چسبید و التماس می کرد که او را از پیش خودشان دور نکند . در این یک سال گذشته ،آنقدر چیزهای با ارزشی را دررم از دست داده بود که – در ان حال که در سرمایشب کو ههای آلپ ایتالیا را برای آخرین بار در آغوش گرم مادربزرگش ایستاده بود –حتی جرأت فکر کردن به آنرا نیز نداشت .

- " سرینا ، عزیزم ، تو با آنها میروی و در آنجا در امنیت خواهی بود ...."

تقریبا یک ماه بود که با احتیاط و دقت تمام برنامه ریزی کرده بودند .

آمریکا در پیش بود . چقدر دور !

- "... وقتی همه چیز تمام شد ، بر می گردی ."

وقتی همه چیز تمام شد ... ولی کی تمام خواهد شد ؟در آن حالیکه در آنجا ایستاده بودند ، سرینا احساس کرده بود که تا اینجای کارنیز یک عمر – ولی نه ، ده عمر - برای او سپری شده است . در 14 سالگی مزه دو سال جنگ ، ویرانی ، و ترس را چشیده بود . البته همه نرس متعلق به خود او نبود ، بلکه وی طمع ترس را نیز حس می کرد . بزرگسالان با وحشت دائمی موسیولینی روزگار سپری می کردند . بچه ها در ابتدا سعی کرده بودند وانمود کنند که به هیچ چیز اهمیت نمی دهند . ولی آدم باید اهمیت بدهد . دیر یا زود حوادث آدم را وادار می کنند به مسائل اهمیت دهد . دیر یا زود حوادث گلوی آدم را می گیرند و آنقدر فشار می دهند که آدم احساس می کند در حال خفه شدن است .

او همچنان ان احساس را به یاد می آورد ...قیافه پدرش را در حالیکه به وسیله افراد موسولینی برده می شد ... در حالیکه سعی داشت فریاد نزند ، شجاع باشد ، و نومیدانه می کوشید با چشمانش از زنش حمایت

کند . و سپس ، سر و صدای نفرت انگیز و وحشتناک آنچه که در حیاط خانه بر سر او آورده بودند ، و سر صداهای چندش آوری که بالاخره سر داده بود ... ولی البته آنها او را همان جا نکشته بودند . تا فردای ان روز صبر کرده و او را همراه نیم دو جین افراد دیگر در حیاط کاخ ونیز ، که ستاد موسولینی بود ، تیرباران کرده بودند . وقتی او را می کشتند ، مادر سرینا آنجا بود و التماس می کرد ،ناله سر می داد فگریه می کرد و ضجه می زد . و در تمام این احوال ، سربازان می خندیدند . پرنسس دی سان تیبالدو روی زمین می خزید و ناله می کرد ، در حالیکه مردان یونفورم پوش با او لاس می زدند و سر به سرش می گذاشتند. یکی از آنها موی او را چنگ زده و با خشونت وی را بوسیده ، و سپس تف کرده ، و او را روی زمین پرت کرده بود . و دقایقی بعد ، همه چیز تمام شده بود .

بدن لمس و عاری از حیات پدر سرینا از تیری که وی را به آن بسته بودند . آویزان بود . مادرش گریان و ضجه کنان به سمت او دوید و برای آخرین لحظه ، و قبل از آنکه – تقریبا از روی تفنن – وی را نیز با تیر بزنند ، شوهرش را در آغوش گرفت .و تمام اینها به خاطر چه ؟ چون آنها از مالکین و اشراف بودند .چون پدرش از موسولینی نفرت داشت . در آن زمان ایتالیا از نوعی زهر مسموم بود . زهری که اساسش نفرت ، سوءظن و بدبینی ، طمع و ترس بود . وحشت و خفقانی که برادر را علیه برادر و گاه شوهر را علیه زن قرار داده بود . همین بود که عموی سرینا را ، با شدت و حدتی که برای سرینا غیر قابل درک می نمود ، در مقابل پدرش قرار داده بود . پدرش موسولینی را وحشیش ، دلقک ، و احمق می دانست و این تفکر خود را به زبان می آورد . اما برادرش قادر به قبول اختلاف عقاید شان نبود . سرگیو دی سان تیبالدو سگ کاسه لیس موسولینی شده بود . و سرگیو بود که آمبرتو را لو داد ، و او بود که پافشاری می کرد بر اینکه آمبرتو خطرناک و نیمه دیوانه است ، و اینکه وی با متفقین در ارتباط است – که در واقع چنین نبود . حقیقت این بود که سرگیو در صورتیکه کی توانست آمبرتو را ازسر راه بردارد منافع زیادی عایدش می شد ، و وی نیز اینکار را کرد . .ی به عنوان پسر کوچک خانواده تقریباً هیچ چیز جز مزرعه واقع در آمبریا را ، که حتی در کودکی نیز از آن نفرت داشت ، به ارث نبرد . وی این مزرعه را فقط برای استفاده در زمان حیات ، مالک بود و سپس ناچار بود آن را برای کودکان خودش، و یا در صورتیکه خود کودکی نداشت ،برای فرزندان آمبرتو به ارث گذارد . از طرفی ، سرگیو می دید که برادر بزرگترش همه چیز دارد : عنوان ، پول ، قیافه ، خانه بزرگ اشرافی ای که هفت نسل در اختیار فامیل بوده است ، آثار هنری ، اهمیت ، جذابیت ، و البته گرازیلا ، که جرقه اصلی را به آتش خشم و نفرت او نسبت به برادر بزرگش می زد .

وی از برادرش به خاطر داشتن گرازیلا ، ملکه افسانه های طلایی با آن

چشمان سبز بی نظیر و موهای زرینش، نفرت داشت. گرازیلا همواره زیبا بود و او نیز از همانموقع که پسربچه ای بیش نبود وی را دوست داشته بود. همیشه او را دوست داشته بود... همیشه... آن اوقاتی که گرازیلا دختربچه کوچکی بود و همه آنها تابستانهایشان را در کنار یکدیگر در آمبریا یا سان ریو، یا در راپالو می گذراندند. ولی گرازیلا همیشه آمبرتو را دوست داشت. همه آمبرتو را دوست داشتند... همه... به خصوص گرازیلا.

سرگیو در مراسم تدفین او در سانتاماریا ماگیوره زانو زده و سخت گریسته بود، و از همه پرسیده بود که چرا باید این اتفاق می افتاد. چرا او با آمبرتو ازدواج کرده بود؟ چرا او بعد از مرگ آمبرتو به طرفش رفته بود؟ هیچکس در آن مراسم تدفین نقشی را که سرگیو در مرگ برادر و زن برادرش داشت کاملا نمی دانست. وی در چشم دوستانشان همواره آدمی بی اراده و ضعیف النفس بود. ولی در آن موقع هیچکس حقیقت واقعه را نمی دانست، جز مادربزرگ سرینا. او بود که در تمام سوراخ سنبه ها سر فرو کرد، به هر جا سر زد، از این و آن پرس و جو نمود و فشار وارد آورد تا بالاخره حقیقت را کشف کرد. فقط او بود که شجاعت کافی داشت تا در یک موج خشم و نفرت، و اندوهی چنان بزرگ و جانکاه، با او روبرو شود. و شدت خشم او به حدی بود که پس از پایان رودر رویی، سرگیو کابوس آنچه را که با هم خون و گوشت خود انجام داده بود بیش از هر زمان دیگر پیش روی خود مشاهده کرد. و چرا؟ به خاطر یک خانه مجلل و اعیانی از مرمر سفید؟ برای زنی که در پیش پای شوهرش کشته شد و هرگز، در هیچ حالتی، کسی جز او را دوست نداشت و نمی داشت؟

و چرا اینکار را کرده بود؟ مادرش این سوال را با فریاد و خشم از او پرسیده بود. به خاطر عشق به موسولینی؟

- " سرگیو، به خاطر آن خوک؟ آن خوک وحشی؟ تو اولین فرزند مرا به خاطر او کشتی؟"

و او در مقابل خشم مادرش به لرزه افتاده بود و دریافته بود که بقیه عمرش را باید با تلاش جهت کنار آمدن با واقعیت و حقیقت سر کند. وی در مقابل مادرش همه چیز را حاشا کرده بود. حاشا کرده بود که آمبرتو را لو داده، و حاشا کرد که اصلا نقشی در این ماجرا داشته است. ولی مادرش می دانست، همانطور که سرینا می دانست. چشمان سبز و نافذ سرینا در مراسم تدفین تا عمق روح او را کاویده بود، و او وقتی از دست آنها رهایی یافت خدا را شکر کرده بود. شاهزاده خانم دی سان تیبالدوی پیر وقتی دید که نمی تواند با استبداد موسولینی مقابله کند، و ضمنا چون نمی خواست راز دهشت انگیز برادر کشی پسرش را به تمام جهان اعلام نماید، سرینا و قدیمی ترین مستخدمشان را برداشته و از رم خارج کرده بود. در آخرین لحظه، در حالیکه در تالار مرمر سیاه و سفید خانه بزرگ، که در زیر نور چراغها برق می زد،

ایستاده بود و بر سر پسرش فریاد کشیده بود که این کاخ حالا دیگر مال او شده است و وی آرزو دارد که هرگز دوباره نه او را ببیند و نه آن خانه را. او دیگر پسر او نبود، یک غریبه بود. و در آخرین لحظات، در حالیکه چشمان پیر و فرزانه او را اشک پر کرده بود، یکبار دیگر به پسرش خیره شد. سرش را به آرامی تکان داد و سپس آرام و آهسته از در بیرون رفت.

او و سرینا، دیگر عموی او، یا خانه، و یا رم را ندیدند. سرینا آخرین باری که ار درهای برنز تزیین شده زیبای آن خانه خیابان گیلیا قدم بیرون نهاد دوازده سالش بود، ولی حتی دو سال بعد نیز، هنگامی که در هوای سرد کوههای آلپ ایستاده بود، حس می کرد که گویی همان بعدازظهر رم را ترک کرده بود. دو سال سختی بود: سالهای مقابله با خاطره سر و صدای کتک خوردن پدرش به وسیله سربازان در حیاط خانه؛ چهره خشمگین مادرش در صبح روز بعد، که با موهای تقریبا شانه نکرده و چشمان گشاد شده از وحشت، در حالیکه کت پشمی قرمز رنگی به دور خود پیچیده و از خانه بیرون زده بود؛ و منظره اجساد آنها پس از آنکه سربازان بدنهای تیر خورده آن دو را، در حالیکه قطرات خون به آرامی از آنها می چکید، روی مرمر سفید پله های جلوی دروازه خانه انداختند و رفتند؛... و جیغ بی انتهای سرینا از مشاهده آنها،... مشاهده آنها در آن حال بر روی زمین... حتی هنگام خداحافظی با مادربزرگش، این خاطرات هنوز هم رنگ نباخته بودند و اکنون سرینا داشت مادربزرگ را هم از دست می داد. از دست دادن مادربزرگ به قیمت امنیت- این حرفی بود که مادربزرگ بر آن تاکید می کرد. اما اکنون چه چیزی امن بود؟ هیچ چیز امنیت نداشت و هیچ چیز امن نبود. سرینا این موضوع را در سن چهارده درک کرد: هیچ چیز دوباره هرگز امن نخواهد بود، هیچ چیز. و او جز مادربزرگش، همه چیزش را از دست داده بود.

-" سرینا، برایت نامه خواهم نوشت. قول می دهم. هر روز. و وقتی ایتالیا دوباره سرزمینی خوب و مطمئن شد، تو به اینجا برمی گردی و بامن زندگی خواهی کرد. این را به تو قول می دهم عزیزم. قول می دهم...."

شاهزاده خانم پیر در حالیکه سرینا، این آخرین بازمانده گوشت و خون خود و این آخرین حلقه پیوند وی با اولین فرزندش را سخت در آغوش می فشرد، علی رقم خودداری فوق العاده اش بغض کرد و نتوانست حرف خود را تمام کند، با رفتن سرینا دیگر هیچکس را نداشت. ولی چاره ای نبود. ماندن برای این کودک خیلی خطرناک بود. در دو ما گذشته، سربازان سه بار در میدان سان مارکو مزاحم سرینا شده بودند. این دختربچه حتی در لباسهای ساده و بدترکیب، و حتی در چهارده سالگی- بسیار بلند قامت، زیبا و زنانه بود. آخرین مورد، یکی از سربازان وقتی که او از مدرسه می آمد تا خانه تعقیبش کرده بود و سپس با خشونت بازوی وی را گرفته و وی را در مقابل دیوار قرار داده و خود را به او فشار داده و با شدت او را بوسیده بود. یکی از مستخدمین سرینا را در آن وضعیت دیده بود، که از شدت ترس می لرزید و چشمانش از فرط

وحشت در حال بیرون آمدن از حدقه بود، ولی در عین حال از ترس اینکه مبادا این بار او و یا مادربزرگش را ببرند سکوت کرده بود. وی از روی سربازها، از خنده آنها، و از چشمانشان شدیدا وحشت می کرد. و پیرزن می دانست که سرینا همواره در معرض خطر است. و می دانست که بیرون رفتن از خانه برای این کودک بسیار خطرناک است. به هیچ وجه نمی شد سربازها را کنترل کرد، و هیچ راهی برای حفاظت از سرینا در مقابل دیوانگی و جنونی که به نظر می رسید هر لحظه ممکن است از کنترل خارج شود، وجود نداشت. هر روزی که می گذشت آبستن کابوسی بود که ممکن بود بر سر آنها فرود آید. و آلیشیا دی سان تیبالدو می دانست که باید این کودک معصوم را، قبل از اینکه با آن کابوس روبرو شود، از اینجا دور کند. چندین هفته طول کشیده بود تا راه حل مناسب پیدا شد، و وقتی اسقف در نهایت آرامش آن را به او پیشنهاد می کرد وی می دانست که چاره ای جز پذیرفتن آن ندارد. آن شب بعد از صرف شام نقشه خود را با مهربانی با سرینا در میان گذاشته بود. کودک ابتدا گریسته بود و ملتمسانه از وی خواسته بود که او را از خود دور نکند- آنهم در چنین مسافت دوری. خواسته بود که به مزرعه شان در آمبریا برود، و او در آنجا می توانست مخفی شود؛ می توانست موی خود را کوتاه کرده، لباسهای کثیف و ژنده بپوشد، و در مزارع کار کند.... " حاضرم تن به هر کاری بدهم ولی خواهش می کنم مادربزرگ.... خواهش می کنم...."

ولی گریه های معصومانه او که قلب هر انسای را به درد می آورد اثری نکرد. نگهداری او در ایتالیا مساوی با نابودی او بود، مساوی خطر هر روزی برای او بود. درست مثل این بود که روی یک طناب در ارتفاع زیاد راه برودو هر لحظه خطر سقوط و مرگ او وجود داشت، هر لحظه ممکن بود مورد اهانت و یا حتی تجاوز قرار گیرد. تنها چاره مادربزرگ بیرون بردن او از شهر و از این سرزمین بود- تا روزی که جنگ تمام شود. و هر دوی آنها، در آن لحظه ای که در داخل خاک سوئیس ایستاده بودند، می دانستند که زمان این جدایی خیلی طولانی خواهد بود.

-" سرینا، عزیزم، به زودی بر خواهی گشت. و هر اتفاقی که بیفتد و هر چه که پیش آید، من، عزیزدلم، در اینجا منتظرت خواهم بود."

همانطور که اشک همچون سیل از دیده های دخترک جوان فرو می ریخت و شانه های ظریف و کوچکش در میان دستهای وی می لرزید، پیرزن دعا می کرد که دروغ نگفته باشد.

-" قول می دهی؟ به من قول می دهی؟"

دخترک به سختی توانست در میان هق هق گریه، این کلمات را ادا کند.

پیرزن در سکوت سرش را به علامت تصدیق تکان داد، و برای آخرین بار سرینا را بوسید، و سپس با سر به دو مسلح و راهبه ها اشاره کرد، با وقار قدمی به عقب نهاد، و راهبه ها بازوان خود را به دور شانه سرینا

حلقه کردند و به ملایمت او را به طرف مقصد نامعلومش هدایت نمودند. آن شب باید چندین مایل راه می رفتند تا به صومعه آنها می رسیدند. و روز بعد آنها او را همراه گروه دیگری از کودکان به وسیله اتوبوس به راهبه خانه اصلی، که چند صد مایل دورتر بود، می فرستادند. از آنجا بود که او را به گروه دیگری تحویل می دادند، تا بالاخره از سوئیس بیرون برده می شد. اولین مقصدشان لندن بود، و از آنجا، به آمریکا فرستاده می شدند. سفری طولانی و طاقت فرسا بود. و در لندن، و حتی در دریا، همیشه در معرض خطر بمباران قرار داشتند. مسیری که آلیشیا برای نوه اش انتخاب کرده بود مسیری پر خطر بود ولی شانس امنیت و بقای او را افزایش می داد. ماندن در ایتالیا مساوی استقبال از فاجعه حتمی بود و او می دانست که قبل از اینکه آنها بتوانند به سرینا دست یابند باید اول از روی جسد او عبور کنند. بعد از آن فاجعه ای که سرگیو به بار آورده بود خود را، حداقل تا این حد، مدیون گرازیلا و آمبرتو می دانست. وی اکنون دیگر کسی را نداشت، جز سرینا... که اکنون داشت او را نیز از دست می داد. و آن موجود کوچک و دوست داشتنی، در حالیکه موهای طلایی زیبایش زیر کلاه بافتنی تیره رنگش مخفی شده بود، هنگامی که به آخرین پیچ رسید، برگشت تا برای آخرین بار برای مادربزرگش دست تکان دهد؛ و سپس از نظر ناپدید شدند.

برای سرینا، سفری طولانی و دهشتناک بود، که با پنج شبانه روز بمباران لندن کامل شد، که مجبور شده بودند به روستاها پناه ببرند. و سپس به وسیله یک کشتی دو ور را ترک کردند. سراسر سفرش تا آمریکا بدون هیچ خاطره خوشی سپری شد. روزهای متمادی حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورده بود. انگلیسی نمی دانست. چند تن از راهبه هایی که آنها را همراهی می کردند به فرانسه صحبت می کردند، و سرینا هم فرانسه می دانست، ولی اصلا دلش نمی خواست با کسی حرف بزند. حالا دیگر همه کس خود را از دست داده بود. همه کس و همه چیز، پدر و مادر، عمو، مادربزرگ، و خانه، و بالاخره وطنش. دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود.

روی عرشه کشتی ایستاده بود: وجودی تنهای تنها، در یک لباس خاکستری و قهوه ای، در حالیکه باد موهای بلوند و بلندش را شلاق وار در اطراف وی به اهتزاز درآورده بود. راهبه ها- بدون اینکه حرفی بزنند او را زیر نظر گرفته بودند. ابتدا نگران بودند که مبادا دست به کار احمقانه ای بزند ولی رفته رفته تونسته بودند او را درک کنند. آدم می توانست فقط با نگاه کردن به این دختربچه چیزهای زیادی درباره او بفهمد. این دختر وقار و بزرگمنشی خارق العاده ای داشت. آدم می توانست غرور و قدرت روحی او را، و همچنین، اندوه و نارحتی اش را حس کند. در میان گروه کودکانی که به آمریکا می رفتند دیگرانی هم بودند که همچون سرینا متحمل فقدان ها و ناراحتی هایی شده بودند. دو تا از بچه ها هر دو والدین و تمام

برادران و خواهرانشان را در بمباران هوایی از دست داده بودند. چند تا از آنها حداقل یکی از والدینشان را از دست داده، و تمام آنها، بالاخره در ماتم فقدان دوستان و عزیزان خود بودند. اما سرینا علاوه بر عزیزانش چیز دیگری را هم از دست داده بود. وقتی از خیانت عمویش به پدرش آگاه شد ایمان و اعتماد خود به مردم را نیز از دست داد. مادربزرگش تنها کسی بود که سرینا در دو سال گذشته به او اعتماد کرده بود، و به هیچ کس دیگر اعتماد نداشت: نه مستخدمین، نه سربازان، نه دولت و نه هیچ کس دیگر. و اکنون تنها قوت قلب و پشت گرمی اش دور از دسترسش بود. وقتی آدم به درون آن چشمان عمیق و سبز می نگریست اندوه عمیق و بی انتهایی را می دید که قلب آدم را پاره پاره می کرد؛ اندوهی ورای اندازه و حد و مرز؛ غم و اندوی که فقط در اوج جنگ ها می توان در چشمان کودکان مشاهده کرد.

رفته رفته غم وجود او در چهره اش کمتر عیان بود. یکبار در نیویورک علیا، در صومعه، حتی خندید. و این امر بسیار نادری بود. معمولا دختری جدی، گرفته، آرام و ساکت بود و در هر فرصتی که به دست می آورد برای مادربزرگش نامه می نوشت و هزاران سوال از او می پرسید و جزء جزء فعالیت های روزانه و مسائل اطراف خود را به او اطلاع می داد.

در بهار سال 1943 بود که نامه های شاهزاده خانم قطع شد. ابتدا، سرینا فقط اندکی نگران شد و سپس واضح گردید که وی عمیقا نگران است. بالاخره منجر شد به اینکه او هر شب با دلهره، نگرانی، خیالبافی، ترس، و سپس نفرت، در بستر خود بیدار دراز می کشید: دوباره کار سرگیو بود... وی به ونیز آمده بود تا مادربزرگش را نیز بکشد. و در خیال خود آن را انجام شده می دانست زیرا مادربزرگ حقیقت بلایی را که وی بر سر برادرش آورده بود می دانست و او نمی توانست اجازه دهد، و یا تحمل کند، که کسی از راز او مطلع باشد. لذا او را کشته است. و روزی ممکن است سعی کند سرینا را نیز بکشد. " ولی بگذار سعی خودش را بکند." وقتی افکار دخترک به این مرحله رسید، چشمان سبز خارق العاده اش با نوعی کینه و نفرت، که او حتی از وجود آن در خودش اطلاع نداشت، تنگ شد. بگذار سعی کند، و من اول او را خواهم کشت. مرگ تدریجی او را تماشا خواهم کرد. قول می دهم....

- " سرینا؟..."

نور ضعیفی کریدور را روشن کرده بود و مدیره صومعه در آن شب مقابل در اتاق او ظاهر شده بود.

- "... اتفاقی افتاده؟ خبری از خانه ات دریافت کرده ای؟"

سرینا در رختخواب خود نشست و در همان حال دیوارها دوباره برافراشته شدند و چشمان سبز خارق العاده به سرعت به حالت عادی برگشت و او جواب داد:

- " نه."

- " مطمئنی که مسئله ای نیست و حالت خوب است؟"

- " بله مادر. مسئله ای نیست، متشکرم. از لطف شما خیلی متشکرم."

دریچه قلب خود را به روی هیچ کس نمی گشود. به جز به روی مادربزرگش، در نامه های روزانه ای که برای او می نوشت، و اکنون تقریبا دو ماه بود که هیچ پاسخی دریافت نکرده بودند. به سرعت پای خود را روی کف سرد اطاق گذاشت و در لباس خواب ساده کتانی خود ایستاد. پرده ای از موی بلوند روی شانه هایش افتاده بود. صورتش همچون قطعه سنگ مرمر بسیار خوش تراش، که در ساختن مجسمه های اساطیر از آن استفاده می شد، می نمود. این صورت و وقار، در دختری که فقط شانزده سال داشت، بسیار حیرت انگیز بود.

مدیره دیر با ملاطفت سراپای سرینا را برانداز کرد و پرسید:

- " اجازه هست بنشینم؟"

- " بله مادر."

مادر کنستانس روی تنها صندلی چوبی اتاق نشست. سرینا لحظه ای در جای خود آرام و بی حرکت ایستاد و سپس وی نیز روی لبه تخت خود نشست. احساس ناراحتی می کرد و نگرانی هایش از چشمانش هویدا بودند.

- " کودک عزیز، آیا کاری هست که من بتوانم برای تو انجام دهم؟"

دیگران از این مکان برای خود خانه و کاشانه مناسبی ساخته بودند. انگلیسیها، ایتالیایی ها، هلندیها، فرانسویها- این صومعه چهار سال بود که با کودکانی از سراسر اروپا پر شده بود- که بیشتر آنها در صورتیکه والدینشان و یا بستگانشان از جنگ جان سالم به در می بردند، بالاخره به وطن های خود برمی گشتند. سرینا مسن تر از بیشتر آنها بود. غیر از سرینا، مسن ترین دختری که در دیر زندگی می کرد، هنگامی که به آنجا وارد شد فقط دوازده سال داشت. بقیه بچه های در هنگام ورود خیلی بچه تر بودند: پنج، شش، هفت، و نه ساله. ولی آنها توانسته بودند در اینجا احساس راحتی کنند، و اینجا را به خوبی پذیرفته بودند، چنانکه گوئی جایی بهتر و شیرین تر از پوکیپسی در دنیا وجود ندارد، چنانکه گویی آنها هیچ چیز درباره جنگ نمی دانند و هیچ ترس واقعی در آنها نیست. البته ترس و وحشت در آنها موجود بود و گاه و بیگاه خود را با کابوسهای شبانه بروز می داد، ولی آنها رویهمرفته، گروهی کودک شاد و بی خیال بودند. کسی نمی توانست با تماشای جست و خیز و فعالیتهای روزانه آنها باور کند که قبل از ورودشان با چه مصائب و مشکلاتی دست و پنجه نرم کرده اند؛ و در بیشتر موارد نشانی از فشار و ناراحتی ناشی از جنگ در چهره آنها وجود نداشت. ولی سرینا از همان اول با بقیه فرق داشت. فقط مدیره دیر و دو

تن از راهبه های دیگر از داستان زندگی او کاملا باخبر بودند. و آنهم از طریق نامه مادربزرگ که اندکی بعد از ورود وی به دستشان رسیده بود. شاهزاده خانم احساس کرده بود که لازم است آنها از داستان کامل زندگی او باخبر باشند ولی آنها هیچ چیز از لبهای خود سرینا نشنیده بودند. در طی این سالها وی هرگز راز دل خود را با آنها در میان نگذاشته بود. هرگز تا این لحظه.

- " دخترم، چه چیزی موجب نگرانی تو است؟ آیا حالت خوش نیست؟"

- " حالم خوب است..."

لحظه بسیار بسیار کوتاهی از مکث و تردید در صدای او وجود داشت، چنانکه گویی برای یک آن در نظر گرفت که در مخفی و مقدسی را بگشاید. این اولین باری بود که چنین چیزی پیش می آمد و مادر کنستانس احساس کرد که باید پافشاری کند. حتی اگر بروز احساسات برای سرینا خیلی دردناک هم باشد باید اصرار می کرد، زیرا کاملا واضح بود که دخترک بیش از هر زمان دیگر تحت فشار روحی قرار دارد.

- "... من... فقط اینکه...."

مادر کنستانس هیچ نگفت، ولی چشمانش با ملاطفت درون چشمان سرینا را می کاوید تا اینکه وی تاب مقاومت از دست داد. چشمان زیبایش از اشک پر شد و قطرات درشت اشک روی گونه هایش سرازیر گشت:

- " تقریبا دو ماه است که نامه ای از مادربزرگم نداشته ام."

مادر کنستانس با مهربانی سر تکان داد:

- " می فهمم. فکر نمی کنی که ممکن است به مسافرت رفته باشد؟"

سرینا سرش را به علامت تردید تکان داد و با دست بلند و خوش ترکیبش قطرات اشک را از گونه اش زدود و گفت:

- " کجا ممکن است برود؟"

- " شاید به رم، برای یک مسئله خانوادگی؟"

ناگهان در چشمان سرینا برق خشونت درخشید.

- " او دیگر هیچ مسئله خانوادگی در آن جا ندارد!"

- " می فهمم."

مادر کنستانس که نمی خواست بیش از این دخترک را تحت فشار قرار دهد ادامه داد:

- " شاید به این دلیل باشد که ارسال پست روز به روز سخت تر می شود. حتی از لندن نیز پست به کندی به دست ما می رسد."

در این مدتی که سرینا در نیویورک بود، نامه های مادربزرگش از طریق یک شبکه پیچیده زیرزمینی و کانالهای ماوراءبحار به دستش می رسید. ارسال نامه از ایتالیا به آمریکا کار ساده ای نبود. ولی مشکل یا راحت، نامه ها همیشه به مقصد رسیده بودند. همیشه.

سرینا در حالیکه با حالتی استفهام آمیز او را می نگریست پاسخ داد:

- " فکر نمی کنم جریان این باشد."

- " آیا کس دیگری هست که برایش نامه بنویسی؟"

_ " فقط یک نفر."

فقط یکی از مستخدمین پیر باقی مانده بود. همه مجبور شده بودند آنها را ترک کردند. موسولینی به هیچوجه اجازه نمی داد که خانواده های اعیان و قدیمی، به آن تعدادی که شاهزاده خانم پیر مستخدم نگه می داشت، خدمتکار داشته باشند. به او اجازه داده شده بود که یک مستخدم نگه دارد، و فقط یک نفر مانده بود. بعضی از مستخدمین تمایل داشتند که حتی بدون حقوق نیز پیش او بمانند ولی اجازه داده نشد. و چون اسقف هم سال قبل فوت کرده بود، کس دیگری باقی نمی ماند که او بتواند برایش نامه بنویسد.

- " فردا به مارسلا نامه خواهم نوشت..."

و برای اولین بار از زمانیکه راهبه پیر قدم به اتاق او نهاده بود لبخندی بر لبهای دخترک نقش بست و ادامه داد:

- "... باید زودتر به این فکر می افتادم."

- " سرینا، مطمئنم که مادربزرگت حالش خوب است."

سرینا به آرامی و به علامت تردید سر تکان داد. در این مورد، با توجه

به این که مادر بزرگش اکنون قدم به هشتاد سالگی نهاده بود، چندان مطمئن نبود. ولی وی در نامه‌هایش هیچ حرفی در رابطه با بیماری و یا اینکه حالش مساعد نیست نزده بود. در واقع هیچ دلیلی وجود نداشت که فکر بد را توجیه کند. به جز سکوتی که همچنان بدون هیچگونه توضیحی ادامه داشت. نامه‌ی سرینا به مارسلا چهار هفته بعد از آنکه آن را نوشت، بدون اینکه باز شده باشد، بدون اینکه بدست گیرنده رسیده باشد، به سرینا برگردانده شد.

روی نامه خط کج و معوج پستچی دیده می‌شد که "مارسلا فابیانی دیگر در آدرس ذکر شده زندگی نمی کند." آیا آنها برای اقامت به مزرعه رفته‌اند؟ پس اوضاع باید در ونیز خیلی خراب‌تر شده باشد. سرینا با

احساس ترس و دلهره روزافزون، روز به روز ساکت‌تر و گرفته‌ترمی‌شد. سپس نامه‌ای برای مادربزرگش به آدرس مزرعه‌ی آمبریا نوشت، ولی آن نامه نیز عودت داده شد.

نامه‌ای برای پیشکارشان در مزرعه نوشت که آن نامه نیز با ذکر اینکه "مرحوم شده" برگردانده شد.

هفته‌ها، و سپس ماه‌های اول، همراه با ترس ودلهره ونومیدی سپری شد. ولی همراه با گذشت زمان، ترس جای خود را به نوعی درد جانکاه و دائمی داد. شک نبود که اتفاقی رخ داده بود. ولی به نظر می‌رسید هیچ راهی برای دریافت توضیح وقایعی که احتمالاً رخ داده بود وجود نداشت. دیگر هیچ‌کس برایش باقی نمانده بود. هیچ فامیلی، البته به غیر از سر گیو، نداشت. و اکنون در این لحظات نومیدی هیچ‌جا و هیچ پناهگاهی برای او وجود نداشت که به آن روی آورد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که منتظر بماند تا خودش بتواند به ایتالیا بر گردد و از وقایع مطلع شود.

برای این منظور هنوز پول کافی برایش باقی مانده بود. روزی که سرینا ایتالیا را ترک می‌کرد، مادربزرگش یک بسته چاق و چله اسکناس آمریکایی در جیب او گذاشته بود. نمی‌دانست که پیرزن این پول‌های آمریکایی را از کجا آورده بود. ولی وقتی روز بعد، در توالت و دور از چشم همه، آن را شمرد، بالغ بر یک هزار دلار می‌شد. و راهبه‌ها، البته از طریق کانال‌های پیچیده بین‌المللی، ده هزار دلار برای مراقبت از او و هر نیاز دیگری که ممکن بود در طول دوره اقامتش در دیر داشته باشد، دریافت کرده بودند.

سرینا می‌دانست که مقدار زیادی از آن پول همچنان باید باقی مانده باشد. و هر شب، همچنان‌که در بستر خود بیدار و متفکر دراز می کشید، پیش خود برنامه می‌ریخت که از آن پول در اولین لحظه‌ای که جنگ پایان می‌یافت برای بازگشت به ایتالیا استفاده کند. می‌خواست مستقیما به ونیز برود و از وقایع مطلع شود، و اگر اتفاقی برای پیرزن افتادنه باشد، و آن هم به دلیل سر گیو، مستقیما وفورا به رم می‌رفت و او را می‌کشت.

این فکر به مدت دو سال ذهن او را به خود مشغول کرده بود. جنگ در ماه مه 1945در اروپا پایان یافت، و از همان لحظه پایان جنگ، سرینا برنامه‌ریزی بازگشت خود را آغاز کرد. بعضی از بچه‌های صومعه منتظر دریافت خبر از والدین خود بودند که به آنها اعلام شود که بازگشت آنها بلامانع است. ولی سرینا منتظر هیچ‌چیز نبود جز بلیط مسافرت و اوراقش. وی حتی به اجازه مقامات دیر نیز نیاز نداشت. او دیگر هیجده سالش تمام شده بود و در روز شکست ژاپن، در قطار قدم به نوزده سالگی نهاد. دریافت اجازه سفر به نظرش قرن‌ها طول کشیده بود ولی بالاخره آن را دریافت کرده بود.

مادر کنستانس او را تا کشتی در نیویورک بدرقه کرده بود. مدتی طولانی سرینا را تنگ در آغوش گرفت و سپس با مهربانی گفت:

-"دخترم ،به یاد داشته باش که هر اتفاقی که افتاده باشد، تو نمی‌توانی چیزی را تغییر دهی. دیگر برای تغییر اوضاع دیر شده است. و آن موقع هم قادر به این کار نبودی. تو در جایی بودی که مادر بزرگت خواسته بود. ماندن و بودن تو، در اینجا و پیش ما، به صلاح تو و مصلحت مادربزرگت بود."

سپس سرینا از آغوش او خود را کنار کشید، و راهبه پیر قطرات اشکی را که از چشمان درشت و سبز او را که، شفاف‌تر از هر زمردی بود، پر کرده و برروی گونه‌های زیبا و ظریفش جاری بودند، مشاهده کرد.

دخترک در حالی‌که بین عشق و وحشت، و اندوه و تاسف گیر کرده بود گفت:

-"مادر، تو محبت زیادی در حق من روا داشته ای. از تو متشکرم."

سپس مادر کنستانس یکبار دیگر او را در آغوش گرفته بود. بوق کشتی دوباره، این بار مداوم‌تر وطولانی‌تر، به صدا در آمد، و راهبه مهربان کابین را ترک کرد. "به امان خدا." آخرین کلمات او به سرینا بود. و سرینا دست تکان دادن او را از روی اسکله دیده، و با شور و شوق از روی عرشه، و همراه با لبخندی که صورتش را پوشانده بود، دست تکان دادن او را پاسخ داده بود.

این واقعه نه روز قبل اتفاق افتاده بود. سرینا در حالی‌که از شیشه قطار بیرون را می‌نگریست، ذهنش پر بود از خاطرات مادرکنستانس، و رسیدن سپیده دم را، در حالیکه قطار با سرعت پهنه دشت را می‌شکافت، تماشا می‌کرد. با حیرت و شگفتی به آسمان صورتی و خاکستری خیره شده بود. قطار با سرعت از میان دشت‌هایی که مدت‌ها کشت نشده بودند و در گوشه و کنار آنها علائم بمباران به چشم می‌خورد، به پیش می‌رفت و قلب سرینا برای کشورش، و برای مردم کشورش، و برای آنهایی که در این جنگ خسارت دیده بودند. در حالی‌که خودش در آمریکا در امنیت به سر برده بود، به درد آمد. احساس می‌کرد که به تمام آنها مدیون است - چیزی از وجود خودش را، و از زندگی‌اش را. در آن زمان که او در هودسون مشغول خوردن بوقلمون بریان و بستنی بود، این مردم در رنج و سختی، و در حال جان کندن و تقلا و تلاش بودند و یکی یکی، و دسته‌دسته، می‌مردند. و حالا همه، تمام آنهایی که زنده مانده بودند، در سپیده دم یک عصر جدید و یک زندگی نوین، در کنار هم قرار داشتند.

قطار همچنان به راه خود ادامه می‌داد و سرینا احساس می‌کرد که قلبش درون سینه در حال صعود است. بالا امدن خورشید در آسمان صبحگاهی را تماشا کرد. بالاخره روز فرا رسیده بود و او در وطن خود بود.

نیم ساعت بعد، قطار وارد ایستگاه سانتا لوشیا شد و او به آرامی و تقریبا عاری از تنفس، در پشت سر پیرزن‌ها، کودکان، پیرمردان بی‌دندان و سربازان، از قطار پیاده شد. باورش نمی‌شد که در ونیز باشد.

ایستاد و به همان صحنه‌ای نگاه کرد که در کودکی، وهنگامی که با والدینش سالی دو بار برای دیدار آن از رم می‌آمدند، تماشاگر آن بود. ولی اکنون از آن منظره دیرین خبری نبود، و امروز هم تعطیلات عید پاک

نبود. این یک دنیای جدید بود، و یک زندگی جدید. و همچنان که پیاده و به آرامی از ایستگاه دور می‌شد، به آفتاب درخشانی که بر ساختمان‌های باستانی می‌تابید و در آبهای کانال بزرگ برق می‌زد خیره شد.

تعدادی گوندولا منتظر پهلو گرفتن بودند، و ناوگانی از قایق‌های مختلف در اطراف بارانداز پرسه می‌زدند. قایقرانان بدنبال مشتری جار می‌زدند .و ناگهان همه‌چیز به صورتی دیوانه‌وار در اطرافش به حرکت در آمد. و سرینا هم‌چنان که آن دنیای دیوانه را پیش روی خود داشت، برای اولین بار طی روزها لبخند زد. لبخندی بود که سال‌های متمادی آن را در قلب خود احساس نکرده بود.

هیچ‌چیز تغییر نکرده، و در عین حال، همه‌چیز تغییر کرده بود. جنگ آمده و رفته بود. فاجعه‌ای همگانی لبه وقوع پیوسته بود، و در عین حال به نظر می‌رسید همه‌چیز به همان صورتی‌که در طول قرن‌ها بوده، باقی مانده است. ونیز همان ونیز باشکوه همیشگی بود. سرینا در دل لبخند زد، و سپس همچنان‌که همراه دیگران با عجله پیش می‌رفت، به آرامی خندید. در آخرین لحظات به سن بلوغ و رشد رسیده، و اکنون نیز در وطن بود.

- "خانم!..." یک قایقران درحالی‌که با تحسین ساق‌های بلند و زیبای او را می‌نگریست فریاد زد.

- "خانم!"

- "بله...یک گوندولا می‌خواهم."

اینها کلماتی بود که هزاران بار در گذشته بر زبان آورده بود.والدینش همیشه اجازه می‌دادند که هر گوندولایی را که خود می‌خواهد انتخاب کند.

- "بفرمایید." سپس پهلوی کوتاه قایق را به طرف او گرداند و به وی کمک کرد روی صندلی بنشیند، و تنها چمدان درب داغون او را در قایق قرار داد. سرینا آدرس را به او داد و در صندلی خود به عقب تکیه داد. و قایقران با چالاکی، در میان ترافیک سنگین قایق‌های روی آب‌های کانال بزرگ سرعت گرفت.

(2)

همچنان‌که قایقران به آرامی در کانال بزرگ پیش می‌رفت، سرینا به عقب تکیه داده و با شعف به تماشای اطراف مشغول بود، و خاطرات گذشته از جلوی چشمش رژه می‌رفتند –خاطراتی که در طول چهار سال گذشته به ندرت جرات کرده بود به آنها فکر کند، حالا همگی به سراغشآمده بودند. "روح محافظ رسومات "، همچنان‌که آفتاب بر بدن مطلایش می‌تابید، به نظر می‌رسید که در حال تماشای عبور ملکه‌آسای او است.

گوندولا با همان ریتم آشنایی که وی هنوز هم آن را فراموش نکرده بود، و با همان هماهنگی که در کودکی همواره مسحور آن بود ،پیش می‌رفت. بناهای ونیز، یکی پس از دیگری، به همان صورتی که در طول قرن‌ها تاریخ ایتالیا بدون تغییر باقی مانده بودند، با زیبایی و شکوهی خیره‌کننده و نفس‌گیر در مقابل دیدگان او قرار می‌گرفتند. کادوارو با تمام شکوه و عظمتش، کاپیسارو، میدان‌های کوچک و پل‌های کوچک، و سپس پونته‌دی‌ریالتو یکی‌یکی، به آهستگی در سایه آن به عقب می‌خزیدند. کمی جلوتر در کانال بزرگ به ردیف بی‌انتهای بناهای باشکوه مسکونی و غیره می‌رسید. گریمانی، پاپادوپولی، پیزانی، موسه‌نیگو، کونتارینی، گراسی، رزونیکو، ... و تمام بناهای با شکوه و کاخ‌های اشرافی ونیز – تا این‌که بالاخره به آرامی از زیر پونته‌دل‌اکادمیا، و سپس از مقابل گلکاری‌های کاخ فرانچتی و کاخ باشکوه داریو گذشتند و در حالی‌که کلیسای سانتاماریا دلاسالوته، باعظمت و وقار غیر قابل توصیفش در سمت راست آنها قرار داشت، گوندولا به ناگهان در مقابل کاخ داجز و بنای کامپانیل، و سپس تقریبا به ناگهان، در مقابل میدان سان‌مارکو قرار گرفت. قایقران در اینجا از سرعت گوندولا کاست، و سرینا با حیرت و ناباوری به آن خیره شد. در حالی‌که قایق به آرامی دل آب را می‌شکافت، زیبایی خیره‌کننده کاخ قدرت تکلم را از سرینا گرفته بود. احساس می‌کرد که ونیزی‌های باستانی نیز باید بعد از بازگشت از سفر طولانی و بی‌انتهای خود به سرزمین‌های بیگانه، با همین عجب و حیرت مفتون زیبایی‌های خیره کننده‌ی آنچه که در وطن خود پشت سر گذاشته بودند می‌شدند.

قایقران با غرور و افتخار به سان مارکو نگاه کرد، و سپس رویش را به طرف سرینا برگرداند و گفت:

-"زیباست، نه؟ خانم؟"

ولی سرینا فقط سری به علامت تایید تکان داد. بعد از این همه سال‌ها، بازگشت واقعاً فوق‌العاده بود. ولی در این‌جا هیچ‌چیز عوض نشده بود. بقیه دنیا زیر و رو شده بود، ولی حتی جنگ نیز نتوانسته بود تغییری در ونیز به وجود آورد. بمب‌هایی در اطراف فرود آمده بودند ولی ونیز به گونه‌ای معجزه‌آسا دست نخورده باقی مانده بود. قایقران به آهستگی از زیر پل دی‌پاگلیا، و سپس به سرعت از زیر پل باشکوه دی‌ساسپیری، و پل‌ها گذشت و وارد پیچ و خم کانال‌های کوچک‌تر شد، و از تعدادی کاخ‌های کوچک‌تر وکم‌اهمیت‌تر، و مجسمه‌های قدیمی تراشیده شده روی دیوارهای آنها گذشت. تراس‌ها و میدان‌های کوچک جلوی خانه‌ها، و تمام آن زیبایی و جلالی که مردم را برای هزاران سال به ونیز کشانده بود، در همه‌جا به چشم می‌خورد.

ولی اکنون سرینا دیگر مفتون معماری این شهر با شکوه نبود.

از همان لحظه‌ای که به پیچ و خم کانال‌های کوچک‌تر وارد شده بودند همراه با تماشای ساختمان‌ها و مناظر آشنایی که یکی پس از دیگری از کنارشان می‌گذشت. چهره‌اش گرفته، و ابروهایش در هم کشیده شده بود. اکنون در حال نزدیک شدن به مقصد بودند و پاسخ‌های سوالاتی که در دو سال گذشته او را رنج داده بودند در فاصله‌ای نه چندان دور قرار داشت.

قایقران روی خود را به طرف او کرد تا آدرسی را که به او داده شده بود با وی مقابله کند، و سپس با مشاهده صورت او، لب باز نکرد. می‌دانست که درست آمده است. قبل از او نیز کسان دیگری به وطن باز گشته بودند. بیشتر آها سرباز بودند. بعضی از آنها زندانیان جنگی بودند که برای پیدا کردن مادر، همسر و عزیزانشان آمده بودند. قایقران در شگفت بود از این‌که این زیبا روی به دنبال چه کسی می‌گردد، و این مدت کجا بوده است، ولی امیدوار بود که هر چه را که در طلب یافتنش می‌باشد پیدا کند. اکنون دیگر فقط چند صد پا با خانه فاصله داشتند، و سرینا آن را دیده بود. دید که آفتاب‌گیرهای پنجره‌ها از قلاب‌هایشان آویزانند و روی بعضی پنجره‌ها را نیز تخته کوبیده‌اند. آب کانال باریک به آرامی بر پله‌های سنگی، درست در زیر شبکه آهنی سکوی فرود، سر می‌سائید. وقتی قایقران به ساختمان نزدیک شد، سرینا ایستاد.

- "می‌خواهید زنگ را برایتان بزنم؟"

یک زنگ بزرگ قدیمی، و یک کوبه، روی در به چشم می‌خورد، ولی سرینا به سرعت سرش را به علامت نفی تکان داد. قایقران دست سرینا را گرفت و در حفظ تعادل او، که سعی داشت با احتیاط قدم روی سکو نهد، کمک کرد. سرینا لحظه‌ای کوتاه، به بالا، و به پنجره‌های تاریک نگاه کرد. داستانی را که بیان می‌کردند به خوبی می‌شنید .

برای لحظه‌ای بی‌انتها تردید کرد، و سپس به سرعت زنجیری را که به زنگ آویزان بود کشید، در انتظار جواب چشمانش را بست، و به تمام آن دفعاتی که در گذشته دستش این زنجیر و زنگ را لمس کرده بود اندیشید... در حال انتظار... در حال شمارش لحظه‌ها تا ظهور چهره‌های آشنا در چهار چوب در...امید به این که مادربزرگش با آن لبخند محبت‌آمیزش در پشت سر آنها منتظر باشد که او را در آغوش گیرد و سرینا با خنده و شادی دست در دست او – تا سالن اصلی، با آن گچ‌بری و تزئینات زیبا... با آن مجسمه‌ها... و با آن مجسمه‌های مسی طلایی رنگ سر اسب‌های سان‌مارکو در بالای پله‌ها... بدود. ولی این بار فقط سکوت بود و صدای آب کانال پشت سر. همچنان‌که در آنجا ایستاده بود می‌دانست که این بار پاسخی به زنگ او داده نخواهد شد. قایقران پرسید:

- "کسی خانه نیست، خانم؟"

ولی سوال بی‌فایده‌ای بود. البته که هیچ‌کس در خانه نبود. شاید چندین سال هم باشد که کسی در آن نبوده است. چشمان سرینا لحظه‌ای روی کوبه در ثابت ایستاد، ولی خواست آن را نیز امتحان کند، و از هر کسی که در اعماق آشنای خانه زندگی می‌کند، بخواهد، و او را وادار سازد، که در را باز نماید، و آنها را وادار کند که زمان را برای او به عقب برگردانند.

-اه...اه!

صدائی آمرانه، و تا حدودی خصمانه، از پشت سر شنیده شد. سرینا روی خود را برگرداند و سبزی‌فروش دوره‌گردی را دید که در قایق خود پشت سر آنها نشسته است و با حالتی توام با شک به او نگاه می‌کند.

- "نمی‌بینی که هیچ‌کس خانه نیست؟"

سرینا پرسید:

- "شما اطلاع ندارید که آنها کجا هستند؟"

و از این که می‌توانست زبان خودش را دوباره بشنود احساس آرامش می کرد. چنان می‌نمود که هرگز آنجا را ترک نکرده بود، و چهار سالی که در آمریکا سپری شده بود هرگز وجود نداشته است.

سبزی‌فروش شانه بالا انداخت وگفت:

- "کی می‌داند؟"... و سپس لحنی فیلسوفانه به خود گرفت و ادمه داد:

- "جنگ،... خیلی از مردم از خانه کاشانه‌شان آواره شدند."

- "آیا خبر دارید که چه اتفاقی برای خانمی که در اینجا زندگی می‌کرد افتاده است؟"

نوعی حالت عجز و وحشت در صدای سرینا مشهود شده بود، و قایقران صورت او را نگاه می‌کرد. در همین هنگام یک پستچی، با لنج خود به آهستگی پیش می‌آمد، و با دقت و علاقه به سرینا نگاه می‌کرد. پستچی سؤال سرینا را پاسخ داد:

- "خانم، خانه را فروخته‌اند ."

- "به چه کسی؟چه زمانی؟"

سرینا از شنیدن این‌که خانه فروخته شده است ناگهان شکه شد. فروش رفته بود؟ خانه فروخته شده بود؟ هرگز به این موضوع فکر نکرده بود. ولی چرا باید مادربزرگش این خانه را می‌فروخت؟ آیا به پول نیاز داشته است؟ این امکانی بود که هرگز به فکر سرینا خطور نکرده بود.

- "سال قبل، در حالی‌که جنگ هنوز ادامه داشت، فروخته شد. کسی که آنرا خرید از اهالی میلان است. آنها گفتند که وقتی جنگ تمام شود می‌خواهند بازنشسته شوند و به ونیز نقل مکان کنند... و خانه را تعمیر و مرتب کنند..."

و سپس شانه‌ای بالا انداخت. و سرینا احساس کرد زانوانش می‌لرزد. ”خانه را تعمیر و مرتب کنند...“ مقصودش از این حرف چیست؟ آنها مقصودشان چه بوده است؟ چه چیزی را مرتب و تعمیر کنند؟ مجسمه‌های برنز را؟ اشیا عتیقه قیمتی را؟ سنگ مرمر کف خانه را؟ باغچه‌های زیبا و مرتب پشت خانه را؟ چه چیزی وجود داشت که نیازمند تعمیر باشد؟ پستچی از تماشای او دردش را درک کرد. قایق خود را به سکو نزدیک کرد و به صورت او خیره شد.

- ”دوست شما بود ...آن خانم پیر؟“

سرینا به آرامی به علامت تایید سر تکان داد ولی جرات نکرد حرف بزند.

-"بله می فهمم"او فقط تصور می کرد که می فهمد ولی واقعا درک نمی کرد.

-"فوت کرده است...دو سال قبل"

-"از چه چیزی مرد؟"

سرینا حس می کرد که تمام بدنش بی حس شده است،چنانکه گویی ناگهان کسی تمام استخوانها و رگ و پی اورا از وجودش بیرون کشیده باشد.لحظه ای فکر کرد که ممکن است بیهوش شود.اینها همان کلماتی بودند که

وی انتظار شنیدنش را داشت،همان کلماتی که می ترسید گفته شود ولی اکنون آنها را شنیده و مثل خنجر قلبش

را شکافته بود.دلش می خواست که آن مرد دروغ گفته باشد،ولی وقتی به صورت پیر و مهربان او نگریست فهمید که دروغ نگفته است.مادربزرگش از دست رفته بود.

-"خانم می دانید که او خیلی پیر بود.حدود نود"

سرینا با نوعی از خود بی خبری سر تکان داد و با صدای آهسته پاسخ داد

"نه،آن بهار تازه هشتاد سالش شد"

-"بله"ملایم صحبت می کرد و می خواست او را دلداری داده باشد،ولی مطمئن نبود که چگونه می تواند این کار را بکند.

"...پسرش از رم آمد،ولی فقط برای دو روز.اینطور که شنیدم،همه چیز را...همه اثاثیه او را...بعدها به رممنتقل کرد،ولی خانه را فورا در معرض فروش گذاشت.ولی یک سال طول کشید تا به فروش رفت"

سرینا در حالی که آنجا ایستاده و به حرفهای پیرمرد پستچی گوش می داد،در فکرش آشوبی برپا شده بود.که

دوباره پای سرگیو در میان بود!که او همه چیز را به رم فرستاده است.

-"و نامه های او را هم؟"...صدایش حالا عصبانی بود،و گوئی چیزی در درون او به آهستگی شروع به سوختن کرده بود.

-"نامه های او به کجا فرستاده می شد؟آنها را هم به رم می فرستادید؟"

پستچی به علامت تایید سری تکان داد.

-"بله.به جز نامه های مستخدمین.او به ما گفت که نامه های مستخدمین را برگشت بدهیم"

پس سرگیو تمام نامه های او را دریافت می کرده است.ولی چرا موضوع را به او نگفته بود؟چرا هیچکس نامه ای به او ننوشته و خبر نداده بود؟او بیش از دو سال در انتظار و تردید به سر برده بود و سوالاتی داشت که هیچکس نمی توانست به آن ها پاسخ دهد،و تا مرز جنون فاصله ای نداشت،در حالی که آن نامرد تمام پاسخها را در اختیار داشت.

پستچی و قایقران او را تماشا می کردند.قایقران با صدایی گرفته گفت:

"خانم،برمی گردید؟"

سرینا به آرامی سرش را به علامت تایید پایین آورد.

-"بله...بله...جنون...من تقریبا داشتم..."

گویی سعی داشت برای آنها توضیح دهد،ولی چشمانش از اشک پر شد،و نتوانست ادامه دهد.پشت خود را به

آنها کرد.و دو مرد نگاهی رد و بدل کردند.

-"متاسفم خانم"

سرینا حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد.پستچی به راه افتاد.فقط قایقرانش منتظر ماند.در یک لحظه کوتاه،پس از آخرین نگاه به میله های زنگ زده دروازه،برای آخرین بار ریسمان زنگ راکشید.گویی می خواست با بخشی از وجود مادربزرگش،بخش ملموس و قابل دسترسی از گذشته ها،تماس بگیرد.گویی با لمس چیزی که مادربزرگش نیز لمس کرده بود می توانست دوباره بخشی از وجود او شود.و سپس به آرامی،و در حالیکه احساس می کرد بخش مهمی از وجود او مرده است،به گوندولا برگشت.که به این ترتیب،سرگیو بلاخره آنچه را که می خواست به دست آورد.وی حالا دیگر صاحب

عناوین خانوادگی بود. سرینا از وی نفرت داشت. آرزو میکرد وی در این عنوانش خفه شود، در خون خود بغلتد. آرزوی مرگ او را می کرد ـ مرگی بسیار وحشتناک تر از آنچه پدر و مادرش چشیده بودند. دلش میخواست...

ـ "خانم؟..." قایـقران تغییر حالت صـورت او را مشاهده کرده، و خشم و رنـج را در آن دیده بـود؛ ولی نمی دانست چه چیزی و چه دردی و رنجی روح او را تسخیر کرده است که به دختری چنین جوان و زیبا، چنین چهره رنج کشیده ای بخشیده است.

ـ "... حالا کجا می خواهید بروید؟"

سرینا لحظه ای تردید کرد. مطمئن نبود. آیا باید به ایستگاه قطار بر می گشت؟ ولی آماده برگشت نبود. هنوز آمادگی نداشت. کاری بود که باید انجام می داد. کلیسای کوچک را کاملاً به یاد آورد. فکری به نظرش رسیده بود. شاید در آنجا کسی باشد که بیش از اینها از جریانات خبر داشته باشد. آهسته رویش را به طرف قایقران کرد.

ـ "لطفاً مرا به محله سانتا ماریا نووا ببر."

ـ "ماریا دی میراکلی؟"

قایقران نام کلیسایی را، که سرینا می خواست به آنجا برود ذکر کرد و از او تائید خواست. سرینا با علامت سر تصدیق کرد؛ و قایقران به او کمک کرد سوار گوندولا شود، و قایق را به آرامی از سکو دور کرد. چشمان دختر روی دیواری که همواره آن را به خاطر داشت، خیره ماند. این آخرین سفر او به ونیز بود، و دخترک این را خوب می دانست. دیگر دلیل برای برگشتنش وجود نداشت. دیگر چیزی نبود که او بخواهد به خاطر آن به اینجا برگردد.

کلیسای سانتا ماریا دی میراکلی را به همانـگونه ای که در خاطر داشت یـافت. کلیـسا به وسیـله دیوارهای بلند تقریباً از دید مخفی بود، و بیرون آن که همان سادگی که وی به خاطر می آورد بود. ولی داخل این"ماری معجزه ها" بود که شگفتیها و زیبائیهای آن را نشان می داد. در داخل آن که کف پوش ها و ستـونهای مرمر و کنـده کاریهای ظریف و هنر مندانه تازه واردیـن را با زیبایی خیره کننده اشان محسور می کردند، و برای آنانی که سالیان سال هم آن را دیده بودند زیبایی سحر آمیزشان را حفظ می نمود. سرینا لحظه ای در آنجا ایستاد و احساس کرد مادر بزرگش همچون هر یکشنبه که با هم به مراسم کلیسا می آمدند، در کنار او قرار دارد. برای چند لحظه ای ساکت و بی حرکت در همانجا ایستاد،و سپس به آرامی به سوی محراب رفت، و جلوی آن زانو زد. و نومیدانه تلاش میکرد به چیزی... به اینکه حال چه باید بکند... به اینکه کجا باید برود... نیاندیشد. غصه خوردن درباره آنچه که از دست داده بود کمکی به او

نمی کرد. ولی در عین حال، واقعیت ان تقریباً غیر قابل تحمل بود، و دو قطره اشک از گونه های او تا روی چانه اش خوش فرمش پایین غلتید. چند لحظه بعد از جا برخاست، و در تلاش برای یافتن کشیک، به طرف دفتری که در قسمت عقب کلیسا بود رفت. وقتی ئارد دفتر شد پیرمردی با ردای کشیشان را دید که پشت یک میز ساده نشسته و مشغول خواندن یک کتاب دعای جلد چرمی بود.

ـ "پدر؟..."

کشیک با طمأنینه سرش را از روی آنچه می خواند برداشت، و مستقیماً چشم در چشمان سبز سرینا دوخت. سرینا دوخت. سرینا او را نمی شناخت. و به خاطرش نمی آمد که وی را قبلاً و پیش از اینکه کشور را ترک کند دیده باشد، و پیش خود فکر کرد که حتماً تازه به اینجا آمده است.

ـ "... پدر نمی دانم می توانید کمکی به من بکنی یا نه. من می خواهم خبری از مادربزرگم به دست آورم."

پیرمرد رداپوش آه بلندی کشید و با تأنی از جا برخاست. از زمانیکه جنگ پایان یافته بود با سؤال هایی از این قبیل بسیار مواجه شده بود. کسانی مرده بودند، تعدادی از آنجا نقل مکان کرده بودند، و برخی از آنها نشانی از خود باقی نگذاشته بودند. این احتمال که یتواند کمکی به این دختر بکند را

ضعیف می دانست.

ـ «نمی دانم. اسناد را بررسی می کنم. اسم مادربزرگت؟»

ـ «پرنسس آلیشیا دی سان تیبالدو.»

سرینا اصلاً دلش نمی خواست کسی را تحت تأثیر عناوین و القاب قرار دهد، و اسم را آهسته و زیر لب ادا کرد. ولی، با وجود این، رفتار کشیش عوض شد. آماده تر، علاقمند تر، و آماده به خدمت تر شد؛ و سرینا با وجودیکه دلش نمی خواست، از این مطلب رنجیده خاطر گشت. چرا باید یک عنوان تا این اندازه اهمیت داشته باشد؟

آیا این عناوین مگر فرقی هم می کردند؟ چرا؟ به هرحال، دیگر تمام اینها برای او بی اهمیت شده بودند. عناوین، اسامی، طبقه اجتماعی، پول، ... همه و همه چیز در نظرش بی ارزش جلوه می کرد. تنها چیزی که برای سرینا مهم بود این بود که مادربزرگش مرده است.

کشیش در حالیکه به آرامی وبی صدا سوت می زد، پرونده ها را گشت؛ و سپس برای مدتی که به نظر زمان دراز و غیرقابل تحملی آمد، دفتر بزرگی را وارسی نمود؛ و بالاخره سرش را به علامت تصدیق تکان داد، و دوباره به سرینا چشم دوخت.

ـ «بله...»

و کتاب را به طرف او گرداند.

ـ «... اینجاست. 9 آوریل 1943. علت مرگ طبیعی اعلام شده است. کشیشی از همین کلیسا مراسم تدفین او را برگزار کرد. وی در بیرون، در قبرستان همین کلیسا، دفن است. آیا می خواهید قبر او را ببینید؟»

سرینا با سر جواب داد، و آرام و غمزده در پشت سر او از دفتر بیرون آمد. پس از عبور از کلیسا، از یک درکم عرض بیرون رفتند، و به یک باغچه کوچک آفتاب گیر که پر از بوته های گل و سنگ قبرهای قدیمی کوچک بود و اطراف آن رادرخت های کوتاه احاطه کرده بودند، قدم نهادند. کشیش با احتیاط به سمت گوشه ای در انتهای باغچه، که فقط معدودی سنگ قبر در آنجا بود و به نظر می رسید که همه اشان نو باشند، رفت. با مهربانی سنگ قبر کوچک مرمر سفیدی را به سرینا نشان داد، و لحظه ای او را تماشا کرد، و سپس سرینا را که وارفته و شوکه شده در آنجا ایستاده بود تنها گذاشت، و به کلیسا برگشت. جستجو پایان یافته، و پاسخها را دریافت کرده بود. پس او در اینجا، در زیر درختهای سانتا ماریا دی میراکلی دفن بود. در حالیکه او در تمام این مدت پشت سرهم برای او نامه می نوشته، و امیدوار بوده، و دعا می کرده، که مادربزرگش زنده باشد. سرینا در حالیکه در آنجا ایستاده، و به سنگ قبر چشم دوخته بود دلش می خواست عصبانی باشد. می خواست از کسی نفرت داشته باشد، می خواست مبارزه کند. ولی کسی نبود که از او متنفر شود و مبارزه ای باقی نمانده بود. همه چیز تمام شده بود. همه چیزش در این باغچه آرام و با صفا مدفون بود، و تنها احساسی که در سرینا وجود داشت اندوه بود.

ـ «خداحافظ مادربزرگ.»

بالاخره زیر لب با مادر بزرگش خداحافظی کرد. در حالیکه آنجا را ترک می کرد، چشمانش از قطرات اشکی که آنها را پر کرده بود می درخشید. به دفتر برنگشت که با کشیش خداحافظی کند ولی وقتی از داخل کلیسای کوچک و زیبا رد می شد، کشیش که جلوی در دفتر ایستاده بود، جلو آمد و با مهربانی و علاقمندی به استقبال او شتافت و برای خداحافظی دوباره دست او را فشرد.

ـ «خداحافظ پرنسس... خداحافظ...»

پرنسس؟ سرینا یکه خورد و برای لحظه ای کوتاه از سرعت گامهای خود کاست، و برگشت و دوباره به او نگاه کرد. کشیش او را پرنسس خوانده بود؟ و سپس به آرامی به علامت تأیید سر تکان داد. بله حالا که مادر بزرگش مرده بود، این لقب به او می رسید. از این پس او پرنسس بود. و هم چنان که با شتاب از پله

ها به سمت سکو و محلی که قایقران منتظرش بود می رفت، می دانست که این مسئله اصلاً اهمیتی ندارد.

همچنان که قایق از کلیسا دور می شد، افکار گوناگون در سرش به گردش در آمدند. سرگیو، با پولی که از فروش خانه به دست آورده بود چه کرده بود؟ با اموال پدر و مادر او، و عتیقه آلات زیبای مادربزرگش چه کرده بود؟ یه یکباره دلش می خواست برایش توضیح داده شود. دلش می خواست این مرد منفور، که خانواده او را از هم پاشانده بود، بهای آنچاه را که بر سر او آورده بود بپردازد. ولی وقتی به این موضوع می اندیشید دریافت که این کار غیرممکن است، ووی نمی توانست بهای آن را بپردازد. سرگیو هر کاری هم که می کرد نمی توانست آنچه را که سرینا از دست داده بود جبران نماید. ولی در عین حال، به دلیلی نامعلوم، سرینا اکنون احساس نیاز شدیدی به دیدن او داشت و می خواست چیزی از او بخواهد، می خواست او را وادار کند حساب چیزهایی را که در حقیقت مال او نیز بود پس بدهد. و اکنون در حالیکه در گوندولا نشسته بود و به آرامی به سوی کانال بزرگ و میدان سان مارکو پیش می رفتند، می دانست به کجا باید برود. و نیز به مادر بزرگ تعلق داشت. این شهر بخشی از وجود مادربزرگش بود، در حقیقت خود مادر بزرگ بود. ولی برای سرینا وطن نمی شد. در گذشته نیز هرگز به آن به چشم وطن نگاه نکرده بود. همیشه برایش سرزمینی غریبه، متفاوت و مرموز، و هیجان انگیز بود. و این امر حتی در دوسالی که بعد از مرگ پدر و مادرش در آن زندگی می کرد نیز صادق بود. ولی اکنون، تا این مسافت آمده بود تا فقط دریابد که از این هم باید دورتر برود. باید تمام راه تا منشاء خود را طی می کرد. باید به وطن و زادگاه خود برمی گشت.

ـ «خانم، می خواهید به میدان سان مارکو بروید؟»

ـ «نه...»

و سرش را به علامت نفی به آرامی تکان داد. او نمی خواست به میدان برود. کاری ر که در ونیز داشت به انجام رسانده بود. سه ساعت بعد از ورودش به شهر، دیگر در آن کاری نداشت و باید آن را ترک می گفت.

ـ «... نه، متشکرم. به میدان نمی رویم. لطفاً مرا به سانتا لوشیا برگردان.»

آنها به آرامی از زیر پونته دی ساسپری یا «پل آهها» گذشتند و او چشمانش را بست. قایقران، تقریباً به طور غریزی، شروع به آواز خواندن کرد. ترانه ای غم انگیز و ساده بود و او نیز آن را زیبا و دلنشین می خواند. لحظه ای بعد، آنها دوباره در آفتاب درخشان قرار گرفتند و هم چنانکه به داخل کانال بزرگ می پیچیدند و از جلوی میدان با شکوه سان مارکو، کامپانیل، کاخ داجز، و از جلوی تمام آن معجزه ها و شاهکارهای ونیز به سوی ابتدای کانال برگشتند، قایقران هم چنان به خواندن ادامه داد. ولی این بار سرینا

دیگر گریه نکرد. تمام آن زیبایی ها را تماشا می کرد و چنان بود که گویی می خواهد تمام آنها را در همین یک بار آخر در خاطر خود ثبت کند تا بعداً بتواند آنها را به یاد آورد. گویی می دانست که دیگر هرگز به آنجا برنخواهد گشت.

وقتی به ایستگاه رسیدند، سرینا پول قایقران راهمراه با انعام شایسته ای پرداخت کرد و قایقران از صمیم قلب از او تشکر کرد و در این حال، چشمانش درون او را می پوئید.

ـ «خانم، حالا می خواهید به کجا بروید؟»

ـ «به رم.»

قایقران به آرامی سری تکان داد و پرسید:

ـ «شما از بعد از جنگ تاکنون به آنجا رفته اید؟»

و سپس با مشاهده جواب سرینا که تکان دادن سر بود ادامه داد:

ـ «شما آنرا خیلی متفاوت از آنچه در گذشته بود خواهید یافت...»

ولی آنجا نمی توانست با آنچه که سرینا در اینجا یافته بود خیلی متفاوت تر باشد.

ـ «...فامیل و قوم و خویش در رم دارید؟»

ـ«نه... من... تنها کسی را که داشتم مادربزرگم بود. در اینجا.»

ـ «خانه ای که رفتیم به او تعلق داشت؟»

سرینا با سر جواب مثبت داد، و قایقران سرش را به علامت تأسف تکان داد.

ـ «متأسفم.»

ـ «من هم همین طور.»

سرینا با ملاطفت لبخندی به او زد، و سپس دست خود را دراز کرد تا با او دست بدهد. قایقران دستان ظریف و سفید او را با ملایمت در دستهای خشن و آفتاب سوخته ی خود گرفت و فشرد، و سپس به او کمک کرد تا پیاده شود و چمدان او را به دستش داد و به حالتی پدرانه به پشت او زد.

ـ «خانم، دوباره به ونیز بیا.»

و سپس لبخندی زد و سرینا قول داد که اگر بتواند برگردد. و سپس آهسته، و در حالیکه اندوه تمام وجودش را پر کرده بود، چمدان کوچکش را برداشت و به سمت قطار به راه افتاد.

(3)

هنگامی که قطار، اندکی بعد از غروب خورشید در ساعت 8 همان بعدازظهر وارد ایستگاه ترمینی شد، لبخندی بر لبهای سرینا وجود نداشت. چنان در صندلی خود نشسته بود که گویی هر لحظه انتظار وقوع حادثه ناخوشایندی را دارد. تمام بدنش خشک و کوفته، و صورتش کاملاً سفید بود. ساختمانها و نقاطی را که از جلوی چشمش عبور می کردند، و تقریباً هفت سال می شد که ندیده بود، تماشا می کرد. چنان می نمود که گویی دری در اعماق وجود او، برای اولین بار در طی این سالها، از پاشنه کنده شده است، و عمق وجودش را در معرض دید قرار داده است. اگر کسی در آن لحظه با او سخن می گفت، مطمئناً صدای گوینده را نمی شنید.

وقتی قطار در حاشیه شهر قرار گرفت، سرینا که در دنیای دیگری گم شده بود، ناگهان اشتیاق عمیقی که سالها بود اجازه بروز آن در خودش را نداده بود، عمق وجودش را در برگرفت. آرزوی دیدن نقاط آشنا، دردی که هوس دیدن پدر و مادرش بر قلب او مستولی کرده بود، تشنگی دیدار وطن و زادگاهش. به سختی می توانست منتظر بماند که قطار کاملاً از حرکت باز ایستد. همچنان که قطار آخرین چند قدم تا توقف کامل را طی می کرد، سرینا از جا جست چمدان کوچکش را از باربند بالای سرش برداشت، و با گامهای سریع به طرف انتهای واگن رفت و در جلوی در منتظر ماند – مثل اسبی که آماده بازگشت به اصطبل خود باشد. لحظه ای که قطار کاملاً ایستاد و درها باز شدند، سرینا از قطار پایین جست، شروع به دویدن کرد. دویدن دیوانه وار او در پیاده رو، که بدون در نظر گرفتن عابرین و بی توجه به همه چیز جز احساس لجام گسیخته ای که در او به وجود آمده بود، از کنار زنان، کودکان، و سربازان می گذشت، به نوعی احساس غریزی و افسار گسیخته شبیه بود. دلش می خواست فریاد بزند "همه بدانید که من برگشته ام!" ولی در زیر نقاب تمام این هیجانات، رنج و نگرانی عمیقی وجود داشت. رنج و نگرانی از آنچه ممکن است در اینجا و در این شهر با آن روبرو شود. رنج و عذاب خاطرات وحشتناک آخرین روز زندگی پدر و مادرش. احساساتش لجام گسیخته و خارج از کنترل بودند. آیا به عنوان یک خائن به اینجا آمده است؟ آیا دلیلی برای ترسیدن وجود داشت؟ آه که چقدر خوشحال بود از اینکه به وطن و زادگاه خود برگشته است. لازم بود که آن را می دید، حتی اگر برای یک بار هم باشد. و یا آیا برای پیدا کردن عمویش آمده بود؟ برای توضیح خواستن؟ برای شنیدن عذرخواهی او؟ و یا برای همدردی ...؟

یک تاکسی کوچک سیاه را صدا زد و چمدان خود را روی صندلی عقب انداخت، راننده سرش را برگردانده و با اشتیاق او را نگاه می کرد، ولی هیچگونه حرکتی در جهت کمک به او انجام نداد. در عوض با نگاهی طولانی و عمیق در چشمان او خیره شد. سرینا از مشاهده اشتیاق و تمنایی که در چشمان مرد دیده شد لرزید و بی اختیار چشمان خود را پایین انداخت.

- "کجا؟"

سرینا از این سوال یکه خورد، هر چند که طرح چنین سوالی از طرف راننده دور از انتظار نبود. او فقط می خواست بداند به کجا باید برود. ولی مشکل این بود که سرینا نمی دانست. کجا؟ به خانه ای که به پدر و مادر او تعلق داشت و حالا متعلق به عمویش بود؟ آیا وی آمادگی آن را داشت؟ آیا می توانست با عمویش روبرو شود؟ آیا واقعاً دلش می خواست دوباره آن خانه را ببیند؟ ناگهان تمام اطمینان و اعتماد به نفسش، به همان سرعتی که در او به وجود آمده بود، وجودش را ترک کرد و احساس کرد که دستهایش می لرزند، و سعی کرد دامن لباسش را مرتب کند و بالاخره کنترل خود را به دست آورد.

- "به بورگیز گاردنز"

لرزش صدایش فقط برای خودش قابل شنیدن بود، و راننده شانه بالا انداخت و دنده عوض کرد و تاکسی به سیل ترافیک پیوست. و سرینا همچنانکه در صندلی عقب اتومبیل نشسته و از شیشه آن به شهری که مثل آهنربا او را به خود کشانده بود نگاه می کرد، ناگهان خود را دوباره همچون یک کودک احساس کرد. با موهایی آزاد و در رقص از نسیمی که از پنجره به درون می آمد، و چشمانی گرد شده از تعجب و حیرت. از ساختمانهای آشنا فهمید که دارند به محله پینسیانا نزدیک می شوند. می توانست خیابان ویتوریو ونتو را که در پیش رویشان گسترده بودف ببیند. و ناگهان پهنه تاریک باغچه های بورگیز در جلوی چشمانش قرار گرفت که در گوشه و کنار آن و در طول پیاده روهایش، چراغهایی روشن بود، و حتی میشد بسترهای گل را در تاریکی غروب نیز مشاهده کرد. سرینا ناگهان به این اندیشید که راننده باید او را آدمی عجیب و خل تصور کرده باشد. باغچه های بورگیز در ساعت 9 شب؟ ولی او در این وقت و ساعت کجا را داشت که برود؟ جواب را خوب می دانست، ولی همچنانکه داشت پول کرایه راننده را می شمرد سعی کرد به آن نیاندیشد. پول راننده را داد، با حرکت سر موهایش را از روی شانه هایش عقب زد، و چمدانش را برداشت، و از تاکسی پیاده شد. برای لحظه ای طولانی در جای خود ایستاد، چنانکه گویی منتظر کسی است، و سپس مثل آدمی که برای اولین بار چیزهای اطراف خود را دیده باشد نفس عمیقی کشید و به راه افتاد. این بار راه رفتنش همراه با عجله و مثل کسی که مقصد خاصی دارد و یا شخص خاصی منتظر او است نبود. بلکه این بار به آرامی و بدون هدف، و مثل کسی که تنها علاقه اش لذت بردن از مناظر رم است، قدم می زد.

ناگهان متوجه شد که در طول مسیر پوشیده از چمن مخصوص راهپیمایی در حاشیه پارک در حال قدم زدن است، و بدون اینکه هدفی داشته باشد خود را با تماشای دوچرخه سوارانی که با عجله رکاب می زدند، و یا زنانی که سگ خود را به گردش آورده بودند، و یا کودکانی که در گوشه و کنار بازی می کردند

مشغول می کرد. برای بیرون بودن این بچه ها خیلی دیر بود، ولی شب تابستانی ملایمی بود، جنگ هم تمام شده بود، و فردا هم مدرسه ای در کار نبود. سرینا برای اولین بار متوجه شد که یک نوع بیخیالی، شبیه حال و هوای روزهای تعطیل، بر همه جا حاکم است. مردم لبخند بر لب داشتند، دختران جوان خندان بودند، و سربازان جوان آمریکایی در همه جا – مثل سراسر بقیه اروپا – دسته جمعی، و یا در معیت دخترها، با چهره های خندان در حال گفتگو و قدم زدن بودند، و البته تلاش می کردند با تعارف آب نبات و سیگار و جوراب نایلون، و با حالتی نیمه جدی با زنان جوانی که رد می شدند دوست شوند. و تقریباً همیشه یک پاسخ همراه با لبخند، و یک دعوت تحویل می گرفتند. حتی پاسخهای ردی نیز که دریافت می کردند مودبانه و همراه با مهربانی بود – البته به جز پاسخ سرینا. وقتی دو سرباز امریکایی به او نزدیک شدند صورتش همچون مجسمه ای سرد و بی روح شد و چشمانش از عصبانیت گل انداخت و به زبان ایتالیایی به آنان پرخاش کرد که او را تنها بگذارند.

- "مایک، ولش کن. جواب خانم را که شنیدی."

سرباز کوتاه قدتر سوتی کشید و گفت:

- "آره، ولی هیکلش را دیدی؟"

سرینا بر سرعت گامهایش افزود، و به سمت خیابان ونتو رفت، و در میان انبوه جمعیت خیابان گم شد. خوشبختانه، تلاشهای متعدد برای دوست شده با او، همه بدون خطر و آسیب بودند. دختر زیبایی بود و سربازان هم مدتها تنهایی کشیده بودند، و اینجا هم شهر رم بود.

- " سیگار خانم؟"

یک گروه یونیفورم پوش دیگر، بسته ای سیگاری را تقریباً توی صورت سرینا فرو کردند. آنها همه جا را پر کرده بودند، ولی این بار، پاسخ سرینا فقط حرکت سر بود. اصلاً دلش نمی خواست آنها در شهر پراکنده باشند. اصلاً دلش نمی خواست هیچ یونیفورمی را ببیند. دلش می خواست اوضاع همانطوری باشد که قبل از جنگ بود. ولی اینطور نبود. این مقدار را می توانست ببیند. زخمهایی بر پیکر شهر دیده می شد. تفاوتهایی با گذشته موجود بود. هنوز بقایای تابلوهایی به زبان آلمانی، که اکنون پوسترهای جدید آمریکایی روی آنها را پوشانده بودند، در گوشه و کنار به چشم می خورد. کشور آنها یک بار دیگر به اشغال در آمده بود.

وقتی به خاطرات دوران کودکی اش برگشت، سراسر وجودش را غم فرا گرفت. خاطرات زمانیکه برای بازی به پارک بورگیز می آمد. با مادری که او داشت به ندرت چنین اتفاقی می افتاد. معمولاً آنها به هر جا که می خواستند بروند با ماشین می رفتند. ولی هر چند صباح یک بار به سیر و سیاحت نیز دست می زدند،

فقط او و مادرش – زیبا رویی با خنده ای شاد، کلاه بزرگ، چشمان درشت بشاش و خندان. سرینا ناگهان در تاریکی، صورتش را در میان دستهایش گرفت. نمی خواست دیگر چیزی را به یاد آورد. نمی خواست آنچه را که اتفاق افتاده بود و چگونگی وقوع آن را ، و چیزهایی را که دیگر وجود نداشتند، به یاد آورد. ولی گویی حال که برگشته بود، هر چه می کرد راهی برای گریز از خاطرات وجود نداشت. ارواحی که هفت سال بود دست از سرش برنداشته بودند، اکنون برای پیدا کردنش راه درازی در پیش نداشتند. و یا شاید، در واقع، این او بود که برای پیدا کردن آنها آمده بود.

بدون فکر کردن، در جهت فواره های تروی پیش می رفت، و ناگهان خود را ایستاده در کنار فواره ها، و مسحور آنها، یافت – همانطور که در کودکی مسحور آنها می شد. چند دقیقه ای در سکوت آنجا نشست، و در حالیکه به دیوار تکیه داده بود و فواره ها را تماشا می کرد، و از نسیم خنکی که از جهت آب به صورتش می خورد احساس خنکی و رفع خستگی کرد. سپس آرام آرام به طرف فواره رفت و سکه ای را به درون آب انداخت. لبخندی به خود زد، و در جهت کاخ کوئیریناله رفت، و وارد خیابان تریتونه شد. به سرعت تا فواره تریتونه، و سپس شتابان تا میدان باربرینی پیش رفت و در آنجا برای لحظه ای طولانی مکث کرد، و نمی دانست بعد به کدام سمت برود. اکنون تقریباً ساعت 11 شب بود، و وی ناگهان، و به محض اینکه متوجه شد جایی برای رفتن و بیتوته ندارد، شدیداً خود را خسته یافت. باید هر چه زودتر هتلی، پانسیونی، صومعه ای، و یا خلاصه هرجایی که بتواند شب را در آن بگذراند پیدا می کرد. ولی همچنانکه امکانات مختلف را در سرش می پروراند، پاهایش جهت دلخواه خود را در پیش گرفته بودند. و سپس ناگهان دریافت که در کدام جهت در حرکت است، و وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده است و دارد چه کاری انجام می دهد نفس خودرا در سینه حبس کرد. نه دلش می آمد به راه خود ادامه دهد و نه می خواست برگردد. مگر برای همین نبود که صومعه آرام خود در هودسون را ترک کرده، زحمت سفر بر روی آبهای اقیانوس آرام را به جان خریده، و از فرانسه تا اینجا را با قطار طی کرده بود.

بخش کوچکی از وجودش به او گفت که تا صبح صبر کند، و بعد از آنکه استراحت کرد و فکرش بهتر به کار افتاد، وارد عمل شود. روز سخت و طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته بود – ابتدا در ونیز، و اکنون در رم آنهم پس از آن همه ساعتهای طولانی در قطار. ولی به یکباره دیگر هیچ چیزی برایش مهم نبود، و به پاهایش اجازه داد راهی را که می خواهند در پیش بگیرند، و از تلاش برای وانمود کردن به خود، مبنی بر اینکه جایی برای رفتن ندارد، دست برداشت. بله، او جایی برای رفتن داشت. جایی که با تمام وجود دلش می خواست به آنجا برود، هر چند هم که خسته باشد و ...

و پاهایش با سرعت به سمت آدرس آشنای خیابان گیلیا حرکت کردند. باید آن را می دید. باید قبل از آنکه برای همیشه به گذشته پشت می کرد و بقیه زندگی خود را آغاز می نمود، حتی اگر برای لحظه ای هم که شده در جلوی آن می ایستاد. هنگامی که آخرین پیچ را پشت سر گذاشت، صدای تپش قلبش را، که تندتر می زد، می شنید، و ناگهان با احساس اینکه کاخ، حتی قبل از آنکه در دید او قرار بگیرد، در نزدیکی او قرار دارد، بر سرعت گامهایش افزود. و سپس ناگهان... ناگهان... زیر نور چراغهای خیابان، اندکی آنطرف تر از درختان، چشمش به دیوارهای سفید مرمرین باپنجره های بلند فرانسوی، بالکن هایی که کف آنها به وسیله نرده های بلند از دید مخفی بود، و با پله های بلند مرمرینی که درست در پشت در خانه قرار داشت و تمامی این مجموعه به وسیله بستری از گل و چمن احاطه شده بود افتاد.

- "خدای بزرگ..."

این فقط به صورت یک نجوای زیر لب از دهانش خارج شد. در تاریکی خیلی راحت می شد خود را گول زد که هیچ تغییری صورت نگرفته است و همه چیز به شکل گذشته خود می باشد، اینکه هر لحظه ممکن است یک چهره آشنا در پنجره ای ظاهر شود، و یا اینکه پدرش سیگار برگ بر لب برای هواخوری از در قدم بیرون نهد. مادر سرینا از سیگار کشیدن او در رختخواب نفرت داشت و پدرش هرچند گاه یکبار برای قدم زدن در هوای آزاد به باغچه می رفت. سرینا وقتی بچه بود، گاهی که شبها بیدار می شد، پدرش را در حال قدم زدن در باغچه می دید. در این لحظه نیز بی اختیار به دنبال او گشت. ولی کسی را ندید و اینجا هم مثل خانه ونیز تاریک بود، فقط با این تفاوت که سرینا در اینجا عمویش را در آن خواب در نظر آورد. و با وجودیکه حدس می زد ممکن است عمویش در خانه باشد، به یکباره تمایل به دیدن او و رویارویی – و شاید مبارزه – با وی را از دست داد. حالا دیگر چه تفاوتی می کرد؟

برای مدتی که زمانی بی انتها به نظرش آمد جلوی خانه ایستاد، نه قادر بود نگاه خود را از آن برگیرد، و نه یارای جلو رفتن داشت، و نه دلش می خواست سعی کند جلوتر برود. این حداکثر مسافتی بود که اجازه می داد رویاهایش او را پیش ببرند. جلوتر از این نمی رفت. نیازی به این کار نداشت. اکنون دیگر رویا به پایان رسیده بود.

و سپس ، به آرامی پشتش را به خانه کرد، در حالیکه چشمانش از اشک پر شده، و سرش را بالا گرفته بود. چمدان هنوز در دستش بود. سایه تنومند پیرزنی را دید که شالی به دور شانه های پهن خود پیچیده و موهایش را بالای سرش جمع کرده، و در حالیکه در گوشه ای ایستاده بود او را تماشا می کرد. پیرزن به زل زدن به سرینا ادامه داد. و گویی می خواست بداند که این دختر، با این چمدان، در دل این شب، در مقابل کاخ تیبالدو چه کار دارد. همچنانکه سرینا با گامهای مصمم به طرف پایین خیابان پیش می رفت.

پیرزن ناگهان همراه با یک جیغ طولانی و دلخراش، و در حالیکه هر دو دست خود را از هم باز کرده بود، به طرف سرینا دوید. شالی که روی شانه اش انداخته بود باز شد و روی زمین افتاد، ولی پیرزن به آن توجهی نکرد و وقتی به سرینا رسید سراپا می لرزید. و در حالیکه سیل اشک از دیدگانش روی صورت پیرش جاری بود، دختر را سخت در آغوش گرفت. سرینا که ابتدا یکه خورده بود، لحظه ای نشان داد که قصد دارد خود را از آغوش این پیرزن بیرون بکشد. ولی وقتی نگاهش روی صورت پرچین و چروک او افتاد، از فرط حیرت و شگفتی آهی کشید و سپس او نیز دستانش را از هم گشود و پیرزن را به خود فشرد و به آرامی گریست. این پیرزن مارسلا، آخرین بازمانده مستخدمین مادربزرگش در ونیز بود... که حالا به ناگهان سر راه او ... و در مقابل خانه آنها در رم سبز شده بود. زن پیر و دختر جوان در حالیکه یکدیگر را سخت به خود می فشردند برای مدتی که به نظر تا ابد می آمد، و بدون اینکه قادر باشند یکدیگر و یا خاطرات مشترکشان را رها کنند، در آنجا ایستادند و برای مدتی بسیار طولانی در آغوش یکدیگر گریستند.

- - "عزیزم... آه، عزیزم... اینجا چه می کنی؟"

- - " چگونه مرد؟"

این تنها سوالی بود که سرینا می توانست به آن فکر کند. مارسلا بینی خود را بالا کشید و یک قدم عقب رفت تا بهتر بتواند سرینا را ببیند.

- "درخواب. دیگر داشت خیلی پیر می شد."

پس از گفتن این حرف، در چشمان سرینا خیره شد و سرش را با حیرت و ناباوری تکان داد. شباهت این دختر به مادرش واقعاً باور نکردنی بود. ابتدا که او را دیده بود که در خیابان ایستاده است، تصور کرده بود که دارد روح می بیند.

- "چرا کسی موضوع را به من اطلاع نداد؟"

مارسلا با شرمندگی شانه بالا انداخت و سپس نگاه خود را به زیر افکند.

- "من فکر کردم که او ... که عمویت... ولی خوب او هم فرصت کافی نداشت قبل از اینکه ... " مارسلا در این موقع متوجه موضوعی شد. سرینا از هیچیک از وقایعی که بعد از مرگ مادربزرگش رخ داده بود اطلاعی نداشت.

- "یعنی عزیزم هیچ کس برایت نامه ای ننوشت؟"

- "هیچ کس..." و سپس با ملایمت افزود:

- "... تو چرا ننوشتی؟"

این بار پیرزن مستقیماً در صورت او نگریست. این دختر حق داشت بداند چرا برایش نامه ننوشته است.

- " نمی توانستم."

سرینا با لحنی حاکی از حیرت پرسید:

- "چرا نمی توانستی؟"

مارسلا با شرمندگی لبخندی زد و پاسخ داد:

- "سرینا من نوشتن بلد نیستم. مادربزرگت همیشه اصرار داشت که من خواندن و نوشتن یاد بگیرم ولی حیف..." سپس به نشانه تأسف شانه بالا انداخت و سرینا در پاسخ او لبخندی زد.

- "عیبی ندارد."

بله، گفتن این حرف بعد از دو سال توام با نگرانی و دلهره چه کار ساده ای است. اگر پیرزن حداقل قادر به نوشتن بود و او را از مرگ مادربزرگش مطلع می کرد، چقدر از نگرانی ها و دلواپسی های او کاسته می شد.

- "و... " حتی حالا نیز از بردن اسم او نفرت داشت.

- "سرگیو؟..." لحظه کوتاهی سکوت برقرار شد، مارسلا نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- "... سرینا، او رفته است."

- "کجا؟..." نگاه سرینا چشمان پیرزن را می کاوید. او چهارهزار مایل را پیموده و دو سال و نیم انتظار کشیده بود تا این خبر را بشنود.

- "... او کجاست؟

- "مرده."

- "سرگیو؟"

این بار سرینا یکه خورد. ولی برای لحظه ای کوتاه، برق رضایت در خاطرش جرقه زد: شاید آنها بالاخره کارشان با او تمام شده و او را نیز کشته اند.

- "چطوری مرد؟"

- "من از همه چیز خبر ندارم. او شدیداً قرض بالا آورد. مجبور شد خانه ونیز را بفروشد..." و سپس با لحنی تقریباً پوزش طلبانه افزود:

- "... این خانه را ... بعد از اینکه مادربزرگت فوت کرد و او مرا به رم آورد فروخت..." در اینجا، نگاهش را در چشمان سرینا دوخته بود و شاید در آنها دنبال علائم محکومیت خود به وسیله سرینا می گشت. او با سرگیو، کسی که به پدر و مادر سرینا خیانت کرده بود، و حتی پرنسس پیر نیز از او نفرت داشت، به رم

آمده بود. ولی او با سرگیو به زادگاهش، آمده بود. سرینا درک می کرد که پیرزن جای دیگری برای رفتن نداشت. مارسلا به جز پرنسس پیر ، کس دیگری را در این دنیا نمی شناخت.

- "... نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود ولی آنها شدیداً از سرگیو عصبانی بودند. او به شراب خوارگی روی آورد و بیشتر اوقات مست لایعقل بود..." نگاهی حاکی از اینکه علت شراب خواری او را همه می دانستند و لزومی به تکرار آن نیست، به سرینا انداخت. او چاره ای جز مستی دائمی نداشت. بار سنگینی وجدان او را تحت فشار قرار می داد: قتل برادر و

زن برادرش...

- ... فکر میکنم ازآدمهای شروری پول قرض گرفته بود. آنها دراواخر شب به عمارت آمدند. سر او داد کشیدند. او هم سر آنها داد کشید. و سپس ... افراد دوچه1 (:Duceلقبی که ایتالیاییها به موسولینی داده بودند.«م»)نیز به اینجا آمدند. آنها هم از او عصبانی بودند... شاید به خاطر آن افراردی که او از آنها پول قرض گرفته بود. من نمیدانم. یک شب صدای آنها را شنیدم که او را به کشتن تهدید میکردند...

- و این کار را کردند؟

شعله ای زشت در چشمان سرینا درخشید: شاید بالاخره او به سزای خیانت هایش رسیده باشد.

مارسلا سری تکان داد و با لحنی عاری از هر نوع دلسوزی و عطوفت برای ارباب سابقش پاسخ داد:

- نه. سرینا، عزیزم، خودش خود را کشت. دو ماه بعد از مردن مادربزرگت یک شب در باغ خود را با گلوله کشت. پولی در بساطش باقی نمانده بود. هیچ چیز برایش نمانده بود. فقط قرض داشت و بس. وکیل ها به من گفتند که همه دارایی او، و پولی که از هر دو خانه و فروش همه چیزهای دیگر عایدش میشد فقط برای پرداخت قرض هایش کفایت میکرد.

پس چیزی باقی نمانده بود. ولی اصلا مهم نبود. سرینا برای مال وثروت به وطن برنگشته بود. در حالی که حیرت در نگاهش موج میزد از پیرزن پرسید:

- و خانه؟ حالا مال چه کسی است؟

- نمیدانم. آدمهایی که تا حالا آنها را ندیده ام. از بعد از پایان جنگ آن را به آمریکاییها اجاره میدهند. قبل از آن خالی بود و من در آن تنها بودم. وکیل هر ماه پول و حقوق مرا برایم می آورد. آنها از من خواستند که بمانم و از خانه مراقبت کنم. یک بار، آلمانیها تقریبا آن را اشغال کردند، ولی موفق نشدند. دوباره شرمنده شد و خود را جمع و جور کرد. سرینا همه چیزش را از دست داده بود ولی مارسلا همچنان در خانه آنها زندگی میکرد. واقعا که زندگی چه بازیهای عجیبی دارد!

- و حالا آمریکاییها اینجا زندگی میکنند؟

- هنوز نه. تا حالا فقط در آن کار میکرده اند. حالا ... یعنی هفته آینده ... به آن نقل مکان میکنند. قبلا فقط از آن به عنوان دفتر و کارهای اداری استفاده میکردند ولی دیروز آمدند که به من بگویند که از روز سه شنبه به اینجا نقل مکان خواهند کرد...

و دوباره شانه بالا انداخت و شبیه همان مارسلایی شد که سرینا از بچگی میشناخت.

- ... برای من هیچ فرقی نمیکند. آنها مستخدم و افراد لازم را دارند. دیروز به من گفتند که دو دفتر استخدام میکنند که در اداره خانه به من کمک کنند. لذا برای من چیزی عوض نمیشود. راستی، سرینا؟ ...

پیرزن با دقت به او نگاه کرد:

- ... در تمام این سالها کجا بودی و چکارمیکردی؟ آیا با راهبه ها زندگی میکردی؟

سرینا به آرامی سر تکان داد و گفت:

- بله. و منتظر بودم که به وطن برگردم.

- و حالا؟ کجا میخواهی زندگی کنی؟

چشمانش روی چمدان کوچکی که جلوی پای سرینا افتاده بود دوخته شد. ولی سرینا شانه ای بالا انداخت و گفت:

- مهم نیست... و با گفتن این حرف به یکباره خود را به طرز عجیبی آزاد، و بدون هیچگونه وابستگی به جایی، یا کسی، و یا زمانی احساس کرد. در دوازده ساعت گذشته هر وابستگی و پیوندی که در این دنیای بزرگ داشت، یکی یکی گسیخته و نابود شده بود. او اکنون تنهای تنها بود ولی میدانست که قادر خواهد بود به زندگی خود ادامه دهد.

- ... قصد داشتم به هتل بروم ولی ابتدا خواستم به اینجا بیایم. فقط برای دیدن آن.

مارسلا به صورت او خیره شد، و سپس هنگامی که چشمانش از اشک پر شد، سرش را دوباره به زیر انداخت:

- پرنسس ...

این کلمه چنان به آهستگی ادا شد که سرینا به زحمت آن را شنید و شنیدن آن لرزش خفیفی در ستون فقراتش ایجاد کرد. این کلمه خاطره فراموش شده مادربزرگش را در او زنده میکرد.... پرنسس ... ناگهان دوباره احساس تنهایی سراسر وجودش را در بر گرفت. مارسلا سرش را بلند کرد و چشمان مرطوبش را با دامن لباسش، که گویی ازاول زندگی اش فقط همان را پوشیده بود، خشک کرد. سپس با هر دو دست بازوی سرینا را چسبید و سرینا با ملایمت دست او را نوازش کرد.

- ... تمام این سالها، من در آنجا بودم... با مادربزرگت... و حالا هم در اینجا، در این خانه... و با دست به طرف ساختمان مجلل پشت سر سرینا اشاره کرد و ادامه داد:

-... بله در این جا و در این کاخ مجلل زندگی میکنم. و تو ... و با ناراحتی به چمدان کوچک و حقیر او اشاره کرد:

- ... مثل یک بچه فقیر، با لباسهای کهنه و محقر، دنبال هتل میگردی! نه ! ... کلمه آخر را چنان محکم و با تاکید و تقریبا با چنان خشمی ادا کرد که گویی تمام بدن پیر و فرتوتش به لرزه درآمد.

- ... نه ! تو به هتل نخواهی رفت!

صدا و حالت صورت پیرزن بود که سرینا از ورای سالها به خاطر آورد. با مهربانی لبخندی زد و پرسید:

- پیشنهاد تو چیست، مارسلا؟ آیا پیشنهاد میکنی که من با آمریکاییها زندگی کنم؟

صورت مارسلا به خنده بازشد و با لحنی قاطع و محکم، ولی مهربان گفت:

- نه. نگفتم باآمریکاییها، با من. بله با من.

و پس از ادای آخرین کلمه، چمدان را از زمین قاپید، بازوی سرینا را محکم تر از پیش چسبید، و به سوی عمارت راه افتاد. ولی سرینا همچنان قرص و محکم در جای خود ایستاد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

- نمیتوانم این کار را بکنم.

لحظه ای کوتاه هر دو در جای خود ایستادند. هیچیک حرکتی نمیکرد، و مارسلا فقط چشمان دختر جوان را می کاوید. خوب میدانست که دختر جوان چه فکری در سر دارد. از وقتی که، بعد از مرگ مادر بزرگش، قدم به رم گذاشته است با کابوسهایی دست به گریبان بوده است که باید بر آنها غلبه مینمود. در ابتدا، تنها چیزی را که میتوانسته به یاد آورد دیگران بوده اند ... آمبرتو و گرازیلا ... سرینای دوران کودکی ... خدمتکاران دیگری که با وی در آن خانه زندگی میکرده اند، و سر پیشخدمتی که سرینا او را از صمیم قلب دوست داشت.... سرگیوی دوران جوانی که هنوز از درون فاسد نشده بود... پرنسس پیر در دوران اوجش...

و سپس با لحنی مهربان تر از پیش گفت:

- سرینا، عزیزم، تو میتوانی با من زندگی کنی. یعنی اینکه باید بیایی و با من زندگی کنی. تو نمیتوانی در رم تنها باشی. تو به اینجا تعلق داری. به اینجا، به خانه پدرت.

سرینا به آرامی سرش را تکان داد، و در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود، گفت:

- ولی اینجا دیگر خانه پدر من نیست.

مارسلا با لحنی ملایمتر و مهربانتر از سابق گفت:

- فعلا خانه من است. آیا تو به خانه من نمی آیی؟ ... مارسلا در آن چشمان زیبای عمیق و سبز درد و رنجی را دید که در صبح روز مرگ پدرش دیده بود، و دانست که با یک زن جوان صحبت نمیکند بلکه طرف صحبتش بچه ای بیش نیست.

- ... همه چیز درست میشود، سرینا. عزیزم. بیا برویم... مارسلا از تو مراقبت خواهد کرد... بالاخره همه چیز درست میشود.

سپس دستان خود را به دور بدن سرینا حلقه کرد، و به همان صورتی که در ابتدا بودند، برای مدتی همانجا ایستادند و در ورای آن سالهای از دست رفته یکدیگررا سخت درآغوش گرفتند.

- با من بیا عزیزم.

و سرینا، به دلیلی که نمیتوانست آن را درک کند، به خود اجازه داد که به دنبال پیرزن برود. او فقط آمده بود آن خانه را ببیند، و اصلا قصد ماندن و زندگی کردن در آن را نداشت. او فقط خواسته بود در مقابل آن بایستد و گذشته را به یاد آورد، و نمیخواست تلاشی برای قدم نهادن به درون خاطرات گذشته به عمل آورد. این کار ورای طاقت او بود و خود را قادر به تحمل آن نمیدید. اما همانطور که پیرزن او را به طرف خانه هدایت میکرد، خود را شدیدا خسته یافت... چنان بود که گویی سراسر روزش در یک لحظه متمرکز شده باشد، دیگر قادر به تحمل آن نبود. تنها چیزی که میخواست این بود که بتواند در جایی دراز بکشد و فکر کند، و از اینکه بخواهد همه چیز را در ذهنش مرتب کند دست بکشد.

اندکی بعد، جلوی در پشتی خانه ای که روزی کاخ پدر و مادرش بود ایستاده بود. مارسلا کلید بزرگ و سنگین را با سرعت در سوراخ کلید قرار داد و چرخاند، و در با صدای خشکی باز شد ـ همانطور که سرینا به یاد می آورد. وقتی در باز شد، سرینا خود را در طبقه پایین عمارت، در بخش مستخدمین یافت. وقتی مارسلا چراغ را روشن کرد، سرینا دید که رنگ و روی خانه پریده است و احتیاج به رنگ و نقاشی دارد. پرده ها هم همین وضعیت را داشتند و دیگر آبی آسمانی نبودند، بلکه رنگ آنها به خاکستری رنگ پریده می مانست. رنگ پارکت چوبی دیوارها و کف اتاقها، تالار همان رنگ سابق بود ولی کمی مات تر مینمود. زیرا از زمانی که مارسلا پیر شده، و همچنین تعداد مستخدمین خیلی کمتر شده بود، آنها را کمتر واکس و جلا زده بودند. ولی هیچ چیز واقعا عوض نشده بود. حتی ساعت دیواری آشپزخانه نیز همان ساعتی بود که سرینا به یاد می آورد. چشمان سرینا از فرط حیرت گشاد شده بود، و برای اولین بار در این چند سال اخیر، درد و رنجی را حس نمیکرد. بالاخره به خانه خودش رسیده بود.

او یک دور کامل را طی کرده و به همه سوراخ سنبه ها سرزده بود، ولی هیچ کس جز مارسلا باقی نمانده بود که زندگی را با او شریک شود. مارسلا در حالی که مثل مرغ جوجه دار به او چسبیده بود وی را از یک تالار آشنا، به اتاقی که زمانی به مستخدمه زیبا و جوان طبقه بالا، موسوم به ترزا، تعلق داشت هدایت کرد. او هم ، همچون دیگران مدتها قبل آنها را ترک کرده بود. مارسلا، سرینا را به اتاق سابق ترزا برد، و در سر راه خود به اتاق یک جفت ملحفه کهنه و یک پتو از قفسه برداشت و به داخل اتاق رفتند. همه اسباب و اثاثیه اتاق، کهنه ولی تمیز بود. سرینا همچنانکه روی یک صندلی نشسته و به تماشای مارسلا که تخت را آماده میکرد، مشغول بود، متوجه شد که ذره ذره اسباب، اثاثیه اتاق برایش آشنا و یادآور خاطراتی هستند. سرینا کاملا ساکت نشسته و فقط به مقابل خود زل زده بود.

- سرینا، تو حالت خوب است؟

پیرزن که در حین مرتب کردن تخت چندین بار به او نگاه کرده بود، میترسید که ضربه ناشی از تمام آن چیزهایی که دخترک شنیده و دیده بود بیش از حد طاقت او بود. این پیرزن خواندن و نوشتن نمیدانست، ولی مردم را میشناخت، و از آنچه که در چشم سرینا میدید در می یافت که این دختر مصیبت های زیادی را تحمل کرده است.

- عزیزم، لباست را در آور. صبح آنها را برایت میشویم. و قبل از خواب قدری شیر داغ برایت خواهم آورد.

شیر، از موادی بود که به دست آوردن آن هنوز هم مشکل بود. ولی او قدری شیر داشت، و حاضر بود هر چه داشت و هر قدر هم که برایش عزیز و گرانبها بود، برای این کودک عزیزش صرف کند.

سرینا از جایی که بود راضی به نظر میرسید. چنان بود که گویی تمام نیروی او در یک لحظه از دست رفته باشد، و وی دیگر قادر به ایستادن روی پای خود نبود. آمدن به خانه اش آن هم پیش مارسلا، مثل این بود که به نه سالگی، یا پنج سالگی، و یا شاید هم دو سالگی اش، برگشته باشد. مارسلا با مهربانی لبخندی به روی سرینا که اکنون با حالتی رضایت آمیز در بستراین اتاق ساده در زیر پتو آرمیده بود، زد و گفت:

- عزیزم، در کمتر از دو دقیقه با شیر داغ برمیگردم. قول میدهم!

دیوارهای اتاق سفید و زهوارهای آن خاکستری بودند و یک پرده باریک و رنگ و رو رفته پنجره آن را پوشانده بود. کف اتاق یک قالیچه قدیمی، متعلق به سالهایی که تزار و دیگران در خانه آنها مار میکردند، افتاده بود؛ و دیوارهای اتاق لخت بود. ولی سرینا حتی آنها را نمیدید. به بالش تکیه داده و چشمانش را بسته بود، و وقتی چند لحظه بعد، مارسلا با شیر گرم و با ارزش و شکر وارد شد، سرینا را خواب یافت.

پیرزن در چارچوب در متوقف شد، تنها چراغ اتاق را خاموش کرد و در تاریکی و در زیر نور مهتاب به

تماشای دختر جوان، و چهره او را در زمانیکه کودکی بیش نبود به یاد آورد. با خود اندیشید در آن زمان نیز مثل حالا، ولی کمی کوچکتر ... و با آرامشی بیشتر ... بود. و به این اندیشید که آن شب سرینا تا چه اندازه ناراحت ... عصبانی... نگران... رنجدیده.... و وحشتزده به نظرش آمده بود. از فکر کردن به آن همه بلاهایی که بر سر این کودک آمده بود وحشت داشت. در همان حال که او را تماشا میکرد ناگهان متوجه شد که دارد به آخرین پرنسس بازمانده خانواده تیبالدو نگاه میکند. سرینا دی سان تیبالدو. پرنسس سرینا... در خواب سنگینی در اقامتگاه مستخدمین خانه پدرش.

(4)

صبح روز بعد، هنگامی که آفتاب از پنجره باریک به درون اتاق می تابید، سرینا همچون الهه ای جوان همچنان در بستر خود خواب بود. موهایش چون خرمنی از طلا گرداگرد صورتش را پوشانده بود. مارسلا یک بار دیگر در درگاه اتاق ایستاد و شگفت زده از شکوه زیبایی او، به تماشای وی پرداخت. پیرزن حتی از شب قبل هم که سرینا را برای اول بار، بعد از سالها، دیده بود حیرت زده تر بود. به خودش گفت که بازگشت او واقعا معجزه است. سرینا با خواب آلودگی یک چشم خود را باز کرد و لبخند زد.

- سلام سلا، دیر است؟

- برای چه کاری؟ قراری داری؟ تازه یک روز است که به رم آمده ای و هنوز هیچی نشده سر خودت را شلوغ کرده ای؟

مارسلا به طرف او رفت و سرینا در رختخواب نشست و چهره اش با لبخندی شیرین از هم باز شد. به نظر میرسید در این ساعت هایی که خواب بوده، تمام آن سالهایی که گذشته بودند از وجود او رخت بربسته است. حتی با وجود تمام آنچه که روز قبل اتفاق افتاده بود، به نظر میرسید کمتر از زمانی که داشت آمریکا را ترک میکرد نگران است. حداقل این که حالا دیگر همه چیز را میدانست. تمام آن چیزهایی را که از شنیدن آنها وحشت داشت میدانست. آنچه که نباید، اتفاق افتاده بود و حالا دیگر باید به فکر بقیه زندگی خود باشد.

- برای صبحانه چی دوست دارید خانم... ببخشید، پرنسس؟

- چی؟ تو نباید مرا با آن نام صدا بزنی! آن لقب به مادربزرگ تعلق داشت!

سرینا هم راضی و هم عصبانی بود. این القاب متعلق به دوره ای دیگر و محیطی دیگر بود. ولی مارسلا در حالی که با تمام یک متر و پنجاه سانتیمتر بلندی قد و بالای خود با قاطعیت گفت:

- و حالا به تو تعلق دارد. و تو به مادربزرگ، و به دیگران، مدیونی که احترام شخصیت خود و آنچه را که هستی به جا آوری.

- من خودم هستم. سرینا دی سان تیبالدو. همین و بس.

- بیخود نگو!... و در حالیکه پتوی روی سرینا را صاف میکرد با مهربانی به او نگاه کرد.

- ... سرینا، هرگز فراموش نکن کی هستی. او هیچوقت فراموش نمیکرد.

- او مجبور نبود. و او در دنیای کنونی ما زندگی نمیکرد. مارسلا، آن دوران تمام شد. تمام آن به سر رسید. آن دوران با ... میخواست بگوید" پدر و مادرم" ولی نتوانست آن را به زبان آورد، و گفت:

- ... آن دوران با تمامی نسل مردمی که دوچه عزیز ما سعی کرد نابود کند و در بسیاری از موارد هم موفق بود، مرد. و چه باقی مانده است؟ مردمی مثل من که ده لیر هم از خودشان برایشان باقی نمانده است و باید برای امرار معاش خود به چاله کنی روی آورند. سلای عزیز، آیا در چنین شرایطی میتوان پرنسس بود؟

مارسلا با حرارت به سینه اش و به قلب بزرگ و مهربان خود اشاره کرد.

- بله، در این جا .. و سپس به سرش اشاره کرد.

- ... و در اینجا. به این نیست که تو چه کار میکنی و یا چه کار نمیکنی و یا چقدر پول داری یا نداری. پرنس یا پرنسس بودن به پول نیست. او هم در آخر چندان پولی نداشت. ولی همیشه یک پرنسس بود و روزی خواهد رسید که تو هم باشی.

سرینا با قاطعیت سرش را تکان داد.

- دنیا عوض شده است، مارسلا. باور کن. من میدانم.

- و از زمانی که برگشته ای چه دیده ای؟ فقط ایستگاه قطار. آیا چیز دیگری هم دیده ای؟

- مردم. توی قطار، توی خیابان، سربازها، مردم جوان، مردم پیر. همه فرق کرده اند، سلا. آنها دیگر برای پرنسس بودن اهمیتی قائل نیستند و شاید هرگز هم نبوده اند. فقط ما بودیم که به آن چیزها اهمیت میدادیم و اگر عاقل باشیم، حالا دیگر باید آن را فراموش کنیم... و سپس با چشمان تیزبین خود به پیرزن نگریست. و ادامه داد:

- ... آیا فکر میکنی آمریکاییها برای آن اهمیتی قائل باشند؟ اگر به آنها بگویی که یک پرنسس را در زیرزمین خانه شان مخفی کرده ای، اهمیتی برای این موضوع قائل شوند؟

- من تو را مخفی نکرده ام، سرینا ... مارسلا غمگین به نظر آمد. اصلا دلش نمیخواست چیزی درباره این دنیای جدید بشنود. دنیای قدیم در نظرش خیلی مهم بود. تمام آن. او به طبقات و تقسیم بندی های قدیمی و عملکرد آن اعتقاد داشت.

- ... تو این جا با من زندگی میکنی.

سرینا لحظه ای با نوعی قهر و خشونت به او نگاه کرد.

- چرا؟ چون من یک پرنسس هستم؟

پیرزن با غرور به او نگاه کرد و گفت:

- نه. چون من تو را دوست دارم. چون همیشه دوستت داشته ام و همیشه هم خواهم داشت.

قطرات اشک به سرعت چشمان سرینا را پر کرد و از همان جایی که روی تخت نشسته بود دستهایش را دراز کرد.

- معذرت میخواهم. از این حرف قصد بدی نداشتم... مارسلا به

طرف او رفت و در کنار او روی لبه تخت نشست .

-"...فقط اینکه فکر کردن به گذشته آزارم می دهد.همه چیزهایی که من دوست داشتم از دست داده ام.برای من تنها چیزی که مهم بود انهایی بودند که دوستشان داشتم.این عنوان لعنتی را اصلا نمی خواهم.ترجیح می دادم که مادر بزرگ را همچنان در کنار داشتم و یک آدم ساده بودم.خودم می بودم"

-"ولی او دیگر نیست،و این تنها چیزی اسم که برای تو باقی گذاشته است.این چیزی است که برایت به ارث گذاشته و مطمئنم که میخواهد که تو نیز به آن افتخار کنی.سرینا،می گویی تو نمی خواهی یک پرنسس باشی؟"

و پس از این سوال،با تعجب به دختر نگاه کردوسرینا به آرامی سری تکان داد.

"-نه من فقط صبحانه می خواهم."

روز قبل فقط قدری نان و پنیر در ایستگاه قطار خورده،وخوردن شام را نیز فراموش کرده بود.ولی اکنون از صداقت و سادگی مارسلا به خنده افتا،وپیزرن چشمانش را پاک ک/رد و لب به غروغر گشود:

-"تو اصلا بزرگ نشده ای!هنوز هم مثل بچگیهایت یکدمده و لجوج هستی . دوست داری سربه سر ادم بگذاری!"

سرینا قدکشه ای کرد،و درحالیکه لبخند صورتش را روشن ککرده بود با تنبلی از رختخواب بیرون آمد.

-"من که گفتم.پرنسس ها مردم تنبلی هستند.اصلا خونشان اشکال دارد.

-"دست از مسخره کردن این موضوع بردار!"

-"تو هم از این همه جدی گرفتن آن دست بردار!"اینبار اخم مارسلا واقعی بود.سرینا با ملاطفت نگاهی به او کرد ولی چیزی خیلی مسلم در چشمان او وجود داشت.

-"...فعلا من چیزهای مهمتری دارم که باید به انها بپردازم."

پیرزن دیگر خرفی نزد و به آشپزخانه رفت تا قهو درست کند-یکی دیگر از چیزهای باارزشی که هنوز به دست آوردن آن مشکل یود.او از سرینا عصبانی شده بود.همچنانکه قهوه را آماده می کرد افکارگوناگونی از مغزش می گذشت:این حرفها که او درباره نخواستن عنوان و لقب خنوادگی میزند مشتی حرفهای احمقفانه است که این روزها مد شده است.واقعا که این فکرها احمقانه است. سرینا پرنسس به دنیا آمده است.وحالا واقعا احمقانه است که نخواهد ازعنوان خود استفاده کند.او بیش از حد در آمریکا به سر برده است!خوب شد که به وطن بازگشته اینجا می تواند روشها و راههای قدیم زندگی را دوباره به یادآورد.

10دقیقه بعد سرینا را برای صبحانه صدا زد.وزیبای سحرآمیز در یک لباس حمام کتان آبی که در صومعه به آنها داده بودند و درحالیکه موهایش را شانه زده بود و در آن آفتاب روشن صبحگاهی همچون خرمنی از طلا میدرخشید،در چهارچوب در ظاهر شد.

-"سلا،صبحانه چی داریم؟

-"نان برشته،گوشت،ژله،هلو و قهوه."

مواد این صبحانه اکثرا از مواد باارزشی بود که مارسلا بعضی از آنها،مثل ژله و شکر،را ماهها بود که پس انداز کرده بود.سرینا فورا مسئله را درک کرد و قبل از اینکه پشت میز بنشیندگونه پرچین و چروک او را بوسید.به خودش قول داد که علی رغم گرسنه بودن با قناعت غذا یخورد.

-"مارسلا،تمام اینها را برای من یک نفر تدارک دیده ای؟"

ازز اینکه تمام ذخایر با ارزش پیرزن را بخورد احساس گناه می کرد،ولی از طرفی دیگر می دانست که اگر نخورد احساسات او ر ا جریحه دار کرده است.لذا با احتیاط، ولی با نشاط و لذتی بدیهی شروع به خوردن کرد،و آنها مشترکأ تا آخرین قطره قهوه اش را نوشیدند.پس از صرف صبحانه،سرینا در آن آفتاب بامدادی چشمانش را بست و با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

-آشپزی تو بسیار عالی است.

پیرزن با مهربانی گونه جوان و صاف او را لمس کرد،ولیخندی از رضایت صورت پیر او را از هم باز کرد.

سرینای عزیز!به خانه ی خودت خوش امدی!

یک لجظه سکوت توام با شادمانی بر ان دو حاکم شد،و سپس سرینا قد کشه ای کرد و لبخند زد.

- تو باعث میشوی که من بخواهم برای همیشه اینجا بمانم.

ولی میدانست که این میسر نیست،و دلش میخواست قبل از اینکه وسوسه درون وادارش کند که تمام خانه را وارسی نماید ، از انجا برود.

البته دلش واقعا نمیخواست که اینکار را بکند. هر چند که بخشی از وجودش چنین میخواست ولی تمام وجودش راضی به وارسی خانه نبود.

مارسلا، در حالیکه از جا بر میخواست،سراپای او را ورنداز کرد.

-سرینا،چرا نمیتوانی بمانی؟تو که مجبور نیستی دوباره به امریکا برگردی؟

- نه. ولی دلیلی ندارد که اینجا بمانم.

البته به جزاین که زادگاه و خانه اش بود، و به ان عشق میورزیدو

- ایا نمیخواهی اینجا بمانی؟

مارسلا آزرده به نظر رسید و سرینا لبخند زد.

البته که می خواهم. ولی من نمیتوانم همینطوری به اینجا نقل مکان کنم. باید جایی برای زندگی و،شغلی مناسب،و خلاصه همهّ چیزهای ضروری برای زندگی فراهم کنم.ولی فک نمیکنم بتوانم در رُم شغلی به دست اورم.

- ولی چه اجباری به کار کردن داری؟

پیرزن رنجیده خاطر به نظر رسید،و سرینا دریافت که او میخواهد همچنان به گذشته ها بچسبد،و لبخندی نثار او کرد.

-چون من هم باید غذا بخورم.اگر کار نکنم پولی ندارم که غذا بخورم.

- تو میتوانی همینجا پیش من زندگی کنی.

- و سهم غذای تو را بخورم؟ آنوقت تو خودت چیکار میکنی؟

-ما به اندازه کافی غذا خواهیم داشت. امریکاییها بیش از انچه که همه مردم رُم،روی هم رفته، مصرف میکنند دور میریزند.وقتی انها به این جا نقل مکان کنند ما به اندازه کافی خوراکی خواهیم داشت.

-و ما چگونه خواهیم توانست وجود مرا توجیه کنیم؟بگویید پرنسس سرخانه؟فرشته خوشبختی و برکت؟دوست عزیز تو؟و اینکه،انها از اینکه مرا در این خانه دارند باید خدا را شکر کنند؟

- اصلا به انها چه مربوط است که تو کی هستی؟

- ولی سلای عزیز، انها ممکن است با این نظر تو هم عقیده نباشند.

- در ان صورت تو میتوانی برای انها کار کنی.به عنوان منشی.تو که انگیلیسی بلدی،مگرنه؟

با کنجکاوی به سرینا نگاه کرد.او دختر باهوشی بود،و بعد از چهار سال باید حتما انگیلیسی را خوب یاد گرفته باشد. سرینا لبخند زد.

- بله، بلدم. ولی انها برای منشی گری مرا استخدام نخواهند کرد.

برای این کار ادمهای کافی از خودشان دارند. چرا باید بخواهند مرا استخدام کنند؟

و سپس ناگهان چشمانش برقی زدند. فکری در خاطرش جرقه زده بود.مارسلا با ان نگاه و ان چهره هیلی خوب اشنا بود.در گذشته،این حالت گاهی او را عصبی میکرد.،ولی روی هم رفته، ایده های عجیب و غریب و دور از ذهن سرینا غالباً خوب از اب در می امدند.

- ببینم فکری به خاطرت رسیده است؟

- شاید. برای کار کردن در اینجا باید با کی صحبت کرد؟

- نمیدانم.... لحظه ای متفکر به نظر رسید.

-.... یکبار ادرسی به من دادند که اگر دختری پیدا کردم که بخواهد در کارهای خانه کمک کند به انجا بفرستم.... و ناگهان با حالتی مشکوک پرسید:

-.... چرا سوال میکنی؟

- چون میخواهم درخواست شغل کنم.

- برای چه کاری؟

-"تا چه کاری داشته باشند".

از راه رسیدن در اوج خستگی، و شبی را پیش مارسلا در خوابگاه خدمتکاران به سر بردن،یک مسئله بود، و برای همیشه در زیرزمین خانه ای که روزگاری به خود او تعلق داشت و خانم ان خانه بود زندگی کردن ، مسئله ای کاملا دیگر.می دانست که هنوز آماده ی رفتن به طبقه ی بالا نیست. ولی اگر آنها شغلی به او بدهند مجبور خواهد بود این کار را بکند.در این صورت باید به خودش بگوید که این خانه ی آنهاست و اصلاً به او ، یا به هرکس دیگر که او می شناخته است ، ارتباطی نداشته و ندارد: و اینکه هرگز تا آن موقع آن را ندیده است. ولی وقتی از پیچ خیابان ناسیوناله پیچید و از جلوی حمام عمومی دیوکلتیان و میدان جمهوری گذشت و آدرس را پیدا کرد، دودل و کمی هم نگران بود.اگر شغلی به او ندهند،چی؟در آن صورت چه باید بکند؟آخرین دینار پولش را مصرف کند و هرطور شده به آمریکا بازگردد؟یا همینجا در رم بماند؟ولی برای چه؟همچنانکه در سنگین ساختمان اداری آمریکاییها را فشار داد و باز کرد به خودش

گفت که به خاطر دلش هم شده باید بماند.او باید در رم می ماند.وقتی افکارش به اینجا رسید لبخندی سورتش را از هم گشود،هنگامی که قدم به درون ساختمان نهاد، و تقریبا به محض ورود،با یک مرد قد بلند که لبخندی پسرانه بر صورت داشت و انبوهی از موی بلوند از زیر کلاه نظامی اش بیرون زده بود ، سینه به سینه شد.کلاهش را با نوعی بی قیدی یکوری رو سر گذاشته بود.وقتی چشمهانش با چشم های سبز سرینا تلاقی کردند ،برقی از حیرت ، و شایدهم خوش حالی ،در آنها بوجود آمد.سرینا برای لحظه ای کوتاه وسوسه شد به او لبخند بزند،ولی صورتش خیلی سریع جدی شد : و همچون هر زمان که با یونیفورم روبرو می شد ،نگاهش را به زیر انداخت.مهم نبود که یونیفورم به تن چه کسی باشد.این لباس همواره او را به یاد کابوس های قدیمی اش می انداخت،و حتی قادر نبود در چشم کسی که آن را به تن دارد نگاه کند.

-"معذرت می خواهم..." مرد بعد از عذرخواهی به تصور اینکه شاید این دختر زبان آنها را نداند با ملایمت آرنج او را لمس کرد.

-"...انگلیسی بلدید؟"

با نگاهش صورت سرینا راکاوید و از زیبایی و کمال آن صورت،زیبایی خیره کننده ی موهای طلایی اش ف وچشمان درشت سبزش شگفت زده شد.ولی در عین حال،کاملا متوجه سرعت سرینا در عقب کشیدن خود پس از برخورد کوتاهشان ، و سردی چشمان او شد.به نظر رسید که اصلا حرف او را درک نکرده است.لبخندی زد و چند کلمه به زبان ایتالیایی بلغور کرد.

-"ببخشید، اصلا نمیخواستم..."

و سپس نتوانست ادامه دهد و با لبخندی تسلیم شد.ولی سرینا اصلا تسلیم شده به نظر نمی رسید.سرش را بالا گرفت و نشان داد موقعیت را درک کرده است و زیر لب به ایتالیایی گفت"خواهش می کنم".رفتار او به طور قطع می توانست موجب آزردگی مرد شود،ولی او در همان لحظه ی کوتاه برخورد،غم عمیق را در چشمان درشت سبزش دیده بود.او قبلا هم با افراد دیگـری از این قبیل روبرو شده بود.همه از جنگ مصیبت دیده بودند.همچنانکه در راهرو به دنبال کار خود می رفت،او را در ذهن خود او را "دوشیزه یخ" توصیف کرد.

در همان نگاه اول متوجه زیبایی خیره کننده ی او شده بود،ولی به دنبال دختر های محلی رفتن هرگز در قاموس سرگرد بی.جی.فولرتون جایی نداشت.از ابتدای ورودش تا کنون دست به این کارها نزده بود.دلیل خوبی برای آن داشت.سرگرد با یکی از زیباترین دختران جوان و معروف نیویورکی نامزد بود.

پتی آترتون که عنوان دختر سال 1940 را یدک می کشید،اکنون در 23 سالگی نامزد او بود و قرار بود همسرش شود. بی . جی دوباره لبخندی زد و سپس همچنانکه زیر لب سوت میزد،از پله ها به طرف

لیموزینی که منتظرش بود پائین رفت.آن روز صبح باید به کارهای زیادی می رسید و همین موجب شد که برخورد کوتاهش با سرینا به سرعت از ذهنش خارج شود.

در داخل ساختمان،سرینا با یک نگاه سریع و کوتاه تمام میز های موجود در اتاق را از نظر گذراند،و به طرف میزی که روی آن تابلوی کوچک "استخدام" به دوزبان اینگلیسی وایتالیایی به چشم می خورد رفت و انگلیسی دست و پا شکسته ای نوع کاری را که میخواست توضیح داد.مایل بود آنها نفهمند تا چه حد اینلیسی را خوب صحبت می کند.با خودش گفت که به آنها ربطی ندارد که او انگلیسی را خوب می داند یا نه. بعلاوه مشاغلی از قبیل مترجمی و یا انطور که مارسلا پیشنهاد کرده بود،منشی گری نمی خواست.تنها چیزی که می خواست گونی کشیدن کف سالن های خانه ی قدیمی خودشان در کنار مارسلا بود،و برای این کار هم نیازی به بلد بودن انگلیسی نداشت.

-"خانم،گفتید با مستخدمه ی فعلی آشنایی داری،بله؟ "

سرینا با سر جواب مثبت داد.

-"آیا ا شما را به اینجا راهنمایی کرد؟"

آمریکاییها با صدایی بلند و شمرده با ایتالیایی ها حرف میزدند،گویا فکر میکردند آنها هم کر،هم احمقند.سرینا دوباره با سر پاسخ مثبت داد.

-"انگلیسی چقدر بلدی؟یک کمی؟...بیشتر از یک کمی؟...آیا می توانی مقصود مرا بفهمی؟

-"یک کم....کافی.."

با خود اندیشید برای نظافت کف اتاق ها و برق انداختن نقرهآلات آشپزخانه،هر مقدار انگلیسی کافی است و زن یونیفورم پوش پشت میز نیز گویا همینطور فکر میکرد.

-"خیلی خوب،سرگرد روز سه شنبه به آنجا نقل مکان می کند.آجودانش نیز با او خواهد بود،و همچنین گروهبانی که به امور خانه ی او رسیدگی می کند.علاوه بر این،سه گماشته نیز با او خواهند بود که فکر می کنم در اقامتگاه قدیمی مستخدمین در طبقه ی بالا زندگی خواهند کرد."

سرینا کاملا می دانست مقصودش کدام اتاق ها است.آن اتاق های زیر شیروانی خیلی گرم ولی هوادار بودند و طی آن سالها چند تن از مستخدمین خانه در آنها زندگی کرده بودند.اتاقهای زیر زمین خیلی بهتر بودند و خوشحال بود از اینکه او و مارسلا در آنها به سر خواهند برد.

-"ما هنوز نتوانسته ایم خدمتکار دیگری پیدا کنیم ولی همچنان در جستجو هستیم .آیا فکر می کنی ،در حال حاضر،تو و آن زن خدمتکار بتوانید خانه را اداره کنید؟"

-"بله."

سرینا به سرعت پاسخ داد چون راغب نبود که یک غریبه ی مزاحم طبقه ی پائین را با آنها شریک شود.
-"آن زن دیگری را که من دیدم،خیلی پیر به نظر می رسید.تکلیف کار های سنگین چه میشود؟"
-"من انجام خواهم داد،من نوزده سال دارم."
سرینا سعی کرد مستقیم تر و بلندتر از همیشه بایستد.
-"عالی است.پس در این صورت شاید به مستخدم دیگری نیاز نباشد."
در این لحظه سرینا ناگهان متوجه شد که اگر آنها را از استخدام فرد دیگری باز دارد،خودش مجبور خواهد بود تمام کارهای طبقه ی بالا را انجام دهد،و در نتیجه،مجبور است بیشتر اوقات خود را پیش آمریکائی ها در طبقه ی بالا صرف کند،در حالی که بیشتر میل داشت تا می تواند از آن ها اجتناب نماید.
ولی خوب،آدم نمی تواند همه چیز را باهم به دست آورد.بهرحال ارزش این را داشت که از وجود یک نفر غریبه در طبقه ی پائین ،پیش او و مارسلا،جلوگیری کند.از وجود چنین غریبه ای خیلی بیشتر ناراحت می شد تا زندگی کردن آمریکائیها در خانه ای که روزگاری به خود او تعلق داشت.دنیا چه

بازیهای عجیبی ندارد! مجبور بود به عنوان خدمتکار در زیرزمین خانه زندگی کند که زمانی به خودش تعلق داشت و حالا مال کس دیگری بود که آن را به ارتش آمریکا اجاره داده بود. چرا دست به چنین کاری زده بود؟ کاملا" کطمئن نبود، ولی در آن لحظه احساس کرد می تواند این کار را انجام بدهد.
_ روز دوشنبه کسی را برای بازرسی محل می فرستم و در صورت لزوم جزئیات را به شما اطلاع می دهیم. لطفا" دقت کنید که تمام اتاقها، خصوصا" اتاق خواب، تمیز و مرتب باشد. به خانه و زندگی مرتب و مجلل عادت دارد.
زن آمریکایی هنگام ادای این جمله مرتب لبخند می زد و سرینا پیش خود فکر کرد که آدم بی ربط است. البته توضیحات آخر او برای سرینا، که اصلا" اهمیتی به موضوع نمی داد، در واقع به هدر رفت. زن آمریکایی سپس از جا بلند شد و اوراقی را به سرینا دا که امضا کند و توضیح داد که حقوق او، هر پانزده روز یکبار، به لیر پرداخت خواهد شد. حقوقی که به او پرداختند پنجاه دلار در ماه به اضافه مخارج غذا و مسکن بود، که به نظر سرینا مبلغ نسبتا" مناسبی به حساب می آمد. هنگامی که از ساختمان قدم به میدان جمهوری نهاد لبخند رضایت آمیزی بر لب داشت، و وقتی به خانه خودشان رسید و قدم به درون آپارتمان کوچک زیرزمین ، که قرار بود با مارسلا در آن زندگی کند، نهاد مشغول یک راز آشنای قدیمی بود.
_ خدای من! خوشحالی! حتما" باید تو را به عنوان منشی ژنرال استخدام کردند؟

سرینا لبخند بزرگی تحویل مارسلا داد.

_نه، یا اینکه، باید بگویم بله! آنها مرا استخدام کردند که برای ژنرال خودم، یعنی تو، کار کنم.

برای چند لحظه به نظر رسیدکه مارسلا از درک آنچه اتفاق افتاده عاجز است.

_چی؟

_درست شنیدی. من برای تو کار خواهم کرد. از روز دوشنبه، یا قبل از آن، البته اگر بخواهی.

مارسلا گیج و مبهوت به نظر آمد.

_اینجا؟ در عمارت؟

_صحیح است.

مارسلا با عصبانیت داد زد:

_نخیر! تو سر من کلاه گذاشتی! من آن آدرس را به تو دادم که بتوانی شغل خوبی برای خودت پیدا کنی! نه شغلی مثل این!

_این خیلی هم خوب شغلی است. ببین سلای عزیز، این برای تو به اندازه کافی خوب است و من می خواهم اینجا کنار تو باشم. اصلا" دلم نمی خواهد در یک دفتر و اداره کار کنم. من فقط می خواهم اینجا، و پیش تو باشم. توی خانه.

_ ولی نه مثل این... ای مریم مقدس.... چه دیوانه بازاری! تو عقلت را ازدست داده ای! تو نمی توانی اینکار را بکنی!

_چرا نه؟

و سپس همه چیز دوباره شروع شد.

_ چون، پرنسس عزیز، شما دوباره کردید کی هستید.

همچنانکه سرینا به پیرزن کوچک اندامی که بیش از چهل و هفت سال برای انواده او کار کرده بود نگاه می کرد، چشمانش به دو شعله سبز تبدیل شدند.

_و تو مارسلا! تو هم بهتر است آن را فراموش کنی. آن روزها سپری شدند. عنوان و لقب من هرچه که می خواهد باشد. من امروز من حتی یک دینار هم ندارم. هیچ چیز. و اگر تو مرا پیش خودت نیاورده بودی، باید در کنار خیابان می خوابیدم. اگر آنها همین شغل زمین شوری را به من نداده بودند به زودی از گرسنگی می مردم. اکنون، من هیچ فرقی با تو ندارم. مارسلا، همین و بس. مسئله به همین سادگی است. و اگر من از این وضعیت راضی ام، پس بهتر است تو هم رضایت بدهی.

پیرزن با این سخنرانی سرینا ساکت شد ـ حداقل به طور موقت. و اواخرشب، سرینا بالاخره پاورچین پاورچین به سیاحت طبقه بالا رفت. این دیدار کمتر از آنچه که تصور می کرد دردناک بود. اکنون تقریبا" تمام اثاثیه ای که سرینا دوستشان داشت ناپدید شده بودند. آنچه باقی مانده بود فقط تعدادی کاناپه، پیانوی بزرگ، و همچنین تختخواب بسیار زیبای خراطی شده و آنتیک مادرش بود. این تنها چیزی بود ککه سرینا را نارحت می کرد: بستری که هنوز می توانست مادرش را زنده و شاداب و در حالیکه او قبل از رفتن به مدرسه برای لحظه ای به دیدارش می رفت مجسم کند. فقط در آن اتاق بود که واقعا رنج کشید و غمگین شد. در قسمت های دیگر خانه فقط برای لحظه ای می ایستاد، چیزهایی می دید که دیگر وجود نداشتند؛ شبها، بعداز ظهر ها، شام و نهارها و جشنهای کریسمسی که با چدر و مادر و دوستانش دور هم بودند، مهمانی هی عصرانه ای که به افتخار مادربزرگ که از ونیز به دیدارشان آمده بود برپا می شد...دیدار با سرگیو... و دیگران را به یاد آورد. رفتن از یک اتاف به یک اتاق دیگر سفری بزرگ بود. و وقتی به طبقه پایین پیش مارسلا برگشت، به طرز عجیبی آرام می نمود و چنان بود که گویی بالاخره توانسته است ارواح را از خود دور کند. دیگر چیزی باقی نمانده بود که از آن وحشت داشته باشد. اکنون این دیگر فقط خانه ای بود که او می توانست در آن به آمریکاییها خدمت کند. و آنچه را که از او می خواستند انجام دهد . به زندگی در آن ادامه دهدو در رم بماند.

(5)

صبح روز بعد سرینا در طلوع آفتاب از خواب بیدار شد. خرمن موهای طلایی اش را شست و به صورت یک گره بزرگ پشت سرش جمع کرد و سپس آن را زیر یک روسری پنهان نمود. روسری سرمه ای رنگ را دور سرش گره زد و لباس کتانی آبی رنگ کهنه ای را که وقتی در صومعه نیویورک با دخترها برای جمع آوری تمشک می رفتند می پوشید، به تن کرد. وصله های متعددی زینت بخش گوشه و کنار آن بود. و رنگ و رو رفتگی اش نشان از سالها پوشیده شدنش می داد. یک جفت جوراب بلند کلفت و تیره رنگ و کفش های خشن و بی قواره ای پوشید. و سپس چهره جدی به خود گرفت و در مقابل آیینه ایستاد. به طور قطع شمایل یک پرنسس را نداشت، ولی حتی آن روسری سرمه ای نیز نمی توانست زیبایی خیره کننده صورتش را مخفی کند. بلکه برعکس، با سرخی کمرنگ گونه هایش و سبزی درخشان چشمانش در تضاد بود.

مارسلا در آن لحظه که اولین انوار آفتاب بر تپه های بیرون شهر می تابید، در حالیکه مشغول ریختن قهوه بود، با نارضایتی به او نگاه می کرد و گفت:

_ در این لباس واقعا" احمقانه جلوه می کنی! تو را به خدا، چرا یک چیز بهتری نمی پوشی؟
ولی سرینا حرفی به پیرزن نزد. همچنان قهوه داغ را مزه مزه می کرد، فقط لبخند زد، و چشمان خود را جلوی بخار داغی که از فنجان توی دستش بر میخاست، بست.
_ سرینا فکر می کنی آمریکاییها وقتی تو را در آن لباس کهنه ببینند راجع به تو چه فکری می کنند؟
_ آنها فکر می کنند که من یک کارگر پر کار و زحمتکش هستم، مارسلا...
_ بی ربط است...
مارسلا حتی از سب قبل هم آزرده خاطرتر به نظر رسید. او فکر می کرد که این طرز فکر احمقانه است. بدتر از ان خود را به خاطر اینکه به او پیشنهاد داده بود شغلی به دست آورد مقصر می دانست. هنوز امیدوار بود که سرینا این ادا و اطوارها را کنار بگذارد و با انگلیسی سلیس با مارفرمایان جدید خود صحبت بکند و امیدوار بود که صبح روز بعد سرینا در دفتر فرمانده نیروهای آمریکایی به عنوان منشی مخصوص در یکی از اتاق های بزرگ طبقه بالا به کار مشغول شود. اما نیم ساعت بعد حتی مارسلا نیز آن امیدها را فراموش کرده بود. هردو سرگرم بالا و پایین رفتن از پله ها و کمک به گماشته ها در حمل و جابه جایی جعبه ها و اثاثیه و تعیین اینکه چه چیزی را باید در کجا و کدام اتاق قرار دهند بودند. البته بیشتر سرینا به آنها کمک کرد. مارسلا پیرتر از آن بود که بتواند خیلی بالا و پایین برود. اما سرینا با سرعت شگفت انگیزی در همه حا حاظر بود و بدون اینکه خیلی حرف بزند بر همه کارها نظارت می کرد و به نظر می رسید که بیش از یک دو جین دست دارد.
در پایان روز، وقتی سرینا فنجانهای داغ قهوه را برای او و شش نفر گماشته آورد، سرپرست گماشته ها از صمیم قلب از او تشکر کرد.
_ متشکرم. بدون شما تمام کردن این کار امکان نداشت.

او مطمئن نبود که سرینا مقصود او را دریافته باشد ولی میدانست که وی کمی انگیلیسی صحبت میکند، و البته درک لحن او و لبخندی که بر لب داشت برای دختر چندان مشکل نبود . وی مردی تنومند و در سنین اخر چهل، با سینه ای پهن ، سر طاس، و چشمانی گرم و قهوه ای بود
- دوشیزه خانم، اسم شما چیست؟
سرینا فقط لحظه کوتاهی مکث کرد و سپس با علم به این که دیر یا زود باید این معرفی صورت میگرفت با صدایی ملایم پاسخ داد:
-سرینا

- سرینا!

گروهبان نام او را با تلفظ غلیظ امریکایی تکرار کرد ،ولی سرینا ناراحت نشد.بعد از یک روز تماشای کار کردن او پا به پای سربازان زیر دستش ، دیگر از او بدش نمیامد. مرد خوب و سخت کوشی بود، و بسیاری مواقع با گرفتن جعبه های سنگین از دست او کمکش کرده بود. سرینا ، هر بار که او میخواستجعبه یا بسته ای را از او بگیرد ، اعتراض میکرد. ولی گروهبان بدون اینکه اهمیتی به اعتراضهای او بدهد ، جعبه را دز دست های بزرگ و بازوان ستبرش گرفته و از پله ها بالا رفته بود. او اولین مرد یونیفورم پوش دنیا بود که یکی از لبخند های نادر او را به خود اختصاص داده بود.

- سرینا، اسم من چارلی یعنی چارلز-کراکمن است.

-و یکی از دست های کت و کلفت خود را دراز کرد، و سرینا نیز دست ظریفش را پیش اورد. نگاه انها برای لحظه ای با یکدیگر تلاقی کردند و گروهبان دوباره لبخند زد.

- تو امروز خیلی کار کردی.

سرینا با نوعی کمرویی و بدون اینکه به مرد نگاه کند گفت:

- تو هم همینطور.

ولی گروهبان خندید و گفت:

- ولی نه به اندازه ای که فردا کار خواهیم کرد.

-بیشتر؟

سرینا یکه خورد. انها تمام اتاق را با جعبه ها،کمدها،کشوها،کابینت ها، چمدان ها و میز ها و غیره پر کرده بودند، و متعجب بود که انها میخواهند اثاثیه بیشتر را کجا جا بدهند. ولی کراکمن سرش را تکان داد و گفت:

- نه کار فردا مثل امروز نیست.فردا باید به کار اصلی بپردازیم.سرگرد فردا صبح اینجا خواهد بود... و سپس لبخند بر لب رو به مردانش کرد و گفت:

-... و ما بهتر است همه جیز را تا ظهر از بسته ها خارج کرده و هر چیزی را جای خودش قرار داده باشیم.

نفرات به علامت اعتراض غریدند و بین خود به س=صحبت مشغول شدند. یکی از انها با صدای بلند و اعتراض امیز گفت:

- من فکر کردم او برای تعطیلات اخر هفته به اسپولتو رفت.

ولی چارلی سرش را تکان داد.

- خیلی خوش باوری. این سرگردی که من میشناسم، همین امشب تا قبل از نیمه شب، اینجا است و مشغول مرتب کردن پرونده ها و میزش خواهد بود.

اکنون که او و نفراتش به اینجا نقل مکان کرده بودند، ارتش کارهای جدیدی به سرگرد محول کرده بود. بی.جی.فولرتون در این جنگ تقریبا یک قهرمان شده بود و حالاهم اولین شانس خود در یک شغل پشت میز نشینی را در اینجا، در کاخ خانواده سرینا، تجربه میکرد.یکی از نفرات گفت:

- گندش بگیرند...

سرینا وانمود کرد ان را نشنیده است، و چند لحظه بعد، در حالی که انها همچنان مشغول صحبت بودند، به ارامی و بی سروصدا از در بیرون خزید.

خزید. مارسلا را در اشپزخانه خلوت و دنج، در حالی که چشمنش ا بسته و پاهایش را در یک تشت اب قرار داده بود، روی یک صندلی نشسته یافت. سرینا شروع کرد به ماساژ دادن شانه های پیرزن، و مارسلا لبخند زد.

-"کیه؟"

-"فکر میکنی کی باشه؟"

-"فرشته کوچک خودم."

و هردو لبخند زدند. روز درازی را پشت سر گذاشته بودند.

-"سلا، چرا نمیگذاری شام امشب را من تهیه کنم؟"

ولی پیرزن حتی حاضر به شنیدن ان هم نبود. قبلا یک جوجه کوچک در فر گذاشته بود، و نان هم توی فر در حال پف کردن بود. میتوانستند غذای خود را همراه با کاهو، هویج، جعفری و گوجه فرنگی هایی که او به تازگی در باغچه شروع به پرورش انها کرده بود صرف کنند. غذای بسیار لذیذی بود و پس از صرف غذا، سلرینا به سختی میتوانست چشمانش را باز نگه دارد، ولی به هر صورتی که بود در جمع کردن میز شام کمک کرد، و در پایان، با اصرار مارسلا را به رختخواب فرستاد. او پیرتر از ان بود که بتواند این گونه سخت کار کند.

-"امشب من شیر داغ و شکر برای تو درست میکنم. و این یک دستور است!"

لبخندی مهربان به روی زنی که همین دو روز پیش او را پناه داده بود زد، و پیرزن سرش را بالا اورد و گفت:

-"آه پرنسس... تو خیلی مهربانی..."

ولی سرینا به سرعت واکنش نشان داد. چشمانش برق زد، و یک قدم به عقب برداشت و در حالی که سرش را با خشونت بالا گرفته بود گفت:

-"مارسلا، این اخرین بار باشد!"

-" آه معذرت میخواهم."

امشب پیرزن بحث نکرد. خسته تر از این حرفها بود، و تمام تنش درد میکرد. سالها بود که این طور سخت کار نکرده بود. با وجودیکه سرینا بیشتر کارها را با کمک امریکایی ها انجام داده بود، ولی همان حضور او در انجا و سعی در کمک کردن نیز برایش توانفرسا بود. پیرزن از اینکه سرینا کار میکرد خود را مقصر میدانست. ابتدا سعی کرده بود سرینا را از کار کردن باز دارد و دائم در گوشش زمزمه میکرد "پرنسس!" ولی هر بار او را با یک نگاه خشم اگین ساکت کرده و به کار خود ادامه داده بود.

-"سلا، تو بگیر بخواب در یک چشم به هم زدن شیر را هم میاورم."

پیرزن همراه با یک خمیازه بلند، اطاعت کرد و روی پهلو قرار گرفت. و سپس ناگخان چیزی را به یاد اورد، و با نیم نگاهی از روی شانه گفت:

-"من باید به طبقه بالا بروم."

سرینا در چهارچوب در متوقف شد، و در حالی که اخم به چهره اورده بود پرسید:

-"چرا؟"

-"برای اینکه در را قفل کنم. فکر نمیکنم انها بلد باشند. میخواهم قبل از خوابیدن، در جلو را بازرسی کنم. به انها گفتم که این کار را میکنم. و انها از من خواستند که مطمئن شوم شب حتما تمام چراغهای داخل خانه خاموش باشد."

مارسلا لحظه ای تردید کرد. سپس با حرکت سر قبول نمود. خسته تر از ان بود که بحث کند. سرینا فقط میتوانست امشب این کار را بکند.

-"خیلی خوب. ولی فط همین امشب."

-"بله، مادام."

سرینا شیر را در فنجان ریخت و در حالیکه برای برداشتن شکر به طرف قفسه میرفت، لبخندی زد. چند قیقه بعد، در چهارچوب در اتاق خواب کوچک مارسلا ایستاده بود. ولی خروپف ملایمی که از رختخواب پیزن به گوش میرسید به او فقهماند که دیر امده است. لبخندی زد و جرعه ای کوچکی از مایع گرم نوشید و سپس به ارامی به اشپزخانه برگشت، روی صندلی نشست و خودش فنجان شیر را خورد. پس از

تمام کردن شیر، فنجان و نعلبکی را شست، خشک کرد و رد جا ظرفی گذاشت. سپس با یک اه بلند، در زیرزمین را باز کرد و از پله ها به طرف طبقه بالا به راه افتاد.

در سالن اصلی، همه چیز سر جای خود بود. پیانوی بزرگ همچون تمام ان سالها در سر جای خود قرار داشت، و لوستر ها با همان شکوه زمانی که والدینش در این خانه زندگی میکردند، میدرخشیدند. بلا اراده سر خود را به طرف انها بالا کرد، و همراه با یک لبخند به یاد اورد که این چلچراغها تا چه حد او را در کودکی مسحور خود میکردند. ایستادن روی راه پله مرمر دایره ای، و تماشای تصاویر مردان در لباسهای رسمی شام، و زنان در لباس شب های رنگارنگ در چلچراغ بزرگ، در حالیکه از راهرو عبور میکردند و برای صرف نوشیدنی به کنار حوض فواره دار میرفتند، برای و بهترین بخش مهمانی های والدینش بود. گاهی به سخنان و خنده های انان گوش میداد و سعی میکرد همه ی چیزهایی که میگفتند را بشنود. عادت داشت در لباش خواب خود در بالای پله ها، و درست در سر پیچ انها، بایستد و بدون اینکه دیده شود انها را تماشا کند. و اکنون با یاداوری این خاطره، در حالیکه از همان پله ها شروع به بالا رفتن کرد، خنده اش گرفت. بودن در اینجا در این نیمه شب، در حالیکه همه دیگران رفته اند، احساس غریبی را در او به وجود اورد. خاطرات در عین اینکه او را شاد کرند، پشتش را نیز به لرزه دراودند. همزمان دو احساس متضاد در به وجود می اوردند: هم ارزوها و رویاهایش را در او زنده میکردند و هم غم و اندوهش را افزایش میدادند.

درحالیکه از پله های طبقه دوم شروع به پایین امدن کرد، ناگهان موجی از دلتنگی وجودش را دربرگرفت، موجی که سالها بود اجازه ورود به قلب او را نیافته بود. ناگهان دلش خواست در اتاق قدیمی خود باشد، روی لبه بسترش بنشیند، و دوباره بخشی از ان شود. بدون تفکر دستش را بالا اورد و گوشه روسری یرمه ای خاک گرفته را گرفت و کشید و خرمن موهای بلند طلایی اش را روی شانه ها رها کرد. شبیه لحظاتی بود که پس از ورود به خانه، کلاه اونیفرم مدرسه را از سر برمیداشت و دوان دوان از پله ها به طرف اتاقش بالا میرفت. تنها تفاوت این بود که این بار، لحظه ای

جلوی اتاق ایستاد و با نگاهش آن را وارسی کرد. اتاق تقریباً خالی بود، یک میزکار،یک قفسه کتاب، چند کابینت پرونده، تعدادی صندلی... تنها اثاثیه آن را تشکیل می داد، و از اثاثیه قدیمی و آشنا و تمام آن چیز هایی که به او تعلق داشتند، در آن خبری نبود. تمام آنها مدت ها قبل بیرون برده شده بودند.

با قدمهایی استوار به سمت پنجره رفت و از آنجا آن... فواره... باغچه... و درخت بید غول پیکر را دید. تمام آنها به همانگونه بودند که به یاد می آورد ـ که در حال تماشای بیرون با نفس خود پنجره را اندکی بخار

گرفته می کرد و آرزو می نمود که ای کاش مجبور نبود تکالیف مدرسه خود را انجام دهد و بتواند برای بازی به حیاط برود. و اگر چشمانش را می بست می توانست صدای آنها، صدای مادرش و دوستانش را در حال خندیدن، صحبت کردن، قدم زدن،گوی و حلقه بازی کردن در بهار،و یا غیبت کردن پشت سر دوستانش

در دم...را بشنود. می توانست مادرش را در لباس نخی آبی... یا لباس ساتن... یا با یک کلاه بلند نفیس... و یا شاید در حالیکه چند شاخه گل سرخ تازه چیده شده در دست داشت و از توی باغچه به پنجره سرینا نگاه می کرد و دست تکان می داد... مشاهده نماید.

صدایی از پشت سر شنیده شد بسیار آمرانه و قاطع بود، و سرینا از جا پرید، روی پاشنه پا چرخ زد و با هر دو دست دیوار پشت سر را چسبید، و از شدت ترس جیغ کوتاهی کشید. تنها چیزی که می توانست ببیند شبح مردی در تاریکی بود. اتاق تاریک بود، نور چراغ راهرو دورتر از آن بود که بتواند کمک موثری بکند. سرینا نمی دانست این مرد کیست و در آنجا چکار می کرد، یا اینکه آسیبی به او خواهد رساند یا نه. و سپس مرد قدمی به سمت او برداشت و سرینا درخشش قپه روی شانه او را دید. این مرد یونیفرم به تن داشت و سرینا ناگهان گفته آن روز عصر گروهبان را که "سرگرد تا نیمه شب حتماً در آنجا خواهد بود تا میز خود را درست کند" را به یـاد آورد. در حالیکه تمام بدنـش می لرزیـد با صدایی که گویـی از ته چاه بیـرون می آید گفت:

ـ "شما... سرگرد هستید؟"

ـ "سؤالی که من پرسیدم این بود که شما که هستید؟"

صدایش به طرز وحشتناکه قاطع و آمرانه بود، ولی هیچ یک از آن دو حرکتی نکردند، و مرد پشت سرش را روشن نکرد. فقط همانجا ایستاد، و به دختر خیره شد، و تلاش می کرد دریابد که چرا این دختر اینقدر برایش آشنا است. حتی در آن تاریـکی، که فقـط نور مهتاب از باغچه به درون می تابید و اتاق را روشن می کرد، چیزی درمورد این دختر احساس می کرد. احساس می کرد که قبلاً او را جایی دیده است. از همان ابتدا که وارد دفتر کارش شده بود او را زیرنظر گرفته بوذ. وقتی صدای پایی را در پله ها شنیده بود چراغ را خاموش کرده بود. ابتدا، بدون اراده، دستش به طرف هفت تیری که روی میز قرار داشت رفته بود، ولی به سرعت تصمیم گرفته بود که نیازی به آن ندارد. و اکنون فقط به این فکر می کرد که این دختر کیست، و از کجا آمده، و در این اتاق، دفترکار او در کاخ تیبالدو، در ساعت 10 شب چکار دارد.

ـ "من... معذرت می خواهم... من به طبقه بالا آمدم که چراغها را خاموش کنم..." برای یک لحظه تقریباً خواست بگوید "قربان" ولی از واکنش خود آزرده شد. چیزی درباره یونیفرم او را حالا واضحتر می دید: قپه برجسته روی شانه، و شیوه بالا گرفتن سرش را.

ـ "... متاسفم."

ـ "متاسفی؟ این هنوز سوال مرا پاسخ نمی دهد. پرسیدم کی هستی؟"

لحن صدایش آمرانه و عاری از احساس بود.

ـ "اسم من سرینا است. اینجا کار می کنم..." انگلیسی اش بهتر از آن بود که می خواست باشد ولی تحت شرایط موجود تصمیم گرفت با او نقش بازی نکند. بهتر بود که او وی را درک می کرد، در غیر این صورت می توانست او را بازداشت، یا اخراج کند، که در هر صورت جندان خوشایند نبود.

ـ "... من در اینجا خدمتکارم."

ـ "سرینا، اینجا، در طبقه دوم، چکار داشتی؟"

لحن صدایش کمی ملایمتر از اول بود. سرینا چشمانش را به سرعت از کمند نگاه او آزاد کرد. شاید لازم بود که با او نقش بازی کند.

ـ «فکر کردم صدایی... سروصدایی از بالا شنیدم. آمدم ببینم چه خبر است.»

ـ «که اینطور!»

با دقت بیشتری به او نگاه کرد و دریافت که دارد دروغ می گوید. در این چند ساعتی که در این اتاق بود هیچ سروصدایی ایجاد نکرده بود ـ حتی وقتی چراغ را خاموش کرده بود. نگاهش به سرینا فهماند که حرفش را باور نکرده است. مرد یونیفورم پوش به شانه های باریک، بازوان بلند و خوش فرم و دستهای ظریف او نگاه کرد و ادامه داد:

ـ «سرینا، تو دختر خیلی شجاعی هستی. اگر من یک دزد یا غریبه بودم چه می کردی؟»

ـ «نمی دانم. فکر می کنم... داد می زدم... و از یکی کمک می خواستم.»

مرد به تماشای او ادامه داد و سپس به طرف کلید چراغی که چند لحظه پیش خاموش کرده بود رفت. چراغ را روشن کرد و با دقت بیشتری به مطالعه او پرداخت. دختری بسیار زیبا، بلند قامت، با وقار، و دوست داشتنی، با چشمانی چون دو شعله سبز و موهایی چون خرمنی از طلا بود.

ـ «فکر می کنم می دانستی که هیچکس یه کمک تو نمی آید، چون کسی در اینجا نیست.»

سرینا ناگهان قلبش فروریخت. آیا این تهدیدی بود از جانب او؟ آیا او جرأت می کرد در این اتاق برای او مزاحمتی ایجاد کند؟ آیا او فکر می کرد که آنها در این خانه تنها هستند؟ با یک نگاه دقیق به این آمریکایی جوان، لاغر اندام و بلند قد می توانست حس کند که او فقط یک سرگرد آمریکایی نیست. چیزی بیش از اینها در او حس می شد. مردی بود که به فرمان دادن و به دست آوردن آنچه که در طلبش بود عادت داشت. و اگر آنچه او می خواست سرینا بود، خدا باید به او رحم می کرد. لذا به سرعت تصمیم خود را گرفت و با لحنی قاطع و شمرده، و در حالیکه شعله هی سبز چشمانش هر لحظه سرکش تر می شد، گفت:

ـ «شما اشتباه می کنید. ما در اینجا تنها نیستیم.»

ـ «تنها نیستیم؟»

سرگرد متعجب شد. آیا او کسی دیگری را هم با خود آورده بود. در این صورت باید از این موجود ظریف می ترسید. البته این هم چیزی نبود که بتواند موجب شگفتی سرگرد شود. شاید این دختر دوست پسرش را به این عمارت مجلل و خلوت آورده بود. یک ابرویش را بالا انداخت، و سرینا قدمی به عقب برداشت.

ـ «نه، تنها نیستیم.»

ـ «دوستت را هم با خودت آورده ای؟»

ـ «نه. من در همین جا زندگی می کنم، با... و عمداً مکث کرد و سپس افزود:

ـ «... با عمه ام.»

ـ «اینجا؟ در این عمارت؟»

ـ «او در پایین پله ها منتظر من است.»

البته این دروغ بود ولی سرگرد آن را باور کرد.

ـ «او هم در اینجا کار می کند؟»

ـ «بله، اسمش مارسلا فابیانی است.»

سرینا امیدوار بود که سرگرد تاکنون مارسلا را ملاقات نکرده باشد. امیدوار بود تصویری از یک اژدهای ماده به وجود آورد که چشم کسی را که بخواهد به او آسیبی برساند در خواهد آورده. ولی در این لحظه تصویری از پیرزن کهن سال فرتوت و چاق، و در حال خروپف، جلوی چشمش مجسم شد و تقریباً با صدای بلند نالید. اگر این مرد واقعاً بخواهد به او آسیبی رساند یا تجاوز کند، در واقع هیچ چیز و هیچ کسی نیست که به او کمک کند.

ـ «پس باید تو هم سرینا فابیانی باشی؟»

سپس یکبار دیگر با دقت سراپای سرینا را برانداز کرد، و سرینا پس از لحظه کوتاهی مکث با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد.

ـ «بله درست است.»

ـ «من هم سرگرد فولرتون هستم، که فکر می کنم حدس زده باشی. مزاحم و یا دزد هم نیستم. اینجا دفتر کار من است. و نمی خواهم حتی یک بار دیگر تو را در اینجا ببینم مگر اینکه در طول روز باشد، و تو در حال انجام وظایفت باشی، یا اینکه خودم از تو خواسته باشم به اینجا بیایی. روشن شد؟»

سرینا با سر جواب مثبت داد، اما علی رغم کلمات قاطع و آمرانه ای که سرگرد به کار برده بود، سرینا احساس کرد که وی در دلش نسبت به وی چندان خشن نیست. خطوط کوچکی در طرفین چشمان خاکستری اش وجود داشتند، که آدم را به شک می انداختند که او تا این حدی که وانمود می کند، جدی باشد. سرگرد با علاقمندی به او خیره شده بود، ولی اکنون سرینا نیز به ورانداز او مشغول بود. چهره ای زیبا و خوش فرم، انبوهی موهای مجعد بلوند، شانه هایی پهن، و بازوانی که نظر نیرومند می آمدند داشت. دستهایش خوش ترکیب و انگشتانش کشیده... پاهایش بلند... بود و رویهرفته خیلی جذاب، ولی در ضمن، خیلی خودبین و مغرور بود.

ـ «ببینم، دری بین اقامتگاه شما و عمارت وجود دارد؟»

سرینا ناگهان متوجه شد که دارد به این فکر می کند که وی از چگونه خانواده ای آمده است. این مرد او را به یاد بعضی مردان هوسباز و ژیگولوی قدیم رم می انداخت. شاید علت اینکه سراغ در بین دو اقامتگاه را می گرفت نیز همین بود. وقتی افکار سرینا به این مرحله رسید ناگهان قد راست کرد و هیچ تلاشی برای مخفی کردن شعله های سبز چشمانش به خرج نداد.

ـ «بله سرگرد، هست.این در مستقیماً از اتاق خواب عمه ام می گذرد.»

بی . جی . فولرتون که متوجه شد چه اشتباهی رخ داده است، خیلی سعی کرد تا زیر خنده نزدند. این دختر در نظر او جذاب، شجاع، و به نوعی جالب بودف ولی او هم قصد کوتاه آمدن نداشت. در این دل شب به دفتر کار او آمده و حالا هم اینطور تصور کرده بود که وی ممکن است بخواهد مزاحمش شود.

ـ «آه، فهمیدم. پس ما سعی خواهیم کرد در آینده مزاحم اوقات عمه ات نشویم. قصدم این بود که پیشنهاد کنم که در بین اقامتگاه شما و عمارت را برای همیشه بسته نگاه دارند تا... اه... تو وسوسه نشوی که در دل شب در خانه سرگردان شوی. و البته وقتی من از فردا به اینجا نقل مکان کنم یک نگهبان همیشه جلوی در خانه خواهد ایستاد، لذا اگر صدایی شنیدی...

در اینجا با نگاهی جدی به سرینا نگریست ولی این بار سرینا حتی مژه هم نزد.

ـ «... لزومی ندارد که نگران شوی و بخواهی برای نجات من اقدام کنی.»

ـ «من برای نجات شما نیامدم، سرگرد. آمدم ببینم دزد نیامده باشد. وظیفه من است که ... از خانه حفاظت کنم.»

این بار سرینا بود که برای پیدا کردن لغت مناسب مشکل داشت و سرگرد یکبار دیگر مجبور بود با خود مبارزه کند تا لبخند برلب نیاورد.

ـ «سرینا، قطعاً من از تلاشهای تو بسیار متشکرم. ولی در آینده حفاظت از خانه جزو وظایف تو نخواهد بود.»

ـ «بله فهمیدم.»

ـ «خیلی خوب، پس...» و برای لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

ـ «... شب بخیر.»

سرینا حرکتی در جهت ترک اتاق از خود نشان نداد.

ـ «در چه می شود؟»

سرگرد مقصود او را درک نکرد.

ـ «در یعنی چه؟»

ـ «دری که به خوابگاه ما باز می شود؟ شما آن را از فردا خواهید بست.»

این بدان معنی بود که هربار آنها چیزی بخواهند، و یا هرگاه مستخدمین کاری در قسمت اصلی خانه داشته باشند، باید به خیابان رفته و از در جلو وارد شوند. انجام این کار برای مارسلا واقعاً مشکل بود، و برای سرینا هم موجب زحمت می شد. در اینجا، سرگرد لبخندی زد. نتوانست بیش از این مقاومت کند. این دختر واقعاً جالب، و خیلی هم یکدنده و شجاع و با اراده بود. سرگرد خیلی دلش می خواست بداند که انگلیسی صحبت کردنش را در کجا یاد گرفته است. سرینا در دستپاچگی غافلگیر شدن در اتاق کار سرگرد به او اجازه داده بود ببیند که انگلیسی را خیلی خوب صحبت می کند.

ـ «فکر می کنم می توانیم فعلاً مسئله در را فراموش کنیم . تا زمانیکه تو بتوانی در مقابل وسوسه ی آمدن به اینجا در شب مقاومت کنی. مهمتر از همه اینکه... » در این لحظه نگاهی پر معنا به سرینا انداخت.

ـ «... ممکن است تصادفاً سر از اتاق خواب من در آوری، و این خیلی بد خواهد شد. اینطور نیست؟ یادم نمی آید وقتی وارد اتاق شدی در زده باشی.»

این بار دید که دخترک رنگ به رنگ شد، و برای اولین بار از زمانیکه با او در تاریکی صحبت کرده بودف نگاهش را از نگاه او برگرفت. سرگرد تقریباً از اینکه با او شوخی کرد بود پشیمان شد. ناگهان متوجه شد او حتی از ان هم که نشان می دهد جوانتر است. تا آنجا که می توانست حدس بزند دختری بلند قامت به سن 14 یا اندکی بیشتر بود. ولی حدس زدن در مورد زنان ایتالیایی برای او چندان ساده نبود. متوجه شد که نسبت به سرینا غیرمنصفانه رفتار کرده است. او هنوز در جهت کفشهای زمخت صومعه ای و جورابهای تیره خود نگاه می کرد. سرگرد سینه اش را صاف کرد، به طرف در رفت، آن را باز کرد، و در حالیکه در را نگه داشته بود با لحنی محکم و آمرانه گفت:

ـ «شب بخیر.»

سرینا بدون اینکه به او نگاه کند از در بیرون رفت، و در حالیکه سر خود را بالا گرفته بود به زبان ایتالیایی شب بخیر گفت. سرگرد صدای پایین رفتن او از پله ها ، و لحظاتی بعد صدای گامهای او را در حال عبور از راهروی مرمرین بی انتها شنید. همانجا ایستاد تا تمام چراغهای طبقه پایین خاموش شدند و سپس به صدای دری که به آرامی در فاصله ای دور بسته شد گوش داد. در اتاق خواب عمه خانم؟ سرگرد با به یاد آوردن این داستان جسورانه لبخندی برلب آورد.

دختری عجیب ـ و در ضمن بسیار زیبا ـ به نظرش رسید. ولی همچنین، دردسری بود که سرگرد نیازی به آن نداشت. پتی آترتون در نیویورک منتظر او بود. وقتی به او فکر کرد، تصویری از وی در لباس شب ساتن سفید، و در حالیکه موهای سیاه و براقش روی شانه های سفیدش ریخته، و چشمان درشت آبی زیبایش را خمار کرده بود، جلوی چشمش مجسم شد. دوباره لبخندی برلب آورد و به کنار پنجره رفت و به باغچه خیره شد. ولی وقتی به درون سیاهی باغچه زل زده بود پتی را جلوی چشم خیال خود نداشت. سرینا بود، که با آن چشمان مصمم درشت و سبز، دائم در فکر او پرسه می زد. این دختر وقتی در اینجا ایستاده و به درون سیاهی باغچه زل زده بود چه فکر در سر داشت؟ دنبال چه چیزی یا چه کسی می گشت؟ البته این مسئله اهمیت چندانی نداشت. وی، هر چند زیبا و جوان، فقط کلفتی بود که برای کار در این خانه استخدام شده بود.

ولی هنگامی که برای آخرین بار، و قبل از آنکه به اتاق خود برود، نگاهی به دور و بر اتاق کار خود انداخت، فکر این دخترک هنوز دست از سرش برنداشته بود.

(6)

ـ «سرینا، بس کن!»

مارسلا با عصبانیت از بالای سر سرینا، که روی زانوهایش مشغول سائیدن کف حمام و دستشویی اتاق چارلی کراکمن بود، غر زد. دیدن سرینا در این وضع برایش هنوز قابل تحمل نبود. سرینا سعی داشت این پیرزن وفادار را از آنجا بیرون بفرستد، ولی پیرزن دوباره دولا شد و سعی کرد پارچه زمین شور را از دستش بگیرد.

ـ «مارسلا، تو را به خدا برو. خواهش می کنم دست بردار.»

ـ «نه، ابداً...» و این بار، در حالیکه مارسلا روی لبه وان حمام می نشست، برق شیطنت آمیزی چشمانش را پر کرد.

ـ «... و اگر به حرف من گوش ندهی، به آنها می گویم.»

سرینا دسته ای موی بلوند را از روی چشم خود کنار زد و همراه با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

ـ «چه چیزی را به آنها می گویی؟ اینکه من نمی دانم چه کار دارم می کنم؟ شاید این موضوع را خودشان هم دریافته باشند.»

سپس در حالیکه آن لبخند مخصوص به خود را برلب داشت روی پاشنه های خود نشست. اکنون تقریباً یک ماه می شد که برای آمریکاییها کار می کرد. رویهمرفته از وضع خود ناراضی نبود. غذایی برای خوردن داشت، بستری بود که شبها در آن بخوابد، و مهمتر از همه اینکه، می توانست با مارسلا، که تنها کس و کار بازمانده ی او بود، زندگی کند و در خانه ای که روزگاری به خود او تعلق داشت به سر برد. بیش از این چه می خواست؟ هر روز همین سوال را از خود می پرسید. گاه و بی گاه پاسخ می داد که « خیلی چیزها». ولی آن چیزها دور از دسترس بودند. این، تنها چیزی بود که داشت، و چاره ای هم نداشت جز آنکه به آن رضایت دهد. به مادر کنستانس در صومعه نوشته بود که همه چیز خوب و بروفق مراد پیش رفته است. مرگ مادر بزرگ را به او اطلاع داده بود، و هم چنین اینکه، اکنون در خانه پدری اش در رم زندگی می کند ـ ولی البته در رابطه با اینکه تحت چه شرایطی در آن زندگی می کند حرفی نزده بود.

ـ «خوب، سرینا؟»

ـ «جادوگر پیرا! با چه چیزی می خواهی مرا تهدید کنی؟»

آن دو به آرامی و به زبان ایتالیایی نجوا می کردند. رویهمرفته استراحت مطبوعی برای سرینا بود، که بلاانقطاع از ساعت 6 صبح تا آن موقع، که تقریباً ظهر بود، کار کرده بود.

ـ « اگر رفتارت را اصلاح نکنی، سرینا، نقابت را برمی دارم!»

ـ «مثلاً چکار می کنی، روسری ام را می دزدی؟»

ـ «خجالت دارد! نخیر، به سرگرد می گویم تو کی هستی؟»

ـ «آه... دوباره شروع کردی! مارسلا، عزیز من، راستش را بخواهی، فکر نمی کنم اصلاً به این موضوع اهمیتی بدهد. دستشویی ها و حمامها باید نظافت شوند، حالا چه به وسیله پرنسس باشد ، یا به وسیله هرکس دیگری که در اینجا کار کند. با آن شدت و حدتی که سرگرد تا دل هر شب پشت میزش به کار چسبیده است، راستش حتی فکر هم نمی کنم که وقت پیدا کند از این موضوع یکه بخورد.»

مارسلا نگاه معنی داری به او کرد و گفت:

ـ «تو اینطور خیال می کنی!»

ـ «مقصودت چیست؟»

سرگرد از همان ابتدای نقل مکان به کاخ، علاقه خاصی نسبت به مارسلا پیدا کرده بود، و سرینا به دفعات آنها را دیده بود که با هم صحبت می کردند. حتی چند شب قبل مارسلا را مشغول وصله کردن جورابهای او دیده بود. اما خود او، از بعد از اولین برخوردشان، سعی کرده بود تا آنجا که می تواند از وی دوری کند. از مقاصد او کاملاً اطمینان نداشت، و او را جسورتر و باهوش تر از آن حس کرد که بخواهد خیلی جلویش آفتابی شود. وی در اولین هفته اقامتش در باره سرینا کنجکاوی به خرج داده بود، و سرینا در موارد مختلف او را دیده بود که با سوالات زیادی در نگاهش، او را می پاید. خدا را شکر می کرد که اوراق و کاغذهای روی میزش همه مرتب بودند.

ـ «ببینم دوباره دوروبر او پرسه می زنی؟»

ـ «مرد خیلی خوبی است.»

و سپس نگاهی توأم با تأسف به پرنسس جوان، که همچنیان روی زانوهای خود در دستشویی اتاق چارلی کراکمن نشسته بود، انداخت.

ـ «خوب، که چی؟ مارسلا، توجه داشته باش که او نمی تواند دوست ما باشد. او یک سرباز است. او هم، مثل ما در اینجا کار می کند. ضمناً، اینکه من قبلاً چه بوده ام اصلاً به او مربوط نیست.»

ـ «فکر می کند که انگلیسی تو خیلی خوب است.»

ـ «که چی؟»

ـ «که اینکه شاید او بتواند شغل بهتری برای تو پیدا کند.»

ـ «من شغل بهتری نمی خواهم. این شغلم را دوست دارم.»

ـ «آه... خدای من...» و سپس چشمان پیرزن پر از اشک شدند.

ـ «... راستی؟ پس فکر می کنم آن کسی که هفته قبل از درد ترک خوردگی های دستهایش گریه می کرد من بودم. مگر تو نبودی که از شدت درد پشتت نمی توانستی بخوابی؟ و فکر می کنی زانوهایت به خاطر این کاری که داری می کنی، و هم چنین پاها و بقیه بدنت، چه وضعی و حالی خواهند داشت؟»

ـ «خیلی خوب... خیلی خوب! بس کن! ... » سرینا سپس آهی کشید، و کهنه زمین شور را توی سطل آب و کف انداخت و ادامه داد.

ـ «... ولی من حالا دیگر به آن عادت کرده ام، و در ضمن ، می خواهم همین جا بمانم...» و سپس صدا و نگاه خود را پایین آورد، و با لحنی که در آن تضرع و التماس وجود داشت ادامه داد.

ـ «... سلا، نمی دانم آیا درک می کنی یا نه؟ اینجا خانه من است... یعنی خانه ما است.»

چشمان پیرزن پراز اشک شدند، و با دست گونه های سرینا را نوازش داد.

ـ «دخترک عزیز، تو استحقاق بیش از اینها را داری.»

از اینکه می دید روزگار تا این اندازه با این دخترک غیرعادلانه رفتار کرده است، قلبش به درد می آمد. ولی در همان حال که داشت قطرات اشک روی گونه های خود را با پشت دست پاک می کرد، چارلی کراکمن وارد شد، و آنها را در آن وضعیت غافلگیر کرد، و در حالیکه یکه خورده بود با شرمندگی نگاه کوتاهی به طرف آنها انداخت، و در یک واکنش غیرارادی، یه سرعت برگشت و همزمان گفت:

ـ «معذرت می خوانم.»

سرینا به زبان ایتالیایی پاسخ داد که اشکالی ندارد. از این مرد خوشش می آمد، ولی به ندرت با او به زبان انگلیسی صحبت می کرد. حرفی برای گفتن نداشت. یعنی در واقع حرفی برای گفتن به هیچیک از آنها نداشت. مجبور نبود. مهم هم نبود. هیچ چیز مهم نبود جز اینکه او بتواند به زندگی در اینجا ادامه دهد. در این یک ماه گذشته، زندگی در اینجا همواره با خاطرات گذشته همراه بود. وقتی برای نظافت، گردگیری، و دیگر کارهای روزانه وارد اتاقها می شد، تنها چیزی که می دید خاطرات دوران کودکی اش بود. هر روز صبح که برای مرتب کردن تختخواب بزرگ سرگرد به اتاق خواب او می رفت، به خودش وانمود می کرد که این تخت هم چنان به مادر و پدرش تعلق دارد. تنها چیزی که این خواب و خیال او را برهم می زد این بود که اتاق هروز صبح بوی عطر لیمو و توتون مخصوص سرگرد را می داد، نه عطر زنبق وحشی ای که ده سال پیش در اینجا استشمام می کرد.

آن روز صبح وقتی سرینا نظافت دستشویی و حمام اتاق چارلی کراکمن را تمام کرد، قطعه ای نان و مقداری پنیر و یک پرتقال و چاقو برداشت و به آرامی قدم به صحن باغ نهاد، و در آنجا، در حالیکه پشتش را به درخت مورد علاقه خود تکیه داده بود، به تماشای تپه های دور دست نشست.

در همین جا بود که، نیم ساعت بعد، سرگرد او را مشاهده کرد. لحظه ای طولانی ایستاد تا او پرتقال خود را با احتیاط پوست کند، و سپس روی علفها دراز کشید و به به بالا، و به برگهای درخت بالای سرش، چشم دوخت. سرگرد مطمئن نبود که می تواند به او نزدیک شود یا نه. ولی روی هم رفته، چیزی در این دختر وجود داشت که حساسیت او را برمی انگیخت. هاله اسرار آمیز خاصی این برادرزاده سخت کوش و پرکار مارسلا را در برگرفته بود. البته، همچنان به طور جدی، نسبت به داستان خویشاوندی آنها شک داشت؛ ولی اوراقش مرتب بود، و هرکه بود، برای آنها خیلی خوب و سخت کار می کرد. پس چه فرقی می کرد چه کسی باشد. از آن زمان که برای اول بار او را در دفترش دیده بود که در تاریکی اتاق ایستاده و به پنجره تکیه داده و به این درخت بید خیره شده بود، بارها خود را در حالیکه به او می اندیشید یافته بود. سرگرد، آهسته و بی صدا به طرف محلی که او دراز کشیده بود رفت، و آرام در کنار او نشست، و به چهره او که در حال تماشای درخت و آسمان بود، و سپش به صورت او، خیره شد. سرینا با دیدن سرگرد یکه خورد و به سرعت از جا جست و نشست، و پیش بند خود را روی دامنش مرتب کرد و دنباله آن را روی جورابهای کلفت و تیره اش کشید، و سپس اجازه داد که چشمهایش با چشمان او تلاقی کنند.

ـ «سرگرد، شما به نظر می رسد که همیشه مرا غافلگیر می کنید.»

سرگرد دوباره متوجه شد که انگلیسی او خیلی بهتر از آنی است که در اطراف خانه بروز می دهد، و یکمرتبه دلش خواست به او بگوید که او نیز وی را غافلگیر و شگفت زده می کند، ولی فقط لبخندی زد. موهای او در نسیم پائیزی به آرامی در هتزاز بود.

ـ «سرینا تو به نظر می رسد که خیلی به این درخت علاقمندی و جذبه خاصی برایت دارد؟»

سرینا با لبخندی کودکانه فقط به علامت تأئید سر تکان داد، و قسمتی از پرتقال خود را به سرگرد تعارف کرد. انجام چنین عملی از ناحیه او، قدم بسیار بزرگی بود. مگر نه اینکه او سرباز بود؟ سرینا در تمام این سالها تنفر خاصی نسبت به سربازها در خود حس کرده بود. ولی چیزی در این مرد وجود داشت که باعث می شد بخواهد به او اعتماد کند. شاید به این خاطر که او دوست مارسلا بود. نگاه او، در حالیکه پرتقال را می پذیرفت، گرم و مهربان بود. و در حالیکه لبخند صمیمانه ای برلب داشت، مشغول جدا کردن پره های پرتقالی که سرینا به او تعارف کرده بود شد. برای لحظه ای، سرینا به نظر می رسید اصلاً در آنجا نیست.

ـ «وقتی دختر بچه کوچکی بودم، در یک خانه زندگی می کردم... که در آن می توانستم درختی... درست مثل این درخت ... را از پنجره اتاقم ببینم. بعضی وقتها عادت داشتم در شب با آن صحبت کنم...»

و سپس رنگش سرخ شد و احساس شرمندگی و ناچیزی کرد. ولی به نظر می رسید که مسئله برای سرگرد خیلی جالب توجه بوده است، و چشمانش روی پوست صاف و پاهای بلند او، که در جلویش روی علفها دراز شده بود، دوید.

ـ «با این یکی هم صحبت می کنی؟»

ـ «بعضی اوقات.»

ـ «آن شبی هم که در اتاق من غافلگیر شدی می خواستی همین کار را بکنی؟»

سرینا به آرامی سرش را تکان داد، و ناگهان گرفته و غمگین به نظر رسید.

ـ «نه. فقط می خواستم آن را ببینم. پنجره من...» و به نظر رسید که خود را جمع و جور کرد.

ـ «... پنجره اتاق من درست مثل همین پنجره بود.»

سرگرد با نگاهی پر عطوفت او را برانداز کرد.

ـ «و آن اتاق ؟ کجاست است؟»

ـ «همین جا ، در رم.»

ـ «آیا حالا هم برای دیدن آن می روی؟»

سرگرد بدون اینکه دلیل آن را بداند دلش می خواست در باره این دختر بیشتر بداند. سرینا شانه هایش را بالا انداخت و با همان لحن غمگین گفت:

ـ «حالا کسان دیگری در آن زندگی می کنند.»

ـ «والدینت چی، سرینا؟ آنها کجا هستند؟»

پرسیدن این سؤال در آن دوره، می توانست عوارض بدی داشته باشد، و سرگرد هم خطرناک بودن این سؤال را می دانست، ولی به هر حال آن را پرسید. سرینا به آهستگی روی خود را به طرف او کرد. نگاهش حالت عجیبی داشت.

ـ «سرگرد، خانواده من مرده اند. همه آنها...»

و سپس ناگهان یادش افتاد که خود را منسوب مارسلا معرفی کرده است و افزود.

ـ «... همه آنها، به جز مارسلا.»

ـ «معذرت می خواهم.»

سرگرد سرش را به زیر انداخت و با انگشتانش شروع کرد به بازی کردن با علفهای بلند باغچه. او در این جنگ هیچ کس خود را از دست نداده بود. و می دانست که خانواده اش از اینکه او را از دست نداده اند واقعاً خوشحالند. بعضی از دوستانش کشته شده بودند. ولی هیچ فامیل نزدیک، برادر، عمو، دایی، یا حتی

هیچ فامیل دور خود را از دست نداده بود. این جنگ دنیایی که او در آن زندگی می کرد را به هم نریخته بود. و می دانست که یکی از این روزها بالاخره به وطنش برمی گردد ـ هر چند که در آینده ای نزدیک نباشد. او فقط در این شهر کار می کرد.

در این لحظه یکی از گماشته ها وارد شد و رشته افکار او را از هم گسیخت. از طرف ژنرال فارهام تلفن شده و او را فوراً احضار کرده بودند. از روی شانه نگاهی طولانی توام با تأسف به سرینا انداخت، و با شتاب به درون خانه رفت. و سرینا، در بقیه روز، دیگر او را ندید.

آن شب وقتی سرینا بعد از گفتن شب بخیر به مارسلا به رختخواب رفت و تماس ملحفه های خنک با بدنش را احساس کرد، متوجه شد که دارد به آن ملاقات نسبتاً طولانی در باغ، آن انگشتان بلند و کشیده ی در حال بازی کردن با علفها، و آن شانه های پهن، و آن چشمان خاکستری فکر می کند. این مرد به طرز عجیبی در نظرش خوش سیما و جذاب جلوه کرده بود. البته از نظر کلی او هم مثل بقیه آمریکاییهایی بود که در چهار، پنج سال اقامتش در آن کشور دیده بود ـ ولی خیلی جذاب تر از همه آنها. عجیب اینکه افکار او با آنچه برادفورد، درست در همان لحظات، در باره او فکر می کرد چندان تفاوت نداشت. وی در تنهایی دفتر کار خود، با چراغ خاموش، و در حالیکه فرنج یونیفورمش را روی یک صندلی انداخته و کراواتش روی میز قرار داشت، ایستاده بود و از پنجره اتاق به درخت بید نگاه می کرد. هم چنان می توانست انعکاس آفتاب در چشمان او را، در حالیکه دست خود را سایبان آنها کرده بود، و همچنین در حالیکه قسمتس از پرتقال خود را به او تعارف می کرد، ببیند. و ناگهان برای اولین بار در طول این مدت طولانی، آتش اشتیاق در او شعله کشید. او هرگز این احساس را نسبت به هیچکس دیگر در خود حس نکرده بود. در پایان جنگ به مدت یک هفته به وطن برگشته، و بیشتر اوقات خود را با پتی گذرانده بود، و بعد از جنگ هم همواره ـ و از هر لحاظ ـ به پتی وفادار مانده بود، و هیچ گونه علاقه ای به زنانی که دور و برش می لولیدند در خود حس نمی کرد. ولی اکنون به تنها چیزی که می توانست فکر کند، سرینا ـ نگاه او، چهره او، خوش ترکیبی انگشتان و بازوان کشیده او، و باریکی کمر او در زیر کمربند پیش بند سفیدش ـ بود. واقعاً احمقانه بود. او که با زیبا ترین دختر نیویورک نامزد بود، دلش آرزوی دیدار یک دختر کلفت ایتالیایی را داشت. ولی آیا کلفت بودن او اهمیتی هم داشت؟ او می دانست که اهمیتی ندارد، و اینکه با تمام وجودش او را می خواهد، و اینکه می دانست فقط خواهان جسم او نیست، بلکه از این دختر خیلی بیش از اینها می خواهد. او می خواست به اسرار قلب او واقف شود. می خواست بداند در سایه اسرار آمیز آن چشمان درشت سبز چه رازی نهفته است.

برای مدتی، که به نظرش ساعتها آمد، در همانجا ایستاد و از پنجره بیرون را نگریست. نگاهش به آن درخت دوخته شده بود. و ناگهان او را دید، مثل یک خیال، همچون شبح زیبایی، که از جلوی درخت عبور کرد و سپس آرام و بدون سروصدا، و در حالیکه موهای بلندش در نسیم پائیزی در پشت سرش به اهتزاز درآمده و در زیر نور مهتار نقره ای می نمود، و در حالیکه خود را در چیزی مثل پتو پیچیده بود، روی علفهای زیر درخت بید تنومند در تاریکی نشست و در حالیکه چشمان خود را بسته بود، پاهایش را روی علفها دراز کرد. می توانست ببیند که پاهای او عریانند، و در همان حال که او را نگاه می کرد احساس نمود که تمام اعضا و جوارحش به لرزه در آمد، و بندبند وجودش او را به طرف آن دختر اسرار آمیز هدایت می کرد. تقریباً چنانکه گویی هیچ کنترلی روی اعمالش ندارد، چرخی زد و از اتاق بیرون آمد، در را به آرامی پشت سر خود بست، و با عجله از پله های طولانی مرمرین به پایین سرازیر شد. در راهروی بلند و باشکوه به طرف یک در جانبی، که می دانست به باغچه می رود، رفت. و قبل از اینکه بتواند جلوی خود را بگیرد، به آرامی و بدون سروصدا از روی علفها به طرف او رفته و پشت سرش ایستاده بود، در حالیکه از سرما، و همچنین، از هوس و اشتیاق می لرزید و در عین حال مطمئن نبود که چرا آمده است. دختر که گویی وجود او را حس کرده بود برگشت، و با چشمان درشتی که از شدت تعجب و حیرت درشت تر شده بودند، به او نگاه کرد ولی حرفی نزد. و مرد برای لحظه ای طولانی همانجا ایستاد. و چشمانشان با یکدیگر گره خوردند. و دختر منتظر بود، و او بدون اینکه حرفی بزند در کنارش روی علفهای شبنم گرفته باغچه نشست.

ـ «با درختت صحبت می کردی؟»

صدایش مهربان و ملایم بود. مطمئن نبود که چگونه باب صحبت را با او باز کند، و برای لحظه ای خود را کوچک و حقیر حس کرد. ولی وقتی به صورت دختر نگاه کرد، دید که از اشک خیس است.

ـ «سرینا؟ موضوع چیست؟»

سرینا برای مدتی طولانی ساکت ماند و پاسخی نداد. ولی سپس با حرکتی کودکانه، شانه بالا انداخت و لبخند زد. سرگرد نمی دانست که این دختر در مورد او چه فکر خواهد کرد، و هنوز مطمئن نبود که خودش در مورد خود چه فکر خواهد نمود.

ـ «ببینم، چی شده است؟»

سرینا، سپس آه بلندی کشید، و تقریباً بدون اینکه فکر کرده باشد، سرش را روی شانه او گذاشت و چشمانش را بست و با صدایی آهسته و ملایم در تاریکی آن شب خنک گفت:

ـ «گاهی... گاهی بعد از... یک جنگ، زندگی خیلی تنها و غیرقابل تحمل می شود. هیچ کس باقی نمی ماند، هیچ کس.»

سرگرد به آرامی و با سر حرف او را تأیید کرد، و سعی داشت درد او را درک کند.

ـ «باید خیلی سخت باشد...»

و سپس دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند، و سؤالی را که همیشه می خواست جواب آن را بداند، مطرح کرد:

ـ «سرینا، چند سال داری؟»

ـ «نوزده... صدایش در آن تاریکی همچون موجی از مخمل بود، و سپس همراه با لبخندی محزون پرسید:

ـ «... و تو؟»

ـ «سی و چهار سال.»

سرگرد نیز لبخند زد. مطمئن نبود چرا، ولی ناگهان احساس کرد که این دختر اکنون او را به عنوان یک دوست پذیرفته است. چنان بود که گویی در آن بعد از ظهر احساس جدیدی بین آنها شروع به رشد کرده بود. سرینا، با یک حرکت، سرش را از روی شانه او برداشت؛ و او فقدان آن فشار ملایم را حس کرد، و بیش از هر زمان دیگر خود را تشنه ی آن چشمان سحرآمیز و آن لبهای او یافت.

ـ «سرینا...» درست نمی دانست حرف خود را چگونه می تواند بزند، و یا اینکه اصلاً می خواهد به او چه بگوید. ولی می دانست که باید در مورد آنچه حس می کند با او حرفی بزند.

ـ «بله سرگرد؟»

ـ «آه... تو را به خدا مرا اینطور صدا نزن.»

و خنده سرگرد، سرینا را به یاد زمانی انداخت که مارسلا او را پرنسس خطاب کرده و او خندیده بود.

ـ «خیلی خوب، پس باید شما را چی صدا بزنم؟ آقا؟»

او اکنون با لحنی شوخ صحبت می کرد، به یکباره بیشتر یک زن بود تا یک دختر بچه. سرگرد برای لحظه ای طولانی ، با لبخندی مهربان و چشمانی چون دو دریای عمیق خاکستری، به صورت او نگریست و سپس نجوا کنان گفت:

ـ «بله... شاید بد نباشد مرا آقا صدا بزنی.»

و قبل از آنکه سرینا بتواند جوابی بدهد دستهای او را در میان دو دست خود گرفت، و همراه با ولع و عطش و احساسی که از وجود آن در خودش اصلاً مطلع نبود، بوسید. احساس می کرد که تمام وجودش

به سمت این دختر کشیده می شود. سرینا بدون اینکه مقاومتی نشان دهد هم چنان به او خیره شده بود، و در نگاهش آغاز یک محبت و علاقه قلبی به این مرد دیده می شد.

سرگرد ناگهان به خود آمد و دستهای او را رها کرد، و در حالیکه با شرمندگی سرش را به زیر انداخته بود گفت:

ـ «آه سرینا...»

ولی بدون اینکه حرف خود را تمام کند ناگهان شانه های او را گرفت و او را به طرف خود کشید و در زیر نور مهتاب به درون چشمان عمیق و سبزش نگاه کرد، و چشمانش از اشک پر شد. پس از لحظه ای، سرینا، چنانکه گویی بخواهد خود را از کمند نگاه محبت آمیز او برهاند، سرش را تکان داد و در حالیکه نگاهش را به زیر می انداخت گفت:

ـ« سرگرد، ما نباید به یکدیگر نزدیک شویم... ما نمی توانیم.»

ـ «چرا نمی توانیم؟»

مطمئن نبود که دختر درست نگوید. ولی می دانست که اصلاً دلش نمی خواهد از او جدا شود.

ـ «سرینا...»

می خواست به او بگوید که او را دوست دارد ولی این حرف دیوانگی محض بود. چطور می توانست عاشق این دختر باشد؟ او را حتی به درستی نمی شناخت. ولی در عین حال می دانست که پیوندی خارق العاده بین او و این دختر وجود دارد. سرینا دستش را بالا آورد و سرگرد انگشتان بلند و کشیده او را بوسید.

ـ «نه. اینکار درست نیست. تو زندگی دیگری داری. اینجا شهر رم است...» و لبخندی غم آلود برلب آورد.

ـ «... که جادوی باستانی خود را به کار انداخته است.»

سرینا عکسهای پتی آترتون را در اتاق خواب و روی میز کار سرگرد دیده بود. ولی سرگرد فقط به سرینا می اندیشید. در زیر نور مهتاب به آن صورت زیبا و دوست داشتنی، و نگاه معصومانه ی او خیره شده.

سرینا مطمئن نبود که چرا به او اجازه داده است تا این حد به او نزدیک شود. ولی احساس می کرد که چاره ای نداشت، و چنان بود که گویی از همان ابتدا می دانسته است که چگونه خواهد شد. ولی تمام این جریانات دیوانگی بود... یک امریکایی... و آن هم یک سرباز؟ این جریان می خواست به کجا منتهی شود؟ وقتی فکرش به اینجا رسید پشتش لرزید.

ـ «سرینا، چرا امشب گریه می کردی؟»

ـ «من که گفتم. احساس تنهایی می کردم. غمگین بودم... داشتم فکر می کردم به اینکه...»

و سپس بدون اینکه بداند چگونه حرف خود را تمام کند، پس از لحظه ای تردید ، افزود:

ـ «... در باره چیزهایی که از دست رفته اند.»

ـ «مثلاً چه چیزهایی؟ برایم بگو.»

او می خواست همه چیز را در باره این دختر بداند: چرا می خندد؟ چرا می گرید؟ چه کسی را دوست دارد؟ از چه کسی متنفر است؟ و چرا؟

سرینا آه بلندی کشید.

ـ «آه... چطور می توانم برایت بگویم که چگونه آدمی بودم؟ دنیایی از دست رفته... در زمانی دیگر... پر از زنان زیبا و اشرافی، و مردان با ابهت...»

سرینا به یکباره به فکر پدر و مادرش افتاد، و به فکر دوستانشان که بسیاری از آنها مرده و یا فرار کرده و ناپدید شده بودند. با یادآوری چهره هایی که در این اواخر هر چه بیشتر و بیشتر در مقابل چشمان خیالش ظاهر می شدند، لحظه ای سکوت کرد؛ و سرگرد که او را تماشا می کرد، قطرات اشک را دید که در چشمانش جمع می شدند.

ـ «گریه نکن، سرینا.»

او را به خود فشرد و دانه های اشک را که روی سینه اش می غلتید حس کرد.

ـ «متاسفم.»

ـ «منهم متاسفم که این حوادث بر سر تو آمد.»

و سپس با یادآوری داستان مسخره ی برادرزادگی مارسلا، لبخند برلب آورد. این داستان اصلاً با «دنیای گمشده پر از زنان زیبا و اشرافی و مردان با ابهت» او جور در نمی آمد. مدتی طولانی به صورت خوش تراش و کشیده او نگریست. و سپس در حالیکه به این می اندیشید که او واقعاً کیست، می دانست که این موضوع اصلاً برایش مهم نیست و شاید هرگز هم مهم نشود. زیبا بود و دوست داشتنی. و شدت علاقه او به این موجود کوچک و زیبا بیش از حد تصور او، و بیش از علاقه ای بود که تاکنون به هرزنی در این دنیا داشته است ـ حتی به زنی که نامزدش بود. درست نمی دانست که آیا کار صحیحی است یا نه، ولی شدیداً دلش می خواست به او بگوید که دوستش دارد، و در ضمن می دانست که این امر دیوانگی محض است. چگونه می توانست دختری را که هنوز به درستی نمی شناخت دوست داشته باشد؟ ولی در عین حال می دانست که او را دوست دارد و این دختر تمام وجود او را به سوی خود می کشد.

سپس به آرامی، شانه به شانه یکدیگر، به طرف در ساختمان رفتند. جرأت بیان احساساتش را نداشت. و سرینا، در راهرو ایستاد و برای مدتی طولانی به او خیره شد، و سپس بدون اینکه دیگر حرفی زده شود، در پشت در ساختمان مستخدمین از نظر ناپدید شد، و در را پشت سرش بست.

(7)

در چند روز آینده سرگرد بی.جی.فولرتون همچون مردی که در عذاب و رنج باشد به انجام وظایف خود بدون اینکه بتواند خوب فکر کند و یا حتی ببیند ادامه داد.وسرینا همچون کسی که در خواب و رویا باشد راه می رفت.اصلا آنچه را که بین او و سرگرد اتفاق افتاده بود درک نمی کرد و اصلا مطمین نبود که دلش بخواهد دوباره تکرار شود سالها بود که او از جنگ,سرباز,یونیفورم و هرچه اتش بود نفرت داشت و حالا به یکباره خود را سینه به سینه یک سرباز و آن هم سربازی آمریکایی یافته بود و می دید که احساس می کند هیچ کس دیگری جز او را نمی خواهد و این مرد از او چه می خواهد؟جواب را می دانست و یا فکر می کرد می داند.و هر بار که تصویر آن زیباروی نیویرکی را که در کنار بستر او بود به یاد می آورد وجودش از خشم لبریز می شد.چیزی که او می خواست این بود که با این دختر خدمتکار ایتالیایی هم بستر شود و این یک قصه معمولی دوران جنگ بود ولی در عین حال وقتی تماس دستان و فشار انگشتانش بر بازوانش در زیر درخت بید به یاد می آورد می دانست که وی هم خواهان اوست.در حالی که هردوهمچون معمول به کارها وظایف روزمره خود مشغول بودند گفتن اینکه کدامیک آشفته تر و غمگین ترند مشکل بود نارحتی آن دو برای همه مشهود بود.ولی فقط دو نفر بودند که آن را درک کرده بودند چارلی کراکمن,سرگماشته سرگرد,دو روز بعد نگاهی گویا با ماسلا ردوبدل کرده بود ولی هیچیک از آن دو حرفی نزده بودند.سرگرد دایم به همه می پرید هیچ کاری را از پیش نمی برد.دو پرونده حاوی محتوی دستورات مهمی را گم کرده بود و سپس پس از آنکه درباره آنها قشقرقی برپا کرده بود دوباره آنها را لای اوراق توی کشوی میزش پیدا کرده بود.سرینا همان گوشه از سالن را به مدت چهار ساعت سایید و سپس در حالی که تمام وسایل کار و کهنه و سطل را در وسط در اصلی سالن جا گذاشته بود کار را تعطیل کرده بود و در حالی که به مارسلا زل زده بود بدون اینکه حرفی بزند و یا شام بخورد به بستر رفت و در آن ساعت ها به سقف چشم دوخت.

بعد از آن شب زیر درخت بید حتی یک کلمه هم با یکدیگر صحبت نکرده بودند.با فرا رسیدن صبح روز بعد سرینا درک کرده بود که موقعیت آن ها نومید کننده است و سرگرد نیز وجودش از احساس گناه و ترس آکنده شده بود. او کاملا مطمین بود که سرینا دختری پاک و بی گناه مطمینا باکره است.و این دختر بدون یک ماجرای عشقی دوران جنگ با یک افسر خارجی هم به اندازه کافی زجر و ناراحتی کشیده است. ولی مشکل اینجا بود که هرروز صبح که از بستر بیرون می آمد ذهن خود را با یاد پتی آکنده نمی

دید.بلکه فقط تصویر سرینا در آن نقش بسته بود و تا روز یکشنبه که سرینا را در باغچه سبزی مارسلا دید طول کشید تا تصمیم گرفت که دیگر بیش از اینقدر تحمل تدارد و باید با او صحبت کند و حداقل سعی کند تا قبل از اینکه به جنون کشیده شود موضوع را برای او توضیح دهد.

شلوارکار خاکی رنگ و یک پولیور آبی روشن به تن کرد و با عجله از پله ها پایین رفت.درحالی که دست هایش را در جیب شلوارش کرده بود به سمت سرینا رفت سرینا دست از کار کشید و متعجب از دیدار او موهایش را از روی چشمانش کنار زد.

-بله سرگرد؟

بری لحطه ای فکر کرد که در لحن صدایش اعتراض و حالت خصمانه و متهم کننده ای وجود دارد.ولی لحظه ای بعد دختر را در حال لبخند زدن دید و احساس کرد سراسر بدنش آتش گرفته است و دانست که چقدر خوشحال بود از اینکه این دختر بداند که اگر تمام وسایل باغبانی را هم به طرفش پرتاب کند اصلا اهمیتی نخواهد داد.باید با او صحبت می کرد.تلاش برای اجتناب از او در چند روز اخیر برایش دردآور و طاقت فرسا بود.سپس با صدایی تقریبا محبوب گفت

-سرینا می خواستم با تو صحبت کنم.کاری داری؟

-یک کمی....سرینا به یک باره زنی کاملا معقول و جاافتاده به نطر رسید.ابزار باغبانی را به کناری نهاد و از جا بلند شد و در حالیکه دو شعله سبز چشمانش در چشمان خاکستری او دوخته شده بود گفت:

-...ولی نه خیلی.دوست دارید در آنجا بنشینید؟

و با دستش به یک نیمکت آهنی که علی رغم زنگ زدگی و رنگ ورو رفته گی اش هنوز زیبا و مجلل بود اشاره کرد.از اینکه با او صحبت می کند احساس آرامش می کرد و تقریبا هیچ کس نبود که آن ها را ببیند.یکشنبه بود و همه ی گماشته ها مرخصی بودند و مارسلا هم برای دیدار دوستان و رفتن به کلیسا از خانه رفته بود.فقط سرینا در خانه مانده بود تا به باغچه رسیدگی کند.اول صبح به کلیسا رفته بود و مارسلا حتی تلاشی هم نکرد که او را به دیدار دوستان پیر و قدیمی خودش ببرد.دو نگهبان همیشگی در خیابان در حاشیه دیوار خانه قدم می زدند ولی غیر از آن ها هیچکس دیگر نبود و آن ها تنهای تنها بودند.

سرگرد در سکوت به دنبال او تا نیمکت کوچک رفت و دو نفری روی آن نشستند.سیگاری روشن کرد و به دوردست و به تپه ها خیره شد.

-متاسفم.باید از تو معذرت بخواهم سرینا.فکر می کنم رفتار درستی نداشتم.فکر می کنم در سراسر هفته عقل خودم را از دست داده بودم.

نگاه چشمان خاکستری با صداقت به چشمان او دوخته شده بود.و سرینا به آرامی سرش را به علامت تایید تکان داد.

-منهم همین طور.اصلا آنچه را که اتفاق افتاد را درک نمی کنم.

-آیا عصبانی شدی؟

در این چهار روز دایم در همین فکر بود.نمی دانست عصبانی بود ترسیده بود یا خوشحال بود.و آیل ترسیده است؟می دانست که این افکار دست از سر او برنداشته بودند و در ضمن علت آن را هم نمی دانست.

بعضی وقت ها عصبانی بودم. لبخندی زد و آهی کشید:

-و بعضی وقت ها هم نبودم.در واقع وحشت زده و سر در گم و....

نگاهی به او انداخت و لب فرو بست.و سرگرد یکبار دیگر اشتیاق غیر قابل مقاومتی برای در آغوش گرفتن او و لمس کردن او در خود حس کرد.افکار متفاوتی به مغزش هجوم آوردند و او از دردی که حس کرد چشمان خود را بست.و سرینا سپس دست دراز کرد تا او را لمس کند.

-چی شده سرگرد؟

سرگرد به آهستگی چشمانش را باز کرد.

-احساسی را که دارم غیر قابل درک است.نم فهمم چه اتفاقی افتاده...و سپس با تمام وجود خود دریافت که دیگر نمی تواند بیش از این مقاومت کند.

-دوستت دارم...آه خدای من...

و سپس او را به طرف خود کشید.

سرینا موج تمنا و اشتیاقی را که در وجودش زبانه می کشید حس کرد.در واقع چیزی بالاتر از تمنا و هوس بود.تمنای تعلق داشتن به او بود.می خواست برای همیشه متعلق به این مرد و بخشی از وجود او باشد.زندگی خود بدون او را ناقص می دانست.چنین می نمود که او در اینجا در خانه پدر و مادرش در باغ آن ها آینده خود را یافته است.چنین می نمود که او از همان ابتدا به این مرد بلند قامت به این سرگرد مو بور آمریکایی تعلق داشته است.چنین می نمود که اصلا برای او به دنیا آمده بود.

-من هم تو را دوست دارم.

این جمله را بسیار آهسته و زیر لب ادا کرد ولی هنگام ادای آن لبخندی گشاده صورتش را پوشانده بود.ولی در عین حال چشمانش پر از اشک بودند.

-آیا با من به داخل خانه ما آیی؟

سرینا مقصود او را می فهمید.این مرد می خواست او را با خود به بستر ببرد ولی نمی خواست او را وادار به این کار کند نمی خواست او را بغل مند و به آنجا حمل کند.می خواست که اوز از کاری که می مند آگاه باشد.می خواست که او هم آن را بخواهد.

سرینا به آرامی با سر جواب مثبت داد و از آن جا بلند شد و در کنار او ایستاد.چشمانشم از هر چشمی که تا کنون دیده بود بزرگتر بودند. سرگرد دستش را در دست بزرگ و نیرومند خود گرفت و دو نفری در سکوت و به آرامی از روی علف ها به طرف در ورودی راه افتادند.سرینا به طرز عجیبی فکر می کرد با هم ازدواج کرده اند... آیا تو این مرد را در خوشی و...؟ -بله! احساس کرد صدای خودش را از اعماق وجودش شنیده است که پاسخ مثبت می دهد.

دو نفری از پله ها بالا رفتند و وقتی قدم به درون نهادند سرگردر را پشت سر خودشان بست سپس یک دستش را به دور کمر او حلقه کرد و آهسته و شانه به شانه هم شروع کردند به بالا رفتن از پله های اصلی که به اتاق خوابی که به مادرش تعلق داشت منتهی می شد و سپس با رسیدن به نقطه حساس و سرنوشت ساز سرینا شروع به لرزیدن کرد.در حالیکه نگاهش روی تخت خواب بزرگ و مجلل خیره مانده بود با یادآوری خاطرات گذشته از ترس به خود لرزید.با صدایی که به زور شنیده می شد و گویی از فرسنگ ها زیر زمین می آمد زیر لب گفت:

-من....من نمی تونم.

سرگرد با سر تایید کرد.اگر او نمی توانست پس او هم او را مجبور نمی کرد اما او فقط می خواست با او باشد و او را نوازش کند

عزیز دلم...تو مجبور نیستی....هیچوقت....هیچوقت تو را وادار به انکار نخواهم کرد.چون دوستت دارم... دروغ نمی گفت.اورا دوست داشت،بدانگونه که تا ان زمان هیچ زنی را تا به ان اندازه نخواسته بود وسپس ،انچه را که سرینا در استانه در گفته بود فراموش کرده وبه بستر رفتند.وان گاه که در کنار هم ارام گرفته ،سرگرد،با کلماتی شیرین ولحنی محبت امیز ،که به نظر می رسید از اعماق وجودش سرچشمه گرفته است،گفت:

-سرینا ،دوستت دارم.

هر لحظه که گذشته بود،این کلمات مفهمو و معنی عمیق تری گرفته بودند وای نبار ،سرینا با لبخند یک زن به سمت او برگشت وبا ملایمت او را نوازش کرد.سرگرد خود را همچون کودکی که تازه متولد شده باشد ارام وسبکبال حس می کرد.می دانست که زندگی انها پیوندی نا گسستنی پیدا کرده است.بحظه ای

چشمانش را بست و به اینده اندیشید.اینده ای که نمی دانست برای او-ولی نه،برای انها-چه در پیش خواهد داشت.حس می کرد زندگی اش بدون این زن فاقد هرگونه معنی ومفهومی است.به ارامی چشمانش را گشود وبا لحنی شیرین ومهربان گفت:

-سلام.

این کلمه را چنان ادا کرد که گویی در همین لحظه ،برای اولین بار،او را دیده است.سرینا،که داشت به سقف ساتن لاجوردی بستر هودج مانند،که اسمتن صاف وابی تابستانی را به یاد اومی اورد،نگاه می کرد،به صورت او نگریست وخندید.خنده سرینا به حالت کودکانه ای بود که در چهره ولحن سرگرد دیده می شد.سرگرد،در تعقیب نگاه او،به سقف وپرده ساتن ابی نگاه کرد وگفت:

-زیباست مگر نه؟

وسپس دوباره به اونگریست ولبخند زد،ولی سرینا لبخندی عجبی ومرموز بر لب داشت،با لبخندی که بیشتر شبیه خنده یک کودک شیطان بود.

نفس عمیقی کشید وبا لحنی متفکر گفت:

-بله زیباست.همیشه زیبا بوده است.

سرگرد گیج وبهت زده پرسید!

-چی؟

-این تختخواب .این اتاق.

سرگرد با ملاطفت لبخندی به روی او زد.

-ایا با مارسلا خیلی اینجا می امدی؟

در کمال بی خبری واز روی صدق این سئوال را کرده بود،وسرینا نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد.حالا دیگر مجبور بود حقیقت را به او بگوید.انها مخفیانه وبه وسیله ارواح مهربان با هم ازدواج کرده،ودر این اتاق،در بستر مادرش باهم یکی شده بودند.وقت ان بود که حقیقت را به اوبگوید.لحظه ای سرش را پایین انداخت ودر حالیکه با انگشتانش پشت دست اورا نوازش می داد،به این فکر می کرد که چگونه موضوع را با او در میان گذاردوسپس دوباره در چشم اونگاه کرد.

-من با مارسلا اینجا نمی امدم.سرگرد،من در اینجا زندگی می کردم.

-فکر می کنی بتوانی حالا دیگر مرا براد صدا کنی؟یا اینکه این خواسته بیش از حد غیر منطقی وغیر منصفانه است؟

-خیلی خوب برائ.

-مقصودت از اینکه اینجا زندگی می کردی چیست؟با مارسلا وپدر ومادرت؟ایا همه خانواده تو در اینجا کار ممی کردند؟

سرینا با حالتی غمگین ونگاهی جدی وغمزده سرش را تکان داد.سپس در بستر نشست وملحفه را به دور خود کشید ودر حالیکه دست محبوب خود را محکم در دست گرفته بود گفت:

-اینجا اتاق خواب مادرم بود،براد.واتاقی که دفتر کار تو است،اتاق خودم.به همین دلیل...

صدایش چنان ملایم بود که به سختی شنیده می شد.

-...به همی ندلیل بود که در ان شب به ان انجا رفته بودم ودر انجا تو را برای اول بار...ان شب در تاریکی دیدم.

چشمانش اعماق چشمان خاکستری را کاوید،وصاحب چشما نخاکستری حیرتزده به او خیره شده بود.

-خداوندا!ببینم توکی هستی؟

سرینا پاسخی نداد.سرگرد با حیرت گفت:

-برادرزاده مارسلا که نیستی!

وسپس لبخندی بر لب اورد .وی از ندتها قبل به این موضوع شک کرده بود.

-نه

وسپس سکوت دیگری برقرار شد.وسپس سرینا نفس عمیقی کشید واز بستر بیرون جست وبه سبک زنان اشرافی پاین ملحفه ای مه به دور خود پیچیده بود گرفت،وتعظیمی کرد وگفت:

-مفتخرا به اطلاع می رسانم که من پرنسس سرینا الساندرا گرازیلا دی سان تیبالدو هستم.

سپس از حالت تعظیم بیرون امد وبا تمام وقار وزیبایی اش در جلو تختخواب مادرش،مقابل او ایستاد.وبرادر فولتو حیرتزده وبادهانی نیمه باز اورا می نگریست.

-توچی هستی؟

ولی تمام ان را شنیده بود.وقتی سرینا شروع به تکرار اسم خود کرد دستش را به علامت سکوت وکفایت توضیح بالا اوردفوسرینا زیر خنده زد .پس این بود.ان دخترک کلفتی ایتالیایی،برادرزاده ماریلا،که او نگران عاشق شدنش به وی بود.واقعا که چه موضوع جالب وعجیبی بود،وسرگرد نیز وقتی به سرینا ،که درحال خندیدن بود نگاه می کرد نتوانست جلوی خنده خود ر بگیرد.وسپس ،بالاخره ،سرینا از شدت خنده احساس خستگی کرد وبا بی حالی سزش را روی شانه سرگرد گذاشت.

-عزیزم،واقعا که زندگی چه بازیهای مسخره ای برای تو داشته است.زندگی کردن در اینجا وکارکردن برای ارتش امریکا.

ناگهانی وقتی کار طاقت فرسای او دریک ماه گذشته را در ذهنش مرور کرد،دیگر مسئله برایش خنده دار ومسخره نبود.در واقع این بازی خیلی هم دردناک وبیرحم بود.

-ولی برسر پدر ومادرت چه امد؟

وسپس سرینا تمام ماجرا را از ابتدا ،از چگونگی روزهای اوج زندگی اش،از روزهای اختلاف بین پر وسرگیو،مرگ پدر ومادر ،اقامت در ونیز،پناه بردنش به امریکا،وبازگشتش،را برای او تعریف کرد.وتمام حقایق را با او در میان گذاشت وبه او گفت که اکنون هیچ ندارد وجز یک کلفت در این عمارت هیچ چیز دیگری نیست.نه پولی دارد ونه متعلقات ونه سرمایه ایوهیچ چیز جز تاریخچه خانواده ،ونیاکانش ،واسم ورسمش برایش باقی نمانده است .سرگرد با مهربانی به اوزل زده بود،پس از شنیدن کاجرای سرینا گفت:

-ولی عشق من،توخیلی بیشتر از انچه کع گفتی داری.تو یک موجود برجسته ای،ووقار خاصی داری که معدود ادمهایی از ان برخوردارند.واین دارایی تو فدر هر جا که باشی ،در خدمت تو خواهد بود.تو همیشه در میان دیگران ممتاز وبرجسته خواهی بود.مارسلا را ست می گوید،توچیز دیگز هستی حالا می فهمم ،تو واقعا یک...پرنسس ...هستی.

این داستان سحر وافسونی را که در رابطه با این دختر حس کرده بود،توصیح می داد.بله او یک...پرنسس...،درواقع،پرنسس او...ملکه او....بود.سپس با چنان ملاطفت ومحبتی به او نگاه کرد که تقریبا اشک به چشم سرینا اورد که در این لحظه به طرز عجیبی مسن تر وعاقلتر وضمنا عمگین وافسرده،به نظر رسید وپرسید:

-سرگرد،تو چرا مرا دوست داری؟

-به دنبال پول وثروت تو هستم.

خندید وبا این خنده خیلی خوش سیماتر وجوانتر از سن خود به نظر رسید سرینا لبخندی زد وگفت:

-همی نفکر را هم می کردم.فکر میکنی من به اندازه کافی داشته باشم.

-چقدر داری؟

-بعد از اخرین پرداخت حقوق،حدود بیست ودو دلار.

-عالی است.قبولت دارم.این همان چیزی بود که من میخواستم.

سرگرد این همه بازیهای زندگی در شگفت بود.به گذشته سرینا اندیشید،واینکه این دخترک بیچاره چه عذابی کشیده،چه دردهایی تحمل کرده ،چه راه طویلی را طی کرده تا به وطن رسیده،به کاخ وعمارت پدر ومادرش برگشته،در ا نشرایط نابهنجار به زندگی در ان پرداخته است تا او بتواند وی را در انجا پیدا کند.واکنون به هیچ وجه اجازه نمی دد که ای ن دختر از دستش برود.ولی،همزمان با این افکاری که در

رابطه با سرینا در سر داشت،ناگهان چشمش به تصویر متبسم زن موخرمایی داخل قاب نقره ای روی میز مرمر کنار بسترش افتاد.چنانچه گویی سرینا حس کرده باشد که او به چه نگاه می کند.برگشت وبه تصویر زن ،که به روی ان دو لبخند می زد،نگاه کرد.سرینا هیچ نگفت ولی نگاه پرسشگرش به سمت چشمان سرگرد رفت وسرگرد اهی کشید وسرش را تکان داد.

-نمی دانم سرینا.فعلا پاسخی برای ان ندارم.

سرینا به علامت اینکه وضعیت را درک می کند سرش را تکان داد،ولی ناگهان احساس نگرانی وجودش را پر کرد.اگر او را از دست می داد،چه اتفاقی می افتاد؟ومی دانست که بالاخره باید اورا از دست می داد،چه اتفاقی می افتاد؟ومی دانست که بالاخره باید اورا از دست بدهد.ان زن دیگر بخشی از دنیای او بود-به گونه ای که سرینا نبود وشاید هرگز هم نتواند باشد.با صدایی ملایم وغمگین پرسید:

-دوستش داری؟

-فکر میکردم که دارم.خیلی هم زیاد.

سرینا سر تکان داد وحرفی نزد.سرگرد به ارامی وبا ملاطفت چانه اورا در دست گرفت واورا واداشت نگاهش را بالا اورد وبه او بنگرد.

-سرینا ،من همیشه به تو حقیقت را خواهم گفت. هیچ چیز را از تو مخفی نخواهم کرد.ان زن ومن نامزد هستیم وقرار است باهم ازدواج کنیم،والان اصلا نمی دانم چه خواهم کرد.ولی واقعیت این است مه من تورا دوس تدارم.صادقانه وبا تمام وجود دوستت دارم.این از همان اولین لحظه ای که چشمم به تو افتاد که در تاریکی پاورچین پاورپین به دفتر کارم وارد شدی می دانستم...وهردو از یاداوری ان خاطره لبخند زدند.

-...باید بیشتر فکر کنم.عشق من به او مثل عشقم به تو نیست.اورا به عنوان قسمتی از یک دنیای اشنا ومرفه دوست داشتم.

-ولی براد،من بخشی از ان دنیا نیستم.

-این موضوع اصلا برایم مهم نیست .توتوهستی.

-وخانواده ات چه؟ایا این برای ان ها هم کافی است؟

چشمانش میگفت که به این موضوع شک دارد.

-انها خیلی از پتی خوششان می اید.ولی این چیزی را ثابت نمی کند.

-نمی کند؟

سرینا درحالیکه از بستر بیرون می امد سعی کرد جدی به نظر رسد ولی سرگرد اورا به طرف خود کشید.

-نه من سی وچهار سال دارم.منم که باید تصمیم گیرنده زندگی خودم باشم.نه انها.اگر میخواستم به دل انها زندگی کنم باید همین الان بیرون از ارتش باشم وبرایم یکی از دوستان پدرم در نیویورک کار کنم.

سزینا ناگهان کنجکاوی عجیبی در رابطه با زندگی او درخود حس کرد وپرسید.

-انجام چه کاری؟

-به احتمال قوی کار در یک باینک ،ویا نامزدی یم مقام وپست دولتی .خانواده من درامریکا خیلی در سیاست در گیرند.

سرینا درحالی که خنده ای اسرار امسز در چشمانش دیده می شد، با خستگی اهی کشید ونگاهی تاسف بار ولی عاقلانه به او کرد،وبا لحنی که اثر پوزخند در ان مشهود بود گفت:

-خانواده من هم در اینجا خیلی در سیاست در گیر بودند.

سرگرد خوشحال بود که می دید او می تواند کنایه موجود را درک کند.

-وضع درانجا کمی فرق می کند"

-امیدوارم.ایا توهم می خواهی به همین کار ادامه دهی؟وارد سیاست شوی؟

-شاید.راستش را بخواهی ترجیح می دهم در ارتش بمانم.مدتی است که به این فکر می کنم مه در ارتش بمانم.

-انها در این مورد چه احساسی دارند؟ایا انها هم با این عقیده موافقند.

چنان بود که گویی سرینا در یک لحظه قدرت عظیمی که انها بر او داشتند ،ویا سعی می کردند داشته باشند ،را حس کرده است.والبته مواقعی وجود داشت که او مجبور بود یخت به جنگ انها برود.

-نه.ولی زندگی همین است.واین زندگی من است.ومن عاشق تو هستم.پس ای نرا هرگز فراموش نکن.وضمنا بدان که این من هستم که برای زندگی ام تصمیم میگیرم.... ودوباره نگاهی به سمت تصویر روی میز انداحت .

-وودر مورد ان هم همینطور .خب؟

سرینا به ایتالیایی امریکایی اللهجه او خندید.

-خوب

-خیلی خوب

(8)

توچی؟

مارسلا با شگفتی وتعجب به او نگاه کردوسرینا برای لحظه ای تصور کرد که ممکن است غش کند.

-تورا به خدا ارام باش .بهش گفتم.فقط همین.

مارسلا به نظر رسید که دارد به او شک می کند .

-به سرگرد گفتی؟چه چیزی را به او گفتی؟

-همه چیز را درباره چدر ومادرم.درباره این خانه...

سعی کرد خود را بی خیال نشان دهد ولی لحنش انطور که میخواست نبود وخنده ای عصبی سرداد.پیرزن با دقت تمام اورا برانداز می کرد.پس درست حدس زده بود.سرینا داشت عاشق این جوان امریکایی خوش شیما می شد.حال تنها کاری که از دست او بر میامد ای ن بود که امیدوار باشد که با او ازدواج کندفدر این صورت دعاهایش در مورد این دختر محبوبش مسجاب می شدند.این تنها امیدی بود که مارسلا برای سرینا می دید.از دیدن جزئیاتی که به مشاهده انها عادت داشت،می توانست بگوید که این مرد تربیت اشرافی ،واحتمالا خانواده پواداری،داشته باشد،واز مدتها پیش به این عقیده رسیده بود که جوان خیلی خوبی است.

-چی باعث شد که این کار را بکنی؟

-همینطوری.فقط همین.داشتیم صحبت می کردیم ومن حس کردم از صداقت به دور است،ک حقیقت را به اونگویم.

مارسلا پیتر دنیا دیده تر از ان بود که حتی یک کلمه از حرفهای سرینا را باور کند،ولی با حالتی عاقلانه سرتکان داد ووانمود کرد که داستان اورا قبول کرده است.

-او چه گفت؟

-هیچی.

وسپس در دل از شدت شوف خندید.../انکه دوستم دارد...ودر حالیکه به مارسلا لبخند می زد،ادامه داد:

-فکر نمی کنم که موضوع عنوان اصلا برایش مهم باشد.من از نظر او هنوز همان مستخدمه طبقه بالا هستم.

-واقعا؟سرینا،ایا فقط برای او همی نهستی؟

وبا دقت واکنش اورا زیر نظر گرفت.

-البته.اوه...خوب...فکر میکنم حالا هم باهم دوست هم هستیم...

کلماتش به تدریج اهسته واهسته تر شدند.ومارسلا برای یک بحظه تصمیم گرفتدر مورد پاسخ سئوالی که در ذهنش بود اصرار کرد.

-سرینا ،دوستش داری؟

-من؟...این مسئله...وشروع کرد به سرخ شدن،وسپس دست از تظاهر برداشت وبه ارامی به نشانه تصدیق سرتکان داد.

-...بله،دارم.

پیرزن به کنار سرینا امد ودستش را گرفت.

-اوهم تورا دوست دارد؟

-فکر میکنم.ولی...اه عمیقی کشید ودست خود را از دست پیرزن بیرون کشید،از روی صندلی بلند شد وشروع به قدم زدن در طول وعرض اتاق شد.

-...ولی مطئله اصلا نمی تواند جدی باشد،سلا،من باید واقعیت را قبول کنم.او اکنون در رم به سر می برد واین یک ماجرای عشقی رم-یا جنگ-است.او یکی از این روزها بر میگردد....به دنیایی که می شناسد.

-وتو را هم باخود می برد.

پیر زن این حرف را با غرور وافتخار بیان کرد.این دختر ،بیش از هر چیز دیگری،بخشی از وجود او بود.

-فکر نمی کنم.واگر هم ببرد از روی دلسوزی خواهد بود.به این خاطر خواهد بود که از اینکه مرا در اینجا رها کند احساس گناه خواهد کرد.

-خیلی خوب پس با اوبرو

از نظر مارسلا همه چیز نتظیم شده وتمام شده بود ولی سرینا به مسائلی خیلی بالاتر از اینها می اندیشید.

-به همین سادگی هم نیست.

-هستفاگر توبخواهی که باشد.ایا می خواهی؟ایا تا ان حد اورا دوست داری که بخواهی با اوبروی؟

-البته که دارم.ولی مسئله این نیست.سلا،اودرانجا صاحب زندگی کاملا متفاوتی است.احتمالا از خانواده متشخص ومعروفی است واز ان گونه ادمهایی نیست که یک عروس جنگی باخود به خانه ببرد....

مارسلا با شنیدن این حرف از جا پرید.

عروس جنگی؟عروس جنگی؟دیوانه شده ای؟این حرفها چیست که می زنی؟تویک پرنسس هستی،یا اینکه اصلا این موضوع را به یاد نداری؟ایایادت بود ان را نیز به او بگویی؟

باهیجان وکنجکاوی به او نگاه کرد وسرینا خندید.

-بله بهش گفتم،ولی این مسئله نمی تواند همه مشکلات را حل کند.

سلا،من هیچ ندارم.انچه داشته ام مهم نیست.مهم این است که اکنون هیچ ندارم.هیچ-نه پول،نه خانه،نه هیچ چیز دیگر.اگر مرا با خود ببرد خانواده اش چه خواهند گفت؟

او،در طول ان یک شب،در مورد خیلی از مسایل به بلوغ وعقل رسیده بود.ولی مارسلا نمی خواست راجع به این مسایل حتی یک کلمه هم بشنود.

-انها فکر خواهند کرد که چه مرد خوشبختی است.این چیزی است که انها فکر خواهند کرد.

_ شاید...

ولی سرینا اعتقادی به این امر نداشت. چهره ای را که به دفعات در قاب عکس روی میز سرگرد دیده بود به یاد اورد. صدای سرگرد را می شنید که می گفت " خانواده من خیلی از پتی خوششان می آید" ولی آیا آنها از او خوششان خواهد آمد؟ بعید بنظر می رسید. اکنون احساس شرمندگی می کرد. چنان بود که گویی او هم همچون دوچه و عمویش سرگیو حرمت و آبروی خود را ازدست داده است. کشورش در اطراف او از هم پاشیده بود و زندگی او هم همینطور. یکمرتبه دلش گرفت و خواست تنها باشد. خواست توی باغ برود و مارسلا بیرون رفتن اورا تماشا کرد.

اکتبر برای سرینا ماه رویاها بود او و براد روابطشان را با دقت معجزه آسایی ادامه داده بودند. و هرشب بعد از شام او به اتاقش می رفت و سرینا در اتاق خودش منتظر می ماند. مارسلا وقتی به رختخواب می رفت که گماشته ها معمولا خواب بودند. و سپس سرینا پاورچین پاورچین به ساختمان اصلی و از آنجا به آرامی و بی سرو صدا از پله های مرمر بالا و رو به اتاق خواب او می رفت. در آنجا او منتظرش بود. برایش حرف می زد قصه های خنده دار تعریف می کرد کاهی نامه ای از بردار کوچکترش را به او نشان می داد. گاهی فنجانی قهوه یا گیلاسی شامپانی و یا بشقابی شیرینی یا عکسی که تعطیلات آخر هفته گذشته از او گرفته بود در انتظارش بود. همیشه یک چیزی وجود داشت که با هم سهیم شوند در مورد آن بخندند از آن لذت ببرند و یا راجع به آن بحث کنند. تدریجا قاب حاوی عکس پتی به اتاق کار او تبعید شد و او اکنون دیگر آنها را نمی دید شبها را در اتاق او سپری می کردند و صبح زود قبل از بقیه افراد خانه قبل از ساعت 6 از خواب بلند می شدند لحظه ای چند می نشستند و بالا آمدن آفتاب را تماشا می کردند و سپس با یک آخرین بوسه و یک آخرین نوازش از هم جدا می شدند و سرینا به ساختمان خودشان میرفت و هریک روز خود را شروع می کردند. این برنامه به طرز عجیبی مثل نودامادی و نو عروسی بود زیرا هردوی آنها تمام روز خود را به این امید سر می کردند که شب را با یکدیگر باشند.

در یکی روزهای آخر اکتبر بود که سرینا به اتاق او آمد و اورا خیلی آشفته و ناراحت دید. وقتی سرینا دستش را روی شانه او گذاشت از جا پرید و وقتی درباره موضوعی با او صحبت کرد به نظر رسید که

نشنیده است. از روی همان صندلی که در آن نشسته بود و با نوعی گنگی وبی خبری به درون شعله های اتش می نگریست در حالیکه چنین می نمود که گویی اصلا در آنجا نیست سرش را بلند کردو گفت:

_ چی؟ معذرت می خواهم سرینا چی گفتی؟

_ گفتم که به نظر می رسد در مورد چیزی ناراحت هستی عزیزم.

صدای سرینا زمزمه ای بود در گوش او و او آه عمییقی کشید و سر خود را به سر او تکیه داد.

_ چیزی نیست فقط کمی آشفته ام.

سرینا به دقت اورا نگریست و یکبار دیگر پیش خود فکر کرد که چقدر غرور و چه چشمان خاکستری زیبایی دارد و اکنون همچنین می دانست که هم باهوش و هم رئوف است بعضی اوقات بیش از حد مهربان و رئوف بود. مردی بود که بزرگترین خصلتش رافت او بود و همواره تلاش می کرد مشکلات افراد زیردستش را درک کرده و به آنها کمک کند. این خصلت بعضی اوقات باعث می شد که او خشونت و سختگیری لازم برای یک رهبر و فرمانده را نداشته باشد. او هیچوقت قسی القلب و بی ملاحظه نبود. همواره به مشکلات دیگران اهمیت می داد.

_ بی جی چه چیز نگرانت کرده است؟

سرگرد با شنیدن اسمی که معمولا نفرات زیردستش به او داده بودند لبخندی زد سرینا بندرت آن را بکار می برد. وقتی می خواست سر به سر او بگذارد سرگرد صدایش میزد ولی در بقیه موارد او براد خطاب می کرد.

در این لحظه سرگرد با حالتی متفکر به او نگریست سپس تصمیم گرفت که موضوع را با او درمیان بگذارد قبلا تصمیم داشت تا صبح روز بعد صبر کند – ولی مگر چه فرقی می کرد – هرموقعی را که برای بیان آن انتخاب می کرد مناسب نبود.

_ سرینا... قلب سرینا از لحن کلام او فروریخت. می دانست چه در انتظار اوست. از آشفتگی و نگرانی او حدس می زد که او دارد رم را ترک می کند.

_ ... امروز صبح تلگرافی دریافت کردم...

سرینا به شنیدن این جمله چشمانش را بست و سعی کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد. می دانست که باید هنگام شنیدن آن شجاع باشد ولی خود را کاملا تهی حس می کرد چشمانش را باز کرد و انعکاس درد و رنج موجود در چشمان خود را در چشمهای او مشاهده کرد.

_... بس کن عزیزم به آن بدی که تو فکر می کنی نیست

دست اورا در دست گرفت و با ملاطفت موهایش را بوسید. سرینا با صدایی گرفته و زیرلب گفت:

_ می خواهی اینجا را ترک کنی؟

وی به سرعت سرش را به علامت نفی تکان داد.

_ البته که نه. اینطور فکر کرده بودی؟...

به آرامی از کنار او بلند شد شور عشق و همزمان غمی سنگین در چشمانش سایه افکنده بود.

_ ... نه عزیزم من قصد ترک کردن اینجا را ندارم. موضوع اصلا اداری نیست...

و سپس تصمیم گرفت هرطور شده موضوع را به او بگوید.

_... موضوع راجع به پتی است. او دارد به اینجا می آید. مطمئن نیستم چرا. خودش می گوید که این سفر نامزدی او از طرف پدرش است. راستش را بخواهی فکر می کنم که از چیزی احساس نگرانی کرده است در این اواخر چندان برایش نامه ننوشته ام. و آن روز صبح به اینجا تلفن کرد. درست بعد از... اه چه می دانم اصلا نتوانستم با او صحبت کنم...

از جا برخاست و به آرامی در اتاق به اینطرف و آنطرف رفت. هاله سنگینی از اندوه بر چشمانش سایه انداخته بود. "... نتوانستم آن چیزهایی که او می خواست بشنود بگویم..."

و سپس روی پاشنه پا چرخی زد و رودروی سرینا قرار گرفت:

_ ... سرینا نتوانستم با او نقش بازی کنم نمیدانم. اصلا نمی دانم چه کار باید بکنم شاید بهتر بود هفته ها قبل به او می نوشتم و نامزدی مان را فسخ می کردم ولی... فقط اینکه مطمئن نبودم.

بسیار ناراحت بنظر می رسید. سرینا سر خود را به نشانه اینکه مسئله را درک می کند به آرامی تکان داد. تیزی پیکان اندوهی را که به سرعت در سراسر وجودش فرو می رفت حس می کرد.

_ تو هنوز اورا دوست داری اینطور نیست؟

این عبارت بیشتر به بیان یک حقیقت می مانست تا یک سوال. و بی. جی. در حالیکه اندوه جدیدی در چشمانش دیده می شد به او نگریست.

_ مطمئن نیستم. ماهها است که اورا ندیده ام. و اکنون که به او فکر می کنم همه چیز غیرواقعی بنظر می رسد. آخرین باری که او را دیدم بعد از بیش از سه سال بود که به وطن نرفته بودم در آن حالت همه چیز جالب و رمانتیک بود و خانواده های ما هم تشویقمان می کردند همه چیز مثل فیلمهای سینمایی بود. مطمئن نیستم که در زندگی واقعی هم همینطور باشد

_ ولی قصد داشتی با او ازدواج کنی

سرگرد سرش را به نشانه مثبت به آرامی تکان داد.

_ این چیزی بود که همه می خواستند و سپس احساس کرد باید صادق باشد و درحالیکه آهی از ته دل کشید گفت:

_ و این چیزی بود که خودم هم می خواستم در ان موقع خیلی هم درست به نظر می رسید ولی حالا...

سرینا برای لحظه ای چشمانش را بست و پاهایش را جلوی آتش دراز کرد و سعی داشت دردی را که می دانست خواهد آمد تحمل کند. و سپس دوباره به او نگریست ولی نه توام با خشم بلکه با دلسوزی و اندوه. خیلی خوب می دانست که نمی تواند با آن زن موخرمایی رقابت کند. آن زن این مرد را قبلا تصاحب کرده بود و سرینا اصلا بحساب نمی آمد. فقط یک کلفت طبقه بالا بود – جمله ای که خود قبلا به مارسلا گفته بود – نکته ناراحت کننده این بود که این مسئله واقعیت داشت.

سرگرد با ناراحتی روی صندلی نزدیک پنجره ولو شد و با درماندگی موهای مجعد ژولیده خود را چنگ زد قبل از آمدن سرینا ساعتهای متمادی را در همانجا نشسته فکر کرده مسائل را سبک سنگین کرده و سوالاتی را از خود پرسیده بود که اصلا جوابی برای آنها نداشت.

_ می دانم به چی فکر می کنی. ولی سرینا من تورا دوست دارم.

_ و منهم تورا دوست دارم ولی این را نیز درک می کنم که این مسئله با وجودیکه خیلی رمانتیک است خیلی عالی است ولی براد موضوع اینست که واقعی نیست. آن دختر خانواده او همه آنها تورا می شناسند تو هم آنها را می شناسی زندگی تو آنجا است. واقعا چه چیزی می تواند بین ما وجود داشته باشد؟ یک خاطره خارق العاده؟ یک لحظه عشق و محبت؟...

شانه بالا انداخت با لحنی اندوهگین و مایوس ادامه داد.

_ ... بیشتر شبیه فیلمهای عشقی است...

عبارت خود براد را نقل کرده بود.

_ ... اینها در زندگی واقعی هیچ جایی ندارند. واقعیت اینست که تو اصلا قادر نخواهی بود مرا به وطنت و به خانه ات ببری. ما نمی توانیم رسما ازدواج کنیم. او دختری است که تو باید با او ازدواج کنی. و تو هم این را می دانی.

چشمانش از اشک پر شدند. و رویش را برگرداند. براد با سرعت به سمت او رفت و اورا در بازوان خود گرفت.

_ ولی اگر من نخواهم چی؟

_ تو مجبوری تو با او نامزد شده ای تا با او ازدواج کنی

_ ولی من می توانم این نامزدی را بهم بزنم

ولی رنج او از آن بود که مطمئن نبود که آیا این همان چیزی است که می خواهد یا خیر. درست است که این دختر را دوست داشت ولی پتی را نیز قبلا دوست داشته بود و از دوست داشتن او این همه به خود بالیده بود هیجان زده شده و سرمست شده بود. و آیا این هم نظیر همان بود؟ آیا نسبت به سرینا هم همان احساس را داشت؟ نه عشق او به سرینا یک هیجان نبود. چیزی کاملا متفاوت و احساسی بسیار عمیق بود نسبت به این دختر احساسی عاطفی و گاه تقریبا پدرانه داشت. می خواست به خاطر او آنجا باشد و در پایان هر روز می دانست که دلش می خواهد او هم بخاطر وی آنجا باشد رفته رفته عادت کرده بود که روی حضور ساکت او کلمات متفکرانه اش لحظات سکوتش که در آنها همه چیزهایی را که می شنید سبک و سنگین می کرد حساب کند. این دختر غالبا چیزهایی میگفت که بعدا خیلی به درد او می خورد همچنانکه پشت میز کارش نشسته و با یک مسئله غامض دست و پنجه نرم می کرد صدای ملایم اورا از کنار گوش خود می شنید و با پشتکاری خستگی ناپذیر جلو می رفت. این دختر نیرویی به او می بخشید که پتی هرگز در عمرش قادر به درک آن نبود. این دختر توانسته بود از میان آنهمه اندوه و رنج ها و فقدانها بگذرد و همین ها اورا مقاوم و قوی کرده بودند این قدرت و مقاومت بود که انها در آن با هم سهیم بودند. از دید سرینا هم تصور می کرد که براد می تواند کوه ها را جابجا کند ودر میان بازوان او عشق و محبتی را می یافت که تا آن زمان نچشیده بود ولی آیا این احساسات برای تمام عمر باقی می ماندند؟ آیا او واقعا می توانست وی را با خود به وطنش ببرد؟ اینها چیزهایی بودند که براد از آنها مطمئن نبود. پتی آترتون به دنیای او به فرهنگ او تعلق داشت و سرینا فقط تنها بازمانده یک اشرافیت مرده بود. بودن آنها با یکدیگر خوب بود. ولی آیا بود؟ وقتی براد به درون چشمان فرزانه و سبز سرینا نگریست دیگر چندان مطئن نبود انچه او می خواست محبت و گرمی هوش و مقاومت و قدرتی بود که آنها با یکدیگر سهیم بودند. او نمی توانست اینها را از دست بدهد. ولی شاید مجبور بشود.

_ آه عیسی مسیح سرینا... من... اصلا نمی دانم....

اورا به خود فشرد و احساس کرد که او دارد می لرزد.

_ خودم را مثل یک احمق حس می کنم می دانم که باید دست به عمل قاطعانه ای بزنم ولی مشکل اینجاست که تو می دانی و پتی نمی داند حداقل باید حقیقت را به او بگویم.

خود را گناهکار و از اعماق درون از هم پاشیده حس می کرد.

_ نه براد تو نباید. او لازم نیست بداند. اگر تو با پتی ازدواج کنی اصلا لزومی ندارد که هیچوقت از این موضوع باخبر شود...

این هم می توانست یکی از آن ماجراهای عاشقانه دوران جنگ باشد:

یک افسر فاتح و یک دختر ایتالیایی. مطمئنا از این دخترهای ایتالیایی خیلی وجود دارند. سرینا لحظه ای به تلخی آن اندیشید و سپس خشم را از ذهنش بیرون راند. حقی برای عصبانی شدن نداشت. وی قلبش را و خودش را به این مرد داده بود _ با علم اینکه زن دیگری وجود دارد_ و همچنین با علم کامل به اینکه این ماجرا می تواند بی حاصل باشد اینکار را انجام داده بود او دست به قمار زده و حالا هم احتمالا باخته بود. ولی از این قمار تاسف نمی خورد براد را دوست داشت و می دانست که علی رغم هر احساسی که براد نسبت به نامزدش داشته باشد وی هم اورا دوست دارد. نگاهی عمیق در چشمان خاکستری براد انداخت و پرسید:

_ کی قرار است بیاید؟

_ فردا

_ خدای من... پس این آخرین شب آنها باهم بود. ناگهان احساس پوچی و تهی بودن به او دست داد. می خواست عصبانی باشد ولی نمی دانست از کی باید عصبانی شود.

_ ... چرا این موضوع را قبلا به من نگفتی؟

_ تا همین امشب دقیقا نمی دانستم که چه وقتی می خواهد بیاید.

همین امشب یک تلگراف دیگر دریافت کردم.

و اورا در میان بازوان خود کشید.

_ حالا آیا می خواهی من اینجا را ترک کنم؟

صدایش آهسته ولی محکم وبدون تزلزل بود و براد به سرعت سرش را به علامت نفی تکان داد و اورا بیشتر به خود فشرد.

_ نه... آه خدای من... این کار را نکن ... من به تو احتیاج دارم. و سپس ناگهان خود را دوباره گناهکار حس کرد چون می دید که رفتارش نسبت به سرینا چقدر غیرمنصفانه بوده است. به آرامی خود را عقب کشید و پرسید:

_ ... خودت چی؟ می خواهی بروی؟

این بار سرینا بود که سرش را به علامت منفی تکان داد ودرحالیکه نگاهش را در چشمان او دوخته شده بود پاسخ داد:

_ نه

_ آه خدای من! نمی دانی خود را چقدر ضعیف وزبون احساس می کنم.

_ ولی تو ضعیف نیستی تو فقط یک انسانی. این چیزها زیاد اتفاق می افتند فکر می کنم... آهی کشید و با لحنی فیلسوفانه ادامه داد:

_ ... هر روز خدا اتفاق می افتند.

ولی هیچ چیزی از این قبیل قبلا برای براد اتفاق نیفتاده بود. او هرگز خود را تا این اندازه گیج و آشفته ندیده بود. دو زن وجود داشتند که او آنها را می خواست و اصلا نمی دانست باید رو به سوی کدامیک آورد. سرینا ایستاد و دست اورا گرفت. و وقتی براد به او نگاه کرد و اورا زن تر از هر زمان دیگر دید. اینکه او فقط نوزده سال داشت باورکردنی نبود. این دختر درحالیکه در آنجا ایستاده و لبخندی مهربان بر لب داشت و دست اورا در دست خود گرفته بود زنی جا افتاده و کاملا عاقل و بالغ بود.

_ عزیزم تو خیلی خسته بنظر می رسی بیا.

دردی جانکاه قلب سرینا را می فشرد ولی نگذاشت براد آن را حس کند در عوض تنها چیزی را که به او نشان داد عشق و محبت خود به او و قدرت و مقامت ساکت و آرام خود بود این همان مقاومت و قدرتی بود که به او اجازه داده بود مرگ پدر و مادر سالهای هجران و تبعید در آمریکا و فقدان مادربزرگش در درون جنگ را تحمل کند. این همان مقاومت و قدرتی بود که باعث شده بود او برگردد و در ساختمان مستخدمین عمارت پدری اش زندگی کند. و در آنجا با فراموش کردن اینکه روزی بانوی این خانه بوده است کف دستشویی های آن را نظافت نماید. و این همان قدرت و مقاومت بود که او اکنون به براد تقدیم می کرد. در سکوت کامل اورا به سمت تختخوابش هدایت کرد و در آنجا در کنار او در مقابل تختخواب مادرش ایستاد این شبی فراموش نشدنی برای آنها بود براد سرش را روی شانه او گذاشت و عطر گیسوان اورا با ولع استشمام کرد.

_ آه سرینا عزیزم... چقدر دوستت دارم...

و سرینا نام اورا در مهتاب زمزمه کرد. او سرینا را برای همیشه از آن خود می دانست و در آن ساعت های باقیمانده تا طلوع خورشید فراموش کردند که زن دیگری هم وجود دارد.

(9)

سرگرد بی. جی. فولرتون، با قامت بلند و شق و رق خود در فرودگاه نظامی بیرون شهر رم ایستاده و منتظر بود . فقط رنجی نامحسوس در چشمانش دیده می شد و خطوط دور چشمانش نشان می داد که شب را چندان خوب نخوابیده است. وقتی سیگارش را روشن کرد متوجه شد که دستش می لرزد. عصبی بودن

ازدیدن پتی احمقانه بنظر می رسید. ولی به هرحال عصبی بود. آقای آترتون پدر پتی نماینده پارلمان از ایالت " رود آیلند" (Rhode Island) ترتیب مسافرت او با یک هواپیمای نظامی را داده بود و تا ده دقیقه دیگر در فرودگاه به زمین می نشست. برای لحظه ای کوتاه بی. جی. آرزو کرد ایکاش قبل از حرکت از خانه جرعه ای مشروب نوشیده بود. و ناگهان هواپیما را دید که در ارتفاع زیاد در حال دور زدن بود و به تدریج به آرامی پایین تر امد تا اینکه نوک هواپیما در جهت باند قرار گرفت و بالاخره به آرامی بر زمین نشست. و در باند فرودگاه به سمت ساختمان کوچکی که باعجله بنا شده بود و وی در آنجا منتظر بود پیش آمد. کاملا بدون حرکت ایستاده بود و خروج دو سرهنگ و یک سرگرد و سپس گروه کوچکی از غیرنظامیان ارتش و یک زن ملبس به یونیفرم پرستاران نظامی را تماشا کرد. سپس با دیدن پتی که از هواپیما خارج شد و برای پیدا کردن او از بالای پله ها گردن می کشید قلبش به یکباره فرو ریخت. پتی با دیدن او لبخند زد و دست تکان داد موهایش را کاملا در یک کلاه قرمز روشن جمع کرده

بود.پالتوی پوست و جورابهای تیره پوشیده بود.هنگام پایین آمدن از پلکان هواپیما با دست ظریف خود، که در دستکش گرانقیمت سیاه مخفی شده بود ، نرده را لمس می کرد. از زیبایی خیره کننده اش، حتی از این فاصله دور، یکه خورد. زیبا، کلمه مناسبی برای پتی بود. زیبایی او با زیبایی سرینا فرق داشت. زیبایی پتی جذبه و کشش زیبایی سرینا را نداشت.

ولی او، با آن لبخند شاد، چشمان آبی عروسک گونه، چیزی از زیبایی کم نداشت. در تابستانها که با پدر و مادرش به نیوپورت می رفت و تعطیلات را در " کلبه " چهارده اتاق خوابه اشان، با تمام دوستان دیگری که هر ساله در آنجا به آنها ملحق می شدند، سپری می کرد، صورتش کمی کک و مک می آورد. در حالیکه که پتی آترون زیبا او را نگاه می کرد احساس کرد معده اش به هم می خورد. پتی داشت به طرف او می دوید و او نیز در یک لحظه خواست به سمت او بدود ولی چیزی مانعش شد. در عوض، با گامهای بلند و لبخندی مشتاق به طرف او رفت.

_" سلام دختر قشنگ. می توانم در تماشای رُم شما را همراهی کنم، یا اینکه در انتظار کسی هستید؟ "

به حالت شوخی پیشانی او را بوسید و پتی خنده ملیحی کرد و صورت خود را، با آن لبخند زیبا و گیرای " دختر سال آمریکا" به جانب او گرداند:

_" البته که می توانی، سرباز. خیلی دوست دارم در تماشای رُم در معیت من باشی." دستش را دور بازوی او حلقه کرد و به آرامی آن را فشرد و بی.جی. از ترس اینکه مبادا احساسات برملا شود، مجبور شد با خود

مبارزه سختی داشته باشد که چشمانش با چشمان پتی تلاقی نکنند. در واقع، اصلاً دلش نمی خواست به چشمان او نگاه کند.

اصلاً نمی خواست با او نقش بازی نماید و یا برای او لودگی کند. دلش می خواست در همانجا، و در همان فرودگاه،

حقیقت را به او بگوید، و در همان حالی که چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند به او بگوید که ..." پتی، من در اینجا

دل در گرو عشق زن دیگری دارم...لازم است نامزدی خودمان را به هم بزنیم...من می خواهم با او ازدواج کنم... من

دیگر تو را دوست ندارم..."

ولی آیا این امر حقیقت داشت؟ آیا او دیگر پتی آترتون را دوست نداشت؟ در حالیکه پتی را نگاه می کرد، متوجه شد که چنین حس نمی کند. در واقع وقتی دولا شد و چمدان او را برداشت، و به دنبال پالتوی پوست، از فرودگاه بیرو ن آمد

تقریباً مطمئن بود.

ترتیبی داده بود که یک اتومبیل و یک راننده جلوی فرودگاه منتظر انها باشد. لحظاتی بعد، دو نفری در کنار هم در

صندلی عقب اتومبیل نشسته بودند...که ناگهان پتی دستهایش را به دور گردن سرگرد انداخت و خواست او را ببوسد.

– "هی دختر، یواشتر...

و سپس به سرعت دستش را به طرف جیبش رفت تا دستمالش را بیرون آورد. راننده داشت چمدان پتی را در صندوق

عقب می گذاشت. چشمان پتی برق زد. چنان بود که گویی موضوع را بداند یا اینکه تغییری را احساس کرده باشد.

_ " چرا؟ چهارهزار میل برای دیدن تو آمده ام. آیا به خاطر این همه تلاش یک بوسه حقم نیست؟"

_"هست. ولی نه اینجا."

در حالیکه پتی مشغول بیرون آوردن دستکش هایش بود، براد به آرامی دست او را نوازش داد و ناگهان چشمش به درخشش حلقه نامزدی، که همین تابستان به او داده بود، افتاد.اکنون هنوز پائیز به اتمام نرسیده بود او افکار دیگری در می پروراند.

پتی با حالتی جدی به او نگاه کرد.

_"خیلی خوب..." براد نشانه های مادر مستبد و سلطه جوی او را در گوشه های دهان پتی ، که از رفتار نامزدش ناراضی بود، مشاهده کرد.

_"خیلی خوب، پس بیا به کاخ برویم..." سپس لبخندی شیرین زد.

_... بعلاوه دلم می خواهد آن را ببینم. باباجون می گفت خیلی باشکوه است."

_"همینطور است..."

احساس کرد لرزشی در سراسر وجودش دوید.

_"ام نمی خواهی ابتدا به محلی که قرار است در آنجا اقامت کنی بروی؟ راستی، مدتی را که در رُم هستی،کجا خواهی بود؟"

_" با ژنرال و خانم برایس. "

این را با فخرفروشی و طمطراق، همچون دختر آترتون نماینده مجلس، ادا کرد. و براد، در یک لحظه، از او به خاطر رفتار نخوت آمیزش بدش آمد. چقدر ای دختر با سرینای مهربان تفاوت دارد، و در مقایسه با او، چقدر خشن و خودخواه است. آیا واقعاً همان دختر زیبایی است که او در نیوپورت اوقات خود را با او می گذراند، و در تابستان که به مرخصی رفته بود، او را این همه با خود به اینطرف و آنطرف برده بود؟ اکنون که خوب به او دقت کرد احساس نمود که آنقدر ها هم گیرا و

جذاب نیست.

براد هنگامی که از راننده خواست آنها را به خانه او ببرد، از گوشه چشم مشغول برانداز او بود. نگاهی به امواج نرم موهای آراسته او، و کلاه قرمز پشمی گرانقیمتش انداخت. در همان حال شیشه بین خودشان و صندلی راننده را بست، و به پشتی صندلی هش تکیه داد. حالت تدافعی داشت و خودش هم درست علت آن را نمی فهمید. مستقیم در چشمان پتی نگریست و پرسید:

_ " پتی چه باعث شد که در این موقع از سال به اینجا بیایی. من که گفته بودم سعی می کنم برای تعطیلات کریسمس بیایم."

پتی سعی کرد جسور و هوس انگیز جلوه کند و تقریباً هم موف بود.تقریباً.

_" ولی من دلم خیلی برایت تنگ شده بود..." سپس به شوخی گردن او را بوسید، و اثر خود را روی پوست او باقی گذاشت.

_"... و تو هم نامه نویس خیلی بدی هستی..." ولی وقتی به براد نگاه کرد نگاهش حالت پرسشگر داشت. و علاوه بر کلمات، با نگاهایش نیز از براد پرسید:

ـ " ...چطور مگه؟ آیا از آمدن من دلخوری، براد؟"

ـ "ابدا. ولی این روزها خیلی سرم شلوغ است. و..." از شیشه ماشین به بیرون خیره شد، و به سرینا اندیشید. سپس دوباره به پتی نگریست، و در حالیکه در صدا و چشمانش دلخوری موج می زد، ادامه داد:

ـ " ... تو باید قبلا از من سوال می کردی."

پتی یک ابرویش را بالا انداخت، و براد دوباره تشابه او با مادرش را حیرت انگیز یافت.

ـ "لازم بود؟ آیا ناراحت شدی؟"

ـ " نه، البته که نه. ولی پتی، شش ماه قبل اینجا منطقه ی جنگی بود. من کارهای زیادی در اینجا دارم که باید به آن برسم. بودن تو در اینجا کارها را آسان تر نمی کند."

در واقع این مسئله تا حدودی درست بود، ولی دلیل واقعی در پرده پنهان بود. و پتی در حالیکه کنجکاوانه او را براندازمی کرد، به نظر می رسید که چیزی را حس کرده است.

ـ " خوب بابا جون می خواست بداند که من برای تولدم چه هدیه ای می خواهم و منهم این را خواستم البته..." وبا نگاهی که تا حدودی اندکی متهم کننده می نمود براد را برانداز کرد.

ـ " البته اگر تو بیش از حد سرت شلوغ است و نمی توانی مرا ببینی، مطمئنم که ژنرال و خانم برایس خوشحال می شوند اطراف را من نشان دهند. ضمنا می توانم به پاریس بروم. بابا جون آنجا هم دوستانی دارد."

کلماتش با نوعی نخوت و غرور ادا شده بود و همین امر براد را آزرده خاطر کرد. چاره ای نداشت جزگوش دادن به تضاد فاحش بین بابا جون گفتن پر طمطراق او، که ضمنا نوعی تهدید هم در آن نهفته بود، و شیوه ساده و بی آلایش سرینا درذکر نام پدرش در زمانیکه اختلافات و درگیریهای او با برادرش، اثرات آن، و فشارهای سیاسی ای که بالاخره منجر به مرگ او و مادر سرینا شده بود، را تعریف می کرد، و فقط از او با عنوان ساده و بی آلایش پدرم یاد می کرد. پتی راجع به چنین مسایلی چه چیزی می دانست؟ هیچ. تنها چیزی که او می دانست تنیس بازی کردن، و خرید رفتن و تابستان ها را در نیوپورت گذراندن و پارتیهای عصرانه و شبانه و مهمانی هایی که در آنها جواهرات و الماس های خود را به رخ یکدیگر می کشند و رفتن به جواهر فروشی ال موراکو، کلوپ استورک و دور تسلسلی از مهمانی ها و پارتی های بیشمار دربوستون ونیویورک بود.

ـ " خوشحال نیستی که برای دیدنت آمدم؟"

لب پایین او جمع شد ولی برقی در چشمان درشت و آبی اش ظاهر شد. براد درحالیکه او را می نگریست، پیش خود فکر کرد که آیا این مسایل اصلا برای این دختر اهمیتی دارد. تنها چیزی که برای او مهم بود این بود که بتواند حرف خود را به کرسی بنشاند و چیزی را که می خواهد ـ از بابا جون باشد یا او هر کس دیگری ـ به دست آورد.

تابستان قبل چقدر او را جذاب، زیبا، مهربان و چقدر سرگرم کننده تر ازتمام دختران دیگری که قبل از جنگ می شناخته، یافته بود. ولی اکنون مجبور بود که اقرار کند که درمورد او، تنها تفاوت این بود که او کمی خودخواه تر و خیلی باهوش تر از آنهای دیگر است. ناگهان پیش خودش شک کرد که او مخصوصا ترتیب این نامزدی را نداده باشد. این دختر در تراس خانه ویلایی اشان در نیوپورت خیلی اندام و بدن خود را به او نمایانده، و درواقع تلاش کرده بود او را اسیر زیبایی خود کند. در آن زمان، یک حلقه الماس بهای ناقابلی برای به دست آوردن این زیبا رو ولذت بردن ازاوقات خود به نظر رسیده بود.

ـ " خوب، بی.جی؟"

پتی هنوز منتظر جواب سوال خود بود، و براد باید فکر خود را روی زنی که در اتومبیل در کنارش نشسته و باهم خیابان های رم را پشت سر گذراندند، متمرکز کند.

ـ " بله پتی. من از دیدنت خوشحالم..." ولی لحن کلامش به

لحن کلام شوهری که زندگی اش را یکنواخت و خسته کننده حس میکند شبیه بود.مدتهای طولانی از ازدواجشان گذشته باشد و در حالیکه در کنار او در اتومبیل نشسته بود و او را،و کلاه قرمز،و پالتوی پوست او را نگاه میکرد،متوجه شد که هیچگونه احساس عشق و علاقه ای نسبت به او در خود حس نمی کند.

-...فقط فکر میکنم که یکمی شگفت زده شده ام.

-ولی شگفتی ها خیلی خوبند،بی.جی.من عاشق شگفتی هستم.

و بینی خود را چین داد.براد در این لحظه با یادآوری شادی پتی در مقابل پیشنهادات،دسته های گل،و هدایای کوچکی که از طرف وی دریافت می کرد،و شادی بی حد و حصرش از درشکه سواری در مهتاب،که یکبار براد مخصوصا برای او ترتیب داده بود،لبخند مهربان تری به روی زد.با عنوان کردن کلمه شگفتی،پتی را به یاد آن روز ها انداخته بود،و خود نیز با یا آوری آن روزها،صورتش خندان شد.

-بی.جی.،کی به وطن بر میگردی؟...دوباره همان حالت استهفام در چشمان پتی ظاهر شد و چهره اش دوباره گرفته نشان داد،و براد آه کشید.

-...مقصودم این است که برای همیشه.

-نمی دانم.

- بابا جون میگوید می تواند خیلی زود ترتیب آن را بدهد،اگر تو اجازه دهی....

و سپس چشمکی زد و افزود

-...و یا شاید حتی اگر اجازه ندهی.شاید این بتواند هدیه کریسمس من برای تو باشد.

ولی براد،حتی از شنیدن این موضوع،احساس کرد دارد پس می افتد.فکر جدا شدن از سرینا قبل از اینکه آمادگی لازم را تدارک دیده باشد سراپای وجودش را به لرزه انداخت.

دست پتی را محکم فشار داد،و پتی احساس کرد که وحشت را در چشمانش مشاهده کرده است.

-پتی ،هیچوقت این کار را نکن!من زندگی خودم در ارتش را خودم اداره می کنم.فهمیدی چه گفتم؟...خشونت صدایش هر لحظه اوج می گرفت و پتی با نگاهش او را سر جای خود نشاند.

-...می فهمی؟

پتی به سرعت جواب داد:

-بله.شاید خیلی بهتر از آنچه که تو فکر می کنی.

براد میخواست بداند مقصودش از این جمله اخیر چه بود،ولی جرات نکرد بپرسد.فعلا آمادگی شنیدن آنچه که ممکن بود او بداند،و یا فقط حدس زده باشد،را نداشت.دیر یا زود مجبور بود حرفهایش را با او بزند.بالاخره مجبور بود تصمیم خود را بگیرد.شاید هم لازم باشد اتفاقات چند ماه گذشته را به او بگوید.ولی فعلا وقت آن نبود.از طرفی می دانست که آمدن این دختر از زیرکی اش بوده است.اگر راهی برای حفظ او وجود داشت،همین بود.اگر قرار باشد که آنها با هم ازدواج کنند،بهتر همین است که وجود این است،که باید همسر آینده او باشد،قبل از اینکه دیگر خیلی دیر شده باشد،به وی یادآوری شود آن هم حضورا.اما هنگامی که ماشین از دروازه اصلی کاخ وارد شد،فکر او تماما به سرینا معطوف بود.پتی با تعجب و تحسین عمارت را نگریست.

-خدای من !بی.جی.،تو در این کاخ زندگی می کنی؟...

براد با نوعی غرور به صورت پتی نگاه کرد.

-....ولی تو فقط یک سرگرد هستی!

کلمات بدون اختیار از دهانش پرید بودند،و او فورا متوجه اشتباه خود شد و دستش را به سرعت بالا آورد و جلوی دهانش گذاشت.سرگرد خندید.

-خوشحالم که تحت تاثیر قرار گرفتی!

در تمام مدتی که به او کمک می کرد از ماشین پیاده شود ناراحت بود،و احساس کرد که یک موج عصبی سراسر وجودش را در بر گرفته است.

مایل بود که می توانست او را به خانه ژنرال می برد و مجبور نبود او را در روز روشن به اینجا بیاورد.آنها مطمئنا به سرینا بر میخوردند،و مطمئن نبود که بتواند از ایجاد مسئله جلوگیری کند.

-پتی،اجمالا خانه را نشانت می دهم و بعد از آن،به خانه برایس می رویم.

-من هیچ عجله ای ندارم.تمام راه تا ایرلند را در هواپیما خوابیدم.

با شادی لبخندی به او زد،و با غرور و طمانینه از پله ها به طرف تالار اصلی بالا رفت.یکی از گماشته ها در مجلل برنز را باز کرد،و پتی خود را ایستاده در زیر چلچراغ با شکوه یافت.چشمش به پیانوی بزرگ افتاد و رویش را برگرداند و بی.جی را دید که پشت سرش ایستاده و علی رغم میل باطنی اش با علاقه مندی واکنش های او را تماشا می کرد.

-جنگ چیز بدی است،آره سرگرد؟

-البته.دوست داری طبقه بالا رو هم ببینی؟

- البته که دوست دارم.

و سپس به دنبال او،و در حالیکه تمام چشمها متوجه آن دو بودند،از پله ها بالا رفت.به نوبه خود و به گونه ای دیگر،زن جوان و زیبایی بود و هیچ یک از آن ها مدتهای مدیدی بود که زنی به زیبایی و طنازی او ندیده بودند.همه چیز او بوی پول و اشرفیت می داد.این دختر به نظر می رسید که از داخل صفحات یکی از آن مجلات مد،که به طور مرتب دریافت می کردند،بیرون آمده است.علاوه بر زیبایی خیره کننده اش،همگی شنیده بودند که دختر یک نماینده پارلمان است.اگر پدر سرگرد در گذشته سناتور نبود،و آنخا نمیدانستند که او نیز از خانواده ثروتمندی است،به طور قطع از زرنگی سرگرد در اینکه یک چنین دختر زیبا و مهمی را تور کرده است.تعجب می کردند،ولی در این وضعیت ، به نظر می رسید که آنها برای هم ساخته شده اند.یکی از گماشته ها در گوش گماشته دیگر نجواکنان گفت.

-خدای من! پسر،...پسر به آن پاها نگاه کن!

بی.جی.او را از اتاقی به اتاق دیگر برد و مردانی را که در دفاتر مختلف کار می کردند،و منشی ها را که همه از دیدن او دست از کار کشیدند،به او معرفی کرد.بالاخره به یک اتاق کوچک مشرف به باغچه،که او گاهی از میهمانان خود در آن پذیرایی می کرد،رفتند.و در آنجا بود که پتی ناگهان سر خود را یکوری گرفت، و در حالی که به او خیره شده بود،سوالی را که او سعی در اجتناب از آن داشت،مطرح کرد.

-نمیخواهی اتاق خودت را نشانم بدهی؟

سرگرد به طور سرسری دفتر کارش را به او نشان داده بود ولی عمدتا از اتاق خواب وسیع و آن تخت خواب پرده دار آنتیک و مجلل اجتناب کرده بود.

-اگر دوست داشته باشی.

-البته که دوست دارم.فکر می کنم آن هم به شیکی و اشرفیت بقیه این خانه است.بیچاره بی.جی.!چه زندگی سخت و طاقت فرسایی در اروپا دارد!و فکرش را بکن،مردممردم برای او احساس تاسف می کنند که بعد از جنگ هم هنوز در اروپا است!

این کلمات را به شوخی گفته بود،ولی چیزی جز شوخی و لودگی در آنچه می گفت نهفته بود.لحن او حاکی از نوعی شک و اتهام،و شاید هم حسادت و خشم بود.براد در حالیکه او را،در راهروی مرمر،به طرف اتاق خواب مجلل راهنمایی میکرد،تمام این ها را حس نمود.بالاخره به اتاق رسیدند و او یک جفت در خراطی شده زیبا را گشود پتی از فرط حیرت گفت:

-خدای من !بی.جی.،تمام این مال تو است؟

و سپس با سرعت روی پاشنه پا چرخید و رویش را به او کرد،و دید که او تا موهای سرش سرخ شد.براد هیچ پاسخی نداد.به سرعت به طرف ردیف طولانی پنجره های اتاق رفت و یکی از آنها را گشود،و در حالیکه چیزی راجع به زیبایی منظره اینجا من و من می کرد،قدم به بالکن نهاد.در واقع منظره زیبای آنجا نبود که او میخواست،بلکه آرزوی یک نظر دیدار سرینا را داشت.هر چه بود،اینجا خانه او نیز بود.پتی نیز به بالکن آمد و در آن بالکن کوچک،در کنار او به تماشای چمنهای مرتب و گل کاری شده باغ ایستاده و با لحنی کنایه دار گفت:

-اصلا باورم نمیشد که در این چنین رفاه و آسایشی زندگی میکنی،بی.جی.

-با این امر مخالفتی داری؟

سپس با دقت به چشمان او خیره شد.میخواست بداند که این زن واقعا چگونه موجودی است،و چه احساسی دارد.آیا واقعا او را دوست دارد،و یا اینکه فقط می خواهد او را تصاحب کند؟این سوالی بود که اکنون مدتها بود از خود میپرسید.

-مخالفتی ندارم....البته که ندارم....ولی باعث می شود شک کنم....که تو با وجود آن ،بخواهی به این زودی ها به وطن برگردی.

"البته که برمیگردم.نهایتا"

-ولی،نه برای مدتی؟

چشمان در طلب پاسخهای دیگری،چشمان او را می کاویدند.ولی چشمان خاکستری او آکنده از ناراحتی و نگرانی بود،و صاحب چشمان،نگاه خود را از نگاه پتی برگرفت.در همین حال،ناگهان چشمش به او افتاد که در زیر درختش نشسته بود.طوری نشسته بود که او فقط می توانست نیمرخش را ببیند،و در یک لحظه همچون کسی که جادو شده باشد از خود بیخود شد.پتی نیز او را دید،و به سرعت برگشت و به درون چشمان براد خیره شد.

-بی.جی.؟

براد برای مدتی طولانی پاسخ نداد.اصلا صدای او را نشنید.او در حال تماشای سرینا بود-چیزی که قبلا و تا آن موقع کاملا به آن گونه ندیده بود.آنچه او می دید تشخیص،بزرگمنشی،وقار، و یک زیبایی تقریبا غیرقابل تحمل بود.احساس می کرد نگاه کردن به او مثل نگاه کردن به تصویر آسمان در یک برکه آرام است.درحالیکه با پتی بودن مثل دست و پا زدن در یک دریای طوفانی و خروشان می نمود.پس از لحظاتی چند،رویش را به طرف پتی کرد و گفت:

-معذرت میخواهم.چیزی را که گفتی نفهمیدم.

ولی وقتی به چشمان پتی نگریست حالت عجیبی را در آن مشاهده کرد،و حالت خیلی متفاوتی در نگاه خودش بود.چشمان پتی کوچکتر شد و لبهای زیبایش از شدت غضب به دو خط باریک می مانست.

-بی.جی.،با من از این بازی ها در نیار!خوب شنیدی چه گفتم.آن دختر کیست؟فاحشه ایتالیایی ات؟

حسادت تمام وجود او را در بر گرفته بود،و بدون اینکه بطور قطعی از چیزی مطمئن باشد،از شدت خشم تقریبا میلرزید.ولی بی.جی.نیز ناگهان عصبی شد.بازوی پتی را از روی پالتوی پوست محکم چنگ زد و آنقدر فشرد تا او فشار انگشتانش را حس کرد.

-هرگز با من اینطور صحبت نکن!او یکی از مستخدمین اینجا است.و مثل خیلی از مردم این کشور رنج و عذاب زیادی را تحمل کرده است.خیلی بیش از آنچه که تو،با آن اعتقادات مسخره ات درباره "امور مربوط به جنگ"،و با شرکت کردن هایت در آن مجلس رقصی که توسط سازمان پشتیبانی جنگ برای سربازان ترتیب داده می شود،و با هر شب رفتنت به ال موراکو با دوستانت،قدرت درک آن را داشته باشی.

پتی با خشم به سرگرد نگریست و در حالیکه از شدت خشم سراپا میلرزید گفت:

-آه،پس اینطور است،سرگرد؟راستی؟اگر که فاحشه خصوصی ات نیست پس چرا اینقدر،برای تو مهم است؟

بدون اینکه فکر کرده باشد این کلمات را بر زبان آورده بود،و سرگرد بازوی دیگر او را نیز گرفت و وی را به شدت تکان داد.و وقتی دهان خود را باز کرد،صدایش خشن و بلند بود.

-دیگر نشنوم که درباره او اینطور حرف بزنی؟مرده شورت را ببرند!

-چرا عاشقش هستی بی.جی.؟...و سپس با لحنی حاکی از تهدید و استهزا ادامه داد:

-...پدر و مادرت از این موضوع خبر دارند؟...آیا آنها خبر دارند که تو در اینجا به چه کاری مشغولی و سر خودت را با چه چیزی گرم می کنی؟آیا خبر دارند که تو اوقاتت را در بستر یک کلفت هرزه ایتالیایی صرف میکنی؟

سرگرد دستش را عقب برد که به صورت او سیلی بزند،و سپس، بیش از فرود آمدن دستش جلوی خود را گرفت.در حالیکه از خشممیلرزید،به طرفی که سرینا نشسته بود نگاه کرد و دید که او درست زیر بالکن آنها ایستاده است،و ناراحتی و نگرانی در صورتش،و قطرات اشک در چشمانش درخشانش موج میزد.سرگرد او را صدا زد:

-سرینا!

ولی او فورا در زیر بالکن از نظر ناپدید شد.براد درد عمیقی در قلبش حس کرد.تا کجای سخنان آنها را شنیده بود؟اتهامات زشت و زننده پتی،سخنرانی او در مورد پدر و مادرش،و یا کلمات زننده کلفت هرزه ایتالیایی را؟از آنچه اتفاق افتاده بود بسیار ناراحت بود،ولی فقط به این دلیل که احتمال می داد سرینا را آزرده خاطر کند.ناگهان دریافت که دیگر هیچ ارزشی برای پتی آترتون قائل نیست.بازوی او را رها کرد،و در حالیکه قیافه عبوسی به خود گرفته بود.با احتیاط قدم به عقب گذاشت.

پتی وقتی تلگراف زدی نمیدانستم که داری به اینجا می آیی،و گرنه از تو میخواستم که نیایی.من قصد دارم با آن زنی که همین الان دیدی ازدواج کنم.او اصلا آن چه که تو فکر می کنی نیست،ولی به هر حال،تفکر تو اهمیتی هم ندارد.من او را دوست دارم،و از اینکه قبلا ماجرا را به تو نگفتم معذرت میخواهم.

پتی آترتون،با مخلوطی از وحشت و حیرت،به او نگاه می کرد،و در حالیکه قطرات اشک در چشمانش جمع می شدند شروع به تکان دادن سر خود کرد.

-نه!لعنت بر تو!تو نمیتوانی این کار را با من بکنی!اجازه نخواهم داد!آیا عقلت را از دست داده ای که میخواهی با یک دختر کلفت ازدواج کنی؟بعد از آن چه خواهی کرددر اینجا زندگی می کنی؟تو نمیتوانی او را با خود به نیویورک ببری.پدر و مادرت تو را بیرون می اندازند،و تو موجب سر افکندگی همه خواهی بود...

بغض راه را بست و قطرات اشک روی گونه هایش سرازیر شدند .سرگرد با صدایی که ناگهان به طرز عجیبی آرام و قاطع شده بود گفت:

-پتی،این مسئله ربطی به آنها ندارد.این زندگی من است نه زندگی پدر و مادرم.و تو هم اصلا نمیفهمی چه داری میگویی.

-من اینقدر می فهمم که او یکی از مستخدمین این خانه است.

سرگرد به آرامی سرش را به علامت تاکید تکان داد،و سپس نگاه طولانی و سنگین خود را به پتی دوخت.

-نمیخواهم راجع به این مسئله با تو بحث کنم،پتی.مسئله مورد بحث ما وضعیت خودمان است.من متاسفم که تابستان گذشته مرتکب یک اشتباه شدم.ولی فکر نمی کنم در صورتی که با هم ازدواج کنیم هیچیک از ما خوشبخت شود.

-پس تو میخواهی مرا کنار بگذاری؟که اینطور؟....در میان گریه خنده ای موذبانه سر داد.

-...به همین سادگی؟بعد از آن چی/فاحشه هرزه ات را با خود به آمریکا بیاوری؟آه خدای من،واقعا که دیوانه ای بی.جی.!

و سپس در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود افزود:

-...و شاید من تمام آن را جیفی را که می گفتی باور می کردم!تمام آن اراجیف در مورد اینکه چقدر مرا دوست داری.

-داشتم...آن موقع...

-وحالا دوست نداری؟

چنین به نظر رسید که می خواهد او را بزند ولی جرات نکرد.اما براد ،که اکنون از احساس خود نسبت به او اطمینان داشت،پاسخ داد:

-نه به آن اندازه ای که برای ازدواج کافی باشد،پتی.این کار یک اشتباه محض خواهد بود.

اکنون لحنش علی رغم تمام آن چیزهایی که پتی گفته بود ملایم و مهربان بود.پتی حلقه نامزدی او را از انگشتش بیرون آورد.

اکنون لحنش علی رغم تمام آن چیزهایی که پتی گفته بود ملایم و مهربان بود.پتی حلقه نامزدی او را از انگشتش بیرون آورد و با شدت آن را کف دست او گذاشت

-واقعا؟داداش ،فکر می کنم بزرگترین اشتباه زندگی ات را همین الان مرتکب شدی!ولی میگذارم خودت کشف کنی که چه عواقبی برایت خواهد داشت!

براد هیچ نگفت،ولی به دنبال او به اتاق آمد.پتی در ورد مجدد به اتاق،تصویر خودش را،که براد در یک لحظه جبن و ترس مجددا به اتاق خواب آورده بود،مشاهده کرد.با قدمهای بلند عرض اتاق را پیمود،قاب

نقره را برداشت،و آن را محکم به دیوار کوبید.صدای شکستن شیشه سکوت بین آن ها را شکست.سپس پتی زیر گریه زد.بی.جی.به طرف او رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت.

-متاسفم پتی.

-برو گمشو!...

چرخی رو پاشنه اش زد و رو در روی او قرار گرفت و سپس با لحنی تهدید آمیز و موذبانه،که همچون چاقویی قلب او را شکافت،گفت:

-امیدوارم که درد بی درمان بگیری!در واقع،بی.جی.فولوتون،اگر من بتوانم کمکی در جهت نابود کردن زندگی تو کرده باشم-به همان صورتی که تو زندگی مرا از هم پاشیدی-از انجام هیچ عملی دریغ نخواهم کرد.

بی.جی.دلش برای او سوخت و می خواست باور کند که او از این حرفشمقصودی ندارد.

-پتی،این حرفها را نزن.

-چرا نه؟فکر نمی کنی این کار را بکنم؟

-امیدوارم که اینطور نباشد

و در آنجا که ایستاده بود خوش سیما تر از همیشه به نظر می رسید،و پتی از او متنفر بود و برای آخرین بار به او نگریست.

-خودت را گول نزن،بی.جی.من یک دختر بی ارزش هرزه نیستم که تو وقتی از من سیر شدی بتوانی دورم بیندازی.انتظار نداشته باش که روی پایت بیافتم و به تو التماس کنم...و همچین،انتظار نداشته باش که تو را ببخشم.چون هرگز نخواهمت بخشید.

و سپس پشتش را کرد و از اتاق بیرون رفت.براد در سکوت او را تا پایین پله ها مشایعت کرد،و در تالار اصلی پیشنهاد کرد که او را تا خانه برایس همراهی کند.ولی پتی با نگاهی خشمگین او را نگریست و سرش را به علامت نفی تکان دادن.

-بی.جی.فقط بگو راننده ات مرا تا آنجا برساند.دیگر هرگز نمی خواهم حتی ریختت را هم ببینم.

-چند روز در رم خواهی ماند؟شاید بتوانم فردا،در آرامش بیشتری،در این مورد صحبت کنیم.دلیلی وجود ندارد که ما نتوانیم برای هم دوستان خوبی باشیم.می دانم که این مسئله دردناک استوپتی،ولی اینطوری بهتر است.

پتی فقط سر تکان داد

-نه،چیز دیگری ندارم که بخواهم با تو صحبت کنم،بی.جی.تو یک خوک کثیف هستی....و چشمانش پر از اشک شدند.در حالیکه چشمانش را به نشانه تهدید تنگ کرده بود ادامه داد:

-...و من از تو متنفرم.و اگر انتظار داری که در این مورد سکوت اختیار کنم،باید بگویم که واقعا عقلت را از دست داده ای....چشمانش دوباره طرز موذیانه ای تنگ شدند.

-...همه مردم نیویورک خواهند فهمید که تو در اینجا به چه کاری مشغولی،بی.جی.زیرا من به آنها خواهم گفت.و اگر تو آن دختر را با خودت به وطن بیاوری،خدا به دادت برسد،زیرا آنها تو را با خفت و خواری از شهر بیرون خواهند کرد.

از شیوه نگاه کردنش به پتی واضح بود که واهمه ای از او ندارد ولی از آنچه که گفته بود سخت عصبانی شد.

-کاری کن که بعدها پشیمان نشوی.

_ "کسی باید، قبل از اینکه تو آن دختر را به جای من برگزیدی، این حرف را به تو می زد."

و پس از گفتن این جمله، بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد، از کنار او گذشت و از در بیرون رفت، و در بزرگ را پشت سرش به هم کوبید. بی.جی. برای دقیقه ای طولانی در آنجا ایستاد و نمی دانست که آیا بهتر است به دنبال او برود یا نه، و می دانست که قادر به این کار نیست. گماشته ها قبلا و با شنیدن صدای آمدن آنها، خوشبختانه، از صحنه خارج شده بودند. و لحظاتی بعد، بی.جی. به آرامی از پله ها بالا رفت. احتیاج داشت به اینکه لحظاتی را درتنهایی به آنچه واقع شده بود فکر کند ولی، حتی در آن لحظه هم، می دانست که اصلا متأسف نیست. او عاشق این دختر نبود. از این موضوع مطمئن بود. ولی او سرینا را با تمام وجود دوست داشت، و اکنون باید دل شکسته این دختر را درمان می کرد. خدا می داند چه بخشی از حرفهای پتی در بالکن را شنیده بود. و وقتی به یاد حرفهای پتی افتاد، ناگهان دریافت که نباید حتی یک لحظه را در پیدا کردن سرینا را از دست بدهد. ولی وقتی از دفترش بیرون آمد تا به دنبال سرینا بگردد، منشی اش او را متوقف کرد. یک تلفن فوری از ستاد میلان داشت. و دوساعت طول کشید تا توانست دوباره وقت آزاد به دست آورد.

به آرامی به اقامتگاه مستخدمین رفت و در اتاق آنها را زد، و این مارسلا بود که فورا جواب داد.

_ "سرینا؟..."

مارسلا در حالیکه صورتش از اشک خیس بود و یک دستمال در دست داشت، در را به سرعت باز کرد و با دیدن سرگرد ناراحت تر به نظر رسید.

_ "... مگر اینجا نیست."

مارسلا سرش را به علامت نفی تکان داد و دوباره شروع به گریستن کرد. سرگرد با دیدن این منظره یکه خورد.

_ "نه، نیست."

و سپس سیلی از فحش و ناسزا به زبان ایتالیایی بر او فروبارید. ولی سرگرد با ملایمت شانه های لرزان پیرزن را با هردو دست گرفت و او را آرام کرد.

_ "مارسلا، سرینا کجا است؟ "

_ "نمی دانم. چمدانش هم اینجا نیست..."

و سپس قلب سرگرد با گریه شدیدتر پیرزن، و اشاره او به اتاق خالی پشت سرش، به یکباره فرو ریخت.

_ "... سرگرد او رفته است."

(10)

سرگرد تقریبا یک ساعتی می شد که با مارسلا نشسته بود، و اونفری تلاش می کردند با بررسی احتمالات، دریابند که سرینا کجا ممکن است رفته باشد. جاهای زیادی وجودنداشت که او بتواند برود. به طورقطع، به خانه مادربزرگش درونیز، که حالا در اختیارغریبه ها بود، نمی رفت. وتا آنجا که مارسلا می دانست، جای دیگری هم نداشت. نه دوستی داشت و نه فامیلی که پیش آنها برود، وتنها چیزی که بی.جی. می توانست به آن فکرکند این بود که به آمذیکا برگشته باشد، ولی او نمی توانست بدون فرصت کافی به این کارمبادرت ورزد. لازم بود ویزا بگیرد و ترتیب برنامه سفر را بدهد. شاید در یک گوشه ای از رم باشد و سعی دارد که صبح روز بعد برای ویزا اقدام کند. سرگرد تا صبح فردا نمی توانست به سفارت آمریکا تلفن کند و مطمئن شود. فعلا هیچ کاری ازدستش برنمی آمد. خود را کاملا تهی، وحشتزده و نومید حس می کرد.

براد آنقدر مارسلا را بازجویی کرده بود که پیرزن از حال رفت. سرینا از دری که به باغچه باز می شد دوان دوان به اقامتگاهشان آمده و به اتاق خود رفته و در را قفل کرده بود. مارسلا به این دلیل می دانست درقفل بوده که سعی کرده بود وارد شود، ولی سرینا درحالیکه گریه می کرده، او را راه نداده بود.

نیم ساعت بعد، سرینا با چشمان سرخ شده از گریه، و با رنگ پریده، و درحالیکه چمدانش در دستش بود، ازاتاق خارج شده بود. فقط به مارسلا گفته بود که دارد آنجا را ترک می کند، و درپاسخ اصرار پیرزن و اشکهای او

برای جلوگیری از رفتنش فقط توضیح داده بود که چاره ای جز رفتن ندارد. مارسلا ابتدا تصورکرده بود که اورا اخراج کرده اند، و دراینجا نگاه پوزش خواهانه ای به سرگرد انداخته و توضیح داده بود

که فکر کرده بود که او موجب اخراج دخترک شده است. ولی سرینا توضیح داده بود که چنین نیست، و او به دلیل مشکلی که اصلا به سرگرد مربوط نیست تصمیم به ترک آنجا گرفته است و مجبوراست هرچه زودتر رم را ترک کند. مارسلا نگران بود ازاینکه در معرض خطر باشد چون دخترک چنان رنگ پریده و ناراحت بود که اصلا نمی شد بگویی فقط احساس ناراحتی است، یا اینکه وحشتزده نیز هست. و بعد از مدتی گریه و بوسه خداحافظی، سرینا اورا درآغوش گرفته و سپس از خانه بیرون رفته بود. مارسلا بیش از دو ساعت بود که در اتاقش مشغول گریه و زاری بوده که سرگرد در اتاق آنها را زده بود و او به امید اینکه سرینا تصمیم خود را تغییر داده و برگشته باشد، فورا جواب داده بود.

مارسلا بعد از تعریف تمام اینها، درحالیکه دوباره به گریه افتاد، بازوی جوان آمریکایی را دودستی چسبید و ملتمسانه گفت:

_ "سرگرد، این تمام آن چیزهایی بود که من می دانستم... شما بگوئید او چرا رفت؟ کجا رفت؟ او که جایی را ندارد؟..."

تنها کاری که از دست سرگرد برمی آمد این بود که سعی کند با نوازش و کلمات محبت آمیز از ناراحتی او بکاهد. چگونه می توانست مسائل را برای مارسلا توضیح دهد؟ او باید این جهنم را به تنهایی پشت سر می گذاشت.

_ "مارسلا، به من گوش بده..."

ولی پیرزن فقط بلندتر گریست.

_ "... هیس... گوش بده... من به تو قول می دهم. اورا پیدا خواهم کرد. هرطورشده اورا پیدا می کنم."

_ "ولی کجا؟"

بله، کجا؟ وضعیت نومیدکننده ای بود. بعدازتمام آن سالهای هجران، حالا که برگشته بود مارسلا او را دوباره از دست داده بود.

_ "مارسلا، نمی دانم کجا، ولی هرجا که باشد، اورا پیدا خواهم کرد."

و سپس شانه های پیرزن را با مهربانی و به نشانهٔ اطمینان، فشرد و به آرامی به اتاقهای خودش برگشت.
برای زمانی که به نظر ساعتها رسید، در تاریکی نشست و فکر کرد و مسائل را در مغز خود حلاجی نمود و تمام صحبت هایی را که در گذشته بین آنها ردوبدل شده بود درذهنش مرور کرد. ولی هر قدرهم که دراعماق آن سخنان کاوشکرد و هرقدر که بیشتر به مغز و خاطره خود فشارآورد، چیز کمتری دستگیرش شد. سرینا اکنون هیچ کسی جزمارسلا را نداشت و سرگرد یکبار دیگردریافت که سرینا چقدر ناراحت و سرخورده بوده که تنها کس وکار خود و تنها خانه ای را که داشت رها کرده بود. با یادآوری بحثش با پتی دوباره احساس گناه و تقصیرکرد. به این فکر کرد که این صحبت ها و ایستادن آنها در کنار یکدیگر و شنیدن سخنان توأم با عصبانیت زن آمریکایی، چه احساسی در سرینا ایجاد کرده و او چه فکری پیش خود کرده است.

بعد از ساعتها سردرگمی، که درطول آن، سؤالات بی انتها و دردآوری درذهن او چرخ می خورد، بالاخره نومیدانه دست از تلاش کشید. هیچ کاری از دستش برنمی آمد جز صبرکردن و صبرکردن. به اتاق خواب خود رفت و درآستانه آن، برای لحظه ای طولانی ایستاد و به تختخواب خود خیره شد. امشب هیچ علاقه ای به خوابیدن روی آن تخت مجلل و در زیر چادرساتن آبی آن، نداشت. این تختخواب، بدون زن موردعلاقه اش، خالی و غیرقابل تحمل است. راستی اگر نتواند اورا بیابد چه می شود؟ این سؤالی بود که درآن لحظه ناگهان وجودش را به لرزه درآورد. به خود گفت که به جستجو ادامه خواهد داد. اورا پیدا خواهد کرد حتی اگر مجبور شود ذره ذره خاک ایتالیا و سوئیس و فرانسه را جارو کند. به آمریکا برمی گشت. دست به هرکاری که لازم بود می زد و بالاخره او را پیدا می کرد و به او می گفت که تا چه اندازه دوستش دارد، و از او می خواست که در خوب و بد زندگی اش با او شریک شود. از این احساس خود، درحالیکه در آنجا دراز کشیده و بدون مژه زدن در افکار خود غرق بود، اطمینان کامل داشت. حتی کوچکترین لحظه ای هم

یاد پتی به ذهنش خطور نکرد. ساعتها درآنجا دراز کشید و فقط به سرینا فکر کرد و اینکه کجا ممکن است رفته باشد.

تا ساعت پنج صبح خواب به چشمش نیامد و درآن موقع که خروسی در دوردست دمیدن صبح را خبر داد، ناگهان در حالیکه حیرت و امید در چشمانش برق می زد، دربستر نیم خیز شد و از پنجره به بیرون زل زد

_ "خدای من! چطور می توانستم فراموش کرده باشم؟"

بله چطور می توانست فراموش کرده باشد؟ آنجا اولین جایی بود که او می بایست به فکر آن می افتاد. به سرعت برق ملحفه را کنار زد و از تخت پایین پرید، به دستشویی دوید، دوش گرفت، صورتش را تراشید و ده دقیقه به شش، لباس خود را پوشیده و آماده ترک خانه بود. یادداشتی برای منشی و دستیارانش نوشت که برای کاری خیلی ضروری فراخوانده شده و برای منشی اش یک یادداشت دیگر نوشت و از او خواست که غیبت اورا هر طورمی داند رفع و رجوع کند. تمام اسناد و یادداشتها را طوری قرار داد که درصورت نیاز کاملا دیده شوند و سپس کاپشن کلفتی پوشید و با عجله از پله ها پایین رفت. باید با مارسلا صحبت می کرد و وقتی نور چراغ را از زیر دراتاق او مشاهده کرد خوشحال شد. به آرامی دوبار دراتاق او را زد و لحظه ای بعد، مارسلا در را به روی او باز کرد. ابتدا از آنکه او را در آنجا می دید تعجب کرد، ولی سپس وقتی او را در لباس شخصی دید و نه در لباس نظامی که همیشه درتن او دیده بود، تعجبش مضاعف شد.

_ "بله؟"

و درحالیکه یک قدم به عقب برمی داشت تا او بتواند وارد شود، همچنان حیرت زده بود. ولی سرگرد سرش را تکان داد و با نگاهی گرم در چشمان خاکستری عمیقش، لبخندی به روی او زد.

_ "مارسلا، فکر می کنم فهمیده باشم او را کجا پیدا کنم. ولی به کمک تو احتیاج دارم. مزرعه آمبریا ... آیا می توانی به من بگویی که چطور می توانم به آنجا بروم؟"

مارسلا،همجنان حیرت زده ،برای لحظه ای طولانی همانجا ایستاده ، و سپس درحالیکه متفکر بود،ابرو در هم کشید و با سر جواب مثبت داد. و درحالیکه برق امید در چشمان او درخشید به عمق چشمان مرد دوباره خیره شد.لحظه ای چشمانش را بست و سعی کرد آدرس را به یاد آورد.سپس مداد و کاغذ برای او آورد و با اشاره او را به نشستن روی صندلی دعوت کرد.

_"هر چه را می گویم بنویسید"

سرگرد با کمال میل دستور او را اطاعت کرد،و چند دقیقه بعد در حالیکه کاغذی در دست داشت از در بیرون رفت.در همان حال که به سمت پناهگاه کوچکی می دوید که جیپ خود را برای استفاده در مواقعی که راننده نداشت نگهداری می کرد،برای آخرین بار به طرف مارسلا دست تکان داد؛و مارسلا درحالیکه اشک شوق و امید در چشمان پیرش حلقه زده بود،دور شدن او را تماشا کرد.

سفر از رم تا آمبریا طولانی و طاقت فرسا بود.جاده ها بد و خراب،و پر از وسائط نقلیه نظامی،عابران پیاده ،ئ گاریها پر از مرغ و جوجه یا یونجه و یا میوه جات بود.در اینجا بود که آدم به یاد می آورد که در زمانها نه چندان دور جنگی مهیب در جریان بوده است،هنوز آثار خرابیها در گوشه و کنار مشاهده می شد،و

اوقاتی بود که بی.جی.فکر می کرد نه خودش و نه جیپ جان سالم به در نخواهند برد.تمام اوراق شناسایی نظامی خود را همراه آورده بود، و اگر جیپ در زیر پای او دوام نمی آورد ،برای رسیدن به مزرعه از دست زدن به هیچ کاری امتناعی نداشت.

با تمام این تفاضیل،بعد از تاریک شدن هوا بود که به آنجا رسبد.در حالی که در جاده خراب و متروک،در همان جهتی که مارسلا برای او توصیف کرده بود. پیش می رفت،پس از لحظاتی به این فکر افتاد که مبادا راه را عوضی آمده باشد.هیچ چیز آشنایی مطابق با توصیف هایی که دریافت کرده بود به چشم نمی خورد . اتومبیل را در تاریکی متوقف کرد.اینکه در آن شب ماه هم دیده نمی شد که بتواند به کمک آن پیش برود،کمک چندانی نمی کرد ،بدتر اینکه وقتی به آسمان نگاه کرد ابرهای تیره را دید که آسمان را می پوشانند.در آخرین لحظه به افق نگریست و ناگهان مجموعه ای از ساختمانهای کهنه و قدیمی را در مسافت زیاد مشاهده کرد که یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند-چنانکه گویی می خواهند سردشان نشود- و دانست که مزرعه را بالاخره پیدا کرده است، و از شدت خستگی آه عمیقی کشید.
جیپ را برگرداند تا یک جاده باریک و خراب را پیدا کرد، و در میان بوته ها و علفهایی که در آن روییده بود، در جهتی که ساختمانها را دیده بود، در ان پیش رفت . و لحظاتی بعد ،در حالیکه جیپ در میان حفره ها و چاله های پر از آب و گل بالا و پایین می پرید،به جاییکه زمانی یک حیاط بزرگ و با نوعی میدان اصلی ده بود رسید . خانه بزرگی رودرروی او قرار داشت. اصطبل ها در طرف راست واقع شده بودند، طرف چپ و پشت سرش باغی بود . در تاریکی هم می توانست ببیند که خانه بزرگی است و خالی از سکنه می باشد،خانه،فرسوده از گذشت زمان و خالی به نظر می رسید؛و در اصطبل ها کنده شده بودند،و در میان درزهای سنگفرش حیاط علف تا کمر انسان بالا آمده بود؛ و ابزاری که زمانی برای باغبانی و کشاورزی به کار می رفتند زنگ زده و فرسوده در باغچه بزرگ ،که واضح بود مدتها است به آن رسیدگی نشده است،افتاده بودند. لحظه ای طولانی در همانجا ایستاد و نمی دانست کجا باید برود. به رم برگردد؟ به یک روستا در همین نزدیکی ها برود؟به یکی از مزارع اطراف برود؟ ولی مزرعه ای در این نزدیکی ها نبود. در اینجا هیچ چیز زنده وجود نداشت و هیچکس ،و به طور قطع سرینا ،در آن نبود. حتی اگر او به اینجا پناه آورده بود، نمی توانست در آن بماند . با قلبی سنگین از بار اندوه و نومیدی،به درون تاریکی و به طرف اصطبل ها خیره شد،و سپس به خانه نگریست. اما در این لحظه ناگهان احساس کرد که چیزی را دید که در تاریکی به گوشه ای خزید.یک جانور؟ یک گربه؟ یک تصور؟ و یا شاید کسی که از مزاحمت او خیلی وحشت زده شده بود؟ با درک اینکه چقدر دیوانه بوده که به تنهایی دست به چنین سفر مخاطره

انگیزی زده،به آرامی به طرف جیپ عقب عقب رفت. وقتی به ماشین رسید با احتیاط خم شد و هفت تیر خود را بیرون آورد،ضامن آن را خلاص کرد،و درحالیکه چراغ قوه خاموشی را در دست دیگرش داشت،با احتیاط شروع به پیشروی کرد. اکنون تقریباً مطمئن بود که جنبش را در کجا دیده است، و وقتی خوب دقت کرد توانست هیکلی را که در آن گوشه،پشت یک بوته،چمپاته زده است ببیند.برای لحظه ای کوتاه متوجه شد که آمدنش به این سفر می تواند بسیار خطرناک باشد،و حتی ممکن است به قیمت جانش تمام شود.به خاطر هیچ،در یک مزرعه متروک در روستاهای ایتالیا، به دنبال یک زن،و آن هم شش ماه بعد از پایان جنگ،و بعد از آن همه خطراتی که او در دوران جنگ پشت سر گذاشته و جان سالم به در برده بود. در حالیکه آهسته و با گامهای کوتاه در جهت ساختمان پیش می رفت و قلبش شدیداً می تپید،پیش خود فکر می کرد که مردنش در اینجا خیلی مسخره و پوچ باشد.

وقتی به چند قدمی محلی که جنبش را در آنجا دیده بود رسید، خود را پشت یک تل کوتاه به زمین فشرد و تا حدی که می توانست سنگر گرفت و دستی را که چراغ قوه در ان بود به سرعت بالا آورد. چراغ قوه را روشن کرد و نر آن را به طرف پایین تاباند و هم زمان با هفت تیرش به آن سمت نشانه رفت. در این لحظه در کمال حیرت و دهشت متوجه شد که آنچه در پشت بوته مخفی شده،یک گربه نیست. بلکه یک آدم بود که خم شده و درحالیکه کلاهی را تا روی ابرو پایین کشیده بود سعی داشت در پشت بوته خود را از نظر مخفی کند.

_"از آنجا بیا بیرون!من از ارتش آمریکا هستم!"

از ادای این کلمات کمی احساس حماقت کرد،ولی مطمئن نبود که چه چیز دیگری می تواند بگوید. کسی که پشت بوته مخفی شده بود،با هیکل بلند و زنانه خود،که آن را در یک کت سورمه ای پشمی پوشانده بود،اکنون به جلو حرکت کرد و ایستاده و به او خیره شد. سرگرد به دیدن او نفس راحتی کشید و سپس لبخند زد.این سرینا بود.سرینا با چشمانی گشاد شده و درحالیکه صورتش از ترس سفید شده بود ایستاد،و به او زل زده بود و سپس با نزدیک شدن او ترسش به حیرت تبدیل شد.

_"بیا اینجا،دیوانه!مگر نگفتم از آنجا بیرون بیا!"

اما بی.جی منتظر نماند که او حرکت کند و خود به سمت او دوید، و قبل از اینکه سرینا بتواند کلمه ای بر زبان آورد او را در میان بازوان خود گرفت.

_"لعنت بر تو دختر دیوانه!ممکن بود تو را با تیر بزنم!"

چشمان سبز در زیر نور اندکی که از چراغ قوه به صورت صاحبشان می تابید گشاد شده و درخشان به نظر می رسیدند. سرینا که هنوز از بهت و حیرت آنچه که اتفاق افتاده بود خارج نشده بود،به چشمان او نگاه کرد و پرسید:

_"چطور مرا پیدا کردی؟"

بی.جی. در حالیکه او را محکم به خود می فشرد در چشمان او نگاه کرد و سپس هر دو چشم او را بوسید و گفت:

_"نمی دانم. امروز صبح به فکرم افتاد که شاید اینجا آمده باشی،و مارسلا آدرس اینجا را به من داد..."

و سپس دوباره به او اخم کرد.

_"... سرینا،نباید این کار را می کردی. همه ما را از نگرانی دیوانه شده بودیم."

سرینا سرش را به آرامی تکان داد، و سپس خود را از آغوش او بیرون کشید.

_"ناچار بودم دیگر نمی توانستم آنجا بمانم."

_"می توانستی صبر کنی تا درباره مسایل صحبت کنیم."

سرگرد دست او را در دست گرفته بود،ولی سرینا که اکنون با چند قدم فاصله از او ایستاده بود، و با پایش قلوه سنگ کوچکی را که روی زمین قرار داشت به زمین فشار میداد.درحالیکه تمام درد و اندوهی که با خود از رم آورده بود در چشمانش موج می زد،در چشمان بی.جی.خیره شد.

_"چیزی برای صحبت کردن وجود ندارد.دارد؟من تمام حرفهایی را

که او درباره من و درباره پدر و مادرت زد شنیدم. او درست میگوید . من فقط یک فاحشه ایتالیایی تو.....فقط یک کلفت..... هستم.....

هنگام ادای این کلمات حتی مژه هم نزد ،براد دست اورا با ملایمت و ملاطفت فشار داد.

_ ((حرفهایی که زد برازنده خودش است.من حالا اورا خوب شناخته ام سرینا.قبلا چیزها را به وضوح حالا نمی دیدم. آنچه او گفت صحت ندارد. او فقط حسودیش می شد همین و بس.))

_ ((آیا تو موضوع مارا با او درمیان گذاشتی؟))

_ ((لازم نشد.))

سپس با مهربانی به او لبخند زد و آن دو برای لحظاتی طولانی در آن سکوت و تاریکی استادند.تنها بودن در یک مزرعه متروک توهم انگیز بود.

بی.جی. سکوت را شکست:

_ ((اینجا باید قبلا جای خوبی بوده باشد))

سرینا لبخندی به او زد.

_ ((بله بود.من عاشق آن بودم. جای بسیار مناسبی برای بچه بودن بود.گاو،گوسفند، خوک ، اسب، کارگران با وفا مهربان در مزارع،میوه های گوناگون در باغ،محلی برای شنا کردن در فاصله نزدیک،و خلاصه هرچیزی را که یک بچه آرزو کند، داشت. من بهترین خاطرات کودکی خود را از اینجا دارم.))

_ ((می دانم یادم می آید.))

آنها نگاه گویایی ردوبدل و سرینا آه عمیقی کشید. او هنوز باور نمی کرد که پیدایش کرده باشد. این قبیل چیز ها در زندگی واقعی کمتر رخ می دهند و فقط مخصوص کتابهای رمان و فیلمهای سینمایی هستند،ولی به هر حال برای او رخ داده بود و آنها در اینجا، و یک میلیون مایل دور از تمدن ، با هم تنها بودند.

_ ((آیا از اینکه رم را ترک کردی عصبانی نمی شود؟))

سرینا سپس با کنجکاوی او را نگریست و سرگرد به آرامی سرش را تکان داد.

_((نه عصبانی تر از زمانی که نامزدی امان را به هم زدم.))

سرینا شوکه به نظر می رسید

_((به خاطر من؟))

_((نه به خاطر خودم.وقتی او را دیدم دانستم که درباره او چه احساسی دارم.....)) و سپس سرش را دوباره تکان داد.

_ ((.....هیچی. حتی چیزی نزدیک به هیچی هم در مورد او در خود حس نکردم.تنها چیزی که حس می کردم ترس بود. زن وحشت انگیز،حسابگر، و توطئه گر است. او به خاطر چیز خاصی مرا می خواست. مطمئن نیستم برای چه،ولی وقتی حرفهای او را شنیدم درک کردم. فکر می کنم او مرا می خواست که از من یک عروسک خیمه شب بازی بسازد،و من هم مثل پدرش و پدر خودم وارد سیاست شوم،و او را به موقعیت های بالا برسانم،و به ساز او برقصم . چیزی، به طرز غریبی باور نکردنی خالی و تهی، در مورد او وجود دارد. سرینا ،وقتی او را دیدم تمام تمام پاسخهایی، که در طول ماهها برای بدست آوردنشان دست و پا زده بودمم،در اختیارم قرار گرفت.پاسخها در تمام مدت در اختیارم بودند،ولی من فقط نمی تواستم آنها را ببینم.وقتی مرا دید که به تو نگاه می کنم،او نیز، آن پاسخها را دانست و آن موقع بود که شروع کزد به زدن آن حرفهایی که تو شنیدی.

سرینا اورا در حال صحبت کردن تماشا کرد و سپس سر تکان داد. در آن حالی که روبروی او در حیاط خانه اربابی ایستاده بود، خیلی جوان و بچه سال به نظر می رسید.

_((او خیلی عصبانی بود،براد.به خاطر تو ترسیدم.میترسیدم که.....))

لحظه کوتاهی چشمان خود را بست.

_((.....باید فرار می کردم..... فکر کردم اگر از صحنه خارج شوم، مسایل برای تو ساده تر خواهد شد....))

صدایش به آرامی محو شد و بی.جی. دوباره دست اورا گرفت.

_((آیا اخیرا به تو گفته ام که دوستت دارم))

سرینا لبخندی زد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

_ "فکر می کنم با آمدنت به اینجا همین را گفته باشی..." سپس با چشمانی محزون به او نگاه کرده و در حالیکه سرش را یکوری گرفته بود پرسید:

_ "... پس، همه چیز با او تمام شد؟"

براد با سر جواب مثبت داد و سپس لبخند زد.

_ "وحالا، همه چیز می تواند در کمال صفا و صمیمیت، در مورد خودمان شروع شود."

_ "شروع شده است."

سپس دستش را دراز کرد و بازوی او را گرفت و براد با دست موهای او را نوازش کرد.

_ "سرینا، من می خواهم با تو ازدواج کنم. تو که می دانی، مگرنه؟"

ولی سرینا سرش را تکان داد

_ "نه."

این یک کلمه سادهٔ بیش نبود و براد در حالیکه لبخند می زد به او نگاه کرد.

_ "آیا این جواب به آن معنی است که تو نمی دانی؟"

سرینا دوباره به او نگاه کرد و با لحنی قاطع، ولی غم انگیز، پاسخ داد:

_ "نه. به این معنی است که من تو را با تمام قلبم دوست دارم ولی با تو ازدواج نخواهم کرد هرگز."

_ "چرا نه؟"

_ "چون صحیح نخواهد بود. من هیچ ندارم به تو بدهم جز قلبم. و تو به زنی مثل او احتیاج داری، زنی از دنیای خودت، از نوع خودت، از طبقهٔ خودت و از کشور خودت، و کسی که راهها و شیوه های تو را بداند،

کسی که اگر روزی تصمیم گرفتی وارد دنیای سیاست شوی بتواند کمکت کند. من فقط وبال تو خواهم شد. مگر اینکه در آینده وبال و بار زندگی برای خود خواسته باشی. عروس ایتالیایی دوره جنگ، دختر کلفت،..." کلمات پتی در

گوشش زنگ می زد

_ "... فاحشه هرزه ایتالیایی... دیگران نیز روی من همینطور حساب خواهند کرد."

_ "غلط می کنند، سرینا. آیا فراموش کرده ای کی هستی؟"

_ "نه، اصلا. ولی موضوع این است که تو داری به آنچه در گذشته بودم اشاره می کنی. اما من دیگر آن چیزها نیستم. شنیدی که پتی چه گفت؟"

هردو شانه او را گرفت و با مهربانی تکان داد.

_ "بس کن!... تو پرنسس منی."

_ "نه..." و درحالیکه چشمانش را در چشمان او دوخته بود، با لحنی اندوهبار و صدایی که از شدت حزن گرفته بود، افزود:

_ "... من فقط کلفت خانه تو هستم."

براد سپس او را در میان بازوانش گرفت. نمی دانست چگونه می تواند او را متقاعد کند. تنها می توانست بگوید:

_ "سرینا، من تو را با تمام وجود دوست دارم. به آنچه تو هستی احترام می گذارم. به تو افتخار می کنم. لعنتی، آیا اجازه نمی دهی من تصمیم زندگی خودم را، و اینکه چه چیزی برای من درست است را، خودم بگیرم؟"

سرینا با چهره اندوهگینی که عشق و محبت از آن می بارید، لبخندی به او زد و جواب داد:

_ "نه."

_ "تو اصلا نمی فهمی داری چکار می کنی. لذا نمی گذارم این کار را بکنی..."

براد با این فکر که بالاخره می تواند او را متقاعد کند لبخندی به روی او زد و افزود:

_ "... آیا فکر می کنی بعدا بتوانیم دراین مورد بحث کنیم؟..." و سپس ناگهان با یادآوری اینکه ساعتهای متمادی رانندگی کرده است شدیدا، خود را خسته و فرسوده حس کرد و پرسید:

_ "... آیا جایی هست که بتوانیم شب را در آنجا سپری کنیم؟ و یا اینکه

تصمیم گرفته ای که دیگر اصلا با من رابطه ای نداشته باشی؟"

سرینا با کمرویی لبخند زد.

_ "پاسخ هر دو سؤال منفی است. تا کیلومترها جایی وجود ندارد. خود من هم می خواستم در اصطبل بخوابم."

_ "راستی، امروز چیزی خورده ای؟"

وبا نگرانی به او نگریست و سرینا سرتکان داد.

_ "راستش را بگویم، نه. مقداری پنیر و کالباس با خودم داشتم ولی آن را امروز صبح تمام کردم. قصد داشتم فردا پیاده به شهر بروم و خرید کنم. ولی سرشب خیلی گرسنه ام بود."

_ "پس بیا برویم."

دستش را دور کمر سرینا حلقه کرد و به آرامی او را به طرف اتومبیل هدایت کرد. در ماشین را باز، و به او کمک کرد سوار شود. و سپس کیسه خوابش را که نیم دوجین ساندویچ، که به عنوان احتیاط و در آخرین لحظه قبل از حرکتش با خود برداشته و لای آن پیچیده بود، باز کرد. همچنین چند دانه سیب و چند قطعه کیک و یک بسته شکلات نیز همراه داشت.

سرینا با مشاهده ساندویچ ها و مخلفات خنده ای کرد و گفت:

_ "چی؟ پس جوراب ابریشم و لباس رسمی را فراموش کرده ای؟"

_ "فقط اگر با من ازدواج کنی آنها را برایت فراهم خواهم کرد."

سرینا شانه ای بالا انداخت به پشتی صندلی تکیه داد.

_ "آه، پس من فکر می کنم هیچوقت صاحب جوراب ابریشم نشوم و فقط باید به شکلات قانع باشم."

_ "خدای من که تو چقدر یکدنده ای!"

سرینا با غرور گفت:

_ "بله."

و براد خندید. آن شب را درحالیکه دستهایشان را دور گردن یکدیگر حلقه کرده بودن در جیپ خوابیدند. پاهایشان درد گرفته بود ولی قلبهایشان سبک و آرام بود. برای براد مهم این بود که او را یافته بود و قبل از اینکه

خوابش ببرد، او را وادار کرده بود به او قول بدهد که با وی به رم خواهد آمد. و وقتی خورشید طلوع کرد، هرکدام یک سیب خوردند، با آب چاه خانه دست و صورت خود را شستند؛ و سرینا مزرعه ای را که در کودکی- و در زمانیکه زندگی اش با حالا خیلی فرق می کرد- دوست داشت، به او نشان داد. آن روز صبح، هنگامی که براد او را در کنار چاه بزرگ مقابل اصطبل دید که داشت دست و صورت خود را می شست، با

خود عهد کرد که هر طور شده، و به هر بهایی که باشد، او را متقاعد خواهد کرد، و بالاخره روزی فرا خواهد رسید که او برای همیشه به وی تعلق یابد.

(11)

روز بعد وقتی سرینا به رم برگشت، مارسلا خواب بود.چمدانش را در راهرو گذاشت که به او بفهماند برگشته است وسپس پاورچین پاورچین به طبقه بالا وپیش بی.جی. رفت.سرینا از اینکه دوباره میتوان فشار بازوان براد را حس کند خوشحال بود.عکس پتی برای همیشه از آنجا رفته بود و سرینا از زنده بودن و بازگشتش خوشحال بود و خود را آزاد حس می کرد. صبح روز بعد،مارسلا از اینکه از آنجا فرار کرده بود حسابی ، و با تمام وجود به مدت دو ساعت دعوا و سرزنشش کرد و تهدید کرد که اگر یکبار دیگر دست به این کارها بزند گوشهایش را به دیوار میخکوب خواهد کرد! و در تمام این مدت به او فحش و ناسزا داد و سر او داد کشید، وبالاخره ،زیر گریه زد و دو دستی دامن سرینا را چسبید که قول بدهد که دیگر اورا ترک نخواهد کرد.

_((خیلی خوب، خیلی خوب، قول می دهم که دیگر فرار نکنم. قول می دهم که برای همیشه همینجا پیش تو بمانم.))

مارسلا با اخم به او خیره شد.

_((نه نمیخواهم برای همیشه پیش من بمانی .فقط تا آن زمان که باید اینجا بمان))

سرینا با لحنی آرام گفت:

_((من تا ابد همینجا خواهم ماند. حداقل در رم.اینجا وطن من است.))

او مدتها بود که فکر بازگشت به آمریکا را از سر خود دور کرده بود.

مارسلا دوباره به او نگاه کرد.

_((شاید نه برای همیشه.))

_((نمیدانم درباره چی داری صحبت میکنی و فکر هم نمیکنی بخواهم آن را بدانم))

و سپس رویش را برگرداند و رفت یک قوری قهوه دم کند .دقیقا می دانست مقصود مارسلا چیست.

_((ولی سرینا،او تو را دوست دارد.))

لحن صحبتش مادرانه و عاقلانه بود. ولی سرینا با یک حرکت سریع روی پاشنه پا چرخی زد و رو در روی او قرار گرفت.

_((من هم اورا دوست دارم، به اندازه کافی که نخواهم زندگی اش را نابود کنم. او نامزدی اش با آن دختر آمریکایی را به هم زد. به نظر خودش دلایل کافی و خوبی برای این کار داشته است، و شاید هم حرفش درست باشد. ولی، سلا، من هیچوقت با او ازدواج نخواهم کرد. هرگز. کار درستی نخواهد بود. این ازدواج زندگی اورا نابود خواهد کرد. خانواده اش برای او ارزش زیادی دارند و آن ها از من نفرت خواهند داشت .آنها آن چیزهایی را که در مورد من می گویی

درک نخواهند کرد. لذا، مارسلا، صرف نظر از آنچه که برای تو بگوید و یا تو خودت فکر کنی، جواب من هرگز خواهد بود. این را به خودش هم گفته ام و الان هم دارم آن را به تو میگویم. از تو میخواهم آن را درک کنی.باید آن را درک و قبول کنی _ همانطور که من باید آن را قبول می کرده ام که قبول هم کردم.واگر من آن را قبول کرده ام، فکر مینکم تو هم بتوانی.))

_((تو عقلت را از دست داده ای،سرینا.پدر و مادرش از داشتن عروسی مثل تو باید به خودشان ببالند.))

_((فکر نمیکنم آنها اینطور فکر کنند))

سرینا هنوز طنین کلمات پتی را در گوش داشت.فنجان قهوه مارسلا را به او داد وبه اتاق کوچک خود رفت تا چمدانش را باز کند.بعد از این ماجرا زندگی آنها در تمام طول ماه نوامبر به آرامی و

خوشی پیش می رفت.او و براد بیش از هر زمان دیگری خوش و راضی بودند.مارسلا هم آرام گرفته بود و کاملا به نظر می رسید که هیچ چیز نمی تواند آرامش و صفای زندگی را بر هم بزند.او و براد شام شب عید شکر گزاری را با هم خوردند.براد به او یاد داد چگونه بوقلمون را اماده کرده و شکم آن را با مخلفات پر کند.براد،با زحمت زیاد،مقداری شاه بلوط و قدری ژله قره قاط،که بسیار کمیاب بود،فراهم نموده بود و مارسلا برایشان سیب زمینی شیرین و نخود فرنگی و پیاز سرخ شده کرم دار پخته بود و آنها،دو نفری،شام را با هم جشن گرفته بودند. این اولین شام عید شکرگزاری سرینا بود.

براد گیلاس خود را با شادی بالا آورد و گفت:

- "به افتخار اولین شام شکر گذاری از بسیار شام هایی که در پیش رو خواهیم داشت."

سرینا در حالی که در دل می دانست که این اولین شام شکرگزاری،آخرین آنها نیز خواهد بود،لبخندی زد.به طور قطع،براد در کمتر از یکسال دیگر به آمریکا منتقل می شد، و لحظاتی مثل این،دیگر در انتظار

آنها نخواهد بود. گاه گداری به آن زمان می اندیشید و آرزو می کرد که حامله می شد ولی براد با عزمی راسخ مصمم بود که چنین چیزی رخ ندهد.لذا سرینا می دانست که وقتی بی.جی. به وطنش برگردد پایان همه چیز فرارسیده است. دیگر نه برادی وجود دارد و نه کودکی که او را به یاد وی بیاندازد..فقط او می ماند و خاطراتی نظیر این که او را گرم نگه دارد.وقتی در کنار آتش روی کاناپه کنار هم نشسته بودند،براد در چشمان درخشان او خیره شد و پرسید:

- "سر شام به چی فکر می کردی؟"

- "به تو."

- "به چه چیز من؟"

- "اینکه تو را دوست دارم"....و اینکه وقتی از اینجا بروی دلم سخت هوای تو را خواهد کرد...ولی این ها را هرگز نگفت و فقط فکر آن همیشه با او بود.

- "اگر مرا دوست داشتی با من ازدواج می کردی"

براد با او شوخی کرد و سرینا لبخندی زد.براد غالبا با این گونه حرفها سر به سر او می گذاشت،ولی می دانست که چندیدن ماه وقت دارد تا او را متقاعد کند-حداقل اینطور فکر می کرد-تااینکه...روز بعد فرارسید.

پشت میز خود نشسته بود و به حکمی که برایش فرستاده بودند خیره شده بود.پاکت نامه روی میز بود. میل شدیدی به گریستن داشت.روزگار خوش رم به سر آمده بود.او به فرانسه منتقل شده بود و فقط هفت روز دیگر در رم بود.

رنگ سرینا نیز با دیدن حکم،همچون رنگ خود او هنگام گشودن پاکت محرمانه،پرید و چون گچ سفید شد.

- "باور کردنی نیست.به همین سرعت؟من فکر می کردم آنها همیشه در اینگونه مواقع یک ماه فرصت می دهند."

- "همیشه نه. و قطعا این بار نه.یک هفته دیگر من از اینجا به قصد پاریس حرکت خواهم کرد.

حداقل این بود که جای خیلی دوری نمی رفت و پاریس تا آنجا راهی نبود.می توانست برای دیدن او به رم بیاید و سرینا هم می توانست برای دیدار وی به پاریس برود.ولی البته زندگی دیگر به این سادگی نبود و آنها دیگر نمی توانستند زندگی معمولی خود را در کنار هم داشته باشند..او دیگر نمی توانست بعضی روزها بعد از ناهار برای دزدین یک بوسه یا سلام کردن،شوخی کردن یا فقط برای شنیدن صدای او به اقامتگاه آنها در طبقه پایین برود.دیگرآنها هیچ یک از این لحظات را نمی توانستند داشته باشند.وقتی براد

به این مسائل اندیشید به حیرت افتاد که زندگی برایش چگونه خواهد بود.صمیمانه و عاشقانه به او نگریست و برای ده هزارمین بار از او پرسید:

- "آیا با من ازدواج می کنی و با من می آیی؟"

سرینا به آرامی سرش را به علامت نفی تکان داد.

- "نمی توانم با تو ازدواج کنم و خودت هم دلیل آنرا می دانی."

- "حتی حالا"

- "حتی حالا..."سعی کرد به شجاع بودن تظاهر کند و لبخند بزند.

- "...آیا نمی توانی مرا به عنوان مستخدمه شخصی ات با خود ببری؟"

براد با شنیدن این حرف عصبانی شد و سر خود را چنان تکان داد که گویی می خواهد آن چه را که او گفته بود از سر بیرون بریزد.

- "این جوک اصلا هم خنده دار نبود.من جدی صحبت می کنم سرینا.تو را به خدا قسم،موقعیت را درک کن.نمی بینی که همه چیز دارد برای ما به پایان می رسد.من باید از اینجا بروم.تا یک هفته دیگر اینجا را به قصد پاریس ترک خواهم کرد،و خدا می داند که بعد از آن به کجا منتقل می شوم.شاید به آمریکا برگردم. و نمی توانم تو را با خود ببرم مگر اینکه با هم ازدواج کرده باشیم.آیا دست از این بچه بازی برمی داری و با من ازدواج می کنی؟در این صورت ما این تنها چیزی را که هردو برایش ارزش قائلیم از دست نخواهیم داد.

- "نمی توانم این کار را بکنم"

وقتی این حرف را زد گرهی در گلو داشت به بزرگگی یک مشت بسته.و آن شب بعد از اینکه براد خوابش برد، سرینا ساعت ها در کنار او دراز کشید و گریست.به خاطر خود او،باید او را رها می کرد که به دنبال سرنوشت خودش برود.می دانست اگر واقعا او را دوست دارد باید از او بگذرد.و سرینا او را واقعا دوست داشت.ولی می دانست که بزرگترین کار زندگی او دل کندن از براد بود.هر روز با یادآوری این موضوع خودش را برای این کار تعلیم می داد.وقتی آخرین شب فرارسید با فکر اینکه ممکن است دیگر نتواند او را ببیند چنان دردی در قلب خود حس کرد که گویی همین لحظه از پا در خواهد آمد.چندین روز بود که مارسلا سر در پی او داشت و مرتب به او اصرار می کرد،التماس می کرد،روی پای او می افتاد و قسمش می داد.بی.جی. نیز به نوعی دیگر، و به روش خودش،همین کار را می کرد.ولی سرینا چنان مطمئن بود که ازدواج با او زندگی اش را به باد خواهد داد که حاضر به شنیدن سخنان هیچ یک از آن دو نبود.می دانست چه باید بکند،و هر قدر که مشکل و غیر قابل تحمل بود آن را انجام می داد.حتی اگر به خاطر

انجام آن بعد از رفتن او زندگی اش را از دست می داد،چون در آن موقع دیگر مهم نبودوبه هر حال،او دیگر چیزی برایش باقی نمی ماند که به خاطر آن زنده باشد.دیگر مردی وجود نخواهد داشت که بتواند مثل .بی.جی. او را دوست داشته باشد و دانستن این مطلب در آخرین شبی که با هم بودند،در حالی که با تمام وجودش او را به خود می فشرد و با دستش موهای او را نوازش می کرد و گویی می خواست این لحظه ها را برای همیشه در خاطره اش ثبت کند،همه چیز برایش شیرین تر و -در عین حال تلخ تر- از همیشه کرد..

- "سرینا؟"

سرینا فکر کرده بود او خواب است.صدای او چنان نجواگونه بود که سرینا به سختی آن را شنید.دولا شد تا صورت او را ببیند.

- "بله عشق من؟"

- "خیلی دوستت دارم...همیشه تو را دوست خواهم داشت...هرگز نخواهم توانست کسی را بدانگونه که تو را دوست دارم دوست داشته باشم."

- "من هم همینطور،براد."

- "آیا برایم نامه می نویسی؟"

وقتی این سوال را کرد چشمانش پر از اشک بود.بالاخره قبول کرده بود که به تنهایی رم را ترک کند.

- "البته که خواهم نوشت،همیشه."

همیشه،برای ابد،این ها قول هایی بود که سرینا خوب می دانست که با گذشت ایام از طول مدتشان کاسته می شود.روزی فراخواهد رسید که براد ازدواج کند و او را فراموش خواهد کرد.در آن موقع خواهد خواست که او را فراموش کند،و ماجرای آن ها هم بالاخره به آخر خواهد رسید.ولی می دانست که برای خودش هرگز چیزی به نام پایان خط وجود نخواهد داشت.او هرگز قادر نخواهد بود براد را فراموش کند.

- "آیا تو هم قول می دهی که برای من نامه بنویسی؟"

و اشک از چشمانش بر روی گونه هایش سرازیر شد.در این یک هفته اخیر هر دو در معرض تهدید اشک قرار داشتند.

- "البته که قول می دهم.ولی ترجیح می دهم تو را با خودم ببرم."

- "شاید در جیبت،یا در یک محفظه مخفی،و یا در چمدانت...و سپس لبخندی به روی او زد و نوک بینی او را بوسید."

- "...پاریس خیلی زیباست و تو از آن خوشت خواهد آمد."

- "یادت باشد که قول داده ای تا دو هفته دیگر به آنجا بیایی.به محض اینکه به آنجا برسم برای تهیه اوراق لاز جهت سفر تو اقدام خواهم کرد و فکر می کنم مشکلی وجود نداشته باشد."

قرار بود اگر بتوانند ترتیب اوراق لازم را برای او بدهند،سرینا تعطیلات آخر هفته را پیش او برود،و براد او را وادار کرده بود قول بدهد که زود به زود،و هر زمان که بتواند،برای دیدن او به پاریس برود.و به او گفته بود که مارسلا را هم با خود بیاورد.نمی خواست که او در قطار تنها باشد،ولی سرینا به او یادآوری کرده بود که مرخصی گرفتن هر دوی آنها با هم کار ساده ای نیست،و در واقع غیر ممکن است.همیشه یکی از آن دو باید در خانه می ماند و کار های خانه را انجام می داد.براد با شنیدن استدلال سرینا سرش را به نشانه قانع شدن تکان داده بود.

این هفته گذشته،برای براد،همچون برق و باد و در ابهام سپری شده بود.و در صبح روزی که باید رم را ترک

می کرد،وجود خود را کاملا تهی احساس می کرد.قبل از دمیدن سپیده از خواب بلند شد و در بستر نشست و به سرینا نگاه کرد که در زیر موج عظیمی از موهای طلایی ابریشمینش به خواب رفته بود.با نوک انگشتش موها و سپس صورت او را لمس کرد،و سرینا از خواب بیدار شد.ناگهان براد دریافت که این آخرین روز آن ها با یکدیگر در رم است.در کمتر از دو ساعت باید رم را ترک می کرد.بعد از آن،تنها می توانستند به دیدار های جسته و گریخته سرینا از پاریس قانع باشند،و بالاخره روزی فرا می رسید که او با آمریکا فراخوانده می شد و

همین دیدارهای گاه و بیگاه را هم از دست می دادند. در آن آخرین روز، براد احتیاط همیشگی خود را کنار گذاشت و سرینا امیدوار بود که این آخرین هدیه براد در آخرین ساعات اقامتش در رم پسر باشد. اما در آن دقایق، هیچیک از آن دوبه هیچ چیز جز یکدیگر نمی اندیشیدند.

یک ساعت بعد، سرینا برای آخرین بار سرگرد بی. جی. فولرتون را در دفتر کارش ملاقات کرد، و براد دست او را گرفت و پیشانی اش او را بوسید. دو نفری در حالی که جلوی پنجره ایستاده و باغچه سرد و یخزده را تماشا میکردند، منظره آن در تابستان . پایز را به یاد آوردند. و سپس سرگرد چانه او را گرفت و با ملایمت به طرف خود گرداند و برای آخرین بار صورت او را بوسید.

-یادت باشد که قول داده ای تا دو هفته دیگر به دیدنم بیایی.

-حتما می آیم.

ولی هر دو میدانستند که اطمینان چندانی به آمدن او نیست.

-اگر نیایی، من به رم پرواز خواهم کرد.

و سپس چه؟ دنیایی توام با تنهایی برای هر دوی آنها در طول سالهایی که در پیش داشتند. سرینا با آن اصول سفت و سختش در رابطه با اینکه به او و ازدواج با او نمیخورد. هر دو نفر آنها را به تنهایی و رنج محکوم کرده بود. سرگرد چاره ای نداشت جز اینکه یکبار دیگر هم تلاش خود را بکند.

-سرینا... خواهش میکنم... آیا میشود فکرت را عوض کنی؟... خواهش میکنم... بیا با هم ازدواج کنیم...

ولی سرینا فقط سرش را به علامت نفی تکان داد چون نمیتوانست از درد تماشای رفتن او حرف بزند. صورتش از اشک خیش بود.

-خدا میداند که تو را خیلی دوست دارم.

-من هم تو را خیلی دوست دارم.

این تنها چیزی بود که سرینا توانست بر زبان آورد. در این لحظه گماشته ها به اتاق آمدند تا چمدان های او را ببرند. بعد از رفتن او سرینا همچون جانوری زخمی نالید، و سپس برای جلو گیری از زمین خوردن به دیوار تکیه داد و از پنجره به درون باغچه زل زد. تا چند لحظه دیگر او میرود... و سرینا او را برای همیشه از دست میدهد....

این فکر تقریبا از حد توان تحمل او بیشتر بود، و دیوانه وار از پله ها پایین دوید و نفس زنان به باغچه نزدیک محل اقامت خودش و مارسلا قدم نهاد. میدانست براد میتواند هنگام عبور، برای آخرین بار او را در آنجا ببیند؛ و به این ترتیب او مجبور نبود در کنار دیگران بایستد، و فقط براد و راننده اش می توانستند صورت او را که غم و اندوه از آن می بارید ببینند. ولی وقتی اتومبیل از جلوی او گذشت سرینا دید که براد هم گریه میکرد. صورتش را که گرفته و رنگ پریده بود، به شیشه ماشین چسبانده و به آرامی ، در حالی که راننده اتومبیل را با شتاب پیش میبرد، میگریست. و سپس تنها چیزی که سرینا میدید صورتی بود که از شیشه عقب اتومبیل، در جهت او و خانه نگاه میکرد . و بالاخره ، اتومبیلی که براد را از او دور میکرد، در پیچ خیابان از نظر ناپدید شد.

سرینا، سپس به آرامی و با قدمهایی سنگین به داخل رفت. درد جانکاه قلبش در چهره اش منعکس بود. مستقیما به اتاق خود رفت و در را بست. مارسلا اصلا حرفی به او نزد. دیگر برای سرزنش دیر شده بود. او تصمیم خود را گرفته بود و حالا باید با درد آن بسازد، حتی اگر او را بکشد. و بعد از دو روز خوابیدن در بستر، مارسلا وحشت کرد از اینکه مبادا چنین شود. با فرا رسیدن روز سوم، مارسلا واقعا وحشت زده شد. سرینا از بلند شدن از بستر امتناع میورزید. و چیزی هم نمیخورد، و به نظر نمیرسید، که اصلا خواب به چشمش راه یابد. فقط در بستر دراز کشیده و در حالیکه به سقف خیره شده بود، به آرامی، و در سکوت

کامل میگریست. حتی آن یکباری که براد تلفن کرد و گماشته آمد تا به مارسلا خبر دهد نیز از بستر بیرون نیامد. مارسلا بالاخره بیقرار شد، و روز بعد، شخصا به دفتر رفت. در حالیکه پیش بند تمیزی به کمر بسته و روسری تازه اتو کرده ای بر سر داشت، قرص و محکم در دفتر منشی مخصوص ایستاده بود، و با لحنی قاطع، و چنانکه گویی مسئله رسمی و اداری است، گفت:

-من باید به سرگرد تلفن کنم.

-سرگرد اپل بای (Appleby)؟

منشی حیرت زده به نظر رسید. سرگرد جدید قرار نبود تا فردا صبح وارد شود.شاید پیرزن نیز میخواست استعفا دهد. رفته رفته همه به فکر افتاده بودند که برادرزاده اش شاید قصد داردکار در آنجا را ترک کند. از روزی که سرگرد فولرتون رفته بود هیچکس سرینا را ندیده بود.

-نه. میخواهم به سرگرد فولرتون در پاریس تلفن کنم. پول تلفن را خودم میدهم. ولی فقط میخواستم شما شماره را بگیرید. و ضمنا میخواهم بدون حضور کسی با او صحبت کنم.

-ببینم چه کار میتوانم بکنم... منشی به این پیرزن سرکش و رام نشدنی نگاهی کرد وسپس قول داد که هر چه از دستش بر آید برای او انجام دهد

-... اگر توانستم با او تماس بر قرار کنم خبرتان میکنم.

تصادفا شانس با او یاری کرد، و او توانست کمتر از یک ساعت بعد با سرگرد، که مسخ شده در پشت میز کار دفتر جدیدش در پاریس نشسته بود و نمیدانست چرا سرینا حاضر نشده بود تلفنی با او صحبت کند، تماس برقرار کند. به هر حال خبر های خوشی هم برای او نداشت. تقاضای ویزای سرینا برای سفر به پاریس مورد قبول واقع نشده بود. مطلب مبهمی راجع به اینکه پارتی بازی کار چندان خوشایند و مقبولی نیست، و اینکه" عاقلانه ترین کار این است که آدم بی احتیاطی های گذشته را به دست فراموشی بسپارد " تحویلش داده بودند. وقتی این مطالب را به او گفته بودند، از شدت عصبانیت وجودش گر گرفته بود، و اکنون میدانست که باید این موضوع را با سرینا درمیان گذارد. تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که به او قول دهد که تا چند هفته دیگر، و هر گاه بتواند مرخصی بگیرد – و البته در آن موقع اصلا نمیدانست چه زمانی قادر به این کار خواهد بود – به رم خواهد آمد. غرق در این افکار، در دفتر کارش در ساختمان پالائیس بوربون در خیابان آرون انسمیت هفتم نشسته، و به باران پاریس خیره شده بود که تلفن زنگ زد و صدای آشنای منشی سابقش در رم را شنید.

-" جناب سرگرد، این تلفن را برای مارسلا گرفته ام. گفت که موضوع خصوصی و خیلی مهمی است. کسی را فرستاده ام که او را صدا بزند.اگر اشکالی ندارد چند لحظه ای باید منتظر بمانید."

-" نه اشکالی ندارد..."

و ناگهان شدیدا احساس ترس کرد. آیا اتفاق ناگواری افتاده است؟ آیا برای سرینا مسئله ای پیش آمده است، یا اینکه دوباره به همان مزرعه متروکه رفته است؟ در این صورت چه باید میکرد؟ او که آنجا نبود که بتواند سرینا را برگرداند. اگر رفته باشد ممکن است بلایی به سرش بیاید؛ در چاه آب بیفتد، یا خدایی نکرده پایش بشکند، و یا شاید...

-... ببینم، پالمرز ، آنجا همه چیز مرتب است؟

لحنش محبت آمیز و حاکی از اشتیاق درونیش به شنیدن اخبار آنجا بود، و افسر مادون لبخندی زد:

-همه چیز مرتب است ، قربان.

-همه هنوز آنجا هستند؟

در واقع مقصودش از "همه" سرینا بود ولی جرات نکرد اسم او را بیاورد.

-"تقریبا" . برادر زاده مارسلا خیلی پیدایش نیست، قربان. در واقع، قربان، از موقعی که شما از اینجا رفته اید، او را هم ندیده ایم. ولی مارسلا میگوید که مریض و بستری است و تا چند روز دیگر حالش خوب خواهد شد...

خدایا این میتواند خیلی معنی داشته باشد. ولی قبل از اینکه براد بتواند به فکر های خیلی بدی که به مغزش هجوم می آوردند زیاد فکر کند، منشی سابقش دوباره شروع به حرف زدن کرد.

-... قربان، این هم مارسلا، فکر میکنید میتوانید با انگلیسی دست و پا شکسته او بسازید یا اینکه یکی از ما با خط دیگر کمکتان کنیم؟

-نه. خیلی متشکرم. فکر میکنم خودم از عهده برآیم... . بی.جی. به این می اندیشید که تا حالا کدامیک یا چند نفر از آنها به راز او و سرینا پی برده اند. هر چند که آنها کاملا جناب احتیاط را رعایت کرده بودند، ولی خوب، این چیزها زود پخش میشود. همانطور که خبر آن به پاریس رسیده بود. سرگرد در یک لحظه به خود آمد و به منشی سابقش که هنوزپشت خط بود گفت:

-... متشکرم پالمرز. از شنیدن صدایت خوشحال شدم.

-من هم همینطور قربان. این هم مارسلا.

-سرگرد؟

صدای پیرزن برای سرگرد همچون جریانی از هوای تازه برای کسی که از تنگی نفس رو به موت قرار دارد بود.

-بله مارسلا. همه چیز مرتب و درست است؟ سرینا؟

در پاسخ سوال خود موجی از جملات تند و سریع ایتالیایی روبرو شد که تقریبا هیچ یک از آنها را نمیفهمید – به جز کلماتی جسته و گریخته از قبیل خوردن، خوابیدن و امثالهم. ولی درست نمیفهمید که مقصود مارسلا از این کلمات چه بود، و اینکه چه کسی میخورد، و چه کسی میخوابد و یا نمیخوابد. و ازطرفی ، نمیدانست مسئله خوردن و خوابیدن چه میتواند باشد که مارسلا را اینقدر هیجان زده و ناراحت کرده است.

-یک دقیقه صبر! دست نگهدار! آرام! ببین مربوط به سرینا؟

-آری.

-مریض است؟

و دوباره با رگباری شدیدتری از عبارات و کلمات ایتالیایی روبرو شد و یکباره دیگر ملتمسانه از پیرزن خواست آهسته تر و شمرده تر صحبت کند. این بار مارسلا همین کار را کرد.

-او چیزی نخورد. چیزی ننوشید. نخوابید، بلند هم نشد. فقط گریه کرد و گریه کرد و گریه کرد...

اکنون مارسلا بود که گریه میکرد.

-... سرگرد . او خواهد مرد. میدانم. مادر من مرد مثل همین. خودم تماشا کرد.

-مارسلا، او نوزده سال دارد و خیلی جوان است، نخواهد مرد... و در دلش گفت که نخواهد گذاشت که او بمیرد و ادامه داد:

-... سعی کردی که او را بلند کنی؟

آری. همیشه . هر ساعت. ولی او بلند نشد. او گوش نداد. او مریض بود.

-دکتر برایش آورده ای؟

-این جور مریض نیست. برای تو مریض بود، سرگرد. تو بگو . تو فکر کرد، من چکار باید کرد؟

بی.جی. نیز بیمار عشق او بود، ولی این دختر دیوانه لعنتی، با آن اعتقادات مسخره اش در رابطه از حمایت از او، حاظر نشد با او ازدواج کند و حالا هر دو با مشکل روبرو بودند. سرگرد لحظه ای چشمانش را تنگ کرد. به داخل باران دسامبر که شدیدا میبارید خیره شد.

-او را پای تلفن بیاور. میخواهم با او صحبت کنم.

نگرانی دوباره به صدای مارسلا غلبه کرد.

-او نیامد. دیروز شما تلفن کرد، او نیامد.

-مارسلا امشب که من تلفن کردم او را پای تلفن بیاور حتی اگر مجبور بشوی او را روی خاک بکشی... و در دل ناسزایی نثار نبودن تلفن در بخش مستخدمین کرد.

-...من میخواهم حتما با او صحبت کنم.

-خوب.خوب. باشه.

-میتوانی این کار را بکنی؟

-بله این کار را کرد. شما رفت آمبریا او را پیدا کرد.حالا من او را پای تلفن آورد.

صورتش به خنده گشوده شد و به زبان ایتالیایی به او گفت که آن دو با هم معجزه خواهند کرد. بلند کردن سرینا از آن رختخواب نیز واقعا به معجزه احتیاج داشت.

- اول سعی کن اورا چند دقیقه بلند کنی تا راه برود. والا خیلی ضعیف است و حالش بدتر میشود...

در این لحظه فکری به خاطر سرگرد رسید.

-... صبر کن. یک فکری. الان که کسی توی اتاق های خواب مخصوص مهمانها نیست؟

مارسلا لحظه ای فکر کرد و سپس با مخلوطی از ایتالیایی و انگلیسی جواب داد که هیچکس فعلا از آن اتاقها استفاده نمیکند.

-خیلی خوب. من خودم ترتیب همه چیز را میدهم.

-شما خواست او را در آنجا گذاشت؟

از لحن مارسلا پیدا بود که واقعا شوکه شده است. این دختر در گذشته هر لقب و عنوانی که داشته، و یا از هر گروه و طبقه ای که بوده، الان جز یک کارگر ساده – و آن هم در پایین ترین درجات کارگری – در این کاخ نیست. درست است که او قلب سرگرد جای دارد. ولی آن مسئله ای دیگر است و قرار دادن او در اتاق خواب مهمانها، جایی که به مهمان های خیلی مهم اختصاص دارد، مسئله دیگر. مارسلا واهمه داشت از اینکه مبادا دردسری درست شود.

-مارسلا. چه او خوشش بیاید و چه نیاید، من میخواهم او در آن اتاق خوابانده شود. تو گوشی را به پالمرز بده. من خودم از او میخواهم که هر وقت تو او را آماده کردی شخصا او را به بالا حمل کند... و سپس نگاهی به ساعت خود انداخت و افزود:

-من یک ساعت دیگر تلفن خواهم کرد.

-ولی من به پالمرز چه گفت؟

-من خودم به او میگویم. میتوانیم بگوییم که او خیلی مریض است و نگرانی ما از این است که مبادا سینه پهلو کرده باشد، و چون اقامتگاه شما مرطوب و غیر آفتابگیراست، من به آنها دستور میدهم که او را به بالا منتقل کنند.

-وقتی سرگرد تازه آمد چه کار باید کرد؟

-مارسلا به گور پدر... و دیگر جرئت نکرد آنچه را که در فکرش بود به زبان آورد. و در عوض گفت:

-... تا آن موقع. حالا تو پالمرز را صدا بزن. میخواهم با او صحبت کنم. تو هم پیش سرینا برو و او را حاضر کن.

-به چشم، سرگرد... و سپس از پشت گوشی بوسه ای نثار او کرد و سپس در حالی که خنده صورتش را از هم گشوده بود گفت:

-...سرگرد. من دوستت داشت. اگر سرینا ازدواج با تو نکرد .خودم کرد.

سرگرد از این شوخی او به خنده افتاد.

-قبول.

همانطور که او با دیدن پتی دریافته بود که چه کار میخواهد بکند، اکنون نیز دریافته بود که سرینا در اشتباه بوده است سرینا نه تنها در باره او اشتباه کرده بود. بلکه در باره خودش نیز راه خطا میپیمود. و براد حاضر نبود اجازه دهد که این دختر به این بازی و بلایی که دارد بر سر هر دوی آنها می آورد ادامه دهد. در همان حالی که دستورات لازم را به پالمرز میداد، راه حل مستبدانه را در نظر داشت. و اگر قادر نمیشد که او را با تلفن سر عقل آورد، به رم میرفت. اگر مجبور میشد، بدون اجازه میرفت. و پس از بازگشت هر دوی آنها به پاریس، با آن مشکل دست و پنجه نرم میکرد. ولی قبل از اینکه مجبور شود دست به کار های خیلی مخاطره انگیز بزند. ابتدا بامتصدی تلفن صحبت کرد تا او یک ساعت بعد تلفن پاریس رم را برایش وصل کند. و از طرفی در رم به پالمرز دستور داد یک خط تلفن به اتاق خواب مهمانها ببرد. وقتی تلفن زنگ زد ابتدا پالمرز گوشی را برداشت و سپس صدای مارسلا را شنید، و سپس بعد از کلی صداهای قژوقژ سخت، ناله، و صدای اینطرف و آنطرف رفتن این و آن، و سر و صداهای خفه افرادی که در اتاق بودند، و بالاخره، صدای بسته شدن یک در، صدای ظریف و دوست داشتنی سرینا را، که چیزی بیش از یک نجوا نبود، شنید.

-براد؟ چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده است؟ آنها مرا بزور از اتاقم به اینجا حمل کرده اند.

-عالی است. من به آنها گفتم این کار را بکنند. حالا هم، سرینا، از تو میخواهم که به حرفهایم گوش کنی، و دیگر هم حاضر نیستم حرفهای تو را گوش کنم. دوستت دارم و میخواهم که تو با من ازدواج کنی. این کاری که میکنی نابود کردن هر دو نفر ماست. تو خودت آرزوی مرگ را میکنی و من هم از همان لحظه ای که رم را ترک کرده ام احساس میکنم که مرده ام. واقعا این وضع احمقانه... احمقانه است. میشنوی چه میگویم؟ من تو را دوست دارم. حالا. زن تو را به خدا و مقدسات قسم، یا دست از این بچه بازی ها

بردار و به پاریس بیا تا در اینجا با هم ازدواج کنیم، یا اینگه من مجبورم به رم برگردم و تو را به زور به اینجا بیاورم.

سرینا در پاسخ او فقط به آرامی میخندید، و سپس سکوت بر قرار شد. براد تقریبا او را میدید که دارد افکار خود را سبک وسنگین میکند. ولی آنچه او نمیتوانست در سکوت سرینا ببیند تکیه دادن سرینا به پشتی تختخواب و سیل اشکهایی بود که از چشمانش روی صورتش جاری بود، و لرزش شدید دستهایش، در حالیکه گوشی تلفن را نگه داشته بود و او سعی داشت جلوی خود را بگیرد و از زبان آوردن خواسته اش و آرزوی قلبش جلوگیری کند. و سپس سرینا در تلاشی شدید برای حرف زدن، فقط گفت:

-باشد!

این کلمه آنقدر آهسته و نجوا مانند ادا شد که براد مطمئن نبود چه شنیده است. هیجان زده پرسید:

-چی گفتی؟

-گفتم که باشه، با تو ازدواج میکنم، سرگرد.

-آفرین!

سعی کرد شادی بیش از حد خود را در صدایش منعکس نکند، ولی دستهایش با شنیدن پاسخ سرینا شدیدتر از دستان نحیف او به لرزه افتادند و گرهی به بزرگی یک مشت در گلویش ایجاد شد. و به سختی توانست بگوید:

-پس من هرچه زودتر اوراق سفر تو را آماده میکنم، عزیزم، و در اولین فرصت تو را در اینجا میبینم.

و در دل به خود گفت: خدایا، خدایا شکرت که جواب مثبت داد. بالاخره بله گفت! دلش میخواست از او بپرسد که جدی گفته و شوخی نکرده بود، ولی جرئت نکرد. حاضر نبود با این سوال به او فرصت بدهد عقیده اش را تغییر دهد.

حالا جای این سوالات نبود . پیش از اینکه خداحافظی کند. گفت:

- عزیزم. با تمام قلبم، و با تمام وجودم، دوستت دارم.

(12)

صبحی که سرینا رم را ترک کرد، مدتی طولانی در زیر درخت بید خود، و در حالیکه کتش را محکم به دور خود پیچیده بود، در باغچه ایستاد. خورشید تازه بالا آمده، و هوا هنوز سرد بود. سرینا به تپه های دوردست، و سپس به بنای مرمر سفیدی که اکنون برای بار دوم آن را ترک می کرد، نگریست. آخرین باری را که اینجا را ترک کرده بود به یاد آورد: روزی که با مادربزرگش به ونیز رفتند. آن دفعه، برنامه ها را

با عجله ریخته بودند و ترس و وحشت و ناراحتی بر همه جا سایه افکنده بود. او تازه پدر و مادرش را از دست داده بود، و وقتی با عجله از پله های مرمر پایین می رفت نمی دانست که آیا دوباره خانه را خواهد دید یا نه. اکنون نیز که در زیر درخت بید ایستاده بود، متوجه شد که دوباره همان فکر در سرش دور می زند. ولی این بار، حال و هوای اطرافش خیلی فرق داشت. او داشت اینجا را ترک می کرد تا پیش محبوبش برود، و این بار احساس می کرد برای رفتن آماده است. علاوه بر این، این عمارت دیگر به او تعلق نداشت و هرگز هم دوباره به او تعلق نمی یافت. واقعا بیهوده بود که تظاهر کند که این عمارت می تواند همچنان خانه او باشد. فقط همان بخش کوچکی که با مارسلا در آن زندگی می کردند واقعا مال آنها بود، و حتی آن اتاقها نیز عاریه ای بودند، و فقط تا زمانی به او تعلق داشتند که به جارو کردن خانه و شستن کف اتاقها و دستشویی ها ادامه می داد. وقتی به پنجره های دفتر کار بی.جی.، که روزی پنجره های اتاق خودش بودند، نگاه کرد، آهی کشید و سپس به تراس اتاق خواب مادرش، که پر بود از خاطرات شیرین کودکی و ماههایی که با بی.جی. گذرانده بود، نگاه کرد. در حالیکه ایستاده، و دستهایش را در جیب کتش فرو برده بود، زیر لب گفت:

-" خداحافظ..."

شاید این خداحافظی برای همیشه نباشد. ولی به هر حال تا دیداری دیگر، خداحافظ...

لحظات آخر اقامت او، و خصوصا هنگام خداحافظی، لحظاتی دردناک و خاطره انگیز بودند. آخرین بوسه و خداحافظی با مارسلای در حال گریه- در حالیکه هر دو در میان گریه می خندیدند. مارسلا پیشنهاد سرینا را برای رفتن به پاریس در معیت او رد کرده بود. رم وطن این پیرزن مهربان بود، و اکنون نیز دیگر مطمئن بود که از پرنسس او به خوبی مراقبت خواهد شد. سرینا قول داد که مرتب به او نامه بنویسد، و می دانست که بالاخره کسی پیدا خواهد شد که نامه ها را برای او بخواند. و همچنین قول داد که اگر بی.جی. بتواند ترتیب آن را بدهد، تلفن هم خواهد کرد.

و لحظاتی بعد، با سرعت به طرف ایستگاه قطار، که از آنجا رم را ترک می کرد، برده می شد. در سر راه خود، از نقاط آشنا و خاطره انگیزی گذشت؛ به سرعت از جلوی فواره های تروی، پله های اسپانیایی، و سپس از میدان ناوُنا(Navona) گذشتند و او بالاخره خود را در شلوغی مردمی که ساک یا چمدان در دست، بعضی خوشحال و امیدوار و برخی خسته و ... و یا مثل سرینا هیجان زده، برای رسیدن به قطارهایشان به این و آن تنه می زدند، یافت. سرینا از آن لحظه که چمدان خود را از گماشته ای که او را تا ایستگاه آورده بود گرفت، به طرز عجیبی جوان و کم سال می نمود. گماشته چمدان او را تا کنار قطار برایش آورده بود، و سرینا قبل از سوار شدن دست خود را دراز کرده بود و با او دست داده بود.

- " از زحمتی که کشیدی متشکرم. خداحافظ."

در آن لحظه خود را سبک و با نشاط حس می کرد. اشکهایی که با مارسلا ریخته بود، به دست فراموشی سپرده شده بودند، و اکنون به تنها چیزی که می توانست فکر کند بی.جی. بود. اصلا احساس نمی کرد که دارد اینجا را ترک می کند، بلکه احساس آدمی را داشت که دارد به وطن خود، و به خانه خود، برمی گردد.

- " خداحافظ... شهر من."

قطار به راه افتاد و به تدریج سرعت گرفت. مناظر شهر آشنا رفته رفته رنگ باختند تا بالاخره در دور دست محو شدند. این بار دیگر به خاطر ترک شهر و وطن اشکی در چشم سرینا نمی درخشید. اکنون به تنها چیزی که فکر می کرد پاریس بود، که در انتظار دیدن آن لحظه شماری می کرد.

اندکی بعد از ظهر وارد پاریس شدند. هنگامی که قطار به شهر نزدیک شد، سرینا، برج ایفل، و سپس بناهای دیگری را دید که هیچ درباره آنها نمی دانست. سپس، قطار به آرامی وارد ایستگاه گیر دو لیون(Gare de Lyon) شد. در همان حال که قطار چند متر آخر را طی می کرد، و قبل از اینکه متوقف شود، سرینا از جا بلند شده و صورت خود را به شیشه قطار چسبانده بود و با تمام وجود جمعیت داخل ایستگاه را در جستجوی بی.جی. می کاوید. گروههای مختلف مردم در ایستگاه منتظر رسیدن قطار بودند، ولی اثری از بی.جی. دیده نمی شد. دلش به شور افتاد که مبادا او را پیدا نکند. اینجا ایستگاه وسیع و بی دروپیکر و بزرگی بود، و سرینا ناگهان خود را خیلی تنها حس کرد.

پس از توقف کامل قطار، چمدان خود، و زنبیل کوچک پر از خوراکی ای را که مارسلا همراهش کرده بود، برداشت و به آرامی، همراه دیگران، با نگرانی و تردید از قطار پیاده شد. روی سکو، یکبار دیگر، به اطراف نگاه کرد. در حالیکه قلبش دیوانه وار درون سینه اش می تپید، یکبار دیگر نگاهش سراسر سکوی طولانی و چهره های نا آشنا را کاوید. می دانست که بی.جی. نمی توانسته است آمدن او را فراموش کرده باشد. و البته می دانست که اگر به هر دلیلی موفق نشدند در ایستگاه همدیگر را ملاقات کنند، کجا باید او را پیدا می کرد. ولی با تمام اینها، تمام هیجان و فشار روی سرینا بود.او اکنون در پاریس بود و آمده بود تا با بی.جی. ازدواج کند. همانطور که آنجا ایستاده بود و اطراف را نگاه می کرد، می دانست که زندگی کاملا جدیدی را شروع کرده است.

یک سرباز جوان آمریکایی، که وی در شب قبل در قطار با او صحبت کرده بود، وقتی او را دید که اطراف را نگاه می کند، با مهربانی لبخندی به او زد و گفت:

- " ها! فکر می کنی یادش رفته که تو می آیی؟"

و درست زمانیکه سرینا در پاسخ او سرش را به علامت نفی تکان می داد، دید که سرباز جوان خبردار ایستاد و به کسی که پشت سر او بود سلام نظامی داد. و سپس چنانکه گویی نزدیک بودن او را حس کرده باشد، به سرعت روی پاشنه پا چرخی زد و رو در روی بی.جی. قرار گرفت. با چشمان گشاد شده، و صورتی که هیجان در آن موج می زد، و در حالیکه خنده در گلویش گره خورده بود، به بی.جی. نگاه کرد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، سرگرد برادفورد جارویس فولرتون بازوان خود را از هم گشود، و او را در میان بازوان خود گرفت، و از زمین بلند کرد. سرباز جوان آمریکایی در حالیکه لبخندی بر لب داشت، شانه های خود را بالا انداخت، و در پشت سر آنها در میان جمعیت از نظر ناپدید شد.

(13)

صبح آن روز، پاریس زیباترین و باشکوه ترین رنگهای خود را برای سرینا در بر کرده، و با آسمان آبی روشنش منتظر ورود او نشسته بود. همچنانکه با اتومبیل از مقابل ردیفهای درختان کاج و صنوبر می گذشتند، همه جا را پر از خرمی و شادابی می دیدند. بناها و ساختمانهای قدیمی پاریس هنوز به همان رنگ خاکستری تیره ای که صدها سال داشته اند بودند. ولی بناهایی با رو کار مرمر سفید و در و پنجره های طلایی و نماهای زیبا، در گوشه و کنار به چشم می خوردند. ولی از هر جا که می گذشتند، مردمی را می دیدند با کلاههای کشباف و روسریها و شالهای قرمزشان، و در حالیکه صورتهایشان از سرمای زمستان سرخ شده بود- ولی با چشمانی سرشار از امید و اشتیاق- به اینطرف و آنطرف می رفتند. کریسمس نزدیک بود. با وجودیکه هنوز آشفتگی و مسایل زیادی در پاریس وجود داشت، این اولین کریسمس دوران صلح، و اولین باری بود که بعد از شش سال، پاریسی ها می توانستند سال نو را با لذت واقعی جشن بگیرند.

دست در دست هم، در ماشین سازمانی بی.جی. ، از بلوارهای وسیع، و از خیابانهای تنگ و باریک، پیش می رفتند. از کلیسای بزرگ نوتردام(Notre-Dame)، میدان زیبا و با شکوه وندوم(Vendome)، و خیابان شانزه لیزه گذشتند و میدان پیروزی را دور زدند و وارد جریان اصلی ترافیک در اطراف لو اتوآل(L'Etoile)، این a

تقاطع دایره ای دوازده خیابان اصلی – که همه در میدان پیروزی به هم می پیوندند و هر کس به آن می رسد با عجله به سمت یکی از این خیابان ها هجوم می آورد – شدند . در اینجا بود که آنها هم باید ، انشاالله بدون برخورد و تصادف با ماشینی دیگر ، از شهر خارج می شدند . آنها بلاخره موفق شدند میدان

را سالم دور بزنند . در حالیکه سرینا با چشمانی که از حیرت گرد شده بود به اطراف نگاه می کرد ، به آرامی وارد خیابان هوشه شدند ، که بی. جی. در یکی از ساختمانهای زیبای اطراف زندگی می کرد . این خانه، که بیشتر شبیه یک کاخ بود تا یک خانه شهری، قبل از جنگ به مالک یکی از معروف ترین تاکستانهای فرانسه تعلق داشت. صاحبخانه در آشفتگی های قبل از اشغال پاریس تصمیم گرفته بود پیش خواهرش به ژنو برود ، و خانه را برای بقیه طول جنگ تحت مراقبت مستخدمینش گذاشته بود.بلاخره،آلمانی هادر طول اقامتشان در پاریس ، آن را تصاحب کردند.ولی افسری که در آن زندگی می کرد آدم متمدنی بود، و خانه در طول اقامت او خسارت زیادی متحمل نشد. اکنون صاحبخانه بیمار بود، و فعلا هم قصد بازگشت به فرانسه را نداشت، و آمریکایی ها خانه را با اجاره بهای خوبی از او اجاره کرده بودند . بی.جی. در اینجا زندگی مجللی داشت – البته نه به جلا و شکوهی که در رم از آن برخوردار بود. دو مستخدم پیر و مهربان فرانسوی نیز از خانه، و او، مراقبت می کردند.

وقتی به خانه نزدیک شدند، سرینا دید که باغچه زیبایی دارد که یک پرچین درختی زیبا ، که نشان می داد خیلی خوب از آن مراقبت می شود، آن را احاطه کرده است. یک دروازه بلند آهنی، خانه را از بیرون جدا می کرد. راننده بی.جی ماشین را جلوی دروازه متوقف کرد، با عجله برای باز کردن دروازه پیاده شد ، وسپس ماشین را به داخل راند، و اتومبیل را درست جلوی ساختمان نگه داشت . بی.جی. رو به سرینا کرد و گفت:

ـ " خوب، عزیزم. اینهم خانه ما."

ـ"قشنگ است."

در واقع سرینا اصلا اهمیتی به خانه نمی داد، و مقصودش از این عبارت بیشتر نگاهی بود که در چشمان بی.جی. دیده بود. چشمان خودش نیزبه نظر می رسید برق می زنند. بی.جی. با مهربانی پیشانی او را بوسید، و سپس از اتومبیل پیاده شد تا او را به داخل خانه هدایت کند.

به سرعت از پله ها بالا رفتند، و به یک در آهنی سنگین دیگر رسیدند که تقریبا، بلافاصله، به وسیله مردی کوچک اندام با کله گرد و تاس ، و چشمان آبی درخشان، و لبخندی مهربان باز شد.در کنار او زن کوچک اندام و ظاهرا خوش اخلاقی ایستاده بود.

ـ "موسیو و مادام لاویس،نامزدم پرنسس دی سان تیبالدو."

سرینا، در یک لحظه از استفاده از عنوان خانوادگی اش شرمنده و سرخ شد. دستش را برای دست دادن با آنها جلو آورد ، هر دوی آنها خیلی مودبانه به او تعظیم، و سپس با لبخندی گرم از او استقبال کردند.

ـ " ازملاقات شما بسیار خوشوقتیم."

ـ"من هم ازدیدن شما خوشوقتم."

سپس به آن قسمتی از خانه که پشت سر آنها دیده می شد، نگاه کرد و افزود:

ـ "خانه قشنگی است."

هر دوی آنها ، تقریبا مثل اینکه خانه به خودشان تعلق داشته باشد، از تعریفی که سرینا از خانه کرده بود، خوشحال شدند، و فورا پیشنهاد دادند که خانه را به او نشان بدهند.

پی یر وقتی باغچه پشتی را به او نشان می داد عذر خواهی کرد.

ـ"متاسفانه باید بگویم که باغچه به زیبایی گذشته هایش نیست، ولی ما تمام تلاش خودمان را می کنیم تا آن را برای موسویو بارون سالم و زیبا نگه داریم."

کارفرمای آنها پنج سال بود که خانه خود را ندیده بود ، و اکنون نیز که در سن هفتاد و پنج سالگی بیمار شده بود، به نظر می رسید که ممکن است هرگز هم دیگر موفق به دیدن آن نشود. ولی این مستخدمین وفادار ، خانه را برای او نگه داشته بودند، و او هم به خاطر خدماتشان مزد خوبی به آنها می پرداخت. در ابتدا ، با اعتمادی که به آنها داشت مبلغ هنگفتی برای صرف مخارج لازم در اختیارشان گذشاته بود، و اکنون همه ماهه، چکی برایشان می فرستاد.آنها هم در عوض ، با عشق و فداکاری مداوم، به خانه زیبای او رسیدگی می کردند و اشیاء قیمتی خانه و تابلوهای نفیس آن را در یک اتاق مخفی ، در زیر زمین، طوری پنهان کرده بودند که حتی آلمانی ها نیز نتوانسته بودند از وجود آنها خبردار شوند. و اکنون، در طول سلطه آمریکایی ها نیز ، این زن و مرد باوفا، چنانکه گویی خانه به خودشان تعلق دارد، به نگهداری و مراقبت از خانه ادامه می دادند.

تالار های این خانه نیز، مثل تالار های کاخ رم، از مرمر بود، ولی مرمر آن قرمز کمرنگ بود.نیمکتهای مدل لویی پانزده، با روکش مخمل قرمز ، در فواصل منظم در راهرو قرار داشت. دو تابلوی نفیس اثر ترنر، که غروب ونیز را مجسم می کردند، روی دیوارهای تالار به چشم می خورد؛ و یک بوفه زیبای مدل لوئی پانزدهم، با سطح مرمر صورتی ، در کنار دیوار قرار داشت، و چندین شیئ کوچک و بزرگ زینتی و نفیس در گوشه و کنار آن پراکنده بود. از داخل تالار می شد، از میان پنجره های بلند سبک فرانسوی، باغچه را دید که به پیاده روهای سیمانی کوچکی مجهز بود که هر بهار بستری از گلهای زیبا آن را احاطه می کردند. در این فصل سال، باغچه ها چیز زیادی برای تماشا نداشتند.

سپس وارد سالن اصلی خانه شدند. پرده ها از مخمل سفید و قرمز بودند، و دیوارهای سالن با همان پارچه پوشانده شده بودند؛ و مبل و صندلیهای سبک ناپلئونی، کاناپه های مخملی با نوارهای کرم رنگ و زرشکی ، و دو گلدان زینتی چینی در کنار یک میز تحریر بسیار نفیس و گرانقیمت، بخشی از اثاثیه خانه را

تشکیل می دادند. دیوارها به تابلوهایی از تصاویر اعضای خانواده بارون مزین بودند، و یک بخاری دیواری بزرگ، که سرگرد می توانست در آن بایستد، و اکنون آتش گرمی در آن روشن بود، در تالار دیده می شد. اتاقی بود که طوری طراحی و دکور شده بود که هر کس آن را می دید، دهانش از حیرت و تحسین باز می ماند، و در عین حال ، اتاقی بود که بی اختیار آدم را به داخل دعوت می کرد تا در رفاه و آرامش آن به استراحت بپردازد. سرینا با تحسین به اشیاء کوچک و هنری چینی، قالیهای ایرانی ، و یک مجموعه کوچکتر از تابلوهای نقاشی تصاویر بارون و خواهرانش در کودکی _ اثر زوزن_ نگاه می کرد. بی.جی. جلو افتاد و او را به یک اتاق ، پشت سالن اصلی ، با دیوارهای پوشیده از پارکت چوبی ، هدایت کرد . در اینجا نیز آتش گرمی در بخاری می سوخت، ولی بخاری اینجا کوچکتر بود.سه دیوار اتاق با قفسه هایی حاوی کتابهایی با جلدهای نفیس پوشیده شده بود. بعضی از قسمتهای قفسه ها خالی بودند، که پی یر با ناراحتی به آنها اشاره کرده و توضیح داده بود که این تنها خسارتی بود که از طرف المانیها به خانه وارد شده بود. افسر آلمانی ای که در آنجا زندگی می کرد، هنگام رفتن تعدادی از کتابها را با خود برده بود. ولی پی یر از اینکه چیز دیگری برده نشده بود خود را خوشبخت می دانست. افسر آلمانی مرد محترمی بوده، و چیز دیگری را با خود نبرده بود.

یک اتاق کوچک بیضی شکل مخصوص صرف صبحانه، مشرف به باغچه، و یک اتاق ناهار خوری مزین به کاغذ دیواری زیبایی با نقش های یک روستای چینی، در پشت آن وجود داشت. کاغذ دیواری این اتاق ، که از قرن هیجدهم تا کنون حفظ شده بود، در اصل در انگلستان، و برای دوک یورکشایر، طراحی و ساخته شده بود، ولی یکی از نیاکان بارون آن را مستقیما از هنرمند طراح آن خریداری کرده و به فرانسه آورده بود.صندلیهای بسیار مجللی دور یک میز خراطی شده و کنده کاری شده بسیار با شکوه و پر زرق و برق ساخت انگلیس دیده می شد.

همچنانکه سرینا از یک قسمت خانه به قسمت دیگر ، و از یک اتاق به اتاق دیگر ، می رفت ، به یاد خانه مادربزرگش در ونیز می افتاد. البته این خانه جلال و شکوه خانه مادربزرگش را نداشت ، و از طرفی ، از بعضی لحاظ با شکوه تر و مجلل تر می نمود.آن عمارت باشکوه ایتالیایی که وی در آن زندگی کرده بود، بزرگتر و اعیانی تر بود،ولی این یکی، با وجودیکه خیلی کوچکتر بود، اما پر از چنان اشیاء عتیقه و گرانقیمتی بود که ، با وجود کوچکی، مجلل تر و باشکوه تر به نظر می آمد.بیشتر شبیه یک موزه بود. و سرینا ، همچنانکه از یک قسمت به قسمت دیگر می رفت، به این می اندیشید، و به پی.جی. هم گفت، که حفظ این همه اشیاء گرانقیمت در طول جنگ و اشغال چه کار مشکلی بوده است. نکته جالبی که خیلی

نظر سرینا را جلب کرد، این بود که پیشخدمت پیر و وفادار خانه، انقدر به بی.جی. اعتماد کرده بود که آنچه را که در طول جنگ مخفی کرده بود، از مخفیگاه بیرون آورده بود.

طبقه بالا مشتمل بر چهار اتاق خواب زیبا بود.اتاق خواب اصلی، بسیار مجلل و بزرگ بود: با پرده های ساتن آبی، مبلمان چوبی نفیس، یک کاناپه باشکوه، و صندلی راحتی دو نفره گرانقیمت، و یک میز تحریر کوچک، و البته یک بخاری دیواری دیگر. از پنجره آن منظره زیبایی از باغچه، و همچنین قسمتی از پاریس دیده می شد. یک اتاق مطالعه کوچک نیز در جوار اتاق خواب اصلی قرار داشت، که در آن به اتاق خواب باز می شد، و بی.جی. گاهی از آن به عنوان دفتر کار و همچنین اتاق رختکن ، استفاده می کرد که به سرینا قول داده بود مال او باشد. در کنار این اتاق ، یک اتاق خواب بزرگ و زیبا، با پرده ها و مبل های صورتی رنگ وجود داشت که به گفته پی یر به همسر فقید بارون تعلق داشت، و از دو اتاق خواب دیگر برای مهمانان استفاده می شد. یکی از آنها پرده ها و اثاثیه سبز داشت، و بالای بخاری آن نقاشی با شکوه یک کلبه دیده می شد، و نقش های زیبایی از همان نوع، بر روی دیوارهایش به چشم می خورد. اتاق خواب دیگر، پرده های خاکستری داشت، و روی دیوارهای آن را تابلوها و نقاشی های زیبایی از شبانان و گله های آنان پوشانده بود. در تمام این اتاقها، هماهنگی حیرت انگیزی بین رنگهای تابلوها و اثاثیه موجود به چشم می خورد. ضمنا در هر گوشه و کنار، میز تحریرهای آنتیک، و دیگر اشیاء عتیقه نفیس و گرانبها، دیده می شد. پی یر با غرور به روی آن دو لبخند زد و گفت:

ـ" طبقه بالا، در حقیقت، یک انبار عتیقه است."

او واقعا عاشق نشان دادن خانه بود. سرینا در حالی که از آن همه زیبایی و شکوه اثاثیه خانه به وجد آمده بود، به او گفت:

ـ " پی یر واقعا خانه زیبایی ست. اصلا نمی دانم چه باید بگویم.زیباتر از هر چیزی است که تا کنون در ایتالیا، یا حتی در آمریکا ، دیده ام. اینطور فکر نمی کنی براد؟"

با مهربانی به بی.جی. نگریست. نگاهش چنان عاشقانه و پر از مهر و محبت بود که پی یر فکر کرد قلبش از دیدن آن دو از شوق لبریز می شود.بی.جی. نگاهی به پی یر کرد ، و به به نشانه تایید، سر تکان داد:

ـ " نگفتم او از خانه خیلی خوشش خواهد آمد؟"

ـ" بله قربان. و اکنون اگر شما و مادموازل دوست داشته باشید به طبقه پایین و به کتابخانه تشریف بیاورید، مطمئنم که ماری رز چیزی برای مادموازل تهیه دیده است."

لحظاتی بعد که آنها به کتابخانه آمدند، کشف کردند که تصور او درست بوده، و یک سینی پر از ساندویچ، و سینی دیگری پر از قطعات کیک و شیرینی، و یک لیوان بلند نقره ای کاکائوی داغ، منتظر آنها بود.

بی.جی. به سختی می توانست منتظر بماند که پی یر آنها را تنها بگذارد. پی یر لحظاتی بعد، اتاق را ترک کرد. به محض اینکه سرینا روی مبل نشست، براد دست خود را روی شانه های محبوبش حلقه کرد، و با ولع او را به سوی خود کشید.

ـ " خدا می داند که چقدر بدون تو احساس تنهایی می کردم.آه عزیزم.نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود."

ـ"منهم همینطور..." برای یک لحظه کوتاه، درد آن اولین روزهایی که بی.جی. رفته بود در چشمان سرینا هویدا شد ، و بی اراده خود را بیشتر به بی.جی. فشرد.

ـ " بیوجی.، ترسم از این بود که...هرگز دوباره تو را نبینم.می ترسیدم..." برای لحظه ای چشمان خود را بست، و پس از مدتی آنها را گشود و با خوشحالی به اطراف نگاه کرد.سپس گردن بی.جی. را با مهربانی بوسید و گفت :

ـ " اصلا باور نمی کنم که اینجا،در این خانه زیبا، و در کنار تو، باشم...همه اینها همچون یک خواب و خیال، و یک رویای شیرین است. و می ترسم که از همه این خواب خوش بیدار شوم، و ببینم که حقیقت نداشته است."

ـ" هر زمان که بیدار شوی مرا در کنار خود خواهی یافت.نه فقط این، بلکه بار دیگری که از خواب بیدار شوی، همسر قانونی و رسمی من خواهی بود."

سرینا یکه خورد.

ـ"چی؟به این زودی؟"

ـ"چرا که نه؟ آیا به زمان بیشتری برای فکر کردن و در نظر گرفتن موقعیت و وضعیت احتیاج داری؟"

ولی سرهنگ دوم جوان، در حالیکه یکی از سانودویچ هایی را که ماری رز درست کرده بود برداشت و سپس دوباره به پشتی کاناپه تکیه داد، اصلا نگران به نظر نمی رسید.او پس از ترک رم ترفیع گرفته بود.

ـ" مسخرگی نکن. فقط فکر کردم شاید وقت بیشتری برای ترتیب دادن برنامه لازم باشد..." و سپس در حالی که لبخند شیطنت آمیزی در چشمانش می رقصید، نگاهی به او انداخت.

ـ " ... یعنی می خواهی بگویی که ما همین امروز زن و شوهر خواهیم شد؟"

ـ" کم و بیش.دقیقا بگویم نیمه زن و شوهر."

مسئله برایش خیلی جالب بود و از این حرف بسیار تعجب زده شد.

در حالیکه جرعه ای کوچک از کاکائوی داغ می نوشید پرسید:

ـ"نیمه زن و شوهر؟مقصودت این است که من ازدواج می کنم و تو نمی کنی؟"

ـ" نه. هر دو ازدواج می کنیم. در اینجا، ظاهرا مراسم ازدواج را باید دو بار برگزار کرد. یکی در دفتر ثبت ازدواج، که گویا در شهرداری است، و به اصطلاح فقط برای ثبت در دفاتر و اسناد می باشد. روز بعد ، زن و شوهر می توانند مراسم ازدواج شرعی را در کلیسایی که خود انتخاب می کنند برگزار نمایند.البته از نظر قانونی احتیاجی به مراسم دوم نیست، ولی من فکر کردم شاید تو دلت بخواهد آن را نیز داشته باشی..."

ناگهان در یک لحظهشرم و حیا چهره او را سرخ کرد و ادامه داد:

ـ"...ما می توانیم به وسیله قاضی عسکر مراسم را برگزار کنیم . ولی یک کلیسای کوچک و قشنگ در این نزدیکی است، و من فکر کردم که شاید...اگر تو بخواهی..."

مثل یک پیر بچه سرخ شد، . سرینا صورت او را در میان دستهایش گرفت، و با مهربانی در چشمانش نگریست.

ـ"می دانی چقدر دوستت دارم، قربان؟"

ـ"نه. خودت بگو."

ـ" با تمام قلب و روحم."

ـ"فقط همین قدر؟..."

سعی کرد خود را ناراضی نشان بدهد ولی در وانمود آن موفق نبود.

ـ"...پس بقیه اش چی؟"

ـ"بیخود. بقیه اش بعد از مراسم ازدواج."

این بار نوبت بی.جی. بود که وقاقعا یکه بخورد.

ـ"مقصودت چیست؟"

ـ"هیچی. همان طور که خودت فکر کردی. من پاک به مراسم قدم می گذارم."

و سرینا پس از این جمله لبخند زد، و بی.جی. آهی کشید.

ـ"خیلی خوب.قبول. ولی مقصودت کدام مراسم است؟ مراسم امروز یا ازدواج فردا صبح؟"

ـ" البته مقصودم مراسم فردا صبح است. در ایتالیا هم همین سیستم را عمل می کنیم."

سرینا در حالی که پاهای زیبایش را روی هم می انداخت، و از بالای لبوان کاکائویش به او نگاه می کرد، خیلی جدی و مصمم به نظر می رسید.

ـ"خیلی خوب باشد. تو هم سر به سر من بگذار. حالال ببینیم کدام پیروز می شویم."

در همین لحظه پی یر در را باز کرد و با سر و صدای زیاد به سرفه کردن پرداخت ، و همچنین در شیشه ای را محکم و با سر و صدا پشت سرش بست . سرینا لباسش را مرتب کرد و با نگاهی شماتت بار به بی.جی. که در آن لحظه فقط لبخند می زد ، نگاه کرد.

ـ"بله پی یر؟"

ـ"ماشین حاضر است قربان."

بی.جی. سپس با مهربانی به سرینا نگاه کرد. وقایع شروع شده بودند، در حالیکه او هنوز کاملا وقت نکرده بود مسایل را برای سرینا توضیح دهد.

ـ"عزیزم شروع شد.این دور اول است. می خواهی به طبقه بالا بروی و قبل ار رفتن دست و صورت خود را بشویی، و یا هر کار دیگری که لازم می دانی انجام دهی؟"

سرینا که یکه خورده بود گفت:

ـ"همین الان ؟ هنوز از راه نرسیده؟ من تازه قدم از قطار پایین گذاشته ام . سر و وضعه وحشتناک است."

ـ"از نظر من که خیلی هم خوب است."

و لبخندی به روی او زد. سرینا مقصود او را می فهمید، ولی به روی خود نیاورد و با عجله از جا بلد شد و به طرف در رفت . ولی قبل از بیرون رفتن ، به طرف او برگشت و به شوخی گفت:

ـ"فورا بر می گردم، بدون من نرو."

وقتی از پله های مرمر صورتی بالا می رفت ، صدای خنده او را همچنان می شنید. بی.جی. صدای پای او را هنگام بالا رفتن، و سپس راه رفتن او در طبقه بالا را ، شنید . به نظرش رسید که عمری است از پیشش رفته است. ولی در واقع ، رفتن و برگشتن او فقط ده دقیقه طول کشیده بود. وقتی برگشت، واقعا زیبا، و تقریبا مثل یک عروس بود. هفته قبل ، در رم، مارسلا یک پیراهن سفید پشمی بسیار زیبا با شانه های پهن، یقه گرد ساده،آستینهای کوتاه،و یک کمر کوچک در بالای یک دامن با چین های ظریف، برایش دوخته بود.پارچه آن بسیار زیبا بود و مارسلا آن را با پس انداز حقوق ماه های اخیرش، به عنوان هدیه، برای او خریده و از او خواسته بود آن را در مراسم عروسی اش بپوشد. در این لحظه، در حالیکه موهای طلائی اش را به شکل یک عدد هشت، حلقه کرده بود و چشمانش از شادی برق می زدند ، و در حالیکه دامن آن لباس خوش دوخت به ارامی در اطرافش موج می زد، سراپا یک پرنسس، از پله ها پایین می آمد. زیبا و سرفراز، به طرف بی.جی. رفت، و او دید که وی فقط یک رشته کوچک مردوارید به دور گردن، و گوشواره های جور به گوش داشت. وقتی سرینا رو در روی او قرار گرفت، بی.جی. صورتش را بوسید و گفت:

ـ"سرینا، واقعا که زیبا شده ای!"

سرینا لبخند زد و برای یک لحظه کوتاه، آرزو کرد که می توانست مراسمی نظیر یکی از آن مراسمی که با پدر و مادرش به آنها می رفت، داشته باشد. در آن مراسم، پرنسس های جوان و زیبا، در لباس های ساتن سفید و بلند، و در حالیکه چندین متر دنباله لباسهایشان زمین پشت سرشان را جارو می کرد، از پله های مرمر پایین می آمدند. ولی آن چیزها به دوران گذشته تعلق داشتند. امروز، روز ازدواج او بود، و او مطمئن بود که احساسی متفاوت از آن عروسها نخواهد داشت. جالب اینجا بود که آن روز صبح، وقتی در قطار از خواب بیدار شده بود، اصلا نمی دانست که امروز روز برگزاری ازدواجش خواهد بود. می دانست که به زودی فرا خواهد رسید

ولی انتظار نداشت که فقط چند ساعت بعد از رسیدنش باشد. با خوشحالی به بی.جی. نگریست، و بی جی دستش را دراز کرد تا پالتوی قهوه ای را که سرینا روی دست انداخته بود بگیرد، که پی یر ناگهان قدم پیش گذاشت و سرش را تکان داد.

ـ " نه کلنل، ...نه..."

ـ "نه؟ چه چیزی نه؟ چیزی شده؟"

ـ"بله..." سر پیشخدمت پیر مودبانه سرش را تکان داد، و سپس انگشت خود را همچون یک رهب ارکستر سمفونی بالا گرفت، و رو به هر دوی آنها گفت:

ـ "لطفا صبر کنید. فقط یک دقیقه. همین الان بر می گردم."

سپس در پشت در آشپزخانه از نظر ناپدید شد، و صدای پایی که از دور می آمد به بی.جی. فهماند که او به زیر زمین رفته است. بی.جی. که نمی دانست مساله چیست، فقط شانه بالا انداخت، و قلب سرینا از هیجان شروع به تپیدن کرده بود. در کمتر از نیم ساعت دیگر، خانم برادفورد جارویس فولرتون سوم می شد. ناگهان با یادآوری این موضوع، همچون یک دختر بچه زیر خنده زد و با خوشحالی گفت:

ـ"اصلا باورم نمی شود!"

بی.جی. که امیدوار بود پی یر آنها را به تاخیر نیاندازد، و داشت به ساعتش نگاه می کرد، پرسید:

ـ "چی را عزیزم؟"

ـ"باور می کنم که ما داریم ازدواج می کنیم.درست مثل قصه های پریان است.مقصودم این است که کی باور می کرد که..."

و همچنان که آنها منتظر پی یر بودند، و سرینا داشت راجع به مساله ازدواجشان صحبت می کرد، ناگهان به یاد پدر و مادر بی.جی. افتاد. فرض او این بود که بی.جی. آنها را در جریان گذاشته است.

ـ"راستی،پدر و مادرت می دانند؟"

ـ "البته"

ولی پاسخ او کمی سریع تر از معمول ادا شد، و سرینا با نوعی ناباوری به او نگریست:

ـ " براد؟"

ـ "بله؟"

ـ "به انها گفته ای؟"

ـ "گفتم که بله."

در این لحظه سرینا روی یکی از کاناپه های مخمل صورتی نشست، و با صدایی که شادی و هیجان تقریبا از آن رخت بر بسته بود، از مردی که قرار بود به زودی شوهرش شود، پرسید:

ـ "انها چی گفتند؟"

بی.جی. سر خود را کج کرد و به او لبخند زد و گفت:

ـ "تبریک."

سرینا شکلکی برای او در آورد.

ـ "تو واقعا غیر ممکن هستی، بی.جی. جدی می گویم. عصبانی شدند؟"

ـ "البته که نه. خوشحال هم شدند. و مهمتر از همه اینکه، سرینا، من خوشحال هستم. آیا این کافی نیست؟"

و همراه این سوال با علاقه مندی به او نگاه کرد، و سرینا از جا بلند شد تا صورت او را ببوسد.

ـ "البته که کافی است."

و درست در همین لحظه، پی یر ، هیجان زده و با عجله برگشت، در حالی که ماری رز گفتگو کنان به دنبال او یک جارختی ساتن سیاه را، که روی یک رخت آویز کشیده شده بود، با خود حمل می کرد. ماری رز به محض ورود ساکت شد، و پی یر شی بزرگ و تیره رنگ را از او گرفت، رخت آویز را بالا نگهداشت و زیپ ساتن سیاه را باز کرد، و یک پالتو ی پوست قهوه ای تیره نفیس از زیر آن نمایان شد که وقتی بیرون آمد، معلوم شد که خز سمور است. سرینا در سکوت، و متحیر از این که این پالتوی نفیس چرا آنجا آورده شده است، نگاه می کرد. پی یر با حالت رسمی تعظیمی به او کرد و گفت:

ـ " مادموازل.... پرنسس... این پالتوی خز سمور به همسر فقید بارون تعلق داشت که ما تمام این سالها ، همراه دیگر مایملک با ارزش بارون، در زیر زمین، و در یک اتاق مخفی، نگهداری کرده ایم. فکر می کنیم مناسب باشد...یعنی دوست داشتیم آن را امروز در مراسم ازدواجتانبا کلنل و همچنین در مراسم فردا در کلیسا، می پوشیدید."

سپس با مهربانی لبخندی به سرینا زد، و شانه های پالتو را بالا نگه داشت تا سرینا، که به طور واضحی می لرزید ، آن را بپوشد. ماری رز از پشت سر شوهرش به آرامی افزود:

ـ "همراه لباس سفیدتان خیلی زیبا خواهد بود."

ـ"ولی این آنقدر با ارزش است...خز سمور...خدای من...که من نمی توانم..."

و سپس نومیدانه رو به سوی نامزدش کرد:

ـ" ... براد...من..."

ولی براد یک نگاه طولانی با پی یر رد و بدل کرد، و کت قهوه ای کهنه دختر ، در یک توده کوچک زشت، روی کاناپه قرار گرفت. هر چه بود، او یک پرنسس بود و قرار بود همسر او شود. یکی دو بار پوشیدن آن کت چه ضرری می رساند؟"

ـ "عزیز دلم، عیب ندارد.چرا نمی پوشی؟پی یر درست می گوید، و اینهم یک کت خیلی زیبا است."

و سپس با ملایمت و مهربانی به روی نامزدش لبخند زد. سرینا سرخ شده بود_ هم از خجالت و هم از هیجان.

ـ "ولی براد..."

بی.جی. برای صرفه جویی در وقت، پالتو را با ملایمت از دست سر پیشخدمت گرفت، و آن را به سرینا پوشاند. کاملا اندازه او بود. حتی آستین ها و قد آن کاملا مناسب بودند. برش آن به همان شیوه لباس سرینا بود و به جای یقه، کلاه بزرگی داشت که بی.جی. روی سر او کشید. سرینا شبیه پرنسس های افسانه های روسی شده بود، و بی.جی. مجبور شد برای بوسیدن او دولا شود، در حالی که پی یر و ماری رز با تحسین و خوشحالی آنها را نگاه می کردند.

ـ "خوشبخت باشید مادموازل."

پی یر قدمی پیش گذاشت تا با او دست دهد، و سرینا، بی اراده دولا شد، و گونه او را بوسید.

ـ " متشکرم."

چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که به سختی می توانست حرف بزند. چقدر زیاد، و چقدر سریع، آنها به او اعتماد کرده بودند، و آن هم بعد از آنهمه سختی هایی که در طول جنگ تحمل کرده بودند. واقعا چقدر

خارق العاده بود که آنها می توانستند چنین نشانه هایی از اعتماد و عشق و سخاوت از خود بروز دهند. در واقع، این هدیه ازدواج آنها به او بود، و او بیش از آنچه بتواند بروز دهد و به آنها بگوید، تحت تاثیر محبت آنها قرار گرفته بود. ماری رز هم به سمت او آمد، و دو زن یکدیگر را در آغوش گرفتند، و ماری رز هر دو گونه سرینا را بوسید.

وقتی آنها به اداره ثبت وقایع ازدواج، در انتهای خیابان ریولی رسیدند، دست در دست یکدیگر از پله ها بالا رفتند و براد در را برای او باز نگهداشت و سرینا در میان موجی از خز سمور از زیر دست او وارد ساختمان شد. وقتی او و براد به آرامی در طول تالار آینه کاری و مطلا پیش می رفتند، سرینا متوجه شد که چندین سر به طرف آنها برگشت. آن دو جلوی در دفتر ازدواج متوقف شدند. براد یک دسته کاغذ از جیب خود بیرون آورد، و به زن جوانی که به نظر می رسید با روند کار آشنایی کامل دارد، داد. از اینکه تاخیر کرده بودند عذر خواهی کرد، و یک دقیقه بعد، زن جوان از یک در به درون رفت، و سرینا و براد به دنبال او وارد شدند.

در آن اتاق، با سنگین وزن ترین کارمندی که تا آن روز دیده بودند، روبرو شدند، که از آنها خواست یک دفتر بزرگ را امضاء کنند. دوباره اسناد آنها را مرور، و پاسپورت هایشان را وارسی کرد، سپس، چندین سند و ورقه را با مهر رسمی مهر و امضا نمود. سپس با چند تغییر جزئی که در سر و وضع خود داد، از پشت میز بیرون آمد، عینک خود را مرتب، و کراواتش را صاف کرد، سپس دست راست خود را بالا آورد، و چنین به نظر می رسید که می خواهد آنها را سوگند دهد. سپس، چند عبارت انجیلی را به زبان فرانسه تکرار کرد، و بعد، انجیل کهنه و فرسوده ای را به طرف سرینا گرفت و از او خواست جملات را همراه او تکرار کند. و سرینا، در حالیکه چشمان درشت سبزش گشاد تر شده، و رنگ صورتش پریده بود، و قلبش به سرعت می تپید، آنها را تکرار کرد. سپس نوبت براد رسید، و چند لحظه بعد، به نظر رسید که همه چیز به پایان رسیده است. و آن سنگین وزن ترین مرد، پشتش را به آنها کرد، و دور میز خود را پیمود، و پشت آن، روی صندلی نشست. با بی تفاوتی به آنها گفت:

ـ "می توانید بروید...و تبریک می گویم."

براد و سرینا، با اولین شعاع های درک واقعیت در چشمانشان، به یکدیگر نگریستند. براد بود که ابتدا به سخن درآمد:

ـ "یعنی دیگر کاری نداریم؟"

مرد سنگین وزن پشت میز، چنان به آنها نگاه کرد که گویی با دو آدم احمق روبرو است.

ـ "بله شما زن و شوهر شدید."

آنها دست در دست یکدیگر، و چنانکه گویی در خواب و بیداری به سر می برند، تمام راه تا خانه را پیاده طی کردند. و در آنجا با شیشه شامپانی، که ماری رز و پی یر برایشان آماده کرده بودند، روبرو شدند. براد همراه با لبخندی صمیمانه و عاشقانه به همسرش نگریست.

ـ "خوب، خانم فولرتون، چی فکر می کنی؟ وقت رفتن به رختخواب نیست؟"

چشمانش از شوق و هوس برق می زد، و سرینا، در حالیکه قیافه متاسف و حیرتزده ای به خود گرفته بود، سرش را تکان داد.

ـ "به این زودی؟ در شب عروسی امان؟آیا نباید تا ساعتها بعد از نیمه شب بیدار بمانیم، یا به مجلس رقص، یا خلاصه به یک جایی برویم؟"

ـ "آیا این چیزی است که واقعا می خواهی؟"

هر دو به یکدیگر لبخند زدند. سرینا به آرامی سرش را به علامت نفی تکان داد.

ـ "من فقط می خواهم با تو باشم...برای بقیه عمرم."

ـ "خواهی بود، عزیزم، خواهی بود."

این در واقع، قول حمایت و امنیت او بود، که سرینا می دانست براد با تمام وجود سعی در حفظ آن خواهد کرد ، سپس، براد عروس بلند بالای خود را از زمین بلند کرد و از در اتاق مهمانخانه بیرون آمد، و از پله ها شروع به بالا رفتن کرد، و او را با خود به سمت اتاق خواب برد و به آرامی روی تخت گذاشت.

سرینا روی تخت دراز کشیده بود، و براد در حالی که بالای سرش ایستاده بود، او را تماشا می کرد. سرینا چنانکه گویی در خواب صحبت می کند، و در حالیکه چشمانش پر از اشک شوق بودند، زیر لب گفت:

ـ "براد..."

براد سرش را پایین آورد تا صدای او را بهتر بشنود.

ـ "چیه عزیزم؟"

ـ "دوستت دارم، عزیزم."

ـ "آه عشق من خدا می داند که منهم تو را خیلی دوست دارم."

و سپس لحظاتی بعد، این زن و شوهر جوان، هزاران کیلومتر دور از سرزمینهای خود، در یک شهر غریب که اکنون تا مدتی وطن هر دوی آنها به حساب می آمد، در کنار هم آرمیده بودند و برای فرداهای خود نقشه می کشیدند.

(14)

مراسم مذهبی صبح روز بعد ، در کلیسای انگلیسی کوچکی در خیابان هوشه، خیلی خلاصه و دوست داشتنی بود. سرینا همان لباس سفید روز قبل را به تن داشت، ولی ماری رز به طور معجزه آسایی یک دسته گل کوچک رز سفید برای او فراهم کرده بود، و سرینا، در حالیکه در پالتوی خز سمور قهوه ای خود به طرف محراب کلیسا می رفت و کلاه پالتو، خرمن موهای طلایی رنگ او را در زیر خود مخفی کرده بود، دسته گل را در دست داشت. وقتی یکبار دیگر رو به سوی براد گرداند و سوگند وفاداری برای بقیه عمر نسبت به او را ادا کرد، بسیار دوست داشتنی و زیبا بود. مراسم، در یک کلیسای کوچک و تر و تمیز و زیبا، در حالی که آفتاب زمستانی از پنجره ها به درون می تابید، توسط یک کشیش کوچک اندام خوشرو، برگزار شد. و او پس از خواندن خطبه های لازم، و پس از آنکه آنها کلمات و عبارات مورد نظر را تکرار کردند، لبخندی نثار زوج جوان نمود، و پس از دعای خیربه آنها، آنان را زن و شوهر اعلام کرد و برایشان آرزوی سعادت و کامیابی نمود. ماری رز و پی یر شهود عقد را تشکیل می دادند. بی.جی. مدت زیادی نبود که در پاریس اقامت داشت، و هنوز فرصت نکرده بود دوستان صمیمی و نزدیکی پیدا کند، و در ضمت، می خواست این ازدواج را هر چه بیشتر محرمانه نگه دارد. او قصد داشت در چند روز آینده، که جشن ها و میمانی های رسمی کریسمس در پاریس برگزار می شد، او را به دوستان و اطرافیانش، به عنوان همسر خود، معرفی کند.

پس از پایان مراسم، در طول فاصله کوتاهی که تا خانه می آمدند، در حالیکه دست او را در دست گرفته بود و پی یر و ماری رز در صندلی جلو کنار راننده نشسته بودند، لبخندی به او زد و گفت:

ـ "خوب،خانم فولترون،آیا حالا خودتان را متاهل حس می کنید؟"

ـ "البته.دو برابر آنچه دیروز حس کردم."

خارق العاده بود که می دید کمتر از بیست و چهار ساعت پیش وارد پاریس شده، و حالا همسر بی.جی. است. ناگهان به یاد مارسلا افتاد و آرزو کرد که می توانست به او خبر دهد، و با خودش عهد کرد که همان شب نامه ای برای او بنویسد.

ـ"خوشحالی عزیزم؟"

ـ"خیلی زیاد. و تو، کلنل؟"

همچنانکه به جلو خم شد تا گونه او را ببوسد، با مهربانی به روی او لبخند زد. صورتش تقریبا در میان کلاه بزرگ خز سمور مخفی شده بود، و چشمانش در روشنایی زمستان، همچون دو قطعه زمرد سبز، می درخشیدند.

ـ"هیچوقت در زندگی تا این حد خوشحال نبوده ام. قول می دهم که یکی از همین روزها برای ماه عسل با هم به یک جایی برویم..." ولی او مدت زیادی نبود که به پاریس آمده بود و نمی توانست تقاضای یک مرخصی طولانی بکند. البته سرینا هم به این موضوع اهمیتی نمی داد. تمام اوقاتی که با هم می گذراندند ماه عسل بود. او هیچ وقت خود را تا این حد خوشحال حس نکرده بود. بی.جی. در حالی که گویی در خواب و رویا حرف می زند ، ادامه داد:

ـ"...شاید بتوانیم برای روز کریسمس با اتومبیل به بیرون شهر برویم..." سپس به سرینا نگاه کرد. واقعا این طور نبود که علاقه ای به بیرون شهر رفتن داشته باشد.تنها چیزی که او می خواست این بود که بتواند تمام هفته آینده را در خانه بماند و در کنار سرینا باشد. سرینا با مشاهده حالت نگاه او، و با خواندن فکر او، چون دختر بچه ها خندید.

ـ"...چیه؟ چرا می خندی؟ چه چیز خنده داری وجود دارد؟"

سرینا سرش را جلو آورد و در گوش او گفت:

ـ"خودت.حتی یک کلمه از حرفهایی را که زدی باور ندارم.اصلا فکر نمی کنم که هرگز مرا با خودت به بیرون شهر ببری.تو توطئه کرده ای که مرا در خانه و در اتاق حبس کنی."

براد به همان حالت در گوش او گفت:

ـ"از کجا فهمیدی؟ کی بهت گفت؟"

ـ"تو گفتی..." دوباره خندید.ولی سپس دامن پالتو ی پوست سمور را روی پای خود صاف کرد و تلاش نمود جدی به نظر رسد.

ـ"...ولی براد، من باید برای کریسمس کمی خرید کنم.خودت که می دانی."

براد یکه خورد.

ـ"در روز ازدواجمان!"

ـ"امروز یا فردا.فقط همین دو روز را فرصت هست."

ـ"ولی آن وقت من چه کار کنم؟"

ـ"بخشی از آن راتو هم می توانی با من باشی..." با خوشحالی لبخند زد، و صدایش را دوباره پایین آورد. با چشمانش به صندلی جلو، به ماری رز و پی یر که یک ریز با راننده صحبت می کردند، اشاره کرد.

ـ"...می خواهم یک چیزی برای آنها بخرم."

بی.جی. سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

ـ"فکر خیلی خوبی است..."و سپس به ساعت خود نگاه کرد و افزود:

ـ"...بعد از ناهار می خواهم به پدر و مادرم تلفن کنم."

سرینا ساکت ماند و سرش را به نشانه تایید پایین آورد. از این موضوع کمی عصبی بود،ولی می دانست که بلاخره ،دیر یا زود باید با آنها ملاقات کند. و اگر قبلا یکی دو بار تلفنی با آنها صحبت کرده باشد،رویارویی با آنها خیلی آسان تر خواهد بود. ولی هر بار که به آنها می اندیشید،در می یافت که دارد به پتی آترتون، و تمام آن چیزهایی که آن روز در بالکن مشرف به باغچه گفته بود، می اندیشد:....تو و آن کلفت ناقابل ایتالیایی ات...فاحشه ایتالیایی ات....

سرینا با شنیدن دوباره صدای پتی در فکرش تقریبا به خود لرزید، براد دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و فشرد.

ـ" سرینا، تو نباید در مورد آنها کوچکترین نگرانی ای به خود راه بدهی.آنها تو را دوست خواهند داشت. و مهمتر از همه اینکه، من تو را دوست دارم.من تو را دوست دارم و..." با یادآوری خانواده اش لبخندی بر لب آورد .

ـ"...دو برادر هم دارم که حتما آنها را دوست خواهی داشت_خصوصا تدی."

ـ"برادر کوچکترت؟"

سرینا با شادی در چشمان همسرش نگریست و تلاش کرد فکر پتی را از سر بیرون کند. شاید برادرانش از او خوششان بیاید.

ـ"بله.تدی کوچکترنی برادر است و گرگ وسطی است..."صورتش برای لحظه ای کوتاه گرفته شد.

ـ" گرگ...خوب...کمی فرق دارد. او از بقیه ما کم حرف تر است،او...نمی دانم...شاید از همه ما بیشتر به پدرم شبیه است.تقریبا سرش توی کار خودش است. آدم عجیبی است، ولی فکر می کنم بتوانی او را خیلی بیش از من یا تدی تحت تاثیر قرار دهی.ما دوتا خیلی یکدنده تر از گرگ هستیم. ولی در عین حال، وقتی او چیزی را در ذهن خود بپروراند و بخواهد آن را انجام دهد،هیچ کس و هیچ چیز نمی تواند تصمیمش را عوض کند و برای هیچ کس و هیچ چیز اهمیتی قائل نخواهد شد، و مثل یک قاطر چموش و یکدنده می شود..."سپس در حالیکه به دنبال کلمات مناسب برای توصیف خانواده اش می گشت،لبخندی زد و ادامه داد:

- "...ولی،تدی...او ته تغاری نابغه،و عزیز دردانه خانواده است.رویهمرفته از هر لحاظ که حساب کنی از همه ما بهتر است و ذهن خلاق تری دارد.تدی از آن آدمهایی است که..."

سپس پیش از اینکه ادامه دهد،برای لحظه ای طولانی فکر کرد و گفت:

- "...روح،و...اخلاق خوب،و...عقل و درایت،و...قیافه و هیکل دارد."

- "دست نگهدارد.اینطور حرف می زنی که انگار من برادر اشتباهی را انتخاب کرده ام."

بی.جی.،در حالیکه قیافه اش خیلی جدی به نظر می رسید به او نگاه کرد.

- "شاید.و او قطعا خیلی بیشتر با سن و سال تو جور است تا من..."و سپس به سرعت از آن روحیه بیرون آمد و بشاش تر شد و به شوخی گفت:

- "...ولی متاسفانه عزیزم من نصیبت شدم و چاره ای هم نداری جز اینکه با من بسازی..."و مثل همیشه اوقاتی که در گذشتهاز برادر کوچکترش صحبت کرده بود،نشان داد که پیوند عطوفت و علاقه خاصی بین آن دو وجود دارد که ریشه در عمق وجود و شخصیتشان داشت.

این مسئله کاملا از چهره و حالات او هنگام سخن گفتن از برادر کوچکش واضح بود.

- "...می دانی،می گوید بعد از آنکه در ژوئن آینده از پرینستون فارغ التحصیل شود می خواهد به دانشکده پزشکی برود؛و شرط می بندم که این کار را خواهد کرد و دکتر بینظیری خواهد شد."

دوباره به سرینا نگاه کرد و لبخند تمام صورتش را پوشاند،و سرینا خم شد و گونه ی او را بوسید.

وقتی به خانه ی هوشه رسیدند،بطری شامپانی دیگری باز کردند و در معیت پی یر و ماری رز به سلامتی یکدیگر نوشیدند.و سپس زوج مسن به زیر زمین رفتند تا نهار را آماده کنند،و بی.جی.و سرینا به طبقه بالا رفتند.و یک ساعت بعد که ماری رز زنگ ناهار را به صدا درآورد،اصلا دلشان نمی خواست پایین بیایند.

بالاخره سرینا یک دامن و یک بلوز خاکستری به نت کرد و یکبار دیگر همان یک رشته مروارید خود را به گردن انداخت.براد از دستشویی وارد اتاق شد و دید که لباس همسرش خیلی غم انگیز است.

- "لباس سفیدت را چه کار کردی؟"

براد از آن لباس خیلی خوشش آمده بود.آن پیراهن کمر او را باریک تر از آنچه بود نشان می داد و سرینا در آن لباس سفید خیلی قشنگ تر بود.لباس خاکستری برای چنین روز خاطره انگیزی چندان مناسب نبود.ولی این بهترین لباسی بود که سرینا داشت و جنس بلوزش از کشمیر بود که برای بودجه ی او خیلی هم زیاد بود.سرینا به غیر از آنچه که از صومعه با خود آورده بود و آنچه در طول مدت کار کردنش در رم خریده بود لباس دیگری نداشت.می دانست حالا که همسر براد شده باید لباس های بیشتری بخرد و قصد داشت بخشی از پولی را که برایش باقی مانده بود صرف خرید لباس کند.

نمی خواست براد را به خاطر لباس های زشت و بدترکیب او که معمولا توسط دیگران به صومعه بخشیده شده بود،پیش این و آن شرمنده کند.در آن لحظه با مشاهده حالت نگاه براد خجلت زده شد.

- "نگران نباش.تعدادی لباس نو خواهم خرید.راستی این خیلی زشت است؟"

مناسب کریسمس از من قبول می‌کنی؟"

قبل از این که سرینا بتواند اعتراضی کند، که براد می‌دانست حتماً خواهد کرد، یک دستش را دور شانه او حلق کرد و را به طرف پله‌ها هدایت نمود، و در آن‌جا، ناهار دلچسب و لذیذی را که ماری رز برای تهیه آن رنج زیادی به خود داده بود خوردند. ناهار عبارت بود از سوپ سبزی بسیار خوشمزه، رولت گوشت با نان تازه خانگی، کباب قمری و کنگر آب‌پز - که بی.جی. خصوصاً آن را دوست داشت. سالاد و پنیر و گلابی هم بود که ماری‌رز از چند روز قبل برای امروز تدارک دیده بود، و برای دسر هم نوعی شیرینی شکلاتی خانه‌ای وانیل‌دار تهیه کرده بود.

- "خدای من! من که فکر نمی‌کنم قادر باشم از جایم تکان بخورم. در عمرم این‌قدر نخورده بودم."

- "بله غذای واقعاً خوشمزه‌ای بود."

سرینا با حیرت به او، که با نهایت تأسف براندی و سیگار برگ تقدیمی پی‌یر را رد می‌کرد، نگاه کرد.

بعد از آن‌که پی‌یر آن‌ها را تنها گذاشت، بی.جی. از جا بلند شد و در زیر آفتاب بی‌جان زمستان، که از پنجره بلند فرانسوی به درون می‌تابید، قدکشه‌ای کرد، و سپس بالای سر سرینا رفت و با دستان نیرومند خود شانه‌های او را مالید. سرینا سرش را عقب برد و در چشمان او نگاه کرد.

- "سلام عشق من. آیا تو هم به اندازه من خوشحالی؟"

- "خیلی بیشتر و خیلی چاق‌تر. خدایا، بعد از آن غذای لذیذ فکر نمی‌کنم که دیگر در یونیفورمم جا بگیرم."

- "خوشحالم که لباس سفید مارسلا را تنم نکردم. چون در این‌صورت ممکن بود منفجر شوم و لباس را از هم بشکافم."

بی.جی. به این تصویری که سرینا از خود ارائه داد خندید، و سپس صندلی سرینا را برایش عقب کشید، و او به آهستگی از جا بلند شد، قدکشه‌ای کرد، و گفت:

- "اصلاً حال خرید رفتن را ندارم، ولی واقعاً چاره‌ای نیست."

بی.جی. به ساعتش نگاه کرد.

- "ابتدا باید به پدر و مادرم تلفن کنیم. شاید کمی طول بکشد تا بتوانیم خط را بگیریم، ولی مهم است. می‌خواهم آن‌ها را به همسرم معرفی کنم."

سپس پیشانی سرینا را بوسید و او را به داخل کتابخانه هدایت کرد، و در آن‌جا، گوشی تلفن روی میز را برداشت، شماره اپراتور را گرفت و با فرانسه دست و پا شکسته‌اش سعی کرد شماره مورد نظرش در نیویورک را به او بدهد. سرینا در گوش او گفت:

- "می‌خواهی شماره را به او بدهم."

و بی.جی. با همان لحن سرینا به او گفت:

- "وقتی می‌توانم به فرانسه چیزی را به کسی حالی کنم، احساس لیاقت و کفایت می‌کنم."

ولی خودش می‌دانست که زبان فرانسه‌اش خیلی بد است و سرینا فرانسه را سلیس و روان حرف می‌زند. اما به هر ترتیبی که بود، از عهده برآمد، و یک دقیقه بعد که تمام اطلاعات مورد نظر را به اپراتور داده بود، گوشی را روی تلفن گذاشت.

پی‌پر، قبل از ناهار، آتش بخاری را روشن کرده بود، و اکنون شعله‌های گرم آتش در بخاری زبانه می‌کشید و آن‌ها را به سمت خود دعوت می‌کرد. بی.جی. به طرف آتش رفت تا جلوی آن بنشیند و سرینا را هم به آن طرف کشاند. سرینا در کنار او نشست و دست او را در دست گرفت. نگران به نظر می‌رسید. بی.جی. با ملاطفت موهای او را نوازش داد و امیدوار بود که این کار به او آرامش دهد و او را از نگرانی در آورد.

- "براد؟ فکر می‌کنی خیلی عصبانی شوند؟"

- "نه. ولی شاید تعجب کنند."

هنگام ادای این جمله به شعله‌های آتش خیره شده بود. درست در همان لحظه داشت به مادرش و واکنش او می‌اندیشید.

- "ولی تو گفتی که به آن‌ها گفته بودی که می‌خواهی ازدواج کنی."

- "می‌دانم که گفتم..."

سپس به طرف سرینا برگشت و به او نگاه کرد. در چشمانش آرامش عمیقی دیده می شد.کاملاً مطمئن به نظر می رسید و چنین می نمود که می داند چه کار می خواهد بکند. در چنین لحظاتی بود که سرینا از قدرت و مقاومت و اعتماد به نفس او احساس امنیت می کرد. براد به نظر می رسید که همواره از آن چیزی که می خواهد و از آن کاری که می کند، مطمئن است. همین کیفیت او بود که وی را در کارش تا این درجه ترقی داده، و در سراسر عمرش یاور و مددکار او بود. وقتی در دانشگاه پرینستون درس می خواند، کاپیتان تیم فوتبال دانشگاه بود، و با همان اعتماد به نفس و روحیه بالا توانسته بود تیمش را به خوبی، و تا حد قهرمانی گروه، رهبری کند. همه بچه های تیم، و همچنین بچه های غیر تیم، به او احترام

میگذاشتند. سرینا علی رغم نگرانیاش با نگاه کردن در چشمان براد، و مشاهده اعتماد به نفسی که در آنها دیده می شد، احساس آرامش کرد. فقط آهنگ صدای او برایش آرامش آورد هر چند که دقیقاً نفهمید که او چه گفت.

-"... می دانم که به تو گفتم که به آنها گفته ام. ولی نگفته بودم. دلیلی برای گفتن نبود. این تصمیم من بود، یعنی تصمیم ما، و می خواستم صبر کنم تا ازدواجمان عملی شود و بعد به آنها بگویم.

-" ولی چرا؟" سرینا از اینکه می دید روز قبل براد احساس کرده بود که لازم است به او دروغ بگوید یکه خورد. براد آه عمیقی کشید و به شعله های آتش خیره شد، و سپس دوباره به سرینا نگریست.

-" سرینا، چون مادرم زن خیلی قوی، و در ضمن، یکدنده ای است. او همیشه می خواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند، و بعضی اوقات فکر می کند که فقط او است که می داند چه چیزی برای ما درست است و چه چیزی درست نیست. من هرگز به او اجازه نداده ام زندگی ام را در کنترل خودش بگیرد. ولی پدرم همیشه این کار را کرده است. ولی برای من نه، هیچوقت نگذاشته ام و یا نتوانسته انتخاب مناسبی بکند...چنین به نظر می رسید که دارد در اعماق خاطرات خود، سراسر زندگی اش را، می کاود.

-"... فکر کردم که اگر ابتدا، و قبل از ازدواج، به او خبر بدهم، سعی خواهد کرد مسائل را در کنترل خود بگیرد، و حتماً بخواهد با اولین پرواز به اینجا بیاید تا تو را ببیند، و خدا می داند چه کارهای دیگری که نخواهد بکند، و شاید به من بگوید که حق فرزندی را ادا نکرده ام، و هزار حرف دیگر. مهمتر از همه اینکه نمی خواستم تو را ناراحت کرده باشم. تو تاکنون مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته ای. سرینا، عزیزم، من می خواهم از این به بعد زندگی تو شیرین باشد و زندگی آسانتری داشته باشی؛ و اصلاً نمی خواهم برایت سختی و زحمت به وجود آورم. اصلاً دلیلی نداشت که او را به اینجا بکشانم تا تو را وارسی کند، و بعد به من بگوید که تو عالی هستی، و در این جریان، تو را از ترس زهره ترک کند. لذا تصمیم گرفتم که ابتدا زندگی خودمان را، به کمک خودمان، سرو سامان بدهیم، و بعد که همه چیز تمام شد، جریان را به بگوئیم... لحظه ای سکوت کرد و سپس با لحنی اندوهگین که آثار پشیمانی و ندامت از دروغی که به سرینا گفته بود در آن هویدا بود، از همسرش طلب بخشش کرد.

-" سرینا، آیا مرا خواهی بخشید؟"

- بله . می فهمم... حرفهای براد منطقی بود. ولی نگرانی هنوز کاملاً از چشمان سرینا رخت برنبسته بود.

-" ولی اگر خیلی عصبانی شود، چی؟ از من بدش نخواهد آمد؟"

-" نمی تواند عزیزم. او چطور می تواند از تو بدش بیاید؟ باید دیوانه باشد. مادر من خیلی چیزها هست ولی دیوانه نیست.

در این لحظه تلفن زنگ زد و اپراتور فرانسوی به او اطلاع داد که ارتباط با نیویورک را برقرار کرده است. از آن طرف خط، صدای تو دماغی اپراتور نیویورکی شنیده شد که آماده گرفتن شماره مورد نظر او بود.

صدای سه بار زنگ زدن تلفن را شنید، و سپس کوچکترین برادر بی.جی. گوشی را برداشت. صحت ارتباط را تائید کرد، و سپس صدایش از میان پارازیت ها به گوش رسید.

-" پسر کجا هستی؟ خدای من، چطور سر از پاریس در آوردی؟ ای کاش من آنجا بودم!

-" این حرفها بماند برای بعد. مدرسه چطور است؟"

-"مثل همیشه. بیمزه و خسته کننده. ولی خدا را شکر که من چیزی به تمام کردن آن ندارم، و برای ترم جدید که از سپتامبر شروع می شود در دانشکده پزشکی استانفورد قبول شده ام." لحن کلامش همچون یک بچه مدرسه ای هیجان زده بود، و بی.جی. لبخند زد.

-" عالی، پسر. راستی، گوش کن. مامان خانه هست؟" بی.جی. به ندرت سراغ را می گرفت. پدر او در این سی سال زندگی او مرد نامریی خانه بوده است. پدرش از خیلی لحاظ شبیه برادر وسطیاشان بود. فقط با این تفاوت که آقای فولرتون بزرگ کمی تاجرپیشه تر از گِرِگ بود، و البته این شاید به این دلیل بود که، بالاخره، یک دوره به سنا راه یافته بود. ولی او، برای رسیدن به این مقام، بیشتر به پرستیژ خانوادگی، ارتباطهای خوب، و مقادیر چشمگیری پول تبلیغات انتخاباتی اتکا کرده بود تا به برجستگی شخصیت خودش. در واقع، این مارگارت فولرتون بود که باید وارد گود سیاست می شد. بی.جی. معمولاً سربه سر او می گذاشت و با او شوخی می کرد که او باید اولین رئیس جمهور زن بشود. او هم اگر میتوانست، این کار می کرد. ولی با بودن در محافلی، که افرادی از قبیل النور روزولت در آن بودند، رضایت داده بود به اینکه فقط شوهرش را به سمت سیاست هل دهد.

-" آه. خانه است. تو حالت خوب است، براد؟"

-"عالی است. شماها چطور ؟ گِرِگ؟ پدر؟

- گِرِگ چند هفته قبل از خدمت مرخص شد.

اما همه می دانستند که این مسئله چندان مهمی نبود. او تمام طول جنگ را پشت یک میز در فورت دیکس، نیوجرسی، گذرانده بود. تمام تعطیلات آخر هفته خود را در خانه، و یا تابستانهایش را در ساوث همپتون، صرف کرده بود. عاقبت به تنگ آمده، و پیش برادر کوچکتر خود را اقرار کرده بود که از این وضع خود را گناهکار می داند. ولی به این دلیل که بی.جی.، علیرغم عدم تمایل خانواده توانسته بود خود را به مناطبق جنگی بکشاند، و حتی چند مأموریت در مناطق خطرناک قبول کند، پدر و مادرش توانسته بودند، با پارتی بازی، فرزند دیگرشان را در کشور نگه دارند، تا فقط یکی از فرزندان آنها در منطقه خطر باشد؛ به

این ترتیب، گِرِگ در تمام مدت جنگ، سالم و امن در نیوجرسی بود. و تدی هم، که البته از 1941 در دانشگاه درس می خوانده است، قصد داشت بعد از اتمام تحصیلاتش به ارتش بپیوندد.

-" حالا قصد دارد چه کار کند؟" تدی با اندکی تردید گفت:

-" چرا از خودش نمی پرسی؟ پدر قصد دارد او را به یک دفتر حقوقی ببرد. براد تو چی؟ تو قصد نداری به وطن برگردی؟"

-" بالاخره خواهم آمد. هنوز که در اینجا حرفی به من نزده اند.

- آیا آماده برگشتن هستی؟ "در صدای تدی آهنگ پرسشی عجیبی وجود داشت، و براد ناگهان می خواست بداند که او چه چیزهایی را می داند.

-" شاید نه. تد، اینجا خیلی خوب است. راستی، گوش کن. اگر من تا بهار آینده که تو فارغ التحصیل می شوی همچنان اینجا بودم می خواهم که پیش ما... ضمن نگاهی که به سرینا، که در آن طرف میز نشسته بود، انداخت، حرف خود را تصحیح کرد.

- مقصودم، پیش من بیایی.

-" فکر میکنی تا آنموقع آنجا باشی؟ ببینم بی.جی.، تو قصد نداری از ارتش بیرون بیایی؟"

در لحن تدی نارضایتی مشهود بود. براد پس از لحظه ای مکث جواب داد:

-" فکر نمیکنم، تد. من ارتش را دوست دارم. البته هیچوقت فکر نمی کردم که روزی برسد که من بتوانم ارتش را دوست داشته باشم. ولی فکر می کنم که ارتش جای مناسبی برای من است. من... و در حالیکه محبت و عشق در چشمانش موج، به سرینا نگاه کرد. می خواست ماجرای خودشان را به تدی بگوید ولی فکر کرد بهتر است مادرش اولین کسی باشد که خبر را می شنود.

-" گوش کن، بعداً مفصلاً با تو صحبت میکنم. فعلاً از موضوع با کسی صحبت نکن. مادر وقتی بفهمد که من قصد دارم در ارتش بمانم قشقرق بزرگی به پا خواهد کرد.

-" براد.. و همان آهنگ عجیب دوباره در صدایش شنیده شد. مثل این بود که می خواهد در رابطه با موضوعی، به برادر بزرگش هشدار بدهد.

-" فکر می کنم مادر می داند. ناگهان احساس عجیبی به براد دست داد و پرسید:

-"خبری شده است؟"

-" من می روم مادر را صدا بزنم. اگر هم خبری شده باشد دلیلی نداشت که تد حرفی بزند. خودش به زودی می فهمید. تصادفاً مادر، در اتاق ناهار خوری، مشغول صرف صبحانه با گِرِگ و پتی آترتون بود، که برای یک صبحانه مخصوص قبل از کریسمس، به خانه آنها آمده بود. وقتی تد جلوی در اتاق ناهار خوری

ظاهر شد، و او را باتعجیل صدا زد، وی در حالیکه به نشانه نگرانی ابرو در هم کشیده بود، با عجله بیرون آمد.

-" تد، اتفاقی افتاده است؟"

-"نه مادر براد پشت تلفن است. تلفن کرد که کریسمس را تبریک بگوید و کریسمس خوبی را برایمان آرزو کند.

وقتی این حرف را زد، امیدوار بود که مادرش اجازه دهد که کریسمس همگی آنها خوب باقی بماند. خانم فولرتون گوشی را از کوچکترین پسرش گرفت، دستی به موهای سفید چون برفش کشید، و روی صندلی مخصوص خود در کنار میز تلفن، نشست. کت و دامن سیاه نفیس دیور به اندام او، که هنوز جوان مانده بود، برازندگی بیشتری می داد. پنجاه و هشت سال سن داشت، ولی اگر می خواست- که البته تاکنون نخواسته بود- به سادگی می توانست ده، دوازده سال آن را پنهان کند. همان چشمان خاکستری بی.جی. را داشت، و ترکیب کلی صورتش نیز شبیه پسر ارشدش بود، ولی در حالیکه تمام جزئیات صورت بی.جی. آرام بخش و مهربان به نظر می رسید، همه چیز صورت مادرش گرفته و جدی و خشن بود. در برخورد با او، آدم همیشه احساس می کرد که او برای درک چیز خاصی، و یا کشف نقص ویژه ای، که فقط برای خود او قابل شنیدن و درک می باشد، به آدم گوش می دهد. همواره نوعی تنش خاص در رابطه با او وجود داشت، و به نظر می رسید همواره آماده عتاب و سرزنش است – که غالباً هم اینکار را می کرد-عمدتاً نسبت به شوهرش، و بعضی اوقات هم نسبت به پسرانش. زنی بود که هرکس با روبرو می شد، سعی می کرد با حداکثر احتیاط با او صحبت کند تا مبادا خلق او تنگ نماید، و یا به آن صورت که خانواده اش می گفتند، " استارت او را بزند. پدرشان همیشه به پسرهایش نصیحت می کرد " بچه ها مواظب باشید استارت مادرتان را نزنید". و برای اینکه مبادا خودش باعث این کار شود، به ندرت صحبت می کرد؛ و در هر موردی با اشاره سر موافقت خود را اعلام می نمود. پسرها وقتی جوانتر بودند، خیلی ادای پدرشان را در میآوردند، و بی.جی. در تقلید ابراز موافقت پدرش، که تقریباً به طور خودکار و دائمی سر خود را به علامت تأیید پایین می آورد و می گفت: اوم.. ، مهارت خاصی پیدا کرده بود.

-"سلام مامان. اوضاع در نیویورک چطور است؟"

-"جالب. خیلی جالب.النور دیروز ناهار اینجا بود ... " بی.جی. می دانست که مقصود مادرش خانم روزولت است.

- " ... این روزها اخبار سیاسی دائماً در حال تغییر است. اوضاع سیاسی خیلی خراب است. درواقع اوضاع همه ما خراب است. حالا که جنگ تمام شده، موارد زیادی وجود دارد که باید خود را با شرایط جدید وفق دهیم. اما براد، عزیزم، این مسائل را کنار بگذاریم. تو چطوری؟ ... " کلمه "تو" را چنان با تأکید ادا کرد که اگر ده سال قبل بود او را شدیداً عصبی و ناآرام می کرد. ولی براد مدت ها قبل، که شغل خود در واشنگتن رها کرد و به پتسبورگ، که فکر می کرد برایش مناسب تر است، رفت، بر این وحشت خود از مادرش فائق آمده بود. مادرش با این حرکت او شدیداً مخالفت کرده بود، چون او برای اولین بار در عمرش، تصمیم گرفته بود زندگی دلخواه خود را بکند و نگذارد کس دیگری برای او تصمیم بگیرد.

- " ... عزیزم، خودت خوبی؟ سالمی؟ خوشحالی؟ به وطن بر می گردی؟ "

- " پاسخ سه سوال اول، بله. و پاسخ چهارمی متأسفانه، نه. حداقل به نظر نمی رسد که آن ها فعلاً قصد انتقال من به وطن را داشته باشند. ولی حال من خوب است، و همه چیز رو به راه است ... " در این لحظه چشمان منتظر سرینا را دید که به او دوخته شده بود، و برای اولین بار در طول این همه سال متوجه شد که هنوز هم از مادرش می ترسد. ولی این بار ناچار بود رو در روی او بایستد – نه به خاطر خودش، بلکه به خاطر سرینا. این فکر شجاعت بیشتری به او بخشید و ادامه داد :

- " مادر، خبر خوبی برایت دارم. "

- " یک ترفیع دیگر، براد؟ "

خوشحال به نظر رسید. درست است که از ماندن براد در ارتش متنفر بود. ولی تا زمانی که وی در ماندن در ارتش پافشاری می کرد، ترفیعات زود به زود او موجب خشنودی و رضایت مادرش بود، چون بر پرستیژ او می افزود.

- " دقیقاً نه، مادر. در واقع از آن هم بهتر ... " آب دهان خود را به سختی قورت داد. در این لحظه بود که به بُعد عملی که انجام داده بود واقف گردید. سرینا درست می گفت. بهتر بود ابتدا به مارش خبر می داد. خدایا، حالا چه باید بکند. می دانست که مادرش در مقابل این عمل انجام شده، واکنش سختی نشان خواهد داد. احساس می کرد عرق سردی به صورت یک باریکه در طول ستون فقراتش رو به پایین سرازیر است، و دعا می کرد که سرینا متوجه این حالت او نشود. دلش می خواست چشمان خود را ببندد. نفسش به سختی بالا می آمد. اما مجبور بود به خاطر آن دو چشم سبز و امیدوار و منتظر، که به او دوخته شده بود، خود را کنترل کند. لبخندی به سرینا زد، و با ادا و شکلک وانمود کرد که همه چیز طبق دلخواه پیش می رود، و به خود فشار آورد، و با آخرین توان خود گفت :

- " ... مادر، من امروز ازدواج کردم. "

- " تو، چی؟ البته شوخی می کنی. موضوع چیست؟ "

لحظه ای سکوت برقرار شد، ولی قبل از سکوت، بی.جی. تندی و خشم را در صدای مادرش حس کرده بود. می توانست از لحن صدای او، اخم و ناراحتی او را در چهره اش مجسم کند. می توانست آن دست موقر و استخوانی مزین به انگشتر های الماس را، در حالی که گوشی تلفن را می فشرد، پیش خود به تصویر بکشد.

- " موضوع عبارت از یک بانوی جوان است که من در رُم با او آشنا شدم مادر. ما امروز صبح، در یک کلیسای انگلیسی در اینجا، ازدواج کردیم. "

سکوت بی پایانی حکم فرما شد. بی.جی. منتظر بود. صورت مادرش در آن انتهای خط، سرخ شده، و ابرو در هم کشیده، و چشمانش به رنگ اقیانوس اطلس قبل از طوفان در آمده بود.

- " براد، دلیل مناسبی وجود دارد که به خاطر آن مسئله را تا این لحظه مخفی نگه داشته بودی؟ "

- " نه. فقط می خواستم خبر غیرمنتظره ای برایتان باشد. "

لحن مادرش یخزده و سرد بود.

- " فکر می کنم حامله باشد. "

کم کم داشت خون بی.جی. به جوش می آمد. هیچ چیز عوض نشده بود. با وجودی که آن ها بزرگ شده بودند، ولی مادرشان همچنان با آن ها مثل بچه ها رفتار می کرد – مثل عروسک های بی دست و پای خیمه شب بازی که باید به هر ساز دلخواه او به رقص در می آمدند. همین اخلاق مادرشان بود که سال ها قبل، او را از خانه فراری داده بود. براد همیشه دوست داشت، و سعی کرده بود، آن قسمت از اخلاق مادرش را فراموش کند، ولی اکنون دریافت که همه چیز به همان صورت قدیم است، و هیچ چیزی عوض نشده است.

- " نه، اشتباه می کنید ... " به خاطر سرینا طوری وانمود می کرد که گویی همه چیز طبق دلخواه پیش می رود.

- " اسمش سرینا است، و دختر موطلایی بسیار زیبایی است. و ما هم خیلی خوشبخت و خوشحالیم. "

احساس می کرد سرش دارد گیج می رود، و تنها چیزی که می خواست این بود که بتواند هر چه زودتر به این مکالمه لعنتی پایان بدهد.

- " چقدر جالب! لابد انتظار داری که برایت کف بزنم؟ آیا، احتمالاً، این همان دختری نیست که پتی، دو سه ماه پیش، در رابطه با او با من صحبت کرد؟ ... " کلمات مادرش همچون رگبار گلوله بر قلبش می نشست و آن را جریحه دار می کرد.

- " ... فکر می کنم او گفت که آن دختر در محلی که زندگی می کردی کلفتی می کرد. ببینم، این همان دختر است؟ ... یا این که دختر دیگری است؟ "

آهنگ صدای مادرش سنگ را می ترکاند. بی.حی. از این همه زخم زبان او به تنگ آمده بود. لعنتی چه حقی داشت که اینطور در مورد سرینا صحبت کند؟ دلش می خواست سر او داد بکشد ولی تمام تلاش خود را به کار بست و جلوی خود را گرفت که عصبانی نشود.

- " فکر نمی کنم در حال حاضر مایل باشم در این مورد با شما بحث کنم. فکر می کنم وقتی پتی در رُم بود مسایل را با دیده تنگ نظری و حسادت مشاهده کرد ... "

مادرش کلام او را قطع کرد.

- " چرا؟ چون نامزدی اش با تو را به هم زد؟ "

- " آیا این چیزی است که به شما گفته است؟ "

- " مگر این همان چیزی نیست که رخ داد؟ "

- " دقیقاً نه. من به او گفتم که مسائل عوض شده اند و من می خواهم نامزدی امان را به هم بزنم. "

- " ولی این آن چیزی نیست که من شنیدم. پتی گفت که تو با یک دختر کلفت هرزه سر و سری داشتی، و او وقتی مچ تو را گرفت، حلقه نامزدی ات را به تو پس داد و به آمریکا برگشت. "

لحن مارگارت فولرتون نشان می داد که حرف های پسرش را باور نکرده بود.

- " داستان قشنگ و جمع و جوری است. تنها مشکلش این است که حقیقت ندارد ... " در این لحظه احساس کرد که بهتر است، حداقل، تا این اندازه که سرینا در آن خانه کار می کرد، اقرار کند؛ چون ممکن بود مادرش با کسان دیگری هم در این مورد صحبت کرده باشد، لذا افزود :

- " تنها چیزی که در این مورد حقیقت دارد این است که سرینا در آن عمارت کار می کرد. در واقع، پدر و مادر او، قبل از جنگ، مالک آن خانه بودند، ولی پدرش از آن جمله اشرافی بود که با موسولینی مخالف بودند، و در نتیجه، پدر و مادرش، هر دو، در همان اوایل جنگ به دست عمال موسولینی کشته شدند. داستان آن طولانی است، و مجال تعریف آن در اینجا نیست. او یک پرنسس است، و در طول دوران جنگ، در یک صومعه در نیویوک زندگی می کرد. هنگامی که تابستان گذشته به ایتالیا برگشت، متوجه شد که همهٔ افراد خانواده اش مرده اند، و او بدون هچکس، و بدون هیچ چیز، تنها مانده است. لذا تصمیم گرفت برای آخرین بار به دیدن خانه خودشان برود، و در آنجا، یکی از مستخدمین قدیمی و وفادار خانواده، او را دعوت می کند که پیش وی بماند، و او هم قبول می کند. مادر، او روزگار خیلی سخت و دردناکی را پشت سر گذاشته است ... " سپس لبخندی به روی سرینا زد.

_"...ولی سختی های او دیگر به سر رسیده اند."

_"چقدر جالب!یک عروسک کوچولوی ایتالیی!یک عروس جنگ!..."لحن صدایش زهرآگین بود.

_"...پسرک عزیزم, می دانی اکنون چندتا ی کس و کار در سرتاسر اروپا وانمود می کنند که زمانی پرنس و کنت و دوک بوده اند؟خدای من!آنها حتی در اینجا هم به همین کار مشغولند.یک گارسن در کلوپ پدرت کار می کند که مدعی است یک شاهزاده روسی است..."سپس با لحن کنایه آمیزی افزود:

_"شاید بد نباشد عروس کوچولوی خودت را به او معرفی کنی.چون به طور قطع بیشتر به هم می آیند."

چشمان بی.جی. از شدت خشم برق زد.

_"این حرفها درست نیست مادر.تلفن کردم که خبر را به شما بدهم.فقط همین.و فکر میکنم فعلا به اندازه کافی در این مورد صحبت کرده باشیم..."از گوشه چشمش می توانست قطرات اشکی که در چشمان سرینا جمع شده بود , ببیند.سرینا می دانست چه بحثی در جریان است,و همین امر قلب بی.جی را به درد می آورد.او میخواست همسرش زندگی خوشی داشته باشد,و اصلا اهمیت نمیداد که مادرش چه بگوید.با عصبانیت ادامه داد:

_"...خداحافظ مادر.بعدا در این مورد بیشتر با شما صحبت خواهم کرد."

_"قبل از اینکه قطع کنی شاید بدت نیاید که بدانی برادرت گرگوری نامزد کرد."

_"واقعا!با کی؟"

ولی او حالا دیگر اهمیتی نمی داد.از رفتار مادرش و از واکنش او در مقابل شنیدن خبر ازدواجش با سرینا خیلی رنجیده خاطر شده بود.

تنها چیزی که به نظرش عجیب امد این بود که برادرش تدی حتی یک کلمه هم درباره این موضوع با او صحبت نکرده بود.البته حیرت او با توصیح مادرش برطرف شد.خانم فولرتون با لذت خاطر و شاید با نوعی سوز دل گذاشتن پاسخ داد:

_"او با پتی نامزد شد."

بی.جی. یکه خورد.

_"اترتون؟"

_"بله پتی اترتون.موضوع را برایت ننوشتم چون مطمئن نبودم و ضمنا نمیخواستم بدون ضرورت ناراحتت کرده باشم..."کاملا واضح بود که ماردش قصد دارد حادت و ناراحتی او را برانگیزد.ولی بی.جی. که هم

مادرش را می شناخت و هم برای پتی هیچگ.نه اهمیتی قائل نبود همچنان به توضیحات نیشدار او گوش داد.

_"...بله.او به محض برگشت از سفر رم با گرگ دوست شد و با هم بیرون می رفتند."

"عالیه..."در ذهن خود به این اندیشید که پتی چه زن موذی و توطئه گری است.ولس مسئله برایش اهمیتی نداشت.حداقل پتی,این بار شخص مناسبی را برای خودش انتخاب کرده بود.گرگ هر کاری را که او میخواست انجام می داد.بله انتخاب این دفعه اش صحیح بوده است.ولی بی.جی. ناگهان متوجه شد که دارد به این می اندیشد که پتی برادرش را نابود خواهد کرد.البته امیدوار بود که چنین نشود ولی تقریبا مطمئن بود بود که خواهد شد.خیلی دلش می خواست از تد بپرسد که نظر او نسبت به مسئله چیست, ولی می دانست در شرایط روحی فعلی اش اصلا قادر به صحبت کردن دوباره با او نخواهد بود.

_"...مادر, کی قرار است ازدواج کنند؟"

_"در ماه ژوئن درست قبل از اینکه گرگ سی ساله شود..."چه جالب و چقدر احساس انگیز!وپتی در آن موقع بیست و هرا ساله می شود; و در ان لباس سفید تور یک عروس تمام عیار و کامل خواهد بود!ناگهان تجسم نابودی برادرش به وسیله ان زن جاه طلب و دسیسه گر نزدیک بود حالش را به هم بزند.خانم فولرتون افزود:

_"...براد,مطمئنم که برایت درد آور خوهد بود.ولی فکر می کنم بهتر باشد که تو هم برای عروسی آنها اینجا باشی."

_"البته.به هیچ قیمتی حاضر نیستم آن را از دست بدهم."

حالا بیشتر مثل خودش شده بود.ولی هنوز همچنان خود را تحت الشعاع مهارت و قدرت مادرش حس می کرد.

_"و می توانی عروس کوچولوی جنگ خودت را در همانجا بگذاری."

_"اصلا.کوچکترین امکانش هم وجود ندارد مادر.ما مشتاقانه منتظر دیدن شما در ان زمان خواهیم بود.و در حال حاضر کریسمس همگی اتان مبارک.فعلا مزاحم گرگ نمی شوم.ولی سلام مرا به او برسان.بعدا مفصلا با او صحبت می کنم."

در واقع هیچ تمایلی به صحبت کردن با گرگ نداشت.انها هرگز برادران صمیمی و نزدیکی برای هم نبودند.و اکنون خیلی بیشتر با هم بیگانه شده بودند.در ضمن بی.جی. از زخم زبانهای مادرش و از کلمات توهین آمیز او نسبت به سرینا کاسه صبرش لبریز شده بود و می خواست به هر قمتی که شده و هر چه زودتر مکالمه را قطع کند.تنها تاسفش این بود که سرینا در اتاق بود و همه چیز را شنیده بود.با تمام

وجود آرزو می کرد که می توانست حرف دل خود را به مادرش بزند.ولی این کار را باید با نامه انجام داد و آن هم بدون درنگ.

_"گرگ هنوز در ناهارخوری با پتی نشسته بود.وقتی تلفن کردی تازه صبحانه را تمام کرده بودیم.پتی صبح زود آمد آن دو میخواهند بعد از صبحنه به تیفانی برند.قرار است امروز حلقه نامزدیشان را انتخاب کنند."

_"عالیه."

_"براد این شوهر خوشبخت می توانست تو باشد."

_"خوشحالم که نیست."

سکوتی آبستن حکمفرما شد.

_"ولی ای کاش بود.به جای آن کاری که کردی."

_"ولی وقتی سرینا را ببینی و یک جلسه با او صحبت کنی اینطور فکر نخواهی کرد."

برای چند لحظه سکوتی عجیب بین آنها برقرار شد.

_"من معمولا با کلفتها همنشینی و مصاحبت نمی کنم..."براد می خواست از این حرف مادرش از کوره در برود و هر چه را که دلش مب خواهد به او بگوید ولی می دانست که به خاطر سرینا هم که شده باید این حرف ها را نادیده بگیرد و پاسخی به ان ندهد.مادرش از سکوت او استفاده کرد و ادامه داد:

_"تو واقعا دیوانه ای براد.باید از خودت شرم کنی مردی با ارتباطات تو و فرصت ها و شانس هایی که برای تو وجود دارد و ببین که با زندگی خودت چه کار کرده ای!این کاری که تو کرده ای باعث می شود که من بخواهم به خاطر انچه از دست داده ای به دور انداخته زار زار گریه کنم.فکر می کنی حالا دیگر با آن زن به عنوان همسرت هرگز بتوانی در سیاست به جایی برسی؟از هر لحاظ که نگاهی کنی او بک فاحشه عامی و بی کس و کار است که خود را یک پرنسس جا زده است.پتی می گفت که سر و وضعش مثل زنان ولگرد بود."

_"صبر می کنم خودتان قضاوت کنید.او ده برابر خانم تر از پتی آن دخترک هرزه بی سر و پایی که سالهای سال است مجانی..."

بالاخره کنترل اعصاب خود را از دست داده بود.

_"تو چطور جرات می کنی درباره نامزد برادرت با این عبارت وقیح صحبت کنی؟"

-"بنابراین,هیچ وقت,هیچ وقت..."صدای او همچون صدای گلوله توپ در گوشی پیچید و باعث شد که مارگات فولرتون در ان طرف خط جا بخورد.

_"...بنابراین هیچوقت درباره همسر من به ان صحبت نکنید.روشن شد؟او حالا همسر من است.هر فکری که دارید و هر قضاوتی که دارید بهتر است از این به بعد آن را برای خودتان نگه دارید.او مال من است و به شما هم ربطی ندارد.هیمن که گفتم, و این تنها چیزی است که شما لازم دارید بدانید.و من انتظار دارم تمام افراد این خانواده از جمله از هرزه بی همه چیز که پتی نامیده می شود از این پس به همسر من با احترام رفتار کنند.وهمه اتان بهتر است او را دوست داشته باشید چون بارها و بارها از همه شما بهتر است.ولی چه دوست داشته باشید و چه نداشته باشید به صلاح شماست که با او مودب باشید.و همچنین با من,وقتی دارید دوباره او صحبت می کنید.در غیر این صورت هرگز دوباره روی مرا نخواهید دید."

صدای مادرش چون سنگ خارا سخت و خشک به گوش رسید.

-"براد فورد این تهدید هذای تو را اصلا تحمل نخواهم کرد."

_"منهم تهدیدههای شما را تحمل نخواهم کرد.کریسمستان مبارک باشد."

و با گفتن این جمله به ارامی گوشی را روی تلفن گذاشت.وقت در نهایت اندوه و ناراحتی رویش را به طرف سرینا گرداند.دید که او در کنار اتش نشسته و در حالی که صورتش را میان دستهایش گرفته بود, شانه هایش می لرزید.وقتی بی.جی. به صرف او رفت و به زور وی را واداشت رویش را به او کند, صورتش را اغشته به اشک دید.

_"اه عزیزم از صمیم قلب متاسفم که این چیز ها را شنیدی."

_"او از من نفرت دارد....از من متنفر است...ما با این کارمان قلبش را شکسته ایم."

او را در میان بازوانش گرفت و سرش را روی سینه خود نگه داشت.

_"سرینا,عزیزم,او قلب ندارد.سالهی سال است که قلب نداشته است.این را همه افراد خانواده می دانند,و من باید ایم موضوع را قبلا به تو می گفتم.مادر من ذهن و فکری همچون تازیانه و قلبی از سنگ دارد.او سخت تر و بی رحم تر از بیشتر مردانی است که من می شناسم و تنها چیزی که می خواهد این است که دیگران را وادار کند هر کاری را که او میخواهد انجام دهند.سی و شش سال است که پدر ما را چون برده ای مطیع به هر طرف که می خواهد می راند.سالهاست که سعی می کند مرا هم مطیع خود کند.با برادرم گرگ شانس بهتری داشته است, و در حال حاضر مطمئن نیستم که تد چگونه از این مسئله جان سالم به در خواهد برد.تنها چیزی را که درباره تو دوست ندادر این است که تو انتخاب او نبودی –او نبود که تو را پیدا کرد–او نبود که مرا وادار به ازدواج با تو کرد.تنها چیزی را که درباره تو نفرت دارد این است که کنترلی روی جریانت ندارد.من خودم تو را انتخاب کردم وهمانطور که من به انتخاب خودم وارد ارتش شدم.این چیزی است که او نمیتواند تحمل کن.مسئله دوست داشتن و دوست ناشتن اصلا ربطی به خود

تو ندارد.این مربوط به جنگی است که بین من و او در جریان است, و سالهای سال است که در جریان بوده است."

_"ولی پتی....به او گفته است که من در عمارت مستخدم بودم...ماردت چه فکری خواهد کرد؟"

سرینا همچنان در میان بازوان او هق هق می گریست.

_"سرینا,عشق من,اولا هیچوقت فراموش نکن که واقعا کی هستی و از طرف دیگر آیا فکر می کنی برای من اهمیتی دارد که تو مستخدم یا هر چیز دیگیری بوده ای؟تنها چیزی برای من مهم است این است که متاسفم که تو مجبور شدی با این همه سختی ها و رنجها و تلاشهای طاقت فرسا روبرو شوی.ولی یک چیز را می توانم به تو بگویم و آ« این است که از این پس من با تمام وجود سعی خواهم کرد زندگی تو را شاد و شیرین کنم; و تلاشم این خواهد بود که تلافی تمام آن سالهای سخت و طاقت فرسای گذشته را در آوردم"

سپس چشمان مرطوب او را با مهربانی بوسید و موهایش را با ملاطفت نوازش کرد.

_"آیا فکر می کنی او هیچ وقت ما را ببخشد؟"

_"البته که می بخشد.مسئله چندان مهمی نیست.فقط برایش غیر منتظره بود و از این که او را به بازی نگرفته بودیم رنجیده خاطر شده بود."

این در واقع نوعی خوب جلوه دادن بود و بی.جی. امیدوار بود که فعلا کافی باشد.سرینا غمگینانه سرش را تکان داد.

_"او همیشه از من متنفر خواهد بود,و همیشه به صورت یک دختر کلفت اتالیایی راجع به من فکر خواهد کرد."

بی.جی به این حرف او خندید.

_"نه,اینطور نیست,خل دیوانه.من قول می دهم اصلا اینطور نباشد."

_"چطور می توانی مطمئن باشی؟"

_"من مادرم را می شناسم. و او هم مرا می شناسد.می داند که نمیتواند مرا به میل خود به هر سویی که می خواهد بکشاند.این یک حقیقت زندگیما بوده است.لذا او به تدریج آنچه را که اتفاق افتاده می پذیرد و وقتی با تو روبه رو شود و تو را ببیند,شیفته تو خواهد شد همانطور که من شدم, و تو را همانطور که دیدم-یعنی زیبا,مهربان,دوست داشتنی,باهوش و اصیل و شریف-خواهد دید.سرینا همه آنها,حتی مادر عفریته من,تو را دوست خواهد داشت.قول می دهم...تو خواهی دید..."

_ولی همه ان چیز هایی که پتی گفته..."

_"فراموششان کن,عشق من.حتی مادرم نیز وقتی شما دو نفر ار با هم ببیند به قضاوت صحیح دست خواهد یافت."

_"با هم؟"

سرینا یکه خورده بود و بی.جی. با نوعی موذی گری به او نگریست.

_"پتی و برادرم گرگ قرار است در ژوئن ازدواج کنند.پیشرفت جالبی است مگرنه؟"

سرینا به دقت او را نگریست و چشمانش را خشک کرد.

_"او قرار است با برادرت ازدواج کند؟"

بی.جی. با سر جواب مثبت داد.سرینا پرسید:

_"تو مخالفتی داری؟"

_"نه به ان صورت که تو فکر می کنی.چیزی که مرا نگران می کند این است که من فکر می کنم این بدترین واقعه ای بود که می توانست برای برادرم اتفاق افتد; و یا شاید هم نباشد.شاید او به کسی احتیاج داشته باشد که زندگی اش را برایش بگرداند.مادر نمی تواند برای همیشه این وظیفه را ایفا کند."

_"ببینم واقعا او اینقدر ضعیف است؟"

بی.جی. به آرامی سر تکان داد.

_"متاسفانه بله.او نسخه اصل پدرم است."

_"پدرت هم ضعیف است؟"

سرینا از اینکه می دید او اینطور داوطبانه خانواده خود را تجزیه و تحلیل می کند یکه خورد.او تاکنون هیچ وقت از خانواده اش این طور صحبت نکرده بود.

_"بله.پدرم نیز ضعیف النفس ایت و مادرم به تنهایی بیش از تمامی یک تیم فوتبال مرد است.فکر نمی کنم این خصلت برای او شادمانی به ارمغان اورده باشد.ئر واقع در بسیاری از مواقع همه ما را ناراحت و عصبی و مجنون کرده است.ولی خوب چه می شود کرد,این اخلاق اوست.عزیزم تنها چیزی که برای من مهم است این است که تو را دوست دارم.حالا دیگر وظیفه خود را انجام داده و به خانواده ام موضوع ازدواجمان را خبر داده م.متاسفم که آنها از خوشحالی به هوا نپریدند.و حالا هم بهتر است دنبال کار خودمان را بگیریم و همین امروز خرید کریسمس را تمام کنیم.قبول؟"

سرینا با چشمان مرطوب به او نگاه کرد و تمام تلاش خود را به کار گرفت که لبخند بزند ولی در عوش دوباره گریه اش گرفت.

_"منهم تو را دوست دارم و از این اتفاقی که افتاد متاسفم."

_"چرا؟به خاطر گریه کردن در سراسر روز عروسی امان باید متاسف باشی.خیلی هم متاسف. مخصوصا بعد از ان نهار عالی!"

بی.جی. دوباره دستمال خود را به سرینا داد و او نیز بینی اش را گرفت.

_"نه تاسف من از این است که خانواده تو را اینقدر ناراحت و ناخشنود کرده ام."

_"حرف مرا بپذیر.این تو نیستی که آنها را ناخشنود کرده ای.تو در واقع باعث شده ای مادرمان چیزی برای فکر کردن داشته باشد, که فکر هم نمیکنم برایش ضرری در بر داشته باشد.و بقیه افراد خانواده هم احتمالا فکر می کنند که خبر خیلی جالب و خوبی است."

درست در همین لحظه تلفن زنگ زد.تدی برادر بی.جی. بود که از امریکا تلفن می کرد.

_"چی شده؟"

بی.جی. کمی نگران به نظر رسید,ولی چند ثانیه بعد سرینا دید که لبخند سراسر صورت شوهرش را پوشاند.

_"زن بسیار خوبی است.تو واقعا از او خوشت خواهد آمد...خیلی خوب...خیلی خوب...خودت با او صحبت کن."

و سپس بدون هشدار قبلی گوشی تلفن را فقط با یک معرفی کوتاه ه دست سرینا داد.

"برادرم,تد"

"سلام سرینا.تدی هستم.کوچکترین برادر براد هستم و فقط می خواستم شخصا به تو تبریک بگویم.می خواستم بدانی که برای تو و براد خیلی خوشحالم و مطمئنم که اگر بردارم تو را دوست دارد حتما باید خانم بسیار خوبی باشی و بی صبرانه منتظر دیدن تو هستم."

چشمان سرینا پر از اشک شدند.در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود,دستش را دراز کرد و دست شوهرش را گرفت و فشرد.

-"خیلی متشکرم.امیدوارم...که موجب ناخشنودی خانواده نباشم..."

براد می توانست وحشت را در صدای او بخواند.پرنسس کوچولوی او از برادر بیست و دو ساله اش وحشت داشت.این دختر بیچاره تا اینجای زندگی مصائب و مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بود, ولی دیگر نباید اینطور باشد.وقتی برای عروسی گرگ و پتی به نیویورک بروند-البته اگر بروند-حتما باید مراقب رفتار و حرفهای مادرش باشد.

تد در پاسخ سرینا به سرعت به دلجویی از او پرداخت.

_"تنها راهی که تو به وسیله ان می توانی ما را ناخشنود کنی این است که براد را ناراحت کنی و البته منتصور نمی کنم تو هیچوقت این کار را بکنی. "

سرینا با لحنی حاکی از حیرت جواب داد:

_"اوه...نه."

_"خیلی خوب.پس می خواهم بدانی که من خیلی برای شما دو نفر خوشحالم. "

چشمان سرینا دوباره از اشک پر شدند و پس از خداحافظی با این برادر جدید گوشی را به براد داد.براد در حالیکه با غرور به همسرش نگاه می کرد و اشاره دستش به طرف او بود از برادرش پرسید:

_"دختر بی نظیری نیست؟"

آهنگ صدای تدی دوباره جدی شد.

_"امیدوارم که به آن اندازه که مارد می گفت خل نشده باشه براد.آیا واقعا دختر خوبی است؟"

_"بهترین."

_"و شما هر دو همدیگر را دوست دارید؟"

_"بله همینطور است."

_"پس براد برایت سعادت و کامیابی ارزو می کنم.ای کاش می توانستم انجا باشم و حضورا این حرفها را به تو می زدم. و ای کاش انجا بودم تا لحظات شادی را با تو شریک می شدم."

و براد، می دانست که او، در این گفته هایش از صمیم قلب صادق است.

ـ"منهم همینطور. ولی وقتی به هم رسیدیم تلاقی آن را در می آوریم. راستی، این اراجیفی که راجع به گِرِگ می شنوم چیست؟"

ـ"پس تو هم شنیدی! فکر می کنم پتی وقتی فهمید که نمی تواند تو را داشته باشد، بهتر دید دستش را به او بند کند. خوشبختی من این است که تصمیم نگرفت مرا تصاحب کند."

ـ"پسر، خیلی خوش شانس تر از آنچه که فکر می کنی بودی!"

ـ "تا این حدش را خودم هم دریافته ام. امیدورم گِرِگ بیچاره بتواند دوام بیاورد."

ـ"منهم همین طور."

وقتی داشتند از ازدوج تحمیلی برادرشان و پتی صحبت می کردند، نگرانی و دلواپسی در صدای هر دوی آنها موج می زد.

ـ"به هر حال، من فقط می خواستم به هردوی شما تبریک گفته، و سعادت و کامیابی برایتان آرزو کنم، و به شما بگویم که هر دوی شما را دوست دارم."

ـ"تو پسر خیلی خوب، و برادر بی نظیری هستی، تد. روی عشق من به خودت حساب کن."

وقتی این حرف را می زد صدایش از بغضی که در گلو داشت خشن شده بود. تدی با ملایمت، و با لحنی مهربان، پاسخ داد:

ـ"هر دوی شما مراتب عشق و صمیمیت مرا بپذیرید."

و سپس خداحافظی کرد. براد پس از اینکه گوشی را روی تلفن گذاشت رویش را به سرینا کرد، و با چشمانی پر از محبت و عشق، به او نگریست.

ـ "بدار خیلی خوبی است."

ـ"جوان خیلی خوب و با محبتی به نظر رسید."

ـ"هست. صبر کن تا خودت او را ملاقات کنی."

سپس برای لحظاتی طولانی یکدیگر را محکم به خود فشردند. براد به خانواده خود، در آن مسافت دور، فکر می کرد؛ با وجود شادی و لذتی که از بودن با سرینا در آن روز خاص داشت، ناگهان برای وطن و خانواده اش، مخصوصاً برای برادرش تد، احساس دلتنگی کرد. به همسرش نگاه کرد و پرسید:

ـ"حالا فکر می کنی وقت آن رسیده باشد که برای مدتی بیرون برویم؟"

ـ"آیا توآمادگی آن را داری، عزیزم؟"

سرینا می دانست که این یک ساعت گذشته برای براد خیلی سخت و دردناک بوده است. و همچنین، با وجودیکه خودش هم خیلی خسته و وارفته بود، ولی حس می کرد که لازم است امروز بیرون بروند چون باید هدیه ای برای او می خرید.

اما براد با صمیمیت و محبت به اونگاه کرد، و دستش را در دستهای بزرگ و نیرومند خود گرفت و گفت:

ـ"آنچه من می خواهم این است که سرکار عالی را بیرون ببرم و هرچه را که می بینم برایتان بخرم، پس هر چه زودتر باید حرکت کنیم، سرکار خانم سرینا فولرتون."

سرینا با شنیدن نام جدید، صورتش از هم گشوده شد، و با مشاهده چشمان مشتاق او لبخندی بر لب آورد.

ـ"مطمئنی؟"

ـ"خیلی هم مطمئن. برویم آن پالتوی زشت را بپوش. من می خواهم یک پالتوی نو و قشنگ برایت بخرم."

سرینا قبلاً پالتوی پوست سمور را به ماری رز و پی یر پس داده بود.

ـ"امیدوارم که خز سمور نباشد."

ـ "ابداً."

اما پالتویی که خریداری کردند پوست گربه جنگلی بود، و همراه آن، جعبه های متعدد لباس ها و وسایل مختلف بود که خریداری و به داخل اتومبیل فرستاده می شد. وقتی، بالاخره، در ساعت 6 به خانه برگشتند، سرینا حداقل یک دو جین پیراهن، دو دست کت و دامن، نیم دو جین کلاه، یک پالتوی پوست گربه جنگلی، گوشواره های طلا، یک پالتوی پشمی سیاه، چندین جفت کفش، کیف دستی های جورواجور، با انواع شالها و روسریهایی که با لباسهای متعددش هماهنگ باشد، تعداد زیادی لباس زیر و لباس خواب، داشت. واقعاً از حجم و تعداد وسائل گرانقیمتی که براد برایش خریده بود، احساس ناراحتی می کرد. هدیه او برای شوهرش، در مقایسه با آن همه ولخرجی بی.جی.، خیلی کوچک و ناچیز می نمود. ولی تقریباً تمام پس انداز او را بلعیده بود. سرینا یک جا سیگاری و یک فندک برای او خریده بود، و وقتی آنها را به او می داد نام او و تاریخ ازدواجشان را روی آن حک می کرد. سرینا قصد داشت هدیه براد را روز بعد، که شب کریسمس بود، به او بدهد.

پس از رسیدن به خانه، راننده در حمل وسایل و جعبه ها، و قرار دادن آنها در گوشه سالن، به آنها کمک کرد. و سرینا و براد، بازو در بازوی یکدیگر، به طبقه بالا رفتند، و در حالی که شوق و خوشحالی در چشمان براد، و شگفتی و حیرت، در چشان سرینا موج می زد. این مردی که وی با او ازدواج کرده بود کی بود؟ آیا این امکان وجود داشت که او مطالبی داشته باشد که برایش نگفته است؟ وی قبل از جنگ تا کنون چنین ثروت و ولخرجی را ندیده بود. نکند خانواده اش فکر کنند وی برای پول براد با او ازدواج کرده است.

ـ"مسئله ای پیش آمده است، خانم فلرتون؟"

براد مشتاق بود که سختی سخنان و قساوت مادرش را جبران کند.

ـ"نه. فقط به این فکر می کردم که چقدر خوشبختم که با تو ازدواج کردم."

ـ"جالب است. منهم داشتم به همین موضوع فکر می کردم."

سپس او را در بالای راه پله متوقف کرد، و به آرامی، او را که به اصرار خودش پالتوی پوست خود را، که رنگ آن با رنگ موهای طلایی اش خیلی جور بود، به تن کرده بود، بغل کرد و به طرف اتاق خوابشان برد.

سرینا در حالیکه سر خود را روی شانه او گذاشته بود، با صدایی خواب آلوده پرسید:

ـ"چکار می کنی؟"

روز طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بودند، روز توأم با احساسات متضاد و هیجانات فراوان: ازدواجشان، ناهار مفصل روز عروسی شان، صحبت با مادر براد، تمام این در و آن در زدن های بیشمار برای خرید... تعجبی نبود که خسته و وارفته باشد.

ـ"می خواهم تو را به حجله ببرم. این از رسوم آمریکا است که داماد، عروس را روی دست به حجله می برد. می خواهم اولین شب ازدواجمان را جشن بگیریم. البته برای این کار راههای دیگری هم وجود دارد که بتوان چنین شبی را جشن گرفت، ولی من از میان تمام آن راهها این را بیشتر ترجیح می دهم."

سرینا خندید و براد او را روی بستر گذاشت و صورتش را بوسید، و لحظاتی بعد، آنها در آغوش هم آرمیده بودند، و اولین شب ازدواجشان را چنانکه باید جشن گرفتند. ساعتی بعد، در آرامش کامل، و همچون دو کودک، در آغوش هم در خوابی عمیق فرو رفته بودند.

ماری رز یک سینی پر از ساندویچهای گوناگون برایشان بالا فرستاد، که پشت در اتاق گذاشته شده بود. ولی آنها چنان در خواب ناز فرورفته بودند که اصلاً از خواب بیدار نشدند تا برای برداشتن ساندویچها و نوشیدنی هایی که پشت در منتظرشان بود، اقدام کنند. آن دو دلداده، در آن شب به یادماندنی ، سر بر بازوی یکدیگر، تا صبح خوابهای خوش و شیرین دیدند.

(15)

دو روز بعد، سرینا صبح زود، قبل از شوهرش از خواب بیدار شد، وبه سرعت از بستر بیرون آمد و به سراغ دو جعبه کوچکی که در آن دو شب قبل در کشوی کمد لباسهایش مخفی کرده بود، رفت. براد که بیدار شده بود، با چشمان خمار و خواب آلود ولی سرشار از محبت و عشق، به او نگاه می کرد و وقتی سرینا به طرف تخت می آمد، قدکشه ای کرد، و با تنبلی دستهایش را دراز کرد و گفت:

ـ"بیا اینجا در آغوشم، همسر زیبا و دوست داشتنی ام."

سرینا با خوشحالی فرمان او را اطاعت کرد، و در حالیکه هدیه ها را هم چنان در دست داشت، گفت:

ـ"کریسمس مبارک عزیزم."

ـ"مگر کریسمس است؟ مگر فردا نیست؟"

براد وانمود کرد فراموش کرده، و از اینکه امروز کریسمس است تعجب می کند. در همان حال، او را به خود فشرد. سرینا خندید.

ـ"مسخرگی نکن! تو خودت می دانی که امروز کریسمس است."

سپس در حالیکه با یک دست چانه او را بالا نگه داشته بود، دست دیگرش را با جعبه هایی که در آن بود بالا آورد و گفت:

ـ"بفرمائید. اینها هم هدیه کریسمس جنابعالی است!"

حیرت بی.جی.، این بار، واقعی بود. هنگام خرید، او آنقدر سرگرم کار خود بود که متوجه نشده بود در همان هنگامی که او داشت از کارتیه برای سرینا گوشواره می خرید، سرینا نیز هدایای خود را از همانجا خریده بود.

ـ"سرینا، تو چه موقعی اینها را خریدی؟ خیلی مرموزی!"

ـ"فقط برای دلایل خوب و منطقی. خیلی خوب، بازشان کن."

براد ابتدا او را بوسید، و سپس به آرامی شروع به بازکردن اولین جعبه نمود. مخصوصاً، و به منظور شوخی با او، برای مدتی طولانی به زرورق آن ور رفت تا این که بالاخره آن را باز کرد، و جعبه طلای بسیار زیبا در کف دستش قرار گرفت.

ـ"سرینا! عزیزم! چرا این کار را کردی؟"

براد از پول هنگفتی که سرینا برای این جعبه سیگار پرداخته بود یکه خورد. او اصلاً باور نمی کرد که سرینا این همه پس انداز داشته بود. در ضمن می دانست که در چنین صورتی، آخرین پس انداز او اکنون در دست او قرار داشت. اما در اروپا، جعبه سیگار همواره هدیه مرسوم ازدواج به یک تازه داماد بود، البته اگر می خواستند هدیه مهمی به او بدهند. اگر پدر و مادر سرینا زنده بودند نیز همین هدیه به او داده می شد. تنها تفاوت شاید یک نگین زمرد، و یا یک کنده کاری ویژه در داخل آن بود. و البته ممکن بود یک جفت دکمه سردست طلا، مزین به نگین الماس نیز همراه آن به او داده می شد. ولی به هر حال، این جعبه سیگار طلا که سرینا به او داده بود، هم زیبا، و هم قابل توجه بود. و بی جی. به حدی تحت تأثیر قرار گرفته بود که قادر نبود شوق و احساس خود را بیان کند. پیشانی عروس زیبای خود را بوسید.

ـ"عزیزم، تو دیوانه شده ای!"

ـ"بله. دیوانهٔ تو."

سرینا خندید و هدیه دیگر را به او داد، و براد به همان شیوه آن را گشود.

ـ"خدای من. سرینا، تو داری مرا لوس می کنی."

چشمان درشت و سبز برای لحظه ای بسیار کوتاه غمگین شد.

ـ"ای کاش می تواستنم بیشتر از اینها تو را لوس کنم. اگر..."

ولی براد قبل از اینکه سرینا کلام خود را تمام کند او را در میان بازوان خود گرفت و فشرد.

ـ"در آنموقع هم از اینکه حالا هستم خوشحال تر نبودم. ای کاش ندارد. تو بهترین هدیه ای هستی که من تا کنون گرفته ام."

سپس با ملایمت او را از میان بازوان خود رها کرد و با یک جست از تخت پایین پرید و به طرف کمد لباسهای خودش، درآن طرف اتاق، رفت. سرینا مشتاقانه او را می نگریست.

ـ"چه کارداری می کنی؟"

ـ"هیچی، نمی دانم. فکر کردم شاید پاپانوئل یک چیزی برای تو آنجا گذاشته باشد."

ـ"دیوانه شده ای؟ بعد از آن همه هدایایی که دیروز برای من خریدی؟"

ولی براد چنانکه گویی اصلاً این سؤال را نشنیده باشد، با طمأنینه به طرف او رفت و دستش را با جعبه کوچکی که در زرورق نقره ای زیبایی پیچیده شده بود و یک نوار نقره ای باریک به دور آن دیده می شد، به طرف او گرفت.

ـ"تقدیم به عشقم."

سرینا با ناباوری، و به نشانه عدم رضایت، سرش را تکان داد.

ـ"من استحقاق هدایای بیشتری را ندارم."

ـ"چرا، تو استحقاق بهترین ها را داری ـ چون خودت بهترن هستی. این را همیشه یادت باشد."

ـ"بله، قربان."

و سپس یک سلام نظامی به او داد، و وقتی جعبه کوچک را باز می کرد چشمانش از حیرت گشاد شد. حتی کاغذ زرورق آن هم گرانقیمت و نفیس بود، و جعبه چرمی سیاه آن گرانقیمت تر و نفیس تر. وقتی بالاخره جعبه کوچک را باز کرد، از درخشش آنچه که روی آستر سیاه داخل جعبه دید، نفسش بند آمد، با دیدن آن دستش به لرزه افتاد، و چهره اش تقریباً وحشتزده شد.

ـ"آه، براد!"

ـ"خوشت می آید؟"

براد به سرعت آن جعبه را از بیرون آورد، و دست لرزان سرینا را گرفت و انگشتر الماس نفیس را، که یک نگین الماس صورتی رنگ بدون رگه بیضی شکل، که دور آن را نگین های کوچکتر الماس سفید احاطه کرده بود، به انگشت سرینا کرد. انگشتر از هر لحاظ دقیق و بدون عیب و نقص بود، و رنگ و تلؤلؤ آن بر روی پوست لطیف و دست ظریف و خوش ترکیب او واقعاً حیرت انگیز بود.

ـ"آه خدای من..."

تقریباً قادر به ادای کلمه ای نبود. حتی اندازه آن نیز درست و مناسب بود.

ـ"...آه، برادا!"

اشک به سرعت در چشمانش جمع می شد. براد لبخندی به او زد، و از اینکه می دید سرینا را تا این اندازه خوشحال کرده است در پوشت خود نمی گنجید.

ـ"سرینا، عزیزم، تو استحقاق ده ها انگشتر از این وع را داری. متأسفانه آلمانیها چیز زیادی از این قبیل در پاریس باقی نگذاشته اند. وقتی آمریکا به برگردیم، هر چه را که نیاز داشته باشیم خواهیم خرید. چیزهای زیبا برای تو، لباسهای زیبا، پالتوی پوست، جواهرات فراوان، کلاه، کفش، و خلاصه همه آن چیزهایی را که تو از آن خوشت بیاید خواهیم خرید. تو همواره همچون یک پرنسس ـ پرنسس من ـ زندگی خواهی کرد.

در ماههایی که به دنبال آمدند، به نظر سرینا، زندگی خلاصه شده بود در صرف اوقات خود در موزه هایی که همچنان نیمه خالی بودند، پرسه زدن در فروشگاه ها و تماشای ویترین مغازه ها بدون این که واقعاً چیز خاصی مورد نظرش باشد، و مشتاقانه منتظر بی.جی. ماندن که شب را به خانه برگردد. تنها چیزی که واقعاً برای او اهمیت داشت بودن با شوهرش بود. فقط شوهرش برای او مهم بود و بس، و بی.جی. محبت و عشقی در او دیده بود که قبلاً حتی تصور آن را هم نمی کرد. آنها ساعت ها در کنار هم در کتابخانه می نشستند، عاشقانه سر روی شانه هم می گذاشتند، درباره مسایل مختلف صحبت می کردند، و بالاخره همچون دو کودک به دنبال هم از پله ها بالا می دویدند، و به طبقه بالا می رفتند. زمان به این ترتیب گذشت ، و بهار فرا رسید.

براد به کار خود مشغول بود، ولی حالا دیگر کارش چندان متراکم و زیاد نبود. بیشتر مشکلات فوری و فوتی بعد از جنگ حل شده بود، و مشکلات دراز مدت نیز به سالها صرف وقت احتیاج داشت. بنابراین، کار او خلاصه شده بود به صرف چند ساعتی در پشت میز، که در واقع فقط در پشت آن استراحت می کرد و لحظه ها را تا رسیدن وقت ناهار و دیدار همسرش می شمرد. چند ساعتی را که براد برای ناهار فرصت داشت، با همسرش به قدم زدنهای طولنی در پارک می پرداختند، و گاه نیز، برای صرف ناهار به خانه می رفتند، و قبل از این که او با عجله به پشت میز کارش در دفتر برگردد، یک دو ساعتی را تمرین عشق می کردند.

یکی از بعدازظهرهای ماه مه، در حالی که براد راضی و خشنود سرش را روی دست همسرش گذاشته بود، خواب آلوده به او گفت:

ـ"من نمی توانم به اینگونه ملاقات ها با تو ادامه دهم."

سرینا خندید و گفت:

ـ"چرا نه؟ فکر می کنی همسرت مخالفتی داشته باشد؟"

او حالا خیلی جا افتاده تر، و حتی زیباتر، از پنج ماه پیش که در قطار رُم به پاریس قدم نهاد، شده بود.

بی.جی. به او، که موهایش آشفته شده بود، نگاه کرد و گفت:

ـ"همسرم؟ آه ابداً. او خیلی از من حریص تر است..." سرینا با صدای بلند خندید.

ـ"...فکرش را کرده ای که اگر ما به این وضع ادامه دهیم، من در چهل سالگی، شصت ساله به نظر خواهم آمد؟"

ولی براد به نظر نمی رسید که از این مسأله ناراحت باشد. سرینا گردن خود را کج گرفت و پرسید:

ـ"جنابعالی شکایتی دارید؟"

امروز حالت عجیبی در نگاه او وجود داشت، و گویی چیزی در ذهن او بود که از وی مخفی نگاه داشته بود.

براد هنگامی که برای ناهار به خانه آمده بود این حالت را در چشمان همسرش دیده بود، ولی در آن موقع فراموش کرده بود بپرسد. قصد داشت بعداً در این مورد از او پرس و جو کند، ولی پیش از آن، موضوعی بود که می خواست به سرینا بگوید. سرینا دوباره پرسید:

ـ"جناب سرهنگ، شکایتی دارید؟"

ـ"من هیچگونه شکایتی ندارم. ولی فکر می کنم جنابعالی باید توجه داشته باشید که وقتی به آمریکا برگردیم، دیگر نمی توانیم به اینکار ادامه دهیم."

چشمان او برق عجیبی داشت، و سرینا سرش را یکوری گرفته بود و او را تماشا می کرد.

ـ"واقعاً؟"

براد با سر جواب مثبت داد. چهره اش حاکی از این بود که نمی داند چگونه مقصود خود را بیان کند.

ـ"خوب، مسئله این است که آمریکاییها اینگونه رفتار نمی کنند."

سرینا، در حالیکه همچنان همان درخشش عجیب در چشمانش دیده می شد، خود را وحشتزده نشان داد.

ـ"یعنی می خواهی بگویی آمریکاییها عشق نمی ورزند؟"

ـ"هرگز."

ـ"دروغ می گویی."

براد خنده ای سر داد و گفت:

ـ"نه دروغ نمی گویم. ما نمی توانیم وقتی به آمریکا برگشتیم به این

وضع ادامه دهیم.در آمریکا،ساعت ناهار من مثل اینجا طولانی نخواهد بود.

سرینا با حیرت به او نگاه کرد

-"براد.آیا سعی داری مطلبی را به من بگویی؟"

براد لبخند زد.

-"بله."

-"چیه؟"

ولی سرینا فکر می کرد که موضوع را می داند.

-"پرنسس عزیز،ما به وطن برمی گردیم."

-"به آمریکا؟به نیویورک؟"

سرینا وارفته به نظر رسید.او می دانست که بالاخره روزی فرا خواهد رسید که باید با این واقعیت روبرو می شد،ولی فکر نمی کرد که آن زمان به این زودی ها باشد.

-"فقط برای یک تعطیلات سه هفته ای.بعد از آن،عشق من،به پرزیدیو در سان فرانسیسکو می رویم،و من یک سرهنگ تمام می شوم.چطور است خانم فولرتون؟"

براد می دانست که سرهنگ تمامی در سن سی و چهار سالگی واقعاً پیشرفت چشمگیری است،و سرینا نیز این را می دانست.سرینا برای براد خوشحال بود.

-"براد واقعاً که عالی است!و سان فرانسیسکو؟"

-"قول می دهم که از آن خوشت بیاید.از آن مهم تر،تدی هم نزدیک ما خواهد بود.چون از اول پائیز،به دانشکده پزشکی استانفورد می رود و می تواند مرتب به ما سربزند و ما هم اگر وقت کنیم می توانیم به دیدن او برویم.حتی می توانیم برای ازدواج گِرِگ هم به نیویورک برویم.عزیزم،مطمئنم که همه چیز مرتب،و مطابق میل،خواهد بود.تو اینطور فکر نمی کنی،عشق من؟"

-"کم و بیش."

سرینا به بالش خود تکیه داد.لبخند عجیب و مرموزی بر لبان او نقش بسته بود.

-"کم و بیش؟من ترفیع می گیرم.به وطن برمی گردیم،یکی از بهترین شغل های کشور را به من می دهند،و آنوقت تو می گویی کم و بیش؟سرینا،واقعاً که حقش است یک کتک مفصل به تو بزنم."

به شوخی او را به طرف خود کشید تا روی زانویش دمر بخواباند،و به اصطلاح،او را تنبیه کند.ولی سرینا به سرعت دستش را به نشانه توقف بالا آورد و گفت:

-"اگر من بودم این کار را نمی کردم."

لحنش به طرز عجیبی مهربان و چشمانش درخشان بود.چیزی در صورتش وجود داشت که باعث شد براد از کشیدن او به طرف خود دست بکشد.چنان بود که گویی مسئله را می داند،چنانکه گویی آن را حدس زده بود.

-"چرا نه؟"

-"چون،براد،ما صاحب فرزندی شده ایم."

سرینا این جمله را چنان با مهربانی و ملایمتی ادا کرد که اشک در چشمان براد جمع شد.سر سرینا را روی سینه خود گذاشت،و مدتی او را به همان حال نگه داشت.

-"آه عزیزم."

سرینا در حالیکه با خوشحالی به او چسبیده بود گفت:

-"امیدوارم پسر باشد."

اما براد با سرسختی سر تکان داد.

-"دختر،دختری که درست شکل خودت باشد."

-"تو پسر نمی خواهی؟"

سرینا حیرت زده به نظر رسید،ولی براد چنان به همسرش می نگریست که گویی در همین لحظه معجزه بزرگی را از او دیده است،و اصلاً به کلمات و گفته های او نمی اندیشید.از آن همه رضایت خاطری که در خود حس می کرد شوکه شده بود.

(16)

ساعت8،اتومبیل برای بردن آنها به لو هاور آمد.وسایلشان بسته بندی شده و آماده،در سالن جلویی روی هم چیده شده بود،و ماری زر و پی یر در کنار آنها منتظر ایستاده بودند.هر دو از اینکه می دیدند این زوج جوان و شاد دارند آنها را ترک می کنند،ناراحت بودند و رنگ هردویشان پریده بود.ماری رز از همان زمانیکه سینی صبحانه سرینا را برایش برده بود،مرتب چشمانش را خشک می کرد؛و پی یر،وقتی برای آخرین بار با بی.جی. دست می داد،چهره غم گرفته پدری را داشت که تنها پسرش را دارد از دست می دهد.این اولین بار،از بعد از شروع جنگ،بود که آنها اینطور صادقانه و با عشق و محبت به کسانی که در این خانه زندگی می کردند خدمت کرده بودند.و این زوج جوانی که اینگونه شور و علاقه را در آنها به غلیان آورده بودند،اکنون در مقابل آنها ایستاده و آماده رفتن هستند.تأسف و اندوه در چهره زوج پیر موج می زد.بی.جی. و سرینا هم به نوعی ناراحت بودند.بی.جی. خیلی خوب می دانست که این پایان یک دوره

خاص،و شروع یک دوره کاملاً جدیدی از زندگی است.او در طول این جنگ در واقع گم شده،و در انتها،موجود جدیدی شده و خود واقعی اش را در یک یونیفورم نظامی پیدا کرده بود.او در اینجا یک انسان معمولی با یک اسم معمولی بود.سرهنگ فولرتون.این اسم برای ارتش معنی و مفهوم خاصی نداشت.فولرتون؟خوب،که چی؟

ولی حالا داشت به آمریکا برمی گشت.از این پس برادفورد جارویس فولرتون سوم می شد و باید با تمام آن مزایا و اِهن و تلپی که با آن همراه می شد کنار بیاید.او از این پس باید با مادرش،پدرش،برادرانش،و دوستانش رفت و آمد کند،به جشن عروسی گِرِگ برود،و تلاش کند به همه تفهیم کند که چرا می خواهد در ارتش بماند،و اینکه چرا ارتش را مناسب حال خود تشخیص داده است،و اینکه چرا نمی خواهد وارد سیاست و یا تأسیسات حقوقی پدرش شود،و اینکه از این تصمیم خود مطمئن و راضی است.و همچنین به آن سؤال تؤام با سکوتی که هیچکس جرأت پرسیدن آن را نداشت،و در عین حال او باید توجیه می کرد،که چرا سرینا را به همسری خود برگزیده است پاسخ دهد.اینک او را از دژ امن و آشنایش،یعنی اروپا،بیرون می آورد،خود را بیش از پیش مسئول حمایت و حفاظت از او می دانست.خصوصاً حالا که سرینا فرزند او را نیز در خود پروش می داد.ولی حتی اگر سرینا حامله هم نبود،بی.جی. همین احساس را داشت و می خواست زندگی و تنش ها و سختی های آن را برای او آسانتر و قابل تحمل تر کند.می دانست که اولین روزهای رویارویی با مادرش،احتمالاً،همراه با تنش های فراوان خواهد بود.البته مطمئن بود که تنش ها بعد از همان چند روز اولیه از بین خواهد رفت،و مادرش در کمند عطوفت و مهربانی سرینا اسیر خواهد شد؛ولی حتی اگر چنین هم نمی شد،اهمیتی نداشت.تمام قلب او اکنون به سرینا تعلق داشت.و بعد از این سالهایی که در ارتش گذرانده بود،خانواده اش دیگر آن اهمیت گذشته را برایش نداشتند و خیلی کمتر به حساب می آمدند.

ولی در آن روز صبح که براد با پی یر دست داد و دولا شد تا گونه های ماری رز را برای خداحافظی ببوسد،تمام این افکار بر فکر او سنگینی می کرد.سرینا هم لحظاتی قبل با پی یر دست داده و ماری رز را بوسیده بود.

-"قول بده که یک عکس از بچه اتان برایمان بفرستید!"

این تقریباً همان درخواستی بود که مارسلا در شب قبل که به او تلفن کرده بودند،از او کرده بود.

-"قول می دهم که دهها عکس برایتان بفرستیم."

سرینا سپس دست او را فشرده بود،و با ملایمت دستی به برجستگی کوچکی که در زیر لباس ابریشمی اش از نظر پنهان بود،کشیده بود.براد تقریباً هر روز دستش را روی شکم او می مالید که ببیند آیا بزرگتر

شده است یا نه.سرینا با او درباره علاقه ای که به پسرش داشت شوخی می کرد،و براد همواره با تأکید گفته او را اصلاح می کرد و می گفت:"دخترم" و سرینا به او می خندید.سرینا می خواست فرزندشان پسر باشد تا اسم پدر را زنده نگه دارد،ولی براد همواره تأکید می کرد که اصلاً اهمیتی به زنده ماندن اسمش نمی دهد،و تنها چیزی که می خواهد دختر کوچولویی است که شبیه مادرش باشد.

خانم و آقای فولرتون پس از آنکه برای آخرین بار با زوج پیر،دست دادند و خداحافظی کردند،سوار ماشین شدند؛وسپس هنگامی که ماشین به راه افتاد،برای آنها دست تکان دادند.وقتی اتومبیل از خیابان هوشه به طرف لواتول پیش می رفت،سرینا لحظه ای سرش را روی شانه شوهرش گذاشت، و متوجه شد همانطور که هنگام ترک رُم اتفاق افتاده بود،اکنون نیز دارد به این می اندیشد که کی دوباره این مناظر آشنا را خواهد دید.

براد با مشاهده حالت جدی صورت سرینا احساس نگرانی کرد و ترسید که مبادا سرینا بیماری یا ناراحتی داشته باشد و از او پرسید:

-"حالت خوب است؟"

سرینا سرش را تکان داد و همراه با لبخندی محزون گفت:

-"حالم خوب است..."و سپس بعد از یک نگاه دیگر به خیابان و مناظر بیرون،ادامه داد:

-"...فقط داشتم خداحافظی می کردم...دوباره."

براد دست همسرش را در دست خود گرفت و با مهربانی آن را نوازش کرد،سپس در چشمان او نگریست و گفت:

-"عشق من تو این کار را زیاد کرده ای،ولی خوشبختانه از این به بعد،دیگر در یک نقطه مستقر می شویم و برای خودمان وطن و خانه ای خواهیم داشت-حداقل تا مدتی..."براد می دانست که حداقل پنج سال،و یا شاید بیشتر،در پرزیدیو،سانفرانسیسکو می مانند.

-"...خانه مان را برای کودکمان زیبا و نشاط انگیز می کنیم و در آن ریشه می دوانیم.قول می دهم..."وسپس دوباره با مهربانی به او نگاه کرد،و با لحن ملایم و محبت آمیزی گفت:

-"آیا دلت برای این جاها خیلی تنگ خواهد شد عشق من؟"

-"پاریس؟"

لحظه ای فکر کرد و سپس سرش را به نشانه نفی تکان داد.براد گفت:

-"نه،مقصودم فقط پاریس نبود.مقصودم همه این چیزها،...کلاً اروپا بود."بله براد،آن مرتبه ای که در آمریا بودم،آنقدر درباره جنگ،درباره مادربزرگم،درباره اینکه آیا هرگز به رُم برمی گردم یا نه،وحشت داشتم که حد و حساب نداشت.در واقع خود را مثل یک زندانی حس می کردم.ولی این بار اوضاع فرق خواهد داشت. و واقعیت این بود که او اکنون دیگر کسی را در اروپا نداشت.سرینا،غیر از مارسلا،فقط شوهرش را داشت؛و می دانست که جایش پیش براد است. روز قبل به مارسلا تلفن کرده و به او اطلاع داده بود که دارند به آمریکا می روند.خبر حاملگی خود را نیز به او داده بود.مارسلا آنقدر خوشحال شده بود که نمی دانست باید گریه کند یا بخندد،و گریه و خنده اش با هم قاطی شده بود.ولی دعوت سرینا برای رفتن به آمریکا،و ماندن پیش آنها،را رد کرده بود.سرینا حالا دیگر براد را داشت،و مارسلا، حس می کرد که به رُ م تعلق دارد.سرینا با یادآوری این خاطرات،شانه اش را بالا انداخت،و سپس لبخند زد،و یک مرتبه خیلی ایتالیایی به نظر رسید.

-"بله، این دفعه و ضع فرق می کند.راستش را بخواهی از رفتن غمگینم،ولی فقط به این خاطر که اینها را می شناسم و به آن عادت دارم،به خاطر اینکه همه چیز اینجا برایم آشنا است،به خاطر اینکه زبان آن را درک می کنم."

-"بچه نشو،تو انگلیسی را تقریباً به همان خوبی من صحبت می کنی.در واقع،خیلی هم بهتر."

-"مقصودم این زبان نبود.مقصودم این است که آنها زندگی من،روح من،وجود من و همه چیز مرا درک می کنند، و منهم آنها را،و شیوه های آنها را،درک می کنم.ولی در آمریکا،مسئله فرق می کند.مردم آن به گونه ای که ما فکر می کنیم فکر نمی کنند..."

براد فکری کرد و سپس اظهار داشت:

-"نه، درست می گویی.آنها این درک را نخواهند داشت."

و او همچنین می دانست که بیشتر مردم آمریکا قدرت درک گذشته و سابقه خانوادگی سرینا را ندارند.آنها حتی نمی توانند گذشته او،و چیزهای زیبایی را که در طول دوره کودکی اش داشته است، حدس بزنند.آنها قادر به درک تابلوهای زیبا،عتیقه جات نفیس،کاخهای رُم و ونیز،و خلاصه تمام آن تجلماتی که او در کودکی با آنها بزرگ شده بود،و مردمی که می شناخته و شیوه ای که به آن زندگی می کرده است،نخواهند بود.اکنون، تمام آن چیزها از دست رفته بودند،ولی در عین حال،بخش عظیمی از آن در درون او،و در بافت وجودی او،باقی مانده بود..همین گذشته بود که او را ملایم، مهربان،با فرهنگ،آرام و ساکت،و در ضمن عاقل و فرزانه،کرد.چنان بود که گویی تمام آن زیبایی ها،و فرهنگی که در کودکی دیده بود،بخشی از وجود او شده بودند.بی.جی. از مدتها قبل به این می اندیشید که چه مقدار از این ظرافت و

زیبایی و فرهنگ موجود در این دختر را می توان به فرهنگ جامعه خودش ترجمه و منتقل کرد.شاید یکی از علتهایی هم که عجله ای برای برگشتن به آمریکا نکرده بود همین بود.ولی اکنون،زمان بازگشت فرارسیده بود،و براد برای اینکه بتواند این انتقال را قابل تحمل تر کند،و از شدت و خشونت آن بکاهد،تصمیم گرفته بود بخشی از مرخصی خود را خارج از کشورش،و در طول راه، سپری کند.به همین دلیل برای مسافرت خودشان،کابینی در کشتی "لیبرته"که همین اخیراً،و بعد از جنگ،توسط آلمانیها به فرانسه برگردانده شده بود، ترتیب داده بود.کابین آنها درجه یک بود،و در یکی از عرشه های فوقانی قرار داشت.

بی.جی.نخواست فاصله پاریس تا لو هاور را با کشتی طی کنند،چون فکر کرد این سفر ممکن است در موقعیتی که سرینا دارد برایش خیلی خسته کننده باشد،و ترجیح داد که یکی از گماشته ها،با ماشین آنها را تا بندر ببرد.به این ترتیب،آنها می توانستند هرجا که دلشان می خواست توقف کنند،و سرینا با حال و حوصله بهتری سوار کشتی می شد.تصادفاً در فاصله پاریس تا هاور هیچگونه مشکلی برای سرینا پیش نیامد.روی هم رفته،حاملگی آسانی-خصوصا برای حاملگی اول-داشت.بعد از سه ماه اول،حالا حالش خیلی بهتر از روزهای آغاز بود.تمام راه از پاریس تا بندر را به صحبت کردن صرف کردند،و بی.جی. درباره تقریبا تمام زندگی گذشته خود در نیویورک، خانواده اش و دوستان قدیمی اش،صحبت کرد؛و سرینا نیز سرگذشت خود در صومعه،و زندگی با راهبه ها،را برای او تعریف کرد.به نظر رسید که سفر خیلی زود به پایان رسید، و تا متوجه شدند در بندر بودند،و راننده چمدانهایشان را پایین گذاشته بود،و چند لحظه بعد،به وسیله یکی از خدمه کشتی به کابین خود هدایت می شدند.سرینا با حیرت و تحسین به کشتی نگاه کرد.این اصلاً با آن کشتی درب و داغونی که او و پناهندگان دیگر را به آمریکا برده بود شباهتی نداشت.این یک کشتی لوکس درجه یک بود،و تمام دیوارهایش را با مخمل پوشانده بودند.و سرینا، همانطور که همراه براد به طرف کابین خود هدایت می شد، به داخل کابینها و سالن های زیبا و مجلل،با پرده های مخمل قرمز،سر می کشید.و وقتی مسافرانی را که داشتند سوار می شدند دید،دانست که این یک سفر فوق العاده و مخصوص خواهد بود.

هنگامی که سرینا روی خود را به شوهرش کرد و به او نگریست،رقص شادی را در چشمهای او مشاهده کرد.براد متوقعانه به او می نگریست،و هیجان و اشتیاق در چشمانش موج می زد.او برای گرفتن جا در لیبرته،در چنین فرصت کوتاهی،خیلی زحمت کشیده یود،و برایش خیلی اهمیت داشت که این سفر برای سرینا خاطره انگیز و شیرین باشد.می خواست ورود سرینا به دنیای او با ملایمت،و با آغازی شیرین،همراه باشد، قصد داشت هرچه را که در قدرتش هست به کار بگیرد تا مطمئن شود که چنین خواهد بود.می

دانست که جشن ازدواج برادرش احتمالاً لحظات تلخ و سختی برای آنها به بار خواهد آورد،و رویارویی با پتی اَترتون چیزی نبود که چندان مشتاق آن باشد.حداقل می خواست قبل از آن،اوقات خوشی را سپری کرده باشند.به آرامی،به دنبال پیشخدمت کشتی،به طرف کابینشان رفتند و وقتی به آن رسیدند،دیدند که چمدانهایشان قبل از آنها رسیده است.

-"خوشت می آید؟"

-"برادا...واقعاً عالیه!مثل-مثل یک کاخ است!"

سرینا این کلمات را با صدایی نجوا گونه بیان کرد.کاملاً پیدا بود که خیلی خوشحال است.با خوشحالی دستش را زیر بازوی شوهرش انداخت.براد گفت:

-"امشب تو را به یک مجلس رقص می برم..."و سپس، ناگهان ابروانش در هم رفت.

-"...یا اینکه شاید نباید این کار را بکنیم."

در حالیکه قدم به درون کابین می نهادند،سرینا خندید.

-"بچه نشو.پسرت آن را خیلی دوست خواهد داشت."

براد نیشگون ملایمی از پای او گرفت و در گوشش گفت:

-"دخترم."

و سپس هر دو ساکت شدند،زیرا کابینی که در آن ایستاده بودند چنان زیبا و باشکوه بود که دهان هر دوی آنها از حیرت باز ماند.همه چیز،یا با مخمل آبی، و یا با ساتن آبی،روکش شده بود.دیوارهای کابین با چوب

ماهون قهوه ای تیره پوشیده شده بود، و در گوشه و کنار ان وسایل زینتی و مجسمه های کوچک برنزی، لامپهای دیواری کوچک و زیبا، ایینه های عتیقه انگلیسی و هواکش بزرگی که یک حلقه برنز دور هر یک از انها قرار داشت، دیده میشد. بهترین جا برای گذراندن ماه عسلی بود که هرگز فرصت نکرده بودند، به ان بروند. اتاق مجلل و راحتی بود که ادم دلش میخواست برای ابد، و نه فقط برای یک هفته، در ان بماند. چمدانهلیشان به طور مرتب روی قفسه ها، و در نقاط مناسبی که دسترسی به انها ساده باشد، چیده شده بود. پیشخدمت کشتی، که پیشاپیش انها وارد شده بود، با احترام تعظیمی کرد و گفت:

-"مستخدمه تا چند لحظه دگر می اید تا مادام را در باز کردن چمدانشان کمک کند..." و سپس به یک ظرف بزرگ میوه تازه، یک بشقاب شیرینی، و یک بطری شراب البالو که روی یک بوفه کوچک قرار داشت اشاره کرد و افزود:

-"... ناهار، کمی بعد از حرکت، در ساعت یک صرف میشود. ولی، شاید جناب سرهنگ و مادام فعلا بخواهند یک چیزی میل کنند؟"

همه چیز در حد کمال بود، و انها در حلیکه پیشخدمت یک بار دیگر تعظیم کرد اتاق را ترک نمود، با شعف و حیرت به یکدیگر نگریستند. به محض خروج پیشخدمت، سرینا خود را در میان بازوان شوهرش پرتاب کرد و با لحنی کودکانه گفت:

-"آه عزیزم. واقعا عالی است!"

براد خیلی راضی و خوشحال به نظر رسید.

-"حتی بهتر از ان است که انتظارش را داشتم. اه خدای من، چه راه خوبی برای سفر کردن!"

سپس دو گیلاس کوچک شراب ریخت، یکی را به دست سارینا داد، و گیلاس خود را بالا اورد.

-"به سلامتی زیباترین زنی که تا اکنون دیده ام، زنی که با تمام وجود دوستش دارم..." و سپس چشمان درخشید و لبخندی مهربان و صمیمی بر لبانش نقش بست.

-"... و مادر دخترم است."

سرینا همراه با لبخندی شوخ حف او را همچون همیشه اصلاح کرد:

-"پسرت"

-"به امید اینکه، عزیزم، زندگی تو در امریکا همراه با شادی و سعادت و زیبایی باشد. همیشه و در همه جا."

-"متشکرم. میدانم که چنین خواهد بود..." و سپس جرعه کوچکی از گیلاسش را نوشید و سپس گیلاسش را به طرف شوهرش بالا گرفت.

-"... به سلامتی مردی که همه چیز به من داد، و کسی که با تمام وجودم او را دوست دارم... به امید اینکه هرگز از یاد اینکه عروس جنگ خود را به وطن اورده پشیمان و متاسف نشود."

هنگام گفتن این جمله، هر چند لبخند میزد، ولی نوعی غم در چشمانش سایه انداخته بود. برد به سرعت او را در میان بازوان خود گرفت، و در حالیکه از این حرف او واقعا ازرده به نظر میرسید، گفت:

-"دیگر این حرف را نزن."

-"چرا نه؟"

-"چون من تو را دوست دارم. و وقتی حرفهایی از این قبیل میزنی فراوش میکنی که واقعا کی هستی. تو نباید فراموش کنی که پرنسس سرینا هستی."

و با مهربانی لبخندی به او زد، و سرینا، در حالیکه لبخند او را با لبخندی شیرین تر پاسخ میداد، سرش را به ارامی تکان داد.

-"حالا من دیگر خانم فولرتون هستم، نه پرنسس یا هر چیز دیگری، و من این لقب را دوست دارم..." و سپس، لحظه ای سکوت کرد، و با لحنی متفکر پرسید:

-"... براد ایا گاهی تو خودت واقعا سعی نمیکنی که فراموش کنی که کی هستی؟ ایا خودت هم در واقع همان کاری را نمیکنی که من میکنم؟"

اکنون چندین ماه بود که چندین ماه بود که به سرینا چنین احساسی دست داده بود.او از چند ماه پیش به این طرف رفته رفته دلیل براد برای پافشاری برای ماندن در ارتش و خارج از کشور را درک کرده بود. براد لحظه ای نسبتا طولانی از پنجره به بیرون نگریست. و سپس نفس عمیقی کشید و با لحنی متفکر پاسخ داد:

- " شاید حقیقت این است که، عزیزم،... این که از کجا و از چه خانواده ای آمدم، همواره بر دوش من سنگینی کرده است...." او هرگز،تا آن موقع،پیش هیچ کس چنین چیزی را بروز نداده بود، و اقرار آن در این لحظه پیش سرینا ، و آن هم درست قبل از این که به وطن برگردد، کمی عجیب به نظر می رسید.

- "... من در دنیای خانوادم هرگز احساس راحتی نکردم. همیشه این احساس را داشتم که جایم در بین آن ها نیست- درست مثل میخ چهار گوشی که در سوراخ گرد قرار داده باشند.نمی دانم چرا، ولی همیشه اینطور حس کرده ام.فکر نمی کنم که هیچ یک از برادرانم اینگونه فکر کنند. تدی هر جا که باشد جا می گیرد، و گرگ چه جا بگیرد چه جا نگیرد، خود را به زور جا می دهد.ولی من نمی توانم این کار را بکنم. مهمتر از همه این که، دیگر به آن اراجیف اعتقاد ندارم.در واقع هرگز هم نداشتم.ارزشهای مورد قبول آدم هایی همچون پتی آترتون ، مادرم،پدرم و امثالهم هرگز برایم قابل هضم نبود.همه چیز آن ها فقط برای خود نشان دادن و فخر فروشی است.آن ها هیچ وقت هیچ کاری را ، فقط به صرف این که خوب است و باید انجام شود و ارزش انجام شدن را دارد. انجام نمی دهند.تنها چیزی که برای آن ها مهم است این است که در نظر دیگران خوب و مهم جلوه کند. من دیگر نمی توانم به آن گونه زندگی کنم."

- " آیا به همین دلیل است که می خواهی در ارتش باقی بمانی؟"

- " دقیقا به همین دلیل است. چون در این جا، در کاری که انجام می دهم تا حدودی خبره هستم و می توانم در جاهای خوب،شاید، با فاصله خوب و سالمی از نیو یورک، زندگی کنم- مگر این که مرا به واشنگتن بفرستند."

چشمان خود را به علامت این که چنین واقعه ای خیلی وحشتناک خواهد بود در کاسه چشم گرداندم.

- "... و ضمنا در ارتش مجبور نیستم نقش مورد علاقه خانواده را بازی کنم، و گوش به ساز آن ها داشته باشم. من دوست ندارم بی.جی. فولرتون سوم باشد.می خواهم خودم باشم.فولرتون اول باشم.خودم، براد، بی.جی....، و خلاصه کسی باشم که هم خودم و هم براد به او احترام بگذاریم.من در ارتش دیگر مجبور نیستم به کلوپ پدرم بروم، و با دختر یکی از دوستان مادرم ازدواج کنم تا او را راضی کرده باشم.سرینا، من هرگز درباره این مسائل احساس خوبی نداشتم، و حالا،کاملا درک می کنم که چرا اینطوری احساس می کردم- چون من واقعا برای آن طور زندگی درست نشده ام، ولی تو..." در این جا با نگاهی سرشار از عشق و محبت به همسرش نگریست.

- " ولی تو یک شاهزاده به دنیا آمده ای. نمی توانی از آن فرار کنی و آن را مخفی نگه داری، عوض کنی، کنار بگذاری و وانمود کنی که اصلا وجود نداشته است. همه آن چیز ها همیشه با تو خواهد بود. همان طور که آن چشمان زیبای سبز همیشه با تو خواهند بود."

- " آیا فکر نمی کنی که من هم از این وضعیت، به همان اندازه که تو از آن ناراحتی، ناراحت هستم؟"

- " نه چون تو را می شناسم. تنها چیزی که تو را از داشتن این موقعیت،و بودن در این وضعیت دلخور می کند، خود خواه بودن و فخر فروشی هایی است که معمولا با این موقعیت ها همراه است.تو نمی خواهی آدم متفاخری باشی.نمی خواهی که دیگران فکر کنند که خود را برتر از آن ها می دانی.ولی سرینا، ار اینها گذشته، تو فرق اساسی و چندانی با ریشه و اصل خودت نداری. تو به آن دنیا تعلق داری، و اگر آن دنیا همچنان وجود داشت، هرگز تو را از آن بیرون نمی آوردم، چون در حال حاضر آمریکا جایی است که مردمش قادر به درک آن دنیایی که تو از آن آمده ای نیستند.ولی، عشق من، فعلا این تنها چاره ما است،و تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که برای آن ها توضیح دهیم. و اگر اصلا عقل و منطقی داشته باشند...." دراین جا دستش را به دور شانه ی او حلقه کرد و با لبخندی عاشقانه گفت:

"... بله ، اگر منطقی داشته باشند،حتی نیازی به توضیح هم نخواهد بود. فقط کافی است با بی غرضی به تو نگاه کنند، چون وجود تو، تمام آن زیبایی و وقاری که در تو وجود دارد، در سراسر رفتار و حرکات و صورت تو نوشته شده است- چه یک شاهزاده باشی و چه نباشی. عشق من، هیچ فرقی نمی کند که تو خود را خانم جونز یا هر اسم دیگری بنامی.تو، هر اسمی که داشته باشی، در عمق وجودت و با تمام وجودت یک پرنسس هستی."

سرینا از شرمندگی رسرخ شد و لبخند حجب آمیزی زد و گفت:

- " مسخره است. اگر به تو نمی گفتم کی هستم تو هرگز آن را نمی دانستی."

- "چرا قطعا می دانستم."

- "نخیر نمی دانستی."

سرینا در حال شوخی با او بود. براد ، گیلاس خود را روی میز گذاشت، و او را در میان بازوان خود گرفت و محکم فشرد، و سپس وی را بلند کرد و روی تختخواب بزرگ و مجلل گذاشت .

- " از جایت تکان نخور، باید یک چیزی را درست کنم."

سرینا به این رفتار کودکانه او خندید.براد به طرف در رفت و تابلوی "مزاحم نشوید " را برداشت، در را باز کرد، و آن را از دستگیره ی در آویزان کرد.

- "این هم برای این که جناب مستخدمه هوس نکند برایمان مزاحمتی ایجاد کند."

ساعتی بعد که کشتی به آرامی از اسکله جدا شد و سفر خود را به سوی آمریکا آغاز کرد، سرینا سر خود را روی بازوی شوهرش گذاشته بود، و در حالیکه چشمان خود را بسته بود،به دنیای جدیدی که در حال ورود به آن بودند می اندیشید. احساس می کرد که می خواهد این سفر هرگز به پایان نرسد.می دانست که بعد از آن باید با دنیای واقعیات و مشکلات سرزمین جدید روبرو شود.نمی دانست که آیا خواهد توانست در مقابل کوهی از سختی هایی که پیش روی او قرار خواهد گرفت، مقاومت کند یا نه.تنها چیزی که مایه ی دلخوشی او بود، شوهرش بود،و کودکی که در رحم می پروراند، و عشقی که به شوهر و فرزندش در سینه داشت.

(17)

روزهای آن دو در لیبرته به سرعت برق گذشتند.هوا، به طور غیر طبیعی برای اقیانوس اطلس، آرام و خوب بود و حتی نسیم های معمول ماه ژوئن نیز نوزیدند.آن ها معمولا روزها را روی عرشه،و در حالی که روی دو صندلی راحتی لمیده بودند،سپری می کردند. سرینا فقط یکی دوبار قبل از خوردن صبحانه به سرگیجه و تهوع خفیفی دچار شد، ولی هر بار با خوردن صبحانه احساس ناراحتی اش رفع می شد.پس از صبحانه معمولا گشتی به دور کشتی می زدند، یک دور شافل بورد بازی می کردند، و یا با بعضی از آن ها که در کشتی آشنا شده بودند گپی می زدند، و خلاصه بقیه روز خود را تا وقت ناهار با سرگرمی و شادی سپری می کردند. معمولا ناهار را دونفری صرف می کردند، و سپس برای استراحت و خواب بعد از ظهر ، به کابینشان می رفتند؛ و سپس برای قدم زدن به روی عرشه می آمدند، و بعد لباس عوض می کردند و برای صرف چای بعد از ظهر، به سالن مخصوص می رفتند، و در آن جا با مردمی جدید آشنا می شدند، و با برخی از آن هایی که قبلا آشنا شده بودند صحبت می کردند، و به موزیک گوش می دادند. همه اینها

مادربزرگ و دوستانش و موسیقی مورد علاقه آن ها ، و غذاهایی را که بیش از هر چیز دوست داشتند، و مراسم باشکوه و ناهار ها و شام های باشکوه،لباس های رسمی، پیراهن های ابریشم بندی،و زیر پیراهنی های ساتن صورتی، و رشته رشته مرواریدهایی که روی سینه و گردن مهمانان خودنمایی می کرد،را به یاد سرینا می انداخت.سرینا با این مناظر بیگانه نبود. اینها بخشی از زندگی گذشته او بود.ولی بی.جی. نیز با اینها بیگانه نبود.بار ها و بار ها با افرادی برخورد کردند که والدین او، و یا شوهر عمه هایش ، و یا کس و کار دیگر او را می شناختند، و یا با آن ها داد و ستد و معاشرت داشتند.

روی هم رفته سفری دوست داشتنی، راحت و نشاط انگیز بود، و آخرین شبی که می دانستند فردای آن ، سفرشان به پایان خواهد رسید، و به نیویورک خواهند رسید از آن متاسف بودند.. در حالی که روی تخت دراز کشیده بودند، بی.جی به شوخی گفت:

- "شاید بد نباشه بلیط برگشت بگیریم و با همین کشتی دوباره به پاریس برگردیم."

سرینا خیلی سریع و با لحنی که حاکی از عزم او برای رویایی با مشکلات جدید ، در وطن جدید، بود گفت:

- " نه من می خواهم به نیویورک بروم و با خانواده ات ملاقات کنم، و سپس می خواهم سانفرانسیسکو و تمام آن سرخپوستان و کابوی ها رو ببینم. فکر می کنم از غرب وحشی خوشم خواهد آمد."

بی.جی. به تصاویری که او ارائه داده بود خندید.

- " تنها چیز وحشی که خواهی یافت قوه تخیل خودت است."

- " یعنی می خواهی بگویی هیچ کابوی یا سرخپوستی در آن جا نخواهم دید؟ نه حتی یکی ، دو تا؟"

- " نه در سانفرانسیسکو. برای دیدن کابوی ها باید به کوه های راکی برویم."

سرینا با نوعی شادی کودکانه گردن او را بوسید.

- " خیلی خوب. پس یک سفر هم به آن جا خواهیم رفت، باشد؟"

- " مادام، کی فکر می کنید وقت این کارها را داشته باشید؟از حالا تا وقتی که بچه را به دنیا بیاورید؟"

- " البته پس انتظار داری من چکار کنم؟خانه بمانم و تمام وقات خود را برای بچه جوراب ببافم؟"

براد حیرت زده به نظر رسید.

- " به نظر من که کار خوبی است."

- " ولی به نظر من خوب نیست. براد، من هم می خواهم کاری بکنم."

- " آه خدای من! واقعا که! حالا دارد برای من ادای این زن های به ظاهر متجدد را در می آورد!فقط همینش را کم داشتیم! قصد داری چکار بکنی؟ لابد می خواهی کار بگیری؟"

- " چرا که نه؟ اینجا آمریکا است. اینجا کشوری آزاد است. من هم می توانم وارد سیاست شوم."

چشمانش برق زدند، و براد دستش را به نشانه اینکه نمی خواهد در این مورد چیز دیگری بشنود، بالا آورد.

-" این یکی را نمی توانی! خیلی ممنون. یک زن سیاستمدار در خانواده بس است. یک کار دیگری پیدا کن. بعلاوه...."سپس ابروهایش را درهم کشید و تا حدودی رنجیده خاطر به نظر رسید.

- "... تو در کمتر از شش ماه دیگر مادر خواهی شد. آیا نمی شود به استراحت بپردازی و سخت نگیری؟"

- " شاید. ولی شاید بتوانم در طول مدتی که منتظر آمدن بچه هستم کار دیگری هم بکنم."

- " خیلی خوب. یک کار راحت و بی دردسر در زمینه فعالیت های داوطلبانه برایت پیدا خواهیم کرد."

سرینا به آرامی سری تکان داد. او اخیرا به سان فرانسیسکو و زندگی در آن جا خیلی می اندیشید.هیچ یک از آن دو کسی را در آن جا نمی شناختند.البته براد در پایگاه با افرادی آشنا می شد که بالاخره سرینا هم آن ها را ملاقات می کرد، و احتمالا دوستانی در میان آن ها برای خودش پیدا می کرد. ولی او نیز می خواست کاری بکند. نمی خواست با آن شکم گنده اش، منتظر و بیکار، فقط در یک جا بنشیند.لحظاتی بعد همین افکار خود را با براد در میان گذاشت.

- " چرا نه؟ مگر بقیه زنها همین کار را نمی کنند؟"

- " نه همه آن ها ! زنانی هم هستند که در دوره حاملگی به فعالیتشان ادامه می دهند. می دانی...."برای لحظه ای کوتاه ناراحت و افسرده به نظر رسید.

- "... زنان فقیر ایتالیا در این دوره هم کار می کنند.آن ها به مزرعه می روند، به مغازه می روند، به خرید می روند، و خلاصه، تمام کارهای روزمره ای را که قبلا می کردند، انجام می دهند، تا خلاصه روزی که، بوم..... بچه به دنیا می آید.و سپس، بچه را بغل می زنند و دوباره به همان کارهای روزمره و همیشگی خود مشغول می شوند."

با تجسم این منظره، لبخندی زد؛و براد نیز، به این تصویری که سرینا ارائه داده بود خندید.

- " عشق من، تو شیوه عجیبی در پروراندن و به کار گرفتن لغات داری. آیا این .واقعا همان چیزی است که می خواهی؟بوم.... و بعد ، آمدن بچه در حالیکه در مزرعه کار می کنی؟"

سرینا در حالیکه لبخند عجیبی بر لب داشت به او نگاه کرد.

- " وقتی با مارسلا کار می کردم خیلی هم خوشحال بودم."

- " آه خدای من! سرینا، تو را به خدا بس کن!آن وضعیت اصلا قابل تحمل نبود- فکرش را بکن، کار کردن تو در خانه پدری ات، آن هم به عنوان یک مستخدم!"

- " بله شاید فکر آن بد و ناهنجار باشد، ولی کار آن خیلی هم بد نبود.احساس خوبی داشتم. احساس می کردم که دارم کار مفیدی انجام می دهم.نه این باشد که کارم اهمیت داشت. نه. ولی سخت تلاش می کردم. و کارم را هم خوب انجام می دادم...."

و سپس با غرور و افتخار به او نگریست و ادامه داد.

"... می دانی که مسئولیت های زیادی به عهده من بود."

براد با ملاطفت نوک بینی او را بوسید.

- " می دانم که بود، عزیزکم. و تو هم خیلی سخت کار می کردی- بیش از حد سخت.اصلا دلم نمی خواهد که تو دیگر به چنین کارهایی دست بزنی..." و از این که می دید دیگر سرینا مجبور به انجام چنین کارهایی نخواهدبود احساس رضایت کرد.

- " .... و تو دیگر هرگز مجبور نخواهی بود آن طور سخت کار کنی.. حالا دیگر تو با من ازدواج کرده ای، عزیزم. و تنها چیز خوب همراه با اسم فولرتون این است که مراه با چنان رفاه و آسایشی- نه تنها برای ما ، بلکه برای فرزندانمان هم- خواهد بود، که مجبور نباشیم به آن گونه سختی ها تن در دهیم."

- " خوشحالم که این را می شنوم. ولی اگر فقیر هم بودی به همین اندازه دوستت می داشتم."

- " می دانم عزیزم. ولی اگر آدم مجبور نباشد نگران آینده باشد خوب است. اینطور نیست؟"

سرینا با سر جواب داد و سرش را روی بازوی شوهرش گذاشت و چشمان خود را بست.قبل از این که خوابش ببرد ، یکبار دیگر ، به زندگی در سان فرانسیسکو اندیشید، و دانست که چیزی بیش از فقط یک کودک می خواهد. داشتن بچه، عالی و هیجان آور بود، ولی او چیزی دیگر هم می خواست. دلش می خواست کاری انجام می داد.هنوز تصمیم نگرفته بود که چه کاری می خواهد انجام دهد،ولی می دانست که وقت آن که فرا رسید، خواهد دانست.

ساعت شش صبح روزز بعد، مستخدم کشتی،در کابین آن ها را زد و اطلاع داد که آن ها دارند به بندر نیویورک وارد می شوند. آن ها تا ساعت ده صبح پهلو نمی گرفتند، ولی رسم بود که صبح زود به بندر وارد شوند. بعد از آن ، فقط مقداری کار های فرمالیته بود که باید انجام می گرفت، و نهایت تلاش انجام داده می شد که با زود پهلو گرفتن،ناراحتی و دردسری برای مسافران به وجود نیاید.اما عبور از جلوی مجسمه ی آزادی در هنگام طلوع آفتاب، خاطره ای ویژه و منظره ای دیدنی بود.انوار خورشید، از افق مشرق،به مجسمه می تابند، و از روی بازو و تاج و مشعل آن منعکس می گردید.منظره ای بود که به ندرت بیننده را تحت تاثیر قرار نمی داد، و آن هایی که صبح زود بیدار شده و این منظره را می دیدند، پیوندی

عمیق با کشورشان حس می کردند.سرینا، در حالیکه از جلوی مجسمه می گذشتند، بادیدن مجسمه، که راه او به زندگی جدید را روشن می کرد، احساسی وصف ناشدنی داشت.
حتی بی.جی. نیز به طرز عجیبی ساکت بود.آخرین باری که به وطن برگشته بود، فقط برای یک دیدار کوتاه و چند روزه،به وسیله یک هواپیمای نظامی بود. ولی اینبار، احساس می کرد که بالاخره از جنگ به وطن برگشته است- به کشوری که دوستش داشت، و همراه همسری که با تمام وجود عاشقش بود.
احساس رضایت و امتنان سراسر وجودش را آکنده بود، و می دانست که این احساس ، جز با در آغوش گرفتن سرینا و محکم نگهداشتن او نمی تواند بروز کند.
- " سرینای عزیز به وطن خوش آمدی."
- " متشکرم."
براد صورت او را بوسید. یکی از روزهای خوب و صاف ماه ژوئن بود. در حالیکه نسیم صبحگاهی را روی گونه های خود احساس می کرد، یکبار دیگر با همسر خود تجدید میثاق کرد.
- " عزیزم در اینجا زندگی خوب و شیرینی را در کنار یکدیگر خواهیم داشت."
این قولی بود که براد دوست داشت برای تمام عمر او- و عمر خودش- به آن پایبند باشد.
- " می دانم. و همچنین در کنار کودکمان."
براد او را محکم تر به خود فشرد. و دوتایی در حدود یک ساعت در آن جا ایستادند، و نیویورک را از دور تماشا کردند.کشتی منتظر مقامات

گمرک، و اداره مهاجرت، وقایق ها، و اجازه پهلو گرفتن، و نوار قرمز، و خلاصه تمام آن چیز هایی بود که معمولا در هر ورود متداول است. ولی سرینا و بی.جی. به هیچ یک از این مسایل اهمیتی نمی دادند، و دست در دست یکدیگر بر روی عرشه ایستاده، و به فکر آینده ای که پیش رو داشتند بودند.
درست در همان لحظه، مادر براد در بستر خود، در آپارتمان مجللشان در خیابان پنجم، نشسته بود، و در حالی که فنجان قهوه خود را می نوشید، ابروانش را در هم گره کرده و با چشمانی تیره از خشم به پسر ارشد خود، و همسری که با خود به وطن می آورد، می اندیشید. اگر می توانست، حتما براد را وادار می کرد که هر چه زودتر سرینا را برگرداند، ولی هنوز به یک راه حل منطقی و عملی برای انجام این کار دست نیافته بود.او دیگر کنترلی روی درآمد و پول براد نداشت. او حالا در کار و شغلش به خانواده اتکا نداشت. او به نوعی، و به شیوه خاص خودش، از قفس پریده بود؛ و حالا فقط در بالای سر آنها، به طور

موقت، پر می زد؛ و هر چه را که خود می خواست می کرد، و هر جا که خود می خواست می رفت؛ و با این ایتالیایی عامی و پاپیتی که با خود به وطن می آورد...
مادرش در این لحظه فنجان قهوه خحود را به شدت توی سینی کوبید، با یک حرکت سریع ملحفه را کنار زد، و با عزمی جزم بسترش را ترک کرد.

(18)

وقتی سرینا ، پیشاپیش شوهرش، از پلکان کشتی قدم به اسکله نهاد، احساس می کرد که قلبش درون سینه به شدت می تپد . آنها رفتارشان با او چگونه خواهد بود؟ چه خواهند گفت؟ در قلبش بارقه ضعیفی از امید وجود داشت که خانم فولرتون- آن خانم فولرتون دیگر، و از این فکر لبخندی به خود زد- با او کنار بیاید. در آن لحظه که قدم از قایق به اسکله گذاشت، فشار این فکر همچون یک وزنه ی هزار کیلویی بر او فشار می آورد. کت و دامن خوش دوخت کرم رنگ، و یک بلوز ابریشمی به رنگ عاج به تن داشت، و موهایش را، به همان صورت قدیم، پشت سرش جمع کرده بود. بسیار زیبا و جوان جلوه می کرد. خیلی ظریف و شکننده، و همچون یک تک شاخه گل رز سفیدی که در یک گلدان کریستال در وسط یک میز گذاشته باشند، می نمود. آدم دلش می خواست به او دست بزند، و در عین حال، هیچکس جرات آن را نمیافت. دستکش های سفیدش چندان با پوست دستش تفاوت نداشت.آرام و بدون هیچ مشکلی، از قایق پیاده شد. فقط یک بار برگشت و به براد نگاه کرد،و او، همه چیز را در نگاهش خواند. براد به بهانه ی کمک کردن به او نزدیکتر آمد، و در حالیکه تقریبا روی او دولا شده بود، زیر گوشش گفت:
-"عزیزم، این قدر نگران نباش. قسم می خورم که آنها به تو حمله ور نخواهند شد!"
و سپس در دل گفت:"آنها جرات نخواهند کرد." ولی در حقیقت می دانست که بعضی از آنها این کار را خواهند کرد... مادرش...پتی ...و گِرِگ، چنانچه تحت نفوذ هر یک از آن دو زن باشد....و پدرش؟ از واکنش پدرش مطمئن نبود. تنها می توانست درباره ی تدی مطمئن باشد.
آن روز صبح، وقتی داشتند کشتی را ترک می کردند، مستخدم کشتی دو شاخه گل گاردنیای بسیار زیبا به سرینا داده بود، و او هم هر دو را روی یقه ی کتش زده بود. براد در حالی که با فاصله ی کمی پشت سر او پیاده می شد، بوی دلنشین انها را استشمام می کرد.
-"هی، دختر! اینقدر ناراحت نباش!"
سرینا دوباره برگشت و به او نگاه کرد، و این بار، براد تونست ببیند که رنگش از ترس سفید شده است. این وضعیتی که این دختر بیچاره در آن قرار داشت اصلا منصفانه نبود، و براد، برای یک لحظه، نفرت شدیدی

نسبت به مادرش در خود حس کرد. چطور می شد که او هم یکی از مادران معمولی و مهربان می بود...به جای این که ملکه ی خونخوار جنگل، لقبی که واقعا برازنده ی او بود،... و به جای این یوزپلنگ درنده که در انتظار دریدن طعمه اش به کمین نشسته است. بی.جی. می توانست او را پیش خود مجسم کند که همچون یک گربه ی وحشی، با بی صبری پنجه روی چوب های اسکله می کشید و منتظر نشسته بود تا طعمه اش در فاصله ی مناسب قرار گیرد. مجبور شد سرش را به شدت تکان دهد تا بتواند خود را از این تصویر خلاص کند. ولی وقتی به آن بخش اسکله که با علامت "اِف" مشخص شده بود، و مجبور بودند در آن منتظر چمدانهایشان شوند و تشریفات گمرکی را به جا آورند، رسیدند، متوجه شد که هیچ کس به استقبال آنها نیامده است. هیچ یک از والدینش، و هیچ چهره ی آشنایی ، را نمی دید. با آن استقبال پر شور و هیجانی کهسال پیش در فرودگاه دریافت کرده بود تفاوت زیادی داشت، و براد، در یک لحظه، هم احساس ناخشنودی، و هم احساس آرامش، نمود. دست سرینا را گرفت.

-"فعلا راحت باش. آنها اینجا نیستند."

-"فکر نمی کنی بیایند؟"

ابروان سرینا در هم گره خورد. آیا آنها قصد داشتند براد را به خاطر او کلا طرد کنند؟ این همان چیزی بود که سرینا همواره از آن وحشت داشت، و این همان دلیلی بود که او ، در ابتدا، به خاطر آن روی ازدواج نکردن با براد پا فشاری می کرد، در رم مانده بود، و از غم دوری او رنج ها را به خود خریده بود.

-"تو را به خدا سرینا، قیافه ات این طور نشان می دهد که انگار کسی مرده باشد.بس کن. احتمالا به خاطر آن مراسم ازدواج جهنمی سرشان شلوغ است. به جهنم که نیامده اند! خودمان تاکسی می گیریم و به خانه می رویم"

ولی نیامدن آنها حتی برای خود او نیز عجیب و ناراحت کننده بود. برای او، که بعد از این همه سال ها به وطن بر می گشت، استقبال خیلی سردی بود.

و در آن لحظه تدی را دید که حدود پنجاه متر دورتر ایستاده، و در حالی که لبخند شادی صورتش را روشن کرده و چشمان آبی اش را به رقص واداشته بود، آنها را تماشا می کرد. از شدت شوق و محبت احساس کرد که گرهی به بزرگی یک مشت راه گلویش را بسته است. براد حتی بدون دیدن او از نزدیک نیز گرمی صمیمیت و صفای باطن او را حس می کرد. از همان فاصله ی دور و بدون این که صورت او را ببیند، نیز می توانست چین های کوچکی را که هنگام لبخند زدن در اطراف چشمانش به وجود می آمد ، ببیند. او لبخند مخصوصی داشت که تمام صورتش را روشن می کرد و دو گودی عمیق روی صورتش به وجود می آورد. شلوار فلانل سفید و بلوز آبی پوشیده بود، و یک کلاه حصیری بزرگ بر سر داشت. در

حالی که شتابان به سوی آنها می آمد، در نظر براد زیباتر و دوست داشتنی تر می نمود. ناگهان تنها چیزی که دلش می خواست این بود که وی را در آغوش بگیرد و محکم بفشارد. ولی این سرینا بود که تدی به سوی او شتافت. یک سبد بزرگ گل رز قرمز در دست داشت، و لبخندی که براد همیشه دوست داشت صورتش را روشن کرده بود. ولی چشمان او فقط به سرینا دوخته شده بودند-همچون برادر یا دوست صمیمی که مدت هاست او را ندیده باشد. وقتی به او رسید

در جای خود بی حرکت ایستاد، و از آن همه زیبایی و وقاری که در او بود دست و پای خود را گم کرد، و ناگهان دستانش را دور شانه های سرینا انداخت.چنان تنگ او را در آغوش کشید که چیزی نمانده بود نفس دخترک بند بیاید.

-"سلام سرینا. به وطن خوش آمدی!"

این را با چنان شوق و تاکیدی ادا کرد که لبخند به چهره، و اشک به چشمان آن دو آورد، و سرینا با همان شدت او را بغل کرد.چنان بود که گویی در آغوش کسی باشد که او را دوست دارد و همواره می خواسته است که مورد مهر و محبت او باشد. تدی سرش را برگرداند و چنانکه گویی برادرش را برای اولین بار دیده باشد، به برادر محبوبش نگاه کرد و گفت:

-"خوشحالم که هر دوی شما را در وطن می بینم."

و براد، حتی برای لحظه ای دیگر نیز نتوانست صبر کند و بازوان خود را از هم گشود و بر روی اسکله، و در کنار آن کشتی عظیم و باشکوه که آنها را به وطن آورده بود، هر سه نفر ایستاده، و دست دور شانه یکدیگر انداخته بودند.

به نظر سالها طول کشید تا تدی، سرینا را رها کرد، و او یک قدم به عقب برداشت تا بتواند این برادری را که این همه وصف او را شنیده بود، بهتر ببیند. او حتی بلند قامت تر از براد بود-و به نوعی،خوش سیماتر از او ولی در عین حال،جذبه و کشش براد را نداشت.

سرینا، در حالی که آن دو را که مشغول صحبت کردن درباره همه چیز، از ازدواج برادرشان، مسایل مربوط به والدینشان، سفر آنها، و غیره بودند تماشا می کرد، متوجه شباهت عجیب دو برادر، و در عین حال، تفاوت های آنها شد.قیافه و هیکل براد کامل تر و جاافتاده تر، و شانه هایش پهن تر بود.و سزینا در حالی که با غرور به شوهرش نگاه می کرد،پیش خود اندیشید که هیکل و قیافه شوهرش خیلی مردانه تر از برادرش است. ولی در عین حال، چیز خاصی در تدی وجود داشت که غیر ممکن بود بشود آن را ندید. تقریبا نوعی درخشش و پرتو، نوعی هیجان که وجود او و هرکسی را که در اطراف او بود روشن می کرد،

در او وجود داشت. نوعی نشاط و گرمی و محبت در او بود، که همچون فشفشه های مراسم جشن چهارم ژوئیه، با انفجار از اعماق وجود او به بیرون می تراوید. غیر ممکن بود که بتوان او را دوست نداشت، و نخواست که تلاش کرد خود را بخشی از زندگی و شادابی او قرار نداد. سرینا نیز هنگامی که قدم به عقب نهاد تا او را بهتر ببیند، همین احساس را داشت، وکشش شخصیت او را حسکرد.ولی چیز دیگری را نیز حس کرد، موجی از تحسین نسبت به خودش، که چندان مطمئن نبود چگونه باید نسبت به آن واکنش داشته باشد. علی رغم گفتگوی سریع و مسلسل وار دو برادر، تدی از ابتدای ورودش تا کنون، چشم از سرینا برنداشته بود. وبالاخره دوباره روی سخنش با او بود.

-"سرینا، تو چقدر زیبایی!"

به نظر می رسید که روی زمین قرار ندارد و در آسمانها سیر می کند، و سرینا فقط توانست بخندد. براد گفت:

-"فقط زیبا نیست. او یک پرنسس است. خوشت آمد؟"

-"کاملا بهش می آید و از قیافه اش پیدا است."

برادر جوانتر این جمله را با لحنی کاملا جدی ادا کرد، و براد با عشق و اشتیاق او را می نگریست.

-"خیلی خوب بچه، یک وقت هوس نکنی عاشق او بشوی! من اول او را دیدم."

اما نوعی شگفتی و تحسین در چهره ی تدی هویدا بود که تقریبا باعث می شد که آدم بخواهد وقتی او به سرینا زلزده بود روی خود را برگرداند. قادر نبود نگاه خود را از صورت سرینا برگیرد.

-"خدایا!...سرینا، واقعا که چقدر زیبا هستی!"

بالاخره سرینا سکوت را شکست و از ورای سبد گل بزرگی که تدی به دستش داده بود، در گوش او نجوا کرد:

-"در واقع من سرینا نیستم. دختری هستم که براد در کشتی ملاقات کرد، و خواست جای او را بگیرم."

- "خوشگل است نه؟..." براد دستی مالکانه به دور شانه همسرش انداخت. بالاخره هر چه بود، برادرش دوازده سال از او جوان‌تر و فقط سه سال از همسرش بزرگ‌تر بود و براد نمی‌خواست برادر جوانش فکرهای نامربوطی در سر بپروراند.

- "راستی، زن برادر عزیزمان چطور است؟"

چهره آفتابی تدی برای مدتی طولانی ابری شد. در حالی‌که سرینا و براد او را تماشا می‌کردند، با صدایی خفه و مبهم پاسخ داد:

- "فکر می‌کنم خوب است. راستش، گِرِگ در دو هفته اخیر هر شب مست بوده است. مطمئن نیستم که این مسئله چه معنا و مفهومی دارد. از شدت خوشی است یا از ناراحتی؟"

- شاید اندکی از هر دو باشد."

براد سپس با دقت به چشمان برادرش نگاه کرد. ولی تدی همیشه با او صادق بود.

- "براد، فکر نمی‌کنم گِرِگ بداند که چه کار دارد می‌کند و شاید، اصلاً نمی‌خواهد بداند - که در این صورت خیلی بدتر است."

- "آیا حرفت این است که فکر می‌کنی یک نفر باید این ماجرا را متوقف کند؟ و آن هم حالا؟ و پیش از این‌که کار از کار بگذرد؟"

براد هنگام پرسش این سؤال ناراحت به نظر می‌رسید.

- "نمی‌دانم. مطمئناً مادر که این کار را نخواهد کرد. گِرِگ به سرعت دارد به امید بزرگ او تبدیل می‌شود. از همان زمان که تو تصمیم گرفتی یک سرباز حرفه‌ای شوی..."

تدی نومیدانه به برادرش نگاه کرد، ولی براد فقط لبخند زد.

- "... و واضح است که من هم هرگز نقشی را که گِرِگ باید نقش مورد نظر آن‌ها را بازی کند."

- "بیچاره!"

براد برای لحظه‌ای طولانی چیز دیگری نگفت و سپس مقامات گمرکی از راه رسیدند تا چمدان‌ها و اثاثیه آن‌ها را بازرسی کنند و پاسپورت‌هایشان را ببینند. پاسپورت تدی را هم خواستند که او به سرعت، یک جواز عبور ویژه به آن‌ها نشان داد. یکی از دوستان سیاستمدار پدرش این جواز را از شهردار نیویورک برایش گرفته بود و این ورقه به او اجازه می‌داد برای دیدار دوستانش تا روی عرشه کشتی هم برود و مجبور نباشد منتظر بماند تا آن‌ها تشریفات گمرکی را پشت سربگذارند. این ورقه برای مواردی مثل این خوب بود. ولی این نمایش قدرت و نفوذ، کارمند گمرک را ناراحت کرد.

- "پارتی‌بازی؟"

تدی اندکی شرمنده به نظر رسید.

- "فقط برای همین یک بار. برادرم از زمان جنگ تاکنون به وطن نیامده بود."

و سپس به براد اشاره کرد و چهره مرد گمرک‌چی نرم شد.

- "با لیبرته سفر کردی پسرم؟ راه بدی برای سفر کردن نیست."

- "ابداً. خصوصاً این‌که توانستیم آن را به یک سفر ماه عسل تبدیل کنیم."

- "همسرت برای دیدن تو به آن‌جا آمده بود؟"

این مرد فقط چمدان‌ها را بازرسی کرده بود و پاسپورت‌ها را همکار دیگرش دیده بود، و از آن‌جا که سرینا هنوز حتی یک کلمه هم حرف نزده بود، راهی برای دانستن این که سرینا ایتالیایی است نداشت. براد در پاسخ سؤال او با غرور به سرینا نگاه کرد و گفت:

- "نه، من با همسرم در آن‌جا آشنا شدیم. در رُم."

- "ایتالیایی؟"

چشمان کارمند گمرک تنگ شد. در حالی‌که در آن یونیفورم خاکستری، با کروات لکه‌دار و چرک و کثافت زیر ناخن‌هایش ایستاده بود، با دقت سراپای سرینا را با آن همه زیبایی حیرت انگیز و الهه‌گونه و با آن دو شاخه گل کاردینا بر روی سینه و موهای طلایی‌اش که آفتاب را تداعی می‌نمود، ورانداز کرد.

همزمان با این‌که کارمند دیگر رو به سرینا کرد و به او خیره شد، براد با غرور و همراه با لبخند پاسخ داد:

- "بله، همسرم ایتالیایی است. اهل رُم."

- "پسر، توی این کشور که قحطی دختر نبود و یا این‌که شاید یادت رفته بود؟ خدایا! بعضی از شما جوان‌ها وقتی از کشور خارج می‌شوید فراموش می‌کنید که در کشورتان هم خیلی چیزهای خوبی وجود دارد که شاید نظیرش را در هیچ کجای دیگر نتوانید پیدا کنید."

سپس به هر سه آن‌ها نگاه کرد و شتابان برای بازرسی اثاثیه و مدارک نفر بعدی از آن‌ها دور شد. برق خشم در چشمان براد و تدی درخشید، اما سرینا با یک دست بازوی براد و با دست دیگر بازوی تدی را گرفت و سرش را تکان داد.

- "نه. مهم نیست. او فقط یک پیرمرد عصبی است. شاید یک نفر دخترش را به خاطر کس دیگری ول کرده باشد."

- "شاید یک نفر باید صورت او را له و لورده کند."

و تدی با این حرف، داوطلب انجام آن شد و براد هم به نظر می‌رسید که آماده است در این کار به او کمک کند.

- "مهم نیست. بیایید برویم خانه."

دو مرد نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند، و براد به آهستگی آهی کشید، و با چهره‌ای غمگین و شرمنده به سرینا نگاه کرد و با سر حرف او را تأیید نمود.

- "خیلی خوب پرنسس، تو برنده شدی..."

و سپس دولا شد و با ملاطفت گونه او را بوسید.

- "... فقط همین یک بار. هرگز نمی‌خواهم هیچ‌کس و در هیچ‌زمانی دیگر از این حرف‌ها در برابر تو از دهانش خارج شود."

- "ولی خواهند زد. شاید مرور زمان بتواند در رفع آن کمک کند، ولی به هر حال، این واقعیتی است که باید آن را قبول کرد."

- "احمقانه است!"

تدی بود که این حرف را زد، و سپس سرینا، برای این‌که آتش خشم آن را بخواباند، لبخندی به او زد و سعی کرد خود را بی‌خیال نشان دهد. آن‌ها سپس یک باربر صدا زدند و آخرین بخش سفر خود را به سوی خانه را آغاز کردند.

(19)

راننده خانواده در کادیلاک لیموزین آبی رنگی که آقای فولرتون،سال قبل، به مناسبت کریسمس برای استفاده همسرش خریده بود، با صبر و بردباری در بیرون منطقه اسکله، منتظر آنها بود. مارگات فولرتون استفاده از ماشین شخصی خودش را، که یک لینکلن زفیر با سقف متحرک بود، ترجیح می داد و دوست داشت خودش آن را براند. البته این امر موجب خوشحالی پسرانش بود، چون کادیلاک و راننده پیر برای استفاده آنها آزاد می ماند. گِرِگ هر وقت دلش می خواست، و به وفور، از آن استفاده می کرد،مگر در اوقاتی که تدی بر او پیشدستی می کرد – مثل همین امروز. آن روز خانم فولرتون باید در یک جلسه هیئت امناء صلیب سرخ آمریکا شرکت می کرد، و سپس باید به جزئیات نهایی شام شب قبل از مراسم ازدواج، که فردا برگزار می شد، رسیدگی می نمود،و ضمناً قرار بود ناهار را با یک هیئت امناء دیگر، که خود از اعضای آن بود، صرف می نمود. طبق توضیحات تدی،این برنامه باعث شده بود که او نتواند به استقبال براد و سرینا بیاید. از طرفی گِرِگ نیز مجبور بود در یک جلسه مهم در دفتر کار پدرش شرکت کند، و لذا، فقط تدی بود که وقت داشت و توانسته بود به استقبال بی.جی. و عروسش بیاید. براد، از این وضع چندان احساس رضایت خاطر نمی کرد، ولی سعی داشت به روی خودش نیاورد. با دیدن آن اتومبیل لوکس و پر طمطراق گفت:

- "به،به تازه است؟"

- "بله. یک هدیه کریسمس از جانب پاپا جان."

براد تعجب کرد.

-" به تو؟ " تدی خندید.

- " نه بابا. به مادر."

- " آه، بله. باید می دانستم. خیلی از آن استفاده می کنی، یا وقت در موقعیت های خاص؟"

- " فقط وقتی گِرِگ دور و بر نباشد."

- " این را هم باید می دانستم."

قبل از اینکه بتوانند حرف دیگری بزنند، راننده پیر از ماشین خارج شده بود و شتابان به سوی آنها می آمد، در حالیکه کلاهش را از سرش بر می داشت و لبخندی، گوش تا گوش، صورتش را پر کرده بود، بازوانش را برای در آغوش گرفتن براد از هم گشود. این مرد، بیش از سی سال، و از آن زمان که براد پسر بچه کوچکی بیش نبود، برای خانواده فولرتون کار کرده بود.

سلام جیمی."

براد با دست به پشت او زد و پیرمرد با شادی و شعف خندید و او را در آغوش گرفت.

- " خیلی شنگول و سرحال به نظر می رسی، پسر. از برگشتنت واقعاً خوشحالم!"

- " منهم خوشحالم..."

پیدا بود که علاقه بین این دو مرد، واقعی و عمیق است. براد با غروری مشهود به سرینا اشاره کرد.

- " جیمی، با همسرم آشنا شو."

پیرمرد با دیدن آن زیبای بلوند، چانه اش از حیرت به پایین افتاد. و

تقریبا با خجالت گفت:

-"از دیدنتان خیلی خوشوقتم خانم فولرتون."

سرینا در حالکیکه لبخند زیبایش تا عمق چشمان سبزش را روشن کرده بود، با صمیمیت با او دست داد.

-"براد از شما خیلی برایم تعریف کرده است."

جیمی واقعا خوشحال به نظر رسید.

-"واقعا؟ به امریکا خوش امدید..." و سپس چشمانش را تنگ تر کرد و متفکرانه گفت:

-"... شما انگلیسی را خیلی خوب صحبت میکنید. قبلا هم اینجا بوده اید؟

سرینا با سر جواب مثبت داد و سپس افزود:

-"در طول جنگ در امریکا بودم. در نیویورک علیا."

جیمی به گرمی لبخند زد.

-"چه خوب."

سرینا لبخند او را با لبخندی گرم پاسخ داد، و سپس، پیرمرد با اشاره دست، همه انها را به سوار شدن دعوت کرد.

-"من ترتیب اینها را میدهم شما بچه ها زحمت نکشید."

ولی فقط تدی و سرینا سوار شدند، و براد بیرون ماند تا در جمع و جور کردن چمدانها و اثاثیه، و بار کردن انها در ماشین به دوست قدیمی اش کمک کند.

در داخل اتوموبیل تدی همچنان به نظر میرسید قادر نیست نگاه خود را از سرینا بردارد.

-"سفر خوش گذشت؟"

دقیقا نمیدانست چطور شروع کند، و تنها ماندن با سرینا تجربه غریبی برایش بود. دلش میخواست دستش را دراز کند و او را لمس نماید، ولی حالا که براد در انجا نبود این کار چندان صورت خوشی نداشت. دلش میخواست ان پوست شیری رنگ، و ان موهای طلایی خارق العاده را لمس کند و ناگهان به طرز دیونه واری هوس کرد او را ببوسد، اما نه به صورت یک برادر ویا حتی یک دوست. وقتی افکارش به اینجا رسید تا عمق وجودش سرخ شد، و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش ظاهر گردید. سرینا حیرت زده او را نگاه می کرد.

-"حات خوب هست؟ مریض هستی؟"

-"نه.. من... متاسفم... نمیدانم... من فقط... من فکر میکنم که هیجان زده شده باشم... از برگشتن براد، ملاقات با تو، ازدواج گرگ، و فارغ التحصیلی از دانشگاه در همین هفته گذشته..." سپس عرق پیشانی خود را با دستمال کتان سفیی که در دست داشت پاک کرد، و در کنار سرینا به پشتی صندلی تکیه داد

-"... خوب کجا بودیم؟"

ولی به تنها چیزی که میتوانست فکر کند، ان صورت زیبا با ان چشمان درشت و نگاه افسونگر بود، که به نظر میرسید تا عمق وجود او نفوذ کرده اند، و روح او را به تسخیر خود دراورده اند. تاکنون زنی به این زیبایی ندیده بود.

ولی سرینا با چهره ای که همدردی، و درکی ابراز نشده در ان دیده میشد، با مهربانی به او نگاه می کرد.

-"خواهش میکنم..."

نتوانست سخن خود را نبال کند، برای لحظه ای سکوت کرد و سپس افزود:

-"... میدانم که ناراحتی ات درباره من است. درست نمیگویم؟ ایا دیدن من است که تو را اینگونه شکه کرده است؟ ایا من واقعا تا این اندازه متفاوتم؟

در صدایش افسردگی و حس گناه تقریبا احساس میشد. تدی، به ارامی، با سر به سوال او جواب مثبت داد.

-"بله. همین طور است. اما نه به ان صورتی که تو فکر میکنی، سرینا..."

نفس عمیقی کشید و سپس ناگهان بدون ان که بداند چکار میکند دست او را در دست گرفت. هر چه میخواست بشود براد که او را نمیکشت.

-"... سرینا، تو زیباترین زنی هستی که من تاکنون دیده ام. اگر همسر برادرم نبودی، در همین لحظه و همین جا از تو میخواستم با من ازدواج کنی."

برای لحظه ای کوتاه سرینا فکر کرد شوخی میکند. ولی سپس چیزی را در چشمان او دید که سراسر وجودش را به ارزه دراورد. چشمانش از حیرت گرد شده بودند. اما درست در همین لحظه، و قبل از اینکه سرینا بتواند حرفی بزند و یا واکنشی از خود نشان دهد، براد، در لیموزین مجلل را باز کرد و درحالیکه خود را بی خیال نشان میداد، در کنار سرینا نشست، و به شوخی گفت:

-"هی داداش کوچولو، حالا دیگه کارت به جایی رسیده که سعی میکنی زن مرا قر بزنی؟"

این برخورد براد، با احساس ناراحتی خفیفی که هنگام کمک کردن به راننده حس کرده بود، کاملا در تضاد بود. تدی از هر دو برادر خوش سیماتر بود، و البته از لحاظ سنی هم با سرینا جورتر بود.

ولی براد میدانست که چنین افکاری کاملا احمقانه است. سرینا همسر او بود، و او را از صمیم قلب دوست داشت، و در ان لحظه، فرزند او را در رحم پرورش میداد.

اما تدی فقط خندید و سرش را تکان داد، و درحالیکه با دست موهایش ر به عقب میزد، گفت:

-"براد، فکر میکنم تو مرا قبل از اینکه از خودم یک احمق به تمام معنی بسازم نجات دادی."

براد با همان لحن شوخ گفت:

-"میخواهی بیرون بروم تا بتوانی بخت خودت را یکبار دیگر ازمایش کنی؟"

سرینا و تدی همزمان گفتند:

-"نه"

و سپس نگاهی به یکدیگر انداختند و هردو، همچون دو کودک از خنده ریسه رفتند. و لحظات ناراحت کننده و تنش افرین از بین رفت. هر سه تا نیمه های راه خانه میخندیدند، و سپس شروع کردند به سر به سر هم گذاشتن، و سر به سر براد گذاشتن، و در ان روز صبح،دوستی عمیق و صادقانه ای بین انها اغاز گردید.

تدی خلاصه ای از مسایل مربوط به برگزاری مراسم جشن ازدواج، و انچه را که از انها انتظار میرفت و اینکه چه کسانی به شام شب قبل از مراسم دعوت شده بودند، در اختیار براد قرار داد. براد از قبل میدانست که باید ساقدوش داماد باشد و تدی نیز او را در این مهم همراهی میکرد. علاوه بر تدی، ده نفر

دیگر هم داماد را همراهی میکردند، و یازده دختر نیز در نقش ساقدوش های عروس در معیت انها بودند، و دو کودک که حلقه های عروس و داماد را حمل میکردند، و یک دختر بچه که سبد گل را با خود داشت، نیز حضور داشتند. مراسم ازدواج در کلیسای بزرگ سنت جیمز، در خیابان مدیسون برگزار میشد. و بعد از برگزاری مراسم مذهبی، از مهمانان در هتل پلازا پذیرایی میشد. انتظار میرفت که مراسم بسیار عظیم و با شکوهی باشد، و خانواده اترتون، از بابت ان درست و حسابی توی خرج افتاده بود.

اما شام شب قبل از مراسم را قرار بود در نیکرباکر، کلوپ پدرش، صرف میکردند و فقط چهل و پنج مهمان ویژه، با کروات سیاه و لباس رسمی در این مراسم شرکت داشتند. براد پس از شنیدن این مطلب با صدایی بلند غرید:

-"آه خدای من،این دیگر کی برگزار میشود؟

-"فردا"

-"و امشب؟ ایا میتونیم کمی اسوده و تنها باشیم؟ یا اینکه باید با این جمع ناموزون به رقص و پایکوبی قبیله ای دیگری دست بزنیم؟"

-"مادر ترتیب یک شام کوچک خانوادگی را داده است. فقط پدر، مادر، گرگ و من و البته پتی "

براد احساس کرد که همزمان با اوردن نام پتی، نگرانی خفیفی در چشمان تدی ظاهر شد.

-"باید خیلی خلاصه و جمع و جور خواسته باشند."

پتی، اخرین ار که سرینا را دیده بود او را یک فاحشه خوانده بود، و براد هم نامزدیشان را به هم زده بود. از این ماجرا حتی ک سال هم نمیگذشت.

لحظاتی بعد، اتوموبیل جلوی در ورودی مجتمع لوکس و مجللی، که اپارتمان انها در ان قرار داشت، ایستاد. دربان برای باز کردن در به طرف اتوموبیل انها شتافت، ولی جیمی پیشدستی کرده و پیاده شد و در ماشین را باز کرد.

براد میخواست جلسه معارفه سرینا با مادرش را هر چه زودتر برگزار کند، و هرچه فورا، این مشکل را از پیش پای خود بردارد. از تدی پرسید:

-"مادر خانه است؟"

چشمان خود را در چشمان برادرش دوخته بود، چنانکه گویی میخواست از برادر کوچکترش برای حمایت و حفاظت از همسرش کمک و نیرو بگیرد.

-"هنوز نه. و تا ساعت سه هم نخواهد امد. تا ان موقع تمام خانه را در اختیار خودمان خواهیم داشت، و سرینا هم میتواند در این فاصله تا حدودی با محیط اشنا شود."

خانه نبودن مادر موهتی بزرگ بود. سرینا خاضعاه به دنبال شوهر و برادرشوهرش به یک هال شیک و مجلل، با پارکت دیواری بسیار اعلی و پرده های نفیس، سقف بلند و کف پوش مرمر، و با گلدانهایی پر از گیاهان کمیاب و نایاب، و یک چلچراغ که جایش در واقع در کاخ ورسای بود، قدم نهاد.

براد و تد او را به داخل یک اسانسور هدایت کردند، و وقتی در کی از طبقات بالا از اسانسور بیرون امدند، اپارتمانی روبروی انها قرار داشت که بالکن ان مشرف به پارک مرکز نیویورک بود. پسرها در همین اپارتمان زندگی کرده، و بزرگ شده بودند. وقتی تدی کلید را در قفل قرار داد و در را باز کرد، از یاداوری خاطرات کودکی، رعشه خفیفی، ناشی از هیجان در ستون فقرات براد دوید. تدی پس از اینکه در را باز کرد، یک قدم به عقب نهاد و به انها تعارف کرد که وارد شوند. دو مستخدمه، با یونیفرم سیاه و پیش بند و کلاه سفید، با شدت و سرعت هر چه تمام تر، مشغول گردگیری و نظافت تالار اصلی بودند. پارکتهای ژاپنی بسیار نفیس و زیبایی زینت بخش دیوارها بود، و کف تالار با مرمر سیاه و سفید پوشیده شده بود. در اینجا نیز چلچراغ زیبایی از سقف اویزان ود، ولی این یکی خیلی از چلچراغ تالار اصلی مجتمع کوچکتر، ولی زیباتر بود. این چلچرغ از کارهای واترفورد بود و بیش از دویست سال قدمت داشت و از اثار هنری ارزنده به شمار می امد، و با چراغها و اویزهای کوچک روی دیوارها کاملا هماهنگ و جور بود. هال اپارتمان یک تالار بزرگ رقص را به یاد سرینا می انداخت. مستخدمه ها به سرعت پیش امدند، و به براد خوش امد گفتند، و سپس به اشپزخانه رفتند تا ورود او را به اشپز اطلاع دهند، و براد هم قول داد که تا چند لحظه دیگر، شخصا به اشپزخانه برود و با اشپز دیدن کند. ولی قبل از هر کاری میخواست اپارتمانی را که در ان به دنیا امده و بزرگ شده، به سرینا نشان دهد.

این اپارتمان از خیلی لحاظ کاخ پدری اش را به یاد سرینا می اداخت. البته، از لحاظ اندازه و وسعت از خاه ای که سرینا در ان بزرگ شده بود خیلی کوچکتر بود. بعلاوه، این فقط یک اپارتمان بود، ولی عظمت و شکوهی داشت که معمولا از یک خانه و کاخ انتظار میرود. دکوراسیون و تزئینات ان بی شباهت به اماکنی که او در انها زندگی کرده بود، نبود: فرشهای نفیس و خوشرنگ، پرده های مخمل، مبلمان مجلل، و یک پیانوی بزرگ، به انضمام سه ردیف کتاب های کمیاب و نفیس در کتابخانه، و کلکسیون قابل توجهی از عکسهای افراد مختلف خانواده در اتاق ناهارخوری، و اتاق پذیرایی، بسیار چشمگیر و دوست داشتنی و به سبک کاملا فرانسوی، تزئین شده بود: دو تابلوی رنوار، و یک تابلوی مونت، روی دیوار های ان خودنمایی میکردند، و بسیاری اثار تزئینی دوره لویی پانزدهم در ان وجود داشت. هر گوشه و کنار، پرده های مخمل دمشقی خاکستری، با گل های رز کوچک برجسته با والان های ابریشم سفید، و انواع و اقسام ظروف و تزئینات نقره، طلا، مرمر به چشم میخورد.

با هر دیدی که به ان نگاه میکردی، «اپارتمان کوچکی» نبود، و خصوصیت عمده که در ان بود این بود که این احساس را در سرینا به وجود می اورد که قبلا ان را دیده است. مثل تمام ان عمارت های اعیانی و مجللی بود که سرینا در کودکی دیده بود. البته این خانه در وضعیت بهتری سبت به انها قرار داشت، و چیزهای نفیس فراوانی در ان یافت میشد که بعضی از انها حتی زیباتر و نفیس تر از چیزهایی بود که سرینا در رم و ونیز دیده بود. ولی در عین حال همان جلوه اشنایی را داشت که ادم میتوانست در خانه های اشرافی پاریس، لندن، نیویورک، رم، مونیخ یا بارسلون یا لیسبون یا مادرید ببیند: یک خانه بزرگ و گرانقیمت، پر از اشیا نفیس و گران بها، و اثار تزئینی دوره لویی پانزدهم، و پرده های زربفت و مخمل، و خلاصه تمام اتن رنگ و بو و جلالی که برای سرینا خیلی اشنا بود. تقریبا چنان بود که گویی او میخواست نفسی به راحتی بکشد و بگوید "عیبی ندارد، فکر میکنم قبلا اینجا را دیده باشم."

تدی این احساس را در چهره او خواند، و فورا با لحن شوخی به او گفت:

-"مگر انتظار داشتی چی ببینی؟ شیر و پلنگ، و یک زن شلاق در دست و یک صندلی؟"

ولی سرینا به او خندید.

-"نه تا ان حد، ولی..." در چهره و لحن او نیز شوخی وجود داشت.

-"خیلی نزدیک؟ ولی خیالت راحت باشد. بخت با تو بود. ما فقط در روزهای سه شنبه مسیحیان را خوراک شیر میکنیم. خوشبختانه تو دو روز دیر امدی."

-"جای خیلی قشنگی است."

براد چنان به اطراف اپارتمان نگاه میکرد که گویی اولین بار است که ان را می بیند. سپس لبخدی به ان دو زد و گفت:

-"میدانید من تقریبا داشتم فراموش میکردم که چه خانه قشنگی داریم."

ده ماه ز اخرین باری که برای مرخصی به خانه امده بود، میگذشت، و در ان زمان هم انقدر سرش شلوغ بود که به ندرت توانسته بود اوقات خود را در خانه بگذراند."

-" به خانه خوش امدی اخوی بزرگ."

-"متشکرم پسر..." و شانه برادر کوچکش را فشرد، و یک دستش را دور شانه همسرش حلقه کرد.

-"... تو حالت خوب است عزیزم؟ خسته که نیستی؟"

شیوه پرسش این سوال زنگی را در گوش تدی به صدا دراورد و احساس کرد که مسئله خاصی وجود دارد.

-"چیزی شده است؟..." با گرانی به ان دو گریست، و براد سرش را به نشانه فی تکا داد، و لبخدی زد. اما برقی در نگاهش بود که تدی تا ان روز هرگز ندیده بود-برق شادی، هیجان و غرور.

-"...ببینم، چیز خاصی وجود دارد؟ یا اینکه مسئله محرمانه است و م نباید فضولی کنم؟"

-"این چه حرفی است! میخواستم ماجرا را امشب با همه در میان بگذارم. ولی دلم میخواهد تو اولین نفری باشی که از این راز باخبر میشوی..."

خواست تدی اولین نفری باشد که خبر را میشنود. بی.جی. دست سرینا را در دست گرفت، و در حالی که به روی تدی لبخند میزد، با لحنی غرورامیز افزود:

-"...ما صاحب فرزد شده ایم."

تدی یکه خورد.

-"به همین زودی؟ کی؟"

-"تا شش ماه دیگر، یا دقیقتر بخواهی شش ماه و نیم دیگر..." سپس به شوخی گفت:

-"بچه حلال زاده است. ما شش ماه است که ازدواج کرده ایم."

تدی، خجلت زده به نظر رسید، و سپس نگاهی به سرینا انداخت و گفت:

-"مقصودم ان نبود.... مقصود... مقصودم این بود که خیلی زود به نظر میرسد."

-"بله زود است و من از این بابت خوشحالم. میدانی، من مثل تو جوان نیستم، و قصد ندارم وقتم را تلف کنم. سرینا هم از داشتن بچه خوشحال است."

و دوباره با غرور به سرینا نگاه کرد، و تدی، در حالیکه ان دو را تماشا میکرد لبخند زد.

-"فکر میکنم از شدت حسادت نزدیک است بترکم، ولی میدانی عجیب اینجاست که حتی مطمئن نیستم نسبت به ان اعتراضی داشته باشم."

بی.جی.

به این شیوه برخورد برادر کوچکترش خندید، و سپس هر سه انها زیر خنده زدند. در ان روز، چیز خیلی غریبی بین این سه نفر اتفاق افتاد. پیوند جدیدی بین ان دو نفری که تمام عمرشان همدیگر را دوست داشتنه بودند به وجود امد، و همزمان، یک شخص کاملا جدیدی را، در این

دایره،با عشق و صمیمیت خودشان شریک کردند.چنان بود که گویی هر سه آنها در داخل یک دایره جادویی قرار داشتند و خودشان نیز این را حس می کردند.

تدی با لحنی کودکانه گفت:

-"پسر،چه جالب!پس من عمو خواهم شد"

سرینا خندید و بی.جی سعی کرد برادرش را ساکت کند.

-"تو را به خدا یواش تر!مگر میخواهی همه خانه خبردار شوند!

می خواهم قبل از هرکس دیگر،مادر را در جریان بگذارم.تدی،فکر میکنی او آمادگی مادربزرگ شدن را دارد؟"

سکوتی طولانی برقرار شد،که در طول آن،دو برادر نگاهی با هم رد و بدل کردند.

-"مطمئن نیستم"

در این چند دقیقه اخیر،و از وقتی که آنها در رابطه با بچه شروع به صحبت کرده بودند،سرینا اصلاً حرفی نزده بود.در این لحظه ،تدی هم در نگرانی و توجه بی.جی شریک شد،ودر حالیکه چهره اش حاکی از نگرانی عمیقش در رابطه با این سکوت غیر منتظره سرینا بود،رویش را به او کرد و پرسید:

-"ببینم سرینا،تو حالت خوب است؟"

سرینا به هردوی آنها خندید.

-"بله.حالم خیلی هم خوب است.عالی است.از این بهتر نمی شود.دلیلی ندارد که بد باشد."

-"خیلی خوب..."

و سپس با یک لبخند دیگر به شوخی،وبه نشانهٔ تأسف،با دست پشت دست خودش زد و افزود:

-"...حیف که نمی توانی برای به دنیا آوردن آن تا دوسال دیگر صبر کنی،در آن موقع،شاید خودم به آن اندازه معلومات کسب کرده باشم که بتوانم بچه را برایتان به دنیا اورم."

براد به سرعت جواب داد:

-"این موهبتی است که بدون آن هم می توانیم زندگی کنیم.ولی حداقل،خوشحالم که تنها نخواهیم بود و تو هم در آنجا خواهی بود وآن لحظه بزرگ را با ما شریک خواهی بود."

براد خوشحال بود که برادر کوچکش در سان فرانسیسکو،ویا نزدیک آن ،زندگی خواهد کرد.او قرار بود چهار سال در دانشکده طب دانشگاه استانفورد درس بخواند،وبراد امیدوار بود که آنها زیاد همدیگر را ببینند.این آرزوی خود را با او در میان گذاشت، وتدی با تأکید سرش را تکان داد و گفت:

-"خصوصاًحالا که عمو هم شده ام! من می خواهم مرتب ، ودر هر فرصتی، به آنجا بیایم و پسر برادرم را ببینم."

براد خیلی قرص و محکم گفت:

-"نخیر."

اینک نوبت تدی بود که تعجب کند.

-"نخیر؟یعنی نمی توانم او را ببینم؟"

-"چرا. تو می توانی به دیدن دختر برادرت بیایی.بچه ما حتماً دختر خواهد بود."

تدی حیرت زده پرسید:

-"دختر؟تو دختر می خواهی؟غیرطبیعی به نظر می رسد!ببینم،مگر مردان این خانواده نباید قاعدتاًهمگی اشان دیوانه تداوم نام خودشان باشند؟"

-"چرا.ولی من می خواهم دختری داشته باشم که با پسری به اسم اُبادیا فارتینگ بلیتس ازدواج خواهد کرد و من،در مراسم ازدواج انها بسیار خوشحال و سر بلند خواهم بود."

-تو مخت عیب دارد. در واقع..."سپس نگاهش را از یکی به دیگری انداخت ،و افزود:

-"...فکر می کنم هر دوی شما خل هستید. که شاید هم رستگاری شما در همین باشد.می دانید بچه ها، من فکر می کنم در کالیفرنیا اوقات خیلی خوشی را با یکدیگر خواهیم گذراند."

سرینا نگاهی محبت آمیز به او انداخت وپرسید:

-"تدی آیامرتب به دیدن ما خواهی امد؟"

-"به هر اندازه که شما مرا راه بدهید. من در ماه سپتامبر وارد دانشکده طب میشوم .در حال حاظر، قرار است تابستان را به نیویورت برم تا به هر اندازه خرابکاری که بتوانم در آنجا به بار آورم.در بازگشت از نیویورت ،توقفی هم در شیکاگو خواهم داشت، وقاعدتاً در هفته اخر ماه اوت، در سان فرانسیسکو خواهم بود، وانشاءالله آن هفته را پیش شما خواهم ماند."

تدی با اطمینان خاطری که فقط از یک مردجا افتاده انتظار می رفت،برنامه خود را توضیح داد، و پس از اینکه توضیحات تمام شد، براد، به او خندید. سپس هر سه آنها به اشپزخانه رفتند و با آشپز سلام وعلیک وخوش وبش کردند، قدری شیرینی کش رفتند ،در قابلمه را برداشتند و سوپ را چشیدند ،و قابلمه محتوی معجون مرموزی را که براد قسم میخورد خوراک بوقلمون است ،بو کردند، و لحظاتی بعد ،از آشپزخانه بیرون امدند ،و به اتاق مطالعه سابق براد، که اکنون به تدی تعلق داشت، پناه بردند ودرآنجا، ضمن خوردن ساندویچ های کوچک سالاد الویهٔ مخصوص ،و نوشیدن لیموناد،به صحبت و استراحت مشغول شدند. راه خوبی برای سپری کردن بعد از ظهر، در طول مدتی که منتظر ورود مادرشان بودند، بود.

اندکی بعد ازصرف ناهار، سرینا روی کاناپه دراز کشید و به خواب رفت.هر دومرد از اینکه او خوابید، خوشحال بودند زیرا هردو می دانستند که این چند ساعت اینده ،اوقاتی واقعاً سخت وتنش آفرین برای همهٔ آنها خواهد بود.چیزی به براد می گفت که برگشتش به وطن و خانه چندان هم

برایش بی دردسر نخواهد بود قبل از این که بیایند، برادر قادر خواهد بود خود را در مورد آنچه اتفاق خواهد افتاد، و چگونگی رفتار مادرش، گول بزند. او توانسته بود اوضاع را آنطور که خودش دلش میخواست، و آنطور که امیدوار بود پیش برود، نزد خودش مجسم کند. ولی در اینجا، اوضاع فرق میکرد و او دیگر قادر به ادامه این بازی نبود، و مجبور بود با حقایق رو به رو شود. قدرت و نفوذ مادرش در این خانه چنان محفوظ بود، که در اینجا گول زدن خود، و نادیده گرفتن امیال او، حتی برای یک لحظه ی کوتاه نیز غیر ممکن بود. میدانست که رویارویی با مادرش کار چندان ساده ای نخواهد بود.
دختری که مارگارت فولرتون مایل بود پسرش به عنوان عروس به خانه آورد، دختری مثل یکی از آن بی شمار دختران خانواده های معروف شهر بود که براد در طول سال های اقامتش در نیویورک میشناخت- دختری کم و بیش شبیه پنی آنرتون. وحالا، او حاضر بود یک پرنسس ایتالیایی را به عنوان عروس خود قبول کند. مارگارت فولرتون اهمیتی به عنوان و لقب سرینا نمیداد. او میخواست دختر یکی از دوستان خودش در کلوپ کلنی، و دختر یکی از همان کسانی که به همان اماکنی می رفت که آنها میرفتند، و همان مردمی را می شناخت که آنها می شناختند، و همان اعمالی را انجام می داد ک آنها انجام می دادند، عروسش باشد. یک چیز خاص و غیر قابل انکاری در مورد سرینا وجود داشت که، براد قاطعانه می دانست، هرگز مورد رضایت خاطر مادرش نخواهد بود: سرینا کاملا، صد در صد، متفاوت بود. همین ویژگی سرینا بود که براد آن را دوست داشت، و همین خصیصه بود که، در فقط چند ساعت، تدی را شیفته او کرده بود. سرینا، از هر لحاظ که نگاه میکردی، دختری معمولی به حساب نمی آمد. او از هر لحاظ ، و از تمام جنبه ها، دختری خارق العاده بود. زیبا، باهوش، باوقار، و پر ابهت بود. ولی در میان اعضای کلوپ کلنی، کلوپ استورک، کلوپ 21، و خلاصه، در هیچیک از مجموعه های نیویورکی نمی گنجید. براد، در حالی که به اشراف زاده ی ایتالیایی خود، که در کمال آرامش روی کاناپه به خواب رفته بود، نگاه می کرد، بیش از هر زمان دیگر، غمی در وجود خود حس کرد. مطمئن بود که به زودی باید با جهنمی که پیش رو خواهد داشت روبرو شود.

(20)

آن بعد از ظهر، مارگارت فولرتون، راس ساعت سه و پانزده دقیقه بعد از ظهر، دقیقا با همان سر و وضعی ک آن روز صبح ترک خانه داشت، وارد خانه شد. همچون همیشه، شیک و با وقا بود و یک بلوز ابریشمی صورتی رنگ، زیر یک کت و دامن ابریشمی با آستری ب رنگ بلوزش، ب تن داشت، کفش های بسیار

نفیس و خاکستری، جوراب خاکستری، یک کیف کوچک پوست تمساح، و موی بسیار مرتب و آرایش شده ی سفیدش، که درست همان حالت ساعت 8 صبح را داشت، ابهت و وقار او را کامل میکرد.

طبق معمول همیشگی اش، ب محض ورود، با مستخدمین سلام و احوال پرسی کرد، کیف و دستکش هایش را روی سینی نقره ای بزرگی ک در تالار اصلی قرار داشت گذاشت، نگاهی دقیق و سریع به نامه هایی ک توسط مستخدمین به طور مرتب روی میز قرار داده شده بود انداخت، و قدم به درون کتابخانه گذاشتو

در آنجا، طبق معمول یا زنگ میزد و چای میخواست، و یا در پاسخ لیست پیام های تلفنی، ک سرپیشخدمت به طور مرتب و منظم روی میزش ردیف مینمود، چند تلفن میکرد. اما در این بعد از ظهر، او میدانست که براد قرار است به خانه بیاید. کاملا مطمئن نبود که آنها هنوز وارد شده اند یا نه، و متاسف بود از اینکه نتوانسته بود برای ملاقات و پیشواز او به اسکله برود.

اما اینک، در کتابخانه نشست، با نوعی احساس انتظار و تردید به ساعت خود نگاه کرد، و زنگ زد و سرپیخدمت را فرا خواند. یک دقیقه بعد، سرپیشخدمت دست به سینه و آماده به خدمت، در چهار چوب در ایستاده بود.

-بله خانم؟

-مایک، پسرم آمده است؟

- بله خانم ، هر دوی آنها. آقای تئودور و آقای برادفورد، هر دو اینجا تشریف دارند.

- کجا هستند؟

- طبقه بالا، در اتاق آقای تئودور. صدایشان بزنم؟

خانم فولرتون در حالیکه با طمائنینه و به آرامی از جا بلند میشد، پاسخ داد:

-نه. خودم پیش آنها میروم. تنها هستند؟

با تمام وجود آرزو میکرد و امیدوا بود، که معجزه ای رخ داده باشد و آنها بدون سرینا آمده باشند. ولی سر پیشخدمت با احتیاط سرش را به علامت نفی تکان داد.

-نه خانم، خانم فولرتون...و سپس با مشاهده برقی که در چشمان بانوی بزرگ خانه درخشید، به سرعت حرف خود را اصلاح کرد.

-... خانم برادفورد فولرتون هم با آنها است.

چشمان مارگارت فولرتون آکنده از خشم شده بود، ولی هیچگونه واکنشی نشان نداد و فقط گفت:

-بله، متشکرم مایک. تا یکی دو دقیقه دیگر خودم به طبقه بالاپیش آنها میروم.

اکنون باید فکر می کرد – فقط برای یک لحظه کوتاه – که چه باید می گفت، و چگونه باید به آنها می گفت. باید به طور صحیح و حساب شده با این مسئله رو به رو می شد، وگرنه، ممکن بود برای همیشه براد را از دست بدهد.

همچنین می دانست که نباید تدی را در جریان برنامه ها و نقشه هایش قرار دهد. اشتباه کرده بود و آنچه را که در فکر داشت، به تدی گفته بود. این کار اشتباه احمقانه ای بود، و خانم فولروتون این را خوب می دانست. پسر کوچک او قلبی مهربان و رئوف داشت، و خیلی خونگرم بود و فلسفه اش در مورد زندگی بیشتر به یک کتاب رمان عشقی تعلق داشت، تا به دنیای واقعیاتی که پر از آدم های زرنگ و فرصت طلب، و احمق های بی دست و پا و زنان هرزه ولگرد ایتالیایی که به دنبال ثروت بی حد و حصر پسر او بودند، بود.

مارگارت هیستینگز فولرتون در بیست و دو سالگی، که پدر و مادرش در یک سانحه تصادف قطار در خارج از کشور کشته شدند، یتیم شده بود. والدینش ثروت هنگفتی برای او باقی گذاشتند. شرکای دفتر حق.قی پدرش به خوبی از اموال او نگهداری کردند، و یک سال بعد از مرگ پدر و مادرش بود که با چارلز فولرتون ازدواج کرده، و ثروت خو را با ثروت او روی هم گذاشته بود. ثروت او در کارخانجات فولاد سازی کشور به دست آمده بود، و در طول سال ها، به کمک خرید و فروش های مهم و زیرکانه زمین و مستقلات، و خرید سهام بانک های متعدد، بیشتر شه بود. اما از طرف دیگر، چارلز فولرتون به خانواده ای تعلق داشت که ثروتشان را از منابع راحت تر و ملایم تری به دست آورده بودند. آنها، در طول قرن گذشته، ثروت هنگفتی در تجارت چای کسب کرده ، و منابع سرشار تجارت قهوه را به آن افزوده بودند، و صاحب املاک بزرگ و شرکت های معتبری در برزیل و آرژانتین، انگلستان و فانسه، سیلان و شرق دور بودند. ثروتی که حتی فکر دختر ثروتمندی مثل او را هم مغشوش کرده بود، و فکر مارگارت هیستینگز فولرتون به این سادگی ها مغشوش نمی شد. او همواره درک خوبی از دنیای تجارت و امور مالی، همراه با علاقه ای غریب و سیری ناپذیر نسبت به سیاست و امور بین الملل داش؛ و اگر والدینش زنده می ماندند، پدرش به طور قطع، ترتیب ازدواج او با یک دیپلمات، یا یکی از بزرگان و روسای کشور، و یا احتمالا رئیس جمهور ایالات متحه را می داد. ولی به هر حال او در عوض با چارلز بولرتون، تنها پسر برادفورد حارویس فولرتون دوم آشنا شد. چارلز سه خواهر داشت که شوهران آنها برای پدر چارلز کار می کردند. آنها دائما در سفر بودند، دور دنیا می گشتند، و شرکتها و اموال پدر ثروتمند زن های خود را به خوبی اداره می کردند؛ و پیرمرد از هر لحاظ راضی بود جز از یک لحاظ، و آن اینکه آنها پسران خود او نبودند، و چارلز پسر خود او بود. اما چارلز هیچ علاقه ای به کسب تاج و تخت پدر، و قرار گرفتن در راس امپراطوری تجاری او نداشت. او فقط زندگی

آرامی می خواست که در آن بتواند به امور وکالت خود بپردازد، و تا حد امکان، از سفر پرهیز نماید، و ثمره تمام آن چیزهایی را که پدر و نیاکان او بست آورده بودند درو کند. مارگارت بود که سرایه گذاری های خانواده فولرتون را شگفت انگیز و حیرت آور تشخیص داد، و او بود که از او می خواست به دیگران بپیوندد، تا بتواند به تدریج، و نهایتا، همه چیز را تحت کنترل کامل خود درآورد.

اما هنوز چند ماه از ازدواجشان نگذشته بود که مارگارت دریافت نباید امیدی به شوهرش داشته باشد. او با یکی از ثروتمند ترین مردان کشور ازدواج کرده بود، اما این مرد به هیجان و عظمت چگونگی انباشته شدن این ثروت هنگفت کوچکترین اهمیتی نمی داد. برنامه های خانم فولرتون برای او، و همچنین برای پدر او، ناکام ماند؛ و او بلاخره راهی را که خود می خوایت در پیش گرفت، و با چند تن از دوستان و همکلاسی های سابقش در دانشکده حقوق، یک دارالوکانه و دفتر مشاوره حقوقی تاسیس کرد، و با روش آرام و ملایم خود به امور وکالت مشغول شد. هیچ نشانی از انرژی و جاه طلبی نیاکانش در او موجود نبود، و همچنین از پشتکاری که در همسرش – که کپیه واقعی پدر خود او بود – وجود داشت؛ در او یافت نمی شد. مارگارت فولرتون و پدر چارلز، تا زمانی که او مرد، خوب با یکدیگر کنار می آمدند. و در واقع، مارگارت بود که برای فوش تریجی امپراطوری، و تجزیه آن، واقعا غصه خورد. املاک وسیعی که در کشورهای دور داشتند، یکی یکی از دستشان رفت، و همراه آن ، این رویا که روزی چارلز فکرش را عوض کند و جای پدرش را در راس این امپراطوری بگیرد، و همچنین امید های مارگارت به اینکه حاکم واقعی و نیروی پشت پرده این امپراطوری بشود، از بین رفت.

مارگارت فولرتون وقتی از تجارت بین المللی نا امید شد، به سیاست رو آورد. و در اینجا، برای یک دوره کوتاه، با موفقیت رو به رو گردید. توانست چارلز را متقاعد کند که یک کرسی مجلس سنا تنها چیزی است که او احتیاج دارد و میخواهد. این مقام می توانست کار و شغل او را ترقی دهد، شرکت حقوقی اش را معتبر نماید، همسر و دوستانش را خشنود سازد، و خلاصه او را مطمئن کرد که این تنها چیزی است که او نیاز دارد. راستش، او پس از یک دوره نمایندگی مجلس سنا، زندگی در واشنگتن را خسته کننده و کسالتبار تشخیص داد، و پس از پایان اولین دوره اش حاضر نشد برای دوره بعد کاندیدا شود، و خود را از امور سیاسی کنار کشید، و دوباره به موسسه حقوقی خود در نیویورک برگشت، و مارگارت را ناامید گذاشت. او قبای تن خود را یافته بود: یک شغل بی دردسر، پشت یک میز بزرگ، در یک دفتر مجلل در نیویورک. و از این ها گذشته، هیچ چیز دیگری نمی خواست. اینها شاید برای مارگارت کافی نیود، ولی خیلی بیش از آن چیزی بود ک خود او می خواست. اکنون تنها چیزی که برای مارگارت فولرتون باقی مانده بود این بود که امیدهای خود را به سوی فرزندانش سوق دهد.

در میان فرزندان، برادفورد از همه امیدوار کننده تر بود، ولی او هم مثل پدرش غیر قابل کنترل بود و مطابق میل و سلیقه خود عمل میکرد. هیچیک از مشاغلی که تا کنون اختیار کرده بود از آن جمله شغل هایی نبود که مارگارت آنها را مهم توصیف کند، همواره از استفاده از روابط و امتیازاتی که در اختیار داشت امتناع ورزیده بود. با وجودیکه تمایلاتی نسبت به سیاست در او وجود داشت، ولی مارگارت شک داشت که این تمایلات به اندازه کافی قوی باشند که او زندگی اش را برای آنها برنامه ریزی کند. در پایان تمام افکارش نسبت به سرنوشت پسر ارشدش، با نارضایتی خاطرریال به این نتیجه رسیده بود که او نیز مانند پدرش زندگی " شیرین" و بی دغدغه ای را که مطابق میل و سلیقه ی خودش باشد خواهان بود. خانم فولرتون دریافته بود که براد چندان تمایلی به قدرت، و همچنین به صنعت و تجارت در حد بالا و وسیع، و یا داشتن امپراطوری مالی بزرگی همچون آنچه نیاکانش داشتند، ندارد.

گِرِگ، از طرف دیگر، خیلی قابل کنترل تر و امیدوار کننده تر بود. هر چند هوش و ذکاوت براد را نداشت، ولی خانم فولرتون امید بیشتری به او بسته بود. وی با ازدواج کردن با دختر یک نماینده مجلس، قطعا، در رابطه با دنبال کردن سیاست، در مسیر صحیحی افتاده بود. البته اگر در آن مسیر کمی به او فشار وارد می شد. و کارگارت می دانست که پتی دختری است که وی می تواند روی او حساب کند که در مسیر صحیح به گرگ فشار وارد آورد.

تدی، موضوع کاملا دیگری بود. مارگارت از همان اولین نگاهی که ، در هنگام تولد، به صورت کوچکترین پسرش انداخته بود این موضوع را فهمیده بود. تئودور هارپر فولرتون در مسیر خود، با برنامه ریزی خود، در جهتی دقیقا مطابق میل خود، حرکت می کرد. و فقط کاری را انجام می داد که خودش دوست داشت. خون مادرش را داشت ولی نه در رگ هایی شبیه مادرش. اکنون که او عزم خود را جزم کرده بود که به دانشکده پزشکی برود، مارگارت مطمئن بود که این کار را با همان عزم راسخی انجام خواهد داد که اگر مارگارت چنین تصمیمی را داشت، انجام می داد. در مورد تدی چاره ای نبود جز قبول تصمیماتش، و احترام قائل شدن برای آنها. و مارگارت همواره سعی داشت در سر راه او قرار نگیرد. او کسی نبود که تحت نفوذ مادرش، یا هیچکس دیگر، قرار گیرد و ذره ای از مسیر خود منحرف شود، و هم او بود که غالبا با مادرش سرشاخ می شد. آنها در مورد همه چیز، از سیاست گرفته تا وضع هوا، اختلاف نظر داشتند.

خصوصا این مسئله اخیر در مورد فاحشه ایتالیایی براد. مارگارت، دقیقا، عقیده خود در مورد این لاطائت را برای تمام اغضای خانواده، و خصوصا نظر خود را، در مورد اینکه چه کاری باید انجام شود، برای شوهرش روشن کرده بود. شرم آور بود که قبل از اینکه وی زنش را به نیویورک می آورد کاری از دستشان ساخته نبود، و بدتر از همه این که، با نزدیک بودن مراسم ازدواج گرگ، مارگارت نیز فرصت این را نداشت که به

پاریس برود. لذا، ناچار بود در اولین فرصت، پس از اینکه آنها قدم به نیویورک نهادند، اقدام نمیاید – چون نمی توانیت و نمی بایست وقت زیادی را از دست بدهد. مطمئن بود که حل این مسئله چندان مشکل نخواهد بود. از آنچه که از پتی شنیده بود، کاملا واض بود که این دختر برای پول و ثروت براد کیسه دوخته است، ولی حالا هم دیر نشده بود. او می توانست با دادن پول به این دختر، او را از سر راه آینده و سعادت براد بردارد. آنها هزینه ی بازگشت وی به اروپا را می پرداختند. و در قبال مبلغ هنگفتی او را می خریدند، و سپس جریانات فسخ و ابطال ازدواج آنها فورا شروع می شد. اگر دختر باهوش و زرنگی باشد، و همچنین مایل به همکاری باشد، اصلا لازم نیست که براد از موضوع باخبر شود. او فقط لازم بود که به براد بگوید که تصمیم خود را در رابطه با او عوض کرده است و میخواهد به اروپا برگردد.

مارگارت، در حالی که از پله ها به طرف اتاق تدی بالا می رفت، به اوراق و اسنادی که در کشوی میزش در طبقه ی پایین داشت، می اندیشید. همه جریانات می توانست به سادگی و بدون دردسر و جنجال انجام گیرد. آن روز صبح همه مراحل را مرور کرده بود، و از این که همه چیز به زودی تمام خواهد شد احساس رضایت می کرد. در این اواخر، تمایل و آرزوی او به از سر راه برداشتن سینا هر چیز دیگری را تحت الشعاع قرار داده بود. به ندرت وقت کرده بود حتی به مراسم ازدواج پسرش بیاندیشد، و این مسئله حتی شهد بازگشت براد به وطن را تقریبا به کام او تلخ کرده بود. این قسمتی از دلیل نرفتن او به استقبال براد بود. به تنها چیزی که فکر میکرد از سر راه برداشتن این دختر بود، و فقط در آن زمان بود که می توانست بازگشت پسر ارشدش به وطن را چشن بگیرد. طبق برنامه ای که برای خود ریخته بود، می خوایت در پاییز از سان فرانسیسکو دیدن کند. در آن موقع، هم می توانست از تدی، در دانشگاه استانفورد، دیدار نماید، و هم میتوانست براد را در شغل جدیدش، در پرزیدیو، ملاقات کند. بغلاوه، او دوستان با نفوذ زیادی در سان فرانسیسکو داشت، و می دانست که اوقات خوشی را در آن شهر خواهد گذراند. فکر این سفر او را گرم کرد. برای یک لحظه کوتاه، در بالای پله ها ایستاد – چنان بود که گویی میخواهد نیروی خود را جمع کند. در حالیکه لبخند نا محسوسی، که نشانه اعتماد او به پیروزی نقشه اش بود، بر چهره اش نقش بسته بود، در زد.

-بله؟

صدای تدی بود. از پشت در، صدای خنده به گوش رسید. علاوه بر صدای بم و خنده ملایم و ملیح براد، صای یک زن نیز از داخل اتاق به گوش می رسد. مارگارت پاسخ داد.

-منم، عزیزم. می تونم وارد شوم؟

تدی در حالیکه در را باز می کرد گفت:

-البته...

در حالیکه برق خنده و شادی در چشمانش دیده می شد، در را باز کرد و رو در روی مادرش قرار گرفت. ولی به محض مشاهده مادرش، خنده از صورت و چشمان او رخت بست. با مشاهده حالت چشمان مادرش احساس کرد که طوفانی در شرف وقوع است، و ناگهان با تمام وجود احساس کرد که می خواهد سرینا را در مقابل این موجودی که در چهار چوب در ایستاده است حمایت کند.

-... بیائید تو مادر. براد و سرینا اینجا هستند...

تعمیدا نام سرینا را در کنار نام براد ذکر کرد، و تاکید ویژه ای روی آن نمود.

- "...منتظر ورود شما بودیم."

خانم فولرتون سرش را به بالا و پایین تکان داد، و به سرعت چالاکی یک ماده ببر،وارد شد،و لحظه ای بعد،رو در روی پسر ارشدش قرار داشت.وقتی به نزدیکی او رسید،ایستاد،و حرکتی به سوی او از خود بروز نداد،ولی آثارعلاقه و احساسات کاملا در چشمانش خوانده می شد.

- "سلام براد"

براد بدون هیچگونه نشانی از ناراحتی یا آزردگی خاطر به سمت مادرش رفت و او را صمیمانه در آغوش گرفت.

- "سلام مادر"

مارگارت برای فقط لحظه ای کوتاه او را همچون عروسکی که به خودش تعلق دارد در آغوش گرفت. سپس قدمی به عقب نهاد، و در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود گفت:

- "خدای من واقعا از اینکه تو را در صحت و سلامت می بینم خیلی خوشحالم."

- "بله،دیدی که نگرانیت بیهوده بود و من بالاخره سالم و کامل از جنگ برگشتم."

لبخند صمیمانه ای به مادرش زد،و سپس کمی کنار رفت،و با دست به دختر موطلایی بلند قامت و با شکوهی که با آن چشمان زمردین درشت،و در ان ابریشمین عاج رنگ خود،در پشت سر وی ایستاده بود اشاره کرد،و با لحنی سرشار از غرور و صمیمیت گفت:

- "...مادر،می خواهم با همسرم آشنا شوید.سرینا،مادرم را معرفی می کنم.

سپس تعظیم کوچکی کرد.برای لحظه ای کوتاه،هیچکس از جای خود حرکت نکرد،و کوچکترین جنبشی در آن اتاق جمع و جور به چشم نمی خورد.سکوتی مطلق بر اتاق سایه افکنده بود.بالاخره،این سرینا بود

که یخ را شکست،او در حالی که دست زیبای خود را برای دست دادن دراز کرده بود،و لبخندی صمیمانه ولی عصبی،بر لب داشت،به سرعت قدم پیش نهاد.

- "سلام خانم غولرتون.حالتان چطور است؟از ملاقات شما بسیار خوشوقتم."

سرینا،در آن حال،همچون الهه های یونان باستان،زیبا و برازنده بود،و چشمان زن مسن تر،در حالیکه با دقت سر تا پای او را برانداز می کرد،به نظر می رسید هر لحظه تنگ تر می شود.

مارگارت فولرتون درحالیکه بی اعتنایی و سردی از سراپای وجود،و از چشمانش،می بارید دست خود را پیش آورد.

- "حال شما چطور است؟امیدوارم سفر به شما خوش گذشته باشد"

هیچ نشانه ای از اینکه این عروس او است،که برای اولین بار او را ملاقات می کند،در او دیده نمی شد.سرینا کاملا یک غریبه بود.و مارگارت تصمیم داشت نگذارد هیچ چیزی این وضعیت را تغییر دهد. رو به پسرش کرد و در حالی که لبخند بر لب آورده بود،گفت:

- "براد متاسفم که نتوانستم در اسکله به استقبالت بیایم.کارهایی برایم پیش آمد و فکر کردم این افتخار را به تدی بدهم.ولی همه ما امشب شام،و همچنین فردا ناهار،را با هم صرف خواهیم کرد..."کاملا واضح بود که سعی دارد در توصیف برنامه هایی که تدارک دیده بود سرینا را حذف کند.

- "...و سپس،البته در روز یکشنبه مراسم ازدواج برگذار خواهد شد.فردا،مراسم قبل از ازدواج،و نیم دوجین کارهای دیگر را پیش رو داری.باید صبح اول وقت یک سری به خیاط پدرت بزنی. او با استفاده از اندازه هایی که از سابق از تو داشت،فراگ و شلوار تو را دوخته است،ولی بهتر است فردا خودت سری به او بزنی،تا اگر اشکالی وجود داشته باشد،فرصت کافی در اختیارش باشد تا آن را رفع کند.

خطوط عصبانیت در اطراف چشمان براد ظاهر شدندواو ارزشی برای فراگ . شلوار بنددار قائل نبود. دلش می خواست مادرش به گونه ای نشان دهد که همسر او را پذیرفته است.

- "مادر،فردا نمی شود سه نفری،در یک جای دنج و آرام،ناهار را با هم باشیم؟"

- "آه عزیزم،من اصلا نمی توان.نمی دانی اوضاع قبل از یک مراسم ازدواج چقدر شلوغ و درهم است."

از چشمان مادر چیزی خوانده نمی شد،ولی براد احساس کرد که تمام مو های بدنش از عصبانیت سیخ شده است.

- "گویا طبق رسوم و سنت ها،خانواده آترتون باید نگران این موضوع باشند.من فکر می کردم مادر عروس است که باید با این مشکلات رو به رو شود."

- "فردا شب باید ترتیب شام شب ازدواج را بدهم."

- "خوب،پس ما می توانیم امشب بعد از شام ساعتی را با هم داشته باشیم؟"

التماس نمی کرد و فقط داشت سوال می کرد.و تدی از رفتار مادرش با برادر ارشد خانواده قلبش به درد آمده بود.برایش کاملا واضح بود که مادرشان چه ترفندی را به کار گرفته است.مادر اکنون نیز مثل زمان ورود آنها که به بهانه کارهای متفرقه به استقبالشان نرفته بود،سعی داشت تا حد امکان از آنها اجتناب نموده و آنها را ندیده بگیرد.تدی از خود پرسید واقعا چه نقشه ای در سر دارد؟چرا اینگونه سعی دارد وانمود کند که سرینا اصلا آنجا نیست؟شاید دلیل خاصی برای این رفتارش دارد؟تدی احساس می کرد واقعه ای در شرف اتفاق است که نتیجه اش شاید برای همه آنها تاسف بار باشد.در این افکار بود که صدای مادرش،خشک و بدون احساس،به گوشش رسید که در پاسخ سوال براد گفت:

- "عزیزم،تلاش خودم را خواهم کرد.پدرت را دیده ای؟"

- "هنوز نه."

براد هم متوجه شده بود که هیچ کس جز تدی به خود زحمت نداده بود به استقبال او و دیدار سرینا بیاید. تدریجا داشت از این که تصمیم گرفته بود ایام مرخصی خود را در نیویورک بگذراند پشیمان و متاسف می شد.شاید بهتر بود به رم می رفتند و با آشنایان خود در انجا خداحافظی می کردند،و یا نقطه ای از اروپا را برمی گزیدند و یکی دو هفته تعطیلات خود را در انجا و در آرامش می گذراندند . در نیویورک فقط هواپیمای خود را عوض می کردند و به سان فرانسیسکو می رفتند.

ولی تصمیم گرفت که شاید بهتر باشد فرصت بیشتری به آنها بدهد.بالاخره هر چه بود،سرشان خیلی شلوغ بود و نمی شد از همه انتظار داشت که کارهایشان را زمین بگذارند و فقط به او بپردازند.ولی به خاطر خودش نبود که اهمیت نمی داد.به خاطر سرینا بود.وقتی به او نگاه کرد گرانی و ناراحتی را در چشمان او دید.

- "امشب که شام را با ما خواهی بو،مگر نه براد؟"

مادرش طوری به او نگاه کرد که گویی فقط داشت او را به شام دعوت می کردوبراد اخم خود را در هم کشید و پاسخ داد:

- "بله،هر دوی ما خواهیم آمد.راستی ما باید در کدام اتاق مستقر شویم؟"

مادرش برای یک لحظه ی کوتاه آزرده خاطر به نظر می رسید.براد داشت او را مجبور می کرد که با مسئله سرینا زودتر از زمان مورد نظرش درگیر شود. و این چیزی بود که او نمی خواست فعلا و با این همه گرفتاری هایش به آن بپردازد.ولی دریافت که حداقل فعلا نمی تواند از مسئله اجتناب کند.

- "فکر می کنم اتاق آبی مناسب باشد.راستی عزیزم تا کی می خواهی بمانی؟"

در تمام طول صحبت هایش و خصوصا هنگام طرح این سوال فقط به پسرش نگاه می کرد و حتی نیم نگاهی نیز به طرف سرینا نیانداخته بود.

- "دو هفته،تا موقعی که به قصد سانفرانسیسکو اینجا را ترک کنیم."

- "عالی است..."

سپس روی خود را به سرینا کرد و با نگاهی جست و جوگر سرتاپای او را برانداز کرد و سپس دومرتبه رو به براد کرد.

- "...عزیزم من کارهایی دارم که باید انجام دهم.تا یکی دو ساعت دیگر می بینمت.

سپس یک مرتبه و به دور از انتظار همه رو به جانب سرینا کرد و با کلماتی محتاطانه به او گفت:

- "فکر می کنم بد نباشد که من وتو چند دقیقه ای را با هم بگذرانیم.فکر می کنم بهتر باشد تنها صحبت کنیم."

سرینا فورا جواب مثبت داد.و براد حیرت زده شد.شاید پیرزن داشت سعی خود را به کار می بست. شاید براد در مورد او غلط قضاوت کرده بود.

- "مادر من خودم جای شما را به او نشان خواهد داد."

براد برای لحظه ای خوشحال و راضی به نظر می رسید.ولی وحشت و نگرانی در چشمان تدی موج می زد. خانم فولرتون چند دقیقه بعد آنها را ترک کرد.چهره تدی به طرز غریبی نگرانی نشان می داد.براد در این مورد سربه سر او گذاشت و سرینا آه بلندی کشید و در حالیکه نگران و عصبی می نمود روی مبل نشست و به آن دو خیره شد.

- "فکر می کنی چرا می خواهد مرا تنها ببیند؟"

سرینا نگران بود و براد لبخندی به او زد.

- "فقط می خواهد با تو آشنا شود.عشق من به او اجازه نده که تو را به بترساند.ما که چیزی برای مخفی کردن نداریم."

- "آیا در مورد بچه حرفی به او بزنم؟"

- "چرا نه؟"

براد با غرور به او نگاه کرد و لبخندی با یکدیگر رد و بدل کردند.ولی تدی به سرعت دخالت کرد.

- "نه،نگویید."

- هر دوی آنها حیرت زده به تدی نگاه کردند و تدی سرخ شد.بی.جی. تقریبا آزرده به نظر می رسید.چند ساعتی بیش نبود که قدم به خانه گذاشته بود و هنوز از گرد راه نرسیده خانواده اش او را عصبی می کردند.با یادآوری تمام نقشه ها و تنش ها و توهین ها ناگهان دریفت که چه خانواده

عجیب و غریبی دارد. مادرش همیشه سعی داشت آنها را در حالت دفاعی قرار دهد، و این موضوع براد را سخت آزده خاطر می کرد. او نمی خواست در تار و پود نقشه ها و توطئه های مادرش اسیر شود. با لحنی تقریبا خشن از برادرش پرسید:

ـ " چرا نه؟ چرا سرینا نباید موضوع بچه را به او بگوید؟"

ـ " چرا این موضوع را دو نفری به او نمی گویید؟"

ـ چه تفاوتی می کند؟"

ـ مطمئن نیستم. ولی ممکن است حرفی بزند که سرینا را ناراحت کند."

براد لحظه ای فکر کرد و سپس با سر حرف او را تصدیق نمود.

ـ " خیلی خوب به هر حال، ..."

و رو به همسرش کرد، او در حالیکه با انگشت سبابه اش به او اشاره می کرد، با لحنی موکد به او گفت:

ـ : ... عشق من، اجازه نده مادرم تو را در لاک دفاعی فرو برد و هر کاری که دلش میخواهد بکند.سعی کن خودت باشی، و در این صورت، او قادر نخواهد بود در مقابل شخصیت تو مقاومت کند..."

دولا شد و موی او را بوسید و احساس کرد که دخترک بینوا دارد میلرزد.

ـ " تو که از او نمی ترسی؟"

سرینا لحظه ای کوتاه به این سوال فکر کرد، و سپس با حرکت سر، جواب مثبت داد.

ـ " چرا فکر می کنم می ترسم او زن پر نفوذ و با قدرتی است."

او همچنین خیلی زیباتر از آنی بود که سرینا انتظار داشت. و خیلی خشن تر و با اراده تر. سرینا هرگز، تا آن زمان، با کسی مثل او طرف نشده بود. مادر بزرگ خودش زنی بسیار مقتدر و با اراده بود. ولی خانم فولرتون فرق می کرد. آدم می توانست کاملا احساس کند که این زن از قدرت خود برای دستیابی به آنچه می خواهد حداکثر استفاده را می برد، و حتی ممکن است شیوه های بسیار ناپسندی را هم برگزیند، و اصلا اهمیتی به دیگران و احساسات آنها نمی دهد. به جای خون چیزی در رگهای مارگارت فولرتون جریان داشت که به سردی یخ و به سختی آهن و فولاد بود.

براد با مهربانی دستی به موهای همسرش کشید و گفت:

ـ " سرینا ، عزیزم ، هیچ چیز وحشتناکی وجود ندارد. تو نباید از هیچ چیز بترسی."
و سپس زیر بازوی او را گرفت و او را بلند کرد تا به اتاق آبی ، که مادرش گفته بود می توانند در آن اقامت کنند، بروند. تدی، همچنانکه در سکوت کامل به دنبال آنها از پله ها بالا می رفت ، در دل دعا می کرد که این حرف برادرش درست باشد. و با تمام وجود امیدوار بود که چیزی برای ترسیدن وجود نداشته باشد.

(21)

بر حسب تصادف ، در زمان ملاقات سرینا با مادر شوهرش ، براد همچنان در وان حمام بود. سر پیشخدمت ، سرینا را به طبقه ی پایین ، و از طریق راهرویی که دیوارهای پوشیده از تابلوهای کوچک و بزرگ ، مشتمل بر سه تابلو کروت ، یک تابلوی کوچک از سزان ، یک تابلوی پیکاسو ، و دو سیاه قلم اثر رنوار ، و یک تابلوی کاسات داشت ، به اتاق خانم فولرتون هدایت کرد. سرینا هنگامی که از راهرو می گذشت، با وجودیکه خیلی عصبی و نگران بود ، متوجه شد که تابلوها را به زیبایی ، و با سلیقه بسیار زیاد ، نصب کرده بودند. و چنان بود که گویی دارد در طول راهروی یک گالری راه می رود. دیوارها با کاغذ دیواری بسیار خوشرنگ صورتی کم رنگ پوشیده شده بود و نور کافی و حساب شده ی هال ، به تابلوها زیبایی بیشتری می بخشید. فرش زیر پای او ضخیم و به همان رنگ کاغذ دیواری بود و با کفپوش های مرمرینی که او در ونیز ، رم و پاریس دیده بود و به آنها عادت داشت ، کاملا در تضاد بود. ضخامت ونرمی فرش خانه فولرتون باعث می شد که او احساس کند دارد روی ابرها راه می رود. اثاثیه و مبلمان خانه بسیار زیبا و ملایم و متشکل از قطعاتی به سبک ملکه آن ، جیپن دیل ، هیل وایت و تعدادی اشیا سبک لویی پانزدهم بود. در تمام مبلمان و دیگر وسایل خانه ، رنگهای ملایم و مات به کار رفته بود، که نشان از سلیقه و ثروت صاحبخانه داشت.

در تزئین خانه، اثری از طلاکاری ها و رنگهای شاد و مرمرکاریهای درخشان و الهام گرفته از سبک لویی شانزده ، که در آن دوره در اروپا متداول بود ، دیده نمی شد. در تزئین آپارتمان فولرتون نهایت ذوق و سلیقه به کار رفته بود ، و هر قطعه اثاثیه آن از بهترین نوع انتخاب شده بود ، ولی در هیچیک از آنها اثری از خودنمایی دیده نمی شد. رنگهایی که مارگارت برای اثاثیه خانه اش انتخاب کرده بود عمدتا قهوه ای ملایم ، بژ ، رنگها و سایه های کرم و عاجی رنگ بود که در میان آن سایه های سبز تیره یا آبی ملایم به کار رفته بود. کل این مجموعه ، چیزی کاملا متفاوت با تزئینات درخشان و براق رنسانسی عمارت بزرگی که سرینا در آن بزرگ شده و البته آن را بیشتر مطابق ذوق و سلیقه خود می یافت ، بود. ولی این

آپارتمان نیز گرمی و زیبایی خاصی داشت و از هر لحاظ گیرا و جذاب و در ضمن سنگین و پر ابهت و سر شار از وقار بود به همان گیرایی و جذابیت و ابهت خود مارگارت فولرتون.

وقتی سر پیشخدمت جلوی اتاق مطالعه خانم فولرتون متوقف شد ، یک قدم به عقب برداشت تا سرینا بتواند در بزند. پیشخدمت ، سپس تعظیم کرد و رفت و سرینا در را باز کرد و وارد شد. در آن اتاق کوچک و زیبا مادر شوهرش را پشت یک میز کوچک و زیبای بیضی شکل نشسته یافت. یک سینی کنده کاری شده نفیس متعلق به دوران جورج سوم مقابل او قرار داشت. مارگارت گیلاسی در دست داشت و در حالیکه یک بطری کریستال بسیار نفیس ، و یک گیلاس دیگر ، در یک سینی نقره جلوی او دیده می شد منتظر ورود سرینا نشسته بود.

پرتره بزرگ مردی با سیبل پرپشت و بلند در لباس اعیان اوایل همین قرن که به نظر می رسید چشمانش از درون تصویر هزاران سوال مطرح کرده اند در یک قاب طلا در بالای سر خانم فولرتون دیده می شد.

سرینا احساس کرد که چشمان مرد داخل قاب به او دوخته شده است و نیم نگاهی به سوی آن انداخت.

ـ " پدر بزرگ شوهرم. تقریبا تمان آن چیزهاییکه شوهرت دارد مدیون اوست..."

روی کلمه چیزها تاکید کرد و احساس می کرد که سرینا کنایه او را درک خواهد کرد. ولی توضیح اخیر در نظر آن دختر زیبای ایتالیایی که در آن جا مقابل او ایستاده بود ، کاملا بی مورد بود.

ـ "...لطفا بنشینید."

سرینا اطاعت کرد و خیلی شق و رق روی لب یک صندلی کوچک دوره ی ملکه آن نشست. لباس مخمل سیاه را که او و براد برای مراسم شام مناسب تشخیص داده بودند به تن داشت. یقه این لباس چهارگوش بود و دو بند پهن آن را روی شانه های زیبای سرینا نگه می داشت. دامن آن باریک و ساده بود و سرینا یک بلوز ساتن سفید روی پیراهنش پوشیده بود. براد این لباس را درست قبل از اینکه پاریس را ترک کنند برایش خریده بود و سرینا می دانست که مدت چندان زیادی نمی تواند آن را بپوشد. شکم او روز به روز بزرگتر می شد و دیگر نمی نمی توانست لباس های تنگ بپوشد. اما این لباس برای امشب کاملا متناسب بود و گوشواره ها و گردنبند مروارید سرینا به زیبایی آن می افزود. مارگارت فولرتون یکبار دیگر سراپای او را برانداز کرد و حتی او نیز مجبور به اقرار شد که این دختر بسیار زیبا و عاقل و بالغ به نظر می رسد. ولی چه اهمیتی داشت؟ از نظر خانم فولرتون حقیقت این بود که اگر او به اروپا برنمی گشت زندگی براد را نابود می کرد. خانم فولرتون با دست به سینی نقره روی میز اشاره کرد و پرسید:

ـ " یک مشروب می خواهی؟"

سرینا سر خود را به علامت نفی تکان داد کودکی که در شکم داشت مصرف هر نوع مشروبات الکلی را در هفته های اخیر برای او ممنوع کرده بود. در حقیقت سرینا دیگر حتی نمی توانست بوی آن را نیز تحمل کند و از بوی هر نوع نوشابه الکلی حالش به هم می خورد.

سرینا به مطالعه مارگارت، که در حال ریختن مشروبی برای خودش بود ، پرداخت. زنی بی نهایت زیبا و برجسته بود و رد آن لباس ابریشمین فیروزه رنگی که به تن داشت و با آن گردنبند فیروزه نشان و الماس نشانش ، که شوهرش بعد از پایان جنگ جهانی اول آن را از کارتیه پاریس برایش خریده بود ، بسیار باشکوه و زیبا می نمود. نگاه سرینا برای مدتی طولانی روی گردنبند متوقف ماند و سپس نگاهش به سمت گوشواره های فیروزه بسیار درشت او و دستبندش که با گوشواره ها و گردنبندش کاملا جور بود ، حرکت کرد. مارگارت فولرتون متوجه نگاه سرینا شده بود به گونه ای که نشان می داد احساسات و افکار سرینا را درک کرده است سرش را به علامت تائید به بالا و پایین تکان داد ، و تصمیم گرفت حرکت خود را شروع کند.

ـ " سرینا ، می خواهم خیلی رک و راست با تو صحبت کنم. فکر نمی کنم هیچ دلیلی وجود داشته باشد که ما بخواهیم برای همدیگر زبان بازی کنیم. از آنچه از دوستان..." مارگارت فولرتون ، برای فقط یک لحظه ی کوتاه ، تردید کرد.

ـ " ... شنیدم ام تو زمانیکه در رم برای براد کار می کردی با او آشنا شده ای. درست می گویم؟"

ـ " بله من ... وقتی به رم برگشتم آن شغل را اختیار کردم."

ـ " باید حتما شانس با تو بوده باشد."

ـ " بله ، در آن موقع همینطور بود. من دیگر هیچکس را در رم نداشتم غیر از..."

سعی کرد راهی برای معرفی و توضیح مارسلا بیابد.

ـ " ... غیر از یک دوست قدیمی."

ـ " می فهمم. پس باید شغلی که در عمارت گرفتی هدیه ای خداداد بوده باشد."

لبخند زد ، ولی چشمانش به طرز عجیب و وحشتناکی سرد و بی روح ، و عاری از هر گونه احساس و عاطفه بودند.

ـ " بله همینطور است. و همینطور پسر شما!"

مارگارت فولرتون تقریبا به طور مشهودی تکان خورد. این دختر جوان چشم درشت ایتالیایی ، با آن صورت عاج گونه و زیبای خود ، در آن لباس مخمل سیاه و بلوز ساتن سفید و موهای بلوند براقش ، چه راحت ، و چه صمیمی ، صحبت کرد. یافتن هر گونه عیب و نقص در این دختر مشکل بود. ولی مارگارت

کسی نبود که به این سادگی با ظاهر افراد گول بخورد. در حالیکه عزم خود را جزم کرده بود که نگذارد ظاهر معصوم این دختر او را گول بزند ، ادامه داد:

ـ " سرینا منهم دقیقا همین فکر را کرده بودم. من هم به همین نتیجه رسیده بودم که تو به کمک براد احتیاج داشتی ، و او به کمک تو و به نجات تو آمد ... و شاید ... با بیرون آوردن تو از ایتالیا و البته انجام تمام اینها از ناحیه او واقعا قابل تحسین و یا شاید هم حتی رمانتیک است. ولی فکر می کنم ازدواج کردن او با تو یک قدری زیاده روی بود. سرینا تو اینطور فکر نمی کنی؟..."

سرینا برای لحظه ای مسخ شده بود و نمی توانست چه بگوید و حتی اگر پاسخی برای این سوال به ذهنش رسید ، مارگارت اجازه بیان آن را به او نداد و ادامه داد:

ـ " همه ما می دانیم که مردان در دوران جنگ خود را در ماجراهای غیر طبیعی و غیر معمول درگیر می کنند. ولی..." در حالیکه گیلاس خود را روی سینی می گذاشت ، برقی در چشمانش درخشید.

ـ "...ولی آوردن تو به آمریکا عمل کاملا احمقانه ای بود."

سرینا به نظر می رسید که به طرز مشهودی ، دارد در صندلی خود ذوب می شود.

ـ " می فهمم. من فکر می کردم که شاید ... وقتی ... وقتی ما با هم ملاقات کردیم..."

ـ " چه فکری می کردی؟ که می توانید مرا گول بزنید؟ ابدا! سرینا ، تو دختر زیبایی هستی. ما هر دو این موضوع را قبول داریم. ولی تمام آن اراجیف در مورد اینکه تو یک پرنسس هستی جز یک مشت حرف مفت نیست. تو فقط یک زن کارگر بودی که برای ارتش آمریکا کار می کردی و یکمرتبه بخت با تو یار شد و موقعیت خوبی در اختیارت قرار گرفت. تنها مسئله و بدبختی این بود که تو عقل و درایت کافی نداشتی که بدانی تا کجا پیش بروی و کجا مسایل را متوقف کنی..."

سرینا برای لحظه ای احساس کرد که سیلی خورده است. در حالیکه به پشتی صندلی خود تکیه می داد ، اشک در چشمانش حلقه زد. مارگارت فولرتون از جا بلند شد و به طرف میزش رفت. لحظه ای بعد ، در حالیکه کلاسور کوچکی را در دست داشت به طرف میزی که قبلا پشت آن نشسته بود برگشت و دوباره در محل قبلی خود نشست و مستقیما چشم در چشم سرینا دوخت.

ـ " ... می خواهم با تو رک و صادق باشم. اگر آنچه می خواستی ، خروج از ایتالیا بود که به منظور خود رسیده ای. اگر می خواهی در آمریکا زندگی کنی ، می توانی در هر جا که بخواهی در این کشور اقامت کنی ، البته جز در شهر و نقطه ای که براد در آن زندگی می کند، که در نتیجه ، سانفرانسیسکو و نیویورک را شامل می شود. اگر هم مایلی به اروپا برگردی ترتیب کار را می دهم تا فورا وسایل مسافرتت جور شود. در هر دو صورت ، بعد از اینکه این اوراق را امضا کردی ، جریانات لازم فسخ ازدواج شما فورا به

وسیله ی دفتر حقوقی پدرش به جریان خواهد افتاد و تو هم به خاطر زحمتی که متقبل می شوی حق الزحمه قابلی دریافت خواهی کرد."

مارگارت فولرتون قرص و محکم حرف می زد و به نظر می رسید که اصلا از این پیشنهادی که به سرینا کرده است شرمنده نیست.

ولی سرینا به نظر می رسید که ، اکنون ، از قبل هم شق و رق تر در صندلی خود نشسته است و زمردهای تخم چشم او لحظه به لحظه شعله ورتر می شدند.

ـ " که گفتید حق الزحمه ام را دریافت خواهم کرد؟"

مارگارت راضی به نظر می رسید. از این سوال سرینا اینطور برداشت کرد که راه را درست آمده است.

ـ " بله خیلی هم قابل توجه است من موضوع را همین شب گذشته دوباره با پدر براد در میان گذاشتم و البته باید بدانی که وقتی این اوراق را امضا کنی دیگر هیچ حقی به شکایت و این جور جریانات و خلاصه دبه در آوردن نداری. باید آنچه را که مقرر شده است بگیری و فورا بی سر و صدا از اینجا بروی."

چشمان سرینا شعله ور شده بود. اکنون او نیز قرص و محکم صحبت می کرد.

ـ " البته! و دقیقا می خواهید پسرتان را به چه قیمتی از من خریداری کنید؟"

قیافه ی مارگارت فولرتون برای لحظه ای کوتاه ناراحت و حیرتزده به نظر رسید.

ـ " فکر نمی کنم نحوه ی بیان شما چندان پسندیده باشد."

ـ " ولی خانم فولرتون مگر کاری که می کنید دقیقا همین نیست؟ مگر نه اینکه می خواهید او را از یک زن هرزه ایتالیایی پس بخرید؟ مگر شما مسئله را به همین گونه نگاه نمی کنید؟"

ـ " چگونگی نگاه من به مسئله ربطی به اینجا ندارد. آنچه شما کرده اید ، یعنی دزدیدن او در زمانیکه از وطن و خانواده اش دور بود ، می تواند اثر بدی در آینده او داشته باشد. او به یک همسر آمریکایی نیاز دارد ؛ کسی را می خواهد که از طبقه او و از دنیای خود او باشد و بتواند پشتیبان او بشود."

ـ " من هرگز نمی توانم اینکار را بکنم؟"

مارگارت فولرتون خندید و دست های خود را از هم گشود و به اطراف اتاق کوچک و مزین اشاره کرد.

ـ " به اطراف خودت نگاه کن! آیا این همان دنیایی است که تو از آن آمده ای؟ که به دست هم آوردی؟ دقیقا می خواستی چه چیزی به او بدهی جز آن صورت زیبا و بدنت را؟ آیا چیزی که به درد او بخورد؟ موقعیت؟ ارتباط؟ منابع؟ دوستان با نفوذ؟ و امثالهم؟... آیا درک نمی کنی که او می توانست آینده درخشانی در سیاست داشته باشد؟ ولی عزیزم ، این آینده او ، در صورتی که با یک زن ایتالیایی ازدواج

کند تامین نخواهد شد. چگونه می توانی به خاطر آنچه که بر سر آینده ... و ... زندگی او آورده ای شرمنده نباشی؟"

اشک دوباره چشمان سرینا را پر کرد برای مدتی در سکوت کامل به او زل زد و وقتی لب به سخن گشود صدایش از بغضی که در گلو داشت گرفته بود.

ـ " نه خانم فولرتون. من هیچیک از آن چیزهایی را که گفتید ندارم که به او تقدیم کنم جز قلبم."

ولی هیچیک از سوالات دیگر خانم فولرتون را پاسخ نداد. ربطی به این زن قسی القلب و بی عاطفه نداشت که او از کجا آمده است و کیست...در حقیقت ، او از جایی بسیار باشکوه تر و رفیع تر از اینجا آمده بود.

ولی اکنون چگونه می توانست آن را توضیح دهد؟ تمام آن شکوه و جلال گذشته از بین رفته و نابود شده بود و دیگر جز در یاد و خاطره ی او اثری از آن وجود نداشت. سرینا چگونه می توانست آنچه را که دیگر وجود نداشت به این زن نشان دهد.

مارگارت ادامه داد:

ـ " دقیقا تو هیچ چیزی نداری و رک بگویم ، هیچ چیزی نیستی. ولی فکر می کنم که یک چیزی می خواهی و آنچه می خواهی ، در اختیار من است..."

سرینا از خشم به خود می پیچید. ای زن یاوه گو ، واقعا آنچه را که من می خواهم داری؟ آیا تو می توانی عشق به من بدهی؟...آیا قادری درک و تفاهم و خوبی و صفا را به من بدهی؟...تو کدام یک از اینها را در اختیار داری؟ من می خواهم درک و صمیمیت و صفا و زندگی به او ببخشم. آیا اینها نزد تو است؟...

ولی هیچیک از این احساسات را بر زبان نیاورد ، و در حالیکه از شدت

گلویش گرفته بود و یارای حرف زدن نداشت، همچنان، ساکت روی صندلی خود نشست. تأثر و اندوه مارگارت فولرتون بدون اینکه حرف دیگری بزند، کلاسوری را که از کشوی میزش آورده بود باز کرد، و در حالی که با چشمان نافذ خود سرینا را زیر نظر داشت، با طمأنینه چکی را به طرف او گرفت، این چک به مبلغ بیست و پنج هزار دلار تنظیم شده بود.

- "چرا نگاهش نمی کنی؟"

سرینا ا ز روی کنجکاوی چک را گرفت، و با ناباوری نگاهی به ارقام آن انداخت.

- "آیا برای این که او را ترک کنم، می خواهید این همه پول به من بدهید ؟"

-بله، و دارم این کار را می کنم. در واقع، اگر این ورقه را امضا کنی، می توانیم این معامله را همین الان، و در کمتر از یک دقیقه، به سرانجام برسانیم..."

و با این حرف، ورقه‌ای را که مطالبی روی آن تایپ شده بود به طرف سرینا هل داد. سرینا با حیرت و شگفتی و در کمال ناباوری به ورقه زل زد. ورقه حاوی تعهد موافقت او با طلاق گرفتن از براد فورد جارویس فولرتون سوم، در اسرع وقت، بود. و پس از آن، او می‌توانست یا کشور را ترک کند، و یا در هر شهری که بخواهد، به دور از شهر محل زندگی براد، در آمریکا اقامت گزیند. بر اساس این تعهدنامه، او نمیرتوانست بعداً، و در هیچ زمانی، راجع به ازدواج خود با براد هیچ‌گونه صحبتی با مطبوعات داشته باشد. وی، همچنین سوگند یاد می‌کرد، که بعد از دریافت مبلغ بیست و پنج هزار دلار، زندگی براد را برای همیشه ترک خواهد کرد. علاوه بر این، در این سند قید شده بود که وی سوگند یاد می‌کند که در این زمان حامله نیست، و بعداً نیز هیچ‌گونه ادعایی دال بر داشتن فرزند از براد نخواهد داشت، و هیچ‌گاه کوشش نخواهد کرد که از براد، و یا خانواده فولرتون، در خواست نفقه فرزند نماید.

وقتی سرینا به این، قسمت رسید، لبخندی صورتش را پوشاند، و دقیقه‌ای بعد زیر خنده زد. آنها ظاهراً فکر همه‌چیز را کرده بودند! یک‌مرتبه همه‌چیز در نظرش مسخره آمد.

- "ظاهراً چیز خنده داری در آن می‌بینید؟"

- "بله می‌بینم خانم فولرتون."

شعله‌های سبز هم‌چنان در چشمان سرینا شعله‌ور بودند، ولی اینک، او خود را حاکم بر اوضاع می‌دید. خانم فولرتون از این واکنش سرینا خیلی عصبانی شده بود، ولی نمی‌خواست اجازه دهد که دخترک از احساس او بویی ببرد.

- "می‌توانم بپرسم که چه‌چیزی موجب انبساط خاطر جنابعالی شده است؟ این سند با دقت تمام آماده شده است."

سرینا لبخند شیرینی زد، و سپس از روی صندلی بلند شد، و در حالی‌که چشم در چشم مادر شوهرش دوخته بود، گفت:

- "خانم فولرتون، محض اطلاع شما براد و من منتظر فرزندی هستیم."

- "چی گفتی؟"

- "گفتم که من حامله‌ام."

- "و کی این اتفاق افتاد؟"

سرینا با غرور به او نگاه کرد.

- "دو ماه قبل... بچه ما در دسامبر متولد خواهد شد."

پیرزن سنگدل از شدت خشم به خود پیچید.

- " چه جالب! پس فکر همه‌چیز را کرده‌ای! این وضعیت قطعاً بعد جدیدی به طرح و برنامه‌های تو می‌بخشد!"

سرینا در حالی‌که یک دستش را روی دستگیره در گذاشته بود و قصد داشت آن را باز کند، ایستاد و به او نگاه کرد.

- " می‌دانید خانم فولرتون، شاید باور کردنش برایتان مشکل باشد، ولی من هیچ طرح و برنامه‌ای برای براد نداشتم و ندارم و هرگز هم نخواهم داشت – از همان ابتدا، تاکنون، و در آینده. می‌دانم که شما پیش خودتان فکر می‌کنید که من یک دختر فقیر بینوا از کوچه پس کوچه‌های رم هستم. ولی این تصور شما فقط تا حدودی صحت دارد. تنها بخش صحیح آن این است که در حال حاضر هیچ مال و منالی ندارم. ولی فقط همین قسمت تصور شما صحت دارد. در واقع، خانواده من، در تشخص و شهرت دست کمی از شما نداشت..."

نگاهش را به سمت پرتره روی دیوار گرداند، و در حالی‌که با دست به طرف آن اشاره می‌کرد، گفت:

- "...شکل و شمایل و ظاهر پدربزرگ من خیلی با آن مرد فرق نداشت. خانه ما..."

لبخند استهزاآمیز به زن مسن‌تر زد.

- "... خیلی عظیم‌تر و اعیانی‌تر از این بود. در واقع، هر سه خانه ما از این بهتر بودند. ولی خانم فولرتون، نکته مهم این است که من هیچ‌چیز از پسر شما نمی‌خواهم به جز عشق او، و محبت او، و فرزندی که در رحم دارم. بقیه‌اش می‌تواند مال خود شما باشد، و من هیچ چشم‌داشتی به آن ندارم. غیر از آن چه گفتم، هیچ‌چیز دیگر او را نمی‌خواهم. نه پول او را می‌خواهم، و نه پول شما، و یا ثروت پدرش را. من هیچوقت، هیچ‌چیز از شما نخواهم گرفت جز..."

در اینجا صدایش بسیار ملایم و شیرین شد.

- "...عشق شوهرم را."

و پس از گفتن این حرف، در را باز کرد، و آرام و بی‌سر و صدا، اتاق را ترک کرد، و در را پشت سرش بست. مارگارت فولرتون، در حالی‌که از خشم و غضب به خود می‌پیچید، به دری که پشت سر او بسته شد زل زد. و یک دقیقه بعد، هرکس که از پشت در اطاق او رد می‌شد می‌توانست صدای شکستن گیلاسی را بشنود. او، از شدت خشم، گیلا سی را که در دست داشت به طرف بخاری دیواری پرت کرده بود.

ولی اگر او مارگارت فولرتون بود، جنگ هنوز تمام نشده بود. او حتماً قبل از این‌که براد نیویورک را به قصد سان‌فرانسیسکو ترک کند، ماجرای سرینا را به سرانجام دلخواه خودش می‌رساند، و او از اینجا روانه

همان خراب شده‌ای که از آن آمده بود می‌کرد. و برای این کار، دو هفته تمام فرصت داشت، و می‌دانست که موفق خواهد شد.

(22)

شام خانوادگی آن شب، واقعه‌ای باشکوه، و ضمناً، پر حادثه بود. مارگارت در لباس ابریشمی فیروزه‌ای رنگ خود، با زیبایی و جلال و ابهت، در بالای میز نشسته بود. هیچ نشانی از آنچه قبل از شام رخ داده بود و در چهره‌اش دیده نمی‌شد، و اگر هم در سراسر طول شام از صحبت کردن با سرینا اجتناب کرده بود، هیچ‌کس متوجه آن نشده بود. چارلز فولرتون، خوشحال و راضی از این‌که برای اولین بار، از شروع جنگ به این‌طرف، هر سه پسرش را در خانه دارد، در انتهای مقابل او نشسته بود و با شادی گیلاس خود را به طرف هر سه آنها، و همچنین دو خانم جوانی که به قول او "به خانواده اضافه شده بودند"، بالا گرفته بود. گِرِگ به گونه‌ای غیرمعمول کم حرف شده، و توی خود فرو رفته بود. بعد از صرف پیش غذا، براد متوجه شد که برادرش مست است، و با نگاهی پرسشگر به تدی نگریست، و در حیرت بود که علت آن چیست؟ آیا هیجان ناشی از ازدواج قریب‌الوقوع باعث آن شده بود؟ یا این‌که علتش این بود که براد به وطن برگشته بود، و فکر این‌که براد روزی با پتی نامزد بوده، وی را ناراحت کرده بود؟ اما پتی، دائم با این و آن خوش و بش می‌کرد، و نقش زن دوست داشتنی و اجتماعی را بازی می‌کرد، و یا آن چشمان درشت و زیبایش را دائماً برای این و آن خمار می‌کرد، و هر بار که لب به سخن می‌گشود توجه تمام مردان خانواده را به خود جلب می‌نمود. و تا حد تهوع‌آوری.

نسبت به مادر شوهرش کرنش می‌کرد، و توانست در طول شام، نسبت به سرینا بی‌محلی کند. فقط تدی، به طور واقعی توجهی به سرینا مبذول داشت. براد بیش از حد از او دور نشسته بود که بتواند واقعاً با او مصاحبتی داشته باشد. سرینا بین چارلز و تدی قرار گرفته بود، و پدر شوهرش در سراسر طول شام صحبت چندانی با او نکرد.

لذا، تنها تدی باقی می‌ماند که او را از تنهایی درآورد، و او نیز از انجام آن خوشحال بود. کمی به طرف او متمایل شده و به آرامی، و با صدایی آهسته، با او صحبت می‌کرد، و حتی یکی دو بار توانست او را بخنداند، ولی عمدتاً متوجه شده بود که سرینا خیلی ناراحت‌تر از آن زمانی است که با براد در اطاق او بودند. دلش می‌خواست از او بپرسد که مذاکره‌اش با مادر او به کجا انجامیده بود، ولی می‌ترسید کسی صحبت‌های آنها را بشنود. بالاخره، در نیمه‌های صرف غذا دلش طاقت نیاورد، و با صدایی نجوا گونه، و به‌طوری‌که کسی نشنود، از او پرسید:

- " تو حالت خوب است، سرینا؟"

سرینا، که مدت‌ها بود با حالتی مبهوت به گیلاسش خیره شده، و هیچ حرفی نزده بود، از این‌که این‌قدر توی لاک خود فرو رفته بود عذرخواهی کرد.

- "معذرت می‌خواهم."

ولی علت ناراحتی خود را خستگی ناشی از هیجان ورود ذکر کرد. اما توضیحات او نتوانست تدی را قانع کند.

تدی بعد از شام، که بدنبال بقیه اعضا خانواده به کتابخانه می‌رفتند، خود را به براد رساند و در گوش او گفت:

- " براد، فکر می‌کنم اتفاق ناگواری افتاده باشد."

- " بله من هم با تو موافقم. گرگ مست و لاینعقل است. پتی با تمام وجود سعی دارد نقش اسکارلت اوهارا را بازی کند. تو به نظر می‌رسد که در یک مراسم عزا شرکت کرده باشی، و مادر آنقدر سرگرم جاه‌طلبی و همه‌کاره مجلس بودن خود است که پدر، حتی اجازه پیدا نمی‌کند یک کلمه حرف بزند ."

به نظر می‌رسید که براد، در همین شب اول اقامتش، امید خود به خانواده‌اش را از دست داده باشد. تدی سعی کرد خود را حیرت‌زده نشان دهد.

- "یعنی تو زندگی این خانواده را جور دیگری هم به یاد می‌آوری؟ و یا اینکه... خوشبینانه، امیدوار بودی که در طول غیبتت اوضاع آن تغییر کرده باشد؟"

- " شاید هر دو."

- "بی‌خود امیدوار بودی. اوضاع این خانه فقط می‌تواند ، با مرور زمان، بدتر شود..."

در این لحظه با اشاره چشم پتی را نشان داد و پرسید:

- "... اصلاً با تو حرف زده است؟"

- " فقط وقتی ازدواج او و گرگ را تبریک گفتم، تشکر کرد..." و سپس در حالی‌که ابرووانش را در هم می‌کشید افزود:

- "... او در تمام طول شام حتی یک کلمه هم با سرینا صحبت نکرد. مادر هم همین‌طور."

- " از پتی چنین انتظاری را داشتم. ولی مادر ..."

و سپس در حالی‌که به نظر می‌رسید موضوعی فکر او را به خود مشغول کرده است، چهره در هم کشید، و بازوی برادر بزرگترش را گرفت و گفت:

- " ... براد، سرینا در تمام طول شام ناراحت بود. نمی‌دانم ناراحتی او فقط به خاطر خستگی و حامله بودنش بود یا نه. ولی هر چه بود، خیلی ساکت و افسرده بود."

- " فکر می‌کنی مادر حرفی زده باشد؟"

دو برادر، با نگرانی، نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند. تدی شانه خود را به نشانه عدم اطلاع بالا انداخت و گفت:

- " بهتر است خودت از او بپرسی. آیا بعد از ملاقاتش با مادر، قبل از شام، او را دیده‌ای؟"

- " نه، تا موقعی که همگی سر میز شام آمدیم. فرصت نشده بود او را ببینم."

تدی متفکرانه سری تکان داد، و در حالی‌که نگرانی در چشمانش موج می‌زد، با لحنی متفکر گفت:

- " من فکر نمی‌کنم از این وضع چندان خوشم بیا ید. یک چیزی به من می‌گوید که مسئله خاصی وجود دارد."

اما براد، با مشاهده آن حالت چهره‌ی برادر کوچکترش، لبخند زد، و دستی به پشت او زد و گفت:

- " این‌قدر ناراحت نباش پیرمرد. تو به تنهایی بیش از همه ما، روی هم، نگران هستی. بیا یک گیلاس بخور و این‌قدر سخت نگیر."

تدی نگاه طولانی به برادرش انداخت، و در حالی‌که چهره‌اش هم‌چنان متفکر بود گفت:

- " مثل گرگ ؟"

- " راستی، چند وقت است که او به این کار مشغول است؟"

تدی زیر لب جواب داد :

- " حدود دو یا سه سالی می‌شود."

و برادر بزرگتر یکه خورد.

- " شوخی می‌کنی؟"

-" ابدا. اصلاً شوخی در کار نیست. از همان وقتی که وارد ارتش شد مشروب‌خواری را هم شروع کرد. پدر معتقد است که علت آن سر رفتن حوصله و علاقمند نبودن به کارش می‌باشد. مادر می‌گوید که او اینک به یک شغل پرمسئولیت‌تر، و شغلی که دارای آینده بهتری باشد، نیاز دارد، مثلاً شغلی در سیاست یا امثالهم. و پتی به او فشار می‌آورد که برای تأسیسات پدر او کار کند."

براد در این لحظه نگاهش با نگاه همسرش تلاقی کرد، و فراموش نمود که برادرش چه می‌گوید.

- "تد، تاچند لحظه دیگر برمی‌گردم. می‌خواهم مطمئن شوم که سرینا حالش خوب است."

یک لحظه بعد، در کنار سرینا ایستاده بود، و در حالی‌که دولا شده بود در گوش او گفت:

- "عزیزم، حالت خوب است؟"

- "خوبم..."

سرینا همراه با این پاسخ، لبخندی به شوهرش زد. ولی لبخندش با آن لبخند زیبا و شاد همیشگی‌اش فرق داشت. سرینا امشب خیلی ساکت و غمگین بود، و براد مطمئن شد که برادرش درست می‌گفته است، و سرینا از چیزی ناراحت می‌باشد. ولی سرینا افزود:

- "...فقط یک کمی خسته‌ام."

می‌دانست که براد این حرف را باور نمی‌کند. ولی چه می‌توانست به او بگوید؟ حقیقت را؟ همان لحظه‌ای که اتاق خانم فولرتون را ترک کرده بود، با خودش عهد بست که این کار را نخواهد کرد. می‌خواست تمام آن حرف‌هایی را که مادر شوهرش به او زده بود، و تمام آنچه را که به او نشان داده بود –مخصوصاً چک، سند، حرف‌های ناشایست، تهمت‌ها و اتهامات ناروا، و خلاصه تمام آنها را فراموش کند. وقتی اتاق خانم فولرتون را ترک کرده بود، برای لحظه‌ای خود را خیلی پست و ناچیز احساس کرده بود. ولی بعداً، تصمیم گرفته بود تمام آنها را نادیده بگیرد، و سعی کند، حتی‌الامکان، فراموششان نماید.

براد که نگرانی هنوز از چهره‌اش زدوده نشده بود، هم‌چنان اخم به ابرو داشت، در گوش او گفت:

- " می‌خواهی به طبقه بالا برویم و استراحت کنی؟"

- "هر وقت که تو آماده باشی."

در واقع، شب بسیار ملال‌آوری را پشت سر گذاشته بود. آقای فولرتون دقیقاً همان چیزی بود که براد توصیف کرده بود: ضعیف، و بدون هیچگونه جربزه و اراده. سرینا عملاً نتوانسته بود خود را راضی کند که به مادر براد نگاه کند. پتی، در سراسر طول شام، با عشوه‌گری‌ها و طنازی‌های خود، دل او را به هم زده بود. و ضمناً، سرینا همواره نگران بود که مبادا پتی قشقرقی به راه اندازد، و همان حرف‌ها و ناسزاهایی را که در بالکن خانه رم زده بود، در این‌جا نیز تکرار نماید. گرگ واقعاً رقت‌آور بود. مست لایعقل، حتی قبل از شروع شام براد خیلی دور از او نشسته بود و نمی‌توانست کمک چندانی باشد. فقط تدی بود که به او کمک کرد بتواند شام را تحمل کند.

وقتی افکار سرینا به اینجا رسید، یکمرتبه احساس کرد که از درون تهی شده است، و برای لحظه‌ای کوتاه، در صندلی خود در اتاق کتابخانه مشرف به پارک، فرو رفت و احساس کرد که دارد حالش بهم می‌خورد و دلش می‌خواهد گریه کند. در این سه ساعت اخیر، وقایع زیادی را پشت سر گذاشته بود، و اکنون فشار آن را حس می‌کرد.

براد متوجه حالت او شد و گفت:

- "بیا برویم طبقه بالا."

تدی که در آن نزدیکی ایستاده بود و می‌توانست حرف‌های آنها را بشنود، با سر عمل برادرش را تائید کرد.

- "آره، خیلی خسته و فرسوده به نظر می‌رسد ."

براد با سر تصدیق کرد، و سپس بازوی خود را پیش آورد، و سرینا، با کمال میل بازوی شوهرش را گرفت، و براد به همه شب به خیر گفت و از اینکه نمی‌توانند بیشتر با آنها باشند عذرخواهی کرد، و دقایقی بعد، در حال بالا رفتن از پله‌ها بودند، و بالاخره، به اتاقشان رسیدند. به محض ورود، براد در را پشت سرشان بست، و سرینا روی تخت دراز کشید، و یکمرتبه زیر گریه زد.

- "سرینا... عزیزم... عشق من... چی شده؟"

براد در حالی‌که ایستاده و به او خیره شده بود، نمی‌دانست چه باید بکند. لحظه‌ای طول کشید تا بتواند خود را با شرایط تطبیق دهد و دریابد که زنش در چه حال و وضعی است. و سپس به کنار او رفت، و در کنارش دراز

کشید،ودست خودش را دور شانه اش حلقه کرد،ودرحالیکه با ملاطف موهای اورا نوازش می داد،گفت:

-"سرینا..عزیزم..به من بگو.چه اتفاقی افتاده؟آیا کسی چیزی به و گفته است؟"

ولی سرینا مصمم بود که حرفی به او نزند.فقط آن جا خوابیده بود،واشک می ریخت،وسرش را به علامت نفی تکان می داد،ومرتب تاکید داشت براینکه این حالت به خاطر خستگی و حاملگی به او دست داده است.

بالاخره سرینا دست از گریه کشید،وبراد در حالیکه اشک های او را با سرانگشتانش پاک میکرد و موهایش را نوازش می داد،و نگرانی ازچهره اش می بارید،گفت:

-"در آن صورت عزیزم،فردا باید در رخت خواب بمانی و استراحت کنی."

-"بچه نشو.فردا صبح که از خواب بیدار شوم حالم کاملا و صددرصد خوب خواهد بود."

-"بی ربط نگو.واگر مجبور شوم دکتر خبر خواهم کرد.

-"برای چی؟به دکتر احتیاجی نیست.من که چیزیم نیست.باورکن حالم خوب است..."

فکر اینکه مجبور شود درخانه مادر او در رخت خواب زندانی شود،اورا افسرده تر می کرد.ممکن بود که مارگارت به اتاق اوبیاید،وسعی کند پیشتر آزارش دهد،ویا یه ورقه وسند دیگری بیاوردوبخواهد اورا وادار به

امضای ان کند.سرینا می دانست که این امر تقریبا غیر محتمل است.اکنون که اومی دانست آنها منتظر فرند هستند ،دیگر چه کاری از او ساخته بود؟

ولی به هرحال اصلا نمی خواست در رخت خواب زندانی شود.

-"...براد من اصلا دلم نمی خواهد در رخت خواب بخوابم."

-"خیلی خب ،فردا در این مورد صحبت می کنیم.

ولی آن شب اورا محکم در میان بازوان خودگرفت،وسرینا چندین بار در خواب گریه کرد.با فرارسیدن صبح،نگرانی براد خیلی بیشتر و جدی ترشده بود.

-"خیلی خب.همان حرف است که گفتم.بحث هم نمی کنیم...من می خواهم که تودر رخت خواب استراحت کنی.امشب در مراسم مهمانی شب قبل از ازدواج،وبعداز ان هم در مراسم شام،باهم ودرجمع خواهی بود.ولی امروز باید کمی استراحت کنی تاکمی جان بگیری ونیروی از دست رفته ات رابه دست آوری..."

ازنظر روحی و عاطفی براد درست می گفت.ولی فکر اینکه درخانه تنها بماند،اورا معذب و افسرده ترمی کرد.

-"...من امروز مستقیما از پیش خیاط به خانه برمیگردم و باهم خواهیم بود."

سرینا که همچون کودک زیبایی در بستر خود،در آن اتاق آفتابی ،نشسته بود گفت:

-"خیلی خب هرچه توبگویی."

براد،خیلی سریع اورا بوسیدواز در بیرون رفت.سرینا درحالیکه باچشمان بسته روی بستر دراز کشیده بود،سعی کرد به چیزی فکر نکند،وفقط گردش های شبانه شان در باغچه رُم،ولحظات خوش زندگی در پاریس،وروز ازدواجشان،رابه یاد اورد.نیم ساعتی را به همین وضع گذرانده،وچنان در افکار خودغوطه ور بود که صدای درزدن را نشنید.

-"بله؟"

تصور کرد که شاید تدی باشد،ووقتی در باز شدتوقع داشت اورا ببیند و لبخندی صورتش را پرکرده بود.ولی لبخند اورا بامشاهده مارگارت محوشد.مارگارت لباس بسیار زیباوساده ای از ابریشم مشکی به تن داشت،درآن حالتی که درآستانه در ایستاده بود،بسیار مقتدرو مخوف می نمود.

-"می توانم وارد شوم؟"

-"البته."

به سرعت از بستر بیرون پرید و ربدوشامبر صورتی ابریشمینی را که براد در پاریس برایش خریده بود پوشید. مارگارت، در طول مدتی که او مشغول لباس پوشیدن بود، حرفی نزد، و فقط او را تماشا کرد، و همچنان صبر کرد تا دختر، لباس پوشیده و عصبی و منتظر، مقابل او ایستاد. سرینا می دانست که مادرشوهرش برای عیادت او نیامده است. می توانست صدای تپش قلب خود را بشنود. با دستهای لرزان به دو صندلی راحتی، در انطرف اتاق اشاره کرد.

_"خواهش می کنم بفرمائید بنشینید."

مارگارت به نشانه تصدیق، سرش را تکان داد، و لحظاتی بعد، هر دو مقابل یکدیگر نشسته بودند. سپس، مارگارت با نگاهی پرسشگر به سرینا نگریست.

_"ایا در رابطه با صحبتهایی که دیروز داشته ایم حرفی به براد هم زده ای؟..."

سرینا ساکت ماند، و فقط سرش را به علامت نفی تکان داد.

_"...خیلی خوب."

مارگارت این موضوع را به فال نیک گرفت و بیشتر احساس امیدواری کرد. این نشان می داد که سرینا اهل معامله است، و می خواهد با او به توافقی برسد. و پیش خود اینطور فرض کرد اگر سرینا دختر خوب و صادقی بود، از این پیشنهاد او به شدت ناراحت می شد، و به طور قطع، موضوع را با شوهرش در میان می گذاشت.

_"من همین الان از پیش وکیلم می ایم و دو ساعتی را با هم مذاکره کردیم.

_"اه"

ناگهان چشمان سرینا پر از اشک شد. اخیرا این مسئله زیاد برایش اتفاق می افتاد. البته دکتر گفته بود که چنین مسئله ای در دو، سه ماه اول حاملگی امر غیر متدوالی نیست، و او و شوهرش نباید این مسئله را خیلی جدی و مهم تلقی کنند. سرینا نیز تا روز قبل ان را مهم نمی دانست. ولی از دیروز تا به حال وضع فرق کرده بود. سرینا احساس می کرد که این زن می خواهد او را نابود کند و البته تصورش کاملا درست بود.

_"سرینا، می خواهم این اوراق را مطالعه کنی. شاید بتوانیم علی رغم بچه، به یک تفاهم دست پیدا کنیم."

چنان از بچه سخن می گفت که گویی از یک غده سرطانی و یا از یک دست شکسته وبال گردن صحبت می کند، و سرینا با تمام وجود از او متنفر شد. در حالیکه نمی توانست حرف بزند، یک دستش را بالا نگه

داشت، ناچه گویی می خواهد حداقل اگر نمی تواند جلو حرف زدن او را بگیرد، می خواهد جسما او را متوقف کند.

_"نمی خواهم ان را ببینم."

_"چرا فکر می کنم بخواهی."

_"نه نمی خواهم."

اشک از روی چشمانش بر روی گونه هایش سرازیر شد، و مارگارت، بدون اینکه یک کلمه حرف بزند، کاغذها را از کیف خود بیرون اورد و در حالیکه با چشمان سرد و بی عاطفه خود به سرینا خیره شده بود، انها را جلوی او گرفت.

_"سرینا، می دانم که این وضع باید برای تو خیلی مشکل و دردناک باشد..."

این اولین کلام انسانی بود که تا این لحظه بر زبان این زن قصی القلب جاری شده بود.

_"...مطمئنم که حتی نوعی احساس و عاطفه هم بین تو و پسر من وجود دارد. ولی اگر او را دوست داری، باید به انچه واقعا برای او خوب است فکر کنی. به من اعتماد داشته باش. من می دانم که چه چیزی به نفع او است."

صدایش رسا و نیرومند بود، و تا اعماق وجود سرینا نفوذ کرد. در کمال حیرت و ناباوری، شروع به خواندن سندی که مارگارت به دستش داده بود کرد. واقعا که خارق العاده بود! همچون ماجرای یک کابوس، وحشتناک و باور نکردنی بود. نشان می داد که این زن انقدر به فکر جدا کردن او از پسرش است، که از هیچ چیز، فروگزاری نمی کند. انچه او کرده بود بدتر از هر چیزی بود که سرینا انتظارش را داشت. سرینا انتظار اشک، التماس، تهدید و غیره را داشت، ولی نه این سری اسناد و اوراق و قراردادها و چک هایی که در کمال قساوت و خونسردی پیش روی او می گذاشتند تا عشق و امید زندگی خود را ترک کند. این بار، مارگارت با چند راه حل متفاوت جلو امده بود. در ازای یکصد هزار دلار، سرینا و بچه ای که در رحم داشت باید هر نوع ادعایی نسبت به براد را واگذاز می کردند، و او تعهد می کرد که دیگر هرگز او را نبیند. علاوه بر این، ماهانه دویست دلار، تا زمانی که کودک به سن بیست و یک سالگی می رسید، به انها نفقه پرداخت می شد. و یا اینکه اگر سرینا موافقت می کرد که بچه اش را سقط نماید، تمام نفقه ای را که به بچه تعلق می گرفت یک جا، و جمعا معادل پنجاه هزار و چهارصد دلار، فورا و نقدا، دریافت می کرد. البته سرینا می بایستی با دریافت یکصد و پنجاه هزار و چهارصد دلار ، فورا از زندگی براد خارج شود. مارگارت احساس می کرد که بهترین برنامه و راه حل همین است، و این احساس خود را نزد سرینا ابراز نمود.

سرینا ناباورانه به او زل زده بود و حیرت زده پرسید:

_"ایا واقعا بدینگونه فکر می کنید؟"

_"البته. تو ابنطور فکر نمی کنی؟"

سرینا در حالیکه سرش را به نشانه ناباوری تکان می داد، کاغذها را به او پس داد.

_"دیشب انقدر یکه خورده و حیرت زده شده بودم که حرف چندانی نزدم، ولی فکر کردم خودتان درک کردید من هرگز تن به این کار نخواهم داد. هرگز و تحت هیچ شرایطی، نه برای پول و نه برای هیچ چیز دیگری، از براد جدا نمی شوم. اگر بخواهم از او جدا شوم به خاطر خود او، و به خاطر نفع او خواهد بود، نه به خاطر دستمزد یا هر اسم دیگری که شما برای ان انتخاب می کنید. و..."

بغض گلویش را رفت.

- " ... و هرگز، ... هرگز... هرگز حاضر نیستم فرزندم را از دست بدهم..."

با بیان این کلمات، اشک روی گونه هایش سرازیر شد. سپس، با آن چشمان درشت سبز، در پس هاله ای از اشک، مستقیما در چشمان مارگارت فولرتون چشم دوخت. در نگاهش چنان آزردگی و انزجار و غم و اندوهی وجود داشت، که مارگارت فولرتون برای لحظه ای کوتاه شرمنده شد. سرینا پرسید:

-" به من بگویید، اینقدر از من نفرت دارید؟ آیا واقعا فکر می کنید که من او را نابود خواهم کرد؟"

-" تو اینکار را کرده ای. با تشکر از جنابعالی، او تصمیم گرفته است که در ارتش بماند. او می داند که حالا دیگر هیچ کجا جای او نیست جز ارتش، با آن افراد خشن . بیسواد و آن زنان خارجی خوب و بدی که از اروپا با خود آورده اند، و آن فرزندان دو رگه آنها. آیا این همان زندگی ای است که تو برای او می خواهی؟ تو که مدعی هستی او را دوست داری؟..."

گریه آرام و بی صدای سرینا به هق هقی شدید تبدیل شد. و مارگارت با خونسردی ادامه داد:

-" ... اگر به خاطر ازدواج با تو نبود، زندگی خوب و شایسته، و کار آبرومندی برای خود انتخاب می کرد، و اکنون نیز او بود که فردا با پتی ازدواج می کرد."

سرینا دوباره به گریه افتاد، و اصلا توانایی کنترل اشکهای خود را نداشت.

-" ولی او پتی را نمی خواست. و من او را خوشحال می کنم."

-" جسما شاید. ولی چیزهای مهم دیگری نیز در زندگی وجود دارد."

-" بله. مثل عشق، مثل کودکان، مثل خانه گرم و صمیمی، و..."

مارگارت فولرتون با بی حوصلگی دستش را تکان داد. می خواست این ماجرا را هر چه زودتر، و قبل از اینکه براد از خیاطی برگردد، به سرانجام برساند.

-" تو بچه ای سرینا. تو اصلا نمی توانی بعد قضیه را درک کنی. من برای بحث کردن با تو نیامده ام. در حال حاضر، ما معامله ای داریم که باید به آن بپردازیم. مگر نه؟"

سعی کرد صدایش آمرانه و نافذ باشد. ولی سرینا از جا بلند شد و در حالیکه سراپا می لرزید، و صدایش از فرط گریه گرفته بود، با صدایی لرزان ولی کلماتی قاطع گفت:

-" ابدا، ما هیچ معامله ای نداریم. شما قادر نخواهید بود او را از من بگیرید. من او را با تمام وجودم دوست دارم، و می دانم که او هم مرا دوست دارد."

-" تو اینطور فکر می کنی؟ فکر نمی کنی که فقط هوس و اشتیاق باشد که او را به تو پایبند کرده است؟ یکی دو سال دیگر که از تو خسته شود، چه کار خواهی کرد؟ در آن صورت، آیا از او طلاق خواهی گرفت، یا می گذاری او تو را طلاق دهد؟ در آن موقع چه خواهی کرد؟ آنوقت سعی خواهی کرد پولی را که امروز از من نمی گیری از او بگیری؟"

-" من هرگز از او پول نخواهم خواست، و طمعی به مال و پول او نخواهم داشت..."

سرینا چنان می لرزید که به سختی قادر به حرف زدن بود، ولی پیرزن مکار فکر این موضوع را نیز کرده بود.

-" ثابت کن. باید ثابت کنی که چشمی به مال او نداری. اگر واقعا چنین است حرفت را ثابت کن."

-" چطوری؟ با فرار و تنها گذاشتن او؟ با کشتن و نابودی فرزندم؟"

سرینا تقریبا به گونه ای هیستریک می گریست.

-" نه. با امضای این ورقه..."

و فورا ورقه دیگری را از کیف خود بیرون آورد، و به دست سرینا داد که آن را در دست خود مچاله کرد و نخواند، و فقط به زنی که در کمتر از دو روز این همه در نظرش منفور شده بود خیره شد.

-"... این ورقه می گوید که اگر براد تو را ترک کند، و یا بدون داشتن وصیت از دنیا برود، تو تمام حقوق خود و فرزندانی را که ممکن است از او داشته باشی نسبت به ارث و میراث او را واگذار می کنی. به عبارت دیگر، این ورقه می گوید که اگر تو بتوانی براد را داشته باشی مال او را نخواهی خواست. آیا این را امضا می کنی؟"

سرینا با نفرتی آشکار به او نگاه کرد. این زن فکر همه چیز را کرده بود. این بار، سرینا سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.

-" بله، باشد. این را امضا می کنم. چون اگر قرار باشد که او به میل خود مرا ترک کند، پول او را هم نخواهم خواست. من فقط خود او را می خواهم."

-" پس امضا کن."

این چیزی نبود که خانم فولرتون می خواست. او در درجه اول مایل بود این دختر را از سر خانواده باز کند، و برای همیشه، او را از زندگی پسرش خارج نماید. ولی حال که به آن مقصود نمی رسید، حداقل به این ترتیب مطمئن می شد که ثروت براد را حفظ کرده است. و در آینده، فرصت خواهد داشت بیشتر روی مسئله کار کند. براد نمی توانست برای همیشه با این دختر، هر چند هم زیبا و طناز باشد، بماند. فعلا این دختر در اوج جوانی و زیبایی بود، ولی چند سال بیشتر طول نخواهد کشید که براد از او سیر می شود. و شا ید تا آن زمان از ارتش هم خسته شده باشد. براد فقط سی و چهار سال داشت، و هنوز فرصت زیادی برای او باقی بود. فعلا خانم فولرتون باید به گِرِگ می پرداخت. می توانست صبر کند تا روزی فرا رسد که براد از این دختر دل بکند.

سرینا با دستهای لرزان، و در زیر نگاه سنگین مادر شوهرش، ورقه را امضا کرد و آن را به او پس داد.

لحظاتی بعد، خانم فولرتون اتاق را ترک کرد، ولی قبل از اینکه برود، در حالیکه دست خود را روی دستگیره در گذاشته بود برگشت، و رو به سرینا کرد، و در حالیکه چشمان و لحن کلامش حکایت از عزم راسخ او داشت گفت:

-" سریتا، این ورقه قانونی است. به هیچوجه قادر نخواهی بود آن را فسخ کنی. هرگاه تو دیگر همسر براد نباشی، چه بیوه و چه مطلقه، حتی یک پول سیاه هم از ثروت براد را دریافت نخواهی کرد. حتی اگر خود او بخواهد چیزی به تو بدهد، من با این ورقه جلوی آن را خواهم گرفت. حال دیگر تو حتی یک پول سیاه هم از ثروت او را به دست نخواهی آورد."

-" من هیچوقت یک چنین چیزی را نمی خواستم و هرگز هم نخواهم خواست."

-" من که باور نمی کنم."

و با گفتن این کلمات روی پاشنه پا چرخی زد، و از در بیرون رفت، و در را پشت سرش بست.

سرینا تلو تلو خوران به طرف تخت رفت و روی آن دراز کشید، و یکبار دیگر، همچون شب قبل، سیل اشک بر روی گونه هایش جاری شد، و از شدت گریه تمام بدنش به لرزه افتاد. پس از مدتی گریستن، این احساس به او دست داد که چیزی از وی باقی نمانده است.

وقتی براد از پیش خیاط برگشت، از رنگ پریدگی، و خستگی شدیدی که در صورت سرینا دیده می شد، وحشت کرد. چشمان سرینا سرخ شده و از شدت گریه ورم کرده بودند، و کاملا واضح بود که حالش اصلا خوب نیست.

-" عزیزم، چه اتفاقی افتاده است؟"

سرینا این بار نیز، مثل شب قبل، تصمیم گرفته بود موضوع را با براد در میان نگذارد. به نظرش می رسید که اگر به او بگوید که مادرش سعی دارد چه بلایی به روزش آورد، به خودش خیانت کرده است. این جنگی بود بین او و مارگارت فولرتون. و سرینا تصمیم داشت، تحت هیچ شرایطی، موضوع را با براد در میان نگذارد. لذا، در پاسخ سوال شوهرش سرش را به آرامی تکان داد، و گفت:

-" نمی دانم. حالم خیلی بد است. فکر می کنم علتش تغییر آب و هوا است."

براد ناراحت به نظر رسید.

-" ولی تو گریه کرده ای؟"

سرینا، با بی حالی به او لبخند زد.

-" فقط به دلیل اینکه حالم خوب نبوده است."

براد سرش را به آرامی تکان داد، و از اینکه همسرش تا این حد ناراحت و بدحال بود قلبش به درد آمد.

-" فکر می کنم بهتر است یک دکتر خبر کنم."

-" نه، براد."

براد بالاخره در مقابل همسرش تسلیم شد، و رضایت داد که دکتر خبر نکند. ولی نیم ساعت بعد که به طبقه پایین، و به آشپزخانه رفت، تا یک فنجان چای برای او درست کند، همچنان ناراحت بود، در آشپزخانه، تدی را دید که داشت برای خودش یک ساندویچ درست می کرد. تدی پرسید:

-" برای تو هم یک ساندویچ درست کنم؟"

براد با ناراحتی سرش را به نشانه نفی تکان داد. تدی، با مشاهده ناراحتی او، بشقابی را که در دست داشت روی میز گذاشت، و به طرف او آمد.

-" چی شده؟"

-" نگران حال سرینا هستم. از دیشب به اینطرف حالش اصلا خوب نبوده است."

ناگهان تدی نیز نگران به نظر رسید.

-" ببینم، امروز اتفاقی افتاده است؟"

-" تا آنجا که من خبر دارم چیز خاصی اتفاق نیفتاده است. ولی همین چند لحظه پیش که از ناهار برگشتم، دیدم که حالش اصلا خوب نیست. اینطور به نظر می رسد که از وقتی رفتم تا حالا گریه می کرده است، و رنگش هم پریده و تمام بدنش می لرزد..."

سپس، با حالتی کودکانه و در حالیکه قیافه اش خجلت زده نشان می داد به برادرش نگاه کرد و پرسید:

-" ... تو که هنوز به اندازه کافی اطلاعات پزشکی نداری که با نگاه کردن به او بفهمی چه ناراحتی دارد، داری؟ می خواستم پزشک مادر را برایش بیاورم ولی اجازه نمی دهد. تمام ترسم از این است که سقط جنین کند."

-" درد و ناراحتی هم دارد؟"

-" چیزی نگفت. آیا فکر می کنی علت گریه او همین بوده است؟ شاید خودش می داند که مسئله خاصی وجود دارد، ولی نمی خواهد به من بگوید..."

چشمان براد در اینجا ناگهان برقی زد و مثل این بود که تصمیم خود را گرفته بود. آب کتری شروع به جوش آمدن کرده بود.

-" ... هیچ چاره ای نیست. باید حتما دکتر را خبر کنم."

تدی کتری را از دست او گرفت، و دوباره، روی شعله اجاق گذاشت و گفت:

-" خیلی خوب، آرام باش. چرا اول از خودش نمی پرسی؟ بپرس که آیا درد و خونریزی دارد."

-" آه خدای من..."

براد از فکر چنین اتفاقی رنگش پرید.

-" ... اگر اتفاقی برای او و بچه بیفتد..."

جرات نکرد حرف خود را تمام کند. تدی دست خود را روی بازوی او گذاشت، و همچون یک مرد عاقل و جا افتاده، سعی کرد برادر بزرگترش را دلداری دهد و او را آرام کند.

-" هیچ اتفاقی برای سرینا، و یا بچه، نخواهد افتاد. اینقدر خودت را ناراحت نکن. برو بالا و پیش او باش. وقتی چای حاضر شد خودم آن را بالا می آورم. خوب؟"

براد با محبت و قدردانی به او نگاه کرد.

-" یک چیز را می دانی؟ تو حتی از بچگی هایت هم بهتری. تدی، تو دکتر خوبی خواهی شد."

-" خیلی خوب، خفه شو. تو مرا خجالت می دهی. فعلا برو و مواظب زنت باش. خودم چای را می آورم."

ولی یک دقیقه بعد، در حالیکه تدی سینی چای را در دست داشت، در راهرو سینه به سینه مادرش قرار گرفت. مادرش با شگفتی و تعجب لبخندی به او زد.

-" چه کار می کنی؟ تو و چای؟ آه، خدای من! این دیگر چه صیغه ای است؟"

-" مالا سرینا است. براد می گوید حالش خوب نیست..."

تدی می خواست بیشتر توضیح دهد، ولی وقتی برق چشمان مادرش را دید، تصمیم گرفت بیش از این توضیح ندهد و موضوع را به همین جا ختم کند.

-" ... اگر به دکتر نیازی داشت به شما اطلاع خواهم داد."

-" حتما."

ولی حتی یک کلمه هم از اینکه ناراحتی سرینا چیست، از او نپرسید. تدی از پله ها بالا رفت، و در حالیکه سینی چای را در دست داشت، در زد. براد به سرعت در را گشود، و از جلوی در کنار رفت تا برادرش وارد شود. حالت نگاه تدی را که دید پرسید.

-" اتفاقی افتاده است؟"

ولی برادر کوچکتر، فقط سرش را به نشانه اینکه اتفاقی نیفتاده است تکان داد و نگرانی خود را با لبخندی که بر لب آورد پنهان کرد.

-" نه، چیزی نیست، سرینا حالش چطور است؟"

-" خیلی بهتر، فکر می کنم. شاید حق او باشد. شاید ناراحتی اش فقط از خستگی است..."

سرینا، در دستشویی، مشغول شانه کردن موهایش بود. براد صدایش را پایین آورد و با صدایی آهسته، و به طوری که سرینا حرفهای آنها را نشنود، گفت:

-"... می گوید درد نداشته و خونریزی هم ندارد. لذا شاید ناراحتی خاصی نداشته باشد و مسئله ای نباشد. ولی تد، من قسم می خورم که او تمام صبح را گریه کرده است."

صحبت آنها با بیرون آمدن سرینا از دستشویی قطع شد. وی با نیم ساعت قبل خود خیلی تفاوت کرده بود. موهایش را شانه کرده و صورتش را شسته بود، و همان برق زیبا دوباره در چشمانش پدیدار شده بود. سرینا در حالیکه ربدوشامبر ساتن صورتی خود را بر تن داشت، و یک جفت رو فرشی صورتی ظریف از زیر ربدوشامبر چشمک می زد، لبخندی به روی تدی زد.

-" آه، خدای من! سرینا تو چقدر خوشگل شده ای؟..."

سپس هر دو گونه او را بوسید، هر دو دستش را گرفت، و او را به لبه تخت هدایت کرد، و خود نیز در کنار او، روی لبه انتهایی تخت نشست.

-" ... براد گفت که حالت چندان خوب نیست، ولی به نظر من که خیلی هم خوب و سرحال هستی..."

و سپس با لحن یک دکتر حرفه ای، که با یادآوری زمانی که یک پسر بچه 9 ساله شیطان و آتشپاره بود لبخندی بر لب برادرش نقش بست، پرسید:

-" ... سرینا، حالت که خوب است؟ تو هر دوی ما را نگران کرده بودی."

_" حالم خیلی هم خوب است."

سرینا همراه با گفتن این حرف، سرش را هم به نشانه تاکید تکان داده بود، ولی ناگهان چشمانش از اشک پر شدند، و یک لحظه بعد، چنانکه گویی نمی تواند جلوی خود را بگیرد، به طرف براد دوید، و در میان بازوان او هق هق گریه را سر داد. از صحنه ای که به وجود آورده بود ناراحت و شرمنده بود، ولی دست خودش نبود، و نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. براد از ورای شانه های او، با نومیدی و بیچارگی، به برادرش نگاه کرد. تا اینکه بالاخره هق هق سرینا بند آمد، و بینی خود را با دستمالی که تدی به دستش داده بود، پاک کرد. وقتی روی خود را به تدی کرد، تدی با ملاطفت روی دست او زد، و همراه با لبخندی گرم و صمیمانه، در چشمان او خیره شد و گفت:

-" سرینا، از این چیزها برای همه اتفاق می افتد. تو در چند روز اخیر تجربیات جدید فراوانی را پشت سر گذاشته ای، و با مردم جدید زیادی روبرو شده ای، و اینها همه به اعصاب تو فشار آورده اند. این همه ماجرا و هیجان و چیزهای تازه، فکر می کنم، حتی اگر حامله هم نبودی، باز هم تو را خسته و فرسوده می کرد، چه برسد به حالا که حامله هم هستی."

سرینا سرش را تکان داد، و دوباره اشکهایش را خشک کرد، و با لحنی پوزش طلبانه گفت:

-" متاسفم. معذرت می خواهم که شماها را ناراحت کردم. واقعا مثل یک بچه ننر و از خود راضی رفتار کرده ام."

-" نه. تو نباید اینطور فکر کنی..."

فنجان چای او را به دستش داد، و سپس به برادر ارشدش نگاه کرد، و در حالیکه سر خود را کج کرده بود، لبخند شیرین پسرانه و کودکانه ای نثار او کرد و گفت:

-" ... اخوی ارشد، اگر من قول بدهم که دکتر بازی در نیاورم، تو فکر می کنی میسر باشد که چند لحظه ای ما را تنها بگذاری؟"

با چنان صمیمیت و خلوصی این درخواست را مطرح کرد، که چاره ای برای براد باقی نماند جز اینکه خواسته او را اجابت نماید. پس از لحظه ای مکث، سر خود را به نشانه تایید تکان داد، و از در بیرون رفت، در حالیکه قول می داد به زودی با دو فنجان چای برمی گردد. و تدی صبر کرد تا مطمئن شد که برادرش به پله ها برسد، و سپس دوباره روی خود را به سرینا کرد. در حالیکه دستان او را در دست های خود گرفته بود، در چشمان او نگاه کرد.

-" سرینا، می خواستم چیزی را از تو بپرسم، و دلم می خواهد که حقیقت را به من بگویی. قسم می خورم که از آن چه به من خواهی گفت، در صورتی که خودت نخواهی، حرفی به براد نزنم..."

تدی حدس زده بود که اگر چیزی هم باشد، سرینا نمی خواهد حرفی به براد بزند.

-" ... آیا راستش را به من خواهی گفت؟"

سرینا، به آرامی، با تکان دادن سر جواب مثبت داد. دلیلی نداشت که با تدی محتاط باشد. در این مورد می توانست با تدی خیلی راحت تر از براد، که خواهان حمایت او بود، صحبت کند.

-" آیا مادرم علت ناراحتی تو بوده است؟"

سرینا لحظه ای تردید کرد، لب گزید، سرخ شد، دست خود را از دست تدی بیرون کشید و شروع به راه رفتن دور اتاق کرد. تمام اعمال و حرکاتش حکایت از این می کرد که چیزی وجود دارد که می خواهد آن را مخفی کند.

-" سر ینا، او امروز به دیدن تو آمد؟"

سرینا به سعت رو به سوی او کرد.

-" بله. ولی فقط برای اینکه می خواست قبل از بیرون رفتنش... برای ناهار، حالم را بپرسد."

تدی می دانست که سرینا همان نقشی را بازی می کند که مادرش بازی کرده بود. لذا تصمیم گرفت بلوف او را بخواند.

-" سرینا، مادر امروز برای ناهار بیرون نرفت. ضمنا، او به من گفت که تمام روز تو را ندیده است. لذا، اینطور استنباط می کنم که هر دوی شما دارید دروغ می گوئید. چرا؟"

تدی هنگام ادای این جمله] با اخم، ولی نه با ناراحتی، به سرینا نگاه کرد. سوالی ساده و رک بود، و وقتی سرینا حالت نگاه او را دید، دوباره زیر گریه زد، و در میان گریه گفت:

-" نمی توانم بگویم."

-" بهت که گفتم موضوع را به براد نخواهم گفت."

-«ولی به هر حال باز هم نمی توانم...من...»

لب تخت نشست و دوباره هق هق گریه را سر داد، ولی این بار، تدی بود که او را در میان بازوانش گرفت.سرینا را در میان بازوان خود آنقدر نرم و دوست داشتنی حس کرد که در یک لحظه، با تمام وجودش خواست به او بگوید که دوستش دارد، ولی ناگهان به یاد آورد که به این دلیل نبوده است که او را در میان بازوان خود گرفته است.

-«سرینا... به من بگو... قسم میخورم که کمکت خواهم کرد، ولی برای اینکه بتوانم کمکت کنم، ابتدا باید موضوع را تمام و کمال، و بدون هیچ کم و کاست، بدانم.»

-«کاری نیست که از دست تو برآید. موضوع این است که ...»

لحظه ای درنگ کرد و سپس کلمات را با فشار بر زبان راند.

-« ... که او از من متنفر است.»

-«واقعا احمقانه است. چه چیزی باعث شده که تو اینطور فکر کنی؟

و سپس سرینا، ناگهان، بدون هیچ دلیل خاصی جز اینکه فقط به اون اعتماد کرد، تصمیم گرفت درباره رویارویی اش با خانم فولرتون در شب قبل، و آن سند های وحشتناک و نفرت آفرین و آن کاغذی که بالاخره امضاء کرده بود، همه چیز را با تدی در میان گذارد.

-«تو هم امضاء کردی؟»

سرینا با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:

-« بله. چه تفاوتی خواهد کرد اگر او مرا ترک کند، چه نیازی به پولش خواهم داشت؟ من که پول او را نمیخواهم. و اگر او بخواهد مرا ترک کند، خودم یه جوری بچه ام را بزرگ خواهم کرد و نیازی به پول و میراث کسی هم ندارم.»

تدی او را محکم در میان بازوان خود فشرد.

-«آه، سرینا. ولی این کار تو احمقانه بود تو حق داری برای خودت و بچه ات تأمین مالی داشته باشی. این حق تو است. البته مطمئنم که اگر او بمیرد...»

سرینا با نگاهش او را متوقف کرد. او حتی حاضر نبود یک کلمه هم در این مورد بشنود. ولی تدی فقط می خواست از درد و ناراحتی او کاسته باشد.

-«...هیچوقت تو و بچه ات را بدون یاور و خرجی باقی نخواهد گذاشت. ولی با تمام اینها، این عمل مادرم خیلی ناجوانمردانه و غیر عادلانه بوده است...»

با ناراحتی به سرینا خیره شد.

-«... آه، عزیزم، می بینی، با چه استقبال پر شور و شایسته ای وارد خانواده ما شدی! آه خدای من، چقدر این عمل زشت و ناشایست است. سرینای بیچاره!...»

دوباره به او نگاه کرد، و سپس بازوانش را دور شانه او حلقه نمود. و در حالیکه چهره اش جدی و مصمم بود، و لبخند عجیبی بر لب داشت به سرینا نگاه کرد و افزود:

-«... سرینا، اگر اتفاقی برای او افتاد، و وصیتنامه ای از خودش باقی نگذاشت، قول میدهم که از تو و بچه ات نگهداری کنم. روی این قول من حساب کن چون یک قول مردانه است.»

-« آه... این حرفها را نزن. اصلا نمی خواهم در این مورد چیزی بشنوم...»

و سپس ناگهان پشتش لرزید. با مهربانی به او نگاه کرد و گفت:

-ولی به هر حال، از تو متشکرم

-ولی فکر می کنم بهتر است، و لازم است، موضوع را با براد در میان بگذاری.

-نمی توانم.

-چرا نه؟

-باعث میشود که او از دست مادرش سخت عصبانی شود، و این امر باعث می شود که میانه او و مادرش به هم بخورد.

-خوب چه اشکالی دارد؟ حقش است.

سرینا دوباره سرش را به نشانه نفی تکان داد.

-ولی من نمی توانم اینکار را بکنم. این کار از عهده من خارج است. این کار ناجوانمردی در حق هر دوی آنها است.

-ولی سرینا، مادر حقش است. کاری که او کرد ناجوانمردانه و نابجا بود، و اصلا شایسته یک انسان نیست.

ولی دیگر فرصت پیدا نکرد مطلب را دنبال نماید، چون در همین لحظه براد، در را باز کرد، و در حالیکه یک سینی با سه فنجان چای تازه دم در دست داشت، وارد شد.

-همسر من حالش چطور است؟ بهتر شده است؟

سرینا بر تدی پیشدستی کرد، و قبل از اینکه او بتواند حرفی بزند، جواب داد:

-خیلی بهتر. و ضمنا عزیزم، برادرت دکتر خیلی خوبی خواهد شد. نبض مرا گرفت و از ضربان نبضم به من گفت که حامله ام.

-تشخیص شما چه بود آقای دکتر؟

-حداقل دو قلو، شاید هم سه قلو.

ولی براد همچنان می توانست آثار نگرانی را در چشمان برادرش بخواند، و علی رغم تمام شوخی ها و بذله گویی ها، کاملا واضح بود که سرینا نیز همچنان ناراحت است. لحظاتی بعد که سرینا به دستشویی رفت براد با ناراحتی و نگرانی به تد نگاه کرد و پرسید:

-خوب؟ فکر می کنی باید به دکتر خبر بدهم؟

- میخواهی بدانی که من چه فکر می کنم؟ من فکر می کنم همین فردا در اولین فرصت ، و بلادرنگ بعد از آنکه مراسم ازدواج گرگ و آن زنیکه پتیاره تمام شده باید دست زنت را بگیری و از این جهنم دره بیرون بروید. از نیویورک به جایی سالم تر و آرام تر بروید، در آنجا سعی کن اعصاب او را آرام کنی. از آنچه از تو می شنوم، و از آنچه او برایم گفت، آمدن به اینجا فشار زیادی برای او بوده است. منتها کاری که باید

بکنی این است که او را هرچه زود تر از نیویورک، و از جمع خانواده، دور کنی، و قبل از رفتن به سانفرانسیسکو به جایی آرام و دور از سر و صدا بروید.

براد متفکر به نظر رسید.

-این شاید نصیحت خوبی باشد. تدی عزیز، موضوع را بررسی خواهم کرد.

-بررسی نکن. عمل کن. و نصیحت دومم این است که حتی یک ثانیه هم او را تنها نگذار.

براد حیرتزده به نظر رسید.

-میخواهی بگویی در نیویورک؟

-میخواهم بگویم حتی در این خانه او هر لحظه به تو نیاز دارد. او به کشوری غریب با مردمانی غریب آمده است، و بیش از آنچه نشان میدهد وحشت زده و ناراحت است. علاوه بر این، او حامله است. همین مسئله به تنهایی برای بعضی از زنها، تحملش چندان ساده نیست. براد، سعی کن همیشه با او باشی تا هر وقت به تو نیاز داشت تنها نباشد. فکر می کنم امروز هم همین اتفاق افتاده بود. او ناراحت شد، و به تو نیاز داشت ولی تو اینجا نبودی که بتواند به تو اتکا کند.

این مسئله برای شخصی مثل سرینا عجیب بود، ولی براد آمادگی پذیرفتن آن را داشت. قطعا جریان همین بوده که سرینا در آن روز صبح، در غیبت او، افسرده و ناراحت شده و خود را باخته بود. دلیل دیگری برای آن نمیتوانست پیدا کند.

در این لحظه، سرینا از دستشویی بیون آمد، و با نگاهی مشکوک و پرسشگر به تدی نگرسیت، ولی از حالت چهره و نگاه او، و آرامش واضحی که در چهره براد دیده میشد، دانست که شوهرش از موضوع وحشت انگیز رویارویی او و مادرش بی اطلاع است، و تدی به قولی که به او داده بود عمل کرده و راز او را فاش نکرده است.

-داشتم به شوهرت میگتفم که تو را هر چه زود تر ، مثلا همین فردا به یک ماه عسل ببرد.

-فکر نمی کنم من دیگر استحقاقش را داشته باشم.

سرینا نگاهی به شکمش انداخت و وانمود کرد که غصه دار است، و شوهرش بازوی او را گرفت و وی را به طرف خود کشید و روی زانوانش نشاند.

-خانم عزیز تو استحقاق ماه عسل با من، حتی در نود سال آینده هم خواهی داشت. دلت می خواهد برویم ؟ من فکر می کنم نظر تدی کاملا درست است.

سرینا به آرامی و با حرکت سر، با او موافقت کرد. سپس در حالیکه متفکر می نمود، از او پرسید:

-ولی تو نمیخواهی بیشتر اینجا بمانی؟

براد سرش را تکان داد.

-نه فکر می کنم وقتی مراسم ازدواج به پایان برسد، من و تو از اینجا بیزار شده باشیم.

-چرا قبل از اینکه تصمیم نهایی را بگیری کاملا جوانب مختلف مسئله را بررسی نمی کنی؟

ولی تدی وارد بحث آنها شد و در حالیکه نگاهش مستقیما به سرینا بود گفت:

-سرینا فکر می کنم بودن در اینجا برای تو خوب نیست. تو به هوای آزاد و استراحت نیاز داری، و این دو چیز را در نیویورک نخواهی یافت. دیگر حرفی دارید؟ نمیخواهید بروید؟

سپس به هر دوی آنها نگاه کرد، و براد خندید.

-خدایا کم کم دارم مشکوک می شوم که توسعی داری ما را از اینجا بیرون کنی.

-همین طور است. دوستانی دارم که قرار است هفته آینده پیش من بیایند، و من به این اتاق خواب، که فعلا در اشغال شما دو مزاحم است احتیاج دارم.

و سپس لبخندی پسرانه زد. براد گفت:

-سرینا، کجا میخواهی برویم؟ کانادا؟ کراندکانیون؟ و یا اینکه بیشتر دوست داری در سر راهمان به سان فرانسیسکو، سری به دنور بزنیم؟

هیچیک از این نقاط برای سرینا آشنا نبودند، و برای او فرقی نمی کرد که به کدام یک از آنها می رفتند.

ولی تدی با چهره ای متفکر به براد نگاه کرد و گفت:

-آسپن چطور است؟ من در تابستان گذشته چند هفته ای را در آنجا، پیش یکی از دوستانم گذراندم، جای بسیار خوبی است. می توانید از دنور تا آنجا را با ماشین بروید.

براد با سر حرف او را تأئید کرد.

-ببینم چه کار می توانم بکنم...

و سپس به همسرش نگریست.

-...خیلی خوب. حالا موقع رسیدن به امور دیگر است. میخواهم امشب را در بستر بمانی. هیچ ضرورتی نمی بینم که در برنامه شام امشب شرکت کنی.

سرینا به آرامی سرش را بلند کرد و در حالیکه غبار اندوه دوباره بر چشمانش سایه افکنده بود، گفت:

-نه. با تو خواهم آمد.

یکبار دیگر برادر بزرگتر رو به برادر کوچکتر کرد و از او کمک خواست.

فکر نمی کنی بهتر است که او در بستر بماند؟

-بی.جی. عزیز، من هنوز یک دکتر نشده ام. ولی فکر نمی کنم مجبور باشد...

سپس با حالتی متفکر به سرینا نگاه کرد و افزود:

-... ولی خیلی بهتر و عقلایی تر خواهد بود.

میدانست که سرینا مقصود او را درک خواهد کرد. ولی سرینا نیز به ناگهان حس کرد که حاضر نیست، از این پس ، از هیچ رویارویی و نبردی با آن زن پا پس بکشد. او حد اقل یکی از اوراق او را امضا کرده بود، و به آن زن اطمینان داده بود که ، تحت هیچ شرایطی، حاضر نیست براد را ترک کند، و ضمنا نمیخواهد ثروت خانواده را به جیب بزند و فرار کند. وی به هیچ وجه حاضر نبود خود را شکست خورده نشان دهد. اگر آنها از او نفرت داشتند، این چیزی بود که وی باید یاد بگیرد چگونه با آن زندگی کند. ولی حاضر نبود همچون جانور کثیفی که همه طردش کرده باشند در اتاق خود مخفی شود. آنها او را یک زن بی سر و پا، یک فاحشه، یک کلفت، و خدا می داند چه چیزهای دیگر ، تصور میکرده بودند، و اگر او در مراسم شام شرکت نکند همه ممکن است تصور کنند که براد از همراه داشتن او شرمنده بوده و نمیخواسته است او را با خود بیاورد. پس حتما باید برود، و حتما باید در کنار شوهرش باشد، و همه را وادار کند که با نگاه کردن به او و براد، به او او حسرت بخورند.

وقتی افکارش به اینجا رسید، برق تصمیم و هیجان در چشمانش درخشید، و سپس به شوهر و برادر شوهرش نگاه کرد، و در حالیکه سر خود را بالا گرفته بود، با لبخندی غرور آمیز گفت:

-حضرات آقایان، من حتما خواهم آمد.

(23)

وقتی سرینا ، قبل از شام، از پله های آپارتمان پایین آمد، باور کردن اینکه او یک پرنسس است کار ساده ای بود. حتی مادر شوهرش هم ، برای لحظه ای به مدت یک چشم به هم زدن، حیرت کرد. سرینا لباس سفید ابریشمی زربفتی به تن داشت که روی یک شانه تاب می خورد و از شانه ها تا جلوی پا مستقیما به پایین می افتاد و شکم او را ، که کمی جلو آمده بود، نشان نمیداد. در آن لباس زربفت ابریشمین، و با آن گل سفیدی که روی موهایش زده بود، و کفش های بندی طلایی، و صورت زیبایی که آرایش آن در کمال استادی و در نهایت سلیقه انجام گرفته بود، همچون الهه های یونان باستان، بازو در بازوی شوهرش از پله ها پایین می آمد.

تدی آهسته سوت زد و حتی گرگ نیز حیرتزده سرش را بالا آورد و با حیرت و شگفتی به این الهه زیبایی چشم دوخت. گروه آنها، اندکی بعد از آنکه همگی –سه برادر، والدینشان، و سرینا- در تالار جلویی جمع

شدند، خانه را ترک کردند. پتی و والدینش قرار بود در باشگاه به آنها بپیوندند. یکی از سالنهای خصوصی باشگاه برای مراسم شام امشب رزرو شده بود.

مادر داماد لباسی از ساتن قرمز، که تا روی زمین می رسید، به تن داشت، و یک شنل کوچک از همان جنس پارچه روی شانه هایش را می پوشاند. خانم فولرتون این لباس را از دیور سفارش داده بود، و موی سفیدش در تضاد با لباس قرمز خوشرنگش حیرت انگیز و باشکوه جلوه می کرد. وی در حالیکه تدی و گرگ در دو طرفش قرار داشند در صندلی عقب لیموزین نشست. و شوهرش روی یکی از صندلیهای جانبی ماشین قرار گرفت، و سرینا و براد جلو نشستند، که حد اقل سرینا را از خانم فولرتون دور نگه می داشت–حقیقتی که تدی به خاطر آن خدا را شکر میکرد. وی سعی کرده بود،در حد امکان از همان ابتدا جریانات را بر همین روال قرار دهد. با خودش عهد کرده بود که هرچه را در توان داشته باشد انجام دهد تا امشب را برای سرینا قابل تحمل نماید. حال که شوهرش خبر نداشت که مادرش چه جهنمی برای سرینا به وجود آورده است حداقل کاری که او می توانست انجام دهد این بود که حمایت خود را از این دختر بیچاره دریغ نکند. وقتی چشمانش با یکدیگر تلاقی کردند، و وقتی سرینا دانست که تدی رازش را بر ملا نخواهد کرد، یکبار دیگر خود را عمیقا ممنون او حس کرد. واقعا باور نکردنی و حیرت انگیز بود که سرینا فقط یه روز قبل ، برای اولین بار، او را دیده بود، و در همین مدت کوتاه آنها به دو دوست صمیمی تبدیل شده بودند. سرینا احساس می کرد که او را همچون یک برادر واقعی دوست دارد، و سالهای سال است که دوست داشته است. نیم نگاهی به صندلی عقب انداخت و وقتی نگاههایشان تلاقی کردند، هر دو لبخند زدند. براد در گوش او زمزمه کرد:

-عشوه گری برای برادر من؟

سرینا سرش را تکان داد، و در حالیکه لبخندی بر لب داشت در گوش او گفت:

-نه ولی مثل این است که احساس می کنم یک برادر واقعی به دست آورده باشم.

-بچه خوبی است.

-واقعا.

سرینا سرش را بالا آورد، و در حالیکه عشق و محبت در چشمانش موج می زد، به شوهرش نگاه کرد، و براد نوک بینی او را بوسید. سرینا در دل اندیشید که آیا مادرش این را دیده است یا نه، احساس چندان خوبی نیست که آدم فکر کند همیشه تحت نظر است، همیشه منفور است، همیشه مورد حسادت، مورد بد بینی قرار دارد، حتی بعد از آنکه یکی از اوراق مورد علاقه او را امضاء کرده باشد. وقتی به این می اندیشید که آن زن سعی داشت سندی را به امضای او رساندکه بر اساس آن ، نه تنها همسرش، بلکه فرزند خود را

نیز از دست میداد پشتش به لرزه می افتاد و وجودش را اندوه و شاید نفرت، پر می کرد. وقتی افکارش به اینجا رسید، دوباره ساکت شد و آثار رنج و اندوه در چهره اش نمایان گردید. براد ، که فورا متوجه این تغییر حالت او شده بود، پرسید:

-حالت خوب است؟

-خوبم. نیازی به نگران شدن نیست. مطمئن باش که امشب حالم خوب خوب خواهد بود.

براد با حالتی نیمه شوخی و نیمه جدی پرسید:

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-از آنجا که تو پیشم هستی.

-پس ترتیبی می دهم که هر لحظه و هر آن پیش تو باشم.

ولی کمی که از شب گذشت، ترتیب اینکار چندان هم ساده نبود.مادرش او را در سر میزی همراه بقیه گروه همراهان عروس و داماد قرار داده بود، و از آنجا که او ساقدوش داماد بود، در طرف چپ پتی نشسته بود، تدی هم سر همان میز بود. جای سرینا را در میان چند زوج مسن ، و تعدادی هم دختران نیویورکی که همه اشان سالها همدیگر را می شناختند، انتخاب کرده بودند، و این دختر ها آنقدر به خودشان و صحبت کردن با یکدیگر مشغول بودند که اصلا محلی به سرینا هم نمی گذاشتند. بد تر از همه اینکه ، سرینا از جایی که نشسته بود حتی نمی توانست مستقیما براد یا تدی را ببیند. احساس می کرد که در میان تعدادی بیگانه گیر کرده است، و براد نیز در جایی که نشسته بود همین احساس را داشت. خصوصا از وضع قرار گرفتن افراد، که ترتیب آن را مادرش داده بود، ناراحت بود. نشاندن او در کنار پتی، کار بی حاصل و غیر عاقلانه ای به نظر می رسد، ولی از نظر رسوم و آداب نمی شد مادرش را به خاطر نشاندن ساقدوش داماد در کنار عروس ملامت کرد. ساقدوش عروس در کنار گرگ نشتسه بود، و تمام ساقدوشهای فرعی و

دنباله های عروس و داماد، در دو طرف میزی که عروس و داماد در بالای آن نشسته بودند، جای داشتند. روی هم رفته، پتی باشکوه و پر ازتجمل بود، و براد توانست مدتی از وقت خود را با صحبت کردن با دختری که طرف چپ او نشسته بود صرف کند. و دختری بلند قامت با موهای خرمایی بود که در واسار با پتی هم مدرسه بودند، و تصادفاً همین اخیراً، از یک دیدار طولانی از دوستانش در پاریس، به وطن برگشته بود. حداقل، حرفی برای گفتن به یکدیگر داشتند. این دختر، همچنین، در کودکی چند سالی را در سان فرانسیسکو زندگی کرده بود، و در نتیجه آن شهر را خوب می شناخت، و بعضی چیزهایی راکه فکر میکرد

براد باید قبل از رفتن به آنجا بداند، به او گفت و همچنین قسمتهایی از شهر را که کم و بیش مه آلود بود- البته در صورتی که براد نمی خواست در پایگاه خانه بگیرد- و نقاط جالب و دیدنی و پلاژهای خوب و نقاط ایده آل برای ماهیگیری، و پارک های جالب و جاهای خوبی که می توان بچه ها را به آنجا برد- و خلاصه آنچه را که در رابطه با سان فرانسیسکو و زندگی در آن می دانست، برای براد تعریف کرد. البته هیچیک از این صحبت ها را نمی شد یک مکالمه جدی نامید ولی به هر حال، چیزی بود که می توانستند درباره آن صحبت کنند و حداقل باعث می شد که براد مجبور نباشد با پتی صحبت کند. تا زمانیکه بعد از شروع رقص، هنگامی که دختر مو خرمایی به وسیله یکی از ساقدوش هایی که در طرف چپ او نشسته بود به رقص دعوت شد، و گرگ هم با ساقدوش عروس به پیست رقص رفته بود، براد ناگهان خود را با پتی تنها یافت. اینک که تقریباً همه روی پیست رقص بودند و براد خود را درکنار پتی تنهامی دید ناگهان احساس ناراحتی عجیبی به او دست داد.

به طرف راست خود نگاه کرد و متوجه شد که پتی با نوعی لبخند زیرکانه به او نگاه می کند. براد سعی کرد به آنچه که در رم اتفاق افتاده بود فکر نکند. دست و پای خود را تا اندازه ای گم کرد، و یکمرتبه فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- "به نظر می رسد که ما را تنها گذاشته اند."

حرف احمقانه ای بود ولی فکر براد درست کار نمی کرد، و البته، حرف دیگری هم نداشت که بزند. پتی صورت کوچک و قلب شکل خود را با همان لب ورچیدن آشنایش به طرف او برگرداند.

- "آیا این امر ناراحتت می کند، براد؟"

- "نه"

که البته دروغ مسلمی بود. براد سخت احساس ناراحتی می کرد. پتی چنان به او نگریست که گویی چیزی، مثل دستی به دور شانه یا بوسه ای، از او طلبکار است. همه می دانستند که سال قبل آن دو با هم نامزد بودند، و اینک او داشت با برادر براد ازدواج می کرد، و اینک، آن دو در کنار هم تنها نشسته بودند. مطمئناً همه در این فکر بودند که آنها دارند درباره چه موضوعی با هم صحبت می کنند و به یکدیگر چه می گویند. پتی با طنازی به براد نگاه کرد، و سپس گفت:

- "براد،نمیخواهی برقصی؟"

براد سرخ شد و به سرعت پاسخ داد:

- "البته، پتی. چرا که نه؟"

حداقل پتی قشقرق به راه نیانداخته، و یا آنچه را که بین آنها اتفاق افتاده بود، به رخ او نکشیده بود. براد از روی صندلی بلند شد و به کنار صندلی پتی رفت، دست او را گرفت، و مستقیماً به پیست رقص رفتند. دور اول رقص آرام بود، و ناگهان براد را به یاد شبهایی که با پتی به کلوپ استورک می رفتند، انداخت. سال قبل که او مرخصی خود را به وطن برگشته بود، شاید در نتیجه هیجان ناشی از ملاقات پتی، هر شب با کله ای تقریباً گرم، با او به آن کلوپ می رفتند. پتی خیلی خوب می رقصید. او دختری بسیار زیبا بود، ولی به شیوه ای کاملاً متفاوت از سرینا. سرینا وقار و بزرگ منشی و ظرافت چهره ای داشت که همه آنهایی را که در اطراف او بودند وادار می کرد برگردند و به او نگاه کنند. زیبایی او در حد کمال بود، و دهان ببننده را از حیرت باز می گذاشت. پتی ظاهری بسیار خونگرم، و تا حدودی هوس انگیز داشت، و آدم را به خود جذب می کرد،ولی فقط تا زمانیکه آدم او را خوب می شناخت، و در آن زمان بود که در می یافت در زیر این نقاب خونگرمی و زیبایی، قلبی چون یخ نهفته است. ولی به هرحال، بسیار زیبا می رقصید، و اکنون نیز قرار بود زن برادر او شود. پس برای براد چاره ای نبود جز اینکه سعی کند امشب را، هر طور شده، به پایان برساند. در این لحظه موزیک تغییر کرد و رقص نسبتاً تندتری شروع شد، سپس یک رقص دیگر، و بالاخره، گروه موزیک شروع به نواختن آهنگ والتس نمود. به نظر نمی رسید که هیچکس یار رقص خود را عوض کرده باشد، لذا براد نیز تلاشی به این کار نکرد. البته این امر موجب رضایت خاطر پتی بود. وقتی والتس تمام شد، موزیک تانگو آغاز گردید، و آنها نیز با آن همراه شدند. تا اینکه بالاخره پتی با آن لبخند عروسک گونه و طناز خود به او نگریست و در حالیکه با دست صورت خود را باد می زد گفت:

- "ببینم، تو از گرما در حال خفه شدن نیستی؟"

- "دارم به آن نقطه می رسم."

- "می خواهی برویم کمی هوا بخوریم؟"

براد برای یک لحظه بسیار کوتاه تردید کرد، و سپس احساس کرد که دارد کمی کودکانه رفتار می کند. چه اشکالی داشت اگر برای مدتی کوتاه، برای هواخوری به تراس می رفتند؟ لذا پاسخ داد:

- "البته"

به آن طرف پیست رقص و به گوشه ای که سرینا نشسته بود، نگاه کرد. ولی نتوانست او را ببیند. لذا به دنبال پتی از سالن ناهارخوری خصوصی بیرون رفت. پس از پایین آمدن از یک سری پله، به خیابان رسیدند. هوای ماه ژوئن تقریباً گرم، و به همان سنگینی هوای داخل سالن بود.

براد سیگاری از قوطی سیگار طلای خود بیرون آورد، و در حالیکه به پتی نگاه می کرد، آن را روشن کرد، و متوجه شد که پتی به او خیره شده است. ناراحتی عجیبی در خود احساس می کرد.

- "من فراموش کرده بودم که تو چقدر خوب می رقصی."

- "خیلی چیزهای مرا فراموش کرده ای، براد."

براد هیچ پاسخی به او نداد. پتی دستش را دراز کرد و با انگشتان مانیکور شده اش سیگار را از لب براد برداشت. پک عمیقی به آن زد، و سپس سیگار را که فیلترش از رژ آلبالویی رنگ او رنگی شده بود، دوباره زیر لب براد گذاشت، و ناگهان پرسید:

- "براد من هنوز کاری را که کردی درک نمی کنم. مقصودم این است که چرا این کار را کردی؟..."

مستقیماً در چشمان براد خیره شده بود و براد از اینکه برای هواخوری بیرون آمده بود، عمیقاً احساس تأسف می کرد.

- "... ببینم، آیا این کار را کردی که به من دهن کجی کرده باشی؟ آیا فقط همین نبود؟ مقصودم این است که چرا با او؟ او شاید زیباتر باشد، ولی هیچ نیست. و براد، فکر میکنی تا کی بخواهی با او باشی؟ یک سال؟ دو سال؟ و سپس چه می شود؟ آیا زندگی خودت را به خاطر آن هرزه بی سروپا خراب نکرده ای؟

براد آماده بود که به داخل سالن برگردد، ولی با شنیدن جمله اخیر، ناگهان متوقف شد، وقتی لب به سخن گشود کلماتش همچون یخ، خشک و تیز بود.

- "سلیطه پتیاره! دیگر هرگز نشنوم که یک چنین کلماتی از دهانت خارج شود. از فردا، چه خوب و چه بد، من و تو با هم نسبت فامیلی پیدا می کنیم. تو همسر برادر من خواهی شد – که البته من هنوز مطمئن نیستم که این نسبت برای تو چه معنی و مفهومی داشته باشد- ولی از دیدگاه من، این بدان معنا است که باید نهایت تلاش خود را به خرج دهم تا به تو احترام بگذارم ..."

با طمائینه دود سیگار خود را بیرون داد، و با خشم و نفرت به او نگاه کرد و ادامه داد:

- "... که البته کار چندان ساده ای هم نخواهد بود."

پتی ناگهان عصبانی به نظر رسید، و لب ورچیدن عشوه گرانه او به دندان قروچه تبدیل شد.

- "تو هنوز سوال مرا جواب نداده ای! براد، می خواهم بدانم چرا با او ازدواج کردی؟"

- "چون دوستش دارم. چون زن بی نظیری است. چون یک خانم به تمام معنی است. و تازه مرده شورت را ببرند، این مسئله اصلاً به تو چه مربوط است؟...

اجباری نداشت که به پتی جواب پس بدهد.

- "... حال که چنین سوالی را مطرح کردی، من هم همین سوال را دارم. یا دقیق تر بگویم پتی، گرگ را دوست داری؟گ

- "اگر نداشتم فکر می کنی با او ازدواج می کردم؟"

- "سوال خیلی جالبی است. شاید لازم باشد ان را هم جواب بدهی. یا اینکه تو فقط خواهان نام خانوادگی ما بودی، و اینکه یک فولرتون با فولرتون دیگر فرقی نخواهد کرد؟ ببینم لابد در این لیست تو تدی نفر بعدی بود؟"

ناگهان احساس کرد که با تمام وجود از این زن متنفر است. این زن، لوس، از خود راضی، و بدقلب بود، و براد تعجب کرد که چگونه می خواسته با او ازدواج کند. پتی چشمان خود را تنگ کرد، و چنان به او نگریست که گویی می خواهد به صورتش سیلی بزند.

- "تو واقعاً یک پدرسوخته مادر به خطا هستی!"

- "این تنها چیزی است که تو لیاقت آن را داری. و مطمئناً استحقاق و لیاقت برادر مرا نداری."

- "در این نکته کاملاً در اشتباهی. من می خواهم از برادر تو چیزی بسازم. در حال حاضر، او هیچ نیست."

برای یک لحظه وحشت انگیز، شبیه مادرشوهرش شد. چشمان براد همچون دو شعله آتش در چشمان پتی دوخته شدند.

- "چرا او را به حال خودش رها نمی کنی؟ او پسر خوبی است و به آنچه هست راضی و خوشحال است."

راستی ایا چنین بود؟ آیا واقعاً خوشحال بود؟ ولی اگر خوشحال بود چرا همیشه مست می کرد؟

- "گرگ نیاز دارد به اینکه به او جهت داده شود."

- "به چه سمتی؟ یک آینده و شغل سیاسی، که نمی خواهد؟ چرا سعی نمی کنی در خانه بمانی، و به جای اینکه دائم او را به این سمت و آن سمت هل بدهی، بچه دار شود، و خانه و زندگی خودت را اداره کنی؟"

ولی به محض اینکه این کلمات از دهان براد خارج شد، اندوه عجیبی در صورت پتی ظاهر گردید، و رنگش چون گچ سفید شد.

- "یک چنین چیزی در برنامه ما نیست."

- "چرا نه؟"

براد حالت عجیبی را در چشمان پتی دید که درک آن برایش ناممکن بود. پتی با حالتی اندوهگین پاسخ داد:

- "برای اینکه برادرت نمی تواند بچه دار شود. هنگامی که در دانشگاه درس می خوانده به سفلیس مبتلا شده، و اکنون هم عقیم است."

براد یکه خورد، و برای لحظه ای طولانی سکوت کرد و نمی دانست چه بگوید. بالاخره پرسید:

- "واقعاً راست می گویی؟"

- "بله. ولی او موضوع را از من مخفی کرده بود، و تا ماه قبل که دیگر همه می دانستند که ما با هم نامزد شده ایم، حرفی در این مورد به من نزد. او خوب می دانست که من حاضر نخواهم بود برای بار دوم نامزدی ام را به هم بزنم.خدایا..."

و سپس خندید، در حالیکه چشمانش آکنده از اندوه و نارضایتی عمیق بود.

- "... آن وقت همه آنقدر به من می خندیدند که روده بر می شدند. بیچاره پتی آترتون! این بار نیز به وسیله یکی از فولرتون ها کنار گذاشته شد!

- "موضوع فرق می کند..."

براد در یک لحظه،احساساتی شد و دست دراز کرد و بازوی پتی را لمس نمود.

- "متأسفم پتی. او باید موضوع را قبلاً با تو در میان می گذاشت. کار بسیار ناشایستی انجام داده است."

- "من هم همین فکر را کردم..."

سپس با صدایی که گویی از فاصله دور می آید ادامه داد:

- "... او بهای این کار خود را خواهد پرداخت."

براد یکه خورد.

- "مقصودت چیست؟"

پتی شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- "نمی دانم..."

سپس در حالیکه لبخند غم انگیزی بر لب داشت، با حسرت به براد نگاه کرد.

- "... می خواستم با او ازدواج کنم تا از تو انتقام گرفته باشم. فکر می کنم بتوان گفت که می خواستم از او سوء استفاده کنم. ولی مسخره اینجا است که او از من استفاده کرد. او است که خنده آخر را می کند. ابتدا مرا واداشت تا بگویم که با او ازدواج خواهم کرد، و سپس به من گفت که عقیم است و آن هم درست یک ماه قبل از ازدواجمان."

- "آیا اگر از عقیم بودن او اطلاع داشتی، باز هم با او ازدواج می کردی؟"

پتی با ناراحتی سرش را تکان داد.

- "نه. و فکر می کنم او هم این را می دانست، به همین دلیل است که موضوع را از من مخفی کرد."

براد با حالتی متفکر به این زنی که زمانی فکر می کرد به خوبی او را می شناسد، نگاه کرد و متوجه شد که اصلاً او را نمی شناخته است. زنی بسیار توطئه گر، دسیسه باز، حیله گر و بدطینت بود. ولی او نیز بدون نقطه ضعف نبود. او نیز همچون آدمهای معمولی نیازهایی داشت که او را رنج می دادند. عمیقاً برای برادرش احساس تأسف و تأثر کرد. این زن از بسیاری لحاظ، و به شیوه خود، از مادرش خیلی بدتر بود.

- "گرگ کار درستی نکرد که موضوع را از تو مخفی نگه داشت..."

از مشاهده این جنبه برادرش یکه خورده و حیرتزده شده بود.

- "...شاید این موضوع در نهایت بتواند به نفع هر دوی شما باشد. در این حالت بهتر می توانید خود را وقف یکدیگر کنید."

پتی فوراً پاسخ نداد. پس از لحظه ای سکوت، سرش را بالا آورد و در چشمان براد خیره شد و پرسید:

- "براد، اگر همسرت نتواند بچه دار شود برایت مهم خواهد بود؟"

- "اگر واقعاً او را دوست داشته باشم خیر."

- "ولی او می تواند. مگر نه؟"

براد لحظه ای طولانی تردید کرد، و سپس تصمیم گرفت که بهتر است جریان را به او بگوید. دیر یا زود این موضوع را می فهمید، و براد فکر کرد بهتر است در این مورد صادقانه رفتار کرده باشد.

- "پتی، سرینا حامله است."

ولی به محض اینکه این حرف را زد فهمید که اشتباه کرده است. در نگاه پتی حالت عجیب، و تقریباً شرارت آمیزی شکل گرفت که براد از مشاهده آن تقریباً به خود لرزید.

- "که خیلی زود شکمش را پر کردی؟ به همین دلیل است که با او ازدواج کردی؟"

شاید اگر چنین بود، پتی خیلی خوشحال می شد و احساس آرامش بیشتری می کرد. در آن صورت می توانست مسئله را برای خودش اینطور توجیه کند که براد مجبور بوده است با او ازدواج کند... ولی با توضیحی که براد داد امیدهایش به نومیدی تبدیل شدند.

- "ابداً چنین نبود."

براد مستقیماً چنان در چشمان پتی خیره شده بود که گویی او را به مبارزه دعوت می کرد. بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی، پتی روی پاشنه پا چرخید و از او دور شد. لحظاتی بعد، براد نیز به سالن برگشت، و به محض ورود با گرگ سینه به سینه شد.

"پتی کجا است؟"

نوعی شک و بددلی توأم با حالتی عصبی در چشمانش دیده می شد، و در حالیکه کاملاً واضح بودکه دوباره مست کرده است، آهسته به طرف برادرش رفت.

- "همین دوروبرهاست. دوتایی برای کمی هوای آزاد بیرون رفتیم، و او همین چند لحظه پیش به داخل برگشت. شاید هم به دستشویی رفته باشد."

گرگ به برادرش خیره شد.

- "با تمام وجود از تو نفرت دارد."

براد به آرامی سرش را به نشانه اینکه از این موضوع مطلع است تکان داد. در عین حال، با دقت به چشمان برادرش نگاه کرد، و برای اولین بار متوجه شد که تا چه اندازه برادرش را نمی شناخته است.

- "گرگ، او مناسب من نبود. حتی اگر با سرینا هم روبرو نشده بودم، باز هم پس از بازگشت به امریکاف نامزدی امان را به هم می زدم..."

براد اکنون از این موضوع مطمئن بود.

- "... ما روزگار همدیگر را سیاه می کردیم..."

اما مطمئن نبود که پتی و گرگ حال و روز بهتری داشته باشند. دلش می خواست به برادرش بگوید که هنوز دیر نشده است،و او هنوز هم می تواند تصمیم خود را عوض کند، و اگر فکر می کند که این ازدواج مناسب حالش نیست امروز آن را اعلام کند بهتر است تا فردا. ولی نمی دانست چگونه می تواند این موضوع را با گرگ در میان گذارد. در عوض، فقط پرسید:

- "گرگ آیا از این ازدواج خوشحالی؟گ

- "البته! چرا که نباشم؟..."

ولی علی رغم این حرف، اصلاً حالت و چهره یک آدم خوشحال و مردی که امروز روز ازدواجش است، را نداشت.

- "... او مرا همیشه سرپا نگه خواهد داشت..."

گرگ لحظه ای با دیده نفرت وحسادت به برادرش نگاه کرد. نفرتی که در چشم گرگ دیده می شد، از آنچه که براد در چشم پتی دیده بود، نیز بیشتر بود.

- "در رختخواب واقعاً یک پارچه آتش است. ولی تو که باید خیلی خوب بدانی. و یا اینکه فراموش کرده ای؟"

براد از این کنایه برادرش به شدت یکه خورد، و دلش برای او سوخت، و تنها جواب مناسبی که توانست بدهد این بود:

- "من هیچوقت نمی دانستم."

- "چرند! خودش به من گفت."

- "خودش گفت؟ شاید این حرف را زده تا حسادت تو را تحریک کرده باشد."

گرگ شانه بالا انداخت، و می خواست وانمود کند که اصلاً اهمیتی نمی دهد ولی واضح بود که مسئله برایش چندان هم بی اهمیت نیست. او در تمام زندگی اش همیشه در رقابت با برادرانش عقب تر بود، و همیشه مجبوربود به برتری آنها رضایت دهد. خودش خوب می دانست که در رقابت با برادرانش و در مقایسه با آنها، چه چیزهایی هست و چه چیزهایی نیست.

- "به هرحال، برای من واقعاً مهم نیست. باکره ها اصلاً به درد نمی خورند. حتی زمانی که در دانشگاه هم بودم از آنها خیلی خوشم نمی آمد."

- "ظاهراً همینطور است."

براد پس از گفتن این حرف، دلش خواست زبانش را گاز بگیرد. چشمانش در یک لحظه با نگاه گرگ تلاقی کرد.

- "او این موضوع را به تو گفت؟ پدرسوخته پتیاره! چرا باید این را به

تو میگفت؟

براد با لحنی تقریبا پدرانه او را سرزنش کرد.

- تو باید قبلا این را با او در میان میگذاشتی.

- و تو هم بهتر است فقط به کار خودت فضولی کنی. براد،نمی بینم که زندگی خودت را هم چندان خوب اداره کرده باشی. تو با ازدواج کردنت با ان ایتالیایی بی همه چیز ، به نظر نمی رسد کار چندان عاقلانه ای کرده باشی.فکر میکردم اینقدر عقل داشته باشی که او را در همان جایی که پیدا کردی رها کنی.

- خفه شو ، گرگ.

صدای براد کوتاه ولی خشن و مصمم بود.

- اصلا خفه نمی شوم . اگر همان کاری را کرده بودی که مادر از تو انتظار داشت، او هم دائم پاپی من نمی شد. ان وقت، تو می توانستی به سیاست رو اوری، که به ان تعلق داشتی ، و منهم می توانستم کاری بکنم که خودم دوست داشتم . ولی نه....برادر بزرگ تر باید مستقل رفتار کند، و در نتیجه ، من بیچاره را در اب و اتش بگذارد. و من؟ از این همه مراقعه و جنجال چه چیزی عایدم می شود؟ یک دمل شاهانه در هر چه نه بدترم، و یک اسلحه روی شقیقه ام . حالا من هستم که باید امید های خانواده را به تحقق

برسانم، بدون این که هیچ راه پس و پیش داشته باشم، در میان توقعات و انتظارات انها گیر کرده ام.اینطور به نظرم می رسد که تو ایندفعه نیز توانستی اوضاع را به میل خودت بگردانی و انچه را که خودت میل داشتی به دست اوری، کثل همیشه.

بیش از پیش مست به نظر می رسید، و در لحنش ناکامی و درد و رنج هویدا بود. براد، در واقع دلش برای او خیلی سوخت.

- تو مجبور نیستی انچه را که انها میخواهند انجام دهی. میتوانی کاری را که خودت فکر میکنی درست است، و انچه را که مناسب حال خود تشخیص می دهی ، انجام دهی.

این حرف را از روی دلسوزی و تاسف زد ولی می دانست که گرگ از جسارت کافی، نه برای رویارویی با مادرش و نه در مقابله با پتی، بر خوردار نیست.

- چطور می توانم؟

و در این لحظه پتی را دید که از دستشویی بیرون می امد.

-.... این هم پتی. او هم از من انتظار دارد که در دفتر حقوقی پدرش کار کنم.

- اگر نمی خواهی اینکار را نکن.

گرگ با حالتی تمسخر امیز به برادر بزرگترش نگاه کرد، و سپس لبخند احمقانه صورتش را پوشاند.

- حرفهای شجاعانه ای است برادر عزیز، ولی فقط یک اشکال وجود دارد .

- چی؟

- اینکه من ادم شجاعی نیستم!

و پس از گفتن این حرف، براد را، در حالیکه شدیدا برای او احساس تاسف میکرد، تنها گذاشت.

(24)

صبح روز بعد ، سرینا پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفت تا برای خودش یک فنجان چای درست کند، و برای براد هم یک فنجان قهوه بریزد.در ورود به اشپزخانه ، با مادر شوهرش برخورد کرد که در ربدوشامبر ساتن ابی به اشپزخانه امده بود.

- صبح بخیر سرینا.

این کلمات را چنان سرد و یخزده بیان کرد، که اگر اصلا به او محل نگذاشته بود بهتر بود. سرینا ناگهان خود را مطرود و کم محلی شده احساس کرد.

- صبح بخیر خانم فولرتون، خوب خوابیدید؟

- نسبتا...

سپس به سرینا زل زد ، ولی سوالی در مورد حال و احوال او ، و اینکه خوب خوابیده است یا نه،از او نکرد. چشمانش حسابگر و بسیار سرد بودند.

- .... سرینا ، فکر کردم که شاید عاقلانه تر باشد که تو امروز خود را به مریضی بزنی و به مراسم ازدواج نیایی. برای این کار بهانه خوبی هم در اختیار داری.

اشاره او به حاملگی سرینا بود. ولی سرینا یکه خورد. البته علاقه چندانی به رفتن به ان مراسم نداشت، ولی می دانست که نرفتن او ممکناست، موجب حرف باشد.پ- نمی دانم که براد..

- البته به خود تو بستگی دارد. ولی در موثعیت تو ، فکر می کنم خوشحال خواهی بود که از شرمساری بیشتر برای خودت جلوگیری کنی. می توان گفت که امروز روز پتی است، و اگر یک جو شرف و انصاف در تو باشد، بهتر است عذاب بیشتری از انچه که تاکنون به بار اورده ای برای او به وجود نیاوری.

سرینا می خواست در مقابل تمایل شدیدش به گریستن تسلیم شود، ولی جلوی خود را گرفت. و در عوض، در سکوت، سر خود را به علامت تایید تکون داد.

- به این موضوع فکر خواهم کرد.

- حتما این کار را بکن.

و پس از گفتن این کلمات ، اشپزخانه را ترک کرد. مستخدمین در جای دیگری در خانه مشغول بودند و کسی دوربر نبود. سرینا خود را روی یک صندلی انداخت، و به ارامی بینی خود را پاک کرد. بعد از این که اندکی حالش جا امد، قهوه ای برای براد ریخت، یک فنجان چای برای خودش درست کرد ، هر دو فنجان را در سینی گذاشت، و به ارامی از پله ها بالا رفت، در حالیکه به این می اندیشید که چه باید بکند . و وقتی به اتاقشان رسید می دانست که چاره ای ندارد جز تن در دادن به خواسته او. اگر مادر شوهرش تصمیم گرفته بود او در مراسم ازدواج شرکت نکند، پس نباید برود. شاید اینطوری خیلی بهتر باشد.

وقتی سینی در دست وارد اتاق شد، بی اختیار اهی کشید و براد با شنیدن ان سرش را بلند کرد و به او نگریست:

- چیزی شده است، عشق من؟

- نه.....من....من سر درد عجیبی دارم.

- سردرد؟.....

در یک لحظه نگران به نظر می رسید.

-..... پس فورا دراز بکش. شاید به خاطر رقص و فعالیتهای دیشب باشد.

سرینا لبخندی به او زد، و در حالیکه سینی در دست به طرف تخت می رفت، گفت:

-ناراحت نباش، انچه تو فکر می کنی نیست، فقط یک کمی خسته ام....

سپس سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و روی تخت دراز کشید.

با چشمان متفکر مدتی به شوهرش نگاه کرد، سپس با لحنی که سعی داشت چیزی از ناراحتی او را نشان ندهد، گفت:

-.... براد، میدانم که درست نیست، ولی ..... ولی فکر نمیکنم من بتوانم در مجلس عروسی شرکت کنم.

- یعنی اینقدر حالت خوب نیست؟فکر نمی کنی لازم باشد به دکتر تلفن کنم؟

عجیب بود. امروز ، اول صبح، سرینا حتی رنگش هم پریده نبود. براد همچنین متوجه شده بود که سرینا چای خود را نیز خیلی سریع نوشید. سرینا معمولا وقتی حالش خوب نبود، چای خود را به این سرعت نمی نوشید.

- نه ، نیازی به دکتر نیست.

سپس در بستر نشست، نوک بینی شوهرش را که لبه تخت نشسته بود بوسید، و سپس گفت:

-.... راستی ، فکر میکنی برادرت مرا از اینکه نمی توانم در مراسم ازدواجش شرکت کنم خواهد بخشید؟

- البته،اگر بخواهی در خانه بمانی می توانی بمانی ، و من هم مجبورت نمی کنم که به مراسم بیایی.

- متشکرم.

لحظاتی بعد، سرینا در حالیکه شوهرش را تماشا می کرد که برای رفتن به مراسم ازدواج اماده می شد، احساس کرد که اندوهی عمیق بر قلبش سایه انداخته است. البته ناراحتی او به این خاطر نبود که به این مراسم نمی رود ، بلکه علت نرفتنش وی را اندوهگین می کرد. مارگارت فولرتوناز داشتن وی به عنوان عروس خود شرمنده بود، و دست به هر کاری می زد تا او را از انظار دور نگه دارد.این امر باعث می شد که سرینا خود را منزوی و منفور حس کند. درست است که براد او را دوست داشت، ولی عدم پذیرش خانواده اش نیز دردناک بود. این افکار، غبار غمی بر چهره او نشاند.براد، همچنان که داشت اماده می شد، اندوهی را که بر صورت زیبای او سایه انداخته بود مشاهده کرد. در حالی که کلاه مخصوص فراگ را بر سر می گذاشت، به طرفش امد.

- عزیزم، ایا مطمئنی حالت خوب است؟

براد در فراگ و شلوار مشکی ، کلاه بلند خاکستری، و دستکش خاکستری، خیلی برازنده شده بود. مراسم مجللی می شد. و سرینا ناگهان از این که نمی تواند در ان شرکت کند ، احساس تاسف کرد. پیش از این که بتواند جواب شوهرش را بدهد، تدی در زد.وی نیز همان لباس و کلاه و دستکش را به تن داشت ، و یک شاخه گل زنبق برای براد اورده بود که به یقه فراگش بزند. براد به شوخی گفت:

- من نمی توان این شاخه گل را به یقه ام بزنم. ان وقت ، دیگران ممکن است فکر کنند من دامادم.

- نه نگران نباش ، چنین اشتباهی رخ نمی دهد . گل یقه ی داماد خیلی بزرگتر است.

و سپس با حیرت از سرینا، که روی تخت دراز کشیده بود، به براد، و سپس دوباره به سرینا ، نگاه کرد.

- چی شده؟ مگر تو نمی ایی؟

- حالم خوب نیست.

- دیشب هم حالت خوب نبود ولی امدی، بگو ببینم باز دوباره چی شده؟

تدی مشکوک شده بود. به نظر می رسید که گیرنده خوب برای تشخیص دروغ دارد، خصوصا تشخیص دروغهایی که به مادرش مربوط می شد.

- ولی امروز حالم خیلی بدتر است.

این مطلب را خیلی راحت بیان کرد، و سپس در بستر نشست، و دستهایش را روی سینه صلیب کرد.

- من که باور نمی کنم.

سپس به براد نگاه کرد و پرسید:

-ببینم، شما دو تا دعوا کرده اید؟

- نه بابا، سرینا گفت حالش خوب نیست و نمی تواند به مراسم بیاید و منهم نخواستم او را مجبور کنم.

- چرا نه؟

در حالیکه در کنار سرینا روی لبه تخت ، می نشست، لبخندی زد و از او پرسید:

- سرینا ، ایا واقعا حالت خوش نیست؟

سرینا سرش را به نشانه تایید تکان داد و افزود:

- واقعا همینطور است.

- واقعا که متاسفیم . جایت خیلی خیلی خالی خواهد بود.

ولی در همان حال که تدی این حرف را می زد ، دو قطره بزرگ اشک در چشمان سرینا جوشید. دوباره خود را مطرود و منزوی حس کرد، و ناگهان شدیدا دلش خواست که با انها برود. ای کاش امروز صبح خانم فولرتون را ندیده بود. و ای کاش او مسئله را اینگونه رک و پوست کنده مطرح نکرده بود. در شرایط

حاضر، اگر به این مراسم میرفت، نشان داده بود که برای حرف مادر شوهرش اصلا ارزشی قائل نبوده است، و این امر رابطه ی انها را از انچه که بود تیره تر میکرد.

تدی با نگرانی به او ، که سعی داشت از ریزش اشکهایش جلو گیری کند، خیره شده بود.

- ناراحتی ات چیست؟

- هیچی !فقط از حامله بودن متنفرم!همه کارم شده است بیست چهار ساعته گریه کردن!

سپس خندید. براد به طرف او امد، و با ملاطفت موهای طلایی نرم او را که روی شانه هایش، و قسمتی از ان، روی بالش را پوشانده بود نوازش کرد.

- خیلی خوب. فعلا امروز استراحت کن، و من هم هرچه زودتر بر می گردم.

سپس از اتاق بیرون رفت تا ببیند گرگ اماده شده است یا خیر،گرگ، در اتاق خودش در انتهای راهرو، با حالتی عصبی در حال اماده شدن بود.سالها بود که در اپارتمان خودش به طور مستقل زندگی می کرد، ولی این اخرین شب زندگی مجردی اش را به خانه امده بودو شب را در اتاق قدیمی خود به سر برده بود. به این ترتیب مطمئن بود علی رغم مشروبی که شب قبل نوشیده بود، صبح زود از خواب بیدارش می کنند، و در نتیجه در روز عروسی اش دیر به مراسم نخواهد رسید.

ولی به محض اینکه براد از اتاق بیرون رفت، تدی چشمانش را تنگ کرد و به سرینا نگریست.

- حالا بگو ببینم واقعا چه اتفاقی افتاده است.

- هیچی

ولی مستقیما به او نگاه نکرد، و تدی فهمید که اتفاق خاصی رخ داده است.

- سرینا، به من دروغ نگو!چرا نمی خواهی بیایی؟

شیوه این مرد در به حرف اوردن سرینا، و اعتمادی که سرینا به او پیدا کرده بود، واقعا حیرت انگیز بود. سرینا مطلبی را به او میگفت که هیچ وقت با براد در میان نگذاشته بود و نمی گذاشت. ولی سرینا همچنین می دانست که این مرد، روز پیش، راز او را فاش نکرده بود. لذا این بار نیز نتوانست مقاومت کند، و در حالی که اشک دو باره چشمانش را پر می کرد، گفت:

- مادرت فکر میکند که بهتر است من به این مراسم نیایم. ولی خواهش میکنم موضوع را به براد نگو. نمی خواهم بداند.

- خود مادرم این را به تو گفت؟

- گفت که رفتن من بی انصافی در حق پتی خواهد بود، و اینکه اگر یک جو شرف و انصاف در من باشد بهتر است به این مراسم نروم، و اینکه تاکنون عذاب و ناراحتی برای پتی درست کرده ام.

سرینا ناراحت و اندوهگین به نظر می رسید، و تدی با شنیدن سخنان او تقریبا از جا جست.

- چخ اراجیفی!سرینا، واقعا شرم اور است!اگر تو به این فشار ها تن بدهی و از خودت دفاع نکنی ،مادرم، بقیه عمرت،سعی خواهد کرد تو را در فشار قرار دهد. تو نباید بگذاری!

- مهم نیست.او نمی خواهد من انجا باشم. فکر کنم می ترسید موجب شرمندگی شما شوم!

تدی ابرو در هم کشید و با لحنی قاطع گفت:

-سرینا ، این چرندیات را به هم نباف. دیشب همه می خواستند بدانند که تو کی هستی، مقصودم این است که می خواستند بدانند تو داقعا کی هستی. همه رستوران درباره اینکه تو یک پرنسس هستی صحبت می کردند، و شاید همین امر باشد که موجب خشم مادر شده است. تمام ان اراجیف در باره اینکه تو یک دختر بی کس و کار، و کلفت فلانی ، و غیره و ذالک هستی ، بعد از دیشب دیگر خریداری ندارد. دیشب، تمام وجود تو نشان دهنده اعتبار و بزرگ منشی ات بود، سراپایت گویا انچه که واقعا هستی_ یک بانوی اشرافی بسیار زیبا_ بود. نمی دانم مادر واقعا چه مرگش شده است، جز این که براد کاری را که می خواست کرد و تصمیمی را که خود دوست داشت گرفت. ولی اگر مادرم پتی اترتون را به عنوان عروس خود می خواسته ، که بدست اورده. یکی از این روزها،از این احساس خود در مورد تو دست بر خواهد داشت. ولی تو نمی توانی تا فرا رسیدن ان روز، دائم در مقابل او کوتاه بیایی. عملی که او دیروز در حق تو روا داشته نه تنها غیر منصفانه ، بلکه غیر اخلاقی بود، و راستش را بخواهی ، براد حتما باید از موضوع مطلع شود، ولی اگر تو در نگفتن به او اصرار داری، منهم نخواهم گفت، ولی فکر می کنم بهتر است خودت به او بگویی . ولی در هر حال تصمیم ان با خودت است. اما انچه او امروز انجام داده است، اخرین تیر ترکش او ، و عملی بسیار غیر شرافتمندانه است.

در یک لحظه به فکرش خطور کرد که مادرش حسادت می ورزد. شاید وجود سرینا ، و انچه بود، و اینکه براد خودش او را پیدا کرده و مال خود کرده بود و قصد داشت برای خودش نکه دارد، برای مادر غیر قابل تحمل بود. شاید مادرشان خواهان عروسی بود که خودش انتخاب کرده باشد، و در مشت خودش باشد، و کاملا به میل او عمل نماید_که به نظر می رسید در مورد پتی همین نظر را دارد.

- ... اما تو نمی توانی اجازه دهی دائم تو را به هر سمتی که می خواد هل دهد. این درست نیست.

در این لحظه براد در چهار چوب در ظاهر شد، و در حالیکه به ان دو خیره شده بود و در صورتش اثار ناراحتی دیده می شد، رو به هر دوی انها کرد و گفت:

-چی درست نیست؟مثل این که موضوعی وجود دارد که من از ان بی خبرم،و من به اینگونه مخفی کاری ها، ان هم در خانه ی خودم ، خیلی حساسم....

و سپس نگاه خود را در چشمان همسرش دوخت.

-سرینا، چی شده؟

سرینا سرش را زیر انداخت ، و سعی کرد از کمند چشمان شوهرش فرار کند . ولی براد بک دستش را بالا گرفت، و با لحنی امرانه و تا حدودی عصبانی گفت:

- گریه بی گریه!فقط موضوع را بگو.

ولی سرینا نمی توانست حرف بزند ، و قصد این کار را هم نداشت. تدی بود که ابتدا لب به سخن گشود

-"براد، او نمی خواهد به تو بگوید، ولی من فکر می کنم لازم است که تو موضوع را بدانی."

سرینا تقریباً از جا جست.دستانش را از هم گشوده بود، و چنان می نمود که می خواهد با تمام وجود او را متوقف کند. ولی تدی با نگاه آمرانه و مهربان خود او را بر جای خود میخکوب کرد. سرینا بی اختیار و تقریباً با فریاد گفت:

-"نه!"

-"ولی سرینا، متاسفم، من موضوع را به او خواهم گفت."

تدی با لحنی ملایم صحبت می کرد، و سرینا زیر گریه زد. و این صحنه، براد را که قبلا هم عصبی و ناراحت بود، ناراحت تر و عصبی تر کرد.گِرگ شب قبل چنان مست کرده بود که سرپیشخدمت برای بیدارکردنش به زحمت افتاده بود، و حالا هم داشت او را برای لباس پوشیدن آماده می کرد.براد در حالیکه انگشت خود را به نشانه اختار به طرف زن و برادرش گرفته بود با لحنی بسیار قاطع و آمرانه پرسید:

-"چی شده؟ در این خانه چه خبر است؟"

تدی از جا بلند شد و رو در روی برادرش قرار گرفت.

-"مادر نمی خواهد سرینا به مراسم ازدواج بیاید."

به نظر می رسید که سرینا را برق گرفته باشد. و شوهرش به نظر رسید که سر دیگر دیگر سیم را در دستش داشته باشد.

-"مادر چی؟ عقلت را از دست داده ای؟"

-"نه. او اینقدر به خود جسارت داده که به سرینا گفته است پتی مدیون است، و نباید در مراسم ازدواج او برود. سرینا امروز صبح در آشپزخانه به او برخورده است، و مادر به او پیشنهاد کرده که خود را به مریضی بزند و در خانه بماند."

براد با چشمانی که آتش خشم و ناراحتی از آنها می بارید، به همسرش نگریست.

-"این حرف واقعیت دارد؟"

سرینا در حالیکه اشک روی گونه هایش سرازیر بود، با سر جواب مثبت داد. براد به سمت تخت رفت.به وضوح دیده می شد که سراسر بدنش می لرزد.

-"پس چرا به من نگفتی؟"

-"نمی خواستم تو از مادرت عصبانی شوی."

صدایش گرفته بود و با تمام وجود تلاش می کرد که جلوی هق هق گریه خود را بگیرد.

-"این آخرین بارت باشد! اگر کسی، حتی برای یکبار دیگر، با تو چنین رفتاری را داشته باشد، و یا چنین حرفهایی به تو بزند، باید من اولین کسی باشم که فوراً موضوع را مطلع می شود. روشن شد؟"

براد ناراحت و متفکر به نظر می رسیدف سپس برای لحظه ای نسبتاً طولانی در جای خود ایستاد، و بالاخره رو به برادرش کرد و گفت:

-"تدی. از اتاق برو بیرون..."

و سپس رو به همسرش کرد و با همان لحن قاطع گفت:

-"... و تو هم، همین الآن از تخت پایین بیا. مهم نیست و اهمیتی هم نمی دهم که چه بپوشی، ولی می خواهم کمتر از ده دقیقه لباست را پوشیده و آماده باشی."

-"ولی براد...من نمی توانم... مادرت..."

-" حتی یک کلمه هم حرف نزن! من ساقدوش داماد در مراسم ازدواج برادرم هستم، و تو هم همسر منی. روشن شد؟ آیا این را می فهمی؟ تو همسر منی. و این یعنی هر جا که من بروم تو هم خواهی آمد. و همان مردمی که مرا دوست دارند و به من احترام می گذارند، چه دوست من باشند و چه خانواده ام و چه کسانی که با آنها کار می کنم، باید به تو هم احترام بگذارند. و اگر کسی یک بار دیگر احترام تو را نگه ندارد، و با آن احترامی که شایسته تو است با تو رفتار نکند، می خواهم اولین کسی باشم که فوراً آن را می شنود. گفتم فوراً و مستقیماً،نه از طریق دلسوزی و محبت برادرم. روشن شد سرینا؟"

سرینا با شرمندگی زیر لب گفت:

-"بله."

-"خیلی خوب. چون من می خواهم این مطلب برای تو، و یرای مادرم، و برای پتی و گِرِگ، و برای هرکس دیگری که به نظر می رسد قدرت درک آن را ندارد روشن باشد، لذا همین الآن، می روم و مسئله را برای مادرم هم روشن می کنم. و در این فاصله، می خواهم هر چه زودتر از آن رختخواب بیرون بیایی، و آنچه را که قرار بود در این مراسم احمقانه و نکبتی بپوشیبر تن کنی. و دوباره تأکید می کنم، حتی یک بار

دیگر هم چنین کاری نباید از تو سر بزند. هیچوقت سعی نکن خود را به مریضی بزنی، و یا چیزی را از من پنهان کنی. بگو ببینم روشن شد؟"

سرینا با سر جواب مثبت داد، و براد به طرف او رفت و با خشونت او را به میان بازوان خود کشید و بوسید.

-"لعنتی، من تو را با تمام وجودم دوست دارم. نمی خواهم هیچکس تو را ناراحت کند. من در مراسم ازدواجمان قول داده ام که تا زمانیکه مرگ ما را از هم جدا می کند تو را دوست داشته باشم، احترام بگذارم، و مورد حمایت مادی و معنوی خود قرار دهم. پس حداقل این فرست را به من بده که بتوانم به عهد خود عمل کنم. مگر من شوهر تو نیستم؟ مگر من نباید بتوانم به وظیفه خودم عمل کنم. و دیگر هرگز، هرگز تن به اراجیف و لاطائلات مادرم نده!"

سرینا از این همهخشم و عصبانیت او از مادرش، هم احساساتی شد، و هم یکه خورد. براد صورت او را در میان دو دست خود گرفت، و به مطالعه آن پرداخت.

-"سرینا، بگو ببینم، دیروز هم اتفاقی افتاده بود که ناراحتت کرده باشد؟"

و منتظر جواب سؤال خود در چشمان سرینا خیره شد، ولی سرینا فقط با حرکت سر جواب منفی داد.

-"مطمئنی؟"

-"بله براد.مطمئنم."

نمی توانست به او بگوید که مادرش او را وادار به امضای یک سند کرده است. در آن صورت، او ممکن بود دیگر با مادرش حتی حرف هم نزند، و سرینا دلش نمی خواستمسئول جدایی مادر و پسرش باشد. اوضاع به همین هم صورتی که بود، به اندازه کافی بد و غیر تحمل بود.

براد به سرعت به طرف در رفت، و برای لحظه ای کوتاه، در آنجا مکث کرد، و سپس لبخندی به همسرش زد و گفت:

-"سرکار خانم فولرتون، با تمام وجودم دوستت دارم."

-"سرکار سرهنگ فولرتون،منهم جنابعالی را با تمام وجود دوست دارم."

و سپس براد بوسه ای به طرف او پرتاب کرد، و در پشت در از نظر ناپدید شد، و در حالیکه سعی داشت خود را برای رویارویی با مادرش آماده کند، از پله هاپایین رفت.

مارگات را در اتاق کارش یافت. لباس ابریشم زیبایی به رنگ بژ پوشیده بود. این لباس را، مخصوصاً برای همین مراسم، از دیور سفارش داده بود. آنها تمام اندازه های او در پاریس داشتند، و تنها کاری که لازم بود بکند این بود که مدلی را انتخاب کرده و جنس پارچه را بپسندد، و آنها در اسرع وقت لباس را برایش می دوختند و می فرستادند. همچنین کلاه ظریف و زیبایی، ساخته شده از پرهای زیبا و ظریف، به همان

رنگ لباسش، بر سر داشت. این کلاه، که آن نیز مخصوص او طراحی و آماده شده بود، از یک طرف تا بالای چشمش پایین می آمد و سپس به تدریج رو به بالا می رفت، و موهای پرپشت سفیدش را در معرض تماشا می گذاشت.

-"مادر، می توانم وارد شوم؟"

-"البته عزیزم."

با چهره ای بشاش به او نگریست، و سعی کرد لبخندش با مهربانی و شادی همراه باشد.

-"روز بسیار مهمی است! آیا برادرت را دیده ای؟"

-"در هر دو مورد، بله."

-"مقصودم گِرِگ است. در چه حالی است؟"

-"تقریباً در هپروت مادر. مستخدمین سعی دارند او را به هوش آورند. دیشب کاملاً سیاه مست شده بود."

خواست بگوید " مطابق معمول " ولی جلوی خود را گرفت.

-"پتی او را درست خواهد کرد."

مارگات اعتماد و اطمینانی به این دختر داشت، که قبول و درک آن برای براد آسان نبود.

-"شاید. ولی ابتدا، حال که صحبت از پتی شد، می خواهم موضوعی را برای شما روشن کنم."

-"معذرت می خواهم!"

مادرش از لحن او یکه خورد و ناراحت شد، ولی براد هیچ تلاشی در جهت تغییر لحن خود و ملایم تر کردن آن، به کار نبرد.

-"بله مادر، باید هم از من معذرت بخواهی. یعنی در واقع باید از سرینا معذرت بخواهی. و می خواهم یکبار، و برای همیشه، موضوعی را برایتان روشن کنم. سرینا زن من است، چه چه بخواهید و چه نخواهید. ظاهراً شما از او خواسته بودید به مراسم ازدواج گِرِگ نیاید. اینکه شما به خودتان اجازه چنین تقاضایی را داده اید، هم باعث حیرت من است، و هم مرا ناراحت و آزرده خاطر می کند. اگر می خواهید که هر دوی ما نیاییم، اشکالی ندارد. ولی اگر می خواهید که من در این مراسم باشم، باید بدانید که سرینا را هم با خودم خواهم آورد..."

اشک در چشمانش حلقه زده بود. این اشک خشم و عصبانیت و ناراضایتی بود. با پشت انگشت سعی کرد از ریزش اشکش جلوگیری کند، و ادامه داد:

-"... مادر، من سرینا را با تمام وجودم دوست دارم. دختر بی نظیری است، و ما تا چند ماه دیگر بچه دار خواهیم شد. من نمی توانم شما را وادار

کنم او را بپذیرید . ولی به شما اجازه نخواهم داد او را اذیت کنید . هرگز این کار را نکن !"

مادرش با قدمهایی مردد به سمت او رفت .

-" براد ، متاسفم من ...من اشتباه ...فکر میکنم این موضوع برای من هم خیلی سخت بوده است. من هیچ وقت انتظار نداشتم و فکر نمیکردم که تو با کسی ...متفاوت ازدواج کنی . فکر میکردم با دختری از همین جا ، و با کسی که ما هم بشناسیم ، ازدواج می کنی ."

-"ولی نکردم و منصفانه نیست که شما به خاطر کاری که از من توقع داشتید و من انجام ندادم ، سرینا را مجازات کنید."

مادرش با علاقه مندی در چشمان او نگریست .

-"ولی بگو ببینم . آیا این را خودش به تو گفت ؟"

-" نه مادر . ببینید ، سرینا آنقدر مرا دوست دارد که نمیخواهد بین من و شما قرار گیرد. این موضوع را به تدی گفته بود و تدی جریان را به من گفت ."

-" که اینطور! چیز دیگری هم گفت ؟"

براد به طرز عجیبی به مادرش نگاه کرد و پرسید:

-" چیز دیگری هم برای گفتن وجود داشته است ...؟"

آیا ممکن بود که مادرش کار دیگری هم انجام داده باشد ؟ آیا او در نگرانی اش در رابطه با ناراحتی دیروز سرینا اشتباه نکرده بود ؟

-"...چیز دیگری هم هست که باید من بدانم ؟"

-" نه ، ابدا ."

خانم فولرتون از اینکه دید سرینا جریان سند و امضای آن را به براد نگفته است ، احساس آرامش کرد . البته نه اینکه گفتن او تفاوتی به وجود می آورد . کاغذی که سرینا امضا کرده بود ، اینک در گاو صندق او ، در بانک ، قرار داشت . خانم فولرتون ، همچنان ، مطمئن بود که سرینا به خاطر پول با براد ازدواج کرده است ، و پیش خودش حساب میکرد که چند سال دیگر ، و هنگامی که براد این دختر را ترک میکرد ، اگر او بخواهد آنها را سرکیسه کند ،این کاغذ بیرون می آید و جلوی او را میگیرد . و این سندی که او امروز سرینا را وادار به امضای آن کرده بود ثروت خانواده را از حیف و میل شدن نجات می دهد ، و در آن روز ، براد حتما از مادرش به خاطر این آینده نگری تشکر خواهد کرد .

براد فقط یک موضوع دیگر داشت که به مادرش بگوید .

-" فکر میکنم تحت شرا یط موجود بهتر است که ما همین امروز ، و بعد از پایان مراسم ، اینجا را ترک کنیم . سعی میکنم یه کوپه در قطار امشب به شیکاگو رزرو کنم ، ولی اگر نتوانستم ، امشب را در هتل می مانیم و فردا صبح می رویم ."

چشمان خانم فولرتون ناگهان شعله ور شدند.

-" تو نمیتوانی این کار را بکنی !"

- " چرا نمیتوانم ؟"

-" چون من میخواهم که تو اینجا باشی . حالا که بعد از سالها دوری ، به خانه برگشته ای حتی فرصت کافی برای دیدنت هم نداشته ایم ."

-" شما باید قبل از آنکه به سرینا اعلان جنگ دادید فکر آن را می کردید ."

چشمان خانم فولرتون خشن ، عصبانی و سر و بی رحم شدند .

-" تو پسر من هستی ، و باید طبق خواسته و میل من رفتار کنی ."

لحن براد به طرز غریبی سرد و آرام شد .

-" متاسفانه فکر میکنم اشتباه می کنید . من حالا دیگر مرد بالغی هستم که مسئولیت زن و خانواده ی خودم را به عهده دارم . من عروسک خیمه شب بازی و آلت دست شما نیستم . پدر شاید باشد ، و برادر بیچاره و ضعیف النفس و بی اراده من . ولی من نیستم، و هیچوقت هم این را فراموش نکنید ."

-" تو چطور می توانی با من اینطور صحبت کنی ؟ چطور جرات میکنی ؟"

براد یک قدم محتاط به طرف او برداشت .

-"مادر، از زندگی من دور بمان وگرنه پشیمان می شوی."

-"برادا!"

ولی براد بدون اینکه جواب بدهد،پشتش را کرد، واز اتاق بیرون رفت، و در را پشت سرش محکم به هم زد.

(25)

دقیقاً ده دقیقه به 11،سرینا به آرامی و با شکوه،به وسیله برادر شوهرش تدی،به صندلی خود در کلیسای مجلل سنت جیمز در خیابان مدیسون نیویورک،هدایت شد. کلیسا پر بود از درختان عظیم و بلندی با گلهای سفید،وعطر ملایم شکوفه های سفید درختان،با عطر زنبق،رز سفید،و میخک های کوچک سفید

قاطی شده،و رایحه دل انگیزی در فضا پخش می کرد.بین درختان نوارهای ساتن سفید کشیده شده بود،و فاصله بین دو ردیف صندلی های کلیسا را با پارچه ساتن سفید پوشانده بودند.ولی حال و هوای داخل کلیسا،بیشتر گرفته و سنگین بود تا شاد و سرورانگیز.زنان شیک پوش و مردان ملبس به لباسهای رسمی تیره رنگ،در هر دو طرف به چشم می خوردند،وکلاه های مزین به شاخه های گل،با رنگهای شاد روشن،در همه جا دیده می شد.کلیسا پر بود از مردان و زنان پیر و جوان در لباسهای رسمی.اندکی پس از اینکه سرینا در جای خود مستقر شد،ارگ شروع به نواختن کرد.در ردیفی که سرینا نشسته بود،ابتدا جز او کس دیگری نبود.ولی چند دقیقه بهد،دو خانم شیک پوش و جذاب،و ظاهراً بیوه ثروتمند،به او پیوستند.یکی از آنها لباس شیکی از جنس کرپ،به رنگ ارغوانی،پوشیده بود و گوشواره های بزرگ،ویک گردنبند مروارید بسیار بلند،زینت بخش گوش ها و گردن او بود،و یک عینک پنسی بزرگ به چشم داشت که از پشت آن غالباً به سرینا نگاه می کرد.خانم دیگر،لباسش تیره رنگ تر و سنگین تر بود،ولی پیراهن ساتن خاکستری رنگش با چند قطعه الماس خیلی درشت تزئین شده بود.سرینا،چهره های آشنایی از شام شب قبل را در گوشه و کنار می دید،چندین بار متوجه شد که دارد به تدی نگاه می کند.گویی برای دلگرمی و احساس آرامش،به حمایت او محتاج بود.بیش از دوروز نبود که با این مرد آشنا شده بود،ولی احساس می کرد سالهای سال است که اورا می شناسد،ومثل یک برادر و حامی به او علاقه دارد.یکبار که از آنجا رد می شد،ایستاد و با ملایمت دستی به شانه سرینا زد،و لبخندی تحویل او داد،وسپس به دنبال کارها و وظایفی که به او محول شده بود رفت.

در دقیقاً یک دقیقه به 11،درهای بزرگ سالن کلیسا بسته شد،وصدای ارگ بلندتر شد،وسکوتی ناگهانی بر افراد حاضر در سالن حکمفرما گردید.صدایی از هیچکس بلند نمی شد.در این لحظه،ساقدوش های عروس و داماد،در یک صف بلند و باشکوه،ودر لباسهای متحدالشکل،ظاهر شدند.مردان،فراک و شلوار خاکستری به تن داشتند؛و زنان،پیراهن بلند کرم کمرنگ پوشیده بودند و کلاههایی به رنگ لباسهایشان بر سر داشتند.لباس همراهان عروس و داماد چنان با شکوه و زیبا بود،که سرینا از دیدن آن مجموعه دهانش از حیرت باز مانده بود.هریک از ساقدوشهای عروس پیراهنی با آستین های پف دار و گشاد و بلند مدل ویکتوریایی،با یقه بلند و کمر تنگ و دامن گشاد و بلندی که تا روی زمین می رسید.و چین های ظریف و کوچک داشت پوشیده بود،و دسته گل زیبایی از رزهای کوچک،به رنگ دامن خود،حمل می کرد.وقتی آخرین همراه عروس از جلوی سرینا عبورکرد،نوبت دختر حامل گل شد،که مینیاتور همان لباس همراهان عروس را بر تن داشت،با این تفاوت که آستین های لباس او کوچکتر،و دنباله دامنش کوتاهتر بود که زیر پایش نرود و زمین نخورد.وی سبد نقره ای کوچکی پر از غنچه های تازه شکفته رز کوچک با خود حمل

می کرد،و با آن صورت فرشته آسای خود به برادرش،که کت کوتاه و شلوار بندی،از جنس مخمل سیاه،پوشیده بود و سینی حامل حلقه های عروس را در دست

داشت لبخند می زد.

سرینا با چشمان نمناک به این دو کودک لبخند زد ، و سپس دوباره نگاه خود را به مدخل تالار دوخت.از آنچه دید دهانش از حیرت باز ماند. پتی، همچون برای افسانه ها، در یک لباس سفید بندی، با چنان جلال و زیبایی و شکوهی که سرینا فکر کرد نظیرش را تا آن موقع ندیده است ، در مدخل تالار ایستاده بود. همهمه حیرت و تعجب حاضرین بلند شد. لباس عروسی پتی، که بیش از صد سال عمر داشت ، پیراهن بلندی با یقه و آستین های بلند بود، که به مادربزرگش تعلق داشت .گردن بند کوتاهی مزین به چندین قطعه الماس درشت به گردن زیبای او جلوه ای بس بی نظیر می داد.یک نیم تاج کوچک الماس نشان که با گردن بندش هماهنگی داشت، و یک جفت گوش واره بلند با مروارید های درشت، زیبایی افسون کننده ای به او می بخشید. تور بلندی از سر تا پای او را پوشانده بود ، و در حالیکه بازو در بازوی پدرش در راهروی بین دو ردیف نیمکت های کلیسا ، با گام های آهسته به طرف مهراب می رفت به نظر می رسید که دنباله لباسش تا کیلومترها ادامه دارد. با آن زیبایی افسون کننده محال بود دهان کسی از حیرت باز نشود و لب به تحسین آن همه زیبایی نگشاید. سرینا کاملا مطمئن بود که او زیباترین عروسی است که وی تا کنون دیده است. غیر ممکن بود که آدم بتواند این تابلوی کمال و زیبایی را، حتی برای لحظه ای کوتاه، با آنچه براد درباره پتی گفته بود ارتباط دهد. سرینا متوجه شد که دار به این فکر میکند که این پری نمی تواند همان زنی باشد که او اوصافش را شنیده است. آنچه روبروی خود می دید بیشتر به فرشتگان آسمانی و شاهزادگان قصه های پریان می مانست تا به یک انسان. سرینا در آنجا نشسته بود، و پیش خود فکر کرد که این پتی است که به پرنس ها شبیه است نه او. وسپس ، ناگهان به یادش افتاد که همین پری بود که می تونست همسر براد شود، و از این فکر قلبش سنگینی کرد. براد می توانست داماد این مراسم باشکوه باشد، و با این زیبای طناز و افسونگر موخرمایی، که به دنیای خود او تعلق داشت ، ازدواج کند. در چنین صورتی ، نه مشکلی وجود داشت و نه رویارویی و نزاع و اختلافی با مادرش.وقتی رشته افکارش به اینجا رسیده،از اینکه سر راه براد قرارگرفته و باعث شده بود که مسیر زندگی او عوض شود احساس گناه کرد.

دوباره به سمت محراب نگریست، و گرگ را دید که شق ورق، و مثل کسی که به زور به آنجا کشیده شده باشد، در کنار عروسش ایستاده بود. درست در پشت سر آنها، براد و ساقدوش عروس ایستاده بودند. دختر

زیبا و بلند قامتی بود که موهای قرمزش با لباس صورتی رنگ و کلاه بزرگ صورتی رنگش هماهنگی کامل داشت. سرینا در حیرت بود که آیا براد به آنچه که، به خاطر ازدواج با او از دست داده بود حسرت نمی خورد؟ وی می توانست با آن دختر مو قرمز، و یا هر یک از آن زیبا رویان بلند دیگر، با چهره های روشن، کک مکی، و آمریکایی اشان ازدواج کند.او می توانست با کسی ازدواج کند که اسمش برای همه آشنا باشد، و عمه و دایی و عمو و خاله و دیگر منسوبین او، پدربزرگ و مادربزرگش، را همه بشناسند. او می توانست به همون گونه که مادرش می خواست زندگی کند، و مجبور نباشد از خانواده اش فاصله بگیرد. ولی در عوض، او با دختری غریبه با دنیای او ازدواج کرده ، و در اثر این ازدواج مطرود خانواده و و دنیای خود شده است. در اینجا چشمان سرینا از اشک پر شدند، و قطرات اشک به آرامی روی گونه هایش به پایین غلتیدند. از آنچه بر سر براد آورده بود اندوهی بی حد و حساب در خود حس می کرد. خدایا، اگر براد به خاطر آنچه پیش آمده از او متنفر شود چه باید بکند؟

با قلبی آکنده از اندوه، تا پایان مراسم در جای خود نشست، و وقتی صف همراهان عروس و داماد در سر راه خود به بیرون، از کنار او گذشتند سرینا نیز مثل هر غریبه دیگر به طرف صف رفت با بیست، یا همون حدود، همراهان عروس همراه عروس و داماد دست، تا اینکه بالاخره به تدی رسید. تدی بازوی اورا گرفت و گفت:

_((دیوانه، تو اینجا چه کار می کنی؟))

_((نمیدانم.))

سرینا ناگهان از فکر اینکه حرکت اشتباهی از او سر زده باشد، احساس شرمندگی و خجالت کرد. احساس حماقت می کرد. تدی یک دست خود را به دور کمر او حلقه کرد، و همراه با لبخندی صمیمی در گوش او گفت:

-" تو مجبور نیستی اینقدر رسمی رفتار کنی. می خواهی همین جا کنار ما بایستی؟"

ولی سرینا می دانست که این عمل، بدون شک، خانم فولرتون را عصبانی خواهد کرد.

-" ترجیح می دهم که بیرون منتظر بمانم."

چند لحظه در کنار او ایستاد،و سپس می خواست برود که ناگهان پتی او را دید و با عصبانیت به او خیره شد.

-" سرینا، این جشن عروسی من است نه تو. یا اینکه فراموش کرده ای؟"

سرینا تا بن موهایش سرخ شد زیر لب چیزی گفت، و خواست برود. ولی تدی پیشدستی کرد و بازوی او را گرفت. می دانست که این دختر تا اینجا چه مشکلاتی را پشت سر گذاشته است، و در آن لحظه، دلش می خواست به خاطر آنچه که پتی گفته بود سیلی جانانه ای به صورت او بزند.

-" پتی، نمی خواهی حداقل برای یک مرتبه هم شده، آن دهن گشاد و لعنتی ات را ببندی؟ اگر مواظب دهنت نباشی، حتی در این لباس زیبا، قیافه یک انار آب لمبو را پیدا خواهی کرد؟"

پس از گفتن این جملات از صف خارج شد، و در حالیکه دستش را دور کمر سرینا حلقه کرده بود، به براد اشاره کرد که در حیاط کلیسا به آنها ملحق شود. مارگارت، در حالیکه دندانهایش را از شدت خشم به هم فشار می داد، آنها را تماشا می کرد، و پتی رنگش مثل گچ سفید شده بود. ولی فقط یکی دو نفر از جماعت حاضر در آنجا مکالمه آنها را شنیده بودند. و لحظاتی بعد، سرینا و تدی به محوطه کلیسا قدم نهادند و در یک گوشه آفتابی ایستادند.

-" حداقل تو را دارم که بی حساب باشم."

-" هوم؟"

سرینا از آنچه اتفاق افتاده بود، همچنان ناراحت به نظر می رسید و فکرش مغشوش بود. آنقدر در افکار خود غوطه ور بود که مقصود برادرشوهرش را نفهمیده بود.

-" هیچی، گفتم که من یک زن برادر خوب و فرشته آسا، و یک زن برادر دیو صفت و عفریته دارم."

سرینا علی رغم احساس اندوهی که وجودش را آکنده بود، از شیوه حرف زدن تدی خنده اش گرفت. در این لحظه، براد را دیدند که به طرف آنها می آمد، و به محض اینکه به آنها رسید پرسید:

-" در آنجا اتفاقی افتاد؟"

سرینا سرش را به نشانه اینکه هیچ اتفاق قابل ذکری نیفتاده است تکان داد، ولی تدی انگشتش را رو به سرینا تکان داد و ابرو در هم کشید و گفت:

-" لعنتی! به او دروغ نگو..." سپس رو به برادرش کرد و با لبخندی استهزاآمیز ادامه داد:

-"... زن برادر جدید و عزیزمان ذات خود را بروز داد."

براد در حالیکه چهره در هم کشیده بود پرسید:

-" ببینم، نسبت به سرینا نامهربان و غیر مودب بود؟"

-" البته. آیا او هیچ وقت می تواند، جز با آنهایی که سعی دارد نظرشان را جلب کند، چیزی جز نامهربانی و بی ادبی داشته باشد؟ نمی دانم گِرِگ چگونه می خواهد او را تحمل کند؟"

جمله اخیر را چنان زیر لب گفت که فقط برادرش آن را شنید، ولی هر دوی آنها پاسخ آن سوال را می دانستند، و هیچیک از آنها نیز آن را دوست نداشتند. به احتمال قوی، گِرِگ بقیه عمرش را مست به سر می برد. آن روز صبح، در حالت خماری بعد از مستی شب پیش، به برادر بزرگترش گفته بود که علت ازدواجش با پتی این بود که پتی قبلا نامزد او بوده، و اینکه چون همه فکر می کنند که براد از هر لحاظ عالی است، پس پتی هم باید دختر بینظیری باشد. براد در یک لحظه جنون سعی کرده بود او را از این ازدواج منصرف کند ولی گِرِگ ترسوتر از آن بود که، فقط چند ساعت مانده به عقد، مسیر زندگی خود را تغییر دهد. و براد، در تمام طول آن مراسم، این سوال سرینا را که پرسیده بود" تو می خواهی تنها کسی باشی که علیه این ازدواج قد علم کرده است؟" به یاد می آورد. خیلی دلش می خواست که این کار را انجام می داد ولی جرات نکرده بود.

دقایقی بعد، تمام گروه مدعوین، در شش لیموزین، به هتل پلازا رفتند. تالار بزرگ رقص هتل را برای مراسم بعد از خطبه عقد رزرو کرده بودند. در اینجا نیز سبدهای بسیار زیبای گل در همه جا به چشم می خورد، و به محض ورود مهمانان، و به افتخار عروس و داماد، ارکستر شروع به اجرای برنامه نمود.

سرینا، یکبار دیگر، سر میزی دور از دیگر اعضای خانواده، و در میان غریبه ها، جا داده شد؛ و به نظر یک قرن طول کشید تا براد او را پیدا کرد. از این همه فشاری که برای مودب و رسمی صحبت کردن تحمل کرده بود، خسته به نظر می رسید، و کمی تحت تاثیر کثرت جمعیت و شلوغی محل قرار داشت.

-" عشق من، حالت که خوب است؟..."

سرینا با سر جواب مثبت داد.

-" ... دخترم حالش چطور است؟"

-" پسرمان حالش خیلی خوب است."

و سپس هر دو به این شوخی خندیدند. سپس، براد دست او را گرفت و به پیست رقص هدایت کرد. وقتی به پیست رقص رسیدند، موزیک والتس نواخته می شد. تدی پشت میز مخصوص عروس و داماد نشسته بود، و دور زدن آرام آن دو را تماشا می کرد. زوج کامل واقعی آنها بودند: برادر بلند بالا و بلوند او، و آن زن مو طلایی اشرافی و زیبا و با شکوهی که در میان بازوان او قرار داشت. صورتهایشان با زاویه ای دقیق در کنار یکدیگر قرار گرفته بود، و لبخندهایشان تالار را روشن می کرد، و آنقدر خوشبخت و خوشحال به نظر می رسیدند که آدم فکر می کرد آنها عروس و داماد واقعی هستند، نه آن زن مو خرمایی که اندکی عصبی می نمود، و زیاده از حد مشروب می خورد، و با صدایی بلندتر از معمول حرف می زد، و در کنار مردی که در شروع اولین روز زندگی مشترکش، شق و رق نشسته بود، و همچون یک مجسمه بی روح به مقابل خود

زل زده بود. وقتی تدی به او نگاه کرد برق در چشمانش نمی درخشید. در حالیکه همچنان به گیلاس مقابل خود زل زده بود، مشروبش را لاجرعه سر کشید، و به گارسون اشاره کرد که یکی دیگر برایش بیاورد.

لحظاتی بعد، تدی را در جایی که نشسته بود پیدا کردند. براد دستش را روی شانه او گذاشت و آهسته زیر گوش برادرش نجوا کرد که آنها دارند می روند.

-" به همین زودی؟"

-" بله می خواهیم به قطار امشب برسیم، و در ضمن می خواستم سرینا قبل از حرکت کمی استراحت کند. کارهای دیگری هم از قبیل بستن چمدانها...."

مکث کوتاهی کرد، و برادر کوچکتر به آنها خندید. شاید بخواهد سرینا کمی استراحت کند، و البته باید چمدانهایشان را هم ببندند، ولی کاملا واضح بود که بی.جی. چیزهای دیگری هم در سر دارد. اگر تنها بودند حتما تدی سربه سرش می گذاشت.

-" ... بچه جان، وعده دیدارمان در سان فرانسیسکو! راستی، دقیقا کی قرار است وارد شوی؟"

- در 29 اوت نیویورک را ترک خواهم کرد. لذا باید روز اول سپتامبر در سان فرانسیسکو باشم."

-" پس با نامه جزئیات را به ما اطلاع بده، و در ایستگاه به استقبالت خواهیم آمد..."

براد، سپس شانه های او را با دو دست گرفت، و لحظه ای طولانی در چشمان برادر کوچکتر خیره شد.

-" ... متشکرم، به خاطر همه چیز، و به خاطر اینکه سرینا را خوشحال کردی."

-" ... اختیار داری. کاری نکردم..."

نگاه تدی به سوی خواهر جدیدی که پیدا کرده بود حرکت کرد.

-" سرینا، در غرب شما را می بینم..."

-" ... تا آن موقع به بزرگی یک نهنگ شده ای."

هر سه خندیدند.

-" ابدا چنین نخواهد بود!"

سرینا سعی کرد وانمود کند که از این شوخی ناراحت شده است، ولی نتوانست. در عوض بازوان خود را دور گردن او انداخت و هر دو گونه او را بوسید.

-" برادر کوچک، دلم برایت تنگ خواهد شد."

-" مواظب همدیگر باشید."

دو مرد، با یکدیگر دست دادند، تدی گونه سرینا را بوسید، و لحظاتی بعد، پس از اینکه سرینا خداحافظی مودبانه ای با عروس کرد و با پدر و مادر شوهرش دست داد، و مناسبت ازدواج را به داماد تقریبا مست و لا یعقل تبریک گفت، مجلس را ترک کردند. در حالیکه، بازو در بازوی یکدیگر از پلازا خارج شدند، براد کراواتش را باز کرد، دستکشهایش را درآورد و در کلاهش انداخت، و سپس درشکه ای صدا کرد تا آنها را به آپارتمان خیابان پنجم ببرد.

وقتی درشکه از پارک می گذشت، سرینا مسحور تماشای مناظر اطراف خود شده بود. براد یک دستش را دور کمر او حلقه کرد. روز آفتابی گرمی بود که نشان می داد تابستان شروع شده است. وقتی امشب فرا برسد، آنها در راه خود به سوی زندگی جدیدشان در حرکت خواهند بود.

براد شاد از اینکه دوباره با او تنها شده است، و در حالیکه شادی و رضایت خاطرش از برقی که در چشمانش دیده می شد عیان بود، نگاهی طولانی در چشمان همسرش کرد و پرسید:

-" عزیزم، خوشحالی؟"

-" چطور می توانم وقتی با تو هستم خوشحال نباشم؟"

و صورت شوهرش را بوسید، و برای لحظه ای طولانی، همچون کودکی شیرخواره که در آغوش مادرش آرمیده باشد، به شوهرش چسبید. بالاخره، جلوی آپارتمان خیابان پنجم از درشکه پیاده شدند.

(26)

آنها، قبل از اینکه بقیه افراد خانواده برگردند، آپارتمان را ترک کردند. براد، پیش از خروج از خانه، لحظه ای در سالن جلویی ایستاد و با چشمانی سرشار از تاسف، و تقریبا با اندوه، اطراف را نگاه کرد. سرینا، با یادآوری احساسات خودش در زمانی که رم را ترک می کرد، با لحنی ملایم و مهربان گفت:

-" دوباره به اینجا برمی گردی."

ولی براد سرش را تکان داد، و در حالیکه در چشمان همسرش نگاه می کرد، با لحنی اندوهگین گفت:

-" به این موضوع فکر نمی کردم. داشتم به این فکر می کردم که دلم می خواست اینجا برای تو خوب و جالب باشد. می خواستم در نیویورک به تو خوش بگذرد و خاطرات خوبی از آن داشته باشی... می خواستم آنها با تو خوب باشند..."

چشمانش در اثر اشکی که در آنها جمع شده بود درخشیدند، و سرینا دست او را گرفت و گفت:

-" مهم نیست."

-" چرا، مهم است. برای من مهم است."

-" عزیزم، ما زندگی خودمان را داریم. به زودی صاحب یک فرزند خواهیم شد. ما همدیگر را داریم. بقیه مسایل شاید مهم باشند، ولی نه به آن اندازه که آدم برای آنها اینطور متاسف باشد."

-" ولی هیچ کدام از آن بقیه مسایل برای من مهم نیستند. تنها مسئله مهم برای من این است که تو شایسته آن هستی که همه با تو خوب و مهربان باشند."

-" تو با من خوب و مهربان هستی. به هیچ چیز دیگری بیش از آن احتیاج ندارم..."

و سپس با یادآوری تدی افزود:

-" ... و برادرت هم همینطور."

-" فکر می کنم سراپا عاشق تو است..." سپس لبخندی به روی همسرش زد.

-" ... ولی نمی توانم او را واقعا ملامت کنم. منهم همینطور."

-" فکر می کنم هر دوی شما خل هستید..." سپس با یادآوری برادر شوهرش آهی کشید.

-" ... امیدوارم در استانفورد دختر خوبی پیدا کند. او قلب بزرگی دارد و همسرش را خوشبخت خواهد کرد."

براد لحظه ای سکوت کرد، و به تمام آن محبت هایی که تدی در حق او و همسرش کرده بود اندیشید. سپس گفت:

-" واقعا اینطور فکر می کنی؟"

سرینا با سر جواب مثبت داد، و براد، در را پشت سرشان بست. بقیه راه تا جلوی مجتمع را در سکوت کامل پیمودند. در بیرون آپارتمان، یک تاکسی منتظر آنها بود. چمدانهایشان، صندلی جلو و صندوق عقب تاکسی را پر کرده بود، و کیفهای کوچکتر را دور و بر خودشان در صندلی عقب ماشین جا داده بودند. تاکسی پس از پشت سر گذاشتن چند خیابان، وارد سیل عظیم ترافیک خیابان اصلی شد، در مدت کوتاهی به ایستگاه گراند سانترال(Grand Central Station) رسیدند. دقایقی بعد، جلوی ایستگاه از تاکسی پیاده شدند، یک باربر صدا زدند، و راه خود را در میان جمعیت کثیری که شتابان به اینطرف و آنطرف می رفتند، به

سمت ایستگاه، در پیش گرفتند. سرینا با حیرت و شگفتی به اطراف نگاه میکرد. مردم، گروه گروه، در زیر سقف های بسیار بلند ایستگاه مرکزی نیویورک، در هم می لوایدند. تابلوهای آگهی، پوستر های جورواجو

تبلیغاتی، تابلو های اعلانات، و تابلوهای برنامه حرکت قطار ها در گوشه و کنار به چشم می خورد. در حالیکه با قدم های سریع در کنار شوهرش راه خود را از میان جمعیت باز می کرد، خود را همچون دختر بچه ای که به سرزمین عجایب فدم نهاده باشد حس می کرد. همه چیز آن بزرگ و عظیم بود. پیش خود فکر کرد که اگر تنها به اینجا آمده بود، به طور قطع گم می شد، و خوشحال بود ک براد با او است. با تلاش فراوان، و تقریبا به زور، خود را به سالن اصلی، و از آنجا به محوطه سکوها، که از آنجا باید سوار قطار می شدند، رساندند.

-براد، چه قدر جالب و دیدنی است!

- خوشحالم که خوشت آمده است.

براد از شادی او خوشحال شد، و پس از اینکه اجرت باربر را پرداخت و انعام شایسته ای به او داد، و پس از آنکه چمدان هایشان را سوار قطار کردند، خود نیز سوار شدند .

سرینا از قطار خیلی خوشش آمد. به مراتب لوکس تر و راحت تر از قطار های بعد از جنگ اروپا بود. اوضاع و وسایل در ایتالیا و فرانسه هنوز به دوران قبل از جنگ خود برنگشته بودند، و تقریبا در همان شرایطی که ارتش های اشغالگر آنها را ترک کرده بودند، باقی بودند. در اینجا، باربرهای سیاه پوست ملبس ب یونیفرم و کلاه سفید، آنها را یه کوپه کوچک، ولی راحتشان، هدایت کردند. دیوارهای کوپه ای که در آن بودند با مخمل پوشیده شده بود، و موکت ضخیم و پرز بلندی در کف آن افتاده بود، و یک دستشویی کوچک هم داشت. این کوپه مجلل و شیک و راحت، از نظر سرینا، این یک سوئیت کامل برای گذراندن ماه عسل بود، و فکر اینکه می تواند سه شبانه روز تمام در آن با براد تنها باشد او را خوشحال می کرد. برنامه آنها از این قرار بود: دو روز با قطار سفر می کردند تا به دنور می رسیدند، و در آنجا، قطار را ترک کرده، ماشینی کرایه می کردند و به آسپن می رفتند. پس از آن، دوباره به دنور برمی گشتند، و سپس با قطار عازمسان فرانسیسکو می شدند. براد پیشنهاد برادرش را پذیرفته بود، و زوج جوان مشتاقانه چشم انتظار رسیدن به آسپن بودند. ولی ابتدا باید تا شیاگو می رفتند. اوایل صبح فردا به شیکاگو می رسیدند، و روز را باید در شیکاگو صبر می کردند، و سپس، قطار دنور را سوار می شدند و به سفر خود ادامه می دادند.

نیم ساعت بعد از اینکه سوار شدند، قطار به آهستگی از ایستگاه خارج شد، و خروج از نیویورک را آغاز کرد. سرینا، صورتش را به پنجره چسبانده، و مشغول تماشای مناظر شهر بود، که یکی یکی، از جلوی چشمان او می گذشتند و پس از مدتی از دید خارج می شدند. براد، ساکت در کنار او نشسته بود. سرینا نگاه پرسش گر خود را به او دوخت و با لحنی مهربان پرسید:

-عزیزم، خیلی ساکتی! چیزی شده؟

- نه، فقط داشتم فکر می کردم.

- درباره چی؟

- مادرم.

سرینا لحظه ای ساکت ماند و حرفی نزد، و سپس به آرامی سرش را بالا آورد و به شوهرش نگاه کرد.

-شاید با مرور زمان مرا قبول کند.

ولی یادآوری آنچه خانم فولرتون انجام داده بود، به سرینا می گفت که مادر شوهرش هرگز به مرحله ای نخواهد رسید که او را دوست داشته باشد. اعتماد، تفاهم، محبت، و علاقه ای موجود نبود؛ هیچ چیز جز تلخی و تاسف و نفرت نسبت به سرینا در او نبود. او سعی کرده بود سرینا را با پول، و به بدترین شیوه ممکن، بخرد و از زندگی پسرش بیرون براند. وقتی افکار سرینا به اینجا رسید که این زن از او خواسته بود کودکی را که در رحم دارد، یعنی تنها نوه خودش را، سقط کند، پشتش لرزید، راستی، مارگارت فولرتون چه نوع زنی بود؟

-آنچه مرا ناراحت می کند این است که مادرم خیلی غیر منصفانه رفتار کرد.

و تازه براد تمام جریان را نمی دانست.

-دست خودش نبود.

سرینا به یاد افکار خودش در مراسم ازدواج افتاد، عجیب بود که او به این اندیشیده بود که این مراسم می توانست مراسم ازدواج براد و پتی باشد، و اگر او سر راه براد قرار .

نگرفته بود، دز آن لحظه پتی میتوانست در کنار براد نشسته باشد. با یادآوری این افکار، غرق سردی بر پشت سرینا نشست، و بی اراده دست خود را دراز کرد، و دست شوهرش را محکم فشردو

-مهم نیست عشق من. ما باید از این به بعد دیگر به فکر زندگی خودمان باشیم. و فکر می کنم تو از زندگی در سان فرانسیسکو خیلی خوشت بیاید

ولی قبل از سان فرانسیسکو، سرینا از دنور خوشش آمد؛ و آسپن را هم از آن بیشتر دوست داشتنی یافت. در تنها هتل شهر، که ساختمانی به سبک ویکتوریایی، با سقف های بلند و پرده های توری، بود اقامت کردند. دشت های اطراف شهر پر بود از گلهای وحشی؛ و در کوهها، هنوز برف دیده می شد. هر روز صبح ک سرینا از پنجره ی اتاقشان به مناظر اطراف می نگریست، کوههای آلپ را به یاد می آور. دو نفری هر روز به پیاده روی های طولانی می پرداختند، و چون خسته می شدند دز کنار جویبار ها و نهر هااستراحت

می کردند.، و یا در زیر آفتاب روی علف ها دراز می کشیدند، و درباره ی روز های کودکی خود، و امیدها و رویاهایی که برای کودکان خود داشتند صحبت می کردند.

تقریبا دو هفته در آسپن ماندند، و وقتی روز موعود برای بازگشت به دنور، و ادامه ی سفرشان ب سوی غرب فرا رسید، ب سختی می توانستند از آنجا دل بکنند. یکبار دیگر سوار قطار شیکاگو به غرب شدند، و سفر خود را به سوی سانفرانسیسکو از سر گرفتند.

این بار، فقط یک روز در قطار بودند. به زودی گوههای راکی را پشت سر گذاشتند، و صبح روز بعد که از خواب بیدار شدند، اطرافشان صحرای باز قرار داشت، و تپه های اطراف سانفرانسیسکو در فاصله ای نه چندان دور، دیده می شدند. اندکی بعد از بالا آمدن خورشید، سرینا برای اولین بار خلیج سان فرانسیسکو را دید. ایستگاه راه آهن در یکی از کثیف ترین وبدترکیب ترین محله های شهر قرار داشت. ولی آنها به سرعت تاکسی گرفتند، و به سمت شمال، و قلب شهر رفتند؛ و در آنجا بود که سرینا سان فرانسیسکو، در محاصره تپه های سرسبز، و در حالیکه زیر نور خورشید می درخشید . قایقها در سراسر آن در تردد بودند، در سمت راست آنها قرار داشت. اطراف آنها را تپه هایی با شیب تند، با خانه هایی سبک ویکتوریایی در دامنه ی آنها، فرا گرفته بود. انواع و اقسام سبک های معماری، و ساختمان های بلند چند طبقه، و ویلاهای یک طبقه، ترکیب زیبایی به وجود آورده بود، و چند لکه ابر پراکنده ای که در آن دیده می شد، به نظر می رید ک به وسیله ی نقاش توانایی بر پهنه ی آسمان نقاشی شده اند. هنگامی که به پرزیدیو نزدیک شدند، توانستند پل گلدن گیت را، که با شکوه و عظمت وصف ناپذیرش، در زیر انوار درخشان آفتاب، همچون ماری بر پهنه ی خلیج خفته بود مشاهده کنند.

-اوه، براد! واقعا که زیباست!

-آره خیلی قشنگ است.

براد از اینکه می دید همسرش شاد و خوشحال است احساس آرامش و رضایت می کرد. می دانست که تقریبا نیمی از کرهی زمین را با یک دیگر طی کرده اند، و این، اولین خانه ی واقعی آنهاست. اولین فرزند آنهل، و شاید فرزندان دیگر، در اینجا به دنیا خواهد آمد. دلش می خواست سرینا اینجا را وطن خود بداند. به سرینا، که به خلیج و پل عظیم آن خیره شده بود، نگاه کرد، و از یادآوری وقایعی که در نیویورک رخ داده بود ناراحت شد، و با خود عهد کرد که هرگز اجازه ندهد کسی کوچکترین بی احترامی به محبوبش روا دارد. وقتی افکارش به اینجا رسید، دو لا شد و با ملاطفت و مهربانی صورت او را بوسید.

-به خانه و وطنت خوش آمدی عزیزم.

سرینا، همراه با لبخندی حاکی از رضایت، سرش را به نشانه ی تایید تکان دادریال و سپس درحالیکه همان احساسی را که در براد بود در خود نیز حس میکرد، به اطراف نگاه کرد.
تاکسی از دروازه خیابان پرزیدیو در پاسیفیک هایتس وارد شد، و در سایه ی درختان بلند و عظیم، در جاده شیب دار و پرپیچ و خم آن از تپه پایین رفت، و دقایقی بعد، در جلوی ساختمان ستاد ارتش توقف کرد. براد از ماشین پیاده شد، کلاهش را بر سرگذاشت، و به همسرش سلام نظامی داد. آن روز صبح که در قطار بیدار شده بودند، براد یونیفرم نظامی اش را پوشیده بود، چون امروز رسما کارش را شروع می کرد. پس از سفارش به راننده که منتظر بازگشتش باشد، در حالیکه کلاه نظامی اش را زر بغلش گذاشته بود، از در ساختمان ستاد به داخل رفتریال و سرینا، همانطور که در تاکسی نشسته بود، به تماشای اطراف مشغول شد. معماری ساختمان های اطراف مشغول شد. معماری ساختمان های اطرافش عمدتا متاثر از شیوه های معماری اسپانیا بود. منظره ی زیبایی از خلیج ویل در پیش روی او قرار داشت، و بعضی از خانه های پایگاه، بسیار بزگ و شیک و مجلل بودند.
براد خیلی زود از ساختمان ستاد بیرون آمد. خنده شعف و شادی بر

لبانش نقش بسته بود، و دسته کلیدی را که در دست داشت، در هوا می چرخاند، و با شادی کودکانه ای آن را به سرینا نشان داد. آدرس را به راننده داد، و سپس یک تپه دیگر را دور زدند، از میان یک بیشه گذشتند، و در نقطه ای که به نظر می رسید بر فراز تمام مجموعه پایگاه و اطرافش شناور است، متوقف شدند. چهار خانه بسیار بزرگ و مجلل و قرص و محکم، با همان شیوه معماری اسپانیایی، پیش رویشان قرار داشت. براد به آخرین خانه مجموعه اشاره کرد. خانه بسیار زیبا و مجللی بود، و سرینا دهانش از فرط شادی و حیرت باز مانده بود. از اینکه می دید اینها به یک سرهنگ این همه اهمیت می دهند تعجب می کرد.
ـ "مال ما است؟"
ـ "بله سرکار خانم. خوشتان می آید؟"
ـ "واقعا عالی است!"
از تاکسی پیاده شدند، و داننده در پیاده کردن وسایلشان به آنها کمک کرد، و پس از دریافت یک انعام قابل توجه، و آرزوی یک زندگی شاد و سرشار از صفا و صمیمیت برای آنها، خداحافظی کرد.
براد، سپس با کلیدی که در دست داشت در را باز کرد، و سرینا را بغل کرد، و روی دست، به داخل خانه برد. به گوشه و کنار خانه سر زدند، و سرینا همه جای آن را وارسی کرد. یک نفر بصیرت کافی به خرج

داده و چند حوله و ملحفه برای آنها باقی گذاشته بود. اما جدا از آن، سرینا متوجه شد که باید همه ی چیزهای دیگر را تهیه کنند. خانه بسیار زیبایی بود و آشپزخانه وسیعی به سبک اسپانیایی داشت، که قبلا کسی تزیینات آن را تغییر داده، و با کاشیهای آبی و سفید مکزیکی پوشانده بود. پنجره بزرگ آشپزخانه مشرف به خلیج بود، و یک در، آشپزخانه را به باغچه وصل می کرد. اتاق ناهارخوری زیبایی با سقف طاق ضربی، و یک چلچراغ کوچک و زیبا، و یک بخاری دیواری بزرگ داشت. از اتاق پذیرایی نیز منظره زیبایی از خلیج دیده می شد، و بخاری دیواری آن حتی بزرگتر از بخاری اتاق ناهارخوری بود. طبقه بالا یک اتاق مطالعه کوچک، و سه اتاق خواب جمع و جور و بسیار مطبوع و آفتابگیر داشت، که از تمام آنها منظره نفس گیری از خلیج باشکوه را در پیش روی خود داشتند.

خانه ایده آلی برای آنها و بچه اشان بود، و حتی جای کافی برای اقامت تدی هم داشت. و وقتی سرینا به این موضوع اشاره کرد، براد چنان به او نگریست که گویی هرگز در عمرش تا این اندازه شاد و خوشحال نبوده است.

ـ "عزیزم، درست است که به بزرگی و جلال کاخ شما در رم نیست، ولی خانه قشنگی است."

سرینا لبخند محبت آمیزی به شوهرش زد.

ـ "از آن هم بهتر است. چون مال خودمان است."

حداقل برای مدتی که در سان فرانسیسکو بودند مال خودشان بود. پرزیدیو یکی از پایگاه های مهم ارتش آمریکا بود، و سرینا می دانست که آنها می توانند تا سالها در آنجا بمانند، و البته تا زمانی که در پرزیدیو بودند این خانه نیز به آنها تعلق داشت.

آن شب را در تختخوابهای سفری، که موقتا برای آنها ترتیب داده شده بود، خوابیدند؛ و صبح روز بعد، برای خرید مایحتاج و ملزومات اصلی خانه به شهر رفتند. یک تختخواب دونفره برای خودشان، دو میز پاتختی برای کنار تختخواب، یک میز آرایش مدل ویکتوریایی برای سرینا، یک کمد لباس چوب گردو، مبلمان اتاق پذیرایی و نشیمن، میز و صندلی ناهارخوری، پارچه پرده ای برای سالن پذیرایی و بقیه ی اتاقها،قالیچه، و مقداری لوازم مختلف آشپزخانه خریدند؛ و در حالیکه در انتظار به دنیا آمدن کودکشان روزشماری می کردند، زندگی جدید خود را، در کمال صفا و صمیمیت و مهربانی آغاز کردند.

در پایان ماه اوت، خانه اشان به نظر می رسید که سالها است به آنها تعلق داشته است، و از وسایل زندگی چیزی را کم نداشت. صمیمیت و گرمی مخصوصی داشت، که هر وقت براد قدم به آن می گذاشت، از احساس آن لذت می برد و شاد می شد. رنگهایی که سرینا برای وسایل خانه انتخاب

کرده بود همیشه موجب آرامش و نشاط او بود و باعث می شد که از آمدن به خانه شاد تر شود.سرینا وسایل اتاق پذیرایی را به رنگ قرمز مات و زرشکی ملایم نتاب کرده بود.مجموعه نسبتا جالبی از مکتوبات انگلیسی روی دیوار ها خودنمایی می کرد و گلدان پرگلی روی تمام میز ها دیده میشد.پرده ها را خودش از پارچه ی فرانسوی بسیار شیکی که با براد انتخاب کرده بودند دوخته بود.اتاق ناهار خوری رسمی تر تزیین شده بود و مبلمان آن به رنگ سفید عاج گونه بود و چندین گلدان بزرگ گیاهان گلدانی در گوشه و کنار ان قرار داده بود و منظره باغچه ی پر گل و ریحانی که سرینا اوقات بیکاری خود را صرف نگه داری از آن می کرد جلوه و صفای بیش تری به اتاق می داد.در اتاق خواب خودشان رنگهای ملایم و بیشتر رنگ آبی روشن به کار رفته بود.سرینه به شوخی به شوهرش می گفت تکه رنگ اتاق خودشان بیشتر رنگ مورد علاقه ی بچه ها است.در تزیین اتاقی که سرینا برای اقامت تدی انتخاب کرده بود رنگ قهوه ای گرم به کار رفته بود و اتاق نوزاد را سراسر با رننگ زرد ملایم و شاد تزیین نموده بود.سرینا سارسر تابستان را برای آماده و مرتب کردن خانه تلاش کرده بود.بالاخره روزی که قرار بود تدی وارد شود فرا رسید.وقتی برای استقبال از او به ایستگاه راه آهن می رفتند سرینا پیش از ترک خانه نگاهی به دورو بر آن انداخت و به این نتیجه رسید که همه چیز کامل و مرتب است و جیزی کم و کسر ندارد.براد کهجلوی در منتظر او بود با مشاهده ی همسرش که ایستاده بود و به اطراف نگاه می کرد پرسید:

- چیزی را فراموش کرده ای؟

سرینا اکنون پنج ماهه حامله بود و براد از مشاهده شکل شکم او در زمانیکه کنار او روی تخت دراز کشیده بود ویا صبح ها که از حمام بیرون می آمد چنان به وجد می آمد که سراز پا نمی شناخت.با وجود این که شکمش حالا دیگر بالا آمده بود و کاملا خود را نشان می داد ولی وقار و زیبایی کلی اندام خود را همچنان حفظ کرده بود.براد عاشق این بود که دست خود را روی شکم همسرش بگذارد و حرکت بچه را احساس نماید.

در این لحضه در حالیکه جلوی او ایستاده بود به شوخی تلنگری به شکم سرینا زد و با لحنی کودکانه پرسید:

- حال رفیقمان چطور است؟

سرینا بلوزش را صاف کرد و پایین آن را روی دامن سورمه ای اش کشید.سپس لبخندی به شوهرش زد و پاسخ داد:

- سرگرم و مشغول.تمام امروز صبح را به لگد پرانی و شیطنت مشغول بوده است.

براد نگران به نظر رسید- آیا ممکن است که برای تدارک ورود تدی بیش از حد خودت را خسته کرده باشی؟

ولی سرینا سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و در حالی که در را پشت سرشان می بست رو به شوهرش کرد و جواب داد:

- نه این طور نیست.راستی فکر نمی کنی که خانه امان کم و کسری داشته باشد؟

- نه به نظر من که عالی و کامل است.عزیزم تو واقعا در تزیین و اداره آن سلیقه بی نظیری به خرج داده ای. و از این بابت باید به تو تبریک بگویم.

سرینا سرخ شد ولی از این تعریف شوهرش راضی و خشنود به نظر رسید.با وجود این که بیست سال بیش تر وقت نداشت و در سرزمینی نا آشنا با رسوم و آدابی نا آشنا زندگی می کرد امور خانه خود را خیلی خوب و بی عیب و نقض شاید بتوان گفت در حد کمال اداره کرده بود.گاه براد با یادآوری این که این دختر تاز بیست سالش تمام شده و هنوز خیلی جوان است دچار شگفتی و حیرت می شد.خودش در تابستان گذشته سی و پنج سالش تمام شده بود.در حالی که اتوموبیل را روشن می کرد به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- خوشحالم که تدی پیش ما می آید

- من هم همین طور.

به نظر می رسید که همین چند روز پیش بود که به سان فرانسیسکو و به این خانه آمده بودند.وقتی تدی را دیدند که از قطار پیاده می شد.براد حس کرد که انگار همین چند لحظه پیش بود که نیویورک را ترک کرده بودند.دو برادر با یکدیگر دست دادند.و همدیگر را سخت در آغوش گرفتند و سپس سرینا خود را در میان بازوان از هم گشوده تدی پرتاب کرد و یک دیگر را صمیمانه فشردند.سپس تدی با لبی خندان و صورتی درخشان از برق شادی و نشاط یک قدم به عقب برداشت و تلنگر ملایمی به شکم سرینا زد و در حالیکه سرش را یکوری گرفته بود با لحن یک پسر بچه ده دوازده ساله گفت:

- این بادکنک را از کجا پیدا کردی سرینا؟

سرینا شکلکی در آورد و پاسخ داد

- براد آن را به من هدیه داده است.

هر سه خندیدند و سپس با لبان خندان به طرف ماشین به راه افتادند.تدی فقط یک ساک کوچک با خود داشت.بقیه وسایلش را چند هفته قبل به استانفورد فرستاده بودند.

- راستی حال و احوالتان چطور است؟در اینجا به شما دو تا خوش می گذرد؟

براد جواب داد:

- واقعا بی نظیر استپو دستش را دور شانه های همسرش حلقه کرد و با غرور به صورت او نگاه کرد و افزود:

- ولی صبر کن تا به خانه برسیم و ببینی که سرینا با خانه چه کار کرده است و آن وقت خودت خواهی فهمید که چرا این جا را اینقدر دوست دارم

به محض این که تدی قدم به درون خانه گذاشت فهمید مقصود برادرش چه بود.سرینا چنان حال و هوای گرم و صمیمانه ای به خانه داده بود که هرکس قدم به درون آن می نهاد فورا تحت تاثیر قرار می گرفت.آدم دلش میخواست خود را روی کاناپه ولو کند و به خلیج عظیم که در کمال سکوت و عظمتی وصف وناپذیر در آن سوی پنجره آرمیده بود چشم بدوزد و هرگز نخواهد اتاق را ترک کند.

- سرینا واقعا سلیقه به خرج داده ای!

سرینا خوشحال به نظر رسید و سپس دوبرادر را تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت تا برای آنها چای و ساندویچ و شیرینی بیاورد.تدی به سراغ او رفت.

- ممکن است خواهش کنم به خودت زحمت ندهی؟

ولی سرینا او را از داخل آشپزخانه به بیرون هل داد و پیش برادرش به اتاق پذیرایی فرستاد.براد با لبهایی متبسم و چشمانی درخشان از شادی ان دورا که همچون دو کودکی که از دیدار مجدد همبازی خود شاد شده اند رفتار می کردند تماشا می کرد.

اولین سوالی که براد از تدی کرد درباره ی برادرشان بود.

- راستی گرگ چطور است؟

در نگاه او نگرانی دیده میشد.

- به همان صورت سابق.

- یعنی چه؟

تدی پس از لحظه کوتاهی تردید شانه خود را بالا انداخت و سپس آه کوتاهی کشید و به فکر فرو رفت و سپس به آرامی نگاهش را در نگاه برادر ارشدش دوخت و با قیافه ای متفکر گفت:

- هیچی.صادقانه بگویم فکر نمی کنم گرگ از زندگی با پتی خوشحال باشد.می توان گفت که یک دائم الخمر حرفه ای شده است.این روز ها حتی بیش تر از گذشته مشروب می خورد.

براد ناراحت به نظر رسید.

چطور چنین چیزی ممکن است؟

- سعی خود را می کند..

سپس انگشتان خود را در میان موهایش دواند و در حالیکه چشمانش همچنان متفکر بودند به برادرش نگریست و دوباره آهی کشید و افزود:

-..نمی دانم.فکر می کنم پتی او را دائم تحت فشار می گذارد.همیشه از او میخواهد کاری متفاوتت از آنچه می کند انجام دهد.یک روز خخانه ای بزرگتر و زندگی بهتر.روز دیگر شغل بهتر و خلاصه هر روز چیزی تازه از او میخواهد.گرگ خود را بدون هیچ راه پس و پیش در یک چهنم واقعی احساس می کند.دلم واقعا برایش می سوزد.فکر می کنم پتی روزگار او را سیاه کرده است.

- فقط در کمتر از سه ماه؟

- در صورت امکان از این هم زود تر این کار را می کرد.دوماه تمام درباره ی ماه عسلشان به او قر زد.پتی می گفت که برای ماه عسل باید به اروپا بروند ولی گرگ در عوض دوست داشت به نیویورک برود و پتی هم به هیجوجه حاظر نبود سفر به نیویورک را ماه عسل تلقی کند.سپس تا مدتی هم ناراجتی اش این بود که خانه ای که جهت تعطیلات تابستان برایش اجاره کرده بود به بزرگی و خوبی خانه ای که شوهر خواهر پتی برای خواهرش گرفته بود نبود و خلاصه دائم به بهانه های مختلف به او غر می زد.

براد از آنچه شنید ناراحت و آزرده به نظر رسید.

تعجبی نیست که به الکل پناه آورده است!فکر می کنی بتواند با او بسازد؟

- احتمالا.تصور نمی کنم که هیچ راه حل دیگری را مد نظر داشته باشد.

درست است که تا آن زمان هیچکس در خانواده آنها طلاق نداده و نگرفته بود ولی براد از آنچه که از تدی شنید به طلاق به عنوان یکی از راه حل های نجات زندگی برادرش فکر می کرد.از یک چیز مطمئن بود و آن اینکه خوشحال بود که خودش در دام پتی نیفتاده بود.ولی متاسفانه گرگ بیچاره باید جور او را می کشید.اما نکته بسیار عجیب این بود که براد باید تمام این اختیار را آن هم مدتها مدید پس از وقوع آن ها از براد کوچکترش می شنید.وقتی در اروپا بود همه سعی داشتند با او تماس دائم داشته باشند.تکتک اعضای خانواده خصوصا مادرش در هر مناسبت و هر وقت فرصت پیدا می کردند بزای او نامه می نوشتند ولی حالا از زمان ورود سرینا به کالیفرنیا تفاوت چشم گیری به وجود آمده بود.گرگ هیچ نامه بطای او ننوشته بود.براد فکر یم کرد که علت نامه ننوشتن گرگ شاید به این دلیل باشد که از ازدواج ناگهانی اش با پتی از او خجالت می کشد.و از آنجه که از تدی شنید همچنین فکر کرد که شاید دلیل قطع مکاتبه برادرش این باشد که از زندگی خود واقعا ناراحت و ناراضی است و حال و حوصله نامه نوشتن ندارد.در تمام این مدتی که در کالیفرنیا به سر می بردند فقط یک نامه از پدرشان دریافت کرده بودند و مادرشان تا

کنون هیچ نامه ای برای او ننوشته بود.براد در اوایل ورودشان به کالیفرنیا جند بار به او تلفن کرده بود ولی لحن مادرش چنان سرد و خشک و سخنانش در مورد سرینا چنان نیشدار و کنایه آمیز بود که براد تصمیم گرفت دیگر به او تلفن نکند.ومادرش هم هرگز به او تلفن نکرد.چننان بود که گویی او و سرینا به طرزی عجیب از دنیای آشنای قدیمی طرد و رانده شده بودند.

(27)

تدی انتظار داشت تکه وقتی وارد استانفورد می شود آنقدر سرش شلوغ شود که فرصت سر خاراندن هم نداشته باشد.ولی خوشبختانه در ترم اول درسها به ان اندازه که او تصور کرده بود زیاد و وحشتناک نبودند.با وجودیکه بیشتر اوقات کوهی از مطالب و دروس منتظر خواهده شدن بود.ولی در اواخر درون حاملگی سرینا هرچند گاه یک بار فرصت پیدا می کرد و برای دیدن آنها به شهر می آمد.میخواست اگر حادثه خاصی اتفاق افتاد آنجا باشد.قبلا هم به براد گفته بود که میخواهد در زمان تولد کودک پیش آن ها باشد.براد قول داده بود که با شروع اولین درد های زایمان به او تلفن خواهد کرد و هر دوی آنها تصور می کردند که در این صورت تدی فرصت کافی خواهد داشت که با قطار به سان فرانسیسکو بیاید و در متر کردن طور و عزض سالن انتظار بیمارستان تازمان تولد کودک برادرش را همراهی کند.
در سومین هفته دسامبر تدی تعطیلات آخر هفته خود را پیش آنها آمده بود.سرینا هنوز چهار روز دیگر تا روز موعود فرصت داشت .براد همراه یک گروه نظامی برای انجام یک مانور جنگی به سان لئوناردو رفته بود و تا شب بر نمی گشت.تدی در اتاق خود در طبقه دوم مشغول مطالعه دروس و آماده شدن برای امتحاناتش بود.سرینا در اتاق بچه به جمع و جور کردن مشغول بود و وسایل بچه را وارسی می کرد که چیزی کم و کسر نداشته باشد.تدی با او شوخی می کرد که این چهارصدمین باری است که او وسایل بچه را کنترل کرده است.داشت لباسهای زیر بچه را دوباره در کشوی کمد می گذاشت که صدای عجیبی تقریبا شبیه ترکیدن یک بادکنک را شنید و ناگهان احساس کرد که مایع گرم و لزجی روی ران هایش به پایین سرازیر شد و روی پارکت چوبی کف اتاق ریخت.لجظه ای گیج و مبهوت بر جای خود میخکوب شد و سپس آهسته آهسته و دولا دولا به طرف دستشویی اتاق بچه رفت تا چند حوله بیاورد و کف اتاق را خشک کندکه لک نشود.درد عجیبی در ناحیه کمر و زیر شک خود حس کرد و دانست که باید هر چه زود تر به دکتر خبر بدهد ولی ابتدا میخواست کف اتاق را تمیز کند.دکتر به او گفته بود که وقتی اولین دردها شروع شدند و یا در صورتیکه کیسه آب پاره شد فورا به او اطلاع داده شود.ولی سرینا می دانست که از آن زمان تا وضع حمل مدت زیادی طول خواهد کشید.اصلا نگران این نبود که براد در شهر نیست و به سان

لئوناردو رفته است.قرار بود برای شام برگردد تازه اگر اهم اینجا بود بعد از اینکه او را به بیمارستان میرساند کار دیگری از دستش بر نمی آمد.جز اینکه منتظر تولد کودک شود زیرا در طول مدتی که او در اتاق زایمان بود و درد می کشید پزشکان به شوهرش اجازه نمی دادند او را ملاقات کند.و حداقلحالا که اینجا نیست نگرانی کمتری خواهد داشت.تدی باید به تنهایی طول و عرض راهرو را طی کند.خوشبختانه تدی اینجا بود و سپس تا پیش از بازگشت براد دوباره به خانه برگردد و به او اطلاع دهد سرینا در بیمارستان است.

وقتی فهمید زمان زایمانش فرا رسیده است هیجان فوق العاده ای در خود حس کرد.در کم تراز چند ساعت دیگر میتوانست بچه خود را که نه ماه تمام مشتاقانه در انتظارش مانده بود در آغوش گیرد.در حالیکه حوله در دست روی زمین زانو زد تاا آن را خشک کند از تصور این موضوع لبخندی به خود زد اما ناگهان خنده در گلویش گیر کرد.چنان دردی در وجودش دوید که مجبور شد برای جلوگیری از جیغ زدن گوشه میز را چنگ بزند.از شدت درد به سختی قادر به نفس کشیدن بود.به نظرش رسید که ساعتها طول کشید تا درد از بین برود و پس از آنکه بالاخره درد برطرف شد عرق سردی روی پیشانی اش را پوشانده بود.متوجه شد که باید هر چه زود تر به دکتر اطلاع دهد و از این که میدید اولین مراحل درد تا این اندازه غیر قابل تحمل است تعجب میکرد.هیچ کس به او هشدار نداده بود که شروع درد ها این قدر کشنده و غیر قابل تحمل است.در واقع دکتر به او گفته بود که به احتمال قوی اولین درد ها را حتی حس هم نخواهد کرد.ولی در مورد این درد جای اشتباه وجود نداشت.و وقتی درد بعدی با شدتی بیشتر اا‌ز راه رسید به زانو در آمد.و فشار بعدی چنان شدید بود که چهار دست و پا به زمین میخکوب شد.با دست شکم خود را گرفته بود و از شدت درد و وحشت ناله می کرد.

تدی در اتاق خود مشغول مطالعه بود که ناگهان فکر کرد صدایی شبیه ناله یک جانور زخمی را شنیده است.پس از لحظه ای درنگ به تصور این که صدای باد بوده است دوباره به مطالعه کتابش مشغول شد ولی یک دقیقه بعد دوباره همان صدا را شنید.سرش را از روی کتاب برداشت در حالیکه ابرو درهم کشیده بود به دقت گوش داد.ناگهان متوجه شد که آنچه شنیده بود ناله انسان بود است و در میان ناله ها ناگهان اسم خود را شنید.وحشتزده و بدون اینکه بداند صدا از کجا میاید از جا جست و سپس متوجه شد که ناله ها به سرینا تعلق دارد و به سرفت به طرف صدا به راهرو دوید.

- سرینا سرینا؟کجایی؟

ولی در آن لحظه که او فقط در چند قدمی اتاقی که سرینا در ان درد می کشید ایستاده بود درد دیگری سرینا را از نفس انداخت به طوری که دیگر حتی قادر به نفس کشیدن هم نبود تا چه رسد به حرف زدن و صدا کردن نام او.

- سرینا سرینا؟کجایی؟

ناله وحشتناکیبه گوشش خورد.به سمتی که صدا از آن آمده بود شتافت.صدا از اتاق بچه می آمد.و تدی با عجله در را باز کرد و سرینا را دید که در چهارچوب در دستشویی روی زمین مچاله شده بود و از درد به خود می پیچید.

خدایا...چی شده؟

سرینا چنان رنگ پریده و به طور بدیهی در چنان رنج و دردی بود که تدی از دیدن او دست و پای خود را گم کرد و احساس کرد که زانواش به لرزه افتاده ند.

- سرینا چی شده خوردی زمین؟

ناخود آگاه نبض او را گرفت و آن را عادی یافت.ولی در همان لحظه که مچ ظریفف او را در دست داشت دید که صورت زیبای او از شدت درد چنان منقبض شد که از دیدن آن پشتش لرزید و سعی کرد او را که اینک ناله هایش شدید تر شده بود در میان بازون خود بگیرد.ولی سرینا تلاش کرد کهکه او را از خود دو نگه داد چنان بود که گویی به ذره ذره هوای موجود اطراف خود نیاز دارد و هر فشار درد چنان طاقت فرسا و جان کاه بود که نفس را در سینه اش گره میزدن.بالاخره بیش از دو دقیقه طول کشید تا صورتش آرام گرفت و توانست صحبت کند.

- اوه تدی..شروع شده است..نمیدانم...نمی فهمم...یکمرتبه شروع شد..

- چه موقع؟

باتمام وجود سعی داشت فکر خود را به کار اندازد و تمام معلوماتی را که در این باره داشت به یاد آورد وفقط یک بار زایمان دیده بود ولی تمام فصل های مربوط به این مبحث را در کتب درسی اش با دقت و سطر به سطر مطالعه کرده بود.ولی به هیچ وجه خود را برای گرفتن برادر زاده اش آماده نمی دید و می دانست که باید فورا و بدون فوت وقت به بیمارستان اطلاع دهد.

"سرینا...کی شروع شد؟الان دکتر خبر می کنم"

"نمی دانم...چند دقیقه قبل...ده...پانزده"

همچنان سعی داشت نفسش را بالا آورد،و پشتش را به دیوار چسبانده و روی زمین نشسته بود.گویی دیگررمقی برای حرکت در او باقی نمانده بود.

"چرا مرا صدا نزدی؟"

"نتوانستم.کیسه آبم پاره شد،...و یکمرتبه،درد چنان هجوم آورد که...نمی توانستم..حتی"

نفسش به شماره افتاده بود

"حتی صحبت کنم...آه خدا...آه تدی...آخ..."

ناله وحشت انگیزی بود.تدی دست او را گرفته بود،و نومید و مستاصل،و بدون اینکه کاری از دستش برآید،به او نگاه می کرد.پس از ورود به اتاق،هنگامیکه دوره جدید درد شروع شده بود،ناخودآگاه به ساعتش نگاه کرده بود،و حالا میدید که درد حدود سه و نیم دقیقه طول کشید.مطالب کتابش را،که فقط چند روز قبل خوانده بود،به یاد آورد که می گفت:"دردهای اولیه زایمان معمولا بین ده تا نود ثانیه طول می کشند و طول زمان آنها بندرت فراتر از این می رود.در صورتی که انقباضات و دردهای اولیه،کثیر الوقوع و طولانی مدت و شدید باشند،بایدتوجه داشت که ممکن است زایمان غیرطبیعی باشد.و در این حالت زایمان خیلی زودتر صورت خواهد گرفت.

و هر چه دردها زیادتر باشد،احتمال اینکه بچه زودتر به دنیا بیاید زیادتر خواهد بود."پس از مدتی که به نظر تدی یک قرن طول کشید،درد ساکت شد،و او با درماندگی به سرینا نگریست،و با

دستمالش عرق پیشانی او را خشک کرد،و در حالیکه با ملایمت شانه های او را گرفته بود،سعی می کرد اورا روی زمین بخواباند.

"سرینا می خواهم که این جا دراز بکشی.همین الان به دکتر تلفن می کنم"

"مرا تنها نگذار"

"مجبورم"

تدی می خواست آمبولانس خبر کند،چون تقریبا مطمئن بود که تا زایمان سرینا زمان چندانی باقی نمانده است.و حتی قبل از اینکه اتاق را ترک کند،دید که درد دوباره دارد به سراغ سرینا می آید.می دانست که هر چه زودتر باید به دکتر اطلاع دهد.و با سرعت ممکن،اینکار را انجام داد.به او قول داده شد که یک آمبولانس درراه است،و دکتر به او سفارش کرد که پیش بیمار بماند و او را تنها نگذارد.تدی به دکتر گفت که دانشجوی

سال اول پزشکی است،و دکتر هم برای او شرح داده بود که در صورت تاخیر آمبولانس،و شروع زایمان،چگونه می تواند ناف را ببرد و گره بزند.دکتر همچنین به تدی تاکید کرده بود که مایل است

وی،تحت هرشرایطی در آمبولانس،پیش بیمار بماند.احساس می کرد همچنان که تدی از مشاهده درد کشیدن سرینا احساس کرده بود که بچه ممکن است خیلی زودتر از موعد به دنیا بیاید.

زمانیکه تدی به اتاق بچه برگشت،سرینا را روی چهار دست و پای خود در حال درد کشیدن یافت.وقتی واردشد،سرینا ملتمسانه به او نگاه کرد و تدی می خواست همراه با او گریه کند.چرا این اولین کودک آنها بایداینقدرسخت به دنیا بیاید؟براد کجا بود؟و چرا دردها اینقدر سریع و بدون هشدار قبلی به سراغش آمده بودند؟

"سرینا دکتر در راه است سعی کن راحت باشی"

و سپس فکری به خاطرش رسید.

"می خواهم تو را روی تخت بخوابانم"

در چهره سرینا آثار وحشت نمایان شد.

"نه...نه...تکانم نده"

"مجبورم.اگر دراز بکشی کمتر درد می بری"

"نه.."

ولی صحبت آنها با یک دوره جدید دردهای وحشتناک وضجه آور قطع شد.و وقتی درد به پایان رسید بدون یک کلام حرف،تدی او را بلند کرد و روی تخوتخواب بچه گذاشت.پتو و لحاف زیبای نارنجی رنگ او را باملایمت کنار زد و او را روی تشک نرم و خنک خوابانید.شکم بزرگش همچون یک گنبد به نظر می رسید،و

صورتش رنگ پریده،و از شدت عرق مرطوب،و چشمانش از فرط ترس و درد گشاده شده بود.تدی درعمرش کسی را تا این اندازه در حال درد و ناراحتی ندیده بود.یکمرتبه از ترس اینکه سرینا بمیرد،وحشت سراسروجودش را پر کرد.

"عزیزم تو حالت خوب خواهد شد.دوستت دارم"

گویی این کلمات از عمق وجودش جوشیدند و بر زبانش جاری شدند گویی مجبور بود آنها را به او بگوید- فقط همین یکدفعه- تا بتواند او را در پشت سر گذاشتن این دوره درد طاقت فرسا یاری نماید.او تاکنون هیچ کس راتا این حد در چنگال درد اسیر ندیده بود.سرینا بی بیحالی لبخندی به او زد و محکم دست او را در چنگ خودفشرد.تدی دعا می کرد که آمبولانس زودتر از راه برسد.ولی دعاهایش اجابت نشدند.تقریبا در همین لحظات بود که آثار درد عمیقی را در صورت سرینا مشاهده کرد،و سرینا از شدت درد تمام هیکل خود را بالا کشید

و محکم شانه های تدی را چسبید و چنان محکم فشار داد که تدی احساس کرد ناخنهای او تا عمق شانه اش فرو رفتند.زن بیچاره سعی داشت جیغ نکشد.

"اوه..خدایا...تدی بچه دارد به دنیا می آید"

"نه!"

آه،خواهش می کنم نه...و سپس با هم و بدون اینکه بدانند شروع به گریستن کردند.مثل دو کودکی بودند که دریک جزیره برهوت و دورافتاده گم شده و فقط همدیگر را داشته باشند.سرینا آنقدر محکم به شانه های اوچسبیده بود که فشار انگشتانش تدی را آزار می داد.و تدی نومیدانه تلاش می کرد او را آرام کند.

"دراز بکش...مقاومت داشته باش ... هیچ نترس ... آفرین .... آها ... حالا خوب شد"

پس از اینکه درد به پایان رسید ، دوباره او را روی تخن خوابانید.به نظر می رسید که تنفس سرینا سریعتر شده باشد ، و قبل از اینکه سرش به بالش برسد ، دوباره از شدت درد از جا جست. و این بار ، در حالی که تدی سعی داشت شانه های او را نگه دارد ، سرینا دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و از شدت درد ، جیغ بلندی کشید.

-تدی...بچه...

دست هایش را مشت کرده بود و به تشک فشار می آورد ، و سپس ، با هر دو دست زیر شکم خود را گرفت. و در یک لحظه ؛ تدی دیگر مثل یک بچه مدرسه ای وحشتزده او را نمی نگریست ، بلکه همچون مردی که خود را مسئول زنده نگه داشتن این زن می داند ، به او نگاه کرد.از آنچه در کتابهایش خوانده بود می دانست که چه اتفاقی در شرف وقوع است ، و اگر هم چنان اجازه می داد که چون یک بچه مدرسه ای وحشتزده ، فقط به تماشای او بپردازد ، کارش ساخته خواهد بود.می دانست که باید به کمک او بشتابد.بدون یک کلمه حرف ، با ملایمت دامن او را پایین کشید ، و در سکوت کامل ، لباس های او را درآورد. به دستشویی رفت و یک دسته حوله تمیز در آنجا یافت.سرینا که کم کم داشت طاقت و روحیه خود را از دست می داد ، و نفسش به سختی بالا می آمد ، یا صدایی که گویی از فرسنگها فاصله به گوش می رسید ، نالید :

-ندی !

تدی با سرعت سرش را از دستشویی بیرون آورد و به او لبخند زد و گفت :

-همینجا هستم ! همین الان پیشت می آیم.

-چه کار می کنی؟

-دست هایم را یم شویم.

-چرا؟

-چون چیزی به زایمان تو نمانده است ، و من تا چند دقیقه دیگر صاحب یک برادر زاده دوست داشتنی و زیبا خواهم شد که هیچ دوست ندارم او را از دست بدهم.

سرنا خواست چیزی بگوید ، ولی یک یورش جدید درد صدایش را در گلویش متوقف کرد.تدی شستشوی دست ها و انگشتان و لای ناخن های خود را تسریع کرد ، حوله ها را برداشت ، و به طرف تخت خواب رفت.ابتدا شکم و رانهای او را با دقت با حوله پوشاند ، و سپس دو بالش برداشت و پاهای او را بالا گذاشت.

و سرینا هیچ نمی گفت.شدیداً درد می کشید ، ولی از اینکه تدی در آنجا بود تا کمکش کند ، خدا را خیلی شکر می کرد.و ناگهان ، با شوع دوره بعدی درد ، کمرش را بالا گرفت ، و به نظر رسید که می خواهد تشک را در چنگ خود ذره ذره کند ، تدی بلادرنگ ، بالای سر او گرفت ، شانه های او را گرفت تا او را در زور زدن و به دنیا آوردن بچه ، کمک کند.درد نهایی شروع شده بود.

-سرینا ، هیچ ناراحت نباش.اصلاً ناراحت نباش...

-آه تدی...بچه...

-می دانم.

وقتی درد جانکاه به پایان رسید ، تدی کمر او را روی تشک قرار داد و سپس به حوله هایی که روی تشک و بین دو پای او قرار داده بود نگریست . و سپس ، هنگامی که یورش سری جدید درد شروع شد ، تدی ، هیجان زده فریاد زد :

-سرینا ، می بینمش...زور بزن...یالا...ادامه بده...آهـا...همینطور ادامه بده...

سرینا ناله دلخراشی سر داد ، و برای لحظه ای کوتاه روی تشک وارفت-ولی فقط برای لحظه ای کوتاه-و دوباره درد و ناله و التماس او شروع شد.تدی خود را مستأصل و عاجز می دید ، هیچ کاری از دستش بر نمی آمد ، جز اینکه منتظر به دنیا آمدن بچه بماند و ظاهر شدن تدریجی ، و میلیمتر به میلیمتر ، سر او را ناظر باشد.

لحظاتی بعد ، با دستهای لرزان ، بچه را گرداند.صورت کوچک و نازنین او را با حوله پاک کرد و بچه ناگهان ، چنانکه گویی به پاک کردن. . . . . .

صورتش اعتراض داشته باشد گریه سر داد.تدی نگاهی به صورت رنگ پریده ی سرینا انداخت، و آنها نیز شروع به گریستن کردند. صورت سرینا با شنیدن صدای گریه ی کودک از اشک خیس شد.

- سالم است؟

- زیباترین موجودی که در عمرم دیده ام.

گریه و خنده ی تدی در هم آمیخته بود. ناگهان، درد جدیدی از راه رسید. تدی شانه های سرینا را رها کرد و لحظه ایی بعد، سرینا از شدت سوزش و درد جیغ کشید و سپس، در حالیکه بچه در میان دست های عمویش قرار گرفت، روی تشک وا رفت. تدی بچه را بالا گرفت تا سرینا بتواند آن را ببیند.

- دختر است! سرینا، یک دختر قشنگ!

- آه...تدی....

سرینا با چشمان اشک بار، سرش را روی بالش گذاشته بود. دستش را دراز کرد و دست ظریف موجود کوچکی را که در دست تدی بود، لمس کرد. در همین حال صدای زنگ در به گوش رسید.

تدی در حالیکه بچه را در کنار مادرش روی تخت خواب میگذاشت به شدت زیر خنده زد.

- این باید دکتر باشد.

- به آنها بگو... که ما خودمان یک دکتر خوب و .... بینظیر در خانه داریم....

سپس لبخندی به او زد، قبل از اینکه تدی اتاق را ترک کند، دست او را در میان انگشتان بی حس و حال خود گرفت.

- .... تدی.... چگونه میتوانم از تو تشکر کنم؟ بدون تو زنده نمی ماندم.

- ابدا چنین نیست.

- تو واقعا مرد خوبی هستی! ...

و سپس با یادآوری آنچه که لحظاتی پیش در میان درد و ناراحتی، از زبان او شنیده بود، افزود:

- من هم تو را دوست دارم. و هیچ وقت، هیچ وقت این موضوع را فراموش نکن!

- چطور میتوانم؟

سپس دولا شد و پیشانی او را با ملاطفت بوسید و برای باز کردن در، از اتاق بیرون رفت. دکتر بود. و همزمان با اینکه تدی در را به روی دکتر باز کرد، آمبولانس هم از راه رسید. دکتر اندرسون شتابان و دو پله یکی، از پله ها بالا دوید و با مشاهده ی سرینا و بچه ایی که در کنارش قرار داشت شگفت زده شد. و به تدی به خاطر کار خارق العاده و تمیزی که در اولین تجربه اش انجام داده بود، تبریک گفت. . گره ناف را محکم کرد و تحت نظارت و راهنمایی او،مادر و فرزند را روی برانکارد گذاشتند،تا به آمبولانس منتقل کنند. ناف را در بیمارستان میبریدند و مادر و فرزند تحت معاینه ی دقیق قرار میگرفتند. به نظر دکتر،

همه چیز به خوبی پیش رفته بود، و هیچ جای نگرانی وجود نداشت. به مریض خود نگاه کرد، و لبخندی به روی او زد و سپس به ساعتش نگریست.

- خانم خوشگله، دقیقا چقدر درد کشیدی؟

سرینا لبخندی به او زد. خسته بود ولی در عمرش تا این حد خود را شادمان حس نکرده بود.

- چه ساعتی است؟

- دقیقا دو و ربع است....

و سپس به تدی نگاه کرد و پرسید:

-....بچه چه ساعتی به دنیا آمد.

- دقیقا سه دقیقه بعد از ساعت دو.

سرینا خندید و گفت:

- درد، ساعت یک و نیم شروع شد.

- "سی و سه دقیقه، در زایمان اول! خانم جوان، با این شتاب و عجله ای که برای زاییدن داری، دفعه بعد، در دو هفته آخر تو را در سالن بیمارستان پارک می کنیم."

سپس هر سه خندیدند. راننده و مسئول آمبولانس سرینا و دخترش را با برانکارد به آمبولانس بردند، و تدی قبل از این که اتاق را ترک کند، لحظه ای در چهارچوب در ایستاد، و به اطراف اتاق و تختی که سرینا فرزند خود را روی آن به دنیا آورده بود نگاه کرد. هرگز این لحظاتی را که با او گذرانده بود فراموش نمی کرد. و ناگهان، خوش حال بود از اینکه دو تایی تنها بودند.

آن شب وقتی براد از مانور برگشت، برادرش را در آشپزخانه یافت که روی یک صندلی نشسته بود، و در حالی که سرش را همراه با موسیقی ملایمی از رادیو پخش می شد تکان می داد، با بی خیالی یاندویچی را گاز می رد.

- "سلام، پسر. سرینا کجاست؟"

- "بیرون."

- "کجا؟"

- "با دخترت برای شام بیرون رفته اند."

- "مقصودت چیست؟..."

لحظه ای طول کشید تا او درک کند که اوضاع از چه قرار است. برادر کوچک با خوش حالی می خندید. براد ناگهان حس کرد که قلبش دارد از جا کنده می شود. و سپس، ناگهان مقصود برادرش را فهمید، و درک کرد که چه اتفاقی افتاده است.

- "ببینم، او... او... امروز؟"

از فرط حیرت و شادی کلمات را فراموش کرده بود. برادرش با مهربانی دستی به شانه برادر بزرگتر زد، و با خونسردی، و همراه با لبخندی صمیمانه گفت:

- "بله، زائید. و جنابعالی صاحب یک دختر قشنگ و کاکل زری شدید."

- "سرینا را دیده ای؟حالش چطور است؟"

ناگهان به نظر میرسید که دست و پای خود را گم کرده است، و حتی کمی وحشت زده به نظر می رسید.

- "حالش خیلی خوب است. و همینطور، حال بچه هم عالی است."

- "خیلی طول کشید؟"

تدی خندید.

- "سی و سه دقیقه."

براد یکه خورد.

- "جوک می گویی؟چطور توانستی، در چنین مدت کوتاهی او را به بیمارستان برسانی؟"

- "نتوانستم."

- "چی؟"

تدی خندید و برادرش را صمیمانه در آغوش گرفت. ولی ناگهان چیزی بالغ تر و رشد یافته تر در مورد او وجود داشت، که حتی براد، در همان لحظه ورود، و در نگاه اول، نیز متوجه آن شده بود. چنان بود که گویی تدی، در یک بعد از ظهر، تغییر فاحشی کرده بود، و این تغییر در جهت رشد و کمال و بلوغ بود.

- "براد، بچه را من به دنیا آوردم!"

- "چی؟ خل شدی؟..."

و سپس خندید.

- "...پسرک خل!برای یک لحظه حرفت را باور کردم. شوخی خنده داری بود. خوب، حالا بدون مسخره بازی بگو ببینم واقعا چه اتفاقی افتاد."

تدی در چشمان برادرش خیره شد، و سپس قیافه ی جدی به خود گرفت.

- "راست می گویم، براد. کار دیگری از دستم بر نمی آمد. او را ، درحالی که دردش شروع شده بود کف اتاق بچه پیدا کردم. کیسه آبش پاره شده بود. کف اتاق افتاده بود و بدون اینکه بتواند حرکت کند درد می کشید. دردش با چنان سرعت و شدت خارق العاده ای شروع شد که باور کردنی نبود. وقتی او را دیدم..."

سپس به طرز عجیبی لحنش رسمی و حرفه ای شد، و چشمان براد می خواست از شدت حیرت، از کاسه سرش بیرون بپرد.

- " درد هایش با فاصله سی ثانیه، و مدت سه تا سه و نیم دقیقه، شروع شده بود. و تا من رفتم به دکتر و آمبولانس تلفن کنم و برگردم، درد زایمان را شروع کرده بود. خیلی سریع تمام شد. دکتر و آمبولانس حدود ده دقیقه بعد از تولد بچه به این جا رسیدند."

- "آه، خدای من...!"

براد به آرامی روی یک صندلی نشست، و برای لحظه ای کوتاه، تدی نمی دانست که او عصبانی است یا نه. شاید از اینکه برادرش مجبور شده بود کودک او را به دنیا آورد عصبانی و ناراحت بود. ولی وقتی براد سرش را بالا آورد و به چشمان او نگاه کرد، آنچه در چشمانش دیده می شد عصبانیت و ناراحتی نبود.

- "می توانی تصورش را بکنی که اگر من با او تنها بودم، و دردش شروع شده بود، چه اتفاقی ممکن بود بیافتد؟ حتما دست و پای خودم را گم می کردم."

تدی لبخندی زد و دست برادرش را گرفت و با ملایمت فشرد.

- " ناراحت نباش عزیزم. من هم برای مدتی تقریبا همین حال را داشتم. در یکی دو دقیقه اول آنقدر وحشت کرده بودم که گفتنی نبود، ولی از طرفی میدانستم که باید هر چه زود تر به کمکش بشتابم... آخر براد... کس دیگری نبود."

دو برادر، برای لحظه ای طولانی، در چشمان یکدیگر نگاه کردند. و سپس براد، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، دستش را دراز کرد و دست برادرش را گرفت.

- "متشکرم، تدی."

می خواست به او بگوید که خیلی دوستش دارد،ولی نمی دانست چگونه. بغض راه گلویش را بسته بود.

بیست دقیقه بعد براد در کنار تخت سرینا ایستاده بود. و سرینا دقیقا همان گونه به نظر می رسید که آن روز صبح، پیش از این که براد او را برای رفتن به سان لئوناردو ترک کند، به نظر رسیده بود: زیبا و سر حال، با چشمانی درخشان و بشاش. تنها تفاوتی که در او دیده می شد شکمش بود که کوچکتر شده بود. و هیچ کس از چهره بشاش و خندان او نمی توانست حدس بزند که این زن زیبا و خندان همین چند ساعت پیش با دردی جانکاه و طاقت فرسا دست به گریبان بود.

- "چطور بود عزیزم؟ خیلی سخت بود؟"

سرینا از اقرار به اینکه تا چه حد برایش سخت بوده است کمی شرمنده به نظر رسید.

- "نمی دانم... زمانی فرا رسید که فکر کردم دیگر قادر به تحمل آن نخواهم بود...ولی تدی...به کمکم آمد و ... چقدر خوب و مهربان بود!... آه براد،..."

چشمانش از اشک شوق و احساس پر شدند.

- "... اگر او نبود من حتما مرده بودم."

- "خدا را شکر که او بود."

سپس پرستار او را در صندلی چرخدار گذاشت تا دو نفری بتوانند به دیدن نوزاد بروند، و براد با مشاهده آن موجود صورتی رنگ نحیف ، با صورت کبود و چشمان متورم، همچون کودکی که بعد از مدت ها انتظار اسباب بازی مورد علاقه اش را به دست آورده باشد خندید.دستش را روی شانه ی سرینا گذاشت و در حالی که با مهربانی به او می نگریست دولا شد، و گونه ی او را بوسید.

- "میبینی؟ دختر است!نگفتم دختر خواهد بود؟"

سرینا لبخندی به او زد.

_"این یکی را تو برنده شدی!"

اورا وانیسا تئودورا (Vanessa Theodora) نامیدند.وانیسا اسمی بود که براد و وانیسا قبلا روی آن توافق کرده بودند، و نام تئودوراراهم به افتخار عمویش،روی او گذاشتند.

وآن شب براد به مادرش تلفن کرد تا تولد فرزندشان را به او اطلاع دهد.وقتی تلفن میکرد، صدایش هنوز از فرط هیجان و شوق میلرزید، و به نظرش یک قرن طول کشید تا مادرش روی خط آمد.ابتدا با پدرش صحبت کرده بود،که تبریکات لازم را به پسر ارشدشتقدیم داشته بود.ولی وقتی با مارگارت صحبت کرد کوچکترین نشانی از گرمی و اشتیاق در صدای او نبود.

_ "باید تجربه سخت ووحشتناکی برای تدی بوده باشد.!"

صدایش،همچون فواره ای از آب یخبراد را در جای خود میخکوپ کرد.

_ "اصلا،مادر!ومن فکر میکنم اگر قرار است دکتر شودباید این نوع تجربیات را سخت و وحشتناک نداند..."

البته مسئله اصلی این نبود و هردوی آنها هم این موضوع را خوب میدانستند.

_"...خود تدی گفت که این زیباترین چیزی بوده که تاکنون دیده است."

سکوت سنگینی حکمفرما شد.سخت باخود درمبارزه بود تا جلوی خودرابگیرد و از این واکنش مادر عصبانی نشود.ازاینکه مادرش میخواست شادی و سرور اورا خراب کند،واقعا ناراحت و عصبانی بود. ولی مارگارت با سوال بعدی خور بارقه ی ضعیفی ازامید در قلب او روشن کرد.

_"زنت حالش خوب است؟"

_"عالی است..."

لبخند دوباره به صورت براد بازگشت.شاید هنوز هم امیدی به برقراری روابط خوب وجودداشته باشد.حداقل.مادرش حال سرینارا پرسیده بود.

_"...و بچه واقعا قشنگ است.دراولین فرصت عکس هایش را برایتان میفرستم."

_"فکر نمیکنم لازم باشد.براد..." لازم؟مقصودش از کلمه"لازم" چیست؟واقعا که چه مادری!

_"....وواقعا فکر نمیکنم احساس من و پدرت راجع به این موضوع برایت قابل درک باشد."

_"راستش را بخواهید اصلا قابل درک نیست. و ضمنا خواهش میکنم سعی نکنید پدر را وارد این ماجرا کنید.این جنگ شما با سرینا است نه جنگ او..."

ولی هردوی آنها میدانستند در خانه ی آنها مارگارت کارگردان نمایش است،وبه هر سمت که او افسار را بکشد،آقای فولرتون به همان سمت میرود.

_"...و به نظر من جنگ تنفر آوری است.این زیباترین روز زندگی من است،وشما سعی دارید آنرا خراب کنید.

_"ابـــدا و از اینکا تو رااینقدر از پدر شدن خوشحال میبینم،خوشحالم.ولی برادفورد،این موضوع نمیتواند این حقیقت را عوض کند که ازدواج تو با سرینا تراژدی بزرگی برای زندگی ات بوده است،چه خودت این حقیقت را تاکنون درک کرده باشی،وچه درک نکرده باشی،که بهنظر میرسد هنوز درک نکرده ای.و اضافه شدن یک بچه به ازدواجی که تا همینجایش هم فاجعه آمیز بوده است،چیزی نیست که من بتوانم آنرا همراه باتو جشن بگیرم.تمامی این ماجرا،ازهمان روز اول،یک اشتباه فاجعه آمیز بود،و آن بچه هم همینطور."

-"مادر،بچه من اشتباه نیست.او دختر من ،واولین نوه شما است.او عضوی از خانواده ما است،و فقط خانواده من نیست-چه شما قبول داشته باشید وچه نداشته باشید."

سپس به مادرش شب بخیر گفت ووقتی گوشی را گذاشت، اشک در چشمانش حلقه زده بود.ولی این فقط باعث شد که عشق اوبه سریناو فرزندش بیشتر شود.اگر مادرش این را می دانست حتما از خشم دیوانه میشد.

(28)

سال های زندگی در فرانسیسکو،برای براد وسرینا،با عشق و شادی همراه بود.آنها در دنیای کوچک و شاد خود،درخانه اجری مشرف به خلیج ،زندگی خوش و صمیمانه ای داشتند.براد کارش در پریزدیو را دوست داشت،وسرینا هیچ وقت از وانسیا خسته نمی شد.
کودک افسونگر و بسیار شیرینی بود که به نظر می رسید بهترین خصوصیات پدرومادرش را درخود جمع کرده است.درحقیقت بیشتر به براد شبیه بود،ولی خنده و وقار و جلال مادرش را داشت.
تدی،از هر فرصتی که به دست می آورد،استفاده می کردو به دیدن آنها می آمد.وانیسا را پرنسس افسانه ای خود می نامید،ومدام برایش شعر و قصه می خواند.
این روزها همیشه احساس می کرد که هرگز نمی تواند به آن اندازه که دلش می خواهد آنها را ببیند،زیرا درس هایش در استانفورد وقت زیادی از او می گرفتند.فقط در تعطیلات دانشگاه بود که می توانست واقعا استراحت کندو به دیدن آنه به شهر بیاید. وهر وقت پیش آنها می آمد،بیشتر اوقاتش را وانیسا می گذراند،او را با خود به باغ وحش و دیگر نقاط تفریحی و آموزشی کودکان می برد.براد و سرینا همیشه سر به سر تدی می گذاشتند،و با او شوخی می کردند که برای دیدن آنها به سانفرانسیسکو نمی آید،بلکه فقط برای دیدن پرنسس افسانه ای خود خودش است که گاه و بیگاه سری به آنها می زند.تدی به نظر می رسید که سراپا عاشق وانیسا

است. تقریبا" تمام تعطیلات خود را پیش انها می آمد، و فقط یک بار به شرق، و به دیدن پدر و مادرش رفت.
وانیسا، وقتی سه سال داشت، زمانهاییکه می دانست تدی قرار است پیش آنها بیاید، جلوی در منتظرش می ایستاد و مواظب تمام ماشینهایی که عبور می کردند می شد، تا اینکه بالاخره او را می دید، و سپس با شادی و سرور فریاد می زد:
-"داره میاد! داره میاد! عمو تدی جون داره میاد!"

عمو تدی، به غیر از والدینش، تنها عضوی از خانواده و فامیل بود که وانیسا واقعا" می شناخت. عموی دیگرش را فقط دو بار دیده بود. گرِگ و پتی سر راه خود، در رفت و بازگشت از سفر خاور دور، توقفی در سان فرانسیسکو کرده بودند. پتی با حسرت به کودک خیره شده بود، و در مدت کوتاه اقامتشان، چند بار نسبت به سرینا با حالتی توهین آمیز برخورد کرده بود. گرِگ در حالیکه در همان حالت خماری همیشگی بین دو مشروب نشسته بود، به نظر می رسید که اصلا" او را نمی بیند. و پتی، مخصوصا" و عمدا"، به سرینا گفته بود که مادر شوهرشان تا چه اندازه از این بچه، بدون اینکه تا کنون او را دیده باشد، متنفر است.

فکر پتی بود که برای تعطیلات به ژاپن بروند. مسافرت، جدیدترین عشق و سرگرمی او شده بود. صرفنظر از این مورد، سرینا و براد هیچگونه تماس دیگری با خانواده او در شرق نداشتند. براد از زمان طرد وانیسا توسط مادرش، کمترین تماس ممکن را با مادرش برقرار کرده بود. یکبار که مادرشان برای دیدن تدی به سان فرانسیسکو آمده بود، از دیدن براد با سرینا خودداری کرده، و براد نیز از دیدن مادرش بدون سرینا خودداری نموده بود. و در نتیجه، وی با یکدندگی، و بدون اینکه براد، سرینا، و یا وانیسا را ببیند، شهر را ترک نموده بود. تدی از این اختلاف و ناراحتی که در خانواده به وجود آمده بود خیلی ناراحت شده، و ملتمسانه از مادرش خواسته بود که در تصمیم خود تجدید نظر نماید، دست از اینهمه لجاجت و یکدندگی بردارد؛ ولی خانم فولرتون، تحت هیچ شرایطی، حاضر به اینکار نشده، و بیش از هر زمان دیگری، همچنان مصمم و پا بر جا، روی حرف خود ایستاده بود.

ولی وانیسا بدون اینکه از احساسات پدربزرگ و مادربزرگش نسبت به خود اطلاع داشته باشد، بزرگ می شد، و احساسات آنها نسبت به خودش و مادر و پدرش، برای او اهمیتی هم نداشت. کودکی خوش خلق، همیشه شاد، و سر زنده بود؛ و تقریبا" هیچوقت بد اخلاقی نمی کرد. آنقدر مورد علاقه و محبت پدر و مادر و عمویش بود که غیبت محبت دیگران هرگز برایش محسوس نبود.

اندکی بعد از سومین سالروز تولدش بود که سرینا و براد به او گفتند که در آینده ای نه چندان دور، صاحب برادر یا خواهر کوچکی خواهد شد. با شنیدن این خبر، با خوشحالی کف زده، و با عجله به طبقه بالا، به اتاق خودش دویده بود تا برای بچه جدید نقاشی بکشد. برای او عکس یک فیل را، که به سگ شبیه تر بود، کشید؛ که سرینا آن را قاب کرد، و در اتاقی که برای نوزاد جدید آماده کرده بود، به دیوار آویزان کرد. این بار، تولد بچه را در ماه اوت پیش بینی می کردند. تدی درباره این نوزاد جدید همیشه سر به سر سرینا می گذاشت. تدی، قرار بود در اوایل ماه ژوئن از دانشکده طب فارغ التحصیل شود، و در هنگام تولد نوزاد جدید پیش آنها نبود. تا آن موقع سرینا هفت ماهه حامله بود.

-" سرکار خانم، اگر فکر می کنی این بار نیز مفت و مجانی آستینهایم را بالا می زنم و بچه شما را به دنیا می آورم عقلت کم شده است. من دیگر آن تدی سابق نیستم. حالا دیگر برای خودم دکتر کاملی شده ام و نرخم از دفعه پیش خیلی بالاتر رفته است. "

اینکه تدی اولین بچه سرینا را به دنیا آورده بود ، به صورت یک شوخی خانوادگی در آمده بود. سرینا اندکی عصبی بود و می ترسید که زایمان این دفعه اش حتی سریعتر از دفعه اول صورت گیرد. دکتر وقوع چنین حادثه ای را به او هشدار داده بود، و سرینا هم قول داده بود که همیشه نزدیک به خانه باشد، و در آن هفته آخر ماه ژوئیه و هفته اول اوت از کنار تلفن تکان نخورد.

تدی، قرار بود بعد از فارغ التحصیلی به یک سیاحت کوتاه در گوشه و کنار غرب دست بزند، و سپس در پایان ماه ژوئیه به نیویورک بر می گشت، تا دوره انترنی خود را در بیمارستان کلمبیا پرسبیتارین نیویورک را در ماه اوت آغاز کند.

اما مسئله فارغ التحصیلی او شور و هیجان زیادی در خانواده به وجود آورده بود.همه اعضای خانواده، یعنی مادرش، گرِگ، و پتی، برای شرکت در مراسم فارغ التحصیلی او به سان فرانسیسکو می آمدند. پدرشان از سکته قلبی رنج می برد و اوضاع جسمی اش اجازه چنین سفری را به او نمی داد؛ ولی قرار بود که بقیه اعضای خانواده برای تماشای دیپلم گرفتن او و شرکت در مراسم فارغ التحصیلیش، به آنجا بیایند.

صبح روز فارغ التحصیلی، براد سراپای برادرش را در آن لباس بلند سیاه و کلاه مخصوص فارغ التحصیلی بر انداز کرد، سپس بادی به غبغب انداخت و پرسید:

-" خوب دکتر، هیجان زده که نیستی؟"

تدی سرش را زیر انداخت. او اکنون بیست و شش سال داشت و براد سی و هشت ساله بود، ولی آنها تقریبا" همسال به نظر می رسیدند. از یک طرف، براد ویژگی و کیفیت نوجوانی صورت خود را همچنان حفظ کرده بود، و از طرف دیگر، تدی نیز در سالهای تحصیل در استانفورد، تا حد زیادی رشد کرده، و جا افتاده تر شده بود. در حالیکه سرش همچنان زیر بود، محجوبانه گفت:-" راستش را بگویم،هنوز نمی توانم باور کنم که من واقعا"...بالاخره...دکتر شده ام!"

-" همان چهار سال پیش مطمئن بودم."

درر آن چند لحظه کوتاه تنهایی شان در طول گرد همایی حساس و توأم با تنش خانواده، به یکدیگر لبخند زدند. مارگارت فولرتون از هر نوع مصاحبت با سرینا، و حتی نیم نگاهی به سوی او، خودداری کرد، و پتی از دیدن این وضع گل از گلش شکفت. تنها کسی که ناآگاه از این همه خصومت آشکار، سرگرم

بازی و جست و خیز خود بود، وانیسا بود. و در آن لحظه تدی در حالیکه برق شادی و لذت در چشمانش می درخشید، به برادرش گفت:

-" من با تمام وجودم این بچه را دوست دارم."

براد لبخند زد.

-" این بار شاید واقعا" صاحب یک برادر کوچک شود."

-" تو که بدت نمی آید جنس این یکی را هم انتخاب کنی!"

براد به شوخی برادرش خندید، و ناگهان، چنانکه گویی مطلبی را به یاد آورده باشد گفت:

-" آه، راستی، می خواهم در این چند روز آینده یک محبت کوچک در حق من بکنی."

-" البته. موضوع چیست؟"

تدی در حالیکه کمی حیرتزده به نظر می رسید، نگاهی به برادرش انداخت، و نتوانست حیرت خود را پنهان کند. معمولا" کم پیش می آمد که براد چیزی از او بخواهد.

-" چند روز دیگر، یک سفر کوتاه به خارج می روم. چیز مهمی نیستف فقط یک مأموریت مستشاری در کُره است. از تو می خواهم که در غیبت من مواظب دختر ها باشی. می دانی، بعد از آن واقعه ای که دفعه آخر اتفاق افتاد، می ترسم اگر از خانه حتی برای رفتن به اداره هم خارج شوم و فراموش کنم به خانه تلفن کنم، در کمتر از بیست دقیقه، و در سر راه خود به سوپر مارکت، بچه را به دنیا آورد."

-" نه بابا. اینقدر بی انصاف نباش. قول می دهم نیم ساعت طول خواهد داد..."

تدی پس از گفتن این لطیفه خندید، ولی ناگهان، به گونه ای جدی تر به برادرش نگاه کرد. احساس ناگهانی عجیبی در خود داشت. براد کمی حواسش سر جای خود نبود، وگرنه آثار نگرانی و شاید ترس را به وضوح در چشمان برادر کوچکترش می دید.

-"...ببینم، این مأموریت تو خطرناک که نیست؟"

-"فکر نمی کنم. از مدتها قبل مستشاراتی در کره داشته ایم. من فقط می روم سری به آنها بزنم و ببینم چه کار می کنند. اصلا" درگیر نیستیم. فقط مراقب هستیم."

ولی مراقب چه چیزی؟ اینک، نگرانی تدی کاملا" در چشمانش نشان داده شد.

-" براد، برای چه مدتی؟"

-" فقط چند روز."

-"نه مقصودم آن نبود. مقصودم این بود که برای چه مدتی به قول تو فقط مراقب خواهیم بود؟"

-"مدتی..."

سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. ولی سپس در چشمان برادرش نگاه کرد، و در حالیکه ابروانش را در هم کشیده بود، صدای خود را کمی پایین آورد، و گفت:

-"...تدی، می خواهم با تو صادق باشم. فکر می کنم می خواهیم در آنجا خودمان را درگیر جنگ کنیم. جنگی عجیب و جهنمی. من که اینطور فکر می کنم. در بازگشت، نتیجه مطالعات و تحقیقاتم را به پنتاگون گزارش خواهم کرد."

-" مواظب خودت باش ، براد."

دو برادر نگاهی طولانی رد و بدل کردند، و براد قبل از اینکه برود تا موضوع را به سرینا اطلاع دهد، دستی به پشت برادرش زد و با لحنی حاکی از اعتماد و اطمینان گفت:

-" نگران نباش پسر جان. اصلا" جای نگرانی نیست."

ولی وقتی ماجرا را با همسرش در میان گذاشت، از واکنش او حیرت

کرد. برعکس معمول که سرینا با هر کاری که او انجام می داد، تقریبا بی چون و چرا موافقت می کرد، این بار، با التماس و تضرع از او خواست که از رفتن به این مسافرت صرفنظر کند.

ـ "ولی چرا؟ فقط چند روز بیشتر طول نمی کشد، و بچه هم که قرار نیست تا دو ماه دیگر به دنیا بیاید؟"

ـ "مسئله این نیست!..." سرینا ابتدا فقط التماس کرد، و سپس گریه سر داد.

ـ "...فقط اینکه نمی خواهم به این سفر بروی."

ـ "آه عزیزم، بچه نباش!"

براد این واکنش همسرش را به حساب ناراحتی و عصبیت دوران حاملگی گذاشت، و چندان به آن اهمیت نداد. ولی آن شب، صدای گریه او را از دستشویی شنید، و وقتی درباره عت گریه اش با او صحبت کرد، سرینا های های گریست، و بارها و بارها ملتمسانه، و با تضرع و زاری، از او خواست که به این سفر نرود.

ـ "سرینا، من تا به حال تو را بدینگونه، و در این حال و روز، ندیده بودم."

در واقع براد نیز احساس نگرانی کرده بود. شاید موضوع دیگری در بین بود که سرینا با او در میان نگذاشته بود؟ ولی سرینا قسم خورد که چنین نیست.

ـ "علت اینکه تو هیچوقت مرا مثل این ندیده بودی این است که من هیچوقت احساسی مثل اینکه الآن دارم نداشته ام ـ احساسی که اصلا نمی توانم آن را توضیح دهم."

ـ "پس فراموشش کن. این سفر فقط چند روز طول خواهد کشید. تدی هم پیشتان خواهد بود، و قبل از اینکه نبودن مرا حس کنید پیش شما برگشته ام."

ولی سرینا از شدت ناراحتی و نگرانی یارای سخن گفتن نداشت. دلش شدیدا شور می زد. چیزی به او می گفت که حادثه مهمی در شرف اتفاق است. گویی سایه مرگ را در بالای سر خود احساس می کرد، و این امر، وجودش را از ترس و وحشت پر می کرد. دلش می خواست قدرت داشت و شوهرش را وادار می کرد که به این سفر نرود. از طرف دیگر هر چه فکر می کرد دلیل ناراحتی اش را نمی فهمید. وقتی سعی کرد این احساس خود را برای براد توضیح دهد، او خندید و گفت:

ـ "تقصیر من است که تا به حال شماها را تنها نگذاشته ام. اگر بیشتر به سفر می رفتم شماها هم به نبودن من عادت می کردید. ولی عزیزم هیچ ناراحت نباش. به زودی برمی گردم و می بینی که ناراحتی ات کاملا بی مورد بوده است."

سرینا دیگر چیزی نگفت ولی همچنان ناراحت و نگران بود و دلش می خواست های های گریه کند.

(29)

صبح روزی که براد سان فرانسیسکو را به قصد سئول ترک کرد، سرینا به طرز غریبی عصبی و ناراحت بود. درد خفیفی در پهلوی راست خود حس می کرد. بچه، تمام شب، توی پهلویش لگد زده بود. وانیسا، سر میز صبحانه، و قبل از اینکه پدرش خانه را ترک کند، به دفعات گریسته بود، و سرینا بارها مجبور شده بود با تمایل شدید خود به گریستن مبارزه کند. از همان اولین باری که براد خبر مسافرت خود را به او داده بود، این احساس به طور دائمی در او اوج می گرفت، و دائم دلش می خواست گریه کند. هنگامیکه براد خانه را ترک می کرد، دوباره خواست به او التماس کند که از این سفر منصرف شود، ولی حضور گماشته ها و آجودان براد وسربازان و درجه داران و وانیسا و تدی مانع او شد، و احساس نمی کرد که قادر به این کار باشد. براد با وجودی که می دانست سرینا چه احساسی دارد، باز هم بر رفتن خود پافشاری کرده بود. هنگامیکه، برای آخرین خداحافظی، با برادرش دست می داد به او گفت:

ـ "خوب، دکتر جان از دخترهایم نگهداری کن تا من برگردم. تا چند روز دیگر برمی گردم."

براد سعی داشت مسئله را کوچک و پیش پا افتاده جلوه دهد. تدی در پاسخ او گفت:

ـ "بله جناب سرهنگ! هر آنچه را که از دستم برآید با کمال میل برای

آنها انجام خواهم داد."

این جملات را باخنده و شوحی ادا کرد،ولی درنگاه او نیز نگرانی دیده می شد.چیزی در رابطه با رفتن براد به کره وجود داشتکه اورا نیز شدیدا ناراحت م کرد.ولی او نیز مثل سرینا احساس می کرد،که اینجا نه جای صحبت کردن درباره ی آن است و نه وقت آن.

سرینا با چشمانی اشکبار صورت شوهرش را بوسید،وبراد درباره با شکم بزرگش با او شوخی کرد.یک لباس گشاد بالاتنه کوتاه وکفش بی پاشنه بندی پوششیده بود،وموهای نرم وصلایی اش پشتش را می پوشاند.بیشتر شبیه آلیس در سرزمین عجایب بود تازنی که یکی دوماه دیگر بچه به دنیا خواهد آورد..براد،پس از بوسیدن وانیسا،ازآنها جدا شد وبه سمت هواپیما رفت.وانیسا درتمام مدتی که پدرش به طرف هواپیما می رفت برای او دست تکان داد.ودقایقی بعد،براد سوار هواپیما شدو هواپیما در آسمان اوج گرفت.ولحظاتی بعد در پهنه ی آسمان صاف وآبی از نظر ناپدید شد.سرینا در تمام این مدت درحالیکه اشک چشمانش را پرکرده بود ایستاده بود و هیچ نمی گفت.غمی بزرگ روی قلبش سنگینی می کرد.تدی هم حال وروز بهتری نداشت.

تدی آنها را به بیرون سالن هدایت کرد و به خانه برد.سرینا ،وانیسا را برای خواب بعد از ظهرش به طبقه ی بالا برد.وچند دقیقه بعد در حالیکه دلهره و نگرانی در چشم هایش موج می زد،به طبقه ی پایین برگشت.

چهر ه اش همچون روز های دیگر اخیر،گرفته و ناراحت بود،ومتفکر به نظر می رسید.تدی پرسید:

-"توحالت خوب است؟"

سرینا باسر جواب مثبت داد.ولی به طرز غریبی ساکت بود،وتدی هم برخلاف معمول ساکت بود و سپس سرینا تصمیم گرفت که احساسش را با تدی در میان بگذارد.

-"تدی نمی دانم چرا اینقدر عصبی و نگرانم."

تدی نگاهی طولانی به او انداخت،و فکر کرد که آیا به صلاح است به او بگوید که اونیز نگران است،ولی سپس تصمیم گرفت که صلاح نیست،ودرعوض زبان به دلداری گشود.

-"اینقدر نگران نباش ،فکر نمی کنم هیچ مسئله ی نگران کننده ای وجود داشته باشد."

-"ولی اگر اتفاقی بیفتد چی؟"

اشک دوباره درچشمانش حلقه زدو روی گونه هایش سرازیر شد.تدی دست اورا گرفت و با لحنی مطمئن گفت:

-"هیچ مسئله ای اتفاق نخواهد افتاد واو سالم وسرحال پیش تو برمی گردد.من مطمئنم."

ولی صبح فردای آنروز وقتی تلفن زنگ زد تدی با دلشوره و نگرانی از جا برخاست تا به آن پاسخ دهد.تقریبا به طور ناخودآگاه و از روی ادت،درست مثل زمانی که دردانشکده به اتاق اورژانس فراخوانده می شد،به طرف تلفن رفت.ولی اینک در حالیکه گوشی تلفن رادردست داشت ناگهان حس کرد که دلش می خواهد قبل از آنکه یک کلمه بگوید دلش می خواهد گوشی تلفن را درجایش بکوبد.

-"الو بفرمایید."

-"خانم فولرتون تشریف دارند؟"

-"ایشان هنوز خوابند.فرمایشی دارید؟"

-"جنابعالی؟"

لحظه ای سکوت برقرار شد.

-"آقای...دکتر..."

لبخندی برلب آورد.

-"...دکتر فولرتون هستم.امرتان را بفرمایید.من باردر جناب سرهنگ فولرتون هستم."

ولی لبخند از لبش محو شده بود.احساس می کرد توی دلش خالی شده است.صدایی که از توی تلفن می آمد افسرده و ناراحت به نظر می رسید.

- "آقای دکتر، با کمال تاسف باید خبر ناگواری را به اطلاعتان برسانم..."

تدی نفسش را در سینه حبس کرده بود. آه خدایا!... نه!...

در حالی که تدی احساس میکرد حالش بهم میخورد، صدای توی گوشی ادامه داد:

- "... برادرتان گشته شده است. اوایل صبح امروز، هواپیمایش را در شمال سئول هدف آتشبار قرار داده اند. او در یک ماموریت مستشاری به کره رفته بود، ولی یک اشتباه..."

تدی ناگهان با فریاد حرف او را قطع کرد.

-"یک اشتباه؟"

و سپس از ترس اینکه سرینا حرفهای او را بشنود، وحشتزده صدای خود را پایین آورد.

-"...یک اشتباه! یک اشتباه باعث کشته شدن او شد؟"

-"از واقعه ای که رخ داده است واقعا متاسفم. یک نفر بعدا، همین امروز، برای دلداری ، واعلام مراتب تسلیت، به دیدار خانم فولرتون خواهد آمد."

-"آه، خدایا!

اشک بر گونه های تدی جاری شد و دیگر نتوانست به صحبت خود ادامه دهد.

افسر که پشت تلفن بود با لحن اندوهگین، و در حالی که پیدا بود خود نیز از اینکه مجبور بوده راوی چنین خبر ناگواری باشد، ناراحت است گفت:

-"کاملا میفهمم چه حالی دارید. منهم خیلی متاسفم. تا چند روز دیگر جسدش را برای تدفین به اینجا می آورند. او را با احترام کامل نظامی در همین جا، در پرزیدیو، به خاک خواهیم سپرد. فکر میکنیم خانواده اش مایل باشند در مراسم تدفین از شرق به اینجا بیایند..."

بله. همین چند روز پیش بود که برای شرکت در جشن فارغ التحصیلی تدی آمده بودند، و این دفعه، میبایستی برای تدفین براد می آمدند. تدی بدون اینکه دیگر حتی یک کلمه هم بر زبان آورد، به آرامی گوشی را روی تلفن کذاشت، و قطرات اشک به آرامی روی گونه هایش سرازیر شد. صورتش را میان دو دست گرفته بود، و آرام و بی صدا میگریست؛ و به برادر بزرگی که همیشه دوستش داشت، و همیشه سعی کرده بود او را سرمشق خود قرار دهد، و به وانیسا، و به سرینا، فکر میکرد. ناگهان، چنانکه گویی حضور کسی را در اتاق حس کرده باشد، سرش را بلند کرد، و سرینا را دید که با رنگ پریده و پاهایی لرزان، در چارچوب در ایستاده، و برای جلوگیری از زمین خوردن چهارچوب را با هر دو دستش گرفته بود.

-"تدی؟"

صورت سرینا همچون گچ سفید بود، و همچون یک مجسمه، بی حرکت در آنجا ایستاده، و با چشمانی آکنده از اضطراب و دلهره، به او خیره شده بود.

در یک لحظه، تدی نمیدانست چه باید بکند و یا چه باید بگوید. خیلی شبیه همان دفعه ای بود که مجبور شده بود فرزند او را به دنیا آورد. این بار نیز، همچون دفعه گذشته، خود را جمع و جور کرد و با سرعت به طرف جایی که او ایستاده بود رفت، دستهایش را دور شانه های او حلقه کرد و گفت:

-"سرینا،... مسئله مربوط به براد است..."

ولی نتوانست ادامه دهد و زیر گریه زد. برادر بزرگش برای همیشه از دست رفته بود. برادری که آنقدر دوستش داشت برای همیشه از میان آنها رفته بود، و بدتر از همه اینکه، او مجبور بود این خبر دردناک و ناگوار را به سرینا بدهد.

-"... امروز صبح در کره کشته شد."

ناگهان تمام عضلات بدن سرینا منقبض شد، و سپس، در میان بازوان تدی ازهم وارفت.

-"آه...نه..."

با ناباوری به تدی زل زد.

-"...آه...نه...تدی... نه..."

تدی به آرامی او را به طرف یک صندلی هدایت کرد، و روی آن نشاند. سرینا، در حالیکه با بهت زدگی به او خیره شده بود، همچنان ناباورانه میگفت:

-"نه!... نه!..."

و سپس، ناگهان صورتش را در میان دستهایش گرفت، و گریه ای جانسوز سر داد. تدی جلوی او زانو زده بود، و در حالی که اشک روی گونه هایش میدوید، دستهای او را در دست گرفته بود. وقتی بالاخره سرینا دوباره به او نگاه کرد، تدی چشمانی را دید که تا آن زمان چیزی به آن بی حالی و افسردگی ندیده بود. سرینا در حالی که از شدت گریه شانه هایش میلرزید، گفت:

-"من میدانستم... قبل از اینکه برود... آن را حس کرده بودم... ولی به حرفم گوش نداد."

و دوباره گریه امانش نداد. هر دو باهم گریستند. و ناگهان تدی دید که تمام عضلات بدن سرینا منقبض شد، و به طرف در نگاه کرد. تدی برگشت که ببیند سرینا به چه چیز نگاه میکرد، و وانیسا را دید، که در لباس خواب خود، در چهارچوب در ایستاده بود، با چشمانی آکنده از حیرت و وحشت، آنها را تماشا میکرد.

-"بابا جون کجاست؟"

سرینا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، بینی اش را بالا کشید، و دستهایش را از هم باز کرد تا دخترش به آغوشش بدود، و در همان حال گفت:

-"عزیز دلم بابا جون هنوز در مسافرت است."

ولی در همان حال که کودک از همه جا بی خبر به آغوش مادر دوید و روی زانوی او نشست، سرینا کنترل از دست داد، و تدی خود را قادر به نگاه کردن به آنها ندید.

-"پس چرا تو و عمو تدی دارید گریه میکنید؟"

سرینا برای لحظه ای طولانی فکر کرد، و سپس در حالی که کودک را در میان بازوان خود میفشرد، به آرامی و بی صدا اشک ریخت. سپس با مهربانی موهای طلایی نرم و مجعد او را بوسید، و با چشمانی اندوهبار و متفکر به او نگریست.

-"عزیز دلم، ما گریه میکنیم چون همین الان خبر خیلی بدی را شنیده ایم..."

کودک با چشمان درشت خود به مادر مینگریست، و در نگاهش اعتماد و اطمینان و باور هویدا بود.

-"... تو هم حالا دیگر دختربزرگی شده ای، و من میخواهم خبر را به تو هم بدهم..."

نفس عمیقی کشید. تدی نفسش را در سینه حبس کرده، و به آن دو خیره شده بود.

-"... بابا جون دیگر پیش ما بر نمیگردد، عزیزم"

دخترک، چنانچه گویی به او گفته باشند که پاپانوئل برای همیشه محو و نابود شده است، یکه خورد، و اکنون، برای وانیسا و سرینا، پاپانوئل برای همیشه مرده بود.

-"چرا نمی آید؟"

سرینا خود را جمع و جور کرد، و تلاش نمود که آرام و معمولی صحبت کند.

-"چون خداوند تصمیم گرفته است که بابا جون را پیش خودش نگه دارد. خداوند خواسته است که بابا جون هم یکی از فرشته های او باشد."

-"یعنی بابا جون الان یک فرشته شده است؟"

-"بله."

-"بال هم دارد؟"

سرینا لبخند زد و اشک دوباره از چشمانش بر گونه هایش سرازیر گردید.

-"فکر میکنم. ولی در آسمانها پیش خداست، و البته در همه حال پیش ما هم خواهد بود."

-"میتوانم او را ببینم؟"

چشمان کودک هنگام پرسش این سوال به طرز بی سابقه ای گشاد شده بود، و سرینا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

-"نه، عزیز دلم. ولی ما همیشه او را در خاطر داشته، و همیشه دوستش خواهیم داشت."

-"ولی من میخواهم او را ببینم!"

وانیسا شروع به گریستن کرد، و سرینا او را محکم در آغوش خود فشرد، در حالی که او نیز همین فکر و همین آرزو را داشت. ولی آنها دیگر نمیتوانستند دوباره... هرگز... او را ببینند. او برای همیشه از میان آنها رفته بود.

همان روز صبح تعدادی از مقامات نظامی پایگاه به دیدن او آمدند. آنها، تمام جزئیاتی را که او نیازی به دانستنشان نداشت، و نمیخواست بشنود، در اختیارش نهادند؛ و یک سخن رانی رسمی کوتاه در رابطه با اینکه او در راه خدمت به وطنش کشته شده بود، ارائه دادند. در مورد مراسم تدفین توضیحاتی دادند و گفتند که او میتواند از آن تاریخ تا سی روز دیگر، در پرزیدیو بماند، و سرینا تلاش کرد بفهمد آنها چه میگویند، و حس کرد که هیچ یک از حرفهای آنها را درک نمیکرد.

با چشمانی عاری از هر گونه احساس و درک به تدی نگاه کرد.

-"سی روز؟"

و سپس ناگهان فهمید که چه گفته بودند. خانه آنها به پرزیدیو تعلق داشت، و اکنون او دیگر عضوی از اعضای ارتش نبود. تنها چیزی که به او میدادند مستمری ناچیزی بود، و سپس، سرینا باید قدم به دنیای بزرگ بیرون میگذاشت، و یاد میگرفت که چگونه باید مثل بقیه مردم غیر نظامی زندگی کند. دنیای کوچک و رویایی و محفوظ بیشه پرزیدیو، بر فراز خلیج زیبا و با شکوه سان فرانسیسکو، و تحت حمایت شوهرش، برای همیشه نابود شده بود. برای او اکنون همه چیز تمام شده بود. در بیرون آنجا، دنیای واقعه ای منتظر بلعیدن او بود. او همچنین به یاد کاغذی که مادر شوهرش، در همان ابتدای ورودشان به کشور، او را وادار به امضای آن کرده بود افتاد. تدی هم به همان کاغذ فکر میکرد.صبح روز بعد، تدی کشف کرد که برادرش بدون وصیت نامه مرده است. لذا، همه چیزش به خانواده اش میرسید، و طبق سندی که سرینا امضا کرده بود هیچ چیز به او و وانیسا ، و یا کودکی که در آینده نزدیک به دنیا می آمد، نمیرسید.تصور آنچه که پیش روی او قرار داشت چنان سخت و خطیر بود که سرینا به مدت دو شبانه روز بیدار دربستر دراز کشید، مژه بر هم نزد. و در تمام مدت، فقط به سقف خیره شده بود.

شوهرش رفته بود و دیگر هیچ وقت پیش آنها بر نمیگشت... براد مرده بود. بارها وبارها این کلمات را پیش خود تکرار کرد. در کمدهای لباس را باز کرد، و لباس های او را دید. حتی در سبد لباس های پایین هم تعدادی از پیراهن های او وجود داشت که تازه شسته شده بود، و باید اتو میشد. ولی او، دیگر هیچ وقت بر نمیگشت که آنها را بپوشد؛ و وقتی که واقعیت عریان و ملموس دوباره پیش روی او مجسم شد، در اتاق رختشویی روی زمین زانو زد، و در حالی که پیراهن های او را در چنگ میفشرد، های های گریه کرد.

تدی او را در همان وضعیت در آنجا یافت، و زیر بازوانش را گرفت، و به آرامی از پله ها بالا آورد، و به طبقه بالا رفتند، و در آنجا بود که وانیسا را یافتند که وحشتزده و ناراحت، در کمد لباس براد مخفی شده بود. در همان شب، وانیسا روی زانوی عمودیش نشسته، و با چشمانی درشت و غمزده، از او پرسیده بود:

-"حالا تو بابا جون من میشوی؟"

شدت اندوه و تاثر آنها حدی نداشت، و با فرا رسیدن روز سوم، تدی تغییرات زیادی را در سرینا مشاهده کرد. چنان راه میرفت که گویی در این دنیا نیست، و تقریبا هیچ چیز را درک نمیکرد و به هیچ چیز نمی اندیشید. اوایل صبح روز بعد, صدای او را شنید که از درد ناله میکرد. تدی، چنانکه گویی فهمیده باشد چه اتفاقی افتاده است، به اتاق او دوید و او را روی بسترش یافت. کیسه آبش پاره شده بود، اما این بار وضعیت او با زمانی که وانیسا به دنیا آمده بود تفاوت داشت. دردش قطع نمیشد و یکنواخت بود. وقتی به بیمارستان رسانده شد، دیگر در وضعیت عادی نبود و به خود میپیچید. بچه، نیم ساعت بعد به دنیا نیامد. تدی که وانیسا را پیش یکی از همسایگان گذاشته بود، تا از راه رسیدن آمبولانس، و در داخل آمبولانس،

با چشمانی نگران از سرینا مراقبت کرده بود. این بار نبضش تهدید آمیز، و تنفسش سخت، و چشمان بیحال و بیروح بود. در بیمارستان به حالت شوک افتاد، و یک ساعت بعد پسرش را سقط کرد. تدی ساعتها در اتاق انتظار نشست، تا بالاخره توانست او را که اکنون در دریای از درد غوطه ور بود ببیند. سرینا آنقدر در اندوه و بدبختی خود غرق بود که حتی صدای او را که نامش را صدا میزد، نشنید.

-"سرینا!..."

دستش را گرفت.

-"...من هستم."

سرینا با چشمان مرده و بیروح به او نگاه کرد.

-"براد؟"

-"نه. من تدی هستم."

چشمان سرینا از اشک پر شدند، و رویش را برگرداند. صبح روز بعد، و دو روز بعد که از بیمارستان مرخص شده بود، هنوز در همان وضعیت بود. و در آن روز صبح، آنها پسر او را در یک تابوت سفید کوچک به خاک سپردند، و هنگامی که آرام آرام، تابوت را در قبر فرو میبردند سرینا از هوش رفت.

روز بعد جسد براد را به وطن آوردند، و سرینا ناچار شد برای امضای اوراق مربوطه به ستاد ارتش برود. تدی فکر میکرد که او هرگز نتواند از عهده این کار برآید، ولی او هرطور بود جان سالم به در برد، و در حالی که وحشت و نومیدی بر صورتش سایه افکند بود، اوراق را امضا کرد. تدی از دیدن چهره ناراحت و نا امید او قلبش به درد آمده بود.

علاوه برتمام اینها، باید با مارگارت فولرتون هم روبرو میشد. سرینا اصرار کرده بود که خودش، شخصا، به خانم فولرتون تلفن کند. و هیچ گریه و شیونی از جانب مادر براد به گوشش نرسید. آنچه از او ظاهر شد خشم و عصبانیت و حس انتقامجویی بود. و او سرینا را مقصر آنچه اتفاق افتاده بود معرفی کرد. اگر با سرینا ازدواج نکرده بود، در ارتش نمیماند، و به کره نمیرفت که در آنجا کشته شود. با صدایی لرزان از خشم سعی کرد ناراحتی و اندوه خود را با تلاش برای نابودی سرینا تسکین دهد، و بالاخره با کمال بیرحمی و شقاوت قرار دادشان را به او یاد آوری کرده بود.

-"فکر نکن که یک شاهی، نه برای خودت نه برای کودکت، از من دریافت خواهی کرد. امیدوارم هر دوی شما به خاطر آنچه که تو بر سر براد فورد آوردی به جهنم بروید."

و سپس، گوشی را روی تلفن کوبیده بود، و سرینا به مدت دو ساعت، یکریز گریه کرده بود. و سپس، تدی نفرتی را نسبت به مادرش حس کرد که دانست براد در خود حس کرده بود. تنها چیزی که میخواست این بود که بتواند از سرینا حمایت کند، ولی کاری از دست او بر نمی آمد و نمیتوانست آنچه را که اتفاق افتاده بود برگرداند. براد رفته بود، و هیچ وصیتی از خود باقی نگذاشته بود، و حتی اگر وصیتنامه ای هم باقی گذاشته بود، چندان تسکینی بر آلام سرینا نبود. او شوهرش را میخواست نه مال و ثروت.

وقتی مارگارت فولرتون از نیویورک آمد، گرگ و پتی را هم با خود آورد. پدر براد همچنان بیمار و ناتوان بود، و به هر حال، به توصیه دکتر خبر ناگوار را از او پنهان کرده بودند.

تدی در فرودگاه به استقبال آن سه نفر رفت. مادرش با نگاهی خشم آگین و عاری از هر نوع عطوفت به او نگریسته بود، و گرگ به نظر میرسید که در این عالم نباشد. و پتی با حالتی عصبی تمام راه را یکریز صحبت کرد. مادرش، در تمام طول راه، تنها یک بارلب به سخن گشود و گفت:

-"اصلا نمیخواهم آن زن را ببینم!"

تدی احساس کرد که دارد حالش به هم میخورد.

-"ولی مجبورید. او به اندازه کافی زجر کشیده است که دیگر شما ناراحتی او را اضافه نکنید."

نفرت و خشم در نگاه مارگارت جوشید.

-"او قاتل پسرم است."

-"پسر شما در کره، و در یک ماموریت نظامی، کشته شد. شما را به خدا اینقدر کینه جو نباشید. سرینای بدبخت از ناراحتی و غصه بچه اش را سقط کرد."

-"بهتر که سقط کرد. تامین زندگی دو تا بچه برایش کار چندان ساده ای نبود."

-"شما حال مرا بهم میزنید!"

-"تدی، بهتر است از او فاصله بگیری، در غیر این صورت، با من طرف خواهی شد."

-"از من چنین انتظاری نداشته باشید."

دیگر هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نشد، و تدی آنها را به هتل رساند و پیش سرینا برگشت.

در مراسم تدفین روز بعد، مارگارت بین پتی و گرگ، و تدی بین وانیسا و سرینا ایستاد. وانیسا به نظر نمیرسید آنچه را که میگذارد درک کند، و مادرش در تمام طول مراسم نظامی محکم دست تدی را در چنگ خود گرفته بود و میفشرد. در پایان، پرچم تا شده را به دست او دادند، و سرینا به آهستگی برگشت، و با دستانی لرزان، پرچم را به مادر براد داد. وقتی نگاهای آنها با یکدیگر تلاقی کرد و برای لحظه ای

متوقف ماند، برای مدتی کوتاه تردید و سکوت برقرار گردید؛ و سپس، زن سالخورده بدون یک کلمه حرف و یا تشکر، پرچم را گرفت.

مارگاریت پرچم را به گرگ داد، و در زیر نگاه های سنگین و مغموم سرینا، در حالی که صورتش زیر نقاب سیاه از نظر پنهان بود، پشت به آنها کرد و دور شد.

تدی بعد از پایان مراسم تدفین، وانیسا و سرینا را سوار اتومبیلش کرد تا به خانه برگرداند. در ماشین، به زن برادرش که داشت با دستمال بینی خود را میگرفت، حیرتزده نگاه کرد وپرسید:

-" چرا اینکار را کردی؟ مجبور به اینکار نبودی!"

سرینا میدانست که مقصودش پرچم است.

-"او مادرش است."

نگاهش با نگاه تدی تلاقی کرد. چشمانش پر از اشک شدند، و ناگهان سر خود را روی شانه تدی گذاشت و به تلخی گریست.

-"آه، خدای من، بدون او چکار کنم؟"

تدی اتومبیل را متوقف کرد، و در حالیکه وانیسا با چشمان غمزده و زیبای خود آنان را مینگریست، سرینا را که از فرط گریه میلرزید محکم در میان بازوان خود گرفت.

(30)

ـ "سرینا؟"

تدی، به آرامی و بی سر و صدا، به پشت سر او، که در مه، در باغچه نشسته بود و به صدای قورباغه ها گوش می داد، آمد. سرینا، در این یک هفته اخیر، بیشتر شبیه یک شبح، و یا روح غمزده و مغموم، شده بود. دیدن او در این وضعیت، واقعا دل تدی را به درد می آورد. چنان بود که گویی روز به روز بیشتر تحلیل می رود.

ـ "بله؟"

ـ "سرینا تو باید حالت خوب شود. می فهمی؟ باید."

سرینا با چشمان تهی از احساس به او نگریست.

ـ "چرا؟"

ـ "به خاطر من، به خاطر خودت، به خاطر وانیسا..."

سپس چشمانش پر از اشک شدند.

ـ "...و به خاطر براد."

ـ "چرا؟"

ـ "چون باید. می فهمی؟ باید..."

می خواست شانه های او را بگیرد، و با شدت او را تکان دهد.

ـ "...چون اگر تو از هم فرو بپاشی و از پا درآیی، بر سر وانیسا چه خواهد آمد؟"

ـ "ولی تو از او مراقبت خواهی کرد. قول می دهی؟"

سرینا به ناگهان نومیدتر و خسته تر به نظر رسید. تدی آهی کشید و با سر جواب مثبت داد و افزود:

ـ "بله، ولی مسئله این نیست. دخترت به تو نیاز دارد!"

ـ "ولی تو قول می دهی؟..."

چشمانش در صورت او به جست و جو پرداخت، و هر دوی آنها به آن ورقه ای که سرینا امضا کرده بود فکر کردند.

ـ "...اگر من بمیرم، از او نگهداری خواهی کرد؟"

ـ "تو نمی میری."

ـ "میخواهم بمیرم."

سپس شانه های او را گرفت و تکان داد.

ـ "تو نمی توانی و نباید بمیری."

و در این لحظه، هر دوی آنها صدای کوچکی را از سمت خانه شنیدند.

ـ "مامان جون کجایی؟ می خواهم پیشم بیایی."

وانیسا خواب بدی دیده بود، و سرینا با شنیدن صدای او شروع کرد به بیدار شدن از کابوس خود. در هفته ای که بعد از آن آمد، تدی در پیدا کردن یک آپارتمان کوچک به سرینا کمک کرد، و آنها، تمام وسایل زیبای خود را بسته بندی کردند و به پاسیفیک هایتس نقل مکان نمودند. آپارتمانی دو خوابه و کوچک بود، و از پنجره آن می شد خلیج را تماشا کرد. این بیشترین و بهترین چیزی بود که سرینا، با مستمری ای که از ارتش می گرفت، می توانست از عهده برآید؛ و سرینا که متوجه شد که اگر بخواهند غذا هم بخورند، باید کاری برای خود دست و پا کند.

ـ "شاید باید به شهر بروم و وجود خود را در معرض فروش بگذارم."

سرینا این حرف را به تلخی و با اندوه، و از شدت نومیدی، به تدی گفته بود؛ ولی تدی از این حرف او، هر چند به کنایه زده بود، خوشش نیامد. اما با این جمله، فکری در سر سرینا جرقه زد. روز بعد، به بخش تجاری شهر

رفت، و در تمام فروشگاه های بزرگ پرسشنامه پرکرد.ظهر روز بعد که فرارسید،استخدام شده بود و شتابان به آپارتمان برگشت،تا ماجرای پیدا کردن کارش را به تدی خبر دهد.

_ "امروز کار پیدا کردم."

_" چه کاری؟"

تدی همواره نگران حال او بود.سرینا ناراحتی های زیادی را پشت سر گذاشته بود.ناراحتی هایی که هریک از آنها، به تنهایی برای از پا در آوردن هر انسانی کفایت میکنند:مرگ همسر،ازدست دادن بچه،بیرون رانده شدن از خانه....

تدی نگران بود که مبادا این دختر نتواند فشار زندگی را تحمل کند،وغالبا از خود میپرسید که این زن چقدر قدرت دارد مصائب و مشکلات زندگی را تحمل کند.

_"هفته ای هفتاد و پنج دلار،به عنوان مانکن لباس."

_"آنوقت کی باید از دخترت نگهداری کند؟"

_ "یکی را پیدا میکنم."

وقتی این حرف رازد چهره اش مصمم و جدی بود. او حاضر نبود در مقابل زندگی،که با تمام قدرت سعی در شکست دادن او داشت،به زانو درآید.قبلانیز به چنین مبارزه ای دست زده ،واز آن پیروز بیرون آمده بود.مگرنه اینکه اوتوانسته بود بعداز مرگ پدرومادرش به زندگی ادامه دهد؟مگر نه اینکه جنگ را سالم و قوی پشت سرگذاشته بود؟مگر فقدان مادربزرگش اورا به زانو درآورده بود؟وحالا نیزمرگ براد هرچند بار عظیمی برقلب او بود،ولی مصمم بود که این بار نیز،درمبارزه با زندگی پیروز شود-به خاطر وانیسا.

تدی سرش را به علامت تردید تکان داد.

_ "اصلا نمیخواهم این کاررا بکنی.ازتو میخواهم به من اجازه دهی کمکت کنم."

ولی سرینا چنین اجازه ای به او نداده بود.برای خودش کاری دست و پا کرده بود ومیخواست خودش جورخودشان را بکشد- حتی اگر این کار موجب مرگ او میشد. سرینا این را به براد مدیون بود.فقط سه هفته از کشته شدن شوهرش در کره میگذشت،وایلات متحده آمریکا دریک جنگ تمام عیار درکره درگیر شده بود.گویی جنگ خصوصی اوبود که عمومی شده بود.

دراین لحظه با ترسی ناگهانی به تدی نگریست.

_ "کی قرار است به نیوویورک برگردی؟"

سرینا میدانست که قرار است تدی دوره انترنی خودرا در ماه اوت شروع کند،واکنون تقریبا ژوئیه بود.ولی تدی درپاسخ او،سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_ "قرار نیست."

_ "یعنی اینجا میمانی؟"

دریک لحظه سرینا وحشتزده به نظر رسید.تدی نفس عمیقی کشید، و آنچهراکه چندی بود جرات نمیکرد به سرینا بگوید،برزبان آورد.

_ "نه.درنیروی دریایی ثبت نام کرده ام،به زودی قرار است به کره بروم."

سرینا با شنیدن نام کره تقریبا فریاد زد:

_ "چی؟..."

وسپس ازجاجست و یقه پیراهن اورا چسبید .

_ " نه تو نباید این کار را بکنی!نه،توهم..."

و سپس،به آرامی شروع به گریستن کرد.تدی درحالی که در چشمتنش اشک حلقه زده بود،اورا به سوی خود کشید،وسرش را روی سینه خود گذاشت، و مدتی را به همان حال ایستادند.

_ "من مجبورم،به خاطر براد."

وسپس پیش خودش فکر کردکه به خاطر سرینا هم هست. اوباید از آنجا دور میشد تا احساساتی را که نسبت به این دختر پیدا کرده بود ،وهر لحظه میترسید سرریز شود،ازخود دور کند.

_ "کی حرکت میکنی؟"

_ "چند روز دیگر؟چند هفته دیگر؟نمیدانم.هروقت که مرا فرا بخوانند."

چهره سرینا ناگهان وحشتزده تر و نومید تر از هرزمان دیگر به نظر رسید.

_ "وآن وقت تکلیف ما چه میشود؟"

تدی از میان اشکهایش به او لبخند زد.

_ "شما وضعتان عیبی نخواهد داشت .توهم که برای خودت کار پیدا کرده ای."

_" اوه ،تدی،لطفا نرو."

سرینا اورا محکم چسبیده بود ولی بیش از این چیزی گفته نشد.درحالی که در آنجا ایستاده بودند،به آخرین باقیمانده چیزی که دیگر وجود خارجی نداشت،وبعد از آن هم نمیداشت، چسبیده بودند. اینبار نیز

همچون زمانی که کودکی او با شکافته شدن تن و بدن پدرومادرش توسط گلوله های موسولینی به پایان رسیده بود،یک دوره جدید زندگی او به سر میرسید.ودوره جدیدی آغاز میشد، اودرگر همسر براد نبود،ودیگر بازوان اورا دور بدن خود حس نمیکرد.وحالا دیگر حتی تدی هم برای او نمیماند. درکمتر از سه هفته هردوی آنها رشد کرده و به بلوغ کامل رسیده بودند.دوران بی خبری و بی خیالی به سر رسیده بود.

(31)

ساعت 6صبح یک روز مه آلود اواخر ماه ژوئیه سرینا در اسکله بندر اوکلند(Oakland) ایستاده بودو برای آخرین بار با تدی خداحافظی میکرد.هفته ها با چنان سرعتی سپری شده بودند که وقتی روز موعود فرارسید،باور کردنش برای سرینا مشکل بود.اوایل ملتمسانه از او خواسته بود درتصمیم خود تجدید نظر کند ولی سرانجام تصمیم اورا پذیرفته بود.به هر حال از اوضاع کره بدیهی به نظر میرسید که دیر یازود باید برود. تدی دوره انترنی خودرا به عنوان یک افسر وظیفه نیروی دریایی،درکره میگذرانید .این قطعا آن چیزی که آنها برای خود برنامه ریزی کرده بودند نبود.ولی به هرحال از زمان مرگ براد به این طرف، همه چیز بر خلاف برنامه هاونقشه های قبلی پیش رفته بود.

برای سرینا در کمتر از دوماه همه جهان زیر و رو شده بود. اکنون بیوه ای بیش نبود که فقط وانیسا را داشت و برای امرار معاش خودشان ناچار بود تا پاسی از شب کار کند.ووقتی به تدی درآن یونیفرم نیروی دریایی نگاه کرد متوجه شد آخرین انسانی که میتوانست به وی متکی باشد،وروی صمیمیت و محبتش حساب کند ،دارد از پیشش میرود.برای لحظه ای طولانی اورا به خود فشرد،وچشمانش را بست،وباتمام وجود سعی کرد جلوی ریزش اشکش را بگیرد.

_ "اوه خدایا،تدی...ای کاش نمیرفتی."

- من هم همین آرزو را دارم.

و سپس سرینا سعی کرد خواهر شجاعی باشد و لبخندی زد، و با لحنی شوخ گفت:

- ولی پسر خوبی باش، از خودت خوب مراقبت کن و کلاه و دستکش هایت را فراموش نکن بپوشی، و هر یکشنبه هم برایم نامه بنویس....

و سپس با صدایی نجوا مانند و گرفته از بغضی که در گلو داشت، افزود:

- ... و مارا هم فراموش نکن.

- آه سرینا... خواهش میکنم این حرف را نزن!

و سپس او را محکم به خود فشرد. کسانی که آنها را میدیدند خیال میکردند این زن جوان دارد با شوهرش خداحافظی میکند نه با برادر شوهرش.

تدی قطرات اشک روی گونه های او را با سر انگشتانش پاک کرد و دوباره او را به خود فشرد، و سپس یک قدم به عقب برداشت تا برای آخرین بار او را تماشا کند.

- من بر میگردم. زود هم بر میگردم. از خودت و وانیسا خوب مراقبت کن، به خاطر من.

سرینا با سر جواب مثبت داد. اشک از چشمانش سرازیر شد. سربازان و درجه داران و افسران با عجله از کنار آنها میگذشتند تا سوار کشتی، که قرار بود تا یک ساعت دیگر آنها را به کره ببرد، شوند. تدی وقتی برای آخرین بار به او نگاه کرد متوجه شد که دلش میخواهد پیش او بماند. ولی میدانست که باید برود. این کاری بود که باید به خاطر خودش و برادرش، و علی رغم تمام آن چیز هایی که دیگران میگفتند، انجام می داد. مادرش با خشم و عصبانیت از نیویورک به اینجا پرواز کرده و تهدید کرده بود که از هر وسیله ایی استفاده خواهد کرد، و تمام ارتباطات خود را به کار خواهد گرفت، تا او را از نیروی دریایی اخراج کنند. ولی تدی آنقدر در تصمیم خود مصمم بود که در پایان حتی مادرش نیز تسلیم شده بود. چاره ایی نبود جز احترام گذاشتن به انگیزه ها و طرز تفکر او. تنها مسئله وحشت انگیز احتمال کشته شدن او بود.

سرینا در حالیکه دستش را دراز کرد تا برای آخرین بار او را لمس کند، تلاش داشت به این مسئله فکر نکند. پیوندی خارق العاده بین آنها وجود داشت که از اولین دیدارشان شروع شده، و سپس با تلاش تدی در به دنیا آوردن وانیسا، محکم تر شده بود اما در دو ماه اخیر پیوند بین آنها تقریبا در مسیر دیگری قرار گرفته بود. سرینا احساس میکرد که وقتی تدی پیش آنهاست، گویی بخشی از براد را پیش خود دارد. وجود تدی به او اجازه میداد، به گونه ای متفاوت از احساسی که نسبت به براد داشت، به او متکی باشد و او را دوست بدارد. و اکنون داشت تدی را هم از دست میداد. ولی خوش بختانه این دوری ابدی نبود.

- سرینا...

تدی خواست چیزی بگوید ولی با به صدا در آمدن بوق کشتی، که در میان آن هیچ صدایی به گوش شنونده نمیرسبد، حرف خود را ناگفته گذاشت. کشتی سه بار بوق خود را به صدا در آورد، و سپس زنگی به صدا در آمد. وقت رفتن بود. و سرینا احساس کرد اندوهی عظیم بر قلبش سنگینی میکند و زانوانش میلرزید. تدی دست او را گرفت، و سپس او را به طرف خود کشید، و سخت به خود فشرد.

- من بر میگردم. مطمئن باش که بر میگردم.

چشمان سرینا از اشک پر بود. تمام نیروی خود را به کار گرفت و در حالیکه محکم به او چسبیده بود، در میان زنگ کشتی، در گوش او فریاد زد:

- همیشه دوستت خواهم داشت.

تدی به نشانه ی قبول حرف او سرش را تکان داد، ساکش را برداشت، و همراه دیگران سوار کشتی شد. چند دقیقه طول کشید تا سرینا توانست دوباره او را ببیند که در ارتفاعی بالا تر از او، روی عرشه کشتی ایستاده و به

آرامی دست تکان می‌داد، و دیگر نتوانست جلوی ریزش اشک خود را بگیرد. اشک با شدت تمام چون سیل بر صورتش جاری بود، تا بالاخره آخرین بوق به صدا درآمد، و کشتی به آرامی از اسکله جدا شد. سرینا احساس می کرد که کشتی، قلب او را نیز با خود می کشد. و وقتی کشتی کاملا در مه غرق شد و از نظر ناپدید گردید، در حالی که سرش را به زیر انداخته بود، و اشک همچنان روی گونه‌هایش جاری بود، به طرف اتومبیلش رفت .

وقتی به سان‌فرانسیسکو برگشت، وانیسا پیش دختری که سال‌ها از او مراقبت می کرد منتظر او بود، و می‌خواست بداند که عمو تدی کی برمی‌گردد. دوباره تمام نیروی سرینا به کار گرفته شد تا به او توضیح داده شود که عمو تدی برای مدتی طولانی از آنها دور خواهد بود، ولی به‌محض اینکه بتواند، و در اولین فرصت ممکن، پیش آنها برمی‌گردد .سرینا برای دلداری بچه به او گفت که کارهای زیادی وجود دارد که آنها می‌توانند با هم دیگر انجام دهند، از قبیل رفتن به باغ‌وحش، قدم زدن در کنار باغچه‌های گل پارک شهر، دیدار از باغچه چای کاری ژاپنی، رفتن به تماشای سیرک – وقتی به شهر می‌آید – و....

ولی قبل از اینکه بتواند حرف خود را تمام کند، از سوال بعدی دخترش کنترل خود را از دست داد و به گریه افتاد، و او را محکم‌تر از پیش به خود فشرد .

-" مامان جون، ممکنه عمو تدی هم مثل بابا جون بشه و دیگه برنگرده؟"

چشمان وانیسا، درآن صورت زیبای پوشیده ازهاله‌ای از اندوه، درشت‌تر از همیشه می‌نمودند، وسرینا با یادآوری این نکته که تدی نیز ممکن است، همچون براد، دیگر برنگردد، به خود لرزید. می‌خواست برای بر زبان آوردن ترس و وحشتی که خودش سعی داشت از خود دور کند، بر سر کودک معصوم فریاد بزند. ولی وقتی لب به سخن گشود، صدایش از اندوهی که بر قلبش فشار می‌آورد، لرزان بود.

-" نه عزیزم! عمو تدی حتما برمی‌گردد! من که گفتم!"

و سپس، همچون هزاران بار دیگر در گذشته، دریافت که با تمام وجود خواهان برگرداندن زمان به عقب است. چه می‌شد اگر می‌توانست چشمان خود را ببندد و به روزهای خوشی که با براد داشت، و می‌دانست که از وی حمایت خواهد کرد، و پیش او خواهد بود تا نیازهای مادی و معنوی‌اش را بر طرف کند، برمی‌گشت؟ چه می‌شد اگر می‌توانست به روزهای طلایی و خوشی که با یکدیگر در پرزیدیو... یا پاریس...، و یا حتی، به روزهای اولشان در رم، برمی‌گشت؟

هفته ها قبل، برای مارسلا نامه نوشته و جریانات را به او اطلاع داده بود. پاسخ مارسلا، که به خط یکی از مستخدمه‌های جدیدی که زیر دست او کار می‌کرد نوشته شده بود، محبت‌آمیز و سرشار از همدردی و دلسوزی بود. مارسلا از این حادثه متاسف بود و برای او دعا می کرد. ولی او اکنون به چیزی بیش از فقط دلسوزی و دعا نیاز داشت. به کسی احتیاج داشت که دستش را بگیرد، و به او اطمینان دهد، که می‌تواند به زندگی خود ادامه دهد، و به بگوید که قادر خواهد بود آینده‌ی فرزند دلبند، و تنها یادگار شوهرش را تامین کند.

در ماه‌هایی که بدنبال آمدند، اوقاتی بود که سرینا واقعا نمی‌دانست آیا می‌تواند به زندگی ادمه دهد یا نه؛ ماه‌هایی که در آنها به سختی می‌توانست اجاره خانه را بپردازد، صورت‌حساب‌ها روی هم انباشته می‌شدند، و اوقاتی که جز ساندویچ بادام زمینی و ژله، و یا فقط تخم‌مرغ، چیزی برای خوردن نداشتند. سرینا تا آن زمان هرگز گرسنگی و فقر واقعی را تجربه نکرده بود. در طول جنگ، و در دوره اقامتش در صومعه، راهبه‌ها نگذاشته بودند از لحاظ خورد و خوراک به او بد بگذرد، و زمانی‌که به رم برگشته و در عمارت پدری‌اش پیش مارسلا زندگی کرده بود، او و مارسلا زندگی نسبتاً خوبی داشتند. ولی اکنون هیچ‌کس نبود که سرینا بتواند به او پناه ببرد. هیچ‌کس دست کمکی به سوی او دراز نمی‌کرد. هیچ‌کس نبود که وقتی فقط دو دلار در کیف داشت، و تا سه روز دیگر حقوق نمی‌گرفت، به او پولی قرض بدهد. بارها و بارها به یاد قراردادی که با مارگارت فولرتون امضا کرده بود افتاد. اگر او را مجبور به امضای آن ورقه لعنتی نکرده بود، حداقل او و وانیسا شکمشان سیر بود. وانیسا لباس قشنگ می‌پوشید و بیش از این یک جفت کفش وصله‌دار و رنگ و رو رفته فعلی به پا می‌کرد. یک‌بار، که زندگی واقعاً برایش تنگ شده بود و هیچ راه چاره‌ای نداشت، تقریباً نزدیک بود دست کمک به سوی آنها دراز کند، ولی نتوانست و با تمام وجودش و قلبش، می‌دانست که کمک خواستن از آنها فایده‌ای هم نخواهد داشت. مارگارت فولرتون چنان در نفرت و کینه خود از سرینا پا برجا و مصمم بود، که هیچ‌چیزی که سرینا می‌گفت و یا انجام می‌داد، نمی‌توانست در تصمیم او تغییری ایجاد کند. نفرتی بود چنان عمیق و وسیع که حتی وانیسا، تنها

نوه او، را نیز در برگرفته بود. مارگارت کوچکترین اهمیتی به این نمی‌داد که آنها از گرسنگی بمیرند. سرینا حدس می‌زد که احتمالاً او آرزوی چنین چیزی را هم داشته باشد.

فقط لذت یافتن وانیسا در پایان روز بود که او را سرپا نگه می‌داشت . فقط نامه‌های تدی بود که قلبش را گرم می‌کرد و فقط پول ناچیزی که از مانکنی لباس در فروشگاه به دست می‌آورد، بود که آنها را زنده نگاه می‌داشت. روزهایی بود که احساس می‌کرد از شدت خستگی از پا در خواهد آمد، و در آن لحظات، دلش می‌خواست از شدت نومیدی گریه کند. ولی روزها از پی یکدیگر، شش روز در هفته به فروشگاه می‌رفت، و در آخرین مدل‌های لباس، در طبقات مختلف پرسه میرزد؛ نمونه‌های عطرها و ادکلن‌های مختلف را توزیع می‌کرد؛ در یک پالتوی پوست زیبا جلوی در فروشگاه می‌ایستاد؛ و در مواقعی که نمایشگاه لباس دایر می‌کردند، آخرین مدل‌ها را به نمایش می‌گذاشت. تا سال دوم طول کشید تا بالاخره به سالن طراحان ارتقاء درجه یافت. حالا دیگر فقط برای مشتریان خاص، و یا در نمایشگاه‌های بزرگ مانکنی می‌کرد. فقط لباس‌های بهترین طراحان فروشگاه و یا مدل‌های ارسالی از نیویورک و پاریس را می‌پوشید، و حالا دیگر چم و خم شغلش را یاد گرفته بود. یاد گرفته بود که چگونه موی خود را به دو نیم دو جین شیوه‌های چشمگیر و خیره کننده آرایش کند و چگونه صورت خود را به بهترین نحو و در حد کمال بیاراید، و چگونه راه برود و چگونه لبخند بزند و چگونه با کمک جذبه و گیرایی خود مشتریان را چنان مسحور خود کند که لباس‌های فروشگاه را به فروش برساند. با زیبایی خود و با کمک ترفندهایی که یاد گرفته بود و می‌گرفت، از گذشته نیز بهتر و شاخص‌تر جلوه می‌کرد. نامش در فروشگاه ورد زبان همگان بود، و غالباً مشتریان با حیرت به او خیره می‌شدند. زنان مشتری با نوعی حسرت و حسادت، ولی غالباً با حیرت و تحسین، او را می‌نگریستند، چنانکه گویی یک اثر هنری را تماشا می‌کنند. شوهرانشان در حالی‌که دهانشان از زیبایی او باز مانده بود، نگاهش می‌کردند و طولی نکشید که مسئول تبلیغاتی فروشگاه او را دید، و مانکن اصلی فروشگاه‌شان شد. عکس او هر هفته در روزنامه ظاهر می‌شد و در پایان دومین سالی که در آن فروشگاه کار می‌کرد، مردم در بیرون فروشگاه هم او را می‌شناختند. به وسیله افرادی نسبتاً غریبه به میهمانی‌هایی دعوت می‌شد، ولی پاسخ او همیشه همان بود. بدون استثنا تمام دعوت‌ها را رد می‌کرد. تنها سرگرمی و علاقه او بازگشت به خانه و پیش وانیسا و بازی کردن با این کودک موطلایی کوچک که روز به روز بیشتر شبیه بی.جی. می‌شد، بود. شب‌ها پشت پیانوی کوچکی که در یک حراجی خریده بود می‌نشست و برای او آهنگ‌های مورد علاقه‌اش را می‌نواخت و برایش آواز می‌خواند، در کنار بسترش می‌نشست و تا موقعی که به خواب می‌رفت برایش قصه می‌خواند و دوتایی زندگی و

رویاهایشان را با هم تقسیم می‌کردند. سرینا به او می‌گفت که روزی خواهد رسید که وی بانویی شود زیبا و مشهور و ...

- "مثل خودت، مامان جون؟"

سرینا لبخند می‌زد.

- "نه، خیلی زیباتر از من. آنقدر زیبا که همه در خیابان متوقف شوند، و با چشمان حیرت‌زده به تو خیره شوند، و تو هم خوشحال، و در زندگی موفق باشی."

سرینا، سپس لحظه‌ای به فضا خیره می‌شد، و به رویاهای خودش می‌اندیشید. آیا این همان چیزی بود که خود او می‌خواست؟ اینکه به او خیره شوند؟ اینکه موفق باشد؟ برای او مانکنی تنها راه امرا معاش بود، ولی آیا این زندگی خوبی بود؟ این چگونه زندگی‌ای بود که مجبور بود در آن برای امرار معاشش از شکل و قیافه خود استفاده کند؟ غالباً خود را بی‌مقدار و مسخره حس می‌کرد - مثل همان مجسمه‌ای که توی ویترین فروشگاه بود. ولی هیچ‌یک از این افکار و احساسات اهمیتی نداشتند و او نمی‌توانست و وسع مالی آن را نداشت که به زندگی و شیوه امرار معاش خود شک کند. تنها مسئله مهم این بود که بتواند مخارج زندگی خود و دختر دلبندش را تأمین کند تا بتوانند در این دنیای پهناور به بقای خود ادامه دهند.

زندگی او، به گونه‌ای دردآور خالی بود. تنها چیزی که داشت دخترش بود و کارش و آپارتمان کوچکی که شب‌ها به آن می‌آمد. خارج از این سه، هیچ‌چیز دیگر نداشت. هیچ مردی، هیچ دوستی و هیچ‌کس دیگری نبود که با او مصاحبت کند و یا در هنگام نیاز به او روی آورد. به نظر می‌رسید که در قلب او جایی بیشتر از آنچه که دخترش اشغال کرده بود وجود نداشت. شب‌ها برای وانیسا کتاب می‌خواند و وقتی او به خواب می‌رفت، یا به مطالعه می‌پرداخت و یا برای تدی نامه می‌نوشت. نامه‌هایش هفته‌ها طول می‌کشید تا در بیغوله‌های کره به دست تدی برسند. تدی دوره انترنی‌اش را تمام کرده بود و اکنون دوره رزیدنتی را می‌گذراند و در نامه‌های غم‌انگیز و طولانی‌اش برای سرینا، از افکار و احساسات خود درباره جنگ صحبت می‌کرد. از نظر او، این جنگ بی‌حاصل و عاری از هرگونه انگیزه انسانی بود، جنگی که نه به آن‌ها مربوط می‌شد و نه امید پیروزی در آن می‌رفت؛ و او آرزو می‌کرد که یا به وطن برگردد، و یا حداقل به ژاپن منتقل شود. گاهی سرینا یک نامه او را بارها و بارها می‌خواند، و در حالی‌که آن را در دست داشت، از پنجره آپارتمانش به خلیج خیره می‌شد و او را به یاد می‌آورد. صورت او را در روزی که برای اولین بار وی را دید،... قیافه و هیکلش را در آن فراک خوش‌دوخت در مراسم ازدواج گِرِگ، ... چشمان نگران او را در روزی که وانیسا را به دنیا آورد،.. و قیافه مردانه‌اش را در روز مراسم جشن فارغ‌التحصیلی‌اش. عجیب بود

که این روزها تا چه اندازه قیافه او را با قیافه شوهرش با هم شتباه می‌گرفت. چنین به نظر می‌رسید که در طول این دو سال و نیم، این دو به تدریج در ذهن او با یکدیگر جا عوض کرده بودند.

و در سومین کریسمسی که آنها با یکدیگر تنها بودند، سرینا و وانیسا به کلیسا رفتند و برای سلامتی او دعا کردند و هر یکشنبه این کار تکرار می‌شد. و سرینا، شب‌ها در بستر خود دراز می‌کشید و آرام و بی‌صدا گریه می‌کرد. از تنهایی و خستگی به تنگ آمده بود، سه سال تنهایی و ساعت‌های بی‌پایان کار شاق و طاقت فرسا در فروشگاه، داشت او را از پای در می‌آورد. تنها دلخوشی‌اش وانیسا بود، و هر چه داشت به پای او می‌ریخت. به نظر می‌رسید که سرینا ناچار بود وجود خود را وقف این کودک کند، چون هیچ‌کس دیگری وجود نداشت که وی بتواند با مصاحبت با او تجدید قوا نماید. هفته‌ها از پی یکدیگر می‌گذشتند و او مشتاقانه منتظر نامه تدی می‌شد. صرف‌نظر از وجود وانیسا، این نامه‌ها تنها چیزی بودند که او را به زندگی امیدوار می‌کردند. در نامه‌هایش هر چه را در ذهن داشت روی کاغذ می‌آورد و روحش را عریان و بدون نقاب برای تدی شرح می‌داد. این نامه‌ها، ارتباط و پیوند واقعی او با دنیای بزرگترها و تنها پیوند او با یک مرد بود.

در محل کار، تقریباً با هیچ‌کس گرم نمی‌گرفت. معلوم نبود از کجا شایع شده بود که او قبل از ازدواجش با یک افسر آمریکایی، یک پرنسس ایتالیایی بوده است؛ و در نتیجه همه به این نتیجه رسیده بودند که این اشرف‌زاده اروپایی آدمی خودخواه و خودبین است، و در ضمن، از زیبایی خیره کننده او نیز وحشت داشتند. لذا، پس از چندی، هیچ‌کس دیگر دوست نداشت و تلاش نمی‌کرد، با او دوست شود. آنها نمی‌دانستند در پس این نقاب خونسرد و ظاهر آرام این پرنسس چه زندگی تنها و غم‌انگیزی نهفته است. فقط تدی بود که از خواندن نامه‌های او، شرح درد و تنهایی او، و غم همچنان تازه‌اش برای شوهرش را که در لابلای سطور نامه‌هایش هویدا بود، را می‌دانست.

بعد از کریسمس، در نامه‌ای برای نوشت:

"...حیرت انگیز است که ببینی همه در مورد من اشتباه می‌کنند. آنها مرا سرد و خودخواه تصور می‌کنند و جالب این که من هم می‌گذارم آنها در این فکر باقی بمانند. راحت‌تر، و شاید هم امن‌تر از آن است که اجازه دهم بفهمند چقدر در درونم می‌سوزم و رنج می‌برم..."

هنوز دلش هوای براد را می‌کرد و فقدان او رنجش می‌داد ولی ناراحتی کنونی او چیزی بیش از این بود. زندگی‌اش خالی از یک ندیم و هم صحبت بود - کسی که بتواند با او درد و دل کند، و زندگی را با هم قسمت کنند و با یکدیگر بخندند و گریه کنند و در روزهای تعطیل با هم در ساحل قدم بزنند. حتی

جرأت نمی‌کرد به هیچ یک از کارهایی که با براد، و یا حتی با تدی انجام داده بود دست بزند، چون فقط باعث می‌شد که بیشتر احساس تنهایی کند و او را بیشتر به یاد تنهایی‌هایش می‌انداخت.

"... بعضی اوقات حساس می‌کنم که این وضع تا ابد ادامه خواهد داشت. و من همیشه، در اینجا، شب‌های متمادی و سال‌های پی‌درپی، در کنج این آپارتمان، با وانیسا تنها خواهم بود؛ و تنها سرگرمی‌ام کار در آن فروشگاه لعنتی خواهد بود، و هیچ‌کس، هرگز مرا نخواهد شناخت. تدی، این احساس، گاه مرا تا سر حد جنون به وحشت می‌اندازد. چنین به نظر می‌رسد که تو تنها کسی هستی که، در این دنیای پهناور، مرا واقعاً به آنچه که هستم می‌شناسد..."

البته مارسلا هم بود، ولی سال‌ها بود که سرینا او را ندیده بود، و مارسلا اکنون به دنیای دیگری تعلق داشت. نامه‌هایی که همیشه به کس دیگری دیکته می‌کرد و برای سرینا می‌فرستاد، مبهم و تهی بودند، و همیشه نکته‌ای را مبهم و گنگ باقی می‌گذاشتند. لذا تدی، در فاصله هزاران کیلومتری، در کره، عملاً تنها کسی بود که هم صحبت و مونس واقعی او شده بود، و در آن چند ماه آخر جنگ بود که هر دوی آنها شروع کردند به درک اینکه واقعاً چه اتفاقی روی داده بود. بعد از دو سال و نیم تبادل نامه، و عریان کردن روح و فکر خود برای یکدیگر و حفظ روحیه یکدیگر در دو طرف اقیانوس بیکرانی که آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد، سرینا بالاخره درک کرد که چرا، در این تقریباً سه سال، اجازه نداده بود هیچ مرد دیگری قدم به دنیای تنهایی او بگذارد. او منتظر تدی بود.

پایان جلد اول

سرینا

دانیل استیل

جلد دوم

کتاب دوم

(32)

آن روز صبح، سرینا سر کار بود که خبر پایان جنگ را شنید. وقتی این خبر راشنید، درحال نمایش یک لباس شب از جنس مخمل سیاه، با یقه سفید بود؛ و در حالی‌که در وسط سالن کار طراح ایستاده بود، سیل اشک بر گونه‌هایش جاری شد.

یکی از فروشندگان لبخندی به او زد و دیگران با هیجان شروع به صحبت درباره موضوع کردند. جنگ کره پایان یافته بود! و سرینا می‌خواست به هوا بپرد و شادی کند. پیش خود زمزمه کرد: او به خانه بر می‌گردد.

ولی یک نفر زمزمه نرم و آرام او را شنید.

-"او به خانه بر می‌گردد!"

یکی از حاضرین پرسید:

- "کی؟ شوهرت؟"

سرینا به آرامی سرش را تکان داد و در حالی که شادی و هیجان در صورتش موج می زد پاسخ داد:

- "نه، برادرش."

زنی که در سالن بود، به طرز عجیبی او را نگاه کرد و سرینا می‌دانست که اکنون سؤال مهمی مطرح خواهد بود که باید به آن پاسخ داده شود:

بعد از طی این همه سال‌های نامه‌نگاری، اکنون تدی برای او چه خواهد بود؟

تدی در سوم ماه اوت از شرق دور به وطن برگشت و خدمتش در نیروی دریایی، با قدم نهادن به خاک، در سان‌فرانسیسکو رسماً به پایان رسید. دوره رزیدنتی او در اوج جنگ کامل شده بود و دوره جراحی را هم دیده بود که در آن زمان تعداد این گونه کسان در ایالات متحده آمریکا زیاد نبود. او قرار بود برای مدت یک سال پیش یکی از جراحان معروف نیویورک دوره خود را کامل کند. اما هنگامی که از هواپیما پیاده شد هیچ‌یک از این مسائل را در فکر خود نداشت. موی بلوندش در زیر نور آفتاب می‌درخشید، و صورت آفتاب سوخته‌اش وقار و مردانگی بیشتری پیدا کرده بود. وقتی از هواپیما پیاده شد به میان فوج‌فوج مردمی که در فرودگاه به این طرف و آن طرف می‌رفتند نگاه می‌کرد. از آن زمانی‌که در اوکلند سوار کشتی شده بود، تا به حال، خیلی تفاوت کرده و احساساتش خیلی دستخوش تغییر شده بود. سه سال پیش وطن را ترک کرده بود و اکنون که بازگشت سی ساله شده بود.

احساس می‌کرد که در این سه سال همه چیزهایی که در رابطه با او قرار داشت دستخوش تغییر شده بود. علایقش، نیازهایش، اولویت‌هایش، ارزش‌هایش، همه و همه، تغییر کرده بودند. در طول پرواز طولانی‌اش از ژاپن، بارها و بارها، به این اندیشیده بود که چگونه خواهد توانست خود را با اجتماع وفق دهد. بیش از

سه سال می‌شد که خانواده‌اش را ندیده بود. نامه‌های مادرش پر از اخبار مختلف بودند، ولی او همیشه خود را به اندازه چند سال نوری دور از خانه حس کرده بود. گِرِگ فقط سالی دو نامه برایش نوشته بود. پدرش یک سال قبل از دنیا رفته بود و بیشتر دوستانش به تدریج نامه نوشتن را کنار گذاشته بودند به جز سرینا. فقط از طریق سرینا بود که با دنیای تمدن تماسی واقعی برقرار کرده بود و اینک داشت دوباره به دنیای قدیمی خود، که دیگر برایش آشنا نبود، بر می‌گشت تا زنی را ببیند که بیش از سه سال می‌شد که او را ندیده بود.

در حالی‌که با نگاهش انبوه جمعیت را می‌کاوید، آرام‌آرام به طرف محل تجمع مستقبلین رفت. پلاکاردها و تابلوهای مختلف در اهتزاز بودند، دسته گل بود که بالا گرفته شده بود، اشک‌ها بود که بر چهره‌ها می‌دوید و دست‌ها بود که برای آغوش گرفتن شوهران، پسران، و محبوب‌هایی که سال‌ها دور از خانه و کاشانه به سر برده بودند از هم گشوده می‌شدند و قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بجهد. آرام و با وقار، در یک لباس ابریشم قرمز که از روی شانه‌های ظریفش به پایین افتاده بود، با موهای طلایی‌ای که همچون خرمن ابریشم روی شانه‌هایش ریخته بود، در آنجا ایستاده بود و با چشمان سبز زمردیش مستقیماً او را می‌نگریست. تدی نیز، مثل سرینا به‌طرز عجیبی ساکت و آرام بود. نه ژست‌های عجیب و غریب گرفته شد و نه کسی دوید. فقط با قدم‌هایی مصمم به طرف او رفت و سپس چنانکه گویی هر دو می‌دانستند، او را به میان بازوان خود کشید و برای مدتی طولانی، با تمام قدرت او را به خود فشرد و در حالی‌که اشک از چشمان هر دوی آنها فرو می‌ریخت، سال‌هایی را که از هم دور بودند به دست فراموشی سپردند و تدی، چنانکه گویی می‌خواهد تلافی تمام آن سال‌های تنهایی و دردآور را درآورد، او را بوسید. مدتی طولانی به همان صورت همدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و سپس، بالاخره از هم جدا شدند و به یکدیگر نگریستند. ولی چشمان سرینا پر از اشک و آکنده از غم و اندوه بود. تدی پیش او بود، ولی حالا دیگر مطمئن شده بود که براد پیشش برنمی‌گردد. گویی در تمام طول این سه سال گذشته، سرینا در انتظار بازگشت او بود. خود را گول زده بود به اینکه براد در کره بود به تدی. ولی اکنون تقریباً، همچون یک ضربه جسمی، دریافت که شوهرش برای همیشه از دستش رفته است. در تمام آن سال‌های نامه‌نگاری، گویی علاوه بر تدی، با براد نیز در تماس بود. این دو مرد، به گونه‌ای غیر قابل تصور، در ذهن او یکی شده بودند و اکنون سرینا می‌بایستی دوباره با حقیقت روبرو می‌شد و در حالی‌که قلبش در سینه ناآرامی می‌کرد، سعی داشت نگذارد غم و اندوهی که وجودش را آکنده بود و بر قلبش سنگینی می‌کرد، در چهره‌اش نمایان گردد.

- "سلام سرینا."

سرینا از حالت شوک اولیه خارج شد و لبخند زد و سپس، هر دو با هم، به دختر بچه‌ای که کنار او ایستاده بود نگاه کردند. در اینجا بود که آن سه سال از دست رفته به وضوح خود را نشان می‌داد. اکنون، وانیسا تقریباً هفت سال داشت و زمانی‌که تدی از پیش آنها رفته بود، فقط یک دختر بچهٔ سه سال و نیمه بود.

- "خدایا!... سلام پرنسس کوچولوی من!...

روی زمین زانو زد و با دست چانه وانیسا را گرفت، و به دورن چشمان زیبایش خیره شد. برق رضایت و شادی در چشمان آبی تدی به رقص در آمده بود و صورتش به لبخندی وسیع از هم گشوده شد. گویی براد از دست رفته‌اش را دیده بود.

- "... شرط می‌بندم عمو تدی خودت را به خاطر نداری."

- "چرا خیلی هم خوب به خاطر دارم..."

سرش را به یک سمت کج کرد و وقتی لبخند زد، تدی دید که هر دو دندان جلویش افتاده بود.

-"... مامان هر شب عکس شما را به من نشان می‌داد. عکس شما و باباجون را. ولی باباخون که دیگر برنمی‌گردد. مامانم گفت. گفت که فقط شما برمی‌گردید."

اندوه و رنج فقدان براد همچون تیغه چاقو، به یکباره، تا اعماق وجود سرینا و تدی فرو رفت. ولی تدی همچنان به دخترک زیبایی که جلویش ایستاده بود لبخند می زد.

- "خیلی دلم برایت تنگ شده بود."

وانیسا در حالی‌که کمی نگران به نظر می‌رسید، با دقت و خیلی جدی سراپای او را برانداز کرد.

- "راستی، شما واقعاً دکتر هستید؟"

وقتی تدی با سر جواب مثبت داد، وانیسا کمی مضطرب و نگران به نظر می‌رسید.

- "آمپول هم به من می‌زنید؟"

تدی خندید و سرش را نشانه نفی تکان داد، و در همین حال، زیر بغل او را گرفت و او را از زمین بلند کرد و در حالی‌که صورت‌هایشان در مقابل قرار داشت، هر دو گونه او را بوسید و گفت:

- "ابداً آمپولی در کار نخواهد بود. در عوض، با یک بستنی خوشمزه چطوری؟"

- "عالیه!"

و سپس هر سه همراه سیل جمعیت به سمت ترمینال اصلی رفتند. تدی باید وسایلش را تحویل می‌گرفت و بعد از آن، می‌توانستند به هر کجا که می‌خواستند - به آپارتمان کوچک سرینا، که تدی قبل از رفتنش در پیدا کردن آن به او کمک کرده بود؛ و به تمام آن جاهایی که هر شب تدی، در حالی‌که در جنگل‌های

کره تنها نشسته بود و قیافه سرینا را پیش روی خود داشت، در نظر مجسم کرده بود - بروند. اکنون وقتی تدی به سرینا نگاه کرد متوجه شد که صورتش خیلی تغییر کرده است. در این مورد هیچ نگفت تا به آپارتمان خیابان واشنگتین برگشته، و دو تایی در اتاق پذیرایی نشسته بودند، و در حالی‌که هر یک فنجان قهوه‌ای در دست داشت، منظره خلیج را تماشا می‌کردند.

تدی لحظه‌ای طولانی با نگاهی جستجوگر به او خیره شد و غم و اندوهی را که همچنان در آن وجود داشت و همچنین، عزم و اراده و پشتکار را در چشمان او دید. هم‌زمان، محبت و مهربانی را نیز در آنها مشاهده کرد. فنجان قهوه خود را روی میز گذاشت و دستش را دراز کرد و با ملاطفت دست او را گرفت.

- "سرینا، تو هم بزرگ شده‌ای."

سرینا به او لبخند زد.

- "امیدوارم. بچه که نیستم. بیست و هفت سال، کم نیست!"

- "سن و سال مهم نیست. تو خیلی رشد کرده‌ای. بعضی‌ها هیچ وقت بزرگ نمی‌شوند."

- "تدی عزیز، دلایل زیادی برای بزرگ شدن داشته‌ام!..."

و با سر به اتاق دیگر، جایی که وانیسا مشغول بازی بود، اشاره کرد و سپس با دست به تدی اشاره کرد و افزود:

- "... خودت هم بزرگ شده‌ای."

تدی، با یادآوری چیزهایی که اصلاً دلش نمی‌خواست به یاد آورد، به آرامی با سر حرف او را تأیید کرد.

- "گاه می‌شد که فکر نمی‌کردم که هیچ‌یک از ما بتواند جان سالم به در ببرد..."

و سپس به زور لبخند زد.

- "... ولی همه ما زنده ماندیم و فکر می‌کنم این تجربه خیلی باارزش باشد..."

سپس با مشاهده آنچه که در صورت سرینا دیده می شد، نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید:

- "... تو هنوز دلت هوای او را می‌کند؟"

سرینا با سر جواب مثبت داد.

- " بله. دلم برای هر دوی شما تنگ می‌شد."

- "و حالا فقط یکی از ما دو نفر پیش تو برگشته است!..."

هنگام ادای این مطلب، به طرز عجیبی به او خیره شده بود. همان زمان که او را در فرودگاه دید، تمام آنچه را که در چهره وی وجود داشت درک کرده بود.

- "... شاید هیچ‌وقت جا نیفتد که عزیزِ از دست رفته، دیگر به خانه برنخواهد گشت..."

سپس سرش را تکان داد.

- "... نمی‌دانم. گاهی اوقات وقتی نامهٔ تو را دریافت می‌کردم شگفت‌زده می‌شدم که چرا خبری راجع به براد در آن نیست، و سپس به یاد می‌آوردم."

سرینا، در حالی‌که با حرکت سر نشان داد که مقصود او را درک می‌کند، گفت:

- "وقتی تو رفتی فقط دو ماه از مرگ او گذشته بود. مسئله اینقدر بزرگ و دردناک بود که فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از ما فرصت کردیم این واقعیت را جذب کنیم."

و او اکنون، بیش از هر زمان دیگر، می‌دانست که فقدان براد تا چه اندازه واقعی بوده است.

- "می‌دانم..."

و سپس با نگاهی پرسشگر به او نگریست.

- "... و حالا؟"

اکنون تدی سؤالی جدی مطرح کرده بود، و سرینا مقصود او را می دانست.

- "فکر می‌کنم، امروز، وقتی با تو روبرو شدم، بالاخره این واقعیت را درک کردم..."

آهی غم‌انگیز کشید.

- "... در حقیقت، همواره سعی کرده بودم از حقیقت فرار کنم. در تلاش برای فراموش کردن آنچه که اتفاق افتاده بود، خودم را با کار کردن، و مراقبت از وانیسا سرگرم کرده بودم."

این مطلب برای تدی تازگی نداشت. تا این اندازه را از نامه‌های سرینا درک کرده بود.

- "این زندگی چندان خوبی برای آدمی که فقط بیست و هفت سال دارد نیست..."

و سپس همراه با لبخندی صمیمانه افزود:

- "... می‌دانی، قیافه‌ات خیلی تغییر کرده است."

سرینا حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

-" ناراضی هستی؟"

تدی خندید و سرش را تکان داد.

-" آه، سرینا... ببینم، مگر تو در این سه سال گذشته در آینه نگاه نکرده ای؟"

این بار نوبت سرینا بود که به او بخندد.

- "بیش از اندازه! در واقع باید گفت که این تنها کاری بود که می کرده ام."

- "مهم نیست که چه می کرده ای. به هر حال، خیلی خوشگلتر از آنچه که هنگام رفتن من بودی شده ای."

سرینا با نوعی رضایت خاطر به او نگریست، و وانمود کرد که شگفت زده شده است.

- "جناب سروان، آیا جنگ در دید شما خللی وارد آورده است؟"

و هر دوی آنان زیر خنده زدند.

- "نه پرنسس عزیز. هیچ خللی در دید من به وجود نیامده است. تو، همچنان، زیباترین زنی هستی که من تا کنون دیده ام. و اولین باری هم که تو را روی اسکله بندر نیویورک دیدم، همین فکر را کردم. و از آن زمان تا کنون نظرم هیچ تغییری نکرده است."

- "اِه..."

و با حرکت دست و صورت نشان داد که آن موضوع دیگر اهمیتی ندارد.

- "و... آنچه حالا می بینی فقط آرایش است و یک چهره کاملا مصنوعی."

- "ابدا..."

چیزی بیش از اینها بود. چیزی که توصیف آن مشکل بود. در صورت او، در چشمهایش، و در وجودش، چیزی وجود داشت که دیده می شد، حس می شد، ولی در قالب کلمات نمی گنجید: بلوغ، مهربانی، خرد، و تحمل مصائب، و تمام عشق و علاقه ای که به پای وانیسا ریخته بود. چیزی بود که سرینا علاوه بر زیبایی ظاهری اش به دست آورده بود، چیزی که باعث می شد آدم بخواهد به او خیره شود، چیزی که آدم هم آن را می دید و هم آن را حس می کرد.

- "... سرینا، آیا تو به ادامه کار مانکنی به طور جدی فکر می کنی؟"

تدی، در تمام این سالهایی که در کره بود، اصلا به این موضوع نیاندیشیده بود. فرضش این بود که سرینا فقط برای پرداخت اجاره بها و مخارج زندگی به این کار تن داده است. ولی اکنون که او را، استخوانهایش را که از زیر پوست بیرون زده بودند، زیبایی افسون کننده او را، و نحوه آرایش مو و صورت او را، دیده بود. دانست که اگر بخواهد، می تواند آینده درخشانی در این شغل داشته باشد. اولین باری بود که به این فکر افتاده بود. ولی سرینا شانه بالا انداخت.

- " نمی دانم تدی، هیچوقت فکرش را هم نکرده بودم. فکر نمی کنم واقعا چنین چیزی را بخواهم..."

لبخندی زد، و دوباره همچون یک دختربچه به نظر رسید. سپس چشمانش را تنگ کرد و در حالیکه متفکر به نظر می رسید، رو به سوی تدی کرد و گفت:

- "... چرا باید بخواهم به این کار ادامه دهم؟ تنها دلیلی که برای این کار خواهم داشت فقط کسب معیشت زندگی خواهد بود."

- "چون تو خیلی زیبا هستی، و مطمئنم که می توانی از این شغل پول کلانی به دست آوری..."

و با غرور به او نگاه کرد.

- "... و از آنجا که تو مصمم هستی که کمک مرا قبول نکنی، فکر بدی نخواهد بود. آیا تا کنون به رفتن به نیویورک، و مانکنی در آنجا، فکر کرده ای؟"

سرینا در نامه هایش هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده بود، ولی تدی اکنون مطمئن نبود که این فکر در سرینا به وجود نیامده باشد. و هر لحظه ای که می گذشت، تدی بیشتر از این فکری که به نظرش رسیده بود، خوشش می آمد- البته نه به دلایلی کاملا غیر خودخواهانه.

- "اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. نمی دانم. فکر نیویورک مرا به وحشت می اندازد..."

سپس نگران به نظر رسید.

- "... شاید نتوانم در نیویورک کار پیدا کنم."

ولی در عین حال فکر بدی نبود، و اکنون، سرینا هم کم کم به آن علاقمند می شد؛ و فکر می کرد که شاید با رفتن به نیویورک بتواند پول بیشتری، از آنچه که در سه سال اخیر کسب می کرده، به دست آورد.

- "شوخی می کنی سرینا؟..."

سپس دست او را گرفت و جلوی آینه برد.

- "... نگاه کن عشق من..."

سرینا خجالت کشید، و وقتی به تصویر خودش و مرد بلند قامت و خوش سیمایی که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد، از فرط خجالت و شرمندگی سرخ شد.

- "... آن چهره می تواند در هر جای جهان شغل مانکنی پیدا کند. پرنسس سرینا... پرنسس زیبا..."

و همچنانکه در آینه به تصویر یکدیگر در کنار هم نگاه می کردند، تدی ناگهان احساس کرد که چیزی اسرارآمیز و خارق العاده در حال وقوع است. چنان می نمود که آن دو برای اولین بار است که یکدیگر را کشف کرده اند.

- " تدی، نه... فراموش کن..."

در حالیکه از خجالت سرخ شده بود، از آینه دور شد. تدی به آرامی روی او را به طرف خود گرداند و سینه به سینه هم قرار گرفتند، و سپس او را بوسید، و ناگهان شوق آرزوی وصل این زن، که مخفیانه به مدت هفت سال عشق او را در دل خود داشت، تمام وجودش را در بر گرفت. ولی درست هنگامی که می

خواست آن اندام زیبا را لمس کند، احساس کرد که عضلات سرینا در میان بازوانش منقبض شدند، و جلوی خود را گرفت.

- " سرینا... متاسفم..."

ناگهان رنگش پرید، و سر تا پایش به لرزه افتاد، و با کلماتی بریده و مقطع سعی کرد احساس خود را بیان کند ولی نتوانست.

- "... مدت درازی بود که... و ..."

ساکت شد. سرینا با مهربانی صورت او را در میان دستهایش گرفت و با چشمانی پر از اشک گفت:

- "بس کن تدی! چیزی نیست که تو به خاطر آن متاسف باشی! خودم هم می دانستم که این مسئله اتفاق خواهد افتاد. در واقع، هر دوی ما می دانستیم. سه سال تمام همه افکار و احساسات خودمان را پیش یکدیگر برملا کردیم... "

و سپس صورتش را رها کرد، و محکم او را میان بازوان خود گرفت و سرش را روی شانه او گذاشت.

- "... تدی، من تو را همچون یک برادر عزیز دوست دارم، و همیشه دوست داشته ام، و همیشه هم دوست خواهم داشت. از اینکه فکر می کردم چیزی بیش از این می تواند بین ما وجود داشته باشد در اشتباه بودم. در تمام طول یک سال گذشته، بدون اینکه واقعا پیش خودم اقرار کنم، با این فکر دست و پنجه نرم کردم، ولی از طرفی، امیدوار بودم که تو هر چه زودتر برگردی و..."

بغض گلویش را گرفت، و دانه های درشت اشک روی گونه هایش غلتیدند.

- "... جای... او را بگیری..."

حتی از ذکر این مطلب هم احساس گناه می کرد. بالاخره خود را از تدی جدا کرد.

- "... تقاضای چنین چیزی از تو غیر منصفانه است. این کار درستی نیست. مسخره است... "

و در میان اشک لبخندی زد و ادامه داد.

- "... تو خیلی به او شبیهی. ولی تو، خودت هستی. من تو را -یعنی همان خود تو را- دوست دارم. ولی تو را مثل یک خواهر می خواهم، نه مثل یک زن یا معشوق و یا همسر."

کلماتی قساوت آمیز و خشن بودند، و همچون کوهی بر سر تدی فرود آمدند. ولی او به شنیدن ا ین کلمات نیازمند بود. در طول این سالها، در رابطه با آن چه می توانست بین او و سرینا وجود داشته باشد، بیش از اندازه خود را گول زده، و به خود امیدواری داده بود.

سرینا با چشمانی نگران، و با دقت، او را تماشا می کرد؛ و تدی نفس عمیقی کشید، و با چشمانی نگران به او نگریست.

- "مسئله ای نیست سرینا. حرفت را کاملا درک می کنم."

- "آیا واقعا درک می کنی؟..."

سرینا، با وقارتر، مصمم تر، و زیباتر از آنچه تدی تا آن زمان دیده بود، در لباس ایریشمی تنگ خود جلوی او ایستاده بود.

- "... از اینکه نمی توانم چیزی بیش از این به تو تقدیم کنم، از من نفرت داری؟ "

- " هیچوقت، هیچوقت، قادر به نفرت داشتن از تو نیستم. خیلی بیش از این حرفها دوستت دارم، و خیلی بیش از آنچه که تصور می کنی برای تو احترام قایلم."

- "به چه خاطری؟ چه کرده ام که لیاقت چنین احترامی را داشته باشم؟..."

چشمانش تهی و غمزده بودند.

- "... به خاطر اینکه تو، علی رغم تمام آن شرایط ناهنجاری که مسبب آن هیچکس جز مادرم نبود توانستی به بقای خود ادامه دهی؟ به خاطر اینکه تو مادر نمونه ای برای وانیسا بوده ای، و برای تامین زندگی او شبانه روز کار کرده ای، و خودت را از پا در آورده ای؟ سرینا، تو زن واقعا بینظیر و حیرت انگیزی هستی."

سرینا با چشمان بسیار درشتش به او خیره شده بود.

- "ولی منکه اصلا خود را حیرت انگیز حس نمی کنم. تنها احساسی که در من وجود دارد احساس غم و اندوه است. غم و اندوه به خاطر آنچه نمی توانم برای تو باشم."

- "منهم همینطور. ولی، از بسیاری لحاظ، شاید اینطور خیلی بهتر باشد..."

و سپس دوباره او را محکم به خود فشرد، و دعا می کرد که اشتیاقش به این زن او را وسوسه نکند. بعد از تقریبا یک دقیقه، دوباره خود را کنار کشید.

- "... فقط یک قول به من بده. اینکه وقتی عاشق شدی، که بالاخره آن روز فرا خواهد رسید، اطمینان حاصل کن که مرد واقعا عالی و بینظیری باشد."

- "تدی! این حرفها چیست که می زنی!"

سرینا خندید، و ناراحتی و تنشی که در نیم ساعت گذشته حاکم شده بود، کمی سبکتر شد.

- "جدی می گویم..."

و قیافه اش نشان داد که جدی می گوید.

- "... تو استحقاق بهترین مرد دنیا را داری. و البته، در زندگی ات به یک مرد نیاز داری."

از آنچه که سرینا در نامه هایش برای او شرح داده بود، می دانست که زندگی توام با تنهایی و بی کسی او تا چه اندازه طولانی و طاقت فرسا بوده است.

سرینا در حالیکه لبخند می زد گفت:

- "من به مرد احتیاج ندارم."

- "چرا نداری؟"

- "چون بهترین برادر دنیا را دارم..."

و سپس یک دستش را دور کمر تدی حلقه کرد، و با صمیمیت خواهرانه ای گونه او را بوسید.

- "... تو را دارم."

وقتی تدی فشار بدن او را روی عضلات خود حس کرد، تمام عضلاتش منقبض شدند. ولی آنها، راهی طولانی، از دل گذشته ها تا اینجا، را پیموده اند؛ و حالا دیگر، تدی می دانست در کجا ایستاده است.

(33)

روز بعد، سرینا مجبور بود به سر کارش برود، و به جای اینکه وانیسا را پیش دختری که همیشه از او نگهداری می کرد بگذارد، او را به دست تدی سپرد؛ و آنها، بعد از ناهار، برای دیدن او به محل کارش رفتند. او را در طبقه دوم، و در حالیکه پیراهن بلندی از جنس تافته، و به رنگ بنفش، پوشیده بود، یافتند. وقتی تدی از آسانسور بیرون آمد، و چشمش به او افتاد، از فرط حیرت و تحسین دهانش باز ماند، و لحظه ای ایستاد تا فقط او را تماشا کند. این زن، در طول غیبت او چقدر زیباتر شده بود. حتی وانیسا نیز به نظر می رسید چیز خارق العاده ای را در مادر خود حس کرده است، و با تحسین به او می نگریست. سرینا، در حالیکه روی یک صندلی نشسته، و دستش را، که دستکش سفیدی تا آرنج آن را پوشانده بود، به شیوه هنرپیشگان اُپرا دراز کرده بود، همچون موضوع یک تابلوی بسیار نفیس نقاشی جلوه می کرد. سرینا با مشاهده دخترش که با چشمان درخشان از شادی و سرور به سوی او می دوید از روی صندلی بلند شد، و در حالیکه لبخندی چهره اش را روشن تر کرده بود، گفت:

- "سلام عزیزم. آه، چقدر زیبا و قشنگ شده ای!"

تدی یک پیراهن آبی از جنس ارگاندی، و کفش ورنی سیاه، و جورابهای سه ربعی سفید به او پوشانده، و یک روبان ساتن آبی زینت بخش موهای ابریشمین طلایی اش کرده بود. و سپس، نگاه سرینا به تدی افتاد و لبخند زد.

- "سلام. حال و احوال چطور است؟"

- "عالی است. عاشق لحظه به لحظه آن هستم."

و وقتی وانیسا برای لحظه ای از آنها دور شد تا اطراف را تماشا کند، چشمان تدی، برای لحظه ای بسیار کوتاه، او را در یک حالت دفاعی نگه داشت، و سپس، حالت نگاه برادر گونه دوباره به چشمانش بازگشت.

- "امروز بعداز ظهر تو و وانیسا چه می کنید؟"

- "می خواهیم برای خوردن بستنی بیرون برویم. به او قول داده ام که فردا به باغ وحش می برمش."

- "نمی خواهی قدری هم به کارهای خودت برسی؟..."

سرینا اندکی ناراحت به نظر می رسید. بعد از اینکه او برود تکلیف آنها چه خواهد شد؟ ولی شاید گاهی به دیدن آنها بیاید. سر صبحانه درباره این موضوع صحبت کرده بودند، ولی هر چیزی، جز زمان حاضر، خیلی دور و غیر قابل دسترس به نظر می آمد.

- "... اگر مسئله خاصی پیش نیاید، ساعت پنج و نیم به خانه می آیم و شیفت را تحویل می گیرم."

تدی به آرامی خندید.

-"با دیدن تو در آن لباس، نمی توانم تو را در حال انجام هیچ کار جز در حال رفتن به اُپرا مجسم کنم."

سرینا لبخندی به او زد.

- "نه دقیقا، عشق من. امشب باید لباسها را بشورم. اینکه می بینی همه اش ظاهری و ساختگی است و فقط برای گول زدن مشتریان بیچاره طراحی شده است."

- "مرا که توانستی گول بزنی."

و در حالیکه همچنان برق تحسین در چشمانش دیده می شد، به آرامی خندید. و در همان حالیکه به او خیره شده بود، وانیسا دوان دوان پیش آمد تا آب نبات چوبی خود را، که یکی از زنان فروشنده به او داده بود، به آنها نشان دهد. سپس با خوشحالی دست تدی را گرفت و کشید.

- "و حالا باید برویم و بستنی بخوریم!"

- "خوش به حالتان. امیدوارم به هر دویتان خوش بگذرد."

تماشای آنها، که دست در دست یکدیگر او را ترک کردند، احساس عجیبی در او به وجود آورد. او همیشه خود را شدیدا مسئول زندگی وانیسا می دانست، و همواره چنین احساس می کرد که هیچکس نمی تواند

هرگز جای او را بگیرد. ولی با مشاهده کودک در کنار عمویش، ناگهان حس کرد که بعد از این می تواند خیالش راحت باشد. اگر اتفاقی برای او می افتاد، وانیسا کسی را داشت که از او حمایت و مراقبت کند. حتی دانستن این مطلب، یک بار هزار کیلویی را از دوش او برداشت.

آن شب، سه نفری اسپاگتی پختند، و در حالیکه سرینا مشغول نظافت خانه و شستشوی ظروف شام بود، تدی، وانیسا را به بستر برد و برایش قصه خواند. سرینا شلواری سیاه و بلوز سیاه یقه اسکی به تن داشت، و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود؛ و با آن موجود سحرآمیزی که تدی آن روز بعداز ظهر در لباس ارگاندی بنفش دیده بود، خیلی تفاوت داشت. وقتی سرینا وارد شد، تدی به شوخی و خنده این موضوع را به او گفت، و سرینا هم، با همان لحن شوخی، به آنها اطلاع داد که وقت خاموش کردن چراغ فرا رسیده است.

دقایقی بعد که سرینا کار در آشپزخانه را تمام کرده بود، تدی در حالیکه مشغول خوردن یک خوشه انگور بود، سراپای او را با دقت برانداز کرد و گفت:

- "سرینا، دیشب که درباره مانکنی ات از تو سوال کردم، جدی می گفتم. تو تمام چیزهای لازم برای یک مانکن موفق و بزرگ را داری. من هیچگونه اطلاعاتی درباره این حرفه ندارم، ولی می دانم که تو چه شکلی هستی؛ و راستش را بخواهی، هیچ کس دیگری در این کشور به زیبایی و شکوه تو ندیده و نشنیده ام. امروز که با وانیسا بیرون رفته بودیم، چند مجله خریدم..."

مجله ها را از یک ساک پلاستیکی ، که روی یکی از صندلیهای آشپزخانه بود، بیرون بکش و به او نشان داد ، ویکی دوتای آنها را با سرعت ورق زد.

_((نگاه کن ..... عزیزم در این مجله ها هیچ عکسی به زیبایی خودت میبینی؟))

سرینا حاضر نبود نظریه اورا جدی بگیرد ، و اعتمادی که تدی به او داشت ، با وجودیکه قلبا خیلی خشنودش می کرد،ولی در نظرش بسیار اغراق آمیز جلوه می نمود

_((شاید آنها همین چیز ها را بپسندند. ببین تدی ، شانس آوردم که در این فروشگاه کاری بدست آوردم. کارهای زیادی را به من محول می کنند، چون به من نیاز دارند ، و من در لباس های آن ها بد به نظر نمی رسم . ولی اینجا شهر کوچکی بیش نیست ، و با نیویورک ، و جاهای دیگری که رقابت در آنها شدید است خیلی فرق دارد. اگر به نیویورک بروم شاید به من بخندند و مسخره این و آن شوم.))

_((می خواهی امتحان کنی؟))

تدی از این افکار خود هیجان زده به نظر می رسید ، وسرینا شانه هایش را بالا انداخت .

_((نمی دانم. تا به حال فکرش را نکرده بودم.باید راجع به آن باید کمی بیشتر فکر کنم.....))

اما برقی در چشمانش شروع به درخشیدن کرد ، و سپس برای لحظه ای نسبتا طولانی به طور جدی در چشمان تدی نگاه کرد .

_((ولی به یک شرط .))

_((چه شرطی؟))

_((نمی خواهم تو خرج مسافرت ما را بپردازی !))

_((چرا نه ؟))

_((صدقه نمی خواهیم.))

_((تدی آزرده خاطر به نظر رسید))

_((حق و عدالت چی؟ خودت می دانی که من دارم با پول شماها زندگی می کنم.))

_((یعنی چه؟))

_((اگر برادرم آینده نگری بیشتری داشت و قبل از مرگش وصیت نامه می نوشت، شماها مالک ثروت و اموال او بودید، و امروز دیگر اصلا مجبور نبودیم بر سر این موضوع با هم چانه بزنیم . ولی در عوض ، با کمال تشکر و امتنان از مادر عزیزمان، ثروت شوهر تو به برادرهایش رسید. سرینای عزیز ، نیمی از ثروت او به این جانب رسیده است، که در واقع ، به تو و وانیساتعلق دارد.))

سرینا سرش را قاطعانه تکان داد.

_((به وانیسا،شاید. ولی به من تعلق ندارد....))

نگاهش با نگاه تدی تلاقی کرد.

_((.... لذا اگر روزی تصمیم گرفتی که وصیت نامه ای بنویسی، می توانی.....))

از به زبان آوردن این کلمات احساس تنفر کرد . ولی تدی،در حالی که در چشمان او خیره شده بود، و سرش را به نشانه تایید تکان میداد . با لحنی متفکر گفت:

_((قبل از اینکه به کره بروم این کار را کردم ، چون خوب میداستم که تو آنقدر یکدنده و مغروری که حاضر نخواهی بود هیچ پولی را از من قبول کنی .))

_((ولی تدی عزیز، باید توجه داشته باشی که تو مسئول زندگی من نیستی.))

تدی با چشمان مغموم به او او نگریست در حالی که چشمانش آکنده از اندوه بود آهی کشید و گفت:

_((ای کاش بودم.))

ولی سرینا پاسخی نداد.در این مورد هیچگونه بحثی وجود نداشت. او هرگز حاضر نبود چیزی را از او قبول کند.خصوصا حالا که دیگر مستقل شده بود، و مصمم بود که خودش جور خود را بکشد. تدی با لحنی صمیمی و مهربون پرسید:

-"چرا نمی گذاری کمکت کنم؟"

وقتی سرینا پایخ داد، سخنانش جدی، و نگاهش قاطع بود.

." چون من خودم باید از وانیسا و خودم مراقبت کنم. تدی عزیز، کس دیگری نیست که بتواند همیشه جورکش ما باشد. تو باید به زندگی خودت برسی. و این را هم بدان که هیچ چیزی به ما بدهکار نیستی. هیچ چیز. تنها شخصی که روی او حساب باز می کردم براد بود، که او هم دیگر بین مت نیست. لذا من می مانم و خودم."

-" و فکر هم نمی کنی که کس دیگری بتواند جای او را بگیرد؟"

پرسیدن این سوال، خصوصاً بعد از آنچه که شب گذشته بین انها رخ داده بود، برایش سخت و دردآور بود. سرینا لحظه ای تامل کرد، و سپس آهی کشید و گفت:

-" نمی دانم... فقط یک چیز را می دانم، و آن این است که، با وجود تمام علاقه، و یا نیازی که به تو دارم، هرگز به خودم اجازه نخواهم داد خود را وابسته به تو بکنم."

-" ولی چرا نه؟ مسلماً براد از تو می خواست که اینکار و بکنی."

-" او مرا خیلی بهتر از اینها می شناخت که چنین چیزی را از من بخواهد. او مرا در حالیکه کف اتاقها و دستشویی های خانه پدری ام را می شستم و نظافت. می کردم دیده بود. بعلاوه، من با مادرت یک قراری گذاشته ام که به آن وفادار می مانم."

تدی ناگهان عصبانی شد.

-" معامله ای که وی در آن هیچ چیز از دست نداد، ولی حاصلش برای تو، سه سال کار طاقت فرسا بود!"

-" اهمیتی نمی دهم. به خاطر وانیسا بود."

-" ولی خودت چی؟ آیا تو حق نداری بهتر زندگی کنی؟"

-" اگر بخواهم بهتر زندگی کنم، خودم برای بدست آوردن آن تلاش خواهم کرد."

سپس تدی آهی کشید. چانه زدن با این زن یکدنده و لجوج بی فایده بود، ولی او نیز باید حرف خود را می زد.

-" فکر نمی کنی که بلاخره روزی فرا رسد که سر عقل بیای، و با من ازدواج کنی؟"

سرینا با مهربانی لبخندی به او زد.

-" نه، بعلاوه، من یکبار، یک فولرتون را از مادر و خانوادش جدا کردم..."

چشمانش هنگام ادای این کلمات مغموم و گرفته شدند.

-"... نمی توانم اینکار را با تو هم بکنم."

بعلاوه، این امکان وجود داشت که مارگارت فولرتون اجازه چنین کاری را هم به او ندهد. سرینا می دانست که در چنین صورتی، بعید نبود که مارگارت فولرتون سعی کند با دستهای خودش او را بکشد.

-" می دانی، آنچه مادرم با تو کرد حالم را به هم می زند."

صورتش هنگام بیان این مطلب غمزده و گرفته بود.

-" دیگر اهمیتی ندارد!"

-" چرا، دارد. چه کسی را گول می زنی؟ و مهمتر از همه اینکه، این مسئله روزی برای وانیسا اهمیت زیادی خواهد داشت."

برای مدت طولانی هیچیک از آن دو صحبت نکردند، و سپس ناگهان، سرینا در حالیکه نگرانی در چشمانش موج می زد، به او نگاه کرد و گفت:

-" اگر من به نیویورک بروم، فکر می کنی سر در پی من بگذارد؟"

تدی یکه خورد.

-" مقصودت چیست؟"

-" درست نمی دانم. ولی مثلاً، به طریقی بخواهد مرا... از آنجا دور کند،... و اگر بتواند، کار و شغلم را خراب کند... آیا واقعاً فکر می کنی به چنین کاری دست خواهد زد؟"

تدی دلش می خواست بتواند بگوید نه، ولی وقتی به مسئله خوب فکر کرد، دانست که نمی تواند مطمئن باشد.

ـ اجازه اینکار را به او نخواهم داد.

ـ تو باید به زندگی خودت برسی. و تازه، خدا می داند که به چه طریقی اینکار را خواهد کرد.

ـ اوه، تو را به خدا اینقدر او را مهم نکن. به این اندازه ها هم متفنذ و مقتدر نیست!

سرینا که می دانست خانم فولرتون خیلی کینه توز است، و در آزار او از هیچ کاری فروگذاری نمی کند، پرسید:

ـ تو واقعا اینطور فکر می کنی؟

و تدی با لحنی نجواگونه پاسخ داد:

ـ ای کاش نبود!

ولی واقعیت این بود که خانم فولرتون نفوذ فراوانی داشت، و هر دوی آنها، این را می دانستند.

(34)

سرینا با چشمانی سرشار از اشک، ولی با لبانی شکفته از لبخند پرسید:

ـ برایم نامه که می نویسی؟

تدی برای آخرین بار گونه های او را بوسید.

ـ از آن هم بهتر. مرتب تلفن خواهم کرد، و هر وقت هم که بتوانم از کارم مرخصی بگیرم، به دیدنتان به اینجا می آیم.

سرینا با حرکت سر تشکر کرد، و تدی یکبار دیگر، وانیسا را در آغوش گرفت.

ـ پرنسس عزیزم، از مامان جونت برای من خوب مواظبت کن.

ـ چشم عمو تدی...

و سپس با چشمانی غمزده، و در حالیکه تقریبا لب ور می چید، با صدای گرفته از بغض پرسید:

ـ ...چرا ما نمی توانیم با تو بیاییم؟

تدی نگاه پرسشگرایانه ای به سرینا انداخت، و در واقع، او نیز همان سؤال را داشت. سرینا احساس کرد که باری به بزرگی یک کوه بر قلبش سنگینی می کند. برای وانیسا، جدا شدن از تدی به منزله ی این بود که یکبار دیگر، گذشته ها را از دست داده باشد؛ و کاملا واضح بود که تدی دوباره بخش مهمی از زندگی او شده است.

یکبار دیگر، برای آخرین بار، او را بوسیدند؛ و لحظاتی بعد، تدی سوار هواپیما شد. سرینا و وانیسا همانجا ایستادند تا هواپیما اوج گرفت، و وانیسا به امید اینکه عمو، و تنها یادگار پدرش، او را خواهد دید برای هواپیما دست تکان داد. و سپس، هنگامی که هواپیما در آسمان ناپدید شد، دست در دست یکدیگر، و درحالیکه احساس می کردند قسمتی از روح و وجود خود را از دست داده اند، با گام های آرام و سرهایی که به زیر انداخته بودند، از فرودگاه به خانه رفتند.

چند روز بعد، تدی از نیویورک تلفن کرد و به آنها اطلاع داد که حالش خوب است، و همانطور که پیش بینی کرده بود، همه چیز مرتب و طبق برنامه پیش می رود. تا چند روز دیگر کار خود در بیمارستان را

شروع می کرد. قرار بود به عنوان دستیار یکی از جراح های بزرگ و معروف کشور کار کند، و اندوخته های علمی و تجربی خود در کره را افزایش دهد. همچنین به طور اجمال گفت که با همسر یکی از دوستان قدیمی اش که در یک آژانس کاریابی برای مانکن ها کار می کند، تماس گرفته است. صبح روز قبل از آن تعدادی از عکس های سرینا را به همسر دوستش داده بود، و گفت که به محض دریافت خبری از جانب آنها به او اطلاع خواهد داد.

ولی سرینا بعد از آن مکالمه تلفنی بیش از هر زمان دیگر زندگی خود را تهی و خالی یافت. وقتی به این می اندیشید که او تا چه حد دور است، و خدا می داند چه مدت درازی طول خواهد کشید تا دوباره او را ببیند، دردی عمیق وجودش را پر می کرد. به غیر از وانیسا تدی تنها خویشاوندی بود که او داشت.

ولی چهار روز بعد تدی دوباره تلفن کرد. صدایش هیجانزده بود، و مرتب می خندید. و وقتی سعی داشت آنچه را که رخ داده بود برای سرینا شرح دهد، از شدت هیجان، تقریبا توی گوشی داد می زد. از خوشحالی و هیجانی که در صدای او بود، آدم فکر می کرد که جایزه بزرگ سال را برده است.

ـ آنها تو را می خواهند! آنها تو را می خواهند!

سرینا در حالیکه به تلفن خیره شده بود، هن.ز مقصود تدی را درک نکرده بود.

-"کی مرا می خواهد؟"

-"آژانس! همانجایی که عکس هایت را بردم!"

-"مقصودت از اینکه آنها مرا می خواهند چیست؟"

و سپس با درک اینکه تدی چه می گوید، موجی از هیجان سراسر وجودش را در برگرفت.

-"مقصودم این است که آنها می خواهند تو به نیویورک بیـایی. آنها مایلند مباشرت امور تو را به عهده بگیرند. می گویند بیش از نیم دوجین جا سراغ دارند که می توانند تو را به آنجاها بفرستند. البته این فقط شروع کار است."

-"ولی دیوانگی است!"

تدی، که اکنون کنترل خود را به دست آورده بود، با لحنی ملایم تر از چند لحظه پیش پاسخ داد:

-"نه، دیوانگی نیست، تو دیوانه هستی. سریـنا، تو زیباترین زنی هستی که من تاکنون دیده ام و خودت را در یک فرئشگاه کوچک مخفی کرده ای، اگر می خواهی به شغل مانکنی ادامه دهی، تنها راهی که برایت باقی می ماند این است که به نیویورک بیایی و یک مدل و مانکن واقعی بشوی!

می آیی یا نه؟"

-"نمی دانم... به این سرعت نمی توانم تصمیم بگیرم، باید بیشتر فکر کنم... آپارتمان ... وانیسا ..."

ولی می خندید، و احساس می کرد که آپارتمان به دور سرش می چرخید.

-"حالا فقط ماه اوت است، و مدرسه وانیسا تا چند هفته دیگر هم شروع نخواهد شد.وانیسا می تواند در همین جا به یک مدرسه خوب اروپایی برود"

-"ولی اصلا مطمئن نیستم که آیا می توانم از عهده مخارج آن برآیم یا نه ..."

سرینا از یک طرف می ترسید، و از طرف دیگر، هیجان آینده جدید، و شاید روشنتری که در نیویورک انتظارش را می کشید، وجودش را پر کرده بود.

-"... باید کمی فکر کنم، بعدا بهت تلفن می کنم."

بعد از خداحافظی با تدی، ساعت ها کنار پنجره نشست و با حیرت و شگفتی به خلیج خیره شد و فکر کرد. "مانکنی در نیویورک؟" لبخندی به خود زد:"چرا که نه؟"

ولی ناگهان یکبار دیگر به وحشت افتاد، قادر به اینکار نبود. این کار احمقانه و مخاطره آمیز نبود. ولی مگر اینجا چه چیزی داشت که می ترسید آن را از دست بدهد؟ زندگی اش مگر بیش از روزها به سر کار رفتن و شبها خسته به خانه برگشتن بود؟ و هیچ پس انداز و آینده ای هم نداشت؟ ولی اگر مارگارت فولرتون تصمیم به آزار او می گرفت چی؟ آیا واقعا تدی درست می گفت؟ شاید بهتر باشد شانس خود را آزمایش کند، و هر چه باداباد، به نیویورک برود. صبح روز بعد که تدی دوباره تلفن کرد، سرینا هنوز مسئله را در ذهن خود سبک و سنگین می کرد.

-"خیلی خوب، یک شب تمام وقت داشتی. کی می آیی؟"

-"تدی اینقدر وسوسه ام نکن!..."

ولی خنده صورتش را پوشانده بود ، و در اعماق وجودش می دانست که دلش نمی خواهد وسوسه نشود.

-"ولی اگر من وسوسه ات نکنم خودت هیچوقت این جسارت را نخواهی داشت که از آن بیغوله بیرون بیایی و سعی کنی زندگی موفق تر و بهتری داشته باشی."

تدی درست می گفت، و هر دوی آنها این را می دانستند، سرینا با لحنی که ترس و وحشت کاملا در آن مشهود بود پرسید:

-"ولی چرا می خواهی اینکار را بکنی؟"

تدی لحظه ای مکث کرد، و سپس جواب داد:

-"این کار را به دو دلیل انجام می دهم. یکی اینکه می خواهم اینجا و نزدیک به خودم باشی، و دیگر اینکه ، می دانم و مطمئنم که آینده درخشانی خواهی داشت."

-"نمی دانم تدی. راستش، نمی توانم تصمیم بگیرم. باید بیشتر به این موضوع فکر کنم."

-سرینا! بگو ببینم چه مشکلی داری که جلوی آمدنت به اینجا را می گیرد؟"

و سپس در حالیکه منتظر پاسخ او بود، قبل از اینکه آن را بشنود میدانست. مشکل او دور شدن از سان فرانسیسکو بود. براد، عشق و امید زندگی او، در سان فرانسیسکو بود. پس از اینکه تدی مدتی منتظر ماند و سرینا پاسخی نداد، گفت:

-"مشکل تو براد است؟ می دانم چه احساسی داری. در آنجا خود را به او نزدیک حس می کنی."

بله. دقیقا همین بود. تدی انگشت خود را درست روی نکته اصلی گذاشته بود.

-"بله ... "

این پاسخ یک کلمه ای با دنیایی از درد و یادآوری خاطرات همراه بود. اشک در چشمان سرینا دوید، و سپس در حالیکه با پشت دست چشمان خود را پاک می کرد، گفت:

-"... احساس می کنم وقتی از اینجا بروم برای همیشه از او جدا شده ام."

تدی از لحن کلام سرینا، و یادآوری خاطره برادرش منقلب شد و آه بلندی کشید.

-"سرینا، باید قبول کنی که او برای همیشه رفته است. تو حالا دیگر باید به فکر خودت و وانیسا باشی."

-"هستم."

-"نه، نیستی. تو فقط به شهری که با او در آن زندگی کرده ای

چسبیده ای. احساسات تو را درک می کنم، ولی دلیل خوبی برای از دست دادن یک آینده درخشان نیست. فکر می کنی اگر او زنده بود چه نظری داشت؟"

سرینا حتی برای لحظه ای هم تردید نکرد.

-"می گفت برو. ولی عزیزم، انجام این کار چندان هم ساده آسان نیست."

-"قبول دارم که آسان نیست..." قلبش دوباره به سوی او پر کشید، و دلش برای او سوخت.

-"...ولی شاید لازم باشد که خودت را وادار به اینکار کنی."

-"باید بیشتر روی آن فکر کنم."

این تنها جواب مثبتی بود که آن روز از او گرفت. در آن شب، سرینا تا پاسی از شب در بستر خود بیدار دراز کشید، و به تمام جنبه های ممکن در رابطه با این تصمیم فکر کرد. از یک طرف، دلش برای رفتن پر می کشید، و از طرف دیگر، دل کندن از سان فرانسیسکو برایش مشکل بود. سرینا در این شهر در امان

بود، و ضمنا" در کنار محبوبش به سر می برد، ولی تا کی می تانست به یک روح بچسبد؟ اوضاع به آن گونه که پیش می رفت، سرینا سراسر عمرش را به آن شبح دلخوش می بود، و خود، این را می دانست. در این سه سال، هیچ مردی قدم به به صحنه خالی قلب او نگذاشته بود، و تمام وجود او در اطراف وانیسا خلاصه می شد. در نیویورک می توانست زندگی کاملا" جدیدی را آغاز کند.

ساعت 5 صبح، که همچنان بیدار بود و به خوب و بد تصمیم خود فکر می کرد، ناگهان احساس کرد که موجی از هیجان سراسر وجودش را در بر گرفت، و ناگهان در بستر غلتی زد، و تلفن رابرداشت، و شماره تدی را گرفت.

در آن لحظه در نیویورک ساعت 8 صبح بود. تدی که در آشپزخانه مشغول درست کردن صبحانه بود، با شنیدن صدای سرینا لبخندی زد، و با لحنی مشتاق پرسید:

-"خوب؟"

سرینا در تاریکی اتاق چشمان خود را بست، و محکم به هم فشرد، و برای لحظه ای نفسش را در سینه حبس کرد، و سپس تمام نیروی خود را به کار گرفت و در یک لحظه پاسخ داد:

-"قبول می کنم. می آیم."

(35)

آپارتمانی که تدی برای سرینا در نیویورک پیدا کرده بود خیلی کوچک بود. سرینا حدود پولی را که می توانست صرف اجاره آپارتمان کند، به او داده بود؛ و تدی نیز، با تلاش فراوان، توانسته بود آپارتمانی در حد وسع مالی او پیدا کند که خیلی هم بد نباشد. آپارتمان کوچک یک خوابه ای در خیابان شصت و سوم، بین خیابان لگزینگتون و خیابان سوم بود. محله نسبتا" خوب و آبرومندی بود. قطار هوایی خیابان سوم، در فواصل زمانی کوتاه، و با فاصله کمی از خانه آنها، می گذشت. ولی خیابان لگزینگتون نسبتا" خوب بود، و خیابان پارک، که با فاصله یک چهارراه در غرب آنها قرار داشت، واقعا" دوست داشتنی بود. خود آپارتمان نیز رو به جنوب و آفتابی و روشن بود. اتاق خواب آن خیلی کوچک بود، ولی پذیرایی نقلی و زیبایی داشت.

وقتی سرینا آپارتمان را دید، شیفته آن شد. مبلمان آن، با صندلیهائی که به تازگی رنگ سفید به آنها زده شده بود، ساده و جمع و جور بود. موکت آن خوشرنگ و نو بود، دیوارها و سقف آن نیز به تازگی رنگ شده بود. روی تختخواب وانیسا یک روتختی بسیار زیبا افتاده بود، که سرینا بعد ها کشف کرد که هدیه ای از جانب تدی بوده است. بیشتر به یک آپارتمان مهمانخانه در یک آپارتمان یا خانه بزرگتر شبیه بود تا به

یک آپارتمان کامل. آشپزخانه آن فرقی با یک قفسه لباس نداشت ولی به لوازم کافی-از ظروف تا وسایل پخت و پز-جهت تهیه غذا برای خودش و وانیسا مجهز بود. وقتی سرینا در آخرین قفسه آشپزخانه را بست، با رضایت خاطر به اطراف خود نگاه کرد، و سپس در حالیکه لبخند رضایت صورتش را از هم شکفته بود، به تدی نگریست، و همچون کودکی که اسباب بازی مور علاقه اش را دریافت کرده باشد با شادی کودکانه ای شروع به کف زدن کرد.

-"تدی، عالیه! از این آپارتمان حتی از آپارتمان سان فرانسیکو هم بیشتر خوشم می آید."

تدی لبخندی حاکی از عذرخواهی بر لب اورد، و در حالیکه از پنجره به دیگر ساختمانهای کوتاه و بلندی که، تنگ یکدیگر، خیابان شصت و سوم را پر کرده بودند، نگاه کرد؛ و ساختمانها و بامهای برف گرفته آنها، در یکی دو ماه دیگر، را در نظر مجسم کرد.

-"البته چشم انداز این آپارتمان چندان قابل مقایسه با آپارتمان سان فرانسیسکو نیست..."

سپس رویش را به او کرد، و در حالیکه محبت و علاقهٔ عمیقی که به این زن و کودک داشت در چشمانش مشهود بود، با لحنی صمیمی و محبت آمیز افزود:

-"...سرینا، نمی دانم چگونه می توانم خوشحالی خود را از اینکه شماها اینجا هستید بیان کنم."

می دانست که این عمل سرینا نشانه اعتماد فراوانش به او بوده است. اگر در اینجا کاری پیدا نمی کرد چه می شد؟ اگر تدی در محاسباتش اشتباه کرده بود، چه بلایی بر سر آنها می آمد؟ آینده را هرگز نمی شود صد در صد پیش بینی کرد.

سرینا، با لبخندی به همان گرمی و صمیمیت لبخند تدی، در جواب او گفت:

-"منهم همینطور. هر چند خیلی هم می ترسم، ولی خوشحالم."

وقتی از فرودگاه می آمدند، در مسیرش، شور و تحرک شهر او را هیجان زده کرده بود. تدی بقیه آن روز و شب را صرف نشان دادن اینکه در شهر چگونه باید تردد کند، چیزهایی را که می خواهد در کجاها پیدا کند، از چه جاهایی پرهیز نماید، و چه جاهایی امن ترند، و خلاصه تمام اطلاعات دیگری که هر تازه واردی-خصوصا"اگر زنی زیبا و جوان باشد-به آن نیازمند است، نمود. سرینا هر چه بیشتر به تدی گوش می داد، بیشتر از این شهر خوشش می آمد. صبح روز بعد باید برای اولین مصاحبه به آژانس می رفت، و آنقدر هیجان زده و مشتاق بود که به سختی می توانست تا صبح روز بعد صبر کند.

صبح روز بعد، هنگامی که سرینا در آژانس کر حاضر شد، از آنچه دید یکه خورد و حیرت کرد. از آن بی خیالی و راحت طلبی، و از آن مردمان شوخ طبع و بی خیال غرب، که در سان فرانسیسکو با آنها روبرو بود، در اینجا اثری یافت نمی شد. در اینجا، فقط کار بود؛ و هر کس با عجله به سمتی می رفت، و کاری

انجام می داد، و از پا روی پا انداختن و بیکاری خبری نبود. دفتری بود پر از زنان خوش لباس و زیبا اندامی که پشت میزها نشسته بودند، و در حالیکه کوهی از روزنامه ها و مجلات جلوی هر کدام قرار داشت، یا با تلفن صحبت می کردند، و یا با پرونده ها و کارت هایی که جلویشان بود ور می رفتند. از هر گوشه و کنار صدای زنگ تلفن به گوش می رسید. سرینا به سمت میزی که یک خانم زیبا، با موهای خرمایی، پشت آن نشسته بود هدایت شد. خانم پشت میز کت بژ رنگ پشمی خوش دوختی، با یک دامن ابریشمی به همان رنگ، پوشیده بود؛ و موهایش، که با دقت شانه شده بود، و روی شانه هایش را می پوشاند؛ و یک گردن بند زیبای مروارید به گردن داشت که جلوه خاصی به گردن و بلوز ابریشمینش می داد. پس از مراسم سلام و احوالپرسی مختصری، زن مو خرمایی در حالیکه کارت های روی میزش را مرتب می کرد، به سرینا گفت:

-"یکی دو هفته قبل عکس های شما را دیدم. فکر می کنم

عکس های جدید نیاز خواهیم داشت ، احتمالا به یک آلبوم کامل، با ژست های مختلف...."

سرینا با نوعی گیجی و منگی در جواب او فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد. آنچنان خود را گیج و مبهوت احساس می کرد، که جرئت حرف زدن نداشت.

- ".... ببینم ، خودتان کسی را دارید که بتواند این کار را برایتان انجام دهد؟"

سرینا، در حالی که چشمانش از حیرت و منگی گشاد شده بود، سرش را به نشانه نفی تکان داد، بلوز آبی کمرنگ و دامن کشمیر سورمه ای، که از فروشگاه سان فرانسیسکو خریده بود، به تن داشت، و موهایش را به دقت و به طور مرتب، بالای سرش جمع کرده بود و یک گوشواره ساده مروارید آویزه گوشش بود. بیشتر به کسی شبیه بود که می خواهد با یکی از دوستانش در سان فرانسیسکو به مهمانی عصرانه چای برود تا به کسی که برای مصاحبه به یک آژانس کاریابی و نمایندگی مدل ها و مانکن ها در نیویورک آمده باشد. ولی سرینا آنقدر در مورد اینکه چه لباسی باید بپوشد نگران و عصبی بود که بالاخره تصمیم گرفته بود خیلی ساده و بی پیرایه لباس بپوشد. حدس میزد هر چه را که بپوشد ممکن است آنها دوست نداشته باشند، لذا تصمیم گرفت که به خودش زحمت ندهد. بسیار نگران و وحشت زده قدم به این دفتر گذاشته بود، و اکنون نیز که در مقابل این زن جوان نشسته، و به او زل زده بود، قلبش با شدت تمام در سینه می تپید، و در این فکر بود که وی نسبت به او چه فکر می کند. شاید تدی اشتباه کرده بود، و آنها اصلا به امثال او احتیاجی نداشته باشند و نخواهند از کسی مثل او استفاده کنند. کار کردن به عنوان یک مدل، آن هم در نیویورک، کار هر کسی نیست. ولی زنی که پشت میز نشسته بود به نشانه تایید و رضایت خاطر

سر تکان داد ، و چیزی را روی یک ورقه نوشت، و در حالی که لبخند بر لب داشت ، یادداشت را به سمت او گرفت.

- "با این عکاس یک قرار ملاقات بگذار. تمام عکس های گذشته ات را، به ترتیب زمان مرتب کن، موهایت را کوتاه کن، ناخن هایت را لاک قرمز خیلی تند بزن، و هفته آینده در همین ساعت به همراه آلبوم عکس هایت به دیدن من بیا."

سرینا از جای خود تکان نخورد. در حالی که نشسته و به زن پشت میز خیره شده بود، به این فکر می کرد که آیا این کار حاصلی خواهد داشت یا خیر. و زن پشت میز، چنان که گویی فکر او را خوانده باشد، لبخند ملیحی زد و گفت:

- "همه چیز درست خواهد شد، میدانی؟ همه ی آنهایی که به این جا می آیند ابتدا عصبی و نگرانند. این جا مثل سان فرانسیسکو نیست. شما اهل آنجا هستید؟"

زن ، ناگهان مهربان و علاقمند به نظر رسید و سرینا تلاش زیادی به خرج داد تا خیلی نگران و وحشت زده به نظر نرسد.

- " هفت سال آنجا زندگی می کردم."

- " زمان طولانی ای است!..."

و سپس با احساس این که ته لحجه ای به گوشش خورده باشد، سرش را کج کرد و پرسید:

- "قبل از آن اهل کجا بودید؟"

سرینا آهی کشید و در حالی که شدیدا احساس نگرانی و ناراحتی میکرد، جواب داد:

- "آه داستان آن دراز است. شوهرم و من از پاریس به سان فرانسیسکو نقل مکان کردیم. قبل از آن هم در رم زندگی می کردیم. من در ایتالیا به دنیا آمده ام."

ابروان زن بالا رفت.

- " او هم ایتالیایی بود؟"

- " نه، آمریکایی بود."

تقریبا خاست اضافه کند که او یک "عروس جنگ" است، ولی سپس تصمیم گرفت که دلیلی ندارد که نسبت به این زن حالت تهاجمی داشته باشد، چون او خیلی علاقمند به زندگی سرینا و در ضمن، خیلی هم مهربان به نظر می رسید.

- "آیا به همین دلیل است که انگلیسی را به این خوبی صحبت می کنید؟"

سرینا به آرامی سرش را به نشانه نفی تکان داد.این زن در دو دقیقه توانسته بود اطلاعاتی را از او کسب کند، که دیگران در طول سالها هم موفق به دریافت آن نشده بودند. در طول سال هایی که با براد زندگی می کرد،آنقدر خود را به مسائل مربوط به براد، وانسا و تدی مشغول کرده بود، که هیچ دوست صمیمی در پایگاه برای خود نداشت. بعد از آن نیز که به کار مانکنی مشغول شد، در زندگی اش به جز برای کودکش، جایی برای کس دیگری وجود نداشت. و اکنون این زن به ناگهان بخش عمده ای از داستان زندگی او را از او در آورده بود. چیز دیگری وجود نداشت که به او بگوید، جز این که والدینش را در اثر قساوتها و بی رحمی های موسیلینی از دست داده بود، و اینکه شوهرش چگونه قربانی یک جنگ بی حاصل شده بودو ولی او هنوز به سوال زن جواب نداده بود.

- " در طول جنگ در اینجا زندگی می کردم. خانواده ام مرا به اینجا فرستادند."

زن، در حالی که دوباره داشت کارت پرونده سرینا را مطالعه می کرد، به نظر رسید که به موضوع جالبی برخورده است، و دارد آن را در ذهن خود حلاجی می کند.

- "گفتید اسمتان چیست؟"

- "سرینا فولرتون"

زن لبخندی زد.

- "اینکه خیلی آمریکایی است ! میشود آن را کمی دهن پر کن تر و هیجان انگیزتر کرد؟ قبل از ازدواج اسمتان چی بود؟"

سرینا با دو دلی به او نگاه کرد، و سپس شانه اش را بالا انداخت و با لهجه غلیظ ایتالیایی گفت :

- "سرینا دی سان تیبالدو"

- "عالی است..."

ولی ناگهان ابروهایش را در هم کشید.

- "... ولی بیش از حد طولانی است..."

و سپس به سرینا نگاه کرد، و سرینا در چشمان او امیدواری و اشتیاق و علاقمندی را مشاهده کرد.

- "... بیبنم عنوان یا لقبی نداری؟"

سوال عجیبی بود، ولی او در حرفه ای کار می کرد که کارشان فروختن مردم، یا بهتربگویم فروختن چهره های زیبا با عناوین و اسامی عجیب و غریب و خوش رنگ و آب از قبیل تالولا، زینا، زورا، فیدرا و غیره است. در این حرفه جایی برای نانسی یا ماری یا جین وجود ندارد. زن ، در حالی که همچنان مشتاقانه

منتظر پاسخ سرینا بود، به او نگاه می کرد و سرینا به نظر می رسید کمی مردد و دو دل است و از بیان آنچه که در دل دارد کمی می ترسد .

- " من ... نه ... من ..."

و سپس ناگهان دل را به دریا زد، و به خود گفت هر چه باداباد. مگر چه تفاوتی می کند؟ دیگر آیا کسی هم هست که اهمیتی به این موضوع بدهد؟ دیگر کسی وجود نداشته که از این کار او یکه بخورد، ناراحت شود، و به نشانه اعتراض ابروهای خود را به بالا بیندازد. خانواده او تماما مرده بودند، و اگر عنوان بی خاصیت خانوادگی اش می توانست فایده ای برای او داشته باشد، و برای او و وانیسا پول و درآمد بیشتری عاید کند، چرا از آن استفاده نکند؟

- " ...بله..."

چشمان زن تنگ شدند، و در شگفت بود که آیا سرینا راست می گوی یا نه.

- "...پرنسس."

- "پرنسس؟"

زن واقعا حیرت زده شده بود

- " بله. می توانید تحقیق کنید. تاریخ تولدم، و تمام مدارک واطلاعات مورد نیازتان را در ختیارتان خواهم گذاشت."

زن واقعا راضی و خوشحال به نظر رسید.

- "واقعا که عالی است! پرنسس سرینا... روی آلبومتان واقعا زیبا و جالب به نظر خواهد رسید... پرنسس سرینا ... فکر می کنم خیلی جالب خواهد شد."

سپس آن را روی کاغذی نوشت. یک نگاه رضایت آمیز به کاغذ، و سپس به سارینا انداخت.

- "... لطفا یک لحظه مستقیم بنشینید..."

و سرینا خود را بالا گرفت، و پشت خود را صاف کرد. زن سپس به گوشه ای از سالن، چند قدم آن طرف تر از تعدادی میز که کسی پشت آنها نبود، اشاره کرد و گفت:

- "... تا آنجا برود و برگردد..."

سرینا در حالی که سر خود را بالا گرفته بود، و در حالی که وقار و ابهت و شکوهش از سراپای او مشهود بود، خواسته او را انجام داد. و وقتی بر میگشت چشمان سبزش چون دو شعله زمرد می درخشیدند.

- "... عالی است. واقعا عالی است. همین الان فکری به خاطرم رسید.تا چند لحظه دیگر بر می گردم."

به یکی از اتاق های داخلی رفت و پنج دقیقه تمام طول کشید تا برگشت. وقتی برگشت، یک نفر هم همراهش بود. زن بژپوش همراه خود را به سرینا معرفی کرد.

عکس های جدید نیاز خواهیم داشت ، احتمالا به یک آلبوم کامل، با ژست های مختلف...."

سرینا با نوعی گیجی و منگی در جواب او فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد. آنچنان خود را گیج و مبهوت احساس می کرد، که جرئت حرف زدن نداشت.

- ".... ببینم ، خودتان کسی را دارید که بتواند این کار را برایتان انجام دهد؟"

سرینا، در حالی که چشمانش از حیرت و منگی گشاد شده بود، سرش را به نشانه نفی تکان داد، بلوز آبی کمرنگ و دامن کشمیر سورمه ای، که از فروشگاه سان فرانسیسکو خریده بود، به تن داشت، و موهایش را به دقت و به طور مرتب، بالای سرش جمع کرده بود و یک گوشواره ساده مروارید آویزه گوشش بود. بیشتر به کسی شبیه بود که می خواهد با یکی از دوستانش در سان فرانسیسکو به مهمانی عصرانه چای برود تا به کسی که برای مصاحبه به یک آژانس کاریابی و نمایندگی مدل ها و مانکن ها در نیویورک آمده باشد. ولی سرینا آنقدر در مورد اینکه چه لباسی باید بپوشد نگران و عصبی بود که بالاخره تصمیم گرفته بود خیلی ساده و بی پیرایه لباس بپوشد. حدس میزد هر چه را که بپوشد ممکن است آنها دوست نداشته باشند، لذا تصمیم گرفت که به خودش زحمت ندهد. بسیار نگران و وحشت زده قدم به این دفتر گذاشته بود، و اکنون نیز که در مقابل این زن جوان نشسته، و به او زل زده بود، قلبش با شدت تمام در سینه می تپید، و در این فکر بود که وی نسبت به او چه فکر می کند. شاید تدی اشتباه کرده بود، و آنها اصلا به امثال او احتیاجی نداشته باشند و نخواهند از کسی مثل او استفاده کنند. کار کردن به عنوان یک مدل، آن هم در نیویورک، کار هر کسی نیست. ولی زنی که پشت میز نشسته بود به نشانه تایید و رضایت خاطر سر تکان داد ، و چیزی را روی یک ورقه نوشت، و در حالی که لبخند بر لب داشت ، یادداشت را به سمت او گرفت.

- "با این عکاس یک قرار ملاقات بگذار. تمام عکس های گذشته ات را، به ترتیب زمان مرتب کن، موهایت را کوتاه کن، ناخن هایت را لاک قرمز خیلی تند بزن، و هفته آینده در همین ساعت به همراه آلبوم عکس هایت به دیدن من بیا."

سرینا از جای خود تکان نخورد. در حالی که نشسته و به زن پشت میز خیره شده بود، به این فکر می کرد که آیا این کار حاصلی خواهد داشت یا خیر. و زن پشت میز، چنان که گویی فکر او را خوانده باشد، لبخند ملیحی زد و گفت:

- "همه چیز درست خواهد شد، میدانی؟ همه ی آنهایی که به این جا می آیند ابتدا عصبی و نگرانند. این جا مثل سان فرانسیسکو نیست. شما اهل آنجا هستید؟"

زن ، ناگهان مهربان و علاقمند به نظر رسید و سرینا تلاش زیادی به خرج داد تا خیلی نگران و وحشت زده به نظر نرسد.

- " هفت سال آنجا زندگی می کردم."

- " زمان طولانی ای است!..."

و سپس با احساس این که ته لحجه ای به گوشش خورده باشد، سرش را کج کرد و پرسید:

- "قبل از آن اهل کجا بودید؟"

سرینا آهی کشید و در حالی که شدیدا احساس نگرانی و ناراحتی میکرد، جواب داد:

- "آه داستان آن دراز است. شوهرم و من از پاریس به سان فرانسیسکو نقل مکان کردیم. قبل از آن هم در رم زندگی می کردیم. من در ایتالیا به دنیا آمده ام."

ابروان زن بالا رفت.

- " او هم ایتالیایی بود؟"

- " نه، آمریکایی بود."

تقریبا خاست اضافه کند که او یک "عروس جنگ" است، ولی سپس تصمیم گرفت که دلیلی ندارد که نسبت به این زن حالت تهاجمی داشته باشد، چون او خیلی علاقمند به زندگی سرینا و در ضمن، خیلی هم مهربان به نظر می رسید.

- "آیا به همین دلیل است که انگلیسی را به این خوبی صحبت می کنید؟"

سرینا به آرامی سرش را به نشانه نفی تکان داد.این زن در دو دقیقه توانسته بود اطلاعاتی را از او کسب کند، که دیگران در طول سالها هم موفق به دریافت آن نشده بودند. در طول سال هایی که با براد زندگی می کرد،آنقدر خود را به مسائل مربوط به براد، وانسا و تدی مشغول کرده بود، که هیچ دوست صمیمی در پایگاه برای خود نداشت. بعد از آن نیز که به کار مانکنی مشغول شد، در زندگی اش به جز برای کودکش، جایی برای کس دیگری وجود نداشت. و اکنون این زن به ناگهان بخش عمده ای از داستان زندگی او را از او در آورده بود. چیز دیگری وجود نداشت که به او بگوید، جز این که والدینش را در اثر قساوتها و بی رحمی های موسیلینی از دست داده بود، و اینکه شوهرش چگونه قربانی یک جنگ بی حاصل شده بودو ولی او هنوز به سوال زن جواب نداده بود.

- " در طول جنگ در اینجا زندگی می کردم. خانواده ام مرا به اینجا فرستادند."

زن، در حالی که دوباره داشت کارت پرونده سرینا را مطالعه می کرد، به نظر رسید که به موضوع جالبی برخورده است، و دارد آن را در ذهن خود حلاجی می کند.

- "گفتید اسمتان چیست؟"

- "سرینا فولرتون"

زن لبخندی زد.

- "اینکه خیلی آمریکایی است ! میشود آن را کمی دهن پر کن تر و هیجان انگیزتر کرد؟ قبل از ازدواج اسمتان چی بود؟"

سرینا با دو دلی به او نگاه کرد، و سپس شانه اش را بالا انداخت و با لهجه غلیظ ایتالیایی گفت :

- "سرینا دی سان تیبالدو"

- "عالی است..."

ولی ناگهان ابروهایش را در هم کشید.

- "... ولی بیش از حد طولانی است..."

و سپس به سرینا نگاه کرد، و سرینا در چشمان او امیدواری و اشتیاق و علاقمندی را مشاهده کرد.

- "... بیبنم عنوان یا لقبی نداری؟"

سوال عجیبی بود، ولی او در حرفه ای کار می کرد که کارشان فروختن مردم، یا بهتربگویم فروختن چهره های زیبا با عناوین و اسامی عجیب و غریب و خوش رنگ و آب از قبیل تالولا، زینا، زورا، فیدرا و غیره است. در این حرفه جایی برای نانسی یا ماری یا جین وجود ندارد. زن ، در حالی که همچنان مشتاقانه منتظر پاسخ سرینا بود، به او نگاه می کرد و سرینا به نظر می رسید کمی مردد و دو دل است و از بیان آنچه که در دل دارد کمی می ترسد .

- " من ... نه ... من ..."

و سپس ناگهان دل را به دریا زد، و به خود گفت هر چه باداباد. مگر چه تفاوتی می کند؟ دیگر آیا کسی هم هست که اهمیتی به این موضوع بدهد؟ دیگر کسی وجود نداشته که از این کار او یکه بخورد، ناراحت شود، و به نشانه اعتراض ابروهای خود را به بالا بیندازد. خانواده او تماما مرده بودند، و اگر عنوان بی خاصیت خانوادگی اش می توانست فایده ای برای او داشته باشد، و برای او و وانیسا پول و درآمد بیشتری عاید کند، چرا از آن استفاده نکند؟

- " ...بله..."

چشمان زن تنگ شدند، و در شگفت بود که آیا سرینا راست می گوی یا نه.

- "...پرنسس."

- "پرنسس؟"

زن واقعا حیرت زده شده بود

- " بله. می توانید تحقیق کنید. تاریخ تولدم، و تمام مدارک واطلاعات مورد نیازتان را در ختیارتان خواهم گذاشت."

زن واقعا راضی و خوشحال به نظر رسید.

- "واقعا که عالی است! پرنسس سرینا... روی آلبومتان واقعا زیبا و جالب به نظر خواهد رسید... پرنسس سرینا ... فکر می کنم خیلی جالب خواهد شد."

سپس آن را روی کاغذی نوشت. یک نگاه رضایت آمیز به کاغذ، و سپس به سارینا انداخت.

- "... لطفا یک لحظه مستقیم بنشینید..."

و سرینا خود را بالا گرفت، و پشت خود را صاف کرد. زن سپس به گوشه ای از سالن، چند قدم آن طرف تر از تعدادی میز که کسی پشت آنها نبود، اشاره کرد و گفت:

- "... تا آنجا برود و برگردد..."

سرینا در حالی که سر خود را بالا گرفته بود، و در حالی که وقار و ابهت و شکوهش از سراپای او مشهود بود، خواسته او را انجام داد. و وقتی بر میگشت چشمان سبزش چون دو شعله زمرد می درخشیدند.

- "... عالی است. واقعا عالی است. همین الان فکری به خاطرم رسید.تا چند لحظه دیگر بر می گردم."

به یکی از اتاق های داخلی رفت و پنج دقیقه تمام طول کشید تا برگشت. وقتی برگشت، یک نفر هم همراهش بود. زن بژپوش همراه خود را به سرینا معرفی کرد.

-"ایشان،دوروتی کرهستند ،مدیرو صاحب آژانس."

به توضیح آخری نیازی نبود.سرینا به احترام او به سرعت از جا بلند شد،دستش را پیش آورد.

-"حالتان چطور خانم؟"

ولی زن بلند قامت ولاغر موخاکستری،با صورت لاغرو گونه های استخوانی و چشمان درشت ونافذ خاکستری،به سرعت یک قدم به عقب رفت،وبدون اینکه پاسخ سرینا را بدهد،سراپای اورا برانداز کرد: مثل کسی که بخواهد اسب یا یک ماشین خیلی گرانقیمتی رابخرد.

-"موهایت طبیعی است."

-"بله."

سپس رو به زن بژپوش کردو گفت:

"می خواهم اورا بدون لباس ببینم .بعداً شاید بهتر باشد او را پیش اندی بفرستیم.با دیگران وقت خودرا تلف نکن..."

زن بژپوش با سرتأیید کرد،وبه سرعت مطالبی را روی یادداشتی که در دست داشت نوشت.

-"...می خواهم در فاصله دو روز آینده چیزی در مورد او آماده کردی باشی.می توانی اینکار را انجام دهی."

-"البته..."

انجام این خواسته به معنی این بود که باید ساعات بیشتری را دردفتر بگذراند،ولی اگردوروتی کر می خواست دو روزه "چیزی در مورد او"اماده شود،آنها زمین وآسمان را به هم می دوختند تا این خواسته او عملی گردد.

-"...همین الساعه به او تلفن می کنم."

-"خیلی خوب."

با سراز سرینا خدا حافظی کرد،وسپس به سرعت دور شد،در دفتر او فوراً بسته شد،وسرینا احساس کرد که سرش دارد گیج می رود.

لحظاتی بعد،که به صحبت های تلفنی زن بژپوش گوش می داد،متوجه شد که اندی همان اندی مورگان ،معروفترین عکاس تبلیغاتی شرق آمریکا است.قراری برای همان روز صبح گذاشته شد،ولی سرینا باید قبل ازآن سری به آرایشگاه می زد.

-"می دانی کجا باید اندرو را پیدا کنی؟..."

زن بژپوش نسبت به سرینا خیلی علاقمند به نظر می رسید.دستی به شانه او زد و افزود:

-"می دانی،واقعاًاز تو خوشش آمد.اگر فکر بزرگی راجع به تودرسر نداشت،درخواست تهیه آلبوم دو روزه را نمی کرد..."

ولی سریناهنوز گیج و مبهوت بود،وجریانات کاملاً برایش باور کردنی نبودند.

-"هیجان زده هستی؟"

سرینا نگاهی به او انداخت،واحساس کرد که دستش،هنگام برداشتن یادداشتی که زن بژپوش آدرس آرایشگاه را روی نوشته بود،می لرزد.

-"فکر می کنم.در پنج دقیقه گذشته آنقدر وقایع مختلف به سرعت رخ داده اند که اصلاً مطمئن نیستم که چه احساسی دارم...ولی راستش را بخواهید،بله،کمی هیجان زده هستم."

-"خوب،فعلاًبخت به توروآورده است.کمتر کسانی هستندکه اولین عکس هایشان توسط اندی مورگان گرفته شود."

اندی ؟اندی مورگان؟سرینا برای یک لحظه دلش خواست زیرخنده بزند.تقریباًغیر ممکن بود که بتوان از آنچه که در شرف وقوع بود تحت تأثیرقرار نگرفت.باور نمی کردکه واقیعت داشته باشد.حقیقت نداشت.همه چیز باور نکردنی بود.ولی به ساعتش نگا کرد،ودانست که باید زودتر

حرکت کند.

-"آیا لازم است وقتی پیش عکاس می روم لباس خاصی باخودم ببرم ؟

-"نه.دوروتی گفت که همه چیزهای لازم را برایت به آنجا خواهد فرستاد.مخصوصاً از اینکه تو یک پرنسس هستی خوشش آمد.فکر می کنم ازعکاس بخواهد که آن را در عکس هایش نشان دهد."

سرینا برای لحظه ای کوتاه واقعاً عصبی ونگران شد،شاید بهتر بود این موضوع را به آنها نمی گفت.ولی حالا دیگر برای متوقف کردن آنها دیر شده بود.زن بژپوش،یکباردیگر،تمام جاهایی را که باید سرینا به آنها سرمی زد به او یادآوری کرد،برایش آرزوی موفقیت نمود،وسپس به سراغ انبوه آلبومها وپرونده ها واوراق روی میزش رفت.

سرینا،همانطورکه ازاو خواسته شده بود،رأس ساعت یازده ونیم به استودیوی اندرو مورگان وارد شد،و تقریباً تا ساعت9همان شب،آن را ترک نکرد.انواع واقسام عکس های سیاه وسفید ورنگی، ازبالا،پهلو،مقابل،نشسته،خ وابیده،ودرلباس های مختلف،مدهای روز،لباس شب،لباس ورزشی، لباس شنا،پالتوی پوست خز،پوست سمور،پوست سنجاب،لباس های دوخت بالانسیاگا ،دیور، جیونچی،وانواع واقسام جواهرات،از او گرفته شد.زمانی موهای او رابالای سرش جمع کردند، وزمانی به پایین روی شانه هایش ریختند؛زمانی آرایش او را خیلی غلیظ واغراق آمیزکردند وچهره ای وحشی وافسارگسیخته به او دادند وزمانی درآرایش ملایم وچهره ای لطیف وعارفانه ازاو عکس گرفته شد.درآن نه ساعتی که با اندرو مورگان کار کرد،بیش ازتمام آن سه سالی که درسان فرانسیسکومانکنی کرده بود،لباس عوض کرد.مورگان مردی کوتاه قد،با عینک دسته شاخی،وانبوه موهای خاکستری بود که مرتب روی چشمانش رامی پوشاند،ولبخندی ملیح ودوست داشتنی داشت که چشمان سیاهش را روشن می کرد.یک بلوز مشکی یقه اسکی، وشلوارمشکی، وکفش سبک واسپورت پوشیده بود،وهنگامیه که دوربین دردست به اینطرف وآنطرف می رفت، راه رفتنش بیشتر شبیه جست وخیز بود وحرکات یک رقاص باله را تداعی می کرد.

سرینا آنقدر تحت تاثیر او قرار گرفته بود،که هرچه را که او میخواست انجام می داد.مهمتراز همه اینکه،به نظر می رسید مورگان،با هر حرکت خود،موج وجنبشی ایجاد می کند،ونیروی جادویی در اطراف خود به وجود می آورد.سرینا ساعتها،بدون اینکه خود را خسته حس کند،با او کار کرد؛وتا زمانیکه مقابل در آپارتمان خود نرسیده بود،متوجه نشد که چقدر خسته واز پا افتاده است.وانیسا خواب بود.البته خواسته بود تا برگشتن مادرش بیدار بماند،ولی تدی برایش توضیح داده بود که آنها قرار است عکس های زیبایی از مامانش بگیرند،وبه او گفته بودکه مادرش چقدر زیباست،وهمچنین اینکه قرار امشبتا چه اندازه برای آینده شغلی مادرش مهم است.تدی بالاخره توانسته بود کودک را قانع کندوبخوابد،ولی،قبل از آن،مجبور شده بود دو قصه وسه آواز کودکانه برایش بخواند،ودر آواسط لالایی سوم بود که وانیسا به خواب رفته بود.

دقیقاً دوروزبعد،دوروتی کرشخصاً با سرینا تماس گرفته وازاوخواست بعد ازظهرهمان روز به دیدنش برود.وقتی سرینا وارد دفتراو شد ،زانوهایش تقریباً می لرزیدند،ودستهایش ازشدت عرق هیجان مرطوب بود،و خدا را شکرمی کرد که آن روزبعدازظهر یکی ازآن بیکاری های نادرتدی بود. سرینا توانسته بود یک آژانس مخصوص مراقبت از کودکان پیدا کند، ولی حتی آنها نی نمی توانستند درچنین فرصت کوتاهی معجزه کنند. اما وقتی سریناعکس هایی را که مورگان گرفته بود مشاهده کرد.دانست که مورگان می تواند معجزه کند.هر قطعه ای از آن عکس ها شبیه یک کاربرجسته هنری بود،وبه نظرمی رسید که فقط باید به دیوارموزه وگالری آویخته شود. سرینا هرچی بیشتربه عکس ها نگاه می کرد، کمترباورش می شد که اینها عکس های خودش هستند.حتی اونیزمجبوربود قبول کند که عکاس توانسته بود چیزی عجیب وبسیار استثنایی،و آتمسفری از اهمیت وزیبایی،دریک به یک عکس ها به وجود آورد.سرینا باورنمی کرد که بتواند اینقدر زیبا باشد- خصوصاً درزندگی واقعی.چشمانش را ازعکس ها برداشت،ونگاهش با چشمان سرد و خاکستری دوروتی کر تلاقی کرد. دوروتی به پشتی صندلی خود تکیه داده،وازپشت عینک ظریف خود به سرینا خیره شده بود.

-"خوب سرینا،ما آنچه را که میخواستیم حاضر کردیم. تو چی؟بگو ببینم تا چه اندازه به این شغل علاقمندی.خیلی؟کم؟کافی به اندازه ای که مخارجت را درآورد؟آیا فقط یک شغل میخواهی،یا می خواهی هدف آینده ات را به دست آوری؟چون می خواهم،قبل از اینکه وقتمان را روی کسی که برای این کار ارزش واهمیتی قایل نیست تلف کنیم، پاسخ تو به این سؤالات را بدانم."

-"من برای این کاراهمیت زیادی قایلم."

سرینا صادقانه این حرف را زد،ولحن کلامش نیزآن را نشان داد،ولی این برای دوروتی کر کافی نبود.

-"چرا؟آیاعاشق این شغل هستی؟یا اینکه فقط عاشق جمال وزیبایی خودت هستی؟"

-"هیچکدام..."

سرینا تصمیم گرفت با او رک وصادق باشد.

-"...یک دختر کوچک دارم.؟

-"وآیا این تنها دلیل تو است؟"

-"بخش بزرگی از دلیل من است. این تنها راهی است که برای امرار معاش خود بلدم که می توانم زندگی نسبتاً خوبی برای من به وجودآورد.از کار آن هم بدم می آید..."

سپس،درحالیکه برقی درچشمانش به وجود آمده بود،مستقیماً در چشمان دوروتی کر نگاه کرد.

-"...راستش را بخواهید،خیلی مایلم شانسم را در نیویورک آزمایش کنم."

هیجانش شروع به خود نمایی کرده بود،وزن مسن،در حالیکه چشمان تیز بین خود را تنگ کرده بود،لبخندی زد وبا لحنی کاملاً بی تفاوت پرسید.

-"طلاق گرفته ای؟"

-"بیوه هستم ویک مستمری ناچیز از ارتش می گیرم. همین."

به نظر می رسید این اقرار صادقانه دوروتی را تحت تأثیر قرار داده است.

-"کره؟..."

سرینا با سر جواب مثبت داد.

-"خانواده ات چی؟آنها کمکی به تو نمی کنند؟"

-"همه مرده اند."

-"خانواده شوهرت چی؟"

آثار ناراحتی در چهره سرینا شروع به خودنمایی کرد،ودوروتی،از مشاهده اندوهی که بر چشمان سبز او سایه افکند،فوراً دریافت که روی کجای زندگی او نباید انگشت بگذارد.

-"خیلی خوب.مهم نیست.اگر تو می گویی که این کار را به خاطر دختر کوچکت احتیاج داری،پس واقعاً احتیاج داری.ومن امیدوارم که این کودک اشتهای بزرگی داشته باشد تا تورا مجبور کند که هر چه بیشتر کار کنی..."

ویکی از آن لبخندهای نادر خود را تحویل سرینا داد،وسپس دوباره قیافه جدی به خود گرفت.

-"...لقبت چی؟..."

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

-"...من قدری در مورد آن تحقیق کردم،و اینطوری به دستم رسید که حقیقی است.سرینا،آیا مسئله ای درمورد استفاده کردن از آن نداری؟آیا استفاده از آن مخالف اصول و استانداردها،ویا تعهدات خاصی که ممکن

است داشته باشی، نیست؟"

سرینا لبخند زد.

- "چرا هست، ولی اهمیتی ندارد. من به اینجا آمدم تا با شما کار کنم. و همانطور که گفتید، خواهان یک آتیه هستم، نه فقط یک شغل چند روزی. اگر استفاده از این بتواند در جهت پیشبرد اهداف موردنظر کمکی باشد..."

و یک لحظه به یاد مادربزرگش افتاد، و خواست حرف خود را فرو بخورد ولی ادامه داد:

- "...پس، از آن استفاده کنید."

- البته در ایجاد یک تصویر بزرگ کمک زیادی خواهد کرد. پرنسس سرینا! پرنسس!..."

برای لحظه ای متفکر به نظر رسید.

- "...ز این عنوان خیلی خوشم آمد. پرنسس!... خیلی پرطمطراق و دهن پر کن است. من که خیلی خوشم آمد. تو چی؟ فکر نمی کنی جالب باشد؟"

- "حالا برایم کمی مسخره به نر می رسید. مدت های طولانی است که سرینا فولرتون هستم، و قبلا نیز از آن استفاده نکرده بودم. در واقع، این لقب و عنوان، بیشتر، بخشی از وجود مادربزرگم بود ."

دوروتی مستقیما در چشمان او نگریست.

- "چرا؟ سرینا، تو هم قیافه و تشخیص یک پرنسس را داری! یا این که هنوز به این واقعیت پی نبرده ای؟..."

واقعیت این بود که سرینا این را قبول نداشت، و فقط تدی بود که با تمام وجود پیرو این عقیده بود. سرینا خود نمی دانست، و باور نداشت، که تا چهع اندازه زیبا و جذاب است، و شاید همین امر بخشی از گیرایی و جذبه او بود.

- "...به هر حال، صبر کن تا عکس های خودت را در سراسر شهر ببینی، و آن وقت خودت هم باور خواهی کرد. و..."

انتهای مدادی را که در دست داشت، لای دندان هایش گذاشت، و سپس لبخندی زد.

- "...از آنجا که تو یک پرنسس هستی، ما هم اجرت شاهانه ای را برایت درخواست خواهیم کرد. ساعتی صد دلار برای پرنسس سرینا. به آنها اینطور وانمود می کنیم که تو اصلا به این پول نیاز نداری، و این فقط برای تو جنبه تفننی دارد، و اگر آنها تو را می خواهند باید بهای کافی بپردازند. ساعتی صد دلار..."

سرینا از فکر آن هم سرش به چرخش افتاده بود. ساعتی صد دلار؟ آیا در آن صورت، اصلا کسی به سراغ او خواهد آمد؟

- "...خیلی خوب. آلبومت را برایت آماده می کنیم. امشب را خوب استراحت کن. فردا، مو و ناخن ها و آرایش صورتت را به بهترین نحوی که می توانی درست کن، لباس سیاه و ساده ای بپوش، و ساعت نه و نیم صبح فردا اینجا باش. فردا تو را همراه آلبومت علنی می کنیم، و کار را شروع خواهیم کرد. ولی باید موردی را گوشزد کنم. ما فقط از تو در کارهای بزرگ استفاده خواهیم کرد. هر چند که ساعتی صد دلار درخواست می کنیم، ولی مجبوریم بعضی از کارهای کوچک و کم اهمیت تر را ندید بگیریم. این به آن معنی است، که تو داری از بالاترین نقطه شروع می کنی، و باید از هر لحاظ کامل و بدون نقص باشی. اگر کمتر از حد کمال ظاهر شوی، موجب بی ابرویی خودت و من، هر دو، خواهد بود، و دیگر هیچیک از ما دو نفر جایمان در این شهر نیست."

- "نهایت تلاش خود را خواهیم کرد..."

چشمان درشت سبز سرشار از ترس شدند، و سرینا خود را دو برابر بیست و هفت سالی که داشت، حس کرد.

- "...قول می دهم."

- "نمی خواهد قول بدهی. فقط عمل کن..."

دوروتی کر، در حالی که از جا بلند می شد، چشمانش را کوچک کرد، و در آن حالت خیلی خشن و جدی به نظر رسید، و با لحنی که اقتدار و جدیت و خشونت وجودی او را نشان می داد، گفت:

- "... و اگر تلاش نکنی، پرنسس یا غیر پرنسس، برای همیشه نابود شده ای."

و بعد از گفتن این حرف، پشتش را کرد و از اتاق خارج شد، و سرینا را وحشتزده و در ضمن مشتاق در صندلی خود میخکوب باقی گذاشت.

(36)

یک ماه بعد بود که مارگارت فولرتون اولین آگهی را دید: یک صفحه کامل در نیویورک تایمز درباره یک خط جدید لوازم آرایش. تلاش زیادی برای آماده کردن سرینا جهت عکسبرداری انجام گرفته بود، ولی

عکس بسیار دیدنی و جالبی بود. دفعه بعد که تدی برای شام به دیدن مادرش رفت، مارگارت فولرتون روزنامه را توی کشوی میز تحریر خود داشت. تا بعد از صرف قهوه، در کتابخانه طبقه پایین، حرفی نزد؛ ولی سپس، صفحه روزنامه را مثل اینکه یک چیز نجس یا سمی را لمس کند، از کشوی میز خود بیرون آورد. نگاهش را به آرامی روی صورت پسرش دواند، و برای مدتی طولانی، و در حالی که خشم و نفرت ذره ذره در وجودش انباشته می شد، به مطالعه صورت او پرداخت.

- "به من نگفته بودی که او در این شهر است. فکر می کنم که تو از این موضوع اطلاع داشتی..."

چشمانش به عمق چشمان پسرش دوخته شدند. می دانست که تدی همچنان با سرینا در تماس باقی مانده است، و همچنین این که به وانیسا علاقه وافری داشت. تدی بارها و بارها سعی کده بود قلب مارگارت را نسبت به کودک نرم کند، ولی از این تلاش خود حاصلی نگرفته بود، و مارگارت مطمئن بود که سرینا آمدن خود به نیونیورک را به تدی اطلاع داده است.

_"...چرا به من نگفته بودی؟"

_" فکر نمی کردم به این موضوع اهمیتی بدهید."

دروغ بزرگی بود، ولی تدی هنگام ادای ان حتی مژه هم بر هم نزده بود.

_" بچه اش هم اینجاست؟"

_" بله."

_" در این شهر زندگی می کنند؟"

_" بله."

و سپس، در حالیکه اثار نارضایتی در چهره اش کاملا هویدا بود، ابروانش را در هم کشید و گفت:

_" همانطور که حدس زده بودم، این زن هرزه هنوز هم واقعا وقیح است."

تدی برای لحظه ای کوتاه شکه شد.

_" مادر. تو را به خدا چطور می توانی این چنین درباره مردم حرف بزنی؟ اخر شما چه چیزی علیه او دارید؟ او نه تنها زیباست، بلکه وقار و ابهت و اشرافیت نیز از سراپای او می بارد؛ تو را به خدا، فقط یک لحظه، بی قرضانه به ان عکس نگاه کن.

_" هیچی نیست جز یک فاحشه و یک مدل. پسرم تمام اینهایی را که می بینی مصنوعی و ساختگی است، ان هم در یک حرفه کاملا وقیح و بی در و پیکر..."

اما مارگارت با کمال علاقمندی متوجه شده بود که این خط لوازم ارایش به یکی از شرکتهایی تعلق دارد که خود وی از اعضای هیات مدیره ان است.

_" ... و فکر می کنم او را هم دیده ای؟"

_" بله. دیده ام..."

قلبش از نیرویی که برای جلوگیری از بروز خشمش صرف کرد به شدت می تپید.

_"... و قصد دارم دوباره او و وانسیا را، در هر زمانی که بتوان و فرصت کنم، ببینم. ان بچه، برادرزاده عزیز من، و سرینا هم، بیوه برادرم است."

_" برادرت در مورد زن، سلیقه بسیار بدی داشت."

_" فقط در مورد انتخاب زن قبل از سرینا...،

این برگ برنده بود. پتی، گرگ را نابود کرده بود، و او اینک یک الکلی به تمام معنا بود. تدی، در حالیکه از جا بلند می شد، چشمان خود را در چشمان مادر دوخت و ادامه داد:

_"... می دانی واقعا فکر نمی کنم دلم بخواهد اینجا بنشینم و به اراجیف شما در مورد سرینا گوش بدهم."

_"چرا؟ همخوابه تو هم هست؟ بدون شک تا حالا غیر از تو با بیش از نیمی از نیویورک هم ارتباط دارد."

تدی ناگهان غرید:

_" خدایا! اخر تو چه چیزی علیه او داری؟"

_" همه چیز. او بود که اینده پسرم را خراب کرد، و هم او بود که به طور غیر مستقیم باعث مرگ او شد. ایا اینها کافی نیست؟ تدی، برادرت به خاطر ان زن بود که کشته شد."

ولی هنگام یاداوری پسرش، اندوهی در چشمان او دیده نمی شد. هر چه بود خشم بود و نفرت و کینه جویی.

_" مادر، تو رو به خدا بس کن! او در اثر جنگ لعنتی کره کشته شد. و ایا این حقیقت برای شما قابل درک نیست؟ ایا شما تا ان حد خود را در نفرت و کینه توزی غرق کرده اید که حتی حاضر به قبول واقعیت ها هم نیستید؟ ایا با اعمال خودتان، تا کنون به اندازه کافی او را ازار نداده اید؟ اگر انتخاب با شما بود، او بعد از مرگ براد باید از گرسنگی می مرد. او چهار سال تمام، به تنهایی، از ان بچه نگهداری کرده است. و در این راه انقدر کار کرده و زحمت و سختی کشیده که مشتی پوست و استخوان شده است. و ان وقت تو انقدر به خودت جسارت می دهی که به او با نظر تحقیر نگاه کنی؟ و اگر این موضوع ارتباط هم داشته باشد، که ندارد، باید بگویم که او همچنان به برادرم وفادار مانده است."

چشمان پیرزن، از روی کنجکاوی، و علاقه به دانستن مطالب بیشتری در مورد ارتباط پسرش با سرینا، تنگ شد.

_"تو از کجا می دانی؟"

ولی تدی در موقعیتی نبود که منطقی فکر کند، و روی حرف های خود کنترلی داشته باشد.

_"چون چند ساله است که عاشق او هستم. و یک چیزی را می دانید؟ او حاضر به قبول عشق من نیست. به خاطر براد، و به خاطر شما. او نمی خواهد بین من و شما قرار گیرد. اه، خدایا..."

دستی لای موهای ود کشید.

_"ای کاش این کار را می کرد."

_"راستی؟ مطمئنم که ترتیب انجام ان مشکل نباشد. ولی در وضعیت فعلی، پسرک من، پیشنهادم به تو این است که چشمانت را باز کن. دلیل اینکه او تو را نمی خواهد این است که می داند من باهوش تر و زیرک تر از ان هستم که او بتواند کلاه سرم بگذارد، و می داند که از این جریان نفعی عایدش نخواهد شد."

_" ایا فکر می کنی دلیل ازدواجش با براد مسئله نفع و سود و زیان بود؟"

_"بدون ذره ای شک و تردید همینطور است. مطمئنم که اطمینان داشت که، در صورت لزوم، می تواند قرارداد کوچکی را که با هم داشتیم فسخ کند."

_"پس چرا سعی نکرد؟..."

صدایش هنوز بیش از حد بلند بود و مادرش با قیافه ای ناراحت و عصبانی به او نگاه می کرد.

_"فکر می کنم وکلایش او را از این کار منصرف کردند."

_"اه، مادر! تو حال مرا به هم می زنی."

_"ولی نه به ان اندازه ای که اگر از ان زن دوری نکنی، حالت را به هم خواهم زد. او چیزی جز یک زن هرزه بی مقدار نیست، و من هرگز اجازه نخواهم داد از تو هم مثل براد سوء استفاده کند."

_"شما گرداننده و حاکم زندگی من نیستید."

_"اینقدرها هم مطمئن نباش. فکر می کنی چطور توانستی زیر دست جراح معروف و سرشناس شهر به کار مشغول شوی؟

تدی با خشم و عصبانیتی که کاملا در چهره اش مشهود بود، به مادرش نگاه کرد.

_"تو این کار را کردی؟"

_"بله. من کردم."

تدی در یک لحظه احساس کرد حالش دارد به هم میخورد، و در یک تصمیم انی، مصمم شد که همان روز بعد، از کار در ان بیمارستان استعفاء دهد؛ و سپس در همالن لحظه، دریافت که با این عمل، فرصت و موقعیت بزرگ زندگی خود را از دست داده است. برای اولین بار در عمرش حس کرد که مادرش گلوی او را در چنگال خود دارد، و از وی به خاطر ان متنفر شد.

_"تو زن واقعا غیر قابل تحملی هستی."

_"نه. تئودور..."

چشمان خشن و خونسرد، همچون دو قطعه مرمر صیقل خورده، می درخشیدند.

_"... من زنی و قدرتمند و بانفوذ، و ضمنا، باهوش هستم. باید اقرار کنی که این مجموعه ترکیب بسیار جالب و خوبی به وجود خواهد اورد. این را در نظر داشته باش، و ضمنا نصیحت مرا هم بشنو و از دوست کوچولوی خودت دوری کن!"

تدی، با چشمانی غمگین، برای لحظه ای طولانی به مادرش خیره شد، و یارای حرف زدن نداشت. و سپس، به سرعت عقبگرد کرد، و از اتاق بیرون رفت. کمتر از یک دقیقه بعد، مارگارت فولترون صدای به هم خوردن

در خروجی را شنید.

این صدا بی شباهت به صدایی نبود که سرینا، صبح روز بعد، هنگامی که در آژانس کر منتظر دوروتی کر بود شنید. در به هم خورد، دیوارها لرزیدند، و ناگهان، دوروتی را ایستاده در مقابل خود یافت. دوروتی تقریباً سر سرینا داد زد.

ـ «بیا به دفتر من.»

سرینا با دهانی باز از حیرتریال و قلبی که از فرط وحشت می تپید، به دنبال او وارد دفتر شد.

ـ «اتفاقی افتاده است؟»

ـ «از تو باید پرسید. درباره آن آگهی لوازم آرایش است که انجام داده بودی و در نیویورک تایمز چاپ شد. آژانس تبلیغاتی، از شرکت مادر تلفنی دریافت کرد که به آن ها گفته است اگر بعد از این از تو استفاده کنند، دیگر هیچ وقت کاری به آن ها ارجاع نخواهد کرد. این مسئله را چگونه توضیح می دهی؟ این طور به نظر می رسد که تو اینقدرها هم صاف و ساده به نیویورک نیامده ای، بلکه حساب خورده هایی در اینجا داری که ظاهراً صاف نشده باقی مانده اند. صادقانه بگویم، اصلاً دوست ندارم منازعات خصوصی تو با کار و حرفه من تداخل کند. هر چه سریع تر و زودتر توضیح بده ببینم موضوع چیست.»

سرینا با دهان باز به دهان او زل زده بود، و به حرف هایش گوش می داد، و سپس ناگهان، لب گشود و خواست چیزی بگوید.

ـ «اوه... خدای من... نه...»

چشمانش از اشک پر شدند، و دستش را روی دهانش گذاشت، وسپس در میان اشک گفت:

ـ «... واقعاً متأسفم. همین الساعه از کار در آژانس استعفا خواهم داد.»

دوروتی عصبانی تر از قبل به نظر رسید.

ـ «غلط می کنی! برای دو هفته آینده هجده قرار ملاقات برای تو دارم. خودت را به موش مردگی نزن و هر چه داری رو کن. فوراً بگو ببینم با کی طرفم، و بعدش هم من هستم که تصمیم می گیرم، آیا تو را نگه دارم یا بیرون کنم. در این مؤسسه، تصمیم گیرنده منم، و هیچ وقت هم این را فراموش نکن...»

سرینا از کلمات خشن و بی رحمانه زن، شدیداً ترسیده بود؛ ولی اگر با دقت بیشتری نگاه می کرد، آثار علاقمندی و محبت و توجه را نیز در چشمان دوروتی مشاهده می کرد. وی کاملاً دریافته بود که سرینا خیلی بی شیله پیله و ساده است، و شدیداً احساس تمایل می کرد به اینکه او را زیر بال و پر خود بگیرد و از او حمایت کند. این احساس از همان اولین ملاقاتشان در او به وجود آمده بود، هر چند که دوروتی از آن زنانی نبود که احساساتش را به سادگی در رفتارهایش بروز دهد.

ـ «... خیلی خوب. حرف بزن، سرینا. می خواهم بدانم چه خبر است.»

قطرات اشک به آرامی، به صورت دو رودخانه کوچک و سیاه ریمل و سایه چشم، بر روی گونه های او جاری بودند، و قطره قطره بر دامنش می چکیدند.

ـ «مطمئن نیستم که قادر باشم درباره آن صحبت کنم.»

ـ «این چه قیافه ای است که برای خودت درست کرده ای؟ بیا! این را بگیر!»

و یک بسته دستمال کاغذی به طرف او دراز کرد. سرینا بینی خود را گرفت و نفس عمیقی کشید و دوروتی یک لیوان آب خنک برای او آورد. و سپس سرینا همه چیز، از ابتدا تا آنجا، را برای او تعریف کرد: از دست دادن والدینش در طول جنگ، آشنایی اش با براد، و عشق و علاقه ای که به او داشت، به هم خوردن نامزدی براد با دخترک نیویورکی، و عصبانیت مادرش. حتی درباره قراردادی که مارگارت فولرتون او را وادار به امضا کرده بود، و سپس درباره کشته شدن براد، و کودکی که در اثر سقط جنین از دست داده بود، وبالاخره سه سال کار طاقت فرسا برای تأمین زندگی

خودش و وانیسا را برای او تعریف کرد. در پایان، آه عمیقی کشید و دوباره بینی خود را گرفت و گفت:

-" همه اش همین بود که گفتم."

-" دیگر کافی است...."

داستان زندگی سرینا زن مسن را شدیدا تحت تاثیر قرار داد، به طوریکه خشم شدیدی در خود احساس میکرد؛ و در واقع، او را آماده مبارزه کرد.

-"... واقعا باید زن شیطان صفتی باشد."

سرینا با قیافه ای وحشت زده پرسید:

-"او را میشناسید؟"

اصلا فکر نمیکرد راهی برای شکست دادن مارگارت فولرتون وجود داشته باشد. و اکنون که پنج هفته از اقامت او در نیوروک میگذشت، با تلاش مادر شوهرش برای بیرون راندنش مواجه شده بود. از همان ابتدا که تصمیم گرفته بود به نیورورک بیاید از این امر وحشت داشت، ولی همواره خود را با این امیدواری کاذب، که ترسش بیهوده است، گول زده بود.

-"نه. فقط اسما او را میشناسم. ولی با توجه به داستانی که تعریف کردی خیلی دلم میخواهد با او روبرو شوم."

سرینا لبخند غم انگیزی بر لب آورد.

-"از ملاقات او افسوس خواهید خورد. روی آتیلای خونخوار را سفید کرده است."

دوروتی مستقیما در چشمان مدل جدیدش خیره شد.

-"دختر جان خودت را خیلی ناراحت نکن. او تازه با همتای خودش روبرو شده است!"

سرینا به پشتی صندلی خود تکیه داد، و در حالیکه خسته و فرسوده به نظر میآمد، از ته دل آه بلندی کشید.

-"فقط یک تفاوت وجود دارد. شما آدم بدخواه و بدجنسی نیستید. تنها راه چارهای که برای من باقی میماند این است که اینجا را ول کنم . به سان فرانسیسکو برگردم."

چشمان دوروتی روی صورت سرینا دوخته شد.

-"اگر اینکار را بکنی از تو شکایت خواهم کرد. تو با این موسسه قراردادی امضا کرده ای. چه بخواهی و چه نخواهی، تو را وادار میکنم که به آن پایبند باشی."

سرینا که متوجه شده بود این زن میخواهد از او حمایت کند، در دل به روش انتخابی او خندید؛ ولی به هر حال، از توجه و علاقه زن نسبت به خودش احساس امتنان میکرد.

-"ولی ممکن است مشتریانتان را از دست بدهید."

-"او که مالک تمام شرکتهای بزرگ نیورورک نیست؟ و در واقع، اول کاری که میخواهم بکنم این است که ارتباط او با آن خط تولید لوازم آرایش را بررسی کنم."

-"فکر نمیکنم..."

-"خوب است. اصلا فکر نکن. احتیاجی به فکر کردن نداری. برو صورتت را درست کن، چون تا بیست دقیقه دیگر باید آماده رفتن به سر قرارت باشی."

-"خانم کر، لطفا... "

ولی سرپرست موسسه، با بالا آوردن دستش، از او خواست که ساکت باشد.

-"سرینا..."

سپس از پشت میزش بلند شد، و آن را دور زد، و به کنار صندلی سرینا آمد، و بدون اینکه یک کلمه هم برزبان آورد، دست خود را دور شانه دخترک حلقه کرد.

-"...سرینا، تو بیش از هرکس دیگری که من دیده ام یا شنیده ام سختی کشیده ای. تو را تنها نخواهم گذاشت. تو به کسی نیاز داری که از تو حمایت کند..."

صدایش ملایم و مهربان، و در حد یک زمزمه، بود.

-"... تو به یک دوست نیاز داری، عزیزم. حداقل اجازه بده بتوانم دوست تو باشم."

-"ولی آیا این کار موجب نخواهد شد که به موسسه شما لطمه بخورد."

و وجود سرینا یک بار دیگر از وحشت لبریز شد.

-"اگر تو بروی ضرر بیشتری خواهیم خورد. ولی علت این که از تو میخواهم اینجا بمانی، این نیست. از تو میخواهم بمانی چون میخواهم دماغ آن پدرسوخته ها را به خاک بمالی. سرینا، تنها راهی که میتوانی به این منظور دست یابی، این است که جلوی آنها بایستی. این کار را به خاطر من... به خاطر خودت... و به خاطر همسرت بکن. آیا واقعا فکر میکنی که او از تو میخواست همیشه در مقابل مادرش کوتاه بیایی، و دائم در حال فرار از او باشی؟"

سرینا قبل از اینکه جواب بدهد، مدتی فکر کرد.

-"نه. فکر نمیکنم چنین میخواست"

-"خوب، پس بیا این یکی را دوشادوش همدیگر بجنگیم. من این پدرسوخته پتیاره را سرجای خودش خواهم نشاند، حتی اگر مجبور باشم شخصا به دیدن او بروم."

و سرینا میدانست که او این کار را خواهد کرد.

-"خواهش میکنم خودتان را درگیر مسایل من نکنید."

-"آیا دلیل خوبی وجود دارد، که فکر میکنی، من نباید این کار را بکنم؟"

-"باعث ایجاد یک جنگ علنی میشود."

-"فکر میکنی حالا چی داریم؟ او با تلفن کردن به یک موسسه تبلیغاتی و یک شرکت لوازم آرایش، کار تو را از دستت گرفت. از نظر من، این جنگ خیلی هم علنی است."

سرینا از ناراحتی خندید.

-"...کارت نباشد؛ اوضاع را به من واگذار کن. تو به کار خودت بچسب و من هم کار خودم را میکنم. خیلی پیش نمی آید که من بخواهم به خاطر کسی که دوستش دارم وارد جنگ شوم، و راستش را بخواهی، تو را دوست دارم."

دو زن لبخندی مبادله کردند.

-" من هم شما را دوست دارم. و نمیدانم چطور میتوانم از شما تشکر کنم."

-"نکن. فقط هر چه زودتر خودت را سر قرارت برسان. به آنها زنگ میزنم و میگویم که مسئله ای برایت پیش آمده، و قدر تاخیر خواهی داشت."

و سپس، سرینا را از دفتر تقریبا بیرون کرد، ولی قبل از آن که سرینا به در خروجی برسد، برگشت و همراه با لبخند تشکرآمیزی آهسته، و نجواگونه گفت:

- "متشکرم."

وقتی در بسته شد، چشمان دوروتی نمناک بود. و ده دقیقه بعد، گوشی تلفن را در دست داشت، و ترتیب یک قرار ملاقات با مارگارت فولرتون را گذاشت.

جلسه مارگارت فولرتون و دوروتی کر خیلی خلاصه، ولی نه چندان دوستانه و شیرین، بود. وقتی مارگارت دریافت که این ملاقات به چه منظوری صورت گرفته است، چشمانش سردتر و بی روح تر شدند. ولی دوروتی اصلا اهمیتی به احساسات او نمیداد. به او گفت که در زندگی و کار سرینا دخالت نکند، در غیر این صورت، دوروتی بدون هیچ تردید و رودربایستی ، از او شکایت خواهد کرد.

-"آیا باید اینطور فکر کنم که شما وکیل و نماینده او هستید؟"

- " نه. من مدیر موسسه ای هستم که او با آن قرارداد دارد، و به آنچه هم که گفتم عمل خواهم کرد."

-"منهم همینطور، خانم کر..."

ـ " پس ما زبان همدیگر را می فهمیم."

ـ " می توانم پیشنهاد کنم که طرف قراردادتان اسمش را عوض کند. او دیگر حقی به استفاده از آن را ندارد."

ـ " فکر نمی کنم این مسئله چندان اهمیتی داشته باشد. او که از اسم خانوادگی شما استفاده نمی کند. فقط از عنوان و لقب خانوادگی خودش استفاده می نماید."

مارگارت فولرتون از جا برخاست.

ـ " بی پروا و یاوه گو ، مثل بقیه افراد این حرفه! فکر می کنم سرکار خانم ، حرفتان تمام شده باشد ، و آنچه را که برای گفتنش آمده بودید و هر چه را که لازم بود بگویید ، گفتید."

ـ " کاملا نه ، سرکار خانم فولرتون..."

دوروتی نیز با تمام قد و بالای خود از جا برخاست. وی در دوران اوج خود یکی از مدلهای بسیار زیبا ، در ضمن ، بلند قامت بود.

ـ " ... می خواستم بدانید که از امروز صبح ، یک وکیل برای سرینا استخدام کرده ام. او کاملا در جریان مزاحمت های شما و اینکه تا همین حالا هم یکی از قراردادهای سرینا را خراب کرده اید ، قرار خواهد گرفت. و اگر مزاحمت هایتان ادامه پیدا کند ، مطبوعات و روزنامه ها خوراک خوبی به دست خواهند آورد. آیا فکر نمی کنید دوستان شیک و متشخص شما از خواندن مطالبی درباره زندگی داخلی حضرتعالی در روزنامه دیلی نیوز کیف کنند؟"

ـ " من معتقدم که این فقط یک تهدید تو خالی است."

ولی واضح بود که مارگارت فولرتون عقب نشینی کرده بود. وی تا آن زمان هرگز تهدید نشده بود ، و به ندرت با کسی که با خودش برابری کند ، خصوصا یک زن دیگر ، رو به رو شده بود.

ـ " اگر جای شما بودم بختم را آزمایش نمی کردم من پای تمام حرفهایی که زدم ایستاده ام. سرینا یکی از موفق ترین مدلهای این شهر خواهد شد ، چه با دخالت شما و چه بدون دخالت شما. پس بهتر است خودتان را با واقعیت ها تطبیق دهید..."

و سپس درست قبل از اینکه از در بیرون برود ، با نگاه تنفر آمیزی از فراز شانه اش به زن دیگر نگریست و گفت:

ـ " فکر می کردم بعد از آن بلاهایی که سر این دختر بیچاره آوردید ، باید از خودتان شرم می کردید. می دانید ، موضوعاتی از این قبیل ، دیر یا زود ، فاش می شوند. و من فکر نمی کنم شما از افشا شدن این موضوع خیلی خوشتان بیاید."

مارگارت فولرتون از جا برخاست و در حالیکه دستهایش از شدت خشم می لرزید رو در روی حریف خود ایستاد.

ـ " آیا این یک تهدید است؟"

دوروتی با لبخندی تلخ جواب داد:

ـ " در واقع بله."

و سپس ، اتاق را ترک کرد ، در حالیکه مارگارت فولرتون احساس می کرد می خواهد او را خفه کند.

مارگارت همان شب با تدی صحبت کرد و خیلی رک و پوست کنده نظرش را به او گفت:

ـ " من تو را از دیدن آن زن منع می کنم."

ـ " من یک مرد بالغ هستم و شما نمی توانید مرا از انجام کاری که خودم دلم بخواهد منع کنید. اگر دستور شما را اطاعت نکنم چه کارم خواهید کرد؟ دستور می دهید بیرونم کنند؟"

سرینا قبلا ماجرا را به او گفته بود.

ـ " من می توانم در هر زمانی وصیتنامه ام را تغییر دهم."

ـ " مختارید هیچوقت ارزشی برای پول و ثروت شما قایل نبوده ام. من یک پزشکم و می توانم از عهده ی زندگی خودم برآیم. در واقع این راه را بهتر دوست دارم."

ـ " شاید مجبور شوی که این کار را بکنی! من روی تمام حرف هایی که زده ام ایستاده ام."

ـ " هر کاری را که دوست دارید، بکنید. شب به خیر مادر."

و سپس گوشی را روی تلفن گذاشت ، مارگارت فولرتون گریه ای هیستریک سر داد. برای اولین بار در عمرش بود که خود را کاملا دست و پا بسته و لاعلاج حس می کرد. ولی این وضعیت برای مدت زیادی طول نمی کشید. مارگارت فولرتون زن متکبر و با اراده ای بود ، و به هیچوجه قصد نداشت اجازه دهد که سرینا فولرتون ـ یا هر چه که خود را می نامد ـ دور بعدی این نبرد ببرد.

(37)

در طول یک ماهی که بعد از آن آمد ، وانیسا تقریبا هیچوقت مادرش را ندید. فقط دخترهایی را که برای مراقبت از او می آمدند و عمو تدی را می دید. مادرش هر شب ، ساعت هفت یا هشت یا نه ، خسته و کوفته ، و حتی خسته تر از آن که بتواند غذا بخورد و یا قادر به حرف زدن و یا حرکت کردن باشد ، به خانه می آمد. به محض رسیدن به خانه ، در یک وان داغ دراز می کشید ؛ و بعضی از شب ها هم ، از فرط خستگی ، مستقیما به بسترش می رفت.

تدی نیز در بیمارستان خیلی سرش شلوغ بود و هر روز پنج ، شش ساعت را در اتاق عمل صرف می کرد و صبح ها هم مجبور بود ساعت چهار صبح از خواب بلند شود. ولی علی رغم تمام اینها ، سعی داشت وقت کافی برای کمک کردن به سرینا پیدا کند. این حداقل کاری بود که می توانست ، برای جبران تلاشهای دائمی مادرش جهت نابود کردن سرینا ، برای او انجام دهد. خانم فولرتون در تلاشهایش هرگز تا آن حد پیش نمی رفت که بهانه به دست وکلای دوروتی کر بدهد و از او شکایت شود ، ولی هر کاری که از دستش بر می آمد انجام داد و هر کجا که می توانست ، چوب لای چرخ سرینا می گذاشت. حتی به طریقی به مطبوعات رسانده بود که سرینا یک پرنسس واقعی نیست ، و زنی عامی و معمولی بوده ، که در یک عمارت اعیانی در رم خدمتکاری می کرده ، و لقب و عنوان خود را نیز از آنجا به عاریت گرفته است. ولی البته از این اینکه این عمارت اعیانی زمانی به پدر و مادر سرینا تعلق داشته ذکری به میان نیامده بود. سرینا هر نوع تلاشی جهت تذکر حقیقت و واقعیت جریانات به مطبوعات را بی فایده می دانست. علاوه بر این ، وی سرش را شلوغ تر از آن بود که اهمیتی به این موضوعات بدهد ؛ و هر شب که به خانه می آمد ، چنان خسته و کوفته بود که حال و حوصله کودک خود را نیز نداشت. در این دو ماه ، در اثر کار زیاد و نگرانی و اضطراب ،چهارده پوند وزن کم کرده بود. ولی عکس هایی که هر روز از او گرفته می شد ،از نظر تدی به طرز حیرت انگیزی زیبا بودند. به نظر می رسید با هر کاری که انجام می داد زیباتر و ماهر تر می شد ، و امکان نداشت که بتوان باور کرد که وی سالهای سال در نیویورک و پاریس کار نمی کرده است.

هیچ نقطه ضعفی در او دیده نمی شد در کاری که می کرد بسیار خوب بود و نهایت تلاش خود را به خرج می داد تا کارش را به بهترین و شایسته ترین نحو ممکن انجام دهد. حتی شنیده شده بود که دوروتی کر گفته بود که پرنسس یک حرفه ای تمام اعیار است.

اکنون دیگر همه شهر او را با لقبش می شناختند و از همان ابتدا ، هیچکس نسبت به قیمتی که برای او در خواست میشد حتی کوچکترین اعتراضی نمی کرد. در همین مدت کم توانسته بود مبلغ قابل توجهی پس انداز کند و به خود می بالید که توانسته بود شهریه ی وانیسا ، در یک مدرسه کوچک خصوصی ممتاز در خیابان نود و پنجم ، را بپردازد این مدرسه به شیوه ای کاملا اروپایی اداره می شد و تمام دروسش به زبان فرانسه تدریس می گردید. وانیسا ، در همین دو ماه دو زبانه شده بود و این امر ، یک بار دیگر ، به یاد سرینا انداخت که می خواهد روزی ایتالیایی را نیز به او بیاموزد. ولی فعلا وقتی برای این کار نداشت.

سرش خیلی شلوغ بود. و تدی سرشار بود از تحسین و احترام برای او ...

ـ " خوب ، خانم مشهور ، از اینکه داغترین مدل نیویورک هستی چه احساس داری؟"

ـ " نمی دانم ..."

و در حالیکه آن یکشنبه ، روزنامه در دست ، کف اطاق کنار تدی می نشست ، لبخندی زد و افزود:

ـ "... باور کن ، خسته تر و کوفته تر از آن هستم که اصلا چیزی را احساس کنم."

و سپس همراه با یکی از آن لبخند های سحر آمیزش به تدی نگاه کرد.

ـ "... می دانی تدی؟ همه اش تقصیر توست."

ـ " نه در واقع فکرش را که می کنم ، می بینم همه اش به این خاطر است که تو خیلی زشت هستی..."

سپس دلا شد و گونه او را بوسید ، و سپس سوالی در چشمانش آشکار شد ، و بدون اینکه تلاشی جهت پنهان کردن آن کند ، آن را بر زبان آورد.

ـ " ... تا حالا با کسی بیرون هم رفته ای؟"

سرینا تعجب کرد که چرا این سوال را می کند ، ولی از این پرسش او ناراحت هم نشد. این نخستین باری بود که تدی ، چنین سوالی را مطرح می کرد.

ـ " راستش را بخواهی وقت هیچ کاری را نداشته ام..."

سپس تصمیم گرفت با او صادق باشد. مگر نه اینکه تدی بهترین دوست او بود؟

ـ " ولی بدم نمی آید. فکر می کنم بالاخره آماده شده ام. راستی چرا پرسیدی؟ شخص خاصی را در نظر داری؟"

تدی کمی سرخ شد و شرمنده به نظر رسید.

ـ " راستش را بگویم ، دوستی دارم که جراح است و مدتها است به من التماس می کند که تو را به او معرفی کنم. اگر دکترها کمد مخصوصی داشتند کمد او پر شده از عکس های تو."

سرینا از تصور آن خندید.

ـ آدم خوبی است؟..."

این اواخر احساس می کرد که در زندگی اش به یک مرد نیاز دارد. چهار سال طول کشیده بود تا خاطره ی براد را کنار گذارد. ولی اکنون ، ناگهان با یک زندگی جدید و متفاوت رو به رو شده بود. در سان فرانسیسکو ، همه چیز یادآور خاطره براد بود ، ولی در نیویورک ، اوضاع به گونه ای کاملا متفاوت بود.

ـ " ... فکر می کنی از او خوشم بیاید؟"

ـ " شاید. قبلا ازدواج کرده و همسرش را طلاق داده است. و ممکن است کمی بیش از حد ساکت و ساده باشد.

سرینا خندید.

ـ " یعنی می خواهی بگویی که من غیر ساده و پر حرفم؟"

تدی همچون برادری مهربان به او نگاه کرد و سپس لبخندی زد و گفت:

ـ " نه مقصودم این نیست ولی بچه جان ، تو خیلی زیبا و شادابی شاید مایل باشی با کسی که کمی پر حرارت تر و پر زرق و برق تر باشد ، آشنا شوی."

ـ " آیا واقعا اینقدر عوض شده ام؟..."

فکر آن تکانش داد. براد آدم خودنما و به اصطلاح پر زرق و برقی نبود. او مردی متین و مهربان و دوست داشتنی بود اکنون نیز همین گونه مردی می خواست. ولی از طرف دیگر ، خود او دیگر همان دختری که براد با او ازدواج کرده نبود. سرینا در آن موقع فقط نوزده سال داشت و به نظر قرن ها از آن زمان ، از آن سال های بعد از جنگ که سرینا شدیدا به براد متکی بود ، می گذشت. وی اکنون به هیچ کس وابسته نبود ، جز به نحوی بسیار آزادانه به تدی.

ـ " ... چطور است یک شام قرار ملاقات با دوستت ترتیب دهی؟"

واضح بود که علاقمند است و در همین جا بود که تدی بزرگترین تغییر را در وجود او مشاهده کرد. شش ماه قبل ، فورا با چنین پیشنهادی مخالفت می کرد.

ولی ترتیب چنین شامی هرگز داده نشد. برنامه سرینا طوری بود که ترتیب این شام را غیر ممکن می کرد. در واقع ، وقت آن را پیدا نکرد که با دوست تدی شام بخورد. تدی ، بعد از چند بار تلاش بی حاصل ، بالاخره دست از تلاش برداشت البته خودش هم همینطور می خواست ، چون عمیقا نسبت به سرینا علاقمند بود. آژانس ، سرینا دائما در تکاپو نگه داشته بود. حتی وانیسا نیز گاهی در این مورد شکایت داشت و بارها به سرینا گفته بود:

ـ " مامان جون ، مدتها است که دیگر شما را نمی بینم."

ولی سرینا در هفتمین سالگرد تولد دخترش سنگ تمام گذاشت ، و وانیسا و سه تن از دوستان وی را به تماشای سیرک برد ، و شب خاطره انگیزی برای بچه ها بود ؛ و وانیسا مادرش را به خاطر گرفتاری های چند ماهه اخیرش بخشید.

ولی بعد از کریسمس ، وضع از این هم بدتر شد. عملا فقط روز عید کریسمس را بیکار بود ، که آن را با وانیسا و تدی گذراند. ولی صبح روز بعد از کریسمس در حالیکه فقط مایوی شنا و یک کت پوست خز به تن داشت ، جلوی دوربین اندی مورگان در میان برف و یخ می دوید و جست و خیز می کرد. دو هفته بعد ، برای یک سری عکس به پالم پیچ فلوریدا ، و از آنجا ، به جامایکا فرستاده شد ، و بعد از برگشتن به نیویورک ، فورا به شیکاگو رفت. هر جا که می رفت ، وانیسا را نیز با خود می برد ، و این امر مشکلاتی برای بچه با دروسش ، به وجود می آورد ، ولی هر شب بعد از پایان کار ، دروس وانیسا را با او کار می کرد.

و سرینا از کاری که می کرد آنقدر راضی و خوشحال بود ، که همین امر باعث می شد که همه او را ، به خاطر ساعتهای طولانی ای که سرگرم کار بود ببخشند.

با شروع تابستان ، آژانس کر ، قیمت او را دویست دلار در ساعت افزایش داده بود ، و نام پرنسس نقل محافل سراسر نیویورک بود ، و هر عکاسی در کشور آرزومند کار کردن با او و عکس گرفتن از او بود.

دوروتی کر با دقت تمام مراقب وضع و برنامه او بود ، و همه چیز را شدیدا کنترل می کرد و این امر ، خیال سرینا را از آینده مطمئن می کرد. برای پیشنهادها و راهنمایی ها زن مسن تر ارزش زیادی قایل بود و سعی می کرد تمام آنها را به کار ببندد و با هم دوست صمیمی شده بودند. به ندرت یکدیگر را خارج از ساعتهای اداری می دیدند ، ولی هر وقت فرصت پیدا می کردند ساعتهایی را در دفتر دوروتی با هم خلوت می کردند ؛ و نصایح راهنمایی های او به سرینا ، همیشه ارزنده و عالی بود ،خصوصا در رابطه با مارگارت فولرتون ، که در آن موقع دیگر چندان مسئله مهمی نبود که شایعات ناهنجاری که مارگارت پخش می کرد ، اثر بدی روی کارش داشته باشد و دوروتی از موفقیت سرینا به خاطر خود او خوشحال بود.

ـ " سرینا ، امیدوارم از کارت لذت ببری ؛ چون این کار در مدت کوتاهی که دوام دارد ، جالب و سرگرم کننده است. ولی باید بدانی که تا ابد دوام نخواهد آورد پول زیادی به دست می آوری که باید پس انداز کنی ، یا آن را به نحوی منطقی به کار بیاندازی..."

دوروتی با پس انداز خود این موسسه را تاسیس کرده بود ولی سرینا تمایلی به ادامه این نوع کار نداشت.

ـ " ... و باید در نظر داشته باشی که این نوع درآمد فقط برای مدت محدودی ادامه دارد. تو یک دوران اوج خواهی داشت و یک مرتبه چشم باز می کنی و می بینی که نوبت کس دیگری است."

ولی دوروتی از دانایی سرینا در رابطه با پولی که به دست می آورد ، خوشش آمده بود سرینا دختری دانا و عاقل بود و عقلش را به کار می گرفت و خود را بازیچه حوادث نکرده بود سخت کار می کرد ، و بعد از کار مستقیما به خانه می رفت و هیچکس خبر نداشت که در آن ساعات به چه کاری مشغول است. دوروتی ، از آن گروه مدلها و مانکن هایی که شبها را تا دیر وقت بیرون می مانند ، مست می کردند ، کارشان به اداره پلیس و کلانتری می کشید ، دوستان طاق و جفت می گرفتند ، ماشین های اسپورت و لوکس می خریدند و بعد در حال مستی با آن تصادف می کردند با دون ژو آن های بین المللی دمخور می شدند و بالاخره با سر و صدای فراوان دست به خودکشی می زدند ـ و البته موفق هم نمی شدند ـ بیزار بود. سرینا اصلا آن طور نبود بعد از پایان کارش مستقیما به خانه و پیش دخترش می رفت. و دوروتی حدس می زد که باید مردانی در زندگی او باشند ، ولی اگر هم بودند ، دوروتی از آنها بی خبر بود و مطمئن بود که بعد از مرگ همسرش با هیچ مردی به طور جدی در رابطه نبوده است.

آن تابستان ، شروع دومین سال اقامت سرینا در نیویورک بود و در آن روزها آنقدر سرش شلوغ بود که فرصت نداشت حتی دقیقه ای را با تدی صرف کند. خوشبختانه ، وانیسا نیز به مدت دو ماه با چند تن از دوستانش به اردو رفته بود.

با فرا رسیدن ماه اوت ، آنقدر برنامه های مختلف برای سرینا ترتیب داده بودند ، که از دوروتی خواست اینقدر سرش را شلوغ نکنند. او به زمانی هم برای استراحت نیاز داشت و تصمیمش این بود که قبل از بازگشت وانیسا از اردو حداقل یک هفته ای را تعطیل کند و کمی به استراحت بپردازد.

آن روز ، وقتی به دفتر دوروتی رفته بود ، ملتمسانه به او نگاه کرد و گفت:

ـ " نمی توانید برنامه های مرا حداقل یکی دو هفته عقب بیاندازید؟"

دوروتی به لیست مشتریانی که اصرار داشتند از سرینا استفاده کنند نگاه کرد و در حالیکه برق شادی در چشمانش می درخشید به سرینا لبخند زد.

ـ " سرینا اینجا را ببین! واقعا که زن خوشبختی هستی!..."

لیست را برای لحظه ای کوتاه به دست سرینا داد و سرینا با دیدن تعداد اسامی ناله ای کرد و روی صندلی ولو شد. یک دامن کتانی سفید و

بلوز بندی با خطوط قرمز و سفید پوشیده بود و دمپایی بندی قرمزی به پا داشت و النگوهای قرمز و سفیدی از مچ تا ارنج یک دستش را می پوشاند. در ان حال بیشتر به یک ابنبات چوبی رنگ و وارنگ شبیه بود، و ادم بی اختیار دلش می خواست او را لمس کند، و به اسانی مشاهده می شد که چرا نیمی از عکاسان معروف شهر ، و حداقل یک دو جین از عکاسان ایتالیا، المان و ژاپن، در تلاش بودنند از او به عنوان مدل عکسهای تبلیغاتی خود استفاده کنند.

-.... می دانی ، من تقریبا به تو حسودی ام می شود. خیلی دلم می خواهد فکر کنم سالهای اوج من هم همینطور بود، ولی مطمئن نیستم که اینطور بود. از طرف دیگر.....

دوباره لبخند زد.

-.... اژانسی که تو در اختیار داری خیلی بهتر از ان چیزی است که من داشتم.

سرینا خندید، و با انگشتانش موهایش را مرتب کرد.

- به این ترتیب ، دوروتی عزیز، ایا می توانی در چند هفته اینده کمی کار مرا کمتر کنی تا بتوانم استراحت کنم؟ واقعا به ان احتیاج دارم. سرتاسر سال را کار کرده ام و هیچ جا نرفته ام.

تدی ، چند روز قبل به نیوپورت رفته بود، و سرینا واقعا به او حسودی اش می شد. البته تدی از او دعوت کرده بود که با وی به کیپ برود، ولی سرینا از زمانیکه وانیسا به اردو رفته بود، کارش دو برابر شده بود، و نمی توانست لحظه ای از کار خود غفلت کند. اکنون می توانست کارها را به تاخیر اندازد و کمی وقت فراغت داشته باشد، اکنون می توانست کارها را به تاخیر اندازد و کمی وقت فراغت داشته باشد، حداقل می توانست به همپونز برود. و یا حتی در نیویورک بماند، و خود را به چند روز استراحت در رختخواب مهمان کند، که البته این اخری نهایت ارزوی او بود. دوروتی لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

-ببینم چه کار می توانم بکنم.

و یکبار دیگر لیست را مطالعه کرد، و سپس دستی به چانه اش کشید و با لحنی متفکر گفت:

-.... تنها کسی را که فکر نمی کنم کاری در موردش بشود کرد، واسیلی آربوس است.

- او دیگر کیست؟

دوروتی قیافه شگفت زده ای به خود گرفت.

- نمی شناسیش؟

- باید بشناسمش؟

-انگلیسی ها فکر می کنند اندی مورگان دوم است. نیمی انگلیسی و نیمی یونانی و تماما خل و چل است، ولی.....

لحظه ای به او فکر کرد.

- کارش خیلی عالی و خارق العاده است.

- یعنی به پای اندی می رسد؟

سرینا، بعد از یک سال کار در نیویورک، تقریبا تمام انها را می شناخت. اندی مورگان و او دو دوست صمیمی برای هم شده بودند. غالبا وقتی با هم کار می کردند، در فاصله بین کارها، ناهارشان را با هم در استودیو ی اندی می خوردند، و گاهی بعد از اتمام کار نیز، سرینا ساعتی را پیش او می ماند، و در باره موضاعات مربوط به کار و حرفه ایشان با او صحبت و تبادل نظر می کرد. رابطه ی انها جسمی نبود،و سرینا به او ، به عنوان یک دوست صمیمی و یک همکار خوب ، احترام می گذاشت.

دوروتی همچنان داشت به سوال سرینا فکر می کرد.

- نمی دانم به خوبی اندی هست یا نه. ولی کارش خیلی خوب است. کارهای او با اندی فرق می کند. خودت که ببینی خواهی فهمید.

سرینا ازرده خاطر به نظر رسید.

- مجبورم کار با او را قبول کنم؟

- چاره ای دیگری نداریم. از سه ماه قبل ، و از لندن ، و برای کاری که برای نیویورک برنامه ریزی کرده بود، تو را رزرو کرده است. برای انجام کارهای چند تن از مشتریان امریکایی اش به اینجا می اید، و فقط دو سه هفته می ماند و دوباره به لندن بر می گردد. اینطور که شنیده ام یک خانه در اینجا، و یک خانه در اتن ، و یک اپارتمان در پاریس، و یک ویلا در افریقای جنوبی دارد.

- فقط سفر می کند یا کار هم می کند؟

به دلیلی نامعلوم، حتی شنیدن اسم او ، سرینا را ناراحت می کرد. اسم او ، مردی لوس و از خودراضی را برای سرینا تداعی می نمود. سرینا در طول این مدتی که در نیویورک بود، به چند نفری از امثال او برخورده بود. مردانی حریص و زن بازه بین المللی ، که خود را پشت دوربین مخفی می کنند، و از ان به عنوان وسیله جدید و جالبی برای گول زدن و تصاحب دختران و زنان زیبا استفاده می نمایند. و سرینا تمایلی به کار کردن با چنین فردی را در خود حس نمی کرد. همانطور که دوروتی می گفت، سرینا یک حرفه ای بود، و مثل یک حرفه ای کار می کرد، و به کار کردن با واسیلی آربوس و امثال او هم علاقه چندانی نداشت. دوروتی از بالای عینکش دوباره سرینا را بر انداز کرد و بدون اینکه به سوال او پاسخی بدهد، گفت:

-چطور است یک فرصت به او بدهی؟

و سپس با لحنی هشدار امیز افزود:

- .... البته فقط به عنوان یک عکاس ، نه به عنوان یک مرد خیلی جذاب و خوش تیپ است، ولی واسیلی آربوس مردی نیست که صلاح باشد با او قاطی شوی، البته مقصودم ابدا این نیست که تو این کار را می کنی.

و به سرینا ، که قیافه ای جدی به خود گرفته بود، لبخند زد. سرینا خندید و گفت:

- من در این حرفه به نان" خانم یخ" معروف شده ام.

ولی دوروتی سر تکان داد و گفت:

- اینطور فکر نمی کنم، سرینا فکر می کنم مردانی که با تو طرفند، به این نتیجه رسیده اند که تو با هر کسی رابطه برقرار نمی کنی. همین امر، فکر می کنم کار کردن تو را اسانتر خواهد کرد. هیچ انتظار و توقعی ، جز همان توقعات معلوم و بدیهی حرفه ای، به وجود نمی اید که مزاحم کار و پیشرفت خوب آن شود.

- خوب ، پس بهتر است کاری کنم که اقای آربوس هم این مسئله را درک کند.

دورورتی نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد.

- باید اقرار کنم که ، با او ، بعید نخواهد بود که با کمی اشکال روبه رو باشی.

سرینا به نشانه تمسخر ف یک ابروی خود را بالا انداخت ، و با لحنی نیمه استهزاء امیز گفت:

- این طور فکر می کنی؟

اصولا تا این زمان، هیچ کسی نتوانسته بود مشکلی برای سرینا ایجاد کند، چون او خودش اینطور می خواست.

- خواهی دید. او درست شبیه یک بچه بزرگ و شرین و دوست داشتنی است.

- چه جالب ! من می خواهم به تعطیلات بروم، و تو مرا اسیر یک زنبازه بچه صفت می کنی!

لبان دوروتی به لبخندی شکفته شد. سرینا بدون اینکه مرد را دیده باشد، توصیف بسیار دقیقی از او ارائه داده بود. اید درست همان چیزی بود که واسیلی آربوس بود: مرد زنبازه بچه صفت.

-.....به هر حال ، ببین می توانی کاری بکنی. اگر نمی توانی قرار با او را لغو کنی ، اینکار را می کنم؛ ولی هر چه سریع تر باید ان را تمام کند تا منهم بتوانم قدری از این شهر لعنتی بیرون بروم، و حالا که بقیه خانواده ام در تعطیلات به سر می برند، منهم از این فرصت استفاده کرده، و بتوانم کمی استراحت کنم.

فقط دو هفته تا پایان اردوی وانیسا فرصت داشت، وتدی نیز تقریبا در همان ایام از نیوپورت بر می گشت.

- ببینم چه کار می توانم بکنم.

ولی صبح روز بعد ، دوروتی به سرینا اطلاع داد که وی توانسته بود تمام قرارهای دیگر را لغو یا جابه جا کند، جز قرار واسیلی آربوس ،را و واسیلی ، ساعت دو بعد از ظهر همان روز ، منتظر او بود که به استودیویش برود.

- می دانی تا کی کارش طول خواهد کشید؟

- خودش می گفت که حدودا دو روز.

سرینا اهی کشید و گفت:

- خیلی خوب...

تحمل دو روز چندان مشکل نبود، و بعدا می توانست برای چند روزی به هر جا که دلش می خواهد برود، و می توانست در گوشه ای دنج و خلوت استراحت کند. البته نمی توانست به دلیل اشکال تراشی های مارگارت، پیش تدی به نیوپورت برود، ولی از این وضعیت ، چندان ناراضی هم نبود. می دانست که تدی در انجا بیشتر اوقاتش را در مهمانی ها و پارتی های گوناگون می گذراند، و سرینا نمی خواست که در ایام تعطیلاتش حتی موی خود را هم شانه کند.

ادرس استودیویی را که آربوس از ان استفاده می کرد، گرفت. وسایل و ملزوماتی از قبیل لوازم ارایش، اسپری مو، اینه ، شانه ها و برس های لازم، چهار جفت کفش، یک دست لباس شنا، تعدادی لباس زیر، جوراب های ساقه کوتاه و بلند، کرست های مختلف و مقداری جواهرات بدلی ساده همراه خود برداشته بود_ معلوم نبود در کار خود به چه چیز هایی نیاز پیدا خواهد کرد._

راس ساعت دوونیم بعد از ظهر ، در ادرسی که به او داده شده بود حضور یافت ، و به وسیله یکی از دستیارانش، که مردی بسیار خوش تیپ و جذاب بود، به استودیو هدایت شد. پسرک راهنما، انگلیسی را با لحجه خاصی ، نه کاملا نوک زبانی، و نه کاملا جا انداختن حروف و اواها بود، صحبت می کرد. موهایش قهوه ای تیره، و پوستش زیتونی رنگ بود، و چشمان درشت سیاهی داشت ، رویهمرفته خیلی حوانتر از سن سالش بود قیافه ای پسرانه داشت. و سرینا ، به درستی حدس زد که یونانی است.جوان نگاه تحسین امیزی به سرینا انداخت و گفت:

- سرینا، خیلی از کارهای شما را دیده ام. واسیلی از شما خیلی خوشش می اید.

- متشکرم.

لبخند ملیحی به او زد، و در شگفت ماند که چند سال دارد. ظاهرا نوزده سال بیشتر نداشت، و سرینا در سن بیست و هفت هشت سالگی، خود را مادر بزرگ او حس می کرد.

- قهوه میل دارید؟

- متشکرم. می توانم ارایشم را شروع کنم؟

و همچنین ، می خواست بداند که انها چه ارایشی را برای موی او در نظر دارد، ولی مرد جوان چشم سیاه سرش را تکان داد و گفت:

- راحت باش. امروز بعد از ظهر عکسبرداری نخواهیم داشت، واسیلی فقط می خواهد با شما ملاقات کند.

فقط ملاقات با او؟ ان هم به بهای دویست دلار در ساعت؟ ایا او این پول را فقط برای دیدن او می پرداخت؟سرینا که اندکی حیرتزده شده بود ، پرسید:

-پس کی کار را شروع می کنیم؟

- فردا روز بعدش هر وقت واسیلی اماده باشد.

سرینا در کمال ناراحتی می دید که تعطیلاتش دارد به خاطر علاقه این اقا به اشنا شدن با او محو و نابود می شود.

- ایا همیشه همین کار را می کند؟

این کار ، از نظر سرینا ، کاملا احمقانه بود . اگر کاری بود که باید انجام می شد ، سرینا ترجیح می داد که فورا ان را شروع کنند تا زودتر به پایان برسد.

- گاهی ، اگر مشتری ، مهم ، و مدلی که انتخاب می شود، جدید باشد. از نظر واسیلی اشنایی و شناختی که روی مدل پیدا می کند، خیلی اهمیت دارد.

- واقعا؟

اثار ناراحتی در صدای سرینا هویدا شده بود، و امیدوار بود که این مسئله موجب نشود که کارشان خیلی طول بکشد، و همچنین دلش نمی خواست که این عکاس ناشناس بخواهد با او طرح دوستی بریزد. وی فقط امده بود تا کارش را انجام دهد، و هیچ تمایل دیگری نداشت، و به قصد تفریح و سرگرمی نیامده بود. ولی در همان حال که خواست چیز دیگری به دستیار او بگوید، حضور کسی را پشت سر خود حس کرد. برگشت، و ناگهان، رو در روی مردی با چنان نیروی کشش و جذابیتی قرار گرفت که نفس در سینه اش حبس شد. مردی که در فاصله یک متری پشت سر او ایستاده بود، حیرت او را برانگیخت، و البته، همه چیز را در رابطه با این مرد حیرت انگیز بود. موهایش چون موی گربه وحشی می درخشید، و چشمانش چون دو قطعه جواهر سیاه برق می زد، و با نوعی لبخند نا پیدا، به سرینا نگاه می کرد. صورتش خوش ترکیب، گونه هایش بلند، و دهانش خوش فرم، و همه چیز چهره اش متناسب و دقیق بود. پوست صورتش در اثر افتاب گندومگون شده بود و جذابیت و گیرایی بیشتری به او می داد. قدی بلند و شانه هایی پهن، با کمر باریک و پاهایی بلند، داشت . بیشتر به یکی از مدلهای مرد خود می مانست تا به یک عکاس، و یک تی شرت قرمز با شلوار لی و کفش بندی پوشیده بود.

- سلام ، اسم من واسیلی است.

لهجه ای مشخص و لی جذاب داشت که مخلوط جالبی از انگلیسی و یونانی بود. دستش را به طرف سرینا دراز کرد و با او دست داد، سرینا برای لحظه ای احساس کرد نیروی مرموزی قدرت تحرک را از او گرفته است. و سپس ، ناگهان با شرمندگی زیر خنده زد، و از اینکه قیافه ظاهری این مرد توانسته بود تا این اندازه او را تحت تاثیر قرار دهد، شدیدا احساس حماقت کرد.

- منهم سرینا هستم.

- آ...آه....

دستش را به نشانه سکوت و توقف بالا اورد.

- .... پرنسس....

سپس تعظیمی کرد، و بعد با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود، به او خیره شد. حتی در این حالت که با او شوخی می کرد نیز به نظر می رسید که با چشمانش سرینا را نوازش می دهد؛ و سرینا احساس کرد که نیروی مرموز و سحر امیزی او را به سوی ان سینه پهن و بازوان نیرومند می کشاند.

-.... خوشحالم که توانستید امروز به دیدن ما بیایید.

یا به سبک ملوک و سلاطینی ضمیر جمع "ما" را به کار برده بود ، و یا این که اشاره اش به خودش و دستیارش بود.

سرینا لبخندی زد و گفت:

- فکر می کردم امروز قرار است کار کنیم.

واسیلی دوباره دستش را بالا اورد و گفت:

- نه، ابدا، در یک کار مهمی مثل این، نباید عجله کرد. مشتریان خاص من می دانند که من باید اول با مدلهایم اشنا شوم.

سرینا با خود اندیشید که این گاهی، برای مشتریان بیچاره ، باید سنگین تمام شود؛ ولی این مسئله ظاهرا زیاد موجب نگرانی واسیلی نبود.

- از چه چیزی باید عکس گرفته شود؟

- تو.

البته این امر واضحی بود، ولی شیوه ای که واسیلی ان را گفت باعث شد که سرینا خود را به گونه ای کاملا غیر عادی مهم حس کند. حس می کرد که گویی به خاطر خودش از او عکس گرفته می شود، نه به عنوان مدلی برای به فروش رساندن یک لباس ، یک ماشین، یا یک سری حوله، و یا حتی یک بستنی جدید.

چشمان او سرینا را در جای خود میخکوب کرده بودند، و به نظر نمی رسید که حتی برای یک چشم به هم زدن او را رها کنند. سرینا احساس می کرد که او با چشمانش تقریبا او را لمس می کند، و نگاهش باعث می شد که چیزی در عمق وجودش به لرزه در اید. سعی داشت در مقابل این نیرو مقاومت کند، و خود وانمود می کرد که اصلا تحت تاثیر او قرار نگرفته است . ولی در عین حال ، برای لحظه ای احساس کرد که واسیلی آربوس بخش مهمی از زندگی او خواهد شدو مثل این بود که علم و غیب پیدا کرده باشد، و البته، اصلا نمی دانست که چرا ناگهان چنین احساسی در او به وجود امده است.

بالاخره فکر او را به زور از سر خود بیرون انداخت، و به مسئله مربوط به کارشان برگشت.

- مشتری کیست؟

واسیلی نام مشتری را به او گفت، و سرینا با حرکت سر رضایت خود را اعلام کرد . قرار بود از او در معیت چند کودک ، دو مدل مرد، و همچنین تنها، و برای تبلیغ یک اتومبیل جدید عکس گرفته شود.

- رانندگی بلدی؟

- البته....

- عالی است. چون من گواهینامه امریکایی ندارم . تو می توانی مرا تا ساحل ببری و در انجا کارمان را شروع کنیم.

به ازای دویست دلار در ساعت دستمزدی که می گرفت، معمولا از او در خواسته نمی شد نقش راننده را ایفا نماید، ولی با این مرد، همه چیز چنان ساده و طبیعی و دوستانه به نظر می رسید که ادم بی اختیار با هر چه می گفت موافقت می کرد و با او کنار می امد. واسیلی، با نگاهی علاقه مند، به او خیره شده بود، و سرینا پیش خود فکر کرد که شاید می خواهد خطوط و حالات چهره او را برای گرفتن عکس های بهتر مطالعه کند، ولی خود را در زیر نگاههای او به طرز غریبی لخت حس می کرد. سرینا عادت کرده بود که به محض ورود به محل کار ، اماده شود، و فورا کارشان را شروع کنند. حرکت با چنین اهستگی و تانی برایش کمی عجیب ، و در ضمن تا حدودی ، ناراحت کننده بود و احساس خوبی به او نمی بخشید. باعث می شد که خود را زیر نگاه های او بیچاره و دست و پا بسته حس کند. چنان بود که گویی این مرد، با نگاههای نافذ خود، بود و نبود او را کاملا می بیند. سرینا احساس می کرد که این مرد به" پرنسس" مخلوق اژانس کر نگاه نمی کند، بلکه وجود واقعی او را می بیند.

- ناهار خوردی؟

سرینا فورا حیرتزده به نظر رسید. در تمام این یک سالی که در نیویورک کار می کرد هیچکسی از او نپرسیده بود که خسته، گرسنه، بیمار یا از پا در امده است. هیچ وقت کسی اهمیتی به این نداده بود که او ناهار خورده است یا خیر.

- من .... نه... راستش عجله داشتم.....

- نه،نه.....

و انگشت سبابه خود را به سوی او تکان داد

-... هیچ وقت، هیچوقت، عجله نکن.....

و سپس با تانی فنجان قهوه ای را که در دست داشت روی میز گذاشت ، و به زبان یونانی چیزی به دستیارش گفت، و ژاکت بافتنی سبز روشنی را که روی دسته صندلی بود برداشت، و رو به سرینا کرد، و در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

-..... با من بیا.....

دست خود را دراز کرد، و سرینا بدون این که فکر کند ان را گرفت، و با او به طرف در رفت. تقریبا نزدیک در خروجی رسیده بودند که سرینا به یاد ساک و وسایلش افتاد.

- صبر کن.....ساکم..... ان را جا گذاشته ام....

و سپس با لحنی که نگرانی در ان مشهود بود گفت:

- کجا می رویم؟

- یک چیزی بخوریم....

لبخند سحر امیزش سرینا را محسور خود کرد.

- ... نگران نباش پرنسس، بر می گردیم.

سرینا از اینکه در کنار او این همه عصبی بود، احساس حماقت می کرد، ولی رفتار غیر رسمی و صمیمانه ی او ، موجب شده بود که او نتواند با او هم مثل بقیه کسانی که با انها کار می کند، رفتار نماید؛ و نمی دانست حرکت بعدی او چه خواهد بود. یک اتومبیل کادیلاک نقره ای رنگ، و یک راننده ، جلوی در منتظر انها بود. با بی خیالی و بدون هیچگونه عجله و شتابی سوار شد، و با راننده اش صحبت کرد_ این بار به انگلیسی_ و او را به جایی که سرینا تا به حال اسم ان را هم نشنیده بود هدایت کرد، و وقتی از پل بروکلین گذشتند، سرینا شروع کرد به نگران شدن.

- کجا می رویم؟

- گفتم که، می رویم ناهار بخوریم....

و سپس ، دوباره وقتی به او نگاه کرد چشمانش را تنگ کرد.

-... اهل کجا هستی؟

سرینا که مطمئن نبود مقصود او از طرح این سوال چیست، برای لحظه ای درنگ کرد، و سپس گفت:

- نیویورک....

و سپس افزود:

-....اژانس کر.

ولی واسیلی به او خندید و گفت:

- نه، نه ، نقصودم این بود که کجا به دنیا امده ای؟

سرینا با حالتی عصبی خندید.

- اوه.... رُم.

واسیلی قیافه حیرتزده ای به خود گرفت:

-رِّم؟ یعنی می خواهی بگویی اهل ایتالیا هستی؟

- بله

- پس این لقب حقیقی است؟

حیرتزده به نظر رسید، و سرینا بدون این که حرفی بزند، فقط با سر جواب مثبت داد.

-..... چه جالب! باور نمی کردم!

سپس در صندلی خود کمی جابه جا شد، و لبخندی به او زد، و سپس به زبان ایتالیایی به او گفت:

- پرنسس از ملاقاتتان خوشوقتم.....

و دست خود را به شیوه رسمی اشراف ایتالیایی دراز کرد، و دست او را گرفت و بوسید، و سپس در حالیکه حیرت و احترام در نگاهش هویدا بود، دو باره به او نگریست.

-... جد مادری ام اهل انگلیس، و یک کنت، بود. ولی دخترش ، که مادر بزرگ من باشد، با طبقه ی پایین تر از خود وصلت کرد. شوهر او ، یعنی پدر بزرگ من ، بسیار ثروتمند، ولی فاقد هر نوع وابستگی اشرافی ، بود. وی با خرید و فروش کارخانجات در شرق دور ثروت هنگفتی به هم زده بود، و پسر انها، یعنی پدر من ، باید کمی دیوانه بوده باشد. تعدادی وسایل و ابزاری که تماما در رابطه با کشتی و دریا نوردی بود، تولید کرد، و سپس در امور حمل و نقل دریایی امریکای جنوبی و شرق دور وارد شد. بالاخره ، با مادرم، الکساندرا ناستاسوس ، ازدواج کرد، و عاقبت هم خود و هم مادرم را در یک سانحه قایقرانی به کشتن داد، که....

به طرف سرینا دولا شد، و با لحنی نجوا گونه ادامه داد.

-.... احتمالا به همین دلیل است که من هم کمی خل هستم. نه پدر داشتم، نه مادر، و خانواده مادرم مرا بزرگ کردند، چون والدین پدرم قبل از مردن پدر و مادرم از دنیا رفته بودند. و در نتیجه، من در اتن بزرگ شده ام، تحصیلاتم را در اِتون ، در لندن، گذراندم، چون خانواده مادرم فکر می کردند که پدرم حتما اینطور می خواست...

سپس با لحنی غرور امیز گفت:

-.... و سپس از کمبریج بیرونم کرد، و من هم به پاریس رفتم، و در انجا ازدواج کردم. بعد طولی نکشید که زندگی برایم کسالت بار شد....

لبخند سحر امیزش سراپای سرینا را به اتش کشید، و چون شعله وجودش را گرم کرد.

-... حالا درباره خودت برایم بگو..

- آه خدایا! تو می خواهی تمام زندگی خودم را در بیست و پنج کلمه یه کمتر برایت تعریف کنم؟

و سپس شگفت زده از انچه برایش تعریف کرده بود، لبخند گرمی به او زد. فقط اسم ناستاسوس کافی بود که هر کسی را به حیرت اندازد. خانواده ناستاسوس بزرگترین نام در صنعت حمل و نقل دریایی در یونان بود. و اکنون که سرینا فکرش را کرد، به طور مبهم به یاد اورد که قبلا مطالبی درباره او شنیده است.

واسیلی بزگر خانواده خود بود، سرینا یادش امد که مطلبی درباره چندید بار ازدواج کردن او شنیده است. سومین باری که ازدواج کرده بود، عکسشان در صفحه اول روزنامه های سان فرانسیسکو چاپ شده بود، چون همسر سومش یکی از وابستگان دور ملکه انگلیس بود.

واسیلی به شیوه کودکانه ای به او نگاه کرد و پرسید:

- به چی فکر می کردی؟

سرینا نگاهی به صندلی جلو و راننده ، که مستقیما جلوی خود را نگاه می کرد انداخت؛ و سپس نگاهی صادقانه به او کرد، نفس عمیقی کشید، و گفت:

-به این فکر می کردم که فکر می کنم، قبلا ، مطالبی درباره تو خوانده ام.

واسیلی قیافه حیرتزده ای به خود گرفت.

- واقعا؟ بگذار ببینم. در مورد ازدواج من با برژیت چیزی نخوانده ای. وی اولین همسر من بود، و در اون موقع ازدواج هر دویمان نوزده سال داشتیم. خواهر یکی از دوستانم در اِتون بود. ولی درباره همسر دومم، اناستازیا اگزانیوس ، و یا شاید درباره مارگارت_ فامیل ملکه_ ممکن است چیزی خوانده باشی.

و با چشمان سیاه درشتش به سرینا نگاه کرد. انقدر راحت و پرو حرف می زد که سرینا به خنده افتاد.

- چند بار ازدواج کرده ای؟

صادقانه جواب داد:

- چهار بار.

سرینا اسامی همسرانی را که واسیلی به او گفته بود، در ذهنش شمرد؛ و با لبخندی که به پای لبخند واسیلی نمی امد، به او نگریست، و گفت:

- پس یکی را از قلم انداختی.

واسیلی با سر جواب مثبت دادو ولی لبخند از صورتش محو شد.

- بله اخرین را.

- اسم او چی بود؟

سرینا هنوز متوجه بود که این همسر اخری با بقیه همسران او فرق می کند.

- اسمش... فرانسوی بود. مدل بود....

سپس چ، که سایه اندوه بر انها افتاده بود، به سرینا دوخت.

-... ژانویه گذشته در اثر مصرف بیش از حد دارو مرد. اسمش هلن بود.

- آه.... معذرت می خواهم...

سپس دستش را دراز کرد و پشت دست او را لمس کرد.

-...واقعا معذرت می خواهم. احساست را درک می کنم. من هم همسرم را از دست دادم.

به تنها چیزی که فکر می کرد این بود که از هنگام مرگ همسرش چه احساسی داشته است.خود او هنوز درد جانکاه مرگ بی. جی. را به یاد می اورد، در حالیکه چهار سال از ان می گذشت.

- شوهر تو چگونه مرد؟

- درکره. او یکی از اولین تلفات این جنگ بود. چند روز قبل اعلان رسمی جنگ کشته شد.

واسیلی به طرز عجیبی به سرینا نگاه کرد.

- پس تو هم با درد این فاجعه اشنا هستی! عجیب است.... همه سر به سر ادم می گذارند و به ادم متلک می گویند....چهار بار ازدواج....همسر دیگر..... یک عشق جدید.....ولی هر دفعه ان با دفعات دیگر متفاوت است. هر بار....

سپس دوباره به سرینا نگاه کرد، و سرینا تقریبا دلش می خواست گریه کند.

- .... هر دفعه چنان عاشق می شوم که فکر می کنم اولین عشق من است.... و وقتی ازدواج کردیم، هلن هنوز بچه بود. فقط بیست و یک سال داشت..

سرینا نپرسید که چرا هلن این کار را کرده بود. فرضش این بود که دخترک با استفاده از قرصهای خواب اور خودکشی کرده است. این تنها نوع

زیاده روی در مصرف دارو بود که سرینا با آن آشنایی داشت. واسیلی سپس، چنانکه گویی بخواهد فکر ناراحت کننده ای را از سرش بیرون کند، سرش را به شدت تکان داد، و دست سرینا را محکم فشرد.

- "... زندگی گاهی بازیهای عجیبی دارد. به ندرت آن را درک می کنم، ولی از طرف دیگر..."

سر خود را با لبخند پسرانه به یک طرف کج کرد.

- "... دیگر حتی سعی در درک آن نیز نمی کنم. زندگی ام را فقط به همان صورتی که می آید، و از یک روز تا روز دیگر، سپری می کنم..."

سپس آه کوتاهی کشید.

- "... سرم را به کارم، به دوستانم، و به مردمی که با آنها کار می کنم گرم می نمایم. آنها را دارم وهمین برایم بس است. و وقتی پشت دوربین قرار می گیرم همه چیز را فراموش می کنم."

سرینا خوب می دانست که کار زیاد چگونه از آلام قلبی می کاهد و آنها را قابل تحمل می کند.

- "تو آدم خوشبختی هستی. راستی، واسیلی بچه هم داری؟"

- "نه"

اندوهگین به نظر رسید، و سپس همراه با لبخندی لاابالی شانه بالا انداخت.

- ... شاید هنوز زن مناسب و دلخواه را پیدا نکرده ام. سرینا، تو بچه داری؟"

- "یکی. یک دختر کوچولو."

چشمان واسیلی از جواب او برق زد و روشن شد.

- "اسمش چیست؟"

- "وانیسا"

- "عالی است. و شرط می بندم که موهای بلوند دارد، و دقیقاً شکل خودت است؟"

سرینا خندید.

- "نه. موهای بلونددارد و دقیقاً شکل پدرش است."

واسیلی ناراحت به نظر رسید.

- "خوشگل بود."

- "بله."

ولی اکنون همه چیز خیلی دور و محو به نظر می رسید. چهار سال زمان کوتاهی نبود.

- "مهم نیست کوچولو."

دولا شد و گونه او را بوسید، و سرینا مجبور شد، به خود یادآوری کند که این مرد یک دوست نیست، بلکه فقط یک عکاس است که باید با او کار کند.ولی باور کردن اینکه سالهای مدید او را نمی شناخته است، مشکل به نظر می رسید. اکنون خود را در کنار او خیلی راحت و آزاد حس می کرد، چنان بود که گویی او را با خود به یک سرزمین بیگانه برده است. چند لحظه بعد، که اتومبیل توقف کرد و آنها از ماشین پیاده شدند، چنین به نظر می رسیدکه همین کار را هم کرده است. آنها جلوی رستوران "غذاهای دریایی" در ساحل خلیج شیپس هد ایستاده بودند. ظاهر آن چندان دلچسب نبود، ولی داخل آن آکنده از بوی لذیذ غذاهای دریایی و کره آب کرده، ماهی سرخ شده در ادویه، و بوی نان تازه داغ بود. بدون اینکه کسی

مزاحمشان شود غذای لذیذی صرف کردند، و وقتی از رستوران بیرون آمدند، نزدیک ساعت پنج بعدازظهر بود.

- "غذای بسیار لذیذی بود."

سرینا احساس می کرد که از بس خورده است دیگر جای نفس کشیدن ندارد. دلش می خواست می توانست کمی دراز بکشد، و چرتی بزند. در این لحظه واسیلی دستش را دور شانه او حلقه کرد، و ژاکتش را در هوا تاب داد. به طور قطع هیچ شباهتی به بعدازظهری که باید در آن کار می کرد، نداشت. وقتی به ماشین رسیدند، راننده در را باز کرد، واسیلی قدمی به عقب برداشت و تعظیم کوتاهی به او کرد، و سرینا لبخند صمیمانه ای به او تحویل داد و سوار شد. واسیلی بعد از اینکه سوار شد و در کنار او نشست، دولا شد و با راننده کمی صحبت کرد، و آدرسی را به او دادو چند دقیقه بعد سرینا متوجه شد که مقصدشان خانه نیست.

- "آیا این هم یک ماجراجویی دیگر است؟"

شیپس هد از آن جمله جاهایی نبود که سرینا برای ناهار به آنجا برود. ولی واسیلی در جواب او فقط لبخند مرموزی زد، و دست او را گرفت. سرینا دیگر نمی توانست خود را وادار نماید که درباره زمان فکر کند، و یا ناراحت و مضطرب شود، جای دیگری جز خانه نداشت، و در خانه نیز کسی منتظر او نبود.

لبخندی بر لب آورد، و در حالیکه به پشتی صندلی راحت اتومبیل تکیه می داد، پرسید:

- "کجا داریم می رویم؟"

- "به ساحل."

- "در این ساعت؟"

سرینا حیرت کرد، ولی احساس نگرانی نمی کرد.

- "سرینا می خواهم غروب خورشید در ساحل دریا را با تو تماشا کنم."

خواسته عجیبی بود ولی سرینا نمی خواست با او مخالفت کند. سالها بود که خود را در کنار هیچ مردی تا این اندازه احساس راحتی و بی خیالی نکرده بود. مهم تر از همه اینکه خود را خیلی شاد و راضی حس می کرد. بودن با این مرد آرامش و لذتی به او می بخشید که سالها بود با آن بیگانه بود.

راننده دقیقاً می دانست واسیلی از او خواسته بود به کجا برود. از تعدادی محله های کوچک و محقر و زشت حومه شهر عبور کرد، تا به منطقه مورد نظر رسید، و کادیلاک مجلل و شیک و با وقار و پر ابهت را به سمت یک بارانداز کوچک راند. یک لنج مسافربری به اسکله بسته شده بود، و با حرکت امواج آب به

آرامی بالا و پایین می رفت. خوب موقعی رسیده بودند، چون چند سیاح قبل از آنها سوار شده بودند.

سرینا برای اولین بار نگران به نظر رسید.

- "واسیلی این چیه؟"

- "قایق جزیره آتش. تا حالابه آنجا رفته ای؟..."

سرینا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- "... ازش خیلی خوشت خواهد آمد..."

واسیلی درباره آنچه که انجام میداد، آنقدر مطمئن به نظر می رسید که سرینا احساس کرد، موردی برای نگران شدن وجود ندارد.

- "... خیلی نمی مانیم. همین قدر که غروب آفتاب را تماشا کنیم، و کمی در ساحل قدم بزنیم. و بعداً به خانه برمی گردیم."

سرینا به دلیلی نامعلوم، که برای خودش هم عجیب می نمود به او اعتماد می کرد. حالات و حرکات او، و اعتماد به نفسی که به خود داشت، و نگاهش و لبخندش، همه و همه به سرینا تلقین می کردند که در کنار این مرد امنیت دارد. این مرد به طرز عجیبی این احساس را در او برمی انگیخت که کاملاً حاکم بر حرکات و احساسات خود است، و انسان می تواند به او متکی باشد.

دست در دست واسیلی سوار قایق شدند و به سمت جزیره آتش رفتند. سفرشان بر روی آب بیش از نیم ساعت طول نکشید و وقتی پیاده شدند، همچنان دست در دست یکدیگر عرض جزیزه را پیاده پیمودند و به ساحلی رسیدند که زیبایی و شکوه آن نفس سرینا را بند آورد. این قسمت ساحل به صورت یک نوار شنی، کیلومترها در پهنه اقیانوس ادامه داشت، و شن سفید آن، در زیر امواج ملایم اقیانوس، تا بیش از چهل و پنج کیلومتر امتداد می یافت.

- "آه واسیلی، واقعاً زیباست!"

واسیلی لبخند رضایت آمیزی زد.

- "نگفتم جای بدی نمی برمت؟ اینجا همیشه مرا به یاد یونان می اندازد."

- "خیلی به اینجا می آیی؟"

به آرامی سرش را به نشانه نفی تکان داد. چشمان سیاهش را در چشمان سرینا دوخت.

- "نه سرینا. ولی از همان لحظه ای که دیدمت، دلم خواست با تو به اینجا بیایم."

سرینا به نشانه اینکه حرف او را درک کرده است، سرش را تکان داد و سپس چون مطمئن نبود که چه باید بگوید، رویش را برگرداند. نمی خواست با او نقش بازی کند. ولی واسیلی آنقدر راحت و آزاد رفتار می

کرد و چنان کشش و جاذبه ای داشت که سرینا بی اختیار به سمت او کشیده می شد. قدری در ساحل قدم زدند و سپس در کنار یکدیگر روی شن های ساحل نشستند و غروب آفتاب را تماشا کردند. در حالیکه واسیلی دست خود را دور شانه سرینا حلقه کرده بود، در آن تاریکی فزاینده، برای مدتی که به نظر ساعتها می آمد، نشستند و هر یک از آنها به ندای درون و رویاهای خود گوش داد. بالاخره واسیلی به آرامی از جا بلند شد و دست سرینا را گرفت و بلند کرد. سرینا کفش هایش را در جیبش چپانده بود و موهایش به آرامی در نسیم شامگاهی در اهتزاز بودند. واسیلی با دست صورت او را لمس کرد و به آرامی دولا شد و گونه او را بوسید. سپس در کنار او و در حالیکه همچنان دستش را دور شانه او حلقه کرده بود قدم زنان به بارانداز برگشتند. در مسیر برگشت، در قایق، خیلی کم حرف زدند و سرینا وقتی دریافت که در چند دقیقه آخر قایق سواری اشان سرش را روی شانه او گذاشته و به خواب رفته بود حیرت کرد. ولی واسیلی از آن جمله افرادی بود که انسان در کنار آنها احساس آرامش می کند. وقتی دوباره سوار ماشین شدند، واسیلی راجع به خوابیدنش سر به سر او گذاشت و بقیه مسیرشان تا خانه را به خنده و شوخی گذراندند.

یک ساعت بعد از پیاده شدن از قایق، سرینا خود را جلوی در آپارتمانش در خیابان شصت و سوم شرقی یافت. توضیح آنچه که در هشت ساعت گذشته رخ داده بود، واقعاً مشکل می نمود. ساعت اندکی بعد از ده شب بود، و سرینا احساس می کرد که گویی دارد از یک سفر افسانه ای و سحرآمیز با این مرد سیاه چشم و خارق العاده برمی گردد.

واسیلی با ملایمت و مهربانی گفت:

- "شب به خیر سرینا. فردا می بینمت."

و سعی نکرد دوباره او را ببوسد. سرینا همراه با لبخندی صمیمانه از او تشکر کرد و پس از باز کردن قفل در، برگشت و برای او دست تکان داد و سپس قدم به درون ساختمان نهاد و چنانکه گویی در خواب راه می رود از پله ها بالا رفت.

(38)

بر عکس روز قبل که همه چیز به آرامی و کندی گذشته بود، روز کار با واسیلی در استودیو، روزی سرشار از تلاش و این در و آن در زدن بود. به نظر می رسید که واسیلی در کارش ذوب شده است. ساعتهای متمادی و بدون اینکه احساس خستگی کند، به گرفتن عکس از زاویه های مختلف و در حالتهای گوناگون – در استودیو، در ماشین، همراه با مدلهای مرد، همراه با کودکان، از گردن به بالا، از ماشین بدون

سرنشین، و غیره- مشغول بود. سرینا وقتی کار کردن او را دید دریافت که حتی اندی مورگان نیز هنگامیکه از او عکس می گیرد، به این سختی و با این شدت و انرژی کار نمی کند. نوعی هیجان دیوانه وار در رابطه با واسیلی وجود داشت که بیشتر به نوعی الکتریسیته جسمی می نمود، و وقتی روز به پایان رسید، همه آنهایی که در استودیو بودند، از شدت خستگی، نیروی نفس کشیدن هم برایشان باقی نمانده بود. خود واسیلی خیس عرق بود و تی شرت سورمه ایش مثل کاغذ دیواری به بدنش چسبیده بود. با حوله صورت و دستهایش را خشک کردو در حالیکه لبخند صورتش را پر کرده بود، روی کاناپه نشست. به نظر می رسید لبخندی که چشمان او را درخشان کرده بود، فقط برای سرینا است. و سرینا، همچون بسیاری دفعات دیگر، خود را مسحور آن لبخند یافت و احساس کرد که نیرویی او را به طرف صاحب آن لبخند می کشد، و در حالیکه او نیز لبخند صمیمانه و گرمی صورتش را از هم گشوده بود، در کنار او روی کاناپه نشست.

- "باید از کارت خیلی راضی باشی. واقعاً عالی بود!"

لحنش گرم و مهربان بود. صورت واسیلی خیلی نزدیک صورت او قرار داشت.

- "تو هم همینطور، پرنسس. واقعاً عالی بودی. صبر کن تا عکس ها را ببینی!"

- "تصور می کنم کارمان تمام شده باشد..."

هنگام ادای جمله اخیر، نارضایتی در صدایش احساس می شد، و زمانی که واسیلی سرش را به نشانه اینکه کارشان هنوز تمام نشده است، تکان داد، سرینا حیرت کرد.

- "تمام نشده؟ تو که نمی خواهی عکس های بیشتری بگیری؟ هر چیزی را که تصورش می رفت امروز عکسبرداری کردی!"

- "نه، نکردم..."

سعی کرد خود را عصبانی نشان دهد، ولی چشمان خندانش او را لو می داد.

- "... ما فقط کارهای داخل استودیو را تمام کردیم. فردا باید بیرون عکس بگیریم."

سرینا با لبانی خندان پرسید:

- "کجا؟"

- "خواهی دید."

و روز بهد محل را دید. واسیلی یک مجموعه تپه و یک صخره کوچک سنگی در نیوجرسی پیدا کرده بود. و سرینا اتومبیل را راند، از آن بیرون پرید، روی کاپوت جلو خوابید، وانمود کرد که دارد لاستیک عوض می کند و خلاصه هر کاری جز تعمیر موتور را انجام داد، و در پایان روز، به جای اینکه خسته باشد، شادتر

و سرحال تر از شروع روز بود. واسیلی نه تنها مدلی را که باید از او عکسبرداری می کرد می شناخت، بلکه از آن هم فراتر می رفت، و به نظر می رسید که با مکانها و موضوعات عکسبرداری نیز اخت می شد. وقتی برمی گشتند، سرینا در این باره سربه سر او گذاشت و واسیلی دوباره از سبک و پرستیژ سرینا تعریف کرد و به خاطر آن به وی تبریک گفت:

- "می دانی پرنسس، واقعاً عالی هستی."

سرینا خوشحال از این تعریفی که از او کرده بود، خرمن موی بلوند خود را با حرکت سر به عقب پرتاب کرد، و با لبانی خندان به او نگریست و در یک لحظه هوس کرد موهای او را لمس کند.

- "تو هم همینطور."

وقتی به شهر رسیدند، واسیلی او را جلوی در آپارتمانش پیاده کرد و دو روز بعد به او زنگ زد.

- "بیا ببین چکار کردیم!"

- "واسیلی؟"

- "البته پرنسس. عکس ها آماده اند. می خواستم قبل از ارائه آنها به مشتری، تو هم آنها را ببینی."

رسم نبود که مدل، قبل از مشتری، عکس ها را ببیند ولی واسیلی آنقدر از زیبایی و کیفیت این مجموعه عکس ها خوشحال و هیجان زده شده بود که می خواست سرینا برای دیدن آنها، هرچه زودتر خود را به استودیو برساند و او نیز همین کار را کرد.

عکس هایی که واسیلی از او گرفته بود واقعاً نبوغ آمیز، و با کیفیتی بسیار عالی، و از هر لحاظ بی نظیر بودند، و واسیلی سر از پا نمی شناخت و سرینا نیز بعد از دیدن آنها همین حال را داشت. دوروتی کر، مشتری و خلاصه تمام کسانی که با آن کار در ارتباط بودند نیز از دیدن عکس ها دهانشان از حیرت باز مانده بود. و تا پایان هفته، دوروتی کر چهار بار دیگر برنامه آنها را با هم تنظیم کرده بود.

سرینا وقتی برای سومین بار وارد استودیوی او شد، به شوخی به او گفت:

- "ببین کی آمده! راستی واسیلی، تو هنوز از قیافه من خسته نشده ای؟"

قبلاً سرینا خواهان یک تعطیلات بود، ولی بعد از کار کردن با او، ازاین فکر خود صرفنظر کرده بود. کار کردن با واسیلی برایش خیلی هیجان انگیزتر از رفتن به تعطیلات بود، و ازطرفی می دانست که واسیلی برای مدتی طولانی در آمریکا نخواهد بود. بعلاوه وجود آن کشش عجیب در رابطه با او نیز بخشی از علت صرفنظر کردن سرینا از رفتن به مرخصی بود، و همیشه احساس می کرد که نیروی عجیبی او را به طرف این مرد می کشاند، و همیشه خاطره آن منظره غروب آفتاب در جزیره آتش را پیش چشم خود داشت. هر وقت با هم کار می کردند، سرینا به یاد آن لحظات و آن زمانی که در قایق سرش را روی شانه او گذاشته و

خوابیده بود، می افتاد. یادآوری این خاطرات، مهربانی و صمیمیت خاصی به چهره او می بخشید و این مهربانی و صمیمیت در عکس هایی که از او گرفته می شد خود را نشان می داد، و کار کردن آنها با یکدیگر بیشتر به اجرای یک برنامه، یا یک نمایش عاشقانه شبیه بود.

- "پرنسس من امروز حالش چطور است؟..."

و سپس دولا شد و گونه او را بوسید و لبخندی گرم و هوس انگیز تحویل او داد. کاری که باید انجام می دادند خیلی بزرگ نبود، و این بار در کمتر از چند ساعت کارشان تمام شد. آنقدر با یکدیگر اخت شده و به یکدیگر عادت کرده بودند که کارکردنشان لحظه به لحظه ساده تر شده بود. بعد از پایان عکسبرداری، واسیلی یک تی شرت تمیز پوشید، و در همان حال از روی شانه خود نگاهی به سرینا انداخت.

- "... پرنسس، می خواهی برای شام بیرون برویم؟"

سرینا بدون لحظه ای درنگ پاسخ داد:

- "چرا که نه؟"

واسیلی این بار او را به دهکده گرینویچ و به کافه مورد علاقه خودش برد. شامشان اسپاگتی و قارچ و یک سالاد بزرگ بود و بعد از شام و صرف نوشیدنی، در خیابانهای نیویورک به پرسه زدن پرداختند، و در یک

بستنی فروشی، دو تا بستنی ایتالیایی خوردند.

- " سرینا، آیا هیچ وقت دلت برای ایتالیا تنگ نمی شود؟ "

سرینا لحظه ای مکث کرد، و سپس شانه بالا انداخت و سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- " حالا دیگر نه ... "

و سپس تمام آن چیزهایی را که از دست داده بود – پدر و مادرش، مادربزرگش، هر دو خانه و کاخشان را – برای او تعریف کرد، و در پایان، افزود :

- " حالا دیگر به اینجا تعلق دارم. "

- " به نیویورک؟ ... "

واسیلی قیافه حیرتزده ای به خود گرفت، و سرینا در پاسخ او با سر جواب مثبت داد.

- " ... در اروپا خوشحال تر نخواهی بود؟ "

- " شک دارم. مدت مدیدی است که در آنجا نبوده ام. ابتدای ازدواجمان چند ماهی را با شوهرم در پاریس زندگی کردیم، ولی آن جریان متعلق به یک عمر قبل است. "

- " چند وقت پیش بود؟ "

- " هشت سال. "

سپس واسیلی مستقیماً در چشم او نگاه کرد. چشمان سیاهش همچون دو شعله داغ می درخشیدند.

- " سرینا، آیا حاضری در پاریس یا لندن با من کار کنی؟ من خیلی دوست دارم که بتوانم دوباره با تو کار کنم، ولی اقامتم در اینجا خیلی زیاد نخواهد بود. "

سرینا لحظه ای به پیشنهاد او فکر کرد. کار کردن با او را خیلی دوست داشت؛ و آن دو، با یکدیگر، تصویر بسیار زیبا و نادری خلق می کردند. درک و تفاهم خارق العاده ای بین آن ها وجود داشت که سرینا دقیقاً نمی دانست چیست، ولی در تمام عکس ها خود را نشان می داد.

- " اگر بتوانم ترتیبی برای دخترم بدهم، بدم نمی آید. "

- " چند سالش است؟ "

- " تقریباً هشت. "

واسیلی خندید.

- " می توانی او را هم همراهت بیاوری. "

- " شاید. البته، اگر فقط برای چند روز باشد، چون بعداً باید به مدرسه برود. بگذار فکرهایم را بکنم، بعداً در این مورد مفصل تر صحبت خواهیم کرد. "

در این هنگامی، در حال عبور از میدان واشنگتن بودند. واسیلی نگاه عجیبی به سرینا انداخت.

- " نمی دانم ... هنوز تصمیمم را نگرفته ام ... ولی تمام کارهایی که به خاطرشان به اینجا آمده بودم، تقریباً تمام شده اند ... "

و سپس، همچون یک بچه مدرسه ای زیبا، دوباره شانه هایش را بالا انداخت.

- " ... شاید بهتر باشد چند تا کارگر دیگر دست و پا کنم ... "

سرینا خندید. آن ها فقط یک هفته با هم کار کرده بودند، ولی ساعت هایی که با یکدیگر کار کرده بودند، چنان طولانی و آکنده از فقعالیت شدید و احساسات لطیف بود، که تصور این که حداقل صد بار با هم کار نکرده اند بسیار مشکل بود.

- " ... به چی فکر می کنی؟ "

سرینا همراه با لبخندی گرم و صمیمی به او نگاه کرد، و پس از لحظه ای مکث، گفت :

- " به این که کار کردن با تو را دوست دارم، و وقتی از اینجا بروی دلم برایت تنگ خواهد شد ... "

و سپس تقریباً خجالت زده افزود :

- " ... قبلاً با هیچ یکی از عکاس هایی که با آن ها کار می کردم قاطی نشده بودم. "

- " این همان چیزی است که دوروتی به من گفت ... "

سپس با چشمانی شوخ به او نگریست، و با لحنی شوخی آمیز گفت :

- " ... دوروتی گفت که تو یک حرفه ای هستی، و از من خواست که سعی نکنم کلک های خودم را روی تو سوار کنم. "

- " اِه! پس تو کلک هم سوار می کنی؟ "

سرینا این سوال را به شوخی پرسید، ولی واسیلی وقتی پاسخ داد شوخی نمی کرد.

- " بعضی وقت ها ... سرینا، ... "

به نظر دودل می رسید، و سپس تصمیم گرفت که حرف دلش را بزند.

- " ... من همیشه آدم ملاحظه کار و مآل اندیشی نبوده ام ... "

که البته این مطلب در مورد او کاملاً واضح و عیان بود.

- " ... آیا این مسئله برایت اهمیتی دارد؟ "

سرینا به سرعت جواب داد :

- " فکر نمی کنم. "

ولی مطمئن نبود که مقصود دقیق او چیست. تمام عکاس هایی از این قبیل، همیشه تا حدودی افسار گسیخته و بی ملاحظه بودند، و در این مقوله، واسیلی تنها نبود. تنها تفاوت در مورد او این بود که او چهار بار ازدواج کرده بود.

واسیلی که متفکرانه قدم می زد، ایستاد و برگشت، و رو در روی او قرار گرفت.

- " می دانی سرینا، تو چنان شخصیت استثنایی و خارق العاده ای داری که بعضی وقت ها می مانم که چگونه باید آنچه را که در دل دارم به زبان آورم. "

سرینا اخم خود را در هم کشید.

- "چرا؟ "

نگران بود که مبادا خود را خیلی خشک و از خود راضی نشان داده باشد. اگر قرار بود دوستی آن ها ادامه یابد، لازم بود، واسیلی بتواند همانطوری که هست رفتار کند، و مجبور نباشد خود را به گونه ای دیگر به او نشان دهد.

- " چرا نمی توانی آن چه را که در دل داری به زبان بیاوری؟ "

غبار غم و اندوه بر چشمان او سایه انداخت، و واسیلی به طرف او رفت، و با ملایمت و مهربانی گونه اش را بوسید.

- " چون خیلی دوستت دارم ... "

در حالی که دو نفری رو در روی بکدیگر ایستاده بودند، به نظر می رسید که زمان متوقف شده است.

- " ... دلیلش همین است. و تو دوست داشتنی ترین زنی هستی که تاکنون دیده ام. "

- " واسیلی ... "

نگاهش را به زیر انداخت، و دوباره بالا آورد و به او نگریست، ولی واسیلی اجازه نداد که حرفش را ادامه دهد.

- " عیبی ندارد. از تو انتظار ندارم که مرا دوست بداری. تمام عمرم مردی خل و بی فکر بوده ام. و امروز هم چاره ای نیست جز این که بهای آن را بپردازم ... "

سپس آهی کشید، و لبخند غم انگیزی بر لبانش نقش بست.

- " همیت اشتباهات و بی فکری ها است که شخص را برای کسی که بخواهد زندگی کند نامناسب می نماید. "

- " اینقدر خل نباش! "

ولی واسیلی دوباره دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

- " آیا تو حاضری مردی را که تاکنون چهار دفعه همسر اختیار کرده قبول کنی؟ "

چشمانش چون دو مته تیز در چشمان او دوخته شده بود.

- " شاید ... "

و با صدایی به نرمی ساتن ادامه داد.

- " ... اگر دوستش داشته باشم. "

و صدای واسیلی به نرمی و ملایمت صدای سرینا بود.

- " و آیا فکر می کنی بتوانی چنین مردی را دوست داشته باشی ... شاید اگر ... مثلاً بگویم که ... او تو را خیلی دوست داشته باشد؟ ... "

سرینا حس کرد که سرش را به نشانه تایید پایین آورده است. چنان می نمود که این حرکت را کس دیگری انجام داده است. و سپس، تنها چیزی که می دانست، این بود که دارد در میان بازوان او ذوب می شود. ولی در حالی که، در آن حال، در آغوش او ایستاده بود، دریافت که این تنها چیزی بود که او می خواست. سرینا می خواست با او باشد، به او تعلق داشته باشد، و همیشه در کنار او باشد. و وقتی واسیلی این بار او را بوسید، سرینا احساس کرد که تمام قلبش را در بوسه ای به او می دهد.

آن شب، واسیلی او را به خانه اش رساند و بیرون در آپارتمانش وی را ترک کرد. قبل از رفتن، با مهربانی و ملایمت او را بوسیده بود، ولی خیلی به خودش فشار آورده بود تا او را همان جا ترک کند. گرچه، صبح روز بعد، همراه با قهوه تازه و کیک و یک سبد میوه و یک بغل گل برگشت. سرینا خواب آلود، و در لباس خواب، در را باز کرد، و از مشاهده او یکه خورد. واسیلی لبخند زنان اجازه ورود خواست، و سرینا از جلوی در کنار رفت، و اجازه داد که وارد شود. بعد از صرف صبحانه، روی کاناپه نشستند و کمی از گذشته ها و آینده ها صحبت کردند. وسیلی کارش را تمام کرده بود، و سرینا نیز بالاخره توانسته بود مرخصی مورد درخواستش را از آژانس بیرد. تمام آن روز و روزهای بعد را با هم بودند، و در کنار هم به ساحل دریا، پارک بزرگ شهر، و دیدن مناظر بیرون شهر رفتند، و در تمام مدت، دست یکدیگر را رها نکردند، و از مصاحبت یکدیگر نهایت بهره را می بردند. و بالاخره، در پایان هفته، واسیلی به هتلش برگشت. وی در یک سوئیت مجلل و بزرگ مشرف به پارک، در هتل کارلایل (Hotel Carlyle) اقامت داشت، و سرینا را به آن جا برد تا منظره زیبای پارک را نشانش دهد. در آن جا هیچ یک از آن دو نتوانستند احساسات خود را کنترل کنند. واسیلی با شور و اشتیاقی وصف ناپذیر سرینا را در میان بازوان خود فشرد، و سرینا احساس کرد که قلبش از رفتن او باز خواهد ایستاد.

وقتی بالاخره صبح فرارسید، آن ها با تمام وجود دو عاشق دلداده بودند، و سرینا احساس می کرد که برای همیشه، و با تمام وجودش، به این مرد تعلق دارد. اندوه سرینا از این که می دید او را فردا صبح از دست خواهد داد وصف ناپذیر بود، و البته، تدی و وانیسا نیز قرار بود تا دو روز دیگر از سفر برگردند. بعد از اولین فنجان قهوه، واسیلی به سرینا، که با قیافه ای گرفته در مقابل او نشسته بود، گفت :

- " مسئله ای نیست عزیزم. مطمئن باش، قول بده که در لندن به دیدنم خواهی آمد. "

- " ولی واسیلی ... "

واسیلی همه چیز را ساده می گرفت. ولی سرینا دختری داشت که نمی توانست، و دلش نیز نمی خواست، او را به این سادگی ها تنها گذارد. و البته تدی هم بود، که سرینا اصلاً نمی خواست او را ترک کند. تدی در تمام این مدت طولانی برادری مهربان، و تنها پناهگاه و دوست او، بود؛ و در تمام مدتی که سرینا در نیویورک بود، به او کمک کرده بود، و در زندگی او حضوری دائمی داشت. تصور زندگی بدون او نیز برایش مشکل بود. در این لحظه، نگاهی به واسیلی انداخت، و احساس کرد که غم و اندوه در وجودش انباشته می شود. اصلاً دلش نمی خواست که او برود.

- " پس با من بیا. "

- " ولی نمی توانم ... وانیسا ... "

- " او را هم بیاور. می تواند مدرسه را در لندن یا پاریس شروع کند. او که فرانسه بلد است و مسئله ای نخواهد داشت ... "

و سپس در حالی که از این پیشنهاد خود راضی به نظر می رسید، لخبند رضایت آمیزی زد و افزود :

- " ... مسایل زندگی، اینقدرها هم که تو فکر می کنی، مشکل و پیچیده نیستند. -" این حرف درست نیست. واقعیت این است که من نمی توانم به این سادگی او را از ریشه و وطنش ببرم و او را آواره این شهر، آن شهر کنم، چون" عاشق یک مرد شده ام."

واسیلی در این لحظه قیافه ای جدی به خود گرفت.

- درست می گویی. ولی اگر تو قبول کنی که با آن مرد ازدواج کنی، می توانی او را با خودت بیاوری..."

سرینا حرفی نزد و فقط به او خیره شد.

-... آنچه گفتم جدی بود. باید بدانی هر طور شده با تو ازدواج خواهم کرد. تنها سؤالی که وجود دارد این است که تو چه زمانی آماده این ازدواج خواهی بود . فکر می کنم تمام مسایل مربوطه را دیشب با هم تمام کردیم...

سرینا شدیداً سرخ شد و واسیلی او را بوسید.

-... پرنسس عزیز، با تمام وجودم دوستت دارم . چاره ای ندارم جز آن که تو را برای بقیه عمر از آن خود کنم.

ولی واسیلی واقعاً که بود؟ سرینا ناگهان احساس کرد که ترسی مبهم سراسر وجودش را در برگرفته است. چگونه می توانست به این ازدواج تن دهد؟ آیا این کار درست بود؟ ولی چنان بود که گویی واسیلی می توانست فکر او را بخواند.

-... اینقدر نگران نباش. همه مشکلات را به کمک هم حل خواهیم کرد.

ولی این کار چگونه ممکن بود؟ آن هم از ورای پنج هزار کیلومتر عرض اقیانوس، سرینا، ازجایی که نشسته بود برخاست و آرام و بی هدف به قدم زدن پرداخت و سپس به طرف پنجره رفت. اندام موزونش، همچون یک مجسمه مرمرین سفید متحرک، وجود واسیلی را از عشق و هوس پر کرد.

- سرینا...

چنان نام او را آرام ادا کرد، که به سختی می شد بگویی بالاتر از نجوا است.

-آیا با من ازدواج خواهی کرد؟

چشمان سرینا پر از اشک شدند.

- نمی دانم.

ولی می دانست قدم به اقیانوسی گذاشته است که کنترل آن از دستش خارج است. احساس می کرد که این مرد را بیش از هر کس دیگری، البته بعد از شوهر مرحومش براد، می خواهد. همانطور که به نظر می رسید واسیلی نیز همین احساس را نسبت به او داشته باشد، سرینا نیز با تمام وجود حس می کرد که باید این مرد را برای همیشه مال خود کند. ولی مسئله به این سادگی هم نبود. هیچ چیزآرام صلح آمیزی در رابطه با این مرد وجود نداشت. هر چه بود هوس بود، و یک اشتیاق دائم و فزاینده. واسیلی، در حالیکه چشمان سیاهش از هوس و اشتیاق می درخشیدند، به سمت سرینا رفت.

- سرینا، با من ازدواج خواهی کرد؟

این یک سؤال نبود، بلکه غرشی شهوانی و هوس انگیز بود . و سپس سرینا را در میان بازوان خود گرفت ، و غرید:

- ازدواج می کنی؟

سرینا، مسحور و مقهور نیروی شهوت او ، به آهستگی سرش را به نشانه موافقت تکان داد و سپس نالید:

-بله ازدواج می کنم.

و سپس واسیلی لبخند پیروزمندانه ای به روی او زد ، و در حالیکه در چشمانش خیره شده بودگفت:

-پرنسس عزیز و محبوبم، آنچه را گفتم جدی بود. می خواهم همسر من باشی. آیا تو هم آنچه را که گفتی جدی بود؟

سرینا به آرامی با سر جواب داد.

- پس با من حرف بزن و آن را به زبان بیاور، سرینا...

و با شدت او را به زمین فشار داد و سرینا برای لحظه ای احساس کرد که برق خیره کننده و جنون آمیزی را در چشمان او دیده است.

-.... بگو. بگو که همسر من خواهی شد.

سرینا، در حالیکه با دقت در چشمان جنون گرفته او خیره شده بود تکرار کرد:

- بله . همسرت خواهم شد.

- چرا؟...

ولی همراه با این پرسش ، تمام صورتش به نظر رسید که ذوب شد و یکبار دیگر، همان چهره مهربان جلوی چشم سرینا ظاهر گردید و با کلماتی نجوا گونه و مهربان پرسید:

- ... چرا سرینا؟

- چون دوستت دارم.

چشمان سرینا پر از اشک شدند ، واسیلی او را در میان بازوان خود گرفت و سرش را روی سینه خود گذاشت، و به آرامی موهایش را نوازش داد، و مرتباً با مهربانی به او گفت که دوستش دارد، و از هیچ کاری برای خوشبختی و سعادت او فروگذاری نخواهد کرد.

(39)

صبح روز بعد، واسیلی نیویورک را به قصد پاریس ترک کرد و سرینا در فرودگاه ایستاد و به بلند شدن هواپیمای او خیره شد. همه چیر همچون خواب و رؤیا بود و سرینا وقتی به طرف اتومبیلش رفت و در تمام طول راه تا آپارتمانش ، همچنان احساس می کرد که هنوز در خواب است.آیا واسیلی واقعاً به آنچه گفته بود پایبند بود؟آیا در مورد ازدواج با او جدی می گفت؟ چطور می توانست در چنین فاصله کوتاهی او را بشناسد؟ سرینا اصلاً نمی توانست بگوید که او را می شناسد. حال که رفته بود، خود را، تا حدودی از کمند او آزادتر حس می کرد. وانیسا را چکار می کرد؟ این کودک هنوز واسیلی را ندیده بود. قلب سرینا از کاری که کرده بود به تپش افتاد. خواست گوشی را بردارد و از دوروتی مصلحت جویی کند ولی خجالت می کشید به او بگوید که به این سادگی در کمند سحر آمیز واسیلی اسیر شده است.
آن شب، در حالیکه در کنار پنچره نشسته و به بیرون خیره شده بود، تلفن زنگ زد. واسیلی بود که از پاریس تلفن می کرد و به او گفت که به همین زودی دلش برای او تنگ شده است و می خواهد بداند که سرینا در چه حالی است. صدایش چنان مهربان و شهوانی بود که سرینا متوجه شد دوباره سر از پا گم کرده است. با فرارسیدن صبح، آپارتمانش پر بو از گل: چهار سبد گل رز سفید برای پرنسس عزیز و ظهر نشده ، جعبه ای از فروشگاه معروف برگدورف گودمن، حاوی یک پالتوی پوست خز بسیار نفیس دریافت کرد.
- آه، خدایا!
در لباس خواب خود و در حالیکه پالتوی پوست را روی آن پوشیده بود، جلوی آینه ایستاده بود و به این فکر می کرد که چگونه می تواند تمام این ها را برای وانیسا و تدی توضیح دهد و یکبار دیگر، مشکلات کاری که انجام داده بود در ذهنش نقش بست. در کمتر از دو ساعت دیگر باید وانیسا را در ایستگاه گراند سانترال ملاقات می کرد و می دانست که تدی هم اواخر همان شب از نیوپورت بر می گشت. سرینا می خواست موضوع را با او در میان گذارد، ولی نمی دانست واسیلی را چگونه برای او توضیح دهد و احساس عجیبی سراسر وجودش را آکنده بود. در حالیکه جلوی آینه ایستاده بود و به این مسایل می اندیشید و

شک و تردید نسبت به کاری که کرده بود در فکرش قوت می گرفت، تلفن دوباره زنگ زد و این بار نیز واسیلی بودکه از وی می خواست در هفته آینده ، برای چند روزی ، به دیدن او به لندن برود. سرینا فکر کرد که اگر این کار را بکند ، ارزیابی مجددی از احساس واقعی خودش نسبت به این مرد به دست خواهد آورد. لذا به سرعت قبول کرد و از صمیم قلب به خاطر پالتوی پوست از او تشکر نمود و گفت که نمی تواند آن پالتو را قبول کند ، ولی واسیلی اصرار داشت که او حتماً آن را بپذیرد. و بعد از آنکه گوشی را گذاشتند ، سرینا پالتو را تا کرد و دوباره در جعبه اش گذاشت و در یک چمدان مخفی کرد.

وقتی وانیسا را از گراند سانترال برداشت ، کودک پر بود از داستان ها و هیجاناتی که در اردو با آن ها روبه رو شده بود. وانیسا همه دوستانش را ، قبل از اینکه در میان اشک از یکدیگر جدا شوند ، به مادرش معرفی کرد و در طول راه تا خانه ، حتی یک بار نیز دست از صحبت نکشید تا نفسی تازه کند.سرینا خوشحال بود که از او چیزی خواسته نمی شد و تنها کاری که باید می کرد، گفتن " اوه " و " آه" و گرفتن ژست های محبت آمیز و متناسب با موقعیتی که برایش تعریف می شد، بود. اما درکمال حیرت متوجه شد که فکر خودش کاملاً با سردرگمی و حیرتزدگی خودش پر شده است، و جایی برای هیچ چیز دیگر حتی برای وانیسا در آن وجود نداشت.

تا لحظاتی بعد از ساعت یازده شب که زنگ به صدا در آمد ، سرینا واقعاً نمی دانست که تا چه اندازه مضطرب و سردرگم بوده است. در را به روی تدی بلند قامت،بلوند و کاملاً آفتاب سوخته باز کرد و وقتی تدی بازوانش را به سوی او گشود ، سرینا واقعاً آشفته و تاحدودی هم شرمنده به نظر رسید.

تدی، همراه با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود ، به شوخی به او گفت:

- مطمئناً از دیدن من خوشحال به نظر نمی رسی!

سرینا خندید و تدی گونه او را بوسید.

-متأسفم عزیزم، فقط واقعاً خسته ام.

تدی در حالیکه از شنیدن این مطلب حیرت کرده بود، اخم خود را در هم کشید.

- فکر می کردم قرار بود مرخصی بگیری.

- بود...گرفتم... یعنی می خواستم بگیرم... واقعاً نمی دانم. مسئله این است که در حال حاضر ، کارهای زیادی از طرف آژانش به من محول می شود.

تدی رنجیده خاطر به نظر می رسید.

- ولی این درست نیست. تو به من قول داده بودی که استراحت خواهی کرد.

- خوب راستش را بگویم، استراحت کردم، یعنی تقریباً استراحت کردم.

ولی چگونه می توانست ماجرا را به او بگوید؟ می دانست که نمی تواند. حداقل در این لحظه نمی توانست. ولی تصمیم گرفت که قسمتی از آن را در همان لحظه برملا کند، چون می دانست که در غیر این صورت ، هرگز شهامت ابراز آن به هیچکس را به دست نمی آورد.

- راستی ، هفته آینده به لندن می روم.

تدی حیرتزده به نظر می رسید.

- لندن؟ انگار این روزها دارند خیلی از تو کار می کشند!

سرینا با سر تأیید کرد.

- آیا می توانی اینجا پیش وانیسا بمانی؟

از این درخواست خود واقعاً احساس شرمندگی کرد، ولی کس دیگری را نمی شناخت که بتواند به اندازه تدی از او مطمئن باشد که وانیسا را به او بسپارد. تدی ، در حالیکه آثار اشک در چشمانش دیده می شد، با سر جواب مثبت داد.

-البته ولی بگو ببینم چه نوع کاری است؟

سرینا خودش را با مقداری کاغذ که روی میز بود سرگرم کرد.

-هنوز نمی دانم.

در تمام طول هفته، احساس نگرانی و اضطراب امانش نداد و وقتی نیویورک را ترک می کرد اعصابش به کلی از هم پاشیده بود. وقتی با وانیسا خداحافظی کرد بسیار گریست. احساس گناهی که در وجودش اوج گرفته بود او را متقاعد کرده بود که هواپیمایش سقوط خواهد کرد و مطمئن بود که این سفر فاجعه آمیز خواهد بود و در عمق وجودش تمایلی به رفتن نداشت. ولی در عین حال، نیرویی در درون او وجود داشت که او را به این سفر ترغیب می کرد و زمانی که به نیمه راه فرودگاه شانون ، اولین توقف هواپیما رسیده بود ، چنان هیجان زده شده بود که به سختی می توانست نفس بکشد. فکر تمام عزیزانی که در نیویورک پشت سر گذاشته بود از سرش بیرون رفت و به تنها چیزی که فکر می کرد واسیلی بود که در انتهای دیگر سفر منتظر او بود.

وقتی در لندن با او روبه رو شد، صحنه احساس انگیزی از دیدار مجدد دو دلداده خلق شد. واسیلی او را به خانه کوچک و دنج خود در چلسی برد و تا فردا صبح در آنجا بودند. صبح روز بعد ، سرینا مطلع شد که عکسبرداری لغو شده است، ولی در عوض واسیلی یک سری مهمانیها و پارتی های جورواجور ترتیب داد و سرینا را به تعدادی از میهمانی ها و گردهمایی های مهم برد. اوایل سپتامبر بود و فصل میهمانی های بزرگ لندن هنوز به نقطه اوج خود نرسیده بود. ولی سرینا فکر می کرد که هرگز این همه پارتی و

میهمانی در چنین مدت کوتاهی و در طول فقط چند روز ندیده بود. .واسیلی ، سرینا را به هر کسی که توانست معرفی کرد و دست در دست یکدیگر به قدم زدن های طولانی عاشقانه در پارک ، پرسه زدن و خرید کردن در هاردی ایمیز و هارودز ،بزرگترین و معتبرترین فروشگاه های چلسی و صرف ناهار و شام در رستوران های شلوغ و یا خلوت و دنج شهر پرداختند.

به نظر می رسید معرفی سرینا به هر کسی که به آن ها می رسیدند باعث غرور و افتخار اوست و در دومین روز اقامت سرینا ، مطلبی درباره آن ها در یکی از روزنامه های محلی به چاپ رسید:

عشق جدید و بسیار زیبای واسیلی آربوس کیست؟ شایع است که بانوی بلوند زیبایی که این روزها با او دیده می شود یک پرنسس ایتالیایی است که این لقب واقعاً به او برازنده می باشد. آیا این زوج جوان و زیبا به پای هم نمی آیند؟!

در روز سوم اقامتش ، یک نفر عکس آن دو را با عکس های سرینا در یکآگهی لباس،که قبلاً گرفته شده بود ، مقابله کرد و روزنامه ها به صراحت و با گستاخی نوشتند:

" پرنسس سرینا ، همسر پنجمی واسیلی آربوس؟" این تیتر بزرگ شدیداً سرینا را عصبی کرد چون می دانست که مطالب روزنامه های لندن خیلی زود در نیویورک مورد توجه قرار می گیرند. ولی در پایان هفته اول اقامتش در لندن ، به این شایعات عادت کرده بود و به نظرش می رسید که تمام عمرش بخشی از زندگی این مرد بوده است. صبح ها برای او قهوه و کیک می آورد و شب ها تا ساعت ها از شب گذشته و حتی تا ساعت ها بعد از نیمه شب را در میهمانی ها و پارتی ها می گذراندند و سرینا با نوعی آزردگی خاطر به دوستان واسیلی می نگریست .آن ها بیشتر به نظرش گروه های افراطی می آمدند ولی فکر می کرد که شاید زمانی کسی بتواند در میان آن ها نیز یکی دو نفری را که ارزشی داشته باشند پیدا کند. از طرفی واقعاً نمی توانست بگوید که از شیوه زندگی او بدش می آید. استودیویش خیلی بزرگ و مجهز ، خانه اش بسیار مجلل و شیک و خودش دارای انرژی و نبوغ و مهربانی و طنز و سلیقه بود. از بسیاری لحاظ ، تمام آن چیزهایی بود که یک نفر ممکن است در یک مرد بخواهد و در عین حال و مهمتر از همه علاقه و محبت واضح و آشکارش به سرینا بود. در هر فرصتی سعی می کرد سرینا را تشویق کند که هر چه زودتر با او ازدواج نماید. با وجودیکه سرینا حس می کرد باید این امر را برای مدتی به تعویق اندازد ولی در واقع دلش چنین نمی خواست. با تمام وجودش خواهان این بود که تمام دقایق و لحظات عمرش را با او باشد و جدا شدن از او را تقریباً دردناک و غیرقابل تحمل احساس می کرد.

و همیشه با هم بودند و سرینا دیگر حتی قادر به تجسم زندگی بدون او هم نبود. واسیلی می خواست قبل از کریسمس با هم ازدواج کنند . سرینا هنوز گاه گاهی شک ها و ترس هایی در رابطه با چنین ازدواج

سریع و شتابزده ای که شاید موجب آزردگی خاطر وانیسا می شد در خود حس می کرد ولی واسیلی به تمام این ترس ها و تردیدهای سرینا اه و پیف می کرد.

-نمی خواهم منتظر بمانم. دلیلی برای این تأخیر نمی بینم. دلم می خواهد هر چه زودتر زندگی مشترکی داشته باشیم و بتوانیم تمام اوقات خود را در کنار یکدیگر باشیم و با هم کار کنیم و با هم تفریح کنیم ، با هم خوش بگذرانیم و فقط خودمان باشیم و دوستانمان...

-سپس عاشقانه به او نگریست.

-... و ما می توانیم بچه دار شویم. سرینا ، من سی و نه سال دارم و دیگر چندان وقتی ندارم . تمام شتابم به خاطر این است که تو را برای همیشه مال خودم بکنم.

-به من اجازه بده وقتی به نیویورک برگشتم این مسئله را حل کنم. اول باید وانیسا را برای پذیرش آن آماده کنم.

-آیا هنوز هم خواهان ازدواج کردن با من هستی؟

واسیلی ناگهان شکست خورده و درمانده به نظر رسید و سرینا دولا شد و گونه او را بوسید.

-البته که می خواهم. فقط نمی خواهم با شتابزدگی در ازدواج او را شوکه کنم.

و سپس ناگهان به یاد تدی افتاد و اینکه باید این ماجرا را برای او نیز توجیه کند . در شگفت بودکه واکنش تدی چه خواهد بود. ولی می دانست وانیسا حتماً مقاومت خواهد کرد. واسیلی در تلاش برای راضی کردن او به این ازدواج گفت:

-وقتی موقعیت مناسب به دست می آوری باید هر طور شده از آن استفاده کنی.

این جمله ، به آنچه که براد تقریباً نه سال قبل زده بود بی شباهت نبود. براد نیز دلیل خود برای تعجیل در ازدواج را با همین عبارت بیان کرده بود. سرینا با یادآوری این خاطره افسرده شد و سپس با لحنی آرام و صدایی گرفته گفت:

-خیلی خوب . من سعی می کنم مسایل را حل کنم.

-کی؟

واسیلی می خواست او را هر چه زودتر وادار به این کار کند و این شتاب و تعجیل سرینا را تا مرز جنون عصبی می کرد. او در همین حال نیز بین

عشق و منطق سرگردان بود .

- " به محض این که به نیویورک برگردم . "

وقتی در فرودگاه آیدل وایلد نیویورک از هواپیما پیاده شد تدی را منتظر خود یافت . تدی به طرز عجیب و بی سابقه ای قیافه جدی به خود گرفته بود ، و سرینا به محض رویارویی با او، متوجه شد که چشمانش مغموم و ناراحت است . همچون همیشه ، گونه های سرینا را بوسید ، و وقتی بالاخره چمدانها را تحویل گرفتند و سوار ماشین او شدند ، به طرف سرینا برگشت و بی مقدمه پرسید :

- " چرا به من نگفتی به چه منظوری به لندن می روی ؟ "

سرینا در اثر احساس گناه تمام وجودش لرزید . پس تدی از جریانات با خبر شده بود .

- " تدی ... من برای عکسبرداری رفتم ، ولی وقتی به آنجا رسیدم گفتند که برنامه لغو شده است . "

- "ولی تو، همچنین ، رفته بودی یک مرد را ببینی، آیا اینطور نیست ؟ ..."

چشمان تدی به چشمان سرینا دوخته شده بودند ، و سرینا با سر جواب مثبت داد .

- " ... پس چرا به من نگفتی ؟ "

سرینا سپس آه عمیقی کشید و سرش را تکان داد .

- " متاسفم تدی ، نمیدانم . حقیقت این است که در آن لحظه نمیدانستم اوضاع از چه قرار خواهد بود . فکر کردم بعد از برگشت تو را در جریان بگذارم . "

- " و ؟ "

تدی از اینکه سرینا موضوع را با او قبلا در میان نگذاشته بود عمیقا آزرده خاطر بود . یک خبر کوچک در روزنامه دیده بود که در آن ، نام واسیلی آربوس ذکر شده بود ، و اینکه سرینا در خانه او اقامت دارد .سرینا نفس عمیقی کشید وسپس مستقیما در چشمان او نگریست .

- " من می خواهم ازدواج کنم . "

مطمئن نبود چرا ، ولی احساس می کرد که لازم است از خود دفاع کند ، و عمل خود را توجیه نماید .

تدی حیرتزده شد

- " به همین زودی ؟ با ویسیلی آربوس ؟ "

- " بله ، به هر دو سوال ... "

سپس لبخندی زد ، و ادامه داد :

- " او را خیلی دوست دارم . مردی خوشفکر و خوب و خلاق ، و ... تا حدودی خل است . "

- " بله شنیده ام ... "

سپس چشم در چشمان او دوخت .

- " ... سرینا آیا می دانی که داری چه کار می کنی ؟ "

- " بله . "

ولی هنوزم کمی احساس ترس می کرد . وقایع خیلی سریع رخ داده بودند .

- " چند وقت است او را می شناسی ؟ "

- " به اندازه کافی . "

- " سرینا ، هر کار دلت می خواهد بکن . برو با او زندگی کن ، به لندن برو ، هر کاری که می خواهی انجام بده ، ولی با او ازدواج نکن . با این عجله تصمیم نگیر ... چیزهای عجیبی درباره این مرد شنیده ام . "

- " منصفانه نیست تدی این حرف ها از تو بعید است . "

سرینا ناراحت شده بود او می خواست آنچه انجام می دهد مورد تایید تدی باشد .

- " من این حرفها را به این خاطر که حسودی ام می شود نمی زنم ، این ها

را می گویم چون دوستت دارم.شنیده ام که...که او آخرین همسرش را کشته است"

تدی واقعا ناراحت و نگران به نظر می رسید،و چشمان سرینا از شدت خشم برق زدند.

_ "چطور جرأت می کنی یک چنین حرفی بزنی؟او از مصرف زیادی دارو مرد!"

_ "آیا می دانی علت مرگ او در اثر استعمال زیاده از حد چه دارویی بود؟"

لحن تدی به طرز عجیبی آرام شده بود.

_ "من از کجا می دانم؟"

_"هروئین."

_ "خوب که چی؟معتاد بوده؟اینکه تقصیر واسیلی نیست و باعث نمی شود که بگوییم او را کشته است."

_ "آه سرینا...لطفاً منطقی فکر کن.تو خیلی چیزها داری که باید به فکر آنها باشی:خودت، وانیسا..."و در حالیکه به تصمیم سرینا اعتراض می کرد، پیش خود فکر کرد که ای کاش قادر بود به این دختر بفهماند که تا چه اندازه او را دوست دارد.

"...چرا قدری صبر نمی کنی؟"

ولی تدی با این حرفهایش فقط او را وادار کرده بود بیش از پیش سعی در توجیه عمل خود نماید.

_ "من خودم می دانم دارم چه کار می کنم.آیا به من اعتماد نداری؟"

_ "چرا دارم.ولی مطمئن نیستم که بتوانم به او اعتماد کنم."

سرینا سرش را تکان داد و از شیشه ماشین به بیرون خیره شد.

_ "تدی،تو داری اشتباه می کنی.او مرد خوبی است."

_ "از کجا اینقدر مطمئنی؟"

سرینا مستقیما در چشمان تدی خیره شد.

_ "این را احساس می کنم.و او هم مرا دوست دارد.علاوه بر این،هر دوی ما در یک حرفه هستیم.تدی..."صدایش خیلی نرم و ملایم شد.

_ "...تصمیم درستی گرفته ام."

_ "کی حرکت می کنی؟"

_ "هر چه زودتر."

_ "وانیسا چه می شود؟"

_ "وقتی به خانه برسم،ماجرا را با او در میان می گذارم..."و سپس،با نگاهی پرسشگر،به مردی که سالها برادرشوهر و عزیزترین و صمیمی ترین دوست او بود،نگریست.

_ "...به دیدن ما خواهی آمد؟"

_ "هر وقت اجازه بدهی."

_ "تو همیشه قدمت روی چشم ما خواهد بود.تو،به غیر از وانیسا،تنها فامیل من هستی.امیدوارم که وضعیت موجود،چیزی را عوض نکند."

_ "نخواهد کرد."

ولی تدی، در سکوت،ماشین را از خیابانهای شهر به پیش راند،و سعی داشت از شوک آنچه که شنیده بود بیرون آید.برای اولین بار، در مدتی طولانی،دلش خواست به او بگوید که که با تمام وجود دوستش دارد .می خواست جلوی این دیوانگی او را بگیرد.می خواست به هر نحوی که شده از او در مقابل این تصمیمش حفاظت کند.

میزی برای کار، کاری برای تخت، تختی برای خواب،خوابی برای جان ، جانی برای مرگ، مرگی برای یاد، یادی برای سنگ...این بود زندگی؟

(40)

وانیسا با نارضایتی به مادرش نگاه کرد و پرسید:

-" ولی چرا باید به لندن نقل مکان کنیم؟"

-"چون عزیزم من می خواهم ازدواج کنم ، و واسیلی در آنجا زندگی می کند."

وقتی سرینا تلاش می کرد موضوع را برای وانیسا توضیح دهد، احساس عجیبی داشت . توضیح و توجیه کاری که انجام آن از نظر خودش درست نبود، مشکل تر می نمود.

این تصمیم گیری شتابزده ، که در واقع ، به منزله کنار گذاشتن و از دست دادن شغلش در نیویورک ، و تنها گذاشتن تدی بود، و خصوصاً ، با توجه به اینکه وانیسا هنوز واسیلی را ندیده بود ، از نظر خود او نیز کار درستی نبود.

در این لحظه ،وانیسا به صورت مادرش نگاه کرد.

-" نمی شود من اینجا بمانم؟"

سرینا ، مثل این بود که بوسیله دخترش سیلی خورده باشد. اشک در چشمانش حلقه زد.

-" وانیسا نمی خواهی همراه من بیایی؟"

خیلی تلاش کرد تا جلوی ریزش اشکش را بگیرد.

-" ولی کی از عمو تدی نگهداری خواهد کرد؟

خودش عزیزم. علاوه براین، یکی از این روزها او نیز ازدواج خواهد کرد."

وانیسا بیش از هر زمان دیگری گیج و مبهوت به نظر رسید، و سرینا قلبش به درد آمد.

-" ولی مامان ، مگر تو او را دوست نداری؟"

-"چرا دوست دارم، و خیلی هم دوست دارم. ولی نه به آن صورت... آه وانیسای عزیز ، چطور می توانم برایت توضیح دهم. عشق چیز پیچیده ای است..."

چگونه می توانست آن را برای این کودک توضیح دهد؟

-"...به هر حال عزیزم، اینک ، این مرد خوب و نازنین پیدا شده است که می خواهد من و تو برویم و با او در لندن زندگی کنیم. مرد خیلی خوبی است، و مطمینم که تو او را دوست خواهی داشت. یک خانه هم در آتن ، و یک آپارتمان در پاریس دارد، و ...

در تلاش برای متقاعد کردن دخترش ، خود را یک احمق به تمام معنی احساس کرد. وانیسا بچه بود، هنوز هشت سالش تمام نشده بود، ولی در عین حال ، وقتی مادرش کار خطایی انجام داده بود، آن را درک می کرد.دوروتی کر، در رابطه با این موضوع خیلی رک تر و صریح تر صحبت کرده بود.

-"سرینا ، صادقانه بگویم، فکر می کنم این کارت دیوانگی محض است."

-" می دانم، می دانم. همه چیز احمقانه به نظر می رسد..."

سرینا دایما مجبور بود از کاری که می خواست انجام دهد دفاع کند، و این خیلی خسته کننده بود.

-"... ولی دوروتی، این وضعیت خاصی است و من نمی دانم چطور می توانم برایت توضیح دهم. او مرا خیلی دوست دارد، و منهم او را با تمام وجودم دوست دارم. وقتی آنجا بودم، احساس می کنم، پیوندی جادویی بین ما برقرار شد."

-"خیلی خوب. مرد تو دل برویی است. ولی دیگر چه؟برو در لندن، در پاریس، یا در کنگو، و یا در هر جای دیگری که می خواهی ، مدتی را با او زندگی کن. ولی با او ازدواج نکن. عزیزم، تو را به خدا قدری هم به آینده خودت و دخترت فکر کن.این مرد تا حالاچهار ، یا پنج، دفعه ازدواج کرده است."

سرینا با اوقات تلخی حرف او را اصلاح کرد.

-"چهار دفعه"

-"خیلی خوب چهار دفعه. بر سر آینده کاری ات چه خواهد آمد ؟ بچه جان، تو که برای همیشه در اوج باقی نخواهی ماند. تا چشم به هم بزنی یک چهره جدید از راه می رسد و جای تو را می گیرد."

-"این مسیله دیر یا زود اتفاق خواهد افتاد. به علاوه ، من می توانم در لندن به کارم ادامه دهم ."

تصمیم خود را گرفته بود، و راهی برای متقاعد کردن او وجود نداشت، و سه هفته بعد که نیویورک را ترک می کرد، از لحاظ روحی واقعاً از هم پاشیده بود. خسته و رنگ پریده بود ، و سه هفته می شد که درست و حسابی نخوابیده بود.

تدی آنها را به فرودگاه رسانده بود ، و هر سه نفری چنان گریسته بودند که گویی پایان جهان فرا رسیده است.تدی ساکت بود، و سعی کرده بود چیزی نشان ندهد، ولی وقتی وانیسا را بوسیده بود ، و دخترک به او چسبیده، و همچون آخرین دوستی که دارد از دستش می رود خود را به او فشرده بود ، اشک، همچون سیل از چشمانش بر روی گونه هایش سرازیر شده بود.

احساس سرینا شبیه احساس کسی بود که دارد خانواده عزیز و محبوبش را از هم می پاشد. و هنگام خداحافظی ، تدی را میان بازوان خود گرفته بود و سخت به خود می فشرد، در اثر بغضی که در گلو داشت، قادر به صحبت کردن نبود. تنها چیزی که توانست قبل از سوار شدن به هواپیما بگوید،فقط یک "دوستت دارم" بود، که با فشار ، از گلوی بغض گرفته اش خارج شد. وبرای آخرین بار ر بالای پلکان هواپیما، برای او دست تکان داد، و سپس ، از نظر ناپدید شدند.

سفر، چندان آرام نبود، و وانیسا، بیشترراه را گریه کرد.و وقتی به لندن رسین ، سرینا تقریبا آماده بود هواپیمای برگشت به نیویورک را سوار شد. ولی وقتی از هواپیما قدم بیرون نهاد، واسیلی را دید، و از شوق

دیدن او گریه و خنه اش با هم قاطی شد.واسیلی،در حالی که حدود پنجاه بادکنک ، که با گاز هلیم پر شده بودند، در یک دست ، و یک عروسک بسیار بزرگ زیر بغل دیگرش داشت، بیشتر به بادکنک فروشهای نمایشگاه ها و پارکها شبیه بود.

-"این همان مرد است؟"

وانیسا با علاقه مندی به مرد خیره شد ، و حالتی که در نگاهش بود ، یکبار دیگر به سرینا یاد یاداوری کرد که قیافه اش تا چه حد شبیه به براد است.

-" بله و اسمش واسیلی است."

-" می دانم."

وانیسا، با ناراحتی، از گوشه چشم به مادرش نگاه کرد، و سرینا از تجسم اینکه وقتی وانیسا بزرگ شود ، چه زن زیبا و قابلی خواهد شد، لبخند زد.

عروسکی که واسیلی برای وانیسا آورده بود ، لباس ساتن آبی زیبا، و یک شنل خز سفید کوچک، و یک کلاه قدیمی پوشیده بود، و به یک دختر بچه ی زیبای صد سال پیش شبیه بود.

واسیلی، در حالیکه بادکنک ها را بالای سرش نگه داشته بود، به آهستگی به طرف آنها آمد، و هر کس که او را در آن هیات می دید، لبخندی بر لب می آورد.

-"سلام ، می توانم یک بادکنک قشنگ به این خانم کوچولو بفروشم؟..."

وانیسا خندید.

-"...ضمنا، از قضا، این عروسک را هم دارم..."

و عروسک بزرگ و زیبا و نفیس را از زیر بغلش درآورد و به دست وانیسا داد.

-"...سلام وانیسا اسم من واسیلی است."

-" می دانم."

وانیسا، چنانکه گویی دارد او را سبک و سنگین می کند، به قد و بالای او خیره شد، و واسیلی خندید.

-" خوشحالم که به لندن آمدی."

وانیسا، درحالیکه همچنان او را برانداز می کرد،با صداقت کودکانه ای گفت:

-" من نمی خواستم بیایم.وقتی از نیویورک بیرون آمدیم، خیلی گریه کردم."

واسیلی با مهربانی و صمیمیت با کودک حرف زد.

-" می دانم چه حالی داشتی. منهم وقتی کوچولو بودم، در لندن زندگی می کردم،و بعد که مجبور شدم به آتن نقل مکان کنم، از این کار خیلی ناراحت و غمگین شدم..."

سرینا به یادآورد که در آن زمان فقط دو سال داشته است، و امکان اینکه در آن زمان چیزی درک می کرده، خیلی ضعیف است. ولی، حداقل، آنچه می گفت می توانست موجب آرامش خاطر ، و جلب رضایت کودک شود.

-"...حالا حالت بهتر نیست؟..."

وانیسا سرش را بلند کرد، و به بادکنک ها نگریست، و سپس با سر جواب مثبت داد.

-"...پس می توانیم با هم به خانه برویم؟"

سپس دستش را به طرف کودک دراز کرد،و وانیسا آن را گرفت، و سپس واسیلی ، از جا برخاست، و برای اولین بار، به چشمان سرینا نگاه

هواپیما بگوید، فقط یک "دوستت دارم" بود، که با فشار، از گلوی بغض گرفته اش خارج شد. و برای آخرین بار، در بالای پلکان هواپیما، برای او دست تکان داد، و سپس، از نظر ناپدید شدند.

سفر، چندان آرام نبود، و وانیسا، بیشتر راه را گریه کرد. و وقتی به لندن رسدند، سرینا تقریبا آماده بود هواپیمای برگشت به نیویورک را سوار شود. ولی وقتی از هواپیما قدم بیرون نهاد، واسیلی را دید، و از شوق دیدن او گریه و انده اش با هم قاطی شد. واسیلی، در حالیکه حدود پنجاه بادکنک، که با گاز هلیم پر شده بودند، در یک دست، و یک عروسک بسیار بزرگ زیر بغل دیگرش داشت، بیشتر به بادکنک فروشهای نمایشگاهها و پارکها شبیه بود.

این همان مرد است؟"

وانیسا با علاقمندی به مرد خیره شد، و حالتی که در نگاهش بود، یکبار دیگر به سرینا یادآوری کرد که قیافه اش تا چه اندازه شبیه براد است.

- " بله، و اسمش واسیلی است."

- "می دانم."

وانیسا، با ناراحتی، از گوشه چشم به مادرش نگاه کرد، و سرینا از تجسم اینکه وقتی وانیسا بزرگ شود، چه زن زیبا و قابلی خواهد شد، لبخند زد.

عروسکی که واسیلی برای وانیسا آورده بود، لباس ساتن آبی زیبا، و یک شنل خز سفید کوچک، و یک کلاه قدیمی پوشیده بود، و به یک دختر بچه زیبای صد سال پیش شبیه بود.

واسیلی، در حالیکه بادکنک ها را بالای سرش نگه داشته بود، به آهستگی به طرف آنها آمد، و هر کس که او را در آن هیات می دید، لبخندی بر لب می آورد.

- "سـلام، می توانم یک بادکنک قشنگ به این خانم کوچولو بفروشم؟..."

وانیسا خندید.

- "... ضمناً، از قضا، این عروسک را هم دارم..."

و عروسک بزرگ و زیبا و نفیس را از زیر بغلش در آورد، و به دست وانیسا داد.

- "... سلام وانیسا. اسم من واسیلی است."

- "می دانم."

وانیسا، چنانکه گویی دارد او را سبک و سنگین می کند، به قد و بالای او خیره شد، و واسیلی خندید.

- " خوشحالم که به لندن آمدی."

وانیسا، در حالیکه همچنان او را برانداز می کرد، با صداقت کودکانه ای گفت:

- " من نمی خواستم بیایم. وقتی از نیویورک بیرون آمدیم، خیلی گریه کردم."

واسیلی با مهربانی و ملایمت با کودک حرف زد.

- " می دانم چه حالی داشتی. منهم وقتی کوچک بوم، در لندن زندگی می کردم، و بعد که مجبور شدم به آتن نقل مکان کنم، از این کار خیلی ناراحت و غمگین شدم..."

سرینا به یادآورد که وی در آن زمان فقط دو سال داشته است، و حداقل اینکه در آن زمان چیزی درک می کرده، خیلی ضعیف است. ولی، حداقل، آنچه می گفت می توانست موجب آرامش خاطر، و جلب رضایت کودک شود.

- "... حالا حالت بهتر نیست؟..."

وانیسا سرش را بلند کرد، و به بادکنک ها نگریست، و سپس با سر جواب مثبت داد.

- "... پس می توانیم با هم به خانه برویم؟"

سپس دستش را به طرف کودک دراز کرد، و وانیسا آن را گرفت، و سپس واسیلی، از جا برخاست، و برای اولین بار، به چشمان سرینا نگاه کرد.

-"... به خانه خوش آمدی عزیزم."

قلب سرینا از نگاه او گرم شد. می خواست از اینکه اینقدر خوب با کودک روبرو شده بود از او تشکر کند، ولی می دانست که فعلاً جای این حرفها نیست. فقط می توانست با چشمانش احساس خود نسبت به او را بیان نماید.

و واسیلی، در خانه چلسی، همه چیز را برای ورود وانیسا و سرینا آماده کرده بود. دو خانه ی عروسکی، در دو اتاق خواب آبی و سفید مهمانخانه، قرار داده شده بود، و عروسکهای جورواجور، در همه جای خانه

-روی تختخواب وانیسا، توی اتاق پذیرایی، و در هر گوشه و کنار – به چشم می خورد. یک صندلی به اندازه وانیسا سفارش داده بود، و سراسر خانه پر بود از سبد ها و گلدانهای زیبای گل. برای نگهداری از وانیسا یک مستخدمه جدید استخدام کرده بود. و یک شیشه شامپانی ، در یک سبد نقره ای پر از یخ، در اتاق خواب منتظر او و سرینا بود. سرینا، روی لبه تخت نشست و آه عمیقی کشید.

-"آه واسیلی ... اوقاتی بود که چنان خود را مستأظل حس می کردم، که فکر نمی کردم بتوانم دوام بیاورم."

به چند هفته گذشته، و تمام ناراحتی های روحی آن، فکر کرد و پشتش لرزید. در آن ساعتهایی که در هواپیما گذرانده بود، فقط به تدی، با آن قیافه اندوهگین هنگام خداحافظی، و التماس های او به اینکه فوراً و عجولانه ازدواج نکند، فکر کرده بود. سرینا، در خداحافظی با دروتی کر نیز گریسته بود، و در همین مدت کوتاه نیز دلش هوای زندگی نیویورک را کرده بود، و از آنچه که از دست داده بود، احساس اندوه و دلتنگی می کرد. ولی می دانست که زندگی او، از این پس، در اینجا خواهد بود، و در اینجا، زندگی بهتر و شیرین تری در انتظارش است، و خود را متقاعد می کرد که کارش درست و صحیح بوده است. او تمام عمرش را به خداحافظی کردن با کسان و جاهای عزیز صرف کرده بود. و هر بار که این کار را می کرد، قسمتی از اندوه و غم

گذشته را به یاد می آورد.

-"خیلی سخت بود؟"

با نگاهی غم انگیز به او نگریست.

-"به گونه ای. ولی همیشه به خودم دلداری می دادم که می خواهم به خانه خودمان و پیش تو بیایم ... "

و سپس با مهربانی لبخندی به او زد.

-"... متقاعد کردن دیگران به اینکه دیوانه نیستم کار چندان ساده ای نبود ... "

و با لبخندی غمگین، ولی شیرین، به او نگریست.

-" ... آیا کسی پیدا نمی شود که هنوز به عشق معتقد باشد؟"

ولی سرینا، حتی در اعماق قلبش نیز می دانست که دست به عملی دیوانه وار، و یا حداقل بگوییم، غیر معقول، زده است. واسیلی،در حالیکه گیلاس نوشیدنی را به دست سرینا می داد، پرسید:

-"سرینا، تو به عشق اعتقاد داری؟"

-"واسیلی، اگر نداشتم که اینجا نبودم."

-" عالی است. جون باید به اطلاعتان برسانم که من با تمام وجودم تو را دوست دارم ..."

و سپس در حالیکه چشمانش از برق شادی می درخشید، به سرینا نگریست.

-" ... راستی، مراسم ازدواج را کی برگزار کنیم؟"

سرینا با خستگی لبخندی به او زد.

-" هر وقت تو بگویی."

واسیلی به شوخی گفت:

-"همین فردا."

-" چطور است کمی به ما فرصت بدهی تا خود را با وضعیت جدید تطبیق دهیم."

-" دو هفته؟ ... "

سرینا با سر قبول کرد.

-" ... پس تا دو هفته دیگر، جنابعالی سرکار خانم آربوس خواهید بود. تا آن موقع هم پرنسس من باقی می مانی."

سپس با ملاطفت صورت او را بوسید، و صورت او را در میان دستهایش گرفت، و به عمق چشمان سبزش نگریست. و دقایقی بعد، تدی، دوروتی، و نیویورک به دست فراموشی سپرده شده بودند.

مراسم ازدواج آنها بسیار باشکوه و مجلل، و در خانه یکی از دوستان واسیلی در چلسی، برگزار شد. حدود سی نفر مهمان دعوت شده بودند، که البته، هیچ یک از اعضای مطبوعات در میان آنها نبود. سرینا، در لباس بژ رنگ ابریشمینی که روی زمین کشیده می شد، و با آن گلهای کوچک ثعلب بژ رنگ در لابلای موهایش، واقعاً زیبا و بینظیر بود. خطبه عقد به وسیله کشیش خوانده شد.

از چهار ازدواج دیگر واسیلی، در سه تای آنها، فقط مراسم عرفی و قانونی انجام گرفته بود، لذا کشیش، بعد از قدری مذاکره با عروس و داماد، اظهار تمایل نموده بود که این مراسم را برای آنها اجرا کند. وانیسا در تمام طول اجرای مراسم ازدواج، کنار مادرش ایستاده، و دست او را محکم گرفته بود، و به واسیلی نگاه می کرد. در این دو هفته اخیر، کمی از او خوشش آمده بود، ولی هنوز برایش غریبه بود. و علاوه بر این، وانیسا خیلی او را نمی دید. واسیلی بیشتر اوقات روز را در استودیو به سر می برد، و شبها را هم هر شب با سرینا بیرون می رفتند.

سرینا به خاطر برنامه فشرده ای که داشتند، خیلی خسته می شد. سعی داشت خود را با آن وفق دهد، ولی هرگز به نظر نمی رسید به کارهایش برسد، و همیشه از برنامه ها عقب بود. شبهایشان را به رفتن به میهمانها، مجالس رقص، کنسرت، سینما، تئاتر، و میهمانی پس از میهمانی صرف می کردند؛ و غالباً تا

آفتاب روی لندن را نپوشانده بود، به خانه برنمی گشتند. سرینا در شگفت بود که چگونه واسیلی می تواند، با این شدت و بدون استراحت کار کند. خود او، در کمتر از دو هفته، از شدت خستگی و کمبود استراحت، احساس می کرد دارد از پا در می آید، و در همین مدت کوتاه، زیر چشمانش حلقه های کبود ایجاد شده بود. تنها چیزی که تا حدودی موجب راحتی خیال او می شد، چشم انداز یک هفته استراحت در خانه او، در سنت تروپز بود که قصد داشتند ماه عسل خود را در آن بگذرانند.

ولی وانیسا در رابطه با آن شکایت داشت. نمی خواست او را با خدمتکار تنها بگذارند، و از آنها می خواست او را نیز با خود ببرند. واسیلی می خواست تنها باشند، و سرینا احساس می کرد که وجودش به دو پاره تقسیم شده است. بعد از صحبت های طولانی با وانیسا، بالاخره توانستند روز بعد از ازدواج حرکت کنند، و وقتی هواپیمایشان از زمین بلند شد، سرینا همراه با آهی که به نظر می رسید از عمق وجودش برخاسته است، به صندلی خود تکیه داد. خسته ای؟

واسیلی قیافه متعجبی به خود گرفت، و سرینا در حالیکه سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود، خندید.

-شوخی می کنی؟ دیگر حال راه رفتن ندارم. راستش را بخواهی، در شگفتم که خود تو چطور می توانی روی پایت بند شوی!

-خیلی راحت...

لبخندی پسرانه صورت واسیلی را از هم شکفت، وشیشه کوچکی را از جیبش بیرون آورد و به سرینا نشان داد.

-از دوپینگ استفاده می کنم.

-دوپینگ؟

سرینا با چشمانی که از فرط حیرت گشاد شده بودند، به شیشه کوچک، که محتوی قرصهای کوچک سفید رنگی بود، نگاه کرد، و دوباره به چهره خندان واسیلی نگریست. واسیلی تا آن زمان هیچ حرفی راجع به این موضوع به او نزده بود.

-یعنی تو قرص مصرف می کنی؟ واسیلی با سر تصدیق کرد.

-این قرصها به من اجازه می دهند که روز و شب سر پا باشم. تو هم می خواهی؟

-نه، متشکرم. صبر می کنم تا به سنت پروتز برسیم، و در آنجا، هر قدر دلم بخواهد می خوابم.

اما صدای زنگ خطری را در عمق وجودش شنید و ناگهان به یاد مطلبی افتاد که تدی سعی داشت به او بگوید: همسر واسیلی در اثر افراط در مصرف هروئین مرده بود.

واسیلی دولا شد و نوک بینی او را بوسید.

-اینقدر نگران نباش عزیزم، اینها کشنده نیستند. فقط مرا با سرعتی که می خواهم در تحرک نگه می دارند.

-ولی برایت بد نیستند؟

-نه، اصلاً ضرری ندارند. واگر احیاناً بیش از حد مصرف کنم. فقط لازم است چیزی مصرف کنم که آنها را خنثی کند. اصلاً جای نگرانی نیست.

در این لحظه، مثل این بود که یک داروساز در کنار سرینا نشسته است، و سرینا، از اینکه می دید شوهرش قرص های مخدر مصرف می کند، تقریباً شوکه شده بود. تا آن زمان از این جریان بی خبر بود، و همین امر، دوباره به او نشان داد که آشنایی او با سلیقه و روحیات این مرد تا چه اندازه ناچیز است. زمانهایی وجود داشت که سرینا احساس می کرد، مثل این است که آنها تمام عمرشان را با هم بوده اند. ولی گاه نیز می شد که احساس می کرد اصلاً او را نمی شناسد.

-بس کن سرینا! و در حالیکه آثار رنجیدگی کاملاً در صورتش هویدا بود به چهره سرینا نگاه کرد.

- توچنان به من نگاه می کنی که انگار یک جانی آدمکش هستم. تو را به خدا ...

از صندلی خود بلند شد و به قسمت عقب هواپیما رفت. چند دقیقه بعد، در حالیکه یک بطری شراب و دو گیلاس در دست داشت برگشت.

-نسبت به این که اعتراض نداری؟

-نسبت به آن یکی هم اعتراض ندارم. فقط حیرت کردم. آثار رنجش در چهره اش نمایان بود.

-قبلاً به من نگفته بودی.

-آیا مجبورم هر چیزی را به تو بگویم؟

- تو نسبت به هیچ چیزی اجبار نداری، واسیلی!

قیافه سرینا عصبانی نشان می داد، و گیلاس شرابی را که واسیلی برایش ریخته بود، رد کرد. ولی واسیلی، با ملاطفت و نگاهی عاشقانه به او نگریست.

-چرا. من نسبت به انجام یک کار اجبار دارم.

سرینا با لحنی که هنوز آثار رنجش و عصبانیت در آن مشهود بود پرسید:

-و آن کار چیست؟

-این است که، مجبورم تو را ببوسم. در اینجا سرینا خنده اش گرفت، و لحظاتی بعد، ناراحتی اش از بین رفته بود. اقامت آنها در سنت پروتز همه آن چیزهایی بود که یک مسافرت ماه عسل باید باشد. لخت مادرزاد دست در دست یکدیگر در ساحل خصوصی قدم زدند، در میان امواج ملایم دریای مدیترانه شنا

کردند، در اتومبیل بزرگ و مجلل واسیلی در دنباله کوههای آلپ به گردش پرداختند، به کازینوهای مونت کارلو سرزدند، به دیدن چند تن از دوستان واسیلی رفتند، ولی اکثراً، تنها بودند. شبها را بیداری می کشیدند، و روزها، تا دیروقت، در بستر می ماندند، و فقط یک بار نامشان در روزنامه ها آمد، و آن هم زمانی بود که یک روزنامه فرانسوی ورود آنها به کارلتون برای صرف یک نوشیدنی، را بزرگ کرد: واسیلی آربوس و عروس جدیدش در حال گذراندن ماه عسل درکان... وی، که یک پرنسس ایتالیایی، وسابقاً مدل بوده است، اکنون ملکه او است.

واسیلی، صبح روز بعد، در حالیکه صبحانه می خوردند، روزنامه را برای سرینا خواند.

-از کجا می دانستند که تو ملکه من هستی؟ و سپس، با شادی کودکانه ای به او لبخند زد.

حتماً کسی فضولی کرده است.

-می دانی دلم می خواهد هفته آینده چه کار کنیم؟

-چی عزیزم؟ سپس به شوهرش لبخند زد. زندگی با این مرد با آنچه که سرینا با براد داشت از زمین تا آسمان تفاوت می کرد. ولی این مسئله دور از انتظار هم نبود. او حالا تقریباً ده سال پیرتر از آن زمان بود. وقتی در کنار واسیلی به سر می برد، خود را خیلی زن تر احساس می کرد، و همسر بودن، احساس هیجان شدیدی در او به وجود می آورد.

- مایلم چند روزی به آتن برویم ... ولی چهره سرینا، با شنیدن این حرف گرفت.

-تو دوست نداری؟

-من باید پیش وانیسا برگردم.

ولی ماری-آن به خوبی از او مراقبت خواهد کرد.

-فرق می کند. ماری-آن نمی تواند جای مرا بگیرد. وانیسا به محیط جدیدی قدم نهاده بود و به مادرش نیاز داشت. متقاعد کردن او به اینکه آنها باید یک هفته ماه عسل خود را تنها باشند به اندازه کافی مشکل بود.

-پس چطور است در سر راهمان، در لندن توقف کنیم، و او را هم برداریم؟

-مدرسه اش چه می شود؟ سرینا از فکر کردن به اینکه این عمل تا چه اندازه مسائل را پیچیده تر خواهد کرد، احساس خستگی نمود. بعضی اوقات کنار آمدن با او خیلی مشکل می شد. آدمی بود که دقیقاً همان کاری را می کرد که خودش می خواست، و آن هم در زمانی و به روشی که خود می خواست، و به هیچیک از ملاحظاتی که تا آن زمان بخشی معمولی از زندگی سرینا بود عادت نداشت.

-نمی تواند برای مدتی کوتاه به مدرسه نرود؟

-فکر می کنم بتواند. موافقت کردن خیلی آسانتر از بحث و جدل با واسیلی، و یا تلاش برای متقاعد کردن او، بود.

-عالی است. پس من به برادرم تلفن می کنم، و خبر آمدنمان را به او می دهم. سرینا یکبار دیگر تعجب کرد. واسیلی تاکنون هیچ صحبتی از داشتن برادر یا خواهر نکرده بود.

-برادر هم داری؟

-البته که دارم. آندریاس فقط سه سال بزرگتر از من است، ولی خیلی جدی تر از من است. چهار فرزند و یک همسر چاق و چله دارد، و در آتن زندگی می کند، و یکی از خطوط تجاری خانوادگی را اداره می کند. من همیشه زندگی نزدیکتر به اقوام انگلیسی ام را ترجیح داده ام. آندریاس با تمام وجود یونانی است.

-بی صبرانه منتظر دیدنش هستیم.

-و مطمئنم که او هم برای دیدن تو قرار ندارد.

و باور کردن اینکه او هم بیصبرانه منتظر دیدن آنهاست، هنگامیکه سه نفر آنها در هفته بعد در آتن از هواپیما پیاده شدند، بسیار آسان بود. آندریاس با یک سبد بسیار بزرگ گل برای سرینا، و یک عروسک و یک جعبه بزرگ شکلات برای وانیسا، در فرودگاه منتظر آنان بود؛ و فرزندانش، در خانه، یک میهمانی کوچک برای وانیسا ترتیب داده بودند. جوانترین فرزندش پانزده، و بزرگترین آنها بیست و یک سال داشت؛ ولی همه آنها از دیدن نادختری واسیلی خوشحال شدند. وی قبلاً با کسی که بچه داشته باشد ازدواج نکرده بود، و آنها از دیدن این همسر جدید و زیبا، با آن موهای طلایی، بسیار خوشحال شدند. این دخترک کوچولو چنان زیبا و باوقار بود که حتی خود آندریاس نیز مسحور او شد.

سرینا، به طور غریزی، به محض مشاهده آندریاس از او خوشش آمد. وی به نظر مهربان، سخی، و خیلی جدی تر از واسیلی، که دائم او را متهم به خشک بودن می کرد، می آمد. ولی در واقع اصلاً خشک و بی روح نبود. مردی با اراده، و دارای حس مسئولیت بود، برعکس واسیلی، که طبیعتی دمدمی و خوشگذران داشت. و آندریاس مسحور این برادرزاده جدیدش شده بود، و در مواقعی که فرزندانش به مدرسه می رفتند، و سرینا و واسیلی به دنبال برنامه های خودشان ناپدید می شدند، با جدیت تمام سعی داشت در گوشه و کنار آتن به دنبال او باشد؛ و مناظری را که فکر می کرد موجب سرگرمی او خواهد شد، به وی نشان می داد.

و واسیلی هزاران چیز داشت که می خواست به سرینا نشان دهد، و وانیسا در معیت آندریاس بسیار شادمان بود، و از او حتی از ناپدری جدیدش- که هنوز به نظرش کمی عجیب می آمد و مسئول کم

توجهی سرینا به او شده بود- نیز بیشتر خوشش آمد. اما تا حدودی نیز تدی را به یاد او می آورد، و وانیسا او را از واسیلی خوش سیماتر می دانست. و وقتی، برای چهارمین بار، او را در بازی محاصره شکست داد، با سر، در اولین گودال عشقی زندگی خود سقوط کرد.

فرشته گفت :

و آنها نمی دانند آن هنگام که آرزویی می کنند و خداوند همان زمان به آرزو و دعا یشان پاسخ نمی دهد سه حالت دارد :

اول آنکه به صلاحشان نیست

دوم آنکه می داند در صورت استجابت آن دیری نمی پاید که پشیمان می شوند و

سوم آنکه دارد بهترین چیز را برای آنها مهیا می کند ....

بیش از یک هفته در آتن ماندند،وقتی زمان بازگشت به لندن فرا رسید،وانیسا شدیدا ناراحت بود . وی می خواست برای همیشهبا اندرایس که کم کم عاشقش شده بود ، تخته نرد ومحاصره بازی کند، ولی سرینا وواسیلی گفتند که باید به سر کارشان برگردند.واسیلی باید به استودیو بر می گشت، وچند کار مختلف را که منتظرش بودند انجام می داد، و سرینا قرار ملاقاتی با یک آژانس گذاشته بودکه آلبوم عکس های خود را به آن ها نشان دهد. در چند هفته ی آینده تمام اعضای خانواده سرشان شلوغ بود . واسیلی وسرینا به کار های خودشان سرگرم بودند و واسینا با درس ومشق مدرسه. وبه نطر می رسید که همه ی ان ها در کارهای جاری زندگی واقعی جا افتاده بودند. همه چیزمرتب وطبق دلخواه پیش می رفت، تا این که یک شب که سرینا منتظر واسیلی بود به خانه برگردد، پیش از دو ساعت از زمانی که باید دو نفری برای یک شام رسمی به خانه کسی می رفتند گذشته بود، و واسیلی هنوز به خانه بر نیامده بود. سرنا در لباس زرد دوزی زیبایی که به تازگی از پاریس خریده بود ، منتظر او نشسته بود ف وتلفن هایش به استودیو برای پیدا کردن او ، نتیجه ای به بار نیاورده بود. در دل امیدوار بود که اتفاق بدی نیفتاده باشد ولی وقتی واسیلی به خانه رسید ، سرینااز حیرت شوکه شد. کثیف و ژولیده و نامرتب بود . موهایش به هم ریخته و نامرتب بود،وحلقه ها کبودی اطراف چشمانش را پوشانده بود، روی پیراهنش لکه هایی به چشم می خورد، زیپ شلوارش باز بود ، با گامهای پیش ار حد سریع ، و تقریبا تلو تلو خوران، . مثل ضبط صوتی که با دور

نامناسب کار کند، به سمت سرینا آمد. -"واسیلی "؟ قیافه اش مثل آدم های مست بود. صبح که از در بیرون می رفت ، سرینا وا را دیده بود که همان پیراهن آبی کمرنگ، .یک کت چهارخانه پشمی که همین اخیرا آنرا خریده بود ، به تن داشت. واکنون ، از کتش خبری نبود. -

"... حالت خوب است؟"

-" خوبم ... تا یکی ، دو دقیقه دیگر لباسم را می پوشم وآماده می شوم."

صدایش عادی بود ، ولی قیافه و رفتارش با عادی بودن فاصله زیادی داشت ، وسرینا در حالی که به دنبال او به طبقه ی بالا میرفت، شدیدا احاس نگرانی میکرد. واسیلی رویش را برگرداند و به همسرش خیره شد، و سرینا مشاهده کرد که حرکاتش عادی نیست، وکنترل عضلات خود راکاملا در اختیار ندارد.

- " برای چه دنبال من می آیی ؟"

سرنا به او زل زده بود ، و در حالی که نگرانی وعصبانیت در صدایش احساس می شد ، پرسید ؟

- " مست هستی؟"

واسیلی با شنیدن این سوال ، سرش را با یک حالت عصبی و عجیبی ، که برای سرینا بی سابقه بود، به عقب پرتاب کرد ، و خنده استهزا آمیزی سر داد.

- " مست هستم ؟... مست هستم ؟"

و سپس به طور لا ینقطع این سوال را تکرار کرد . نگرانی سرینا شدت گرفته بود. - " دیوانه شده ای ؟" می دانست که باید دیوانه باشد ، چون در واقع ، قیافه ورفتار مست ها را نداشت. سرنا ، در حالی که به دنبال اوقدم به اتاق خواب نهاد، امیدوار بود که وانیسا صدای آن ها را نشنیده باشد. -

" واسیلی ، ما نمی توانیم به این مهمانی برویم ... تو در وضعیتی نیستی که در میان مردم ظاهر شوی."

و وقتی به او نزدیک شد وچشمان او را دید ، متوجه شد که برق غجیب وجنون امیزی در چشمان او می درخشد ، و چشمانش نشان می داد که در حالت عادی نیست ، ولب ها ودهانش، در حالی که سعی داشت ادای سرینا را در آورد، حرکاتی نامنطم و خارج از کنترل

داشتند.

-"...من نمی آیم."

صدایش از شدت ناراحتی و عصبانیت می لرزید.این مردی که اکنون در مقابل او ایستاده بود، برایش کاملا بیگانه بود، و تا آن زمان هرگز او را به این صورت ندیده بود؛و مشاهده او در این وضعیت، وی را به وحشت می انداخت.

-"چی شده؟از من عار داری؟..."

تلوتلو خوران، و با چشمانی جنون گرفته، به طرف سرینا آمد؛و سرینا،وحشتزده،یک قدم به عقل برداشت.

-"...فکر کردی می خواهم کتکت بزنم؟..."سرینا جواب نداد، ولی رنگش کاملا پریده بود.

-"...غلط کردی!تو برای من ارزش کثافت و آشغال زیر پایم را هم نداری."

سرینا از حرفهایی که می شنید شوکه شده بود، و به سرعت رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت.دقایقی بعد،واسیلی او را در اتاق وانیسا یافت که داشت برای نرفتنشان به میهمانی بهانه ای برای کودک می تراشید.داشت با لحنی محبت آمیز به کودک می گفت:

-"واسیلی حالش خوب نیست."

غرشی از طرف در به گوش رسید.

-"حالش خوش نیست؟چرا خیلی هم حالش خوب است.وانیسا،مادرت دارد دروغ می گوید."

مادر و دختر با حیرت و اضطراب به او که داشت وارد اتاق می شد، نگریستند.راه رفتنش عادی شده بود، ولی همان برق جنون هنوز در چشمانش می درخشید.

سرینا به سرعت به طرف در اتاق دوید، و با ملایمت سعی کرد او را به بیرون از اتاق هدایت کند.

-"خواهش می کنم بیا برویم طبقه بالا."

-"چرا باید بیایم؟می خواهم با وانیسا صحبت کنم.سلام، عزیزم، امروز بهت خوش گذشت؟"

وانیسا پاسخی نداد، و چشمان درشتش درآن صورت زیبایش بزرگتر از همیشه شدند.سپس واسیلی رو به سرینا، که هنوز در چهارچوب در ایستاده بود،کرد،و درحالتی که قیافه اش خیلی خشمگین به نظر می رسید پرسید:

-"چه کار کردی؟بهش گفتی که من مست هستم؟"

به نظر می رسید که می خواهد با کلماتش سرینا را خرد کند، و برق خشم در چشمان سرینا شروع به درخشیدن کرد.

-"نیستی؟"

-"نه، احمق نفهم، نیستم."

سرینا فریاد زد:

-"واسیلی!از اتاق وانیسا برو بیرون!"

-"چرا؟می ترسی کاری کنم که موجب حسودی تو شود؟"

-"واسیلی!"

شبیه غرش ماده شیری بود که بچه اش را در خطر ببیند.و واسیلی خود را در مقابل آن عاجز احساس کرد، و به سرعت اتاق را ترک نمود.سپس به طبقه پایین و به اشپزخانه رفت، و به یخچال یورش برد، و با یک ظرف خوراکی، همچون جانوری گرسنه، به اتاق خوابشان برگشت.در حالی که با حرص و ولع سیب زمینی سردی را که در یخچال پیدا کرده بود می خورد، از روی شانه اش نگاهی یکوری به سرینا انداخت.

-"می خواهی به رختخواب برویم؟"

این سوال بیشتر کنایه آمیز بود تا یک سوال حقیقی؛ و سرینا، در یک لحظه، دلش خواست توی صورتش بزند.

-"تو را به خدا چه مرگت است؟آیا باز هم قرص زیادی مصرف کردی؟"

واسیلی سرش را به نشانه نفی تکان داد.

-"نه. تو چی؟ مصرف کردی؟"

صحبت کردن با او غیرممکن بود، و لحظاتی بعد، سرینا خود را در اتاق وانیسا محبوس کرد، و در را به روی خودشان بستند، و شب را در آنجا گذراندند.

روز بعد، واسیلی تقریباً تا ظهر خوابید، و وقتی بالاخره به طبقه پایین آمد، واضح بود که هم شرمنده است و هم بیمار. در حالیکه از خجالت و شرمساری اعمالی که شب قبل از او سرزده بود، سرش زیر بود، با لحنی پوزشگرانه گفت:

-"سرینا..."

سپس از شدت شرمندگی ساکت شد، ولی پس از چند لحظه، دوباره ادامه داد:

-"...متاسفم."

سرینا نگاه سردی به او انداخت.

-"باید هم متأسف باشی. و مهمتر از همه اینکه، یک معذرت خواهی هم به وانیسا مدیونی. خوب، حالا دقیقاً بگو ببینم دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟"

حالت او در شب گذشته، واقعاً عجیب و حیرت انگیز، و غیرقابل بخشش بود، و چنان می نمود که عقلش را از دست داده، و جنون بر او عارض شده بود. واسیلی سرش را به زیر انداخت.

-"نمی دانم. چند گیلاس مشروب خوردم . باید واکنش عجیبی به وجود آورده باشند. قول می دهم دیگر چنین اتفاقی نیفتد."

ولی افتاد.تقریباً دقیقاً به همان شیوه، یکبار در هفته بعد، و دوباره در هفته بعد از آن. در روز تولد وانیسا بدتر از هر دفعه دیگر بود، و دو روز بعد از آن، برای یک شب تمام از او خبری نبود. گویی در طول یک ماه گذشته کاملاً شخص دیگری شده بود، و سرینا اصلاً نمی توانست علت آن را درک کند. کاملاً با مردی که قبلاً می شناخت تفاوت کرده بود. غالباً عصبانی، پرخاشگر، ستیزه جو، بداخلاق، و بدطینت بود. و این حالات، هر بار با فاصله کمتری به سراغش می آمدند.

اکنون دیگر بعضی شبها را در استودیویش می ماند، و وقتی سرینا از او توضیح می خواست بر سرش داد می کشید. دو روز قبل از کریسمس، که سرینا برای مشورت درباره بعضی ناراحتی های جزیی از قبل سردرد، سرگیجه، حالت تهوع، و بیخوابی-که می دانست همه آنها ناشی از اعصابش هستند- پیش دکتر رفت، تلاش برای جلوگیری از اینکه وانیسا به وقایعی که در حال اتفاق بود پی نبرد کار طاقت فرسایی بود، و بازگشت به آمریکا را به طور جدی در دست مطالعه داشت.

دکتر بعد از معاینه سرینا با نگاهی مهربان گفت:

-"خانم آربوس، فکرنمی کنم اعصاب شما هیچ مسئله ای داشته باشد."

-"ندارد؟"

آیا واقعاً مسئله از اینها جدی تر بود؟

-"نه. تبریک می گویم.شما حامله هستید"

سرینا، فکر این را دیگر نکرده بود. " آه، خدای من!" آن شب، ناراحت و نگران، در اتاق نشیمن خود نشسته بو، و به شعاه های آتش بخاری نگاه می کرد. واسیلی، برخلاف معمول هفته های اخیر، زودتر به خانه آمده، و به طرز عجیبی ساکت بود. ولی سرینا نمی خواست جریان را به او بگوید. سقط جنین در لندن کاملاً غیرممکن نبود، و سرینا هنوز تصمیمی مبنی بر اینکه چه می خواهد بکند نگرفته بود.

-"خسته ای؟"

واسیلی در نیم ساعت گذشته سعی کرده بود باب صحبت را باز کند، ولی، هر بار، سرینا فقط با اشاره سر به او پاسخ داده بود. ولی این بار جواب داد:

-" بله."

اما باز هم نگاهی به طرف او نکرد. بالاخره واسیلی با قدم های آهسته، و در حالیکه سرش را به زیر انداخته بود، به طرف او آمد و در

کنارش نشست و دستش را روی بازوی او نهاد.

- "سرینا، می‌دانم که خیلی برایت سخت و ناراحت کننده بوده است!"

سرینا چشمان درشت و غمگینش را به صورت او دوخت و با سر جواب مثبت داد و افزود:

- "بله، همینطور است. اصلاً نمی‌فهمم. مثل این است که تو اصلاً خودت نیستی!"

- "درست می‌گویی، نبوده‌ام..." به نظر می‌رسید از موضوعی اطلاع دارد که سرینا از آن بی‌خبر است.

- "... ولی این وضع عوض خواهد شد. قول می‌دهم. تا کریسمس همین‌جا پیش تو و وانیسا می‌مانم، و بعد به یک جایی می‌روم و خودم را اصلاح می‌کنم. قسم می‌خورم."

چشمانش به همان اندازه‌ی چشمان سرینا اندوهگین بودند.

- "واسیلی!..."

سرینا کنجکاوانه به چشمان او نگریست.

- "موضوع چیست؟ من که سر در نمی‌آورم."

- "نیازی به سر در آوردن تو نیست. این چیزی است که هرگز نباید بخشی از زندگی تو باشد..."

سرینا می‌خواست از او بپرسد که آیا موضوع مواد مخدر در میان است ولی جرات نکرد.

- "... خودم ترتیب آن را خواهم داد و همان مردی خواهم شد که تو در نیویورک با او آشنا شدی ..."

و سپس با مهربانی گردن او را بوسید، و سرینا با تمام وجود دلش می‌خواست حرف او را باور کند. در تمام طول این مدت، دلش برای آن مردی که در نیویورک شناخته، و در لندن با او ازدواج کرده بود، تنگ شده بود، و در این هفته‌های اخیر، زندگی‌اش سراسر با ترس و نومیدی همراه بود.

- "...برنامه خاصی برای کریسمس داری؟"

سرینا با سر جواب منفی داد. این مرد حتی متوجه نشده بود که سرینا چقدر حالش بد بوده است. و سپس افزود:

- "چطور است در خانه بمانیم."

- "وانیسا چی؟"

- "برای او برنامه‌هایی ترتیب داده‌ام."

- "خودمان چی؟ چطور است به پارتی یا میهمانی برویم؟"

سرینا خسته و بی‌علاقه و غمگین و ناخشنود، فقط با سر جواب رد داد و واسیلی، از اینکه او را با این روحیه می‌دید، بسیار ناراحت و افسرده بود.

- "سرینا... عزیزم... خواهش می‌کنم... همه‌چیز درست خواهد شد."

سرینا گیج‌تر و مبهوت‌تر از هر زمان دیگر به او نگریست. واسیلی در این لحظه همان مرد دوست داشتنی، گرم و صمیمی و مهربان روزهای اول آشناییشان شده بود. چنین مردی چطور می‌توانست به آن موجود دیگری که در این هفته اخیر شده بود تبدیل شود؟

- "چطور است برویم بخوابیم؟ تو خیلی خسته و فرسوده به نظر می‌رسی."

سرینا به آرامی آهی کشید.

- "هستم."

سپس به بستر رفتند، ساعتی بعد، پس از آن‌که واسیلی خیال کرد سرینا خواب است، ساعت‌ها وقت خود را در دستشویی گذراند، و وقتی بالاخره به بستر برگشت و سرینا خواست به دستشویی برود، به محض روشن کردن چراغ دستشویی، قدمی به عقب نهاد و جیغ کشید. در کاسه دستشویی، در کنار یک گلوله پنبه خونی، یک سوزن آمپول، یک بسته نیمه پر کبریت، و یک قاشق دیده می‌شد.

- "آه خدای من!"

با آنچه که دیده بود حتی اگر آشنایی کافی نداشت، ولی می‌دانست که چیز بسیار بدی است. و کم‌کم، در حالیکه در آنجا ایستاده و به اشیا مقابل چشم خود خیره شده بود، مسائل را در ذهنش روشن‌تر دید. آنچه را که تدی درباره آخرین همسر واسیلی به او گفته بود به یاد آورد... هروئین... و ناگهان دانست آنچه در مقابل او قرار دارد به چه کاری می‌آید.

و ناگهان، همچنین دانست که او درست پشت سرش ایستاده است، و تقریبا می‌توانست صدای نفس کشیدن او را بشنود. وقتی رویش را بر گرداند، او را دید که به دیوار تکیه داده بود و تقریبا داشت به زمین می‌افتاد. پلکهایش به زیر افتاده بودند، و رنگش چنان پریده بود که گویی همین لحظه خواهد مرد. سرینا، وحشت‌زده و هراسان، از او که شروع کرده بود به یورش آوردن به طرف او که چرا جاسوسی او را می‌کند، عقب‌عقب رفت و از او فاصله گرفت. در حالی‌که از وحشت نزدیک بود قالب تهی کند، بالاخره از دستشویی بیرون دوید، و دوان‌دوان به طرف اتاقش رفت، و در را از داخل قفل کرد.

(42)

صبح روز قبل از کریسمس، سرینا در آن طرف میز، در مقابل واسیلی نشسته بود، و با صورتی رنگ‌پریده و دستانی لرزان، فنجانش را روی میز گذاشت. غیر از آنها کس دیگری در اتاق غذاخوری نبود، درها هم بسته بودند. صورت واسیلی چنان رنگ پریده بود که گویی همین امروز صبح از مرده‌شور خانه بیرون آمده است، و تلاش می‌کرد که نگاهش با نگاه سرینا تلاقی نکند.

- "می‌خواستم بدانی که روز بعد از کریسمس به آمریکا بر خواهم گشت. دلم می‌خواست همین امشب می‌رفتم، ولی ممکن است وانیسا را ناراحت کند. فقط خواهشم این است که تا وقتی می‌روم، به من نزدیک نشو، و هیچ مسئله‌ای هم به‌وجود نخواهد آمد."

- "کاملاً می‌فهمم چه می‌گویی."

در واقع، سرش را از شدت شرمندگی به زیر انداخته بود، و سرینا می‌خواست به خاطر آنچه که واسیلی کرده بود، و به خاطر آنچه که می‌کرد - چه نسبت به خودش و چه نسبت به سرینا و وانیسا – او را بزند. نمی‌توانست حتی به آنچه که در درون جسم خودش می‌گذشت بیاندیشد. حتی وقت آن را هم نکرده بود که به آن فکر کند. لازم می‌شد وقتی به نیویورک می‌رسید ترتیب سقط جنین را بدهد. شاید تدی حاضر می‌شد در این مورد به او کمک کند ولی هیچ دلش نمی‌خواست وقت خود را در اینجا تلف کند. در این لحظه، به تنها چیزی که می‌اندیشید این بود که هر چه زودتر به آمریکا برگردد.

سپس از پشت میز بلند شد ، و وقتی داشت به سمت در می رفت ، ناگهان احساس کرد که تمام اتاق دور سرش به چرخش در آمد ، و لحظاتی بعد ، وقتی به هوش آمد دید روی زمین ولو شده ، و واسیلی ، در کنار او زامو زده است ، و با ترس و وحشت به او می نگرد ، و با داد و فریاد از خدمتکار می خواهد که یک پارچه ی خیس برایش بیاورد که روی پیشانی او بگذارد.

-سرینا!...سرینا!...اوه ، سرینا!...

درحالی که کنار او روی زمین زانو زده بود ، گریه می کرد ، و سرینا ، احساس کرد چشمان خودش نیز پر از اشک شدند. می خواست دستش را دراز کند و دست او را لمس نماید ، و آغوش خود را به روی او بگشاید ، ولی نمی توانست این کار را بکند. باید خود را نگه می داشت. باید هر چه زودتر او را ، و لندن را ، ترک می کرد ، و خود را از شر کودکی که از وی در رحم خود داشت خلاص می کرد.

-...اه عزیزم ، چی شده؟ چه اتفاقی افتاد؟ همین الان دکتر خبر می کنم.

-این کار را نکن!... صدای سرینا هنوز ضعیف بود ، و گویی از ته چاه به گوش می رسد. اتاق همچنان به دور سرش می چرخید. برای رهایی از این احساس ، سرش را تکان داد ، با صدایی نجوا مانند که به سختی به گوش می رسید افزود :

-...حالم خوب است. تا یک چند لحظه ی دیگر از جا بلند خواهم شد.

ولی وقتی از جا بلند شد ، قیافه اش ختی بیمارتر از واسیلی بود. و واسیلی ، با چهره ای مضطرب و ناراحت از این که مبادا او این بلا را سر همسرش آورده باشد ، نومیدانه از او پرسید :

-مریض هستی؟

ولی سرینا یر تکان داد.

-نه نیستم.

-ولی اینگونه غش کردن طبیعی نیست!

سرینا از جا بلند شده و به سمت دررفته بود ، در میان چهار چوب در ایستاد ، و با قیافه ای ناراحت و غمگین به او نگاه کرد ، وسپس به تلخی گفت :

-آنچه اخیرا در اطراف این خانه می گذرد نیز طبیعی نیست. یا این که شاید تو به آن فکر نکرده ای؟

-دیشب که گفتم آن را متوقف خواهم کرد. پس فردا ، برای چند روز به بیمارستان می روم ، و بعد از آن ،... قول می دهم...دوباره به حال و روز اولم برگردم.

سرینا سرش داد کشید :

-برای چه مدت ؟ این عمل در گذشته چند بار اتفاق افتاده؟ آیا همسرت به همین صورت نمرد؟ آیا واقعیت غیر از این است که هر دوی شما معتاد بودید و او بیش از حد مصرف کرد؟ چه کسی را می خواهی گول بزنی؟

صدایش می لرزید و دیگر نتوانست ادامه دهد و قطرات اشک بر گونه هایش جاری شدند.

اما در این لحظه واسیلی نیز شروع به گریه کرد و با نجوایی دردآور در میان گریه می گفت :

-بله سرینا...بله.بله! سعی کردم او را نجات دهم ولی نتوانستم. خیلی دیر شده بود.

سپس چنانکه گویی قدرت تحمل فکر آن را هم ندارد چشمانش را بست.

-تو حال مرا به هم می زنی. لابد از من هم همین انتظار را داشتی؟ لابد از من هم انتظار داری که رفیقی باشم که با هم مواد مخدر مصرف کنیم؟...

و در همان حالیکه تمام بدنش می لرزید بر سر او فریاد کشید و هیچیک از آن دو وانیسا را که با قیافه ی وحشتزده از پله ها پایین می آمد ، ندیدند.

-... ولی من اهل این برنامه ها نیستم. می شنوی؟ و دیگر هم حاضر هم نیستم زن تو باشم. به نیویورک برمی گردم و به محض این که پایم به آن جا برسد کورتاژ می کنم و...

و ناگهان با درک این که چه گفته است جمله ی خود را نا تمام گذاشت.

واسیلی بلا درنگ به طرف او آمد و در حالیکه چشمانش کرد شده بودند شانه های او را گرفت و گفت :

-چه گفتی؟

-هیچی ! مرده شورت را ببرند...هیچی!

در اتاق ناهار خوری را محکم به هم زد و به سمت پله ها دوید و در آن جا وانیسا را دید که در گوشه ی پله ها نشسته بود و به آرامی گریه می کرد. لحظه ای بعد واسیلی بالای سر آن ها رسید و سه نفری اشک ریزان روی پله ها نشستند. منظره ی غم انگیزی بود که سرینا به خاطر آن از خودش و از واسیلی متنفر بود. واسیلی به طور مرتب به خاطر آن چه که نسبت به هر دوی آنا روا داشته بود عذرخواهی می کرد و از او طلب بخشش می نمود. سرینا وانیسا را در آغوش گرفته بود و وانیسا سر واسیلی جیغ می زد که دارد مادرش را می کشد. وضعیت نومید کننده ای به نظر می رسید. و بالاخره این واسیلی بود که هر دوی آنان را به طبقه ی بالا هدایت کرد. هیچ چیز دیگری درباره ی حاملگی سرینا گفته نشد ولی وقتی وانسا را که کمی آرامتر شده بود پیش مستخدم گذاشتند و بالاخره واسیلی دوباره با سرینا تنها شد از او پرسید که آیا آنچه گفته بود حقیقت داشت یا خیر.

-پس تو حامله ای؟

سرینا با سر جواب مثبت داد و سپس رویش را برگرداند. واسیلی به آرامی به سوی او آمد و درحالیکه پشت سرش ایستاده بود با ملایمت دست های خود را روی شنه های او گذاشت.

-سرینا من می خواهم که ... نه ، من به تو التماس می کنم که بچه امان را نگه داری... خواهش می کنم... یک فرصت دیگر به من بده... بیشتر از چند روز طول نمی کشد و من دوباره می توانم پاک و سالم بشوم. همه چیر مثل همان روز اول خواهد شد. خودم هم نمی دانم چه اتفاقی افتاد. شاید به خاطر تلاش برای تطبیق خود با شرایط موجود و مسئولیت راضی کردن و خوشحال کردن وانیسا بود. ولی خودم هم نمی دانم فقط یک مرتبه عقلم را از دست دادم ولی قول می دهم قول می دهم که دست از آن بردارم. قسم می خورم خواهش می کنم...

بغض گلویش را گرفت و سرینا رویش را به طرف او برگرداند و دید که شوهرش هق هق گریه می کند.

-... بچه ی مرا نکش... خواهش می کنم...

حتی سرینا نیز نتوانست در مقابل آن همه تضرع مقاومت کند و آغوش گشود و او را محکم در میان بازوان خود فشرد و با صدایی که از شدت اندوه به سختی شنیده می شد پرسید :

-چرا این کار را کردی واسیلی ، چرا؟ چطور می توانستی؟

-دیگر تکرار نخواهد شد. اگر تو بخواهی تا بعد از کریسمس هم صبر خواهم کرد و حاضرم همین امشب به بیمارستان بروم. همین الان می روم.

سرینا با نگاه عجیبی سراپای او را برانداز کرد و سپس سرش را به نشانه ی تایید به آرامی بالا و پایین برد.

-همین کار را بکن. هر چه فورا اینکار را بکن.

ده دقیقه بعد واسیلی به بیمارستان تلفن کرد و سرینا یک ساعت بعد او را جلوی بیمارستان از ماشین پیاده کرد. در سالن انتظار بیمارستان گونه ی او را بوسید و با او خداحافظی کرد و واسیلی قول داد که همان شب به او تلفن کند. سرینا بعد از آن که او را ترک کرد مستقیما به خانه بازگشت و به بستر رفت. نیم ساعت بعد تدی تلفن کرد تا کریسمس را به او و وانیسا تبریک بگوید ولی هنوز چند کلمه بیشتر با او صحبت نکرده بود که با لحنی مضطرب از او پرسید که آیا اتفاق ناگواری افتاده است.

سرینا مجبور بود تلاش زیادی به کار ببندد تا بتواند صدای خود را کنترل نماید و حرفی راجع بع برگشتن به نیویورک نزد. ولی وقتی گوشی را به دست وانیسا داد کودک چنان سخت می گریست که قادر به صحبت کردن نبود. چند دقیقه بعد سرینا او را به اتاق خود برده بود و وقتی برگشت تا دوباره با تدی صحبت کند تدی پرسید :

-آیا می خواهی به من بگویی آن جا چه خبر است یا این که لازم است خودم بیایم و ببینم موضوع چیست؟

تصور اقرار اشتباهش نزد تدی قلبش را به درد می آورد ولی ناراحت تر از آن بود که قادر به گول زدن تدی باشد و در میان سیل اشک آن چه را که واقع شده بود برای او تعریف کرد. تدی بعد از شنیدن ماجرا در حالیکه به شدت ناراحت بود گفت :

-خدای من! در وضع خیلی بدی گیر کرده ای. تو باید هر چه زودتر از آن جهنم دره بیرون بیایی!

-ولی منصفانه نیست. امشب برای ترک به بیمارستان رفت. شاید دادن یک فرصت دیگر را به او مدیون باشم. قول داده است وقتی برگردد خودش خواهد شد.

-جندان چیز مهمی را قول نداده است.

سرینا اشک هایش را پاک کرد و بینی خود را بالا کشید و با لخنی آزرده از آن چه تدی درباره ی شوهرش گفته بود از او گله کرد.

-این حرف خوبی نبود که زدی.

-او هم مرد خوبی نیست و سرینا قبول کن اشتباه بزرگی را مرتکب شدی و تو نمی توانی وانیسا را و همچنین خودت را به زور تا آخر این راه غلط بکشانی.

-ولی اگر او بتواند مرد پاک و سالمی از بیمارستان بیرون بیاید چه؟...

واکنون سرینا بچه ی او را در خود حمل می کرد. با مجسم تمام مشکلات که پیش روی خود داشت و تصمیم هایی که باید می گرفت ، دوباره.

زیر گریه زد:

آه تدی...نمی دانم چه کار باید بکنم"

"برگرد"تاکنون اینقدر قاطع و محکم با سرینا صحبت نکرده بود.

-"جدی می گویم.همین فردا سوار هواپیما شو و به نیویورک برگرد.می توانی پیش من بمانی"

"حالا نمی توانم او را ترک کنم.او شوهر من است.این کار درست نیست"

تمام رنجها و ناراحتی ها و تضادهای درونی اش به یکباره سر برداشته بودند،و با تمام وجودش سعی می کرد در مقابل پیشنهاد تدی مقاومت نماید.

"پس وانیسا را تا وقتی که مطمئن شدی کاملا سالم و پاک شده به اینجا بفرست"

"و در کریسمس از او دور باشم؟"

و دوباره به شدت گریه سر داد.

"آه تو را به خدا سرینا من که متوجه نمی شوم آنجا چه خبر است...و تو را به خدا بگو ببینم چه بر سر تو آمده است؟"

سرینا در حالی که تلاش می کرد برای او توضیح دهد،خود را مجنون تر از واسیلی احساس می کرد.

"آنقدر وحشتزده و نگران و غمگینم که حتی نمی توانم درست فکر کنم"

"تا این مقدارش را خودم فهمیده ام"

ولی بقیه اش را نمی دانست.

"من حامله ام"

تدی به آرامی سوت زد.

"آه خدای من"

و پس از لحظه ای سکوت همراه با تفکر افزود:

"ببین فورا به بستر برو و استراحت کن.منهم فردا دوباره تلفن خواهم کرد"

ولی فردا که تلفن کرد اوضاع در نیویورک قمر در عقرب شده بود.یکنفر از بیمارستانی که واسیلی در آن بستری بود،این مطلب را به مطبوعات رسانده بود،و صبح نشده این خبر روی خط آسوشیتدپرس به سراسر جهان رسیده بود،و در یکی از بخش های کوچک خبری یکی از روزنامه های صبح نیویورک،که به اخبار بد اختصاص داشت،چاپ شده بود.سرویس خبررسانی مارگارت آن خبر را فورا به وسیله پیک به او رسانده بود،و مارگارت از شنیدن آن از شدت خشم،و در ضمن از شوق احساس پیروزی،به خود پیچیده بود.ساعت هشت صبح به تدی تلفن کرده و پیروزمندانه گفته بود:

"کافی نبود که با اسم خانوادگی ما خود را در نیویورک عرضه کند،که حالا با آن مردک آشغال معتاد بی سرو پا ازدواج کرده،و اینطوری اسم خود را بر سر زبان ها انداخته است؟تدی،خدا می داند که خبر بعدی چه خواهد بود.آیا تو هنوز هم با آن زن حرف می زنی؟"

"دیشب به او تلفن کردم"

"منکه اصلا سر از کار تو درنمی آورم."

"ببین مادر.او زن برادر من بود.و الان هم زندگی سختی دارد"

ولی این بار حتی برای تدی هم مشکل بود که از او دفاع کند.سرینا انتخاب خوبی نکرده بود،البته تقصیر اونبود ولی مطبوعات در این مورد،محبتی ابراز نمی کردند.و همین مقاله خبری کوتاه می توانست موجب شرمندگی زیاد برای خانواده،و خصوصا برای وانیسا، باشد که البته از همه مهمتر همین بود.برای اولین بار مادرش درست می گفت–حداقل در مورد واسیلی.

"استحقاق یک زندگی سخت را هم دارد.و ممکن است به حضرتعالی یادآوری نمایم که او دیگر زن برادرشما نیست.برادر شما مرده است و او حالا زن آن آشغال معتاد است"

"مادر،چرا به من تلفن کردی؟"

حرف دیگری برای گفتن وجود نداشت.تدی نمی خواست از واسیلی دفاع کند،و در ضمن،تمایلی هم نداشت که

درباره سرینا با مادرش صحبت کند.

-"می خواستم بدانم که مقاله را دیده ای یا نه.طبق معمول ثابت شد که من درست می گویم"

"اگر مقصودت این است که نظریه ات نسبت به واسیلی درست است،کاملا با تو موافقم.اما در مورد سرینا، نمی خواهم در این مورد با تو بحث کنم.تو در مورد آن مسئله سالهاست که حرف ارزنده و به درد خوری نزده ای"

"تدی،من تعجب می کنم که چطور می توانی مشتریان مطبت را حفظ کنی!فکر می کنم اصلا عقل درست و

حسابی نداشته باشی.حداقل در مورد این مسئله که عقل درستی نداشته ای با قضاوت از روی تو و برادرت باید بگویم که این زن واقعا سحرآمیز و افسونگر است"

-"حرف دیگری هم داری؟؟"

"نه.فقط اینکه می توانی به او بگویی که اگر کسی،در رابطه با او،و در توصیف او،ذکری از اسم ما به میان آورد،و یا اگر ارتباط سابق او با پسر مرا به میان بکشد،بلا درنگ،و بدون هیچ تردیدی،از او شکایت خواهم

کرد.و آن دوروتی کر پتیاره هم دیگر پایش در میان نیست که بتواند دخالت کند.فکر می کنم"پرنسس..."
و در اینجا صدایش خشن و موذیانه شد.
"...دیگر بازنشسته شده است"
-"فعلا"
"البته فکر می کنم فاحشه ها همیشه می توانند تابلویشان را دوباره بالا ببرند"
در اینجا تدی گوشی را روی تلفن گذاشت،و نگذاشت حرفش را ادامه دهد.سپس به سرینا تلفن کرد.اوائل بعد از
ظهر لندن بود و صدای سرینا سرحال تر از شب گذشته بود.تمام صبح آن روز را صرف آرام کردن واتیسا کرده بود و به تدی گفت که وقتی با واسیلی در بیمارستان صحبت کرده بود صدایش کمی بهتر و عاقل تر به
نظر می رسید.
"پس فعلا قصد بازگشت به اینجا را نداری؟"
لحن تدی حکایت از ناراحتی درونی اش می کرد.
"فعلا نه"
"پس حداقل مرا در جریان امور بگذار.و اگر خبری از تو نشنوم تا چند روز دیگر خودم تلفن خواهم کرد"
سرینا،بعد از صحبت با تدی،به اتاق واتیسا رفت،و در آنجا نیز با مطالب و بدگویی های بیشتری نسبت به واسیلی روبرو شد.این چند روز گذشته،روزهای واقعا بد و ناراحت کننده ای بودند.
"من از او متنفرم.ای کاش با تدی،یا حداقل با آندریاس،ازدواج کرده بودی"
واتیسا از آندریاس،برادر واسیلی،که در آتن به سر می برد،خیلی یاد می کرد.چشمان سرینا دوباره از اشک پر شدند.
"متاسفم که اینطور فکر می کنی"
واقعا خود را مستاصل می دید،و نمی دانست چه باید بکند.در این لحظه واتیسا،با چشمان زیبا و درشتش به
طرز عجیبی به مادرش خیره شده بود.
"آیا واقعا بچه دار شده ای"
سرینا با سر جواب داد و افزود
"بله..."

این موضوع نیز مشکلی برایش به وجود می آورد.احساس می کرد به هر طرف که روی می آورد با مشکل جدیدی روبرو می شود،و چنان بود که گویی خوشی های زندگی از او روی برتافته بودند.و حتی یادآوری آخرین خوشی زندگی اش نیز برایش مشکل شده بود.

"آیا بچه دار شدن من خیلی تو را ناراحت خواهد کرد؟"

واتیسا لحظه ای فکر کرد و سپس به مادرش نگریست.

-نمی شود از اینجا برویم،و بچه امان را هم با خودمان به آمریک ببریم؟"

این همان چیزی بود که سرینا فکر کرده بود،ولی در آن صورت،حتما کورتاژ می کرد.و سرینا،به طرف دخترش آمد و صورت او را درمیان دست هایش گرفت و بوسید.

"این بچه مال واسیلی هم هست"

"لازم است مال او هم باشد؟نمی شود فقط مال خودمان باشد؟"

سرینا به آرامی سرش را به نشانه نفی تکان داد.

"نه عزیزم نمی شود"

(43)

یک هفته بعد، واسیلی از بیمارستان مرخص شد، و تقریبا فرشته آسا به نظر می رسید. زندگی آرامی داشتند، و بیشتر اوقاتشان را در خانه می گذراندند، و واسیلی نسبت به وانیسا مهربان بود، و خیلی مراعات او را می کررد. به نظر می رسید که در اولین مرحله زندگی جدیدش با حقایق و خوبی های آن آشنا شده است. برای سرینا تعریف کرد که اولین بار، به عنوان یک تفریح و سرگرمی، ده سال قبل هروئیم را تجربه نموده بود، و می خواست اثر آن را تجربه کند و ببیند که این ماده ای که این همه جوان ها را به سوی خود می کشاند چیست؛ و چند هفته بیشتر طول نکشید که معتاد شد. نهایتا آندریاس را از آتن به اندن کشانده بود، و آندریاس او را در یک بیمارستان خصوصی بستری نموده، و بالاخره، اعتیادش را ترک کرده بود. در پنج سال بعد، گاه و بی گاه به مصرف هروئین رو می آورد، و پس از مدتی، در یک کلینیک بستری می شد، و آن را کنار می گذاشت. تا این که بالاخره آن را ترک کرد و دیگر سر و کاری با آن نداشت، تا زمانیکه با آخرین همسرش آشنا شد. بعد از ازدواج با او متوجه شد که همسرش معتاد هروئین است. او با ناز ادا، و لب ورچیدن، از او می خواست در این راه با او همراه شود تا، به اصطلاح، "احساس تنهایی نکند، و او نیز، با حماقت تمام، دوباره مصرف هروئین را شروع کرده بود. رابطه آنها ظاهرا یک رابطه فاجعه آمیز

بود که در مصرف مواد مخدر با یکدیگر خلاصه می شد، و بالاخره نیز منجر به مرگ او شد. این واقعه، دوباره واسیلی را بر سر عقل آورده بود، و تا این بار که، دوباره مصرف آن را شروع کرده بود، ادامه یافت. ولی این بار، مطمئن بود که آخرین بارش خواهد بود. ولی سرینا از کشف این که او برای این همه دفعات مکرر به بیمارستان رجوع کرده، و دوباره معتاد شده است، خیلی ناراحت شد، و وضعیت او را ناامید کننده احساس کرد. با چشمانی غنگین به او نگریست.

- "چرا این موضوع را قبلا با من در میان نگذاشته ای؟"

لحن کلامش نشان می داد که واقعا ناراحت و غمگین است، و چنان بود که گویی احساس می کند سرش کلاه گذاشته است.

- "چطور می شود چنین چیزی را با کسی در میان گذاشت؟ چطور می توانستم به تو بگویم که من یک معتاد به هروئین بوده ام؟ می دانی چه احساسی به وجود می آورد؟"

- "ولی واسیلی، فکر می کنی وقتی آن را کشف کردم چه احساسی داشتم؟..."

چشمانش به واسیلی نشان می داد که درد و رنجش تا چه حد عمیق است.

- "...چرا فکر می کردی که من نخواهم دانست؟"

در اینجا دوباره اشکش بر گونه هایش سرازیر شد.

- "اصلا فکر نمی کردم که دوباره به آن دچار شوم."

سرینا، چشمانش را بست، و سرش را روی بالش گذاشت و به پشت دراز کشید.

- "سرینا، عزیزم خواهش می کنم نگران نباش."

- "چطور می توانم نگران نباشم؟..."

و در حالی که رنج و اندوه از چشمانش می بارید، با چشمانی اشکبار به او نگریست.

- "...از کجا بدانم و مطمئن باشم که دوباره اعتیادت را شروع نخواهی کرد؟"

حالا دیگر اعتمادش را به او از دست داده بود. در واقع، دیگر به هیچ چیزی که در رابطه با زندگی او بود اعتماد نداشت. واسیلی با قیافه ای اندوهگین دستش را بالا آورد.

- "قسم می خورم."

در پنج ماه آینده، به قول خود پایبند ماند و هیچ خطایی از او سر نزد. از هر لحاظ خوب بود، و تا آنجا که ممکن بود به سرینا محبت می کرد، و آنچه را که از دستش برمی آمد برای جبران رنج و دردی که برای او عارض کرده بود، و همچنین برای از بین بردن ترس و نگرانی او، انجام می داد. از شوق این که بچه دار می

شدند سر از پا نمی شناخت، و دائم با دوستانش، مشتریلنش، مدل هایش، و خلاصه تمام کسانی که می شناخت، درباره آن صحبت می کرد؛ و البته، قبل از هر کس دیگر، به برادرش آندریاس اطلاع داد.

آندریاس بزرگترین خرس اسباب بازی ای را که سرینا تا آن روز دیده بود برایشان فرستاده بود، و سرینا نیز آن را در اتاقی که قرار بود اتاق بچه شود گذاشته بود. البته، آندریاس، وانیسا را نیز فراموش نکرده، و یک عروسک آنتیک برای او فرستاده بود.

آن روزها، اوقات عشق و صفا و محبت بین سرینا و واسیلی بود. آن جذبه پسرانه ای که در روزهای اول داشت دوباره خود را نشان دادند، و هر روز، ساعت های طولانی، دست در دست یکدیگر، به قدم زدن می پرداختند. دو بار وی را به پاریس برد. و تعطیلات عید پاک وانیسا در آتن، پیش آندریاس و همسر و کودکانش، گذراندند؛ و سپس، سرینا و واسیلی، در سر راه خود به لندن، در ونیز توقف کردند، و سرینا خانه مادربزرگش، و تمام نقاط محبوب و مورد علاقه خود را به واسیلی نشان داد. اوقات بسیار خوش و مسرت انگیزی را می گذراندند، و وقتی سرینا به خانه برگشت، فکر می کرد هرگز در عمرش خود را تا این اندازه خوشحال و راضی از زندگی حس نکرده است.

سرینا تا اول ماه اوت وضع حمل نمی کرد، در اوایل ژوئن، به آماده و مرتب کردن اتاق بچه مشغول شد. چند پتوی بسیار زیبا، و تعدادی تابلوهای کودکانه قدیمی آبرنگ و رنگ روغن، از شخصیت های کتاب های داستان های کودکان، خریده بود. خودش نیز می خواست یک نقاشی زیبا روی دیوار بکشد. وانیسا، عروسک ها و اسباب بازی هایش را کنار گذاشته بود، چون می دانست که به زودی دارای یک عروسک وقعی خواهد شد. هر چه به آخر ماه ژوئن نزدیک می شد، هیجان وانیسا دربارهبچه نیز بیشتر می شد.

حالا دیگر هشت ماهه حامله بود، و نزدیک شدن زمان وضع حمل بر هیجان وانیسا می افزود. از او دعوت شده بود همره آندریاس و خانواده اش از جزایر یونان دیدار کند، ولی او می خواست پیش مادرش بماند، و بچه را ببیند، و هنوز از این که به تنهایی سفر کند، و از مادرش دور باشد احساس ناراحتی می کرد. نمی خواست از مادرش، حتی برای دیدار تدی –که او را برای تعطیلاتش به آمریکا دعوت کرده بود – لحظه ای دور بماند. در پاسخ همه آنهایی که با اصرار و علاقه مندی از او می خواستند پیششان برود، می گفت:

"بعد از آمدن بچه."

و سرینا، هنگامی که واسیلی، در پاسخ تمام دعوت هایی که از آنها می شد همین جواب را می داد، می خندید.

د.ران حاملگی اش به طرز حیرت امگیزی آسان و بدون ناراحتی پیش نی رفت، و تنها چیزی که موجب نگرتنی سرینا بود، این بود که همان چیزی که در مورد وانیسا اتفاق افتاد، در رابطه با ین بچه نیز رخ دهد.

و می دانست که اگر مجبور باشد در خانه وضع حمل کند، واسیلی شکیبایی و کنترل تدی را ندارد. او در همین زمان نیز از تصور آینده کاملا دست و پایش را گم کرده بود، و هر بار که سرینا در بستر خود کوچکترین حرکتی می کرد، از جا می پرید، و در حالی که چشمان سیاهش از وحشت برق می زدند، از او می پرسید:

- "حالا است؟ مطمئنی که حالا نیست؟"

- "نه عزیز خلم، برو بخواب."

و سرینا، لبخندی به او می زد، و در حالیکه در بستر دراز کشیده بود به کودکشان، و به سال هایی که در پیش داشتند، فکر می کرد. رابطه شان توام با صفا و محبت بود، و اکنون دیگر مسئله اعتیاد او به هروئین، همچون کابوسی بود که به گذشته های بسیار دور تعلق داشت. تا این که، در اولین هفته ماه ژوئیه، واسیلی یک شب به خانه نیامد. سرینا ابتدا فکر کرد که حادثه ناگواری، از قبیل تصادف، رخ داد است. و سپس وقتی مدت ها از زمان مقرر بازگشت او سپری شد واسیلی به خانه نیامد، سرینا به فکر افتاد که مبادا همه چیز دوباره شروع شده باشد. و در حالی که، تا ساعت چهار و نیم صبح منتظر آمدن او شد، کم کم خشم و ترس در وجودش انباشته گردید، و پنج صبح بود که صدای آمدن او را در پله ها شنید. در، پشت سرش با صدای زیاد به هم خورد، و سرینا پاورچین پاورچین، و در حالی که سراپا می لرزید، و به نظر می رسید که بچه در شکمش بالا و پایین می پرد، به سمت پله های جلو ساختمان رفت. سرینا از آنچه که ممکن بود ببیند وحشت داشت، ولی بالاخره باید می دید که آیا او دوباره به مصرف مواد مخدر روی آورده است یا خیر. تمام ترس و وحشت قدیم، فقط در طول یک شب، دوباره سر بر افراشته بود.

در حالی که سرینا در پله های میانی ایستاده، و واسیلی در راهروی جلویی به دیوار تکیه داده بود، چشمانش با نگاه سرینا تلاقی کرد و سعی نمود به کمک لبخندی سینمایی، که تصنعی بودن آن کاملا آشکار بود، به او بفهماند که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

سرینا به محض مشاهده او دریافت که در هپروت به سر می برد، و قیافه واسیلی، در حالی که به سرعت به طرف او حرکت می کرد، و وانمود می کرد که آمدن او در ساعت پنج صبح مسئله خارق العاده و مهمی نیست، کاملا عصبی و مضحک به نظر می آمد.

- "سلام عزیزم. کوچولویمان حالش چطور است؟"

صدایش گرفته و خشن، و شبیه همان دوران اعتیاد او در قبل از کریسمس، بود. هر گاه هروئین مصرف می کرد صدایش تغییر می نمود و خشن تر می شد، و سرینا از تصور این که او دوباره به هروئین روی آورده باشد، به خود لرزید؛ و متوجه شد که دیگر قدرت تحمل این وضع را ندارد. پاسخی به سوالش نداد،

و فقط به او خیره شد. واسیلی از پله ها بالا دوید، و سعی کرد او را ببوسد. ولی سرینا که می دانست او دست به چه کاری زده است، با ترس و وحشت خود را از او کنار کشید.

- "کجا بودی؟"

سوال احمقانه ای بود، و سرینا احمقانه بودن آن را می دانست. کجا بودن او مهم نبود، بلکه مهم این بود که چه کار می کرده است. بدون این که منتظر جواب او شود، پشتش را کرد، و با سرعتی که برایش ممکن بود، شروع به بالا رفتن از پله ها نمود. احساس می کرد هر لحظه ممکن است زایمانش شروع شود. آنقدر عصبی بود، و تعداد دفعات انقباض های عضلانی و دردهایی که پس از یک شب طولانی بیداری و ناراحتی به سراغش می آمد آنقدر زیاد بود، که مطمئن نبود درد زایمان دارد یا این که فقط حالش خوب نیست.

سرینا جلوی در اتاق خوابشان رسیده بود که واسیلی با صدایی خشن و زنگ دار بر سرش داد زد:

- "اینقدر سعی نکن خودت را لوس کنی!"

سرینا به طرف او برگشت، و در حالی که چشمانش برق می زد، با قیافه ای گرفته و عبوس به او می نگریست.

- "ساکت باش! وانیسا را بیدار می کنی."

اما احساس او بیش از آن که خشم باشد ترس و نومیدی بود. شیطان درون واسیلیذ سر بر افراشته، و قدم به زندگی ظاهرا آرام آنان نهاده بود.

- "مرده شور وانیسا را ببرند... او هم یک پدر سوخته پتیاره، مثل خودت است!"

ولی سرینا با شنیدن این کلمات به سمت او یورش برد، و با دست هایی که از شدت عصبانیت می لرزیدند، سعی کرد به صورتش سیلی بزند. ولی واسیلی ابتدا مچ دست او را گرفت، و سپس او را به طرف دیوار پرتاب کرد.

سرینامحکم به دیوار خورد و روی زمین افتادولی قبل از تماس با زمین ناله بلندی سر داد. ناله اش بیش از انکه از درد باشد در اثر حیرتی بود که از این عمل واسیلی به او دست داده بود .

واسیلی بالای سرش ایستاده بود و وقتی سرینا با چشمانی پر از اشک به بالا وبه او نگریست همان برق جنونی راکه قبلا و هنگام اعتیاد او به هروئین در چشمانش دیده می شد مشاهده کرد. دوباره همان کابوس قدم به زندگی او گذاشته بود .وسرینا احساس کرد که نمی تواند ان را تحمل کند . احساس می کرد خشمی در درونش به جوشش در امده است که تقریبا خارج از کنترل می نمود .

-"تو حال مرا به هم میزنی!"

در حالیکه بند بند بدنش می لرزید بلند شد و دستش را مثل اینکه بخواهد به صورت او سیلی بزند عقب برد.ولی این باز واسیلی پیشدستی کرد و با پشت دست محکم به صورت او کوبید و سرینا چرخی زد و محکم روی کف اتاق خواب افتاد.در این لحظه بود که وانیسا دوان دوان از در وارد شد.سرینا که نمیخواست وانیسا وارد این ماجرا شود به سرغت گفت:

_"به اتاقت برگرد!"

ولی قبل از اینکه وانیسا بتواند اتاق را ترک کند واسیلی او را به عقب هل داد و دخترک از جا کنده شد و کنار مادرش به زمین خورد.

_"چه منظره زیبایی!دو زن گریان!شما دو تا لیقت همدیگر را دارید!..."

و سپس پشتش را به انها کرد و از فراز شانه تفی به طرف انها انداخت.

_"...احمق های نفهم!"

سرینا با صدایی اهسته به کودک گفت که فورا به اتاق خودش برگردد ولی وانیسا حاضر نشد و در حالیکه ترس و وحشت بی حساب در چشمانش دیده می شد گفت:

_"تو را اذیت ماهد کرد.می ترسم به تو صدمه برساند."

_"نه,نخواهد رساند."

سرینا هم از همین می ترسید ولی نمیخواست دانیسا چنین صحنه ای را ببیند.

_"چرا,خواهم رساند."

و در حالیکه محکم به مادرش چسبیده بود هق هق شروع به گریستن کرد.

_"عزیزم خواهش می کنم."

و با احتیاط و به ارامی از جا بلند شد و کودک را به سمت اتاق خودش هدایت کرد و نیم ساعت طول کشید تا پیش واسیلی برگشت.واسیلی در حالیکه سرش روی سینه اش افتاده, و سیگار سوخته ایی لای انگشتانش بود,روی یک صندلی نشسته بود.ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

_"چی؟..."

گویا خیال کرده بود که سرینا حرفی زده است و در حالیکه انگشت خود را در جهت او تکان میداد افزود:

_"...شنیدم چی گفتی؟"

سرینا به ارامی در را پشت سرش بست.با تمام وجود از او نفرت داشت.

_"حرفی نزدم ولی خیلی حرف ها دارم که می خواهم همین الان بزنم.میخواستم به تو بی شعور پدر سوخته بگویم که فردا صبحپیش وکیلم می روم و بعد هم به امریکا بر می گردم."

_"که چی؟ان وقت چه کسی مخارج بچه ات را می پردازد؟"

_"خودم."

وقتی مواد خدر مصرف می کرد حالتی وحشی و ددمنشانه در او به وجود می امد و وقتی سرینا این حالت را در او دید نفرتش شدیدتر شد.این رفتار و حالت او تمام خوبی ها و ارزوها و امید هایی را که سرینا در او می دید از بین می برد.تنها چیزی که میخواست این بود که هر چه زودتر از اینجا برود تا دیگر چشمش به صورت او نیافتد.به طرف در رفت و می خواست از اتاق خارج شود.ولی واسیلی در همان حالت ظاهرا خواب الوده اش ناگهان از جا برخواست و بازوی او را گرفت و او را به طرف تختخواب پرتاب کرد.

_"برو بخواب."

_"نمیخواهم اینجا بخوابم..."

می ارزید ولی سعی داشت ضعف نشان ندهد.انقباضات عضلانی شکمش ان قدر شدید و دردناک شده بودند که به سختی می توانست روی پای خود بایستد و سپس علی رقم دردی که می کشید شروع به دست و پا زدن و تقلا برای بیرون اوردن بازویش از چنگ او و دور شدن از او کرد.

_"....اصلا نمیخواهم حتی نزدیک تو باشم."

چشمان شرورش شروع به درخشیدن کردند.

_"چرا؟از من نفرت داری؟"

_"ولم کن!بگذار بروم!دستم را درد اوردی!"

_"اگر ادم نشوی و مثل ادم رفتار نکنی این تنها چیزی نخواهد بود که به درد خواهم اورد."

_"مقصودت چیست؟..."

سرینا خوب می دانست که نباید زمانی که هرویین مصرف کرده با او جر و بحث کند ولی دست خودش نبود و نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد.میخواست هر طور شده عقده خود را خالی کند و او را تکان بدهد.

_"...انتظار داری که این رفتار ها را از تو ببینم و باز هم پیشت بمانم؟ولی کور خوانده ای.ابدا ایطور نیست.مرده شورت هم ببرند.امیدوارم به جهنم بروی.صبح اول وقت خودم را از این خراب شده خلاص خواهم کرد."

_"خیال کردی!..."

و دوباره یک قدم به طرف او برداشت.

_"میخواهی بروی؟"

سرینا در حالیکه با مشتهای گره کرده بالای سرش ایستاده بود به طرز غیر قابل کنترلی میلرزید. و سپس چنانکه گویی تقلاهایی که کرده بود بیش از حد توانش بود به پشت روی بستر افتاد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد.سرینا بیش از یک ساعت گریه کرد و واسیلی حتی به او نزدیک هم نشد.و وقتی دیگر اشکی برایش نمانده بود در همان حالت خوابش برد. و وقتی بیدار شد ساعت از یازده هم گذشته بود و واسیلی همچنان روی صندلی خروپف می کرد.پاورچین پاورچین از اتاق بیرون امد و خواست وانیسا را پیدا کند ولی ماری – آن او را برای قدم زدن با خود بیرون برده بود.سرینا اهسته در اطراف خانه شروع به قدم زدن کرد.میدانست که باید هر چه زودتر این خانه را ترک کند و قبل از اینکه اوضاع دوباره از منترل خارج شود وانیسا را از اینجا دور نماید.به خاطر بچه اش هم که بود باید می رفت ولی تصور رفتن ترس عجیبی در او به وجود می اورد.شاید واسیلی درست می گفت.چه کسی به او کمک می کرد؟کجا می توانست برود؟نمیتوانست از تدی انتظار داشته باشد که در نگهداری این بچه به او کمک کند.کس دیگری را هم نداشت.خود را مستاصل و درمانده می دید.

در حالیکه در راه پلع روی اخرین پله نشستهه بود و به درماندگی خود می اندیشید احساس کرد که دستی به شانه اش خورد و میدانست که این دست به چه کسی تعلق دارد.همراه با جیغ کوتاهی از جا پرید.وقتی رویش را برگرداند و رودرروی او قرار گرفت صورت تکیده او را دید.این بار مصرف مواد در فقط چند ساعت اچر مخرب خود را در چهره و صورت او نشان داده بود.در حالیکه دفعه قبل هفته ها طول کشیده وبد تا ظاهر و قیافه او عوض شود و به وضعیت اسف انگیز امروز برسد.با وجود همین مدت کوتاه اعتیاد چهره اش تکیده و قامتش خمیده و هیکلش نحیف و رنجور شده بود.

_"حالت خوب است؟"

چهره تکیده قیافه وحشت زده ای به خود گرفته بود و سرینا فقط سرش را به نشانه تایید تکان داد و با تفرت و بیزاری رویش را از او برگرداند و تقریبا قادر نبود جلوی گریه خود را بگیرد.واسیلی صدایش را پایی اورد.

_"اذیتت کردم؟"

سرینا با صدایی بسیار ملایم و ارام پاسخ داد:

_"نه ولی وانیسا را خیلی ترساندی..."

گویی خودش دیگر وجود نداشت و تنها دو نفری که دیگر اهمیتی داشتند وانیسا و این کودک به دنیا نیامده بود.در مورد خودش ناگهان دیگر اهمیتی نمی داد که حتی وی را بکشد; فقط نمیخواست اسیبی به کودکانش برساند. و تلاش برای محافظت از انها در مقابل اعمال ناگاهانه او برایش خسته کننده به نظر امد.در ان برهه از زندگی خود بود که به کسبی احتیاج داشت که از او مراقبت و نگهداری کند ولی در عوض ناگهان خود را با کابوس وجود او روبرو می دید.

_"...چکار میخواهی بکنی؟"

با چشمانی که از فرط گریه ورم کرده بودند به او نگریست و دیگر ان مردیرا که می شناخت ندید.ان مرد اشنا در طول فقط یک شب محو و نابود شده بود.

_"نمیدانم.این بار میتوانم خودم را از عهده ان برایم.فقط چند بار مصرف کرده ام."

_"فقط چند بار؟..."

سرینا شوکه شده بود.وی اصلا متوجه اعتیاد مجدد او نشده بود و تعجب می کرد که چطور اینقدر صادقانه اهتراف می کند.در بهار که در اتن بودند سرینا یک بار مسئله را با اندریاس در میان کذاشته بود و اندریاس به او گفته بود که واسیلی وقتی مواد مخدر مصر می کند هرگز دباره ان راست نمی گوید.بنابراین اگر می گفت "فقط چند بار" معلوم نبود چه مقصودی دارد.با جشمانی که اثار رنج و عذاب روحی و جسمی در انها هویدا بود به وی نگریست.

_"این بار دیگر چرا؟"

_"از کجا میدانم؟"

صدایش ناراحت و عصبی بود و از اینکه مورد باز خواست قرار می گفرته خوشش نمی امد.

_"حاضری دوباره به بیمارستان بروی؟"

و با نگاهس کنجکاه صورت و عکس العمل او را مطالعه می کرد و احساس می کرد که انقباضات و دردهای زیر شکمش دوباره دارند شروع می شوند.

_"این بار نیازی به بیمارستان رفتن ندارم."

_"از کجا میدانی؟"

_"مرده شورت را ببرند.خودم میدانم..."سوالهای سرینا او را خیلی عصبی می کرد.

_"...نمیشود به طبقه بالا بروی و استراحت کنی؟"

سرینا در این لحظه متوجه شد که واسیلی بک شلوار لی و همان پیراهنی را که شب گذشته به تن داشت در بر دارد و جوراب هم نپوشیده بود.

_"میخواهی جایی بروی؟"

_"چند حلقه فیلم است که باید از جایی تحویل بگیرم؟"

_"واقعا؟از کجا؟"

_"اصلا به تو چه مربوط است؟چرا نمیروی دراز بکشی و استراحت کنی؟"

_"چون همین چند پیش از خواب بیدار شدم."

_"خوب که چی؟مگر نباید همیشه استراحت کنی؟به بچه ات اهمیتی نمی دهی؟"

گویی با این جمله میخواست خود را تبرئه کند.علی رقم قر زدن ها و نق زدن های سرینا پنج دقیقه بعد خانه را ترک کرد. و تا پاسی از نیمه شب گذشته به خانه برنگشت.سرینا از شدت ناراحتی قدری بر سر وانیسا فریاد کشید و سپس زیر گریه زد و دردش انقدر شدید شد که تقریبا فورا به دکتر تلفن کرد.و وقتی واسیلی بالاخره به خانه امد سرینا را دید که دوباره هروئین کشیده است.

_"این وضع تا کی ادامه خواهد داشت؟"

صدایش از شدت ناراحتی و خشم گرفته بود و واسیلی در حالیکه سرش را بالا و پایین می برد و وانمود می کرد که دارد به حرف های او گوش می دهد.

_"تا هر وقت که من بخواهم.البته اگر مسئله به تو ربطی داشته باشد."

_"اخرین باری که نگاه کردم زن تو بودم و گویا در انتار یک فرزند هستیم.میبینی که مسئله خیلی هم به من مربوط است."

واسیلی لبخند ددمنشانه ای به او زد.

_"چه خانم خوب و شایسته ای!"

سرینا در حالیکه به او خیره شده بود احساس کرد که از شدت ناراحتی و خشم دارد حالش به هم میخود و چیزی نمانده بود که بالا بیاورد.

_"چرا در یکی از این برنامه های دولتی مخصوص معتادان ترک هروئین به عنوان معتاد ثبت نام نمیکنی؟"

چه فکر بکری!سرینا در حالیکه به حرف های خودش گوش می داد تقریبا ساکت شد ولی از طرف دیگر شاید چنین کاری موجب شود که نظم و قاعده ای به کار او بدهد و حداقل به میزانی که برایش کمتر خطرناک است و او را به این حال و روز نمی اندازد برسد و ان وقت دیگر مجبور نیستند دائم با چنین اوضاع چهنمی و وحشتناکی روبرو باشند.

ولی واسیلی به محض شنیدن حرف های سرینا به غرش در امد.

_"چی؟از من میخواهی خودم را به عنوان بک معتاد معرفی کنم و ان وقت تمام کار و کاسبی ام را از دست بدهم؟واقعا که پیشنهاد خیلی جالبی است!"

_"با این حال و وضعی که داری مگر کاری هم میتوانی بکنی؟"

هر دو میدانستند که نمیتواند.هر بار که این وضع برایش پیش می امد دستیارنش جور او را می کشیدند.

_"تو به کار من کاری نداشته باش,پدرشوخته پتیاره!"

این بار سرینا از جا بلند نشد تا به صورت او سیلی بزند.همنطور که در بستر دراز کشیده بود فقط رویش را برگرداند و به این اندیشید که پرا همان روز صبح خانه را ترک نکرده و او را به حال خود واگذار نکرده بود.گویی قدرت حرکت و فکر کردن از او سلب شده بود.گویی فکر می کرد که اگر با او بماند دوباره ادمی درست و حسابی خواهد شد.ولی نشد.فقط کابوش او را روز به روز بزرگتر و وحشتناک تر کرد. و سرینا هیچ کاری از دستش بر نمی امد جز اینکه تماشاگر رشد این فاجعه باشد.و لحظه به لحظه احساس می کرد مه خودش نیز دارد در نومیدی غرق می شود.

در پایان هفته اول هر روز واسیلی به او قول می داد که اقدمی خواهد کرد و هر روز از خانه بیرون رفت و بدوباره هروئین مصرف کرد.همیشه قرار بود همین فردا صبح در جهت ترک ان اقدام کند و سرینا نیز همیشه قرار بود به وکیلش تلفن کند و هر چه زودتر بهامریکا برگردد.زندگی انها شبیه چرخ و فلکی از تهدید ها قول ها و ترس و اضطراب بود.اما در همان اولین روزها سرینا دریافت که هیچ جای دیگری جز هتل وجود ندارد که او بتواند به ان پناه ببرد.نمیتوانست به همین سادگی شوار هواپیما شود و به امریکا برگرددد چون مراحل اخز حاملگی را می گذراند و نمیتوانست سوار هواپیما شود.بالاخرع روز موعود زایمان او نزدیک شد و فقط چند روزی تا وضع حملش باقی بود.در این چهار هفته اخیر سرینا همچون کسی وبد که ارام ارام در باتلاق فرو رود و وانیسا وحشتزده و نگران نظاره کر فرو رفتن تدریجی او بود.در این روزها او نیز تقریبا به رنگ پریدگی و تکیدگی مادرش شده بود.

در روز موعود تدی از لانگ ایلند تلفن کرد.نگرانی اش حتی از انچه در گذشته بود نیز بیشتر شده بود.مطالب بیشتری در رابطه با واسیلی در مطبوعات چاپ شده بود و حتی عکسهایی از او در کلوپ های شبانه تنها و با دوستانش چاپ کرده بودند.و شایعاتی وجو داشت که ازدواج او با "پرنسس" در مخاطره است.

_"حالت خوب است؟او جطور است؟"

_"بدتر و بدتر.اوه تدی...."

و شروع به گریه کرد.

_"میخواهی به لندن بیایم؟"

_"نه ان وقت عصبانی میشود و ممکن است همه چیز بدتر از پیش شود. "

پرچه تصور بدتر از انچه که با ان رو به رو بود کار چندان سختی نبود.چطور میتوانست از اینکه بود بدتر شود؟

_"اگر به من احتیاج داری خواهم امد."

_"خبرت خواهم کرد"

ولی وقتی گوشی را روی تلفن گذاشت دریافت که تا چه اندازه خود را از او دور احساس می کند.خود را از همه کس دور احساس می کرد.در انتظار زندکی بخشیدن به کودکشان خود را میان کابوس وحشتمناکی که واسیلی خلق کرده وبد در حال غرق شدن حس می کرد.همیشه وحشت زده و نگران بود و احساس بیماری می کرد.ولی هیچ حرفی از این مطلب به دکترش نزده بود.خجالت می کشید درد و رنج خود را پیش هر کس دیگری خز تدی بروز دهد.

تدی جند ساعت بعد دوباره تلفن کرد صبذ و تحملش تمام شده بود و قصد داشت در یکی دو روز اینده به لندن پرواز کند.

پیج دقیقه بعد سرینا به اتاق وانیسا رفت و دید که دخترش در کنار پنجره نشسته و با پهره ای غمزده به بیرون زل زده است.سرینا ار مشاهده او در این وضعیت قلبش به درد امد.تمتم وقایع و صحنه های غم انگیز این یک ماه گذشته از سراسر چهره گرفته و نگران و حالات این کودک خوانده می شد.

_"حالت خوب است عزیز دلم؟"

_"من حالم خوب است مامان.بچه حالش چطور است؟"

_"به حالش خوب است.ولی من نگران تو هستم؟"

_"راستی؟..."

و چهره معصوم و کوچکش روشن شد.

_"من هم همیشه نگران شما هستم."

_"لازم نیست عزیزم.نگران من باشی.به زودی همه چیز درست خواهد شد.فکر میکنم واسیلی بالاخره وضع خودش را درست خواهد کرد ولی فعلا خبر خوشی برایت دارم.عمو تدی قرارا است پس فردا به اینجا بیاید."

_"واقعا؟..."

اگر بعه کودک می گفتند کریسمس 4 ماه جلو افتاده و همین پس فردا خواهد بود به این اندازه خوشحال نمیشد.

_"...راستی چطور شده که عمو تدی تصمیم گرفته است به اینجا بیاید؟"

_"من جریانات اینجا را برایش تعریف کردم و او هم میخواست وقتی که من برای وضع حمل به بیمارستان میروم پیش تو باشد تا تنها نباشی."

وانیسا به ارامی سرش را به نشانه تایید تکان داد و شپش مستقیما به چشمان مادرش خیره شد در حالیکه چشمان هشت ساله اش اکنده از درد و

سردرگمی بود. این چشمان کوچک، بارها شاهد سیلی خوردن، به اینطرف و آنطرف هل داده شدن، مورد بی حرمتی وبی توجهی قرار گرفتن، ترسیدن و نگران شدن و تنها بودن و ناراحتی مادرش بودند. این چیزی است که هیچ کودکی نباید شاهد آن باشد، و سرینا نیز دعا می کردکه وانیسا دیگر هیچگاه شاهد آن نباشد. امیدوار بود و از صمیم قلب دعا می کرد که این جریانات و حوادث اخیر، روی شخصیت و رفتار او در آینده اثر ناگوار نگذارد.

- "مامان جون، چرا واسیلی اینکارها را می کند؟ چرا اینطوری می شود؟..."

وانیسا می دانست که او مواد مخدر مصرف می کند.

- "... چرا دوست دارد مواد مخدر مصرف کند؟"

- "نمیدانم عزیزم. منهم دلیل آن را درک نمی کنم."

- "آیا واقعاً از ما نفرت دارد؟"

- "نه."

و سپس آهی کشید.

- "... فکر می کنم احتمالاً از خودش نفرت دارد. نمی دانم و درک نمی کنم، که چه چیزی باعث می شود که اینکار را بکند، ولی فکر نمی کنم دلیلش، هر چه باشد در رابطه با ما باشد."

- "شنیدم که گفت از بچه می ترسد."

سرینا به او خیره شد. این کودک خیلی بیش از آنچه که او فکر می کرد شنیده بود، و حتی خیلی بیشتر از آن حدی که او تصور می کرد مسایل را جذب کرده بود.

- "شاید مسئولیت بچه باشدکه او را می ترساند."

- "شما را هم می ترساند؟"

- "نه عزیزم. من تو را با تمام وجودم دوست دارم، و مطمئنم که کوچولویمان را دوست خواهیم داشت."

وانیسا با غرور به مادرش نگریست.

- "من نوزادمان را خیلی دوست خواهم داشت..."

و سرینا خوشحال شد که می دید تمام آن چیزهایی که این کودک در این مدت دیده و شاهد بوده، بر احساسات او نسبت به نوزاد تأثیر منفی نگذاشته است. در عوض، تمام بغض و نفرت او به سوی واسیلی معطوف شده بود.

- "... مامان جون، این بچه مال من خواهد بود و من می خواهم یک خواهر خیلی خوب برایش باشم..."

و سپس دست خود را دور گردن مادرش حلقه کرد، و گونه او را بوسید و با نگاهی پرسشگر به او نگریست.

- "... فکر می کنی به این زودیها بیاید؟"

- "نمی دانم."

- "بعضی وقتها از منتظر ماندن خسته می شوم."

سرینا لبخندی زد.

- "بعضی وقتها منهم خسته می شوم. ولی خیلی طول نخواهد کشید..."

از تمام آن انقباضاتی که در این چند روز اخیر به او دست می داد، می توانست بفهمد که هر لحظه ممکن است زایمانش شروع شود.

- "... شاید منتظر آمدن عمو تدی است."

وانیسا با سر تأیید کرد و سپس هر دو همدیگر را برای بیش از یک دقیقه در آغوش فشردند، و سپس سرینا به طبقه بالا رفت تا به آندریاس تلفن کند و او را در جریان آنچه درمورد واسیلی اتفاق افتاده بود قرار دهد. آندریاس از شنیدن ماجرا بسیار ناراحت و وحشت زده شد و برای سرینا دلسوزی کرد.

- "دختر بیچاره! دریک چنین موقعیتی دوباره شروع کرده است؟ باید تیربارانش کرد!"

واکنش آندریاس خیلی یونانی مآب بود و سرینا لبخندی زد.

- "فکر می کنم لازم باشد چند روزی را به اینجا بیایی و سعی کنی او را وادار نمایی به بیمارستان برود. حرف های من دیگر هیچ تأثیری روی او ندارد."

- "سعی خودم را خواهم کرد. ولی تا چند روزی نمی توانم بیایم. الگا مریض است و من نمی توانم او را تنها بگذارم."

سرینا می دانست که الگا، همسر آندریاس چند ماه بود که شدیداً بیمار و بستری بود و اکنون همه حدس می زدند که بیماری اش سرطان باشد.

- "می فهمم. فکر کردم ممکن است تو بتوانی تأثیری روی او داشته باشی."

- "نهایت تلاش خودم را می کنم. سرینا تا آخر هفته پیش شما خواهم بود. فعلاً تو از خودت و از وانیسا کوچولو، خوب مراقبت کن. نوزاد که هنوز نیامده؟"

- "نه. هنوز نه. ولی به زودی خواهد آمد. خبرت خواهم کرد."

آن شب، با آگاهی به اینکه تدی و آندریاس به زودی می آمدند، آرامتر از همیشه بود. می دانست که در مدت اقامتش در بیمارستان، از وانیسا مراقبت خواهد شد، و اگر شانس یاری می کرد، واسیلی نیز برای مدتی از آنها دور نگه داشته می شد. اکنون تنها کاری که می بایست انجام می داد، این بود که کاری بکند که بچه قبل از رسیدن آنها به لندن به دنیا نیاید. تمام شب را در بستر خود دراز کشید و به همین چیزها اندیشید، و واسیلی هم به خانه نیامد.

اندکی قبل از سپیده صبح، در حالیکه تازه داشت خوابش می برد، چیز مرطوب و گرمی را روی رانهای خود حس کرد. چنان بود که گویی در یک استخر آب گرم شنا می کند. سعی کرد، علی رغم احساس ناراحت کننده ای که داشت، به خواب رود، و نمی خواست باور کند که چه اتفاقی افتاده است. ناگهان، دردی جانکاه در ناحیه شکم احساس کرد. خواب از سرش پرید. دیگر جای درنگ نبود. می دانست چه اتفاقی افتاده است، و باید هر چه زودتر خود را به بیمارستان می رساند.

- "آخ..."

بدبختی بزرگی بود که گریبان او را گرفته بود. در تمام زنهایی که می شناخت، درد زایمان به آرامی و به طور تدریجی شروع می شد. دیگران ابتدا تا ساعتها و گاه تا چند روز، دردهای خفیف داشتند تا جاییکه بعضی از آنها حتی مطمئن نبودند که دردهایشان درد زایمان است. ولی در مورد او اینطور نبود. او یکمرتبه، با سر وارد درد اصلی می شد. و همچنانکه در بستر نشسته بود، حرفی را که هم تدی و هم دکتر انگلیسی اش به او زده بودند به یاد آورد. می دانست که اگر نمی خواهد این بچه اش هم در تختخواب خانه اش به دنیا آید، باید زودتر بجنبد. این بار دیگر تدی در اینجا نبود که کمکش کند. تمام نیروی خود را به کار گرفت، و با سرعتی که برایش امکان داشت از رختخواب بیرون آمد. اما ناگهان احساس کرد که حالش خیلی بد است. بچه درچند ساعت گذشته خیلی پایین تر افتاده بود. وقتی داشت به سمت دستشویی می رفت تا چند حوله بردارد، درد شدیدی احساس کرد. به محض اینکه به دستشویی رسید، درد دیگری را حس نمود، و خیلی آهسته و مظلومانه نالید، و برای تحمل درد، آهسته قامت خود را خم کرد و دولا دولا به اتاق برگشت. پس از برطرف شدن درد قامت خود را راست کرد، سپس لباسی از چوب رختی برداشت، لباس خواب خود را درآورد، و با سرعتی که درد به او اجازه می داد، لباس کتانی را پوشید،

یک جفت کفش راحتی به پا کرد، و کیفش را برداشت. همچون نه سال قبل، هیجان شدیدی احساس می کرد، و با یادآوری خاطره تولد وانیسا، خنده بر لبانش نقش بست. مرده شور واسیلی را هم ببرند. به محض اینکه بچه را به دنیا آورد، او را ترک خواهد کرد. تنها کاری که مانده بود، بیدار کردن وانیسا و رفتن به بیمارستان بود. شب قبل، شب مرخصی خدمتکار بود و سرینا نمی توانست وانیسا را تنها، و بدون اینکه کسی با او باشد در خانه تنها گذارد. خصوصاً این روزها که واسیلی گاه و بیگاه، در اوقات مختلف می آمد و می رفت، و کارش حساب و کتاب و برنامه منظمی نداشت. اصلاً دلش نمی خواست وانیسا با واسیلی تنها بماند. با زانوانی لرزان و خیلی آهسته به طرف پله ها رفت، ولی ابتدا در اتاق وانیسا را باز کرد و آرام و بی سر و صدا به سمت تخت او رفت. با ملایمت شانه های او را تکان داد و سپس دولا شد و موهایش را از روی صورتش کنار زد و گونه او را بوسید و ناگهان زیر شکمش دوباره تیر کشید و برای اینکه ناله اش بلند نشود نفسش را حبس کرد و لبش را گاز گرفت. ولی وقتی وانیسا بیدار شد، درد هم از بین رفته بود.

- "بلند شو عزیزم، وقت رفتن است."

- "وقت رفتن به کجا؟"

- "به بیمارستان برای به دنیا آوردن کوچولویمان."

- "حالا؟"

یکه خورده بود، و وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد، دید که هنوز تاریک است. سرینا فقط آرزو می کرد که می توانست تا ورود یکی از دو عمو صبر کند. در شرایط حاضر، تنها را چاره این بود که وانیسا را هم با خود به بیمارستان ببرد. اگر لازم می شد می توانستند در یکی از اتاقهای بیمارستان تختی به او بدهند. و در ضمن می دانست که تدی هم به طور قطع تا روز سه شنبه می آید.

- "زود باش عزیزم. بلندشو. زودتر یک چیزی بپوش، ویک لباس خواب هم با خودت بردار..."

و پس از مکث کوتاهی افزود:

- "... یک کتاب هم با خودت بردار."

و سپس درد جانکاهی در سراسر شکمش دوید، و از شدت درد دولا شد.

- "اوه، مامان..."

وانیسا از بستر بیرون پرید. هنوز این قدرت تحمل و آمادگی را نداشت که دردی را که در صورت مادرش می دید درک کند.

- "... مامان جون، حالت خوب است ..."

سرینا از شدت درد دندانهایش را روی هم فشرد، ولی سعی کرد لبخند بزند.

- "... دختر بزرگی باش و یک تاکسی خبر کن... و یک کمی هم عجله کن!"

وانیسا به سرعت یک شلوار لی و یک تی شرت برداشت، و در همان لباس خواب، به طبقه پایین دوید. در همان حال که منتظر شرکت تاکسیرانی بود که گوشی را بردارند، لباسش را پوشید و وقتی آنها به تلفن او جواب دادند، برایشان توضیح داد که این یک وضعیت اورژانس است، و مادرش درد زایمان دارد. در کمتر از پنج دقیقه بعد، تاکسی جلوی آپارتمان آنها توقف کرد، و وانیسا به مادرش کمک کرد تا سوار شود. وقتی داشت به مادرش کمک می کرد، خود را خیلی بزرگتر از آنچه بود حس می کرد، و اکنون دیگر به اندازه آن زمانی که درد را در چهره مادرش دیده بود، نمی ترسید. ولی وقتی درد جدیدی قامت مادرش را مچاله کرد، وانیسا از وحشت و اضطراب به خود لرزید.

- "اینقدر اذیت می کند؟"

- "درد به این علت زیاد است که باید فشار کافی برای بیرون راندن بچه داشته باشد."

وانیسا به نشانه درک موقعیت سرش را تکان داد، ولی همچنان خیلی نگران و مضطرب به نظر می رسید. هر چه به بیمارستان نزدیک تر می شدند، بر شدت درد افزوده می شد. وقتی به بیمارستان رسیدند، وانیسا از کیف مادرش پول برداشت، و کرایه تاکسی را پرداخت. راننده تاکسی لبخندی به آنها زد و برای سرینا آرزوی شانس و خوشبختی نمود. دو نرس از بیمارستان بیرون آمدند و سرینا به کمک آنها روی یک صندلی چرخدار نشست. وقتی او را می بردند، با لبخندی غم انگیز و با تکان دادن دست، با دخترش خداحافظی کرد، و وانیسا خوشحال از اینکه برادر یا خواهر کوچولویش تا چند دقیقه دیگر به دنیا خواهد آمد، در یک گوشه اتاق انتظار نشست.

یک ساعت بعد که هنوز هیچ خبری نشده بود، از یکی از نرس هایی که شتابزده از کنار او میگذشت، درباره وضعیت مادرش سوال کرد، ولی او بدون اینکه جواب درستی به دخترک بدهد،وی را از سرباز کرد. در نیمه های عصر، وانیسا از ترس خود را باخته بود. مادرش کجا بود؟ چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ چرا بچه به دنیا نیامده بود؟ یکی از نرس ها در مقابل این پرسش به او گفته بود که "این چیزها احتیاج به زمان دارد."

در ساعت چهار بعدازظهر، شیفت پرستاران عوض شد، و پرستاران جدید، نسبت به وانیسا مهربانتر بودند. هیچکس درک نمی کرد که جرا او تنها و بدون بزرگتر، در سالن انتظار نشسته است. ولی بالاخره یک نفر دریافت که قرار نیست کسی به سراغ او بیاید، و این دختر بیچاره حتی صبحانه و ناهار هم نخورده است. در تمام این چهارده ساعت انتظار طولانی، کوچکترین شکوه ای نکرده بود، و وقتی بالاخره یکی از نرس ها ساندویچی برایش آورد، زیر گریه زد.

- "مادرم کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا بچه به دنیا نیامده است؟..."

و سپس با چشمانی که از ترس گشاد شده بودند افزود:

- "... آیا می خواهد بمیرد؟"

ولی وقتی آنها لبخند زدند، و به او گفتند که این حرف بی معنی است، حرف آنها را باور نکرد. و وقتی رفتند، و دوباره او را تنها گذاشتند، از جا بلند شد و به سمت در ورودی بخش رفت و دزدکی وارد شد، و پس از قدری راه رفتن در راهروی بیمارستان، به اتاق بزرگی رسید که در شیشه ای مات داشت و روی آن تابلویی به چشم می خورد که رویش نوشته بود "اتاق انتظار زایمان". احساس کرد که ممکن است مادرش را در آنجا پیدا کند. شانه هایش را صاف کرد و آرام و بی سر وصدا در را باز کرد و وارد شد، و از آنچه مشاهده کرد نفسش در سینه بند آمد. مادرش را دید که به پشت روی یک میز سفید خوابیده بود و پاهایش را با تسمه به چیزی که شبیه رکاب اسب بود بسته، و در هوا نگهداشته بودند صورت سرینا از شدت درد درهم بود، دستهایش را با تسمه به تخت بسته بودند و موهای طلایی اش از شدت عرق خیس و به هم چسبیده، و دهانش به فریاد درد باز بود.

- "مامان جون!..."

و همانطور که به طرف او دوید، اشکش گونه هایش را خیس کرد. هیچ کس در اتاق پیش سرینا نبود، و وانیسا در حالیکه یک ریز می گفت "مامان جون" فورا، شروع کرد به باز کردن دستهای مادرش، و سرینا به دخترش نگاه کرد در حالیکه به نظر می رسید او را نمی بیند. لحظه ای طول کشید تا دختر دلبندش را شناخت و سپس به همان شدت وانیسا، شروع به گریستن کرد.

- "اوه، عزیز دلم... دخترکم..."

وقتی دستهایش باز شد، موهای بلند طلایی او را لمس کرد و سپس ناگهان به شانه وانیسا چنگ انداخت. کودک از شدت درد تقریباً فریاد زد و سرینا که متوجه شدت فشار دست خود شده بود، شانه او را رها کرد ولی نتوانست جلوی ناله وحشتناک خود را بگیرد.

- "چی شده مامان جون؟ اوه، مامان... چی شده؟"

چشمان وانیسا از ترس و وحشت گرد شده بودند. صورت مادرش از عرق خیس بود، و رنگش همچون مرده پریده بود.

- "بچه... سروته... افتاده..."

و سپس گویی ناگهان فکری به خاطرش رسید.

- "... وانیسا... کیف مرا از ... آنها بخواه ... پول دارم ... به تدی ... تلفن کن. شماره اش را ... داری؟..."

وانیسا در حالیکه همچنان از شدت ترس می لرزید با سر جواب مثبت داد.

- "بهش بگو..."

ولی نتوانست ادامه دهد. درد خیلی شدید و جانکاهی بود. چنددقیقه ای طول کشید تا توانست دوباره شروع به صحبت کند.

- "... بهش بگو ... بچه سروته افتاده است... سروته... یادت که می ماند؟..."

وانیسا با سر جواب داد.

- "... آنها سعی کردند... بچه را بگردانند، ولی نتوانستند... گفتند چند ساعت دیگر ... دوباره سعی خواهند کرد... عجله کن..."

چشمانش ملتمسانه به دخترش دوخته شده بودند.

- "...به او بگو... بگو... هرچه زودتر بیاید... همین امروز... زود باش عزیزم."

وانیسا دوباره با سر جواب داد، و سپس لحظه ای درنگ نمود. ولی وقتی درد جدیدی از راه رسید، مادرش ملتمسانه از او خواست که بدون فوت حتی یک دقیقه، کیفش را از متصدی بخش بگیرد، و هر چه زودتر یک تلفن پیدا کند و به تدی زنگ بزند.

وانیسا به سختی توانست پرستاران را متقاعد کند که کیف مادرش را به او بدهند، ولی وقتی آنها دریافتند که او حتی پول ندارد که غذا بخورد، بالاخره تسلیم شدند. سپس با عجله به طرف باجه تلفن سالن انتظار رفت، در را بست، سکه ای در تلفن انداخت تا از تلفنچی مرکز بخواهد که یک تلفن راه دور به خرج طرف مکالمه برای او وصل کند. در آن هنگام، ساعت هفت بعدازظهر به وقت لندن بود، ولی در نیویورک فقط یک ساعت از ظهر گذشته بود، و وانیسا می دانست که عمویش در این وقت روز در مطبش خواهد بود.

تلفنچی، پس از گرفتن شماره، به منشی او توضیح داد که از لندن برای دکتر فولرتون تلفن شده است و طرف مکالمه می خواهد که ایشان پول تلفن را قبول کنند.

- "برای دکتر فولرتون؟..."

صدای منشی حاکی از تعجب بود.

- "بله؟... برادرزاده اش؟ اجازه بدهید به ایشان وصل کنم."

لحظه ای بعد تدی پشت خط قرار گرفت، و هزینه تلفن را قبول کرد، و وانیسا تقریباً با حالتی هیستریک سعی کرد آنچه را که دیده بود و آنچه را که مادرش به او گفته بود، برای وی تعریف کند.

- "... عمو تدی. او را در حالیکه پاهایش در هواست به تخت بسته اند و ما از پنج صبح تا حالا اینجا هستیم. مامان می گوید... می گوید... بچه سرازیر افتاده است، و آنها سعی دارند که آن را بگردانند ولی نمی توانندف و..."

شروع به گریه کرد، و تدی تلاش نمود او را آرام کند.

- "همه چیز درست می شود عزیزم. هیچ مسئله ای نیست. فقط آنچه را که او گفت تعریف کن."

- "آنها چند ساعت دیگر دوباره سعی خواهند کرد بچه را بگردانند. می خواهد که شما فوراً بیایید و گفت که عجله کنید."

تدی نیز در این سمت خط تقریباً گریه اش گرفت. زایمان بچه ای که سروته قرار گرفته، آن هم در چهارهزار وپانصد کیلومتر آن طرف اقیانوس! حتی اگر با اولین پرواز نیز به لندن می رفت، بین دوازده تا هیجده ساعت طول می کشید تا به او برسد. آنچه سرینا احتیاج داشت یک عمل سزارین فوری بود. این انتظار طولانی و تلاش برای برگردان بچه می توانست به قیمت جان او و بچه تمام شود. سعی کرد وانیسا را دلداری دهد و امیدوار بود که دخترک حرفش را باور کند.

- "عزیزم هیچ مسئله مهمی نیست، و همه چیز به خوبی تمام می شود. اسم دکتر مادرت را می دانی؟..."

حداقل می توانست به او تلفن کند. ولی متأسفانه وانیسا اسم او را نمی دانست.

- "... کدام بیمارستان هستید؟"

وانیسا فوراً اسم بیمارستان را به او گفت.

- "همین الان به آنها تلفن می کنم، بلکه بتوانم اوضاع را در روند صحیح بیاندازم."

- "عمو تدی، نمی توانید بیایید؟"

از لحنش پیدا بود که خیلی ترسیده است، و رفته رفته دارد قدرت مقاومتش را از دست می دهد.

-"عزیزم. با اولین هواپیما به لندن خواهم آمد، و اگر شانس بیاوریم، اول صبح فردا، به وقت شما، در آنجا خواهم بود. ولی شاید بچه تا آن موقع به دنیا آمده باشد..."

تا آن موقع، زایمان سرینا فقط بیست و چهار ساعت به تأخیر افتاده بود، و این تأخیر مسئله ای برای بچه به وجود نمی آورد، ولی برای سرینا، که با آن وضع، و با آن همه درد و ناراحتی، پا در هوا به تخت بسته شده بود، و با بچه ای که در شکمش سروته افتاده بود، و با پرستاران و پزشکانی که احتمالاً هیچگونه دلسوزی خاصی نسبت به او نداشتند، و فقط فکرشان این بود که بچه ای را بگردانند، و اهمیتی به درد و ناراحتی مادر بیچاره نمی دادند، تدی می دانست که هیچ شکنجه ای بدتر و غیرقابل تحمل تر از آن نمی تواند وجود داشته باشد.

-"... عزیزم، می توانی پیش مادرت بروی؟"

-"سعی خواهم کرد. نمی دانم به من اجاره خواهند داد یا نه."

-"اگر توانستی، بهش بگو که من همین الآن حرکت خواهم کرد. می دانی واسیلی کجاست؟"

-"نه. و اصلاً نمی خواهم او بیاید. جنون دارد."

-"می دانم. می دانم. فقط خواستم بدانم. یادداشتی برای او در خانه گذاشتید که بداند شما کجا رفته اید؟"

-"نه."

-"برادرش چی؟"

-"مامان گفت که او تا آخر هفته نمی تواند بیاید، چون زنش مریض است."

-"خیلی خوب پلنگ ماده. پس تو خودت سنگر را حفظ کن تا من برسم. فکر می کنی از عهده آن برمی آیی؟ شاید شب طولانی و سختی در پیش داشته باشی، ولی مطمئن باش که خودم را می رسانم، و خیلی زود، همه چیز درست می شود..."

در همان حال، شروع کرده بود به نوشتن یادداشت هایی برای منشی اش. حتی نمی خواست با رفتن به آپارتمانش، وقتی را از دست داده باشد. می توانست وقتی به لندن رسید، مایحتاج خود را در همانجا بخرد. تنها چیزی که با خود برمی داشت، یک کیف دستی و کیف وسایل پزشکی اش بود.

-"... وانیسا، عزیزم، من به تو خیلی افتخار می کنم. تو واقعاً دختر قوی و خوبی هستی."

-"ولی مامان..."

-"نگران او هم نباش، به زودی همه چیز درست می شود. قول می دهم. به دنیا آوردن بچه، گاهی خیلی سخت می شود، ولی همیشه اینطور نیست، و وقتی همه چیز به خیر و خوشی تمام شود، و بچه به دنیا بیاید، مامان هم از این سختی هایی که کشید خیلی ناراحت نخواهد بود. قول می دهم."

-"قیافه اش مثل کسی بود که دارد می میرد..."

گریه مجالش نداد، و تدی امیدوار بود که وانیسا اشتباه کرده باشد. ولی از طرف دیگر، بعید به نظر نمی رسید که کودک درست فهمیده، و اشتباه نکرده باشد.

پنج دقیقه بعد از صحبت با وانیسا، با بیمارستانی که سرینا در آن بستری بود تماس گرفت، و با نرس مسئول بخش صحبت کرد، ولی نتوانست با هیچیک از دکترهای بیمارستان صحبت کند. طبق گفته آنها، خانم آریوس حالش خوب بود و هیچگونه مشکلی نداشت. بچه سروته افتاده بود، ولی آنها فعلاً خطری را

متوجه بچه نمی دیدند، و دلیلی برای سزارین وجود نداشت. آنها حداقل تا فردا صبح صبر می کردند، و در ضمن، در پاسخ سوال او گفتند که تا آن موقع نتوانسته بودند بچه را بگردانند، ولی از هر لحاظ مطمئن بودند که تلاش های بعدی نتیجه بخش خواهد بود.

"تلاش های بعدی" به این معنی بود که وقتی سرینا در میانه یک دوره درد قرار می گیرد، یک نرس یا انترن، هر دو دستش را تا حدی که امکان دارد در بدن سرینا فرو می کند، و تلاش می نماید بچه را بگرداند. وقتی به یاد

سرینا افتاد که در آن حال ، مستاصل و دردمند ، روی تخت افتاده است ، حتی فکر این شکنجه نیز تقریباً بیش از حد تحمل او بود.مستقیماً از مطب به فرودگاه رفت و حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر به فرودگاه رسید . پرواز بعدی به لندن ، ساعت چهار بعد از ظهر ، نیویورک را ترک میکرد . در فاصله ای که تا پرواز فرصت داشت ، از فرودگاه دوباره با بیمارستان تماس گرفت . اوضاع هیچ تغییری نکرده بود ، ولی این بار لحن آنها حاکی از حیرت و شگفتی شان بود . تا آن زمان کمتر پیش آمده بود که برای یکی از مریض هایشان دکتر ویژه از نیویورک بیاید .

پرواز ساعت چهار بعد از ظهر ، باید در ساعت سورت صبح، به وقت نیویورک به لندن میرسید که حدود ساعت هشت صبح به وقت لندن بود .تدی فکر کرد که اگر شانس بیاورد و هیچ اتفاق ناگوواری نیفتاد ، ساعت نه یا نه و نیم ، به وقت لندن در بیمارستان خواهد بود . این تنها کاری بود که میتوانست انجام دهد .وقت سوار هواپیما شد ، علت مسافرت خود را برای مهماندار هواپیما توضیح داد و گفت ، برای انجام یک عمل سزارین پیچیده برای یک بیمار مهم به لندن میرود ، و برای آنها توضیح داد که اگر ممکن باشد ، میخواهد یک اسکورت پلیس ، با یک آمبولانس ، هر چه ستیتر او را از فرودگاه به بیمارستان برساند .

سرمهماندار فورا مساله را با سرخلبان هواپیما در میان گذاشت ، و وقتی تماس رادیویی با لندن برقرار شد ، درخواست او را با برج فرودگاه لندن مطرح کردند ، و وقتی هواپیما به زمین نشست ، تدی را فورا از گمرک رد کردند و به بیمارستان رساندند . شانس نیز با آنها یاری کرده بود ، چون هواپیما نیم ساعت زودتر از موعد به مقصد رسیده بود .

دقیقا پنج دقیقه از هشت گذشته بود که تدی به جلوی بیمارستانی که سرینا در آن بستری بود از آمبولانس پیاده شد . از راننده آمبولانس تشکر کرد ، انعام قابل توجهی به او داد ، و به سرعت از پله های بیمارستان بالا رفت.و از اطلاعات ، سراغ بخش زایمان را گرفت و کیف در دست از پله ها بالا دوید . وقتی به سالن غیر دوستانه و بزرگ انتظار رسید ، وانیسا را در یکی از صندلی های آن خوابیده یافت. با عجله به

سمت میز سرپرست بخش رفت ، و علت حضور خود را برای نرسی که در آنجا بود شرح داد و قیافه نرس مربوط حیرت زده شد .

_از آمریکا ؟! برای خانم ارویس ؟!

و فورا ماجرا را به نرس سرپرست گزارش داد ، و او نیز به نوبهٔ خود دکتر کشیک را در جریان گذاشت . پزشک معالج خانوم آرویس ، در واقع چند ساعاتی بود که در بیمارستان حضور نداشت . ولی البته ، اگر دکتر فولرتون مدارک کافی دال بر صلاحیت خود همراه داشته باشند ، شاید اگر سزارین فوری لازم باشد ، ایشان میتوانند در انجام آن با جراح انگلیسی همکاری کنند . تدی فورا اوراق مورد نظر آنها را ارایه داد. دست هایش را شست ، و تقاضا کرد او را پیش سرینا ببرند .و با یک گروه تماشاچی بزرگ پشت سرش ، وی را به طرف دری که سیزده ساعت قبل وانیسا مادرش را پشت آن یافته بود هدایت کردند . سرینا تقریباً عاری از نفس نیمه بیهوش ، و غرق در عرق ، روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و شدت درد چنان زیاد بود که وقتی تدی به کنار تخت او رسید به سختی نفس میکشید .تدی با تاثر به او نگاه کرد ، نبضش را گرفت و به صدای قلب بچه گوش داد . در تمام این مدت ، هیچ علامتی که نشانه این باشد که سرینا او را شناخته است از ناحیه او بروز نکرد . ضربان قلبش خیلی ضعیف بود ، و ضربان قلب بچه نیز رو به کندی نهاده بود . فشار خون سرینا آنقدر پایین بود که تدی مطمئن نبود بشود او را از مرگ نجات داد . بدون لحظه ای درنگ ، مسلسل وار دستوراتی را جهت آماده کردن او برای اتاق عمل صادر کرد .

میخواست به خاطر اینکه آنها بیست و چهار ساعت قبل این کارها را نکرده بودند کسی را بکشد . وقتی او را معاینه میکرد که ببیند بچه چقدر پایین افتاده است ، آسیبهایی را که آنها ، در تلاش مداوم برای برگرداندن بچه ، به او وارد کرده بودند مشاهده کرد و از دیدن آن پشتش به لرزه افتاد . میخواست او را در میان بازوان خود بگیرد و از این کابوسی که در آن دست و پا زده بود بیرون ببرد. ولی وقتی تسمه از پاهای او باز کرده و با ملایمت او را به پشت روی برانکارد خواباند ، و آنها برانکادر را به راه انداختند تا وی را به اتاق عمل ببرند سرینا به آرامی سرش را به طرف او برگرداند و با نگاه عجیبی به او گفت :

_ شما شبیه .....

صدایش گویی از ته چاه بیرون میآمد .

_شما شبیه به تدی هستید .

_سرینا من خود تدی هستم ، همه چیز درست خواهد شد . ناراحت نباش . وانیسا تلفن کرد و ماجرا را به من گفت . و تا چند لحظه دیگر بچه را با سزارین به دنیا می آوریم .

سرینا سرش را به نشانه تائید تکان داد . سپس لحظه ای بعد با دردی که دوباره شروع شده بود . شروع به جیغ کشیدن کرد . او را مستقیماً به اتاق جراحی بردند . یک دکتر جوان که از روند غیر معمول جریانات کمی ناراحت به نظر میرسید ، پیش آمد ولی اعتراضی نکرد و بدون هیچ سؤال و جوابی ، داروی بیهوشی را به او تزریق کردند و تدی بعد از شستشو و ضّد عفونی کردن دستهایش ، در لباس اتاق عمل ، بالای سر سرینا آمد و عمل را شروع کرد . دکتر متخصص بیهوشی و دو نرس همراه ، به طور دائم مراقب قلب او ، که تپش آن به تدریج آهسته تر و آهسته تر میشد ، بودند . تدی احساس میکرد که با زمان مسابقه دارد و میتوانست مردن سریع او را در زیر انگشتان خود ببیند . دقایقی بعد بچه را در میان دستان خود داشت . یک دختر کوچولوی بسیار زیبا . ولی وقتی آنها او را از رحم بیرون اوردند ، گریه نکرد . نفس نمیکشید . تدی میدانست که ممکن است هم کودک و هم مادر از بین بروند . همان طور که جراحی روی سرینا را ادامه میداد دستوراتی به دو نرس همراه داد . همه تلاش او و حاضرین در اتاق عمل حفظ جان سرینا بود و برای نجات کودک و کمک به دکتر جوان و نرس ها در بالا آوردن نفس بچه ، یک متخصص کودک در اتاق عمل فراخوانده شد .

تا وقتی اولین شیون بچه شنیده شد ، به نظر تدی قرنی سپری شده بود ، ولی بعد از آن ، ناگهان تمام اتاق با صدای گریه رسا و بلند او پر شد ، و تقریباً درست در همین زمان بود که متخصص بیهوشی اطلاع داد که فشار خود سرینا کم کم رو به افزایش است .و بالاخره ضربان قلبش عادی شد . تدی میخواست از خوشحالی فریاد بکشد ولی هنوز کارهای زیادی بود که باید انجام میداد. و وقتی کارش تمام شد نگاهی به زن خفته ای که در تمام این سالها با تمام وجود دوستش داشته بود انداخت، و در یک حرکت بسیار غیر حرفه ای دولا شد و با ملایمت گونه او را بوسید .

پرسنل اتاق عمل صورت و مهارت کار او را تبریک گفتند ، و تدی با قدمهای آرام ، به دنبال آنان از اتاق عمل بیرون رفت . سرینا و نوزادش حالشان خوب میشد و دیگر مشکلی نداشتند ولی تدی هنوز باید وانیسا را میدید . این کودک بیچاره ، زجر و شکنجه فراوانی را پشت سر گذاشته بود و وقتی تدی پانزده دقیقه بعد از ساعت ده به بالای سر او رسید ، همچنان روی همان صندلی خواب بود . تدی آرام کنار سندی او روی زمین نشست و وانیسا چنانکه گویی حضور او را حس کرده باشد ، سرش را بلند کرد ، و با چشمانی حیرتزده و اخمی متفکرانه به او نگریست و تدی لبخندی به روی او زد .

_سلام دخترکم ، تبریک میگویم . صاحب یک خواهر کوچولوی چاق و چله شدی .

ونیسا حیرتزده از جا پرید و روی صندلی خود راست نشست .

_راستی ؟! از کجا میدانی ؟ خودت او را دیدی ؟

_البته که دیدم . خودم او را به دنیا آوردم.

_خودت ؟! خودت به دنیا آوردی ؟.....

سپس دست هایش را به دور گردن عمویش انداخت و صورت او را بوسید .

_اه عمو تدی ، تو چقدر خوبی !.....

و سپس ، با نگاهی مضطرب در چشمان عمویش خیره شد .

_....مامان حالش چطور است ؟

_خوابیده است .

و سپس ، دوباره عمل سزارین را برای او توضیح داد . وانیسا ابرو درهم کشید و گفت :

_ واقعاً که چقدر درد آور و ناراحت کننده است ! من هیچ وقت دلم نمیخواهد بچه دار شوم . اه عمو تدی ، آنها دست و پای او را بسته بودند و .....

صدایش با یادآوری خاطره تنج و دردی که مادرش را در آن دیده بود تدریجا ضعیف شد .

_ ..... او هم از درد جیغ میکشید ..... و من فکر کردم که او در حال مردن است .....

تدی دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و با مهربانی گونه اش را بوسید .

_ولی دیدی که نمرد . و الان هم حالش خیلی خوب است . خواهر کوچولویت هم خیلی تپل و قشنگ و دوست داشتنی است . دلت میخواهد او را ببینی ؟

_اجازه میدهند ؟

_اگر اجازه ندهند به آنها میگوییم که جنابعالی نرس خصوصی بنده هستید .

وانیسا خندید . و بعد از یک صحبت در گوشی با نرس سرپرست ، آنها تدی و وانیسا را در یک راهروی طولانی به جلوی دری که یه پنجره شیشه ای بزرگ داشت ، هدایت کردند . بیش از یک دوجین نوزاد در آنجا بود . ولی آنها "نوزاد دختر آرویس " را بالا نگاه داشتند تا وانیسا او را ببیند . و وقتی وانیسا به چهره خواهر کوچکش نگاه کرد ، دقیقا همان چیزی را دید که تدی هنگام به دنیا آوردن او دیده بود .

_درست شکل مامان است .....

_..... فقط اینکه موهایش سیاه است .....

ویل دقیقا شک سرینا بود . درست مثل یک تصویر کامل آینه ای ، ولی کوچک شده سرینا .

_..... خیلی قشنگ است ، مگر نه عمو تدی ؟

تدی در حالیکه یک دستش را روی شانه وانیسا گذاشته بود ،به نوزاد نگاه کرد و سپس لبخند خسته ای بر لب آورد ، سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت :

_ بله خیلی هم زیباست .

(44)

آندریاس ، همان طور که قول داده بود ، در پایان هفته وارد شده ، و واسیلی را در وضعیتی خفت بار در اتاق خوابش یافته بود . یک هفته بود که حمام نرفته بود و پوست تنش جوش زده بود ؛ موهایش از کثافت و چربی برق میزد و روی سرش نمد شده بود . چشمانش در میان دو حلقه سیاهی که زیر پلک هایش درست شده بود گرد نشسته بودند ؛ و یک ربردوشامبر کثیف حوله ای حمام به تن داشت .
آندریاس سعی کرده بود او را وادار کند که قبل از بیرون رفتن نظافت نماید. ولی تلاش هایش اثری نداشتند و با انزجار و نومیدی ، وسایل تزریق را روی میز مشاهده کرده بود . همچنین متوجه شده بود که پوست برادرش به زردی تمایل دارد و نگران شده بود که مبادا یرقان داشته باشد .بالاخره مجبور شده بود برای بلند کردن واسیلی از توی صندلی راحتی ، از راننده اش کمک بگیرد ، و دو نفری او را در همان وضعیتی که داشت داخل ماشین هدایت کرده ، و مستقیماً به بیمارستان برده بودند . به دیدن همسرش که به آهستگی در حال طی کردن دوران نقاهت و استراحت بعد از رنجی که در زایمان کشیده بود و ناراحتیها و فشارهای روحی دوران اخیر زندگی اش با او بود ،نرفته بود . وقتی آندریاس او را در بیمارستان ترک کرد هنوز دخترش را ندیده بود ، و به سختی میشد بگویی که از تولد کودک آگاه است .
وقتی اندریاس به دیدن رسینا به بیمارستان رفته بود ، رک و صریح به او گفته بود :
_ این بار وضعیتش خیلی خراب است ، ولی به زودی رو به راه خواهد شد .
ولی از یرقان خونی حادی که در بیمارستان نیز تائید شده بود ، حرفی به میان نیاورده بود و سرینا برای مدتی طولانی سکوت کرده و سپس آهی کشید. او هنوز جسما درد میکشید ، و از اینکه با واسیلی چه کار باید بکند ، تمام روز او را رنج داده بود .
_آندریاس ، فکر می کنم باید از او طلاق بگیرم .
_ به آمریکا بر میگردی ؟
اندریاس خیلی ناراحت به نظر میرسید . او سرینا و کودک تازه به دنیا آمدهاش را خیلی دوست داشت ، ولی از طرف دیگر ، بخش دیگری از وجود او میخواست که آنها از این کابوس وحشتناک نجات پیدا کنند .
سرینا در پاسخ سؤال او گفت:
_ فکر میکنم ، دیگر دلیلی وجود ندارد که بخواهم برای آن اینجا بمانم .

به دلیل حاملگی سریع نتوانسته بود در لندن واقعاً به عنوان یک مدل جای پای خود را محکم کند ، و اکنون به جای یکی ، دو کودک داشت که باید آنها را تامین میکرد .

_.... میتوانم در نیویرک سر کار اولم برگردم .

اندریاس به آرامی و با لحنی اندوهگین گفت :

_ ولی تو مجبور نیستی .

سرینا جواب نداد .

_سرینا ، اگر دوباره سالم شد، آیا حاضری فرصت دیگری به او بدهی ؟

_فکر میکنی این بار چیزی عوض شده است ؟ طبق گفته خودش ، در ده سال گذشته کارش همین بوده است .

_ولی این بار مساله فرق میکند . حالا دیگر تو و بچه را دارد . آندریاس با دیدن نوزاد کوچک و زیبا ، وجودش از شعف آکنده شده بود . ولی سرینا احساس نمیکرد واسیلی به اندازه اندریاس از دیدن بچه خوشحال شود .

_در تمام طول یک سال گذشته هم ما را داشت . به هر حال مرا داشت ، و وانیسا را هم داشت . ولی این امر نتوانست هیچ چیزی را عوض کند .

_ولی حالا بچه را خواهد داشت .....

سپس لبخندی زد و ادامه داد:

_ ....اسمش را چی خواهی گذاشت ؟

_شارلوت .....

و سپس لبخندی به او زد ..

_شارلوت اندریا .....

اندریاس چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که به نظر میرسید ، هر لحظه ممکن است اشکش سرازیر شود . آنقدر خوشحال بود که دولا شد و گونه سرینا را بوسید .

_ تو زنی بسیار خوب و زیبا هستی .....

و سپس با لحنی غم انگیز ادامه داد :

_ .....منصفانه نیست که تو را وادار کنم ، عمرت را به پای برادر من تلف کنی ..... ولی ..... از طرف دیگر ، اصلا نمیخواهم ببینم که تو و بچه را از دست داده است .

و سپس به آرامی از جا بلند شد ، و سرینا متوجه شد که در واقع مردی بسیار خوش سیما و جذاب است . در حقیقت ، به نوعی ، از واسیلی هم خوش سیما تر و جذاب تر بود . از آن جذبه صحت آمیز و زیبایی پسرانه واسیلی در او خبری نبود . ولی در عوض ، نوعی تشخص و بزرگ منشی داشت ، و در صورت زیبای او حالتی وجود داشت که انسان احساس می کرد با یک مرد طرف است .

_..... هر چه که فکر میکنی مصلحتت در آن است انجام بده .می دانم که قصد داری بروی ، ولی اگر رفتی مرا بی خبر نگذار . میخواهم بدانم کجا میتوانم تو را پیدا کنم . شاید یک روزی به نیویورک بیایم تا با این برادر زاده هم اسم خودم دیداری داشته باشم .

سپس ، سرینا از حال زنش پرسید ، و اندریاس چشمانش را ازو بر گرفت و سعی کرد نگاهش با نگاه او تلاقی نکند . نمیخواست با حقیقتی که در راه بود روبرو شود ، و آن تا قبول نماید. در عوض با مهربانی ، یکبار دیگر هر دو گونه سرینا را بوسید ، و سپس او را غرق در افکار خودش تنها گذاشت .

هنوز از واسیلی خبری نشده بود . ولی روز قبل از آنکه سرینا از بیمارستان مرخص شود ، در حالیکه به کمک یک نرس به آرامی در طول راهروی بیمارستان قدم میزد ،ناگهان او را دید . قیافه تر و تمیز و مرتب معمولی خود را داشت ولی در عین حال بسیار نگران و وحشت زده به نظر میرسید . سرینا در وحله اول ، در شگفت ماند که آیا باید از دیدن او فرار کند یا نه . قدم زدن را متوقف کرد ، و در حالیکه تمام هیکلش را روی نرس همراهش تکیه داده بود ، همانجا ایستاد و در دل آرزو میکرد که ای کاش میتوانست با سرعتی هر چه تمام تر از آنجا بگریزد ، ولی نمیتوانست . واسیلی به آرامی به طرف او آمد و وقتی روبروی سرینا رسید ، صاف و بی حرکت ایستاد .

_سلام سرینا

_سلام .

سرینا احساس میکرد که زانووانش نیروی خود را از دست داده اند ، و قدرت تحمل فشار وزن او را ندارند . بخشی از وجودش هنوز هم مایل به دیدن این مرد بود ، ولی بخش دیگر وجودش میخواست از او فرار کند ، و این بار شاید برای همیشه .

_حالت خوب است ؟.....

سرینا با حرکت سر جواب داد . نرسی که همراه سرینا بود ، که احساس کرده بود این ملاقات برای بیمار چندان خوشایند نیست ، مرتب پا به پا میشد .

_... بچه ؟

_ خوب است . او را دیده ای ؟

_هنوز نه ، خواستم اول خودت را ببینم . من همین ..... من ... اه .....

سپس از زیر چشم به نرس نگاه کرد ، آب دهانش را قورت داد و گفت :

_..... من تازه امروز به شهر برگشتم .

صورتش خیلی رنگ پریده بود . داروی ترک اعتیاد خیلی زود اثر میکرد ، ولی مدت ها طول میکشید تا او قیافه و حالت عادی خود را دوباره به دست آورد و این بار پوستش کمی زرد به نظر میرسید . سرینا میدانست مفهوم آن چیست . ولی همچنین میدانست که یرقان ناشی از سوزن آلوده مسری و واگیر دار نیست . به هر حال از اینکه واسیلی به دیدنش آمده بود ، خیلی ناراحت و متاسف بود . اصلا دلش نمیخواست او را ببیند .

_فکر میکنی بتوانیم کمی صحبت کنیم ؟

سرینا به سمت اتاقش اشاره کرد و نرس آرام و با ملایمت ، او را به اتاقش هدایت کرد . وقتی به اتاقش رسید و روی بسترش دراز کشید ، خسته و فرسوده به نظر میرسید . واسیلی با نگاهی عجیب او را تماشا می کرد ، و سپس سرش را به زیر انداخت ، و سرینا دید که او سعی دارد جلوی گریه خود را بگیرد .

_سرینا نمیدانم به تو چه بگویم .

_فکر نمیکنم چیزی برای گفتن باقی مانده باشد واسیلی .

برای اولین بار در طول این مدت طولانی ، وقتی به او نگاه کرد ، هیچ احساسی نداشت . نه نفرت نخشم ، نه غم و اندوه ، و نه عشق . سکوت و خلا عمیقی بر قلبش سایه انداخته بود .

واسیلی با یک حرکت سریع سرش را بالا آورد ، و چشمان سیاهش با چشمان سبز سرینا تلاقی کردند .

_مقصودت چیست که چیزی برای گفتن باقی نمانده است ؟!

_همانکه گفتم ، بعد از آن همه بدبختیها و ناراحتیها و فلاکتهایی که پشت سر گذاشتیم ، چه چیزی برای گفتن باقی مانده است ؟ اینکه متاسفم ؟ اینکه امیدوارم خوشبخت بشوی ؟ خداحافظ ؟

_می توانیم دوباره تلاش جدیدی شروع کنیم .

لحنش غمگین و ملایم بود . ولی در چشم سرینا هنوز هم قیافه یک معتاد را داشت . در نظر او شاید همیشه همینطور میماند . تصور نمیرفت که سرینا هرگز نتواند او را ببخشد .

_می توانیم ؟ چرا ؟

_برای اینکه من تو را دوست دارم .

_ این همان چیزی است که دفعه پیش هم گفتی .....

سپس نگاهی شماتت بار به او انداخت .

_اگر در خانه بودی ، و اگر در عالم هپروت خودت سیر نمیکردی ، شاید من به خاطر زایمان این بچه تا پای مرگ نمیرفتم ، آیا میدانی که من نزدیک بود بمیرم ، و تقریباً بچه را از دست دادیم ؟ اگر وانیسا نگران نشده بود و به دنبال من اتاق های بیمارستان را نگشته بود ، و مرا پیدا نکرده بود ، و به تدی تلفن نزده بود ، و اگر تدی به اینجا نیامده بود ، اکنون هر دوی ما مرده بودیم .

_می دانم .....

قطرات اشک به آرامی از چشمانش روی گونههایش غلتیدند .

_..... اندریاس همهاش را برایم گفت .

_و آنوقت اگر چنین اتفاقی افتاده بود، تو چطور میتوانستی این عملت را ، حداقل برای خودت توجیه کنی ؟ آیا میتوانستی این بار شماتت و ملامت وجدان را تحمل کنی ؟

واسیلی سرش را به نشانه نفی تکان داد و سپس دوباره به چشمان او نگریست .

_من نمیتوانم خودم را به خاطر آن کارهایی که کرده ام ببخشم ، و اگر تو هم نتوانی مرا ببخشی ، علتش را درک میکنم . ولی من حالا دیگر با سابق فرق دارم .من در این بی خبری و حماقت تا پای از دست دادن ، همه چیزم ، تو و بچه ام و حتی خودم ، پیش رفتم . اگر یکبار دیگر فرصت پیدا کنم ، میدانم که این بار خیلی عوض شده ام .

_اصلا چنین چیزی را باور ندارم . چطور میتوانی حتی این کلام را بر زبان بیاوری ؟

_نمی توانم مطمئن باشم ، ولی میتوانم بگویم که با تمام وجودم تلاش خواهم کرد . بیش از این نمیتوانم به تو قولی بدهم .....

سپس به آرامی به تخت نزدیک شد و دست سرینا را گرفت ، و با ملایمت آن را بوسید .

_دوستت دارم . شاید به نظر نرسد که چیز زیادی باشد ، ولی بیشترین چیزی است که فعلا دارم . هر کاری میکنم تا تو را پیش خودم نگاه دارم . التماست می کنم ..... روی پایت می افتم .... سرینا ، نمیدانی چقدر دوستت دارم .....

چشمان سرینا پر از اشک شدند.و قطرات درشت اشک به آرامی روی گونه هایش غلتیدند . سرش را به زیر انداخت و نمیدانست چه بگوید . واسیلی دوباره دست او را گرفت و این بار به آرامی و با ملایمت آن را فشرد و ادامه داد :

_ اه .... عزیز دلم ..... خواهش میکنم .....

_برو گمشو ! ..... به من دست نزن!

سرینا دیگر نمیخواست که حتی برای ذرهای او را بخواهد . نمیتوانست ، حتی برای یکبار دیگر ، آن جهنم اضطراب و ترس و دلهره را تحمل کند .

واسیلی ، سپس صورت او را به زور ، تا حد صورت خودش بالا آورد .

_ آیا هنوز مرا دوست داری ؟

سرینا سرش را به نشانه نفی تکان داد ، ولی چشمان فریاد میزد که دروغ میگوید ، و وقتی واسیلی به صورت او نگاه کرد تمام آن رنج هایی را که از دست او ، و در هنگام تولد فرزندانشان تحمل کرده بود ، در صورت او مشاهده کرد و از خودش به شدت متنفر شد .

_اه خدای من ! چه کرده ام !

سپس زیر گریه زد و سپس ناگهان او را در میان بازوانش گرفت و تنها صدایی که در اتاق به گوش میرسید ، صدای هق هق گریه سرینا بود . واسیلی ملتمسانه از او خواست که فرصت دیگری به او داده شود ، ولی سرینا بیش از آن ناراحت بود که بتواند جوابی به او بدهد . و سپس بالاخره سرینا از او پرسید که آیا میخواهد بچه را ببیند .

_خیلی دلم میخواهد .....

و ناگهان مثل اینکه چیزی را به خاطر آورده باشد پرسید :

_ فردا از بیمارستان به خانه میروی ؟

_از اینجا میروم .....

بینیاش را بالا کشید و از چشمان او اجتناب کرد .

_..... ولی هنوز کاملا مطمئن نیستم که آیا به خانه خواهم رفت ، یا به هتل .

تصمیم گرفته بود تا زمانی که فکرهایش را میکند ، و تصمیم نهایی اش را میگیرد ، در هتل کانت همان هتلی که تدی در آن اقامت داشت ابماند . تدی تصمیم گرفته بود قبل از بازگشت به نیویورک ، چند روزی را در لندن بماند و شهر را سیاحت کند .

_می فهمم .

واسیلی سپس یک بازیش را جلو آورد ، و سرینا آن را گرفت و با زحمت زیاد از روی تخت بلند شد ، و با قدمهایی لرزان و آهسته از اتاق بیرون رفت و در طول راهرو به سمت محل نگهداری نوزادان رفتند . نرس بخش وقتی سرینا را دید لبخندی زد و با علاقه مندی به مردی که همراه او بود نگاه کرد و سپس او را از عکس هایی که از او دیده بود شناخت . واسیلی با عکس هایش خیلی فرق کرده بود . ولی به هر حال

نرس او را شناخت و خوشحال بود که بتواند خدمتی به او بکند . سپس بچه را بالا گرفت تا واسیلی برای اولین بار او را ببیند.

واسیلی مبهوت این موجود کوچکی که صورت و قیافه سرینا ، و موهای مشکی و براق خودش را داشت شده بود . و در حالیکه به او خیره شده بود ، به آرامی یک دستش را دور کمر سرینا حلقه کرد ، و اشک چشمانش را پر نمود .

_چقدر زیبا و کوچک است !

سرینا لبخند زد .

_به نظر من که خیلی هم بزرگ است . هشت و نیم پوند برای یک بچه خیلی هم بزرگ است .

_واقعاً هشت و نیم پوند است ؟.....

و با غرور به همسرش نگاه کرد ، و سپس لبخندی صورتش را از هم شکفت.

_..... خیلی کامل است .

_صبر کن تا او را بغل کنی .

_خیلی گریه میکند ؟

سرینا با سر جواب منفی داد ، و دقایقی بعد درباره بچه برای او صحبت کرد ، و وقتی واسیلی او را به اتاقش برگرداند ، و دوباره به یکدیگر نگاه کردند ، واسیلی به او گفت:

_ سرینا ، آیا نمیشود یک بار دیگر سعی کنیم ؟ من نمیخواهم تو را از دست بدهم ، نه حالا ، و نه برای همیشه .

سرینا در حالیکه که میلرزید ، چشمانش را بست ، و پس از لحظه ای دوباره آنها را باز کرد . او هنوز این مرد را دوست داشت ، و از طرف دیگر چیزی را به کودکانش مدیون بود ، و حداقل میبایست یکبار دیگر به او فرصت میداد . ولی میترسید که اگر دوباره او به سوی اعتیاد برود .ترس و اضطراب و ناراحتی آن موجب نابودی خودش شود . نمیتوانست بین آن چیزی که به خودش مدیون بود ، و آنچه که فکر میکرد به نوزادش مدیون است ، کدام را باید انتخاب کند . بالاخره تصمیمش را گرفت و با صدایی لرزان که بیشتر به نجوا شبیه بود گفت :

_خیلی خوب ، یک بار دیگر هم سعی خواهیم کرد ..... ولی بگذار یک چیزی را روشن کنم ، اگر دوباره این کار را بکنی ، برای همیشه تمام میشود . این را میفهمی؟

سرینا میدانست که عاقلانه ترین کار این است که همین حالا فرزندان خود را بردارد و برود ، ولی کشش و سحر واسیلی هنوز روی او اثر داشت . او هنوز در قلب سرینا جای پای محکم داشت .

_می فهمم .

سپس به خود آمد . صورت سرینا را بوسید ، و در آن بوسه ، تمام دردی که به خاطر آن همه عذابی که برای سرینا به وجود آورده بود احساس می شد . قول داد که روز بعد برای انتقال او از بیمارستان به آنجا بیاید ، و سپس اتاق را ترک کرد .

پس از رفتن او ، سرینا همراه با اه عمیقی که گویی از پایینترین نقطه قلبش سر چشمه گرفته است ، گوشی تلفن را برداشت تا به تدی تلفن کند .نمی دانست چطور میتواند این دیوانگی و حماقت جدیدش را برای او توضیح دهد . خودش هم آگاه بود که این کارش خطا است . ولی در عین حال میخواست باور کند که کارش صحیح است . ولی هر چه می کرد ، موفق نمی شد . و اکنون باید تدی را مجاب می کرد .

(45)

وقتی سرینا با بچه از بیمارستان به خانه آمد ، خانهشان کاملا نو شده بود . البته همان دکوراسیون مدرن و زیبای سفید کرم ، و همان تابلوهای نقاشی بزرگ را داشت . ولی واسیلی ، برای آماده کردن آن واقعاً زحمت کشیده بود . گلدان های پر از گلهای خوش بو و زیبا در گوشه و کنار خانه قرار داده بود و کوهی از وسایل و هدایای نفیس و گرانقیمت برای بچه ، و مجموعه بسیار بزرگی از عروسک ها و اسباب بازی های جدید برای وانیسا ، منتظر ورود آنان بود . هر چیزی را که به فکرش رسیده بود ، از جمله یک دستبند نفیس الماس برای سرینا ، خریده بود . این بار نیز مثل دفعات گذشته که ترک اعتیاد کرده بود ، دائم در تلاش بود ، و میخواست به آنها محبت و خدمت کند ، و هیچ تلاش و محبتی را کافی نمیدانست . و اولین باری که بچه را در آغوش گرفت ، چهرهاش سرشار از چنان شادی و غروری شد که به توصیف در نمی آمد.این موجود کوچک ، و همچنین مادرش را میپرستید ، و هر کاری را که برای آنها انجام میداد کم میدانست . به سختی میتوانست تا بهبودی سرینا ، و توانایی او به قدم زدن و بیرون رفتن از خانه ، منتظر بماند . سرینا بعد از دو هفته استراحت در خانه ، اجازه یافت که کمی در اطراف خانه قدم بزناد . بعد از یک هفته دیگر ، برای اولین بار ،سرینا و وانیسا بچه را با کالسکه بیرون بردند . اکنون اوایل سپتامبر ، و هوا گرفته و خنک بود . وانیسا که اینک به کلاس چهارم میرفت، و تا نهمین سالروز تولدش چندان فاصله ای نداشت ، مدرسه اش را شروع کرده بود .

واسیلی ، در حالیکه دوربین خود را دور گردنش انداخته بود ، با غرور و افتخار ، خانواده خود را تماشا میکرد . او در طول این چند هفته سعدها عکس از بچه گرفته بود .

_خوشحالی عزیزم ؟

_خیلی

ولی سرینا دیگر آن شادابی و بشاسیت گذشته را نداشت ، و همیشه آرام و متفکر بود . گویی آن شادی و نشاط گذشته از او رخت بر بسته بود . واسیلی این موضوع را حس کرده بود ، و این امر ، شدیداً او را عصبی میکرد . اکنون دیگر همواره میترسید که سرینا روزی او را ترک کند . این طور به نظر میرسید که روزهای طلایی و پر شکوه زندگی در باغ ارم حقیقتاً سپری شده بودند .

بعد از ظهر آن روز ، به خانه برگشتند و با بچه بازی کردند . واسیلی ، از بعد از بستری شدن در بیمارستان و ترک اعتیادش ، هنوز به سر کارش نرفته بود . اکنون میخواست هر چه میتواند با سرینا و بچه باشد ، و سرینا گاه به این میاندیشید که مبادا غیبت دائم او به کارش لطمه بزند ولی واسیلی به نظر نمیرسید که اهمیتی به این موضوع بدهد ، و چند روز بعد ، به سرینا گفت که برای انجام کاری چند روزی به پاریس خواهد رفت . وقتی خانه را ترک میکرد خیلی شاد و سر حال بود و به آنها قول داد که به محض رسیدن به پاریس به آنها تلفن خواهد کرد ، ولی از تلفن او خبری نشد و سرینا به تدریج امید خود را از دست داد ، ولی همچنان امیدوار بود که به زودی خبری از او خواهد شد .

نگرانیهای سرینا دوباره شروع شدند .البته از چیزی مطمئن نبود ، تا اینکه واسیلی از سفر برگشت و به محض اینکه سرینا چشمش به او افتاد قلبش فرو ریخت. همه چیز تمام شده بود . واسیلی دوباره نبرد را باخته بود ،و اعتیاد به هرویین سر سر تا پای او نوشته شده بود . سرینا ، در حالیکه احساس میکرد دنیا به انتهای خود نزدیک شده است به او نگاه می کرد . ولی حتی یک کلام هم نگفت . به طبقه بالا رفت . چمدان هایشان را بست به تدی تلفن نمود و در پرواز بعدی به نیویورک برای خودشان جا رزرو کرد . سپس در حالیکه سراپای وجودش میلرزید و داشت چمدان هایشان را روی زمین میچید واسیلی وارد اتاق شد .

_فکر میکنی چه کار داری میکنی ؟

_واسیلی من دارم از اینجا میروم . در بیمارستان کاملا مساله را روشن کردم . مگر نگفتم که اگر دوباره شروع کنی ، حتما تو را ترک خواهم کرد ؟ تو دوباره شروع کردهای ، دلزا ، من دارم از اینجا میروم ، هیچ حرف دیگری هم ندارم که به تو بگویم . از این به بعد ، همه چیز بین ما تمام شده است .

بیش از هر چیز دیگری احساس خستگی میکرد . با تمام وجود خسته بود ، و کمی هم نگران از اینکه واسیلی چه خواهد گفت . و یا چه عکس العملی نشان خواهد داد . وقتی مواد مخدر مصرف میکرد واکنش هایش تند و خشن و غیر قابل پیش بینی میشد . ولی سرینا دیگر اهمیتی نمیداد که او چه خواهد گفت ، و یا چه خواهد کرد . دیگر همه چیز برایش تمام شده بود .

_من مواد مصرف نمیکنم تو دیوانه شده ای !

شنیدن این حرف ،سرینا را از خشم دیوانه کرد . در حالیکه چشمانش از شدت عصبانیت برق میزد ، به او نگریست .

_نه ، خودت دیوانه شدهای .منهم تا فرصت باقی است از اینجا خواهم رفت . برای تو ، هیچ چیز جز آن ماده کثیف نکبتی و تنفر آور که در خون خود میریزی اهمیت ندارد . نمیدانم و نمیفهمم چرا این کار را میکنی . هیچ دلیلی برای این کارت وجود ندارد.ولی از آنجا که به نظر نمیرسد جز اعتیاد ت هیچ چیز دیگری برای تو اهمیتی داشته باشد ، من هم اینجا را ترک میکنم .

و سپس با خشم افزود :

_.....خداحافظ !

_..... و فکر میاونی میتوانی بچه مرا با خودت ببری ؟!

_بله .... میتوانم . سعی کن جلویم را بگیری و منهم کاری میکنم که هیچیک از از روزنامههای دنیا از اعتیاد تو ، و اینکه یک معتاد بی سر و پا هستی بی اطلاع نمانند .

و با خشم و نفرت سراپای او را برانداز کرد . و واسیلی حتی در آن حالت نشئگی و بی خبری هم فهمید که جدی می گوید و شوخی نمیکند . یک ابریش را بالا انداخت و در حالیکه سرش را با حالتی تهدید آمیز تکان میداد گفت :

_ باجگیری ؟!

_درست است ! و فکر نکن که اینکار را نخواهم کرد .آینده ات برای همیشه نابود خواهد شد .

_فکر میکنی من اهمیتی به این موضوع میدهم ؟ واقعاً دیوانه ای ! چند عکس برای یک مجله و یک آگهی مسخره چه اهمیتی میتواند برای من داشته باشد ؟

_فکر میکنم چندان اهمیتی نداشته باشد ، وگرنه دوباره هرویین نمی کشیدی . از خودم و بچه نمیگویم ، چون فکر نمیکنم ما هم ارزشی داشته باشیم .

واسیلی لحظه ای به طرز عجیبی سرینا را نگاه کرد ، سپس متفکرانه گفت :

_فکر نمیکنم داشتید .

آن شب دوباره ناپدید شد و صبح روز بعد که سرینا داشت با بچهها خانه را ترک میکرد هنوز برنگشته بود .سرینا همراه وانیسا و بچه و چمدانهای که آورده بود و چیزهایی که برای بچه نیاز داشت ، به فرودگاه رفت و بدون هیچ دردسری سوار هواپیما شد . ده ساعت بعد ، دقیقا سیزده ماه پس از ترک آن ، هواپیمایشان در فرودگاه نیویورک به زمین نشست . سرینا بعد از پیاده شدن از هواپیما ، در حالیکه بچه را در بغل داشت و دست دیگرش در دست وانیسا بود ، به اطراف نگاه کرد و مطمئن نبود که در خواب

به سر نمی برد. برای اولین بار در زندگی اش، مکانی را ترک کرده بود بدون اینکه ترک آن برایش دردناک باشد. در یک لحظه عجیب، همان احساس ی را داشت که در اولین روز ورودش به نیویورک همراه با راهبه ها و بقیه بچه های اروپایی در زمان جنگ حس کرده بود، و با یادآوری خاطره آن روزها، قطرات اشک از چشمانش به روی گونه هایش جاری شدند، و وقتی تدی را دید، چنان به شدت زیر گریه زد که گویی بیش از این قدرت جلوگیری از بروز احساساتش را ندارد. مشاهده تدی نقاب صبر و بردباری را از چهره او برداشته بود.

پس از انجام تشریفات گمرکی، تدی با مهربانی آنها را به اتومبیل خود، و سپس به یک آپارتمان مبله که برای یک ماه اجاره کرده بود، هدایت کرد. سرینا در حالیکه بچه را در آغوش داشت، به اطراف آپارتمان کوچک نگاه کرد. فقط یک اتاق خواب داشت، ولی سرینا اهمیتی نمی داد. تنها چیزی که می خواست این بود که هر چه بیشتر از واسیلی دور باشد. تقریبا هیچ پولی با خود نداشت، ولی دستبند الماسی را که ماه قبل واسیلی برایش خریده بود با خود داشت، و قصدش این بود که آن را بفروشد. اگر شانس می آورد، پول آن، تا زمانی که دوباره کارش می گرفت، زندگی اشان را تامین می کرد. همان زمانی که از لندن به تدی تلفن کرده بود، از او خواسته بود به دوروتی هم تلفن کند.

ــ"خوب، از اینکه برگشتی چه احساسی داری؟"

تدی پس از گفتن این حرف لبخندی به او زد، ولی نگرانی درباره ی آتیه آنها در چشمانش موج می زد. سرینا خسته و فرسوده به نظر می رسید، و وانیسا چال و وضع چندان بهتری نداشت.

ــ"فکر می کنم هنوز گیجم."

این تنها جواب سرینا بود، در حالیکه همچنان به دوروبر خود نگاه می کرد، دیوار های آپارتمان لخت و سفید بود، و اثاثیه اش به سبک دانمارکی، و نه چندان نفیس. تدی که متوجه نگاه او شده بود، همراه با لبخندی عذرخواهی کرد.

ــ"ارزان قیمت است، نه؟"

سرینا برای اولین بار از زمانی که قدم به نیویورک گذاشته بود، لبخند زد.

ــ"تدی، عزیز من، اصلا اهمیتی ندارد. مهم این است که سقفی روی سر داریم و در لندن هم نیستیم."

وانیسا نیز لبخند زد. تدی با انگشت گونه نوزاد را نوازش داد و او را از سرینا گرفت.

ــ"دوست من حالش چطور است؟"

سرینا لبخندی زد.

ــ"همیشه گرسنه."

ــ"برعکس مادرش که به نظر می رسد هیچ وقت غذا نمی خورد."

سرینا تمام وزنی را که در دوران حاملگی به دست آورده بود، به اضافه چهارده پوند دیگر، از دست داده بود ـ آن هم در کمتر از شش هفته بعد از تولد نوزاد.

ــ"اگر قرا است دوباره کارم را شروع کنم باید در خوردن غذا امساک نمایم. راستی، دوروتی چی گفت؟"

ــ"گفت که او، و همچنین تمام عکاس های نیویورک، بیصبرانه منتظرت هستند."

سرینا راضی و خشنود به نظر رسید.

ــ"خبر خوبی بود."

ولی بهترین خبر برای او، همین بود که از دست واسیلی نجات یافته بود. اوقاتی بود که او فکر کرده بود هرگز قادر به خلاصی از او نخواهد بود، و باید همه عمرش اسیر او باشد. درست مثل این بود که از یک جنگل انبوه فرار کرده باشد. ولی اینکه تمام کابوس ها را پشت سر گذاشته بودند، و واسیلی نیز از رفتن آن ها مطلع بود. سرینا ماجرا را به آندریاس نیز گفته بود، و امیدوار بود که دیگر، هرگز واسیلی را نبیند، به اندازه کافی از او دروغ شنیده بود، و رنج و عذابی که در این مدت تحمل مرده بود، برای تمام عمرش کافی بود.

بود.

پس از اینکه وانیسا به بستر رفت تدی رو به سرینا کردو با لحنی متفکر از او پرسید:

_ فکر می کنی در اینجا به دنبالت بیاید؟

_ هیچ فایده ای برایش نخواهد داشت. ابدا حاضر نخواهم شد اورا ببینم.

_ و بچه؟

_ فکر نمی کنم حقیقا اهمیتی بدهد. تنها عشق او و تنها چیزی که به آن اهمیت می دهد اعتیادش است.

_ اینقدر مطمئن نباش. از چیزهایی که تعریف کردی اینطور برمی آید که دیوانه این بچه است.

_ ولی نه به آن اندازه که به خاطرش دست از مصرف هروئین بکشد!

_ به هرحال من چندان مطمئن نیستم.

_ منهم همینطور. بعضی اوقات فکر می کنم هرگز نتوانم دوباره خودم بشوم.

_ قول می دهم که خواهی شد. صبر کن. این مسئله فقط به کمی زمان نیاز دارد.

سرینا در طول زندگی اش مصائب گوناگونی را پشت سر گذاشته بو و تدی مطمئن بود که از این یکی نیز فاتح و سربلند بیرون خواهد آمد. و خدا را خیلی شکر می کرد که او توانسته بود از چنگ واسیلی خلاص شود.

سرینا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و پس از لحظه ای به آرامی آنها را گشود و به تدی نگاه کرد.

_ نمی دانم تدی شاید تو راست بگویی ولی چنان کابوس وحشتناکی بود که درک آنچه که اتفاق افتاد نیز مشکل است. می دانی... فکر می کنم آن مواد باعث می شود جنون بگیرد.

_ واقعا رقت بار است.

سپس سرینا موضوع را عوض کرد و درباره مدرسه ای برای وانیسا صحبت کردند. کودک بیچاره در این شش هفته اخیر مصائب و مشکلات فراوانی را پشت سر گذاشته بود. سرینا تقریبا مایل بود تا مدتی اورا از مدرسه وابگیرد تا بتواند خود را با وضعیت جدید تطبیق بدهد تنها چیزی که وانیسا می خواست مراقبت و نگهداری خواهر کوچکش بود که بجای شارلوت اورا چارلی (Charlie) صدا میزد وقتی موقع خواب وانیسا می شد سرینا به سختی می توانست بچه را از او بگیرد و وانیسا با او خیلی مهربان و دلسوز بود.

تدی با غروری واضح درباره برادرزاده اش گفت:

_ بچه خیلی خوبی است.

و سرینا خندید.

_ بله واقعا بچه خوبی است.

بالاخره پس از مدتی صحبت درباره مسائل مختلف و وضع مدرسه وانیسا تدی آنها را تنها گذاشت تا در آپارتمان جدیدشان جا بیفتند. پس از رفتن او سرینا ابتدا کودک را شیر داد و سپس به بستر رفت. خوابی آرام و عاری از هرگونه رویا داشت و وقتی بیدار شد کمتر احساس خستگی می کرد.

چند روز بعد به آژانس کر رفت. دوروتی با مشاهده او در حالیکه انگشت سبابه اش را به سوی او تکان می داد گفت:

_ نگفتم؟ دیدی درست گفته بودم؟... و سپس با مهربانی دستی به شانه سرینا زد و لبخندی زد.

_... ولی از اینکه دوباره برگشتی خیلی خوشحالم.

_ نه به ان اندازه ای که خودم خوشحالم!

یک فنجان قهوه باهم نوشیدند و دوروتی اورا در جریان آخرین اخبار و شایعات محافل مد نیویورک قرار داد. جدیدا یک دختر جدید در شهر پیدا شده بود که از تابستان به اینطرف کارش خیلی گرفته بود این دختر اهل آلمان و تا حدودی شبیه سرینا بود ولی دوروتی احساس اطمینان می کرد که هنوز هم برای " پرنسس" جا وجود دارد و در این باره به سرینا گفت:

_ بدون شک جالی خالی تو را خیلی حس کرده اند.

دوروتی همچنین چیز جدید و جالبی را در صورت او از بعد از زایمانش می دید. سرینا حتی از قبل از رفتنش هم لاغر تر شده بود و درایت وبصیرت بیشتری در چشمانش دیده می شد و حالت نگاهش خیلی عاقلانه تر و جدی تر از گذشته بود همین حالت بود که بیش از حرفهای سرینا به دوروتی می گفت که چه روزگار سختی را در کنار واسیلی سپری کرده است.

_ راستی با واسیلی کارت به کجا کشید؟ تمام شد؟

_ تمام.

_ برای همیشه؟

سرینا با سر جواب داد ولی حرفی نزد.

_ می خواهی در این مورد برایم حرف بزنی؟

ولی سرینا فقط سر تکان داد و از راه امتنان و تشکر به پشت دست دوست قدیمی اش زد.

_ نه عزیزم نمی خواهم و تو هم نمی خواهد بشنوی. تمام آن مثل رفتن به گردابی بود که فکر می کردم هرگز نتوانم از آن بیرون بیایم. و اکنون که بیرون آمده ام نمی خواهم هیچ چیز از آن را بیاد آورم. حتی به برگشتن به آنهم فکر نمی کنم. تنها خاطره شیرین من از یک سال گذشته چارلی است که خوشبختانه اورا پیش خودم دارم.

_ خداراشکر.

دوروتی تحت تاثیر قدرت روحی و برباری سرینا قرار گرفته بود. یک سال زندگی او با واسیلی ظاهرا خیلی بدتر از آن بود که دوروتی حدس زده بود.

هنوز به پایان هفته اول نرسیده بودند که واسیلی شروع کرد به تلفن کردن به آژانس. بعضی مواقع دوروتی احساس می کرد که از دست او و تلفنهایش دیوانه خواهد شد. او می خواست بداند سرینا کجا است و

چگونه می تواند اورا پیدا کند ، ویا کجا می تواند به او تلفن نماید. سرینا اکیدا سفارش کرده بود که هیچگونه اطلاعی در مورد جا و مکان به وی داده نشود.

یکبار که یکی از مدلها از روی لطف قبول کرده بود تلفنها را جواب دهد واسیلی تلفن می کند و سراغ سرینا را می گیرد. این دختر که از ماجرا بی خبر بود شماره و آدرس سرینا را از توی دفتر پیدا کرد و بدون اینکه فکر کند کار نادرستی انجام می دهد آن را به واسیلی داد.

روز بعد واسیلی به نیویورک پرواز کرد تا سرینا را پیدا کند و وقتی به آپارتمانش رسید سرینا آماده بیرون رفتن بود وقتی زنگ در به صدا درآمد سرینا تعجب کرد. چه کسی می توانست در این موقع روز به سراغ او آمده باشد؟ احساس بدی داشت. هنوز کاملا در را باز نکرده بود که صدای اورا شنید:

_ سرینا؟

با شنیدن اسم خود و مشاهده او یکه خورد. از برق جنونی که در چشمان او وجود داشت می توانست بگوید که همچنان به مصرف هروئین ادامه می دهد و واضح بود که کاملا عقلش سرجای خود نیست.

سرینا عقب عقب به داخل آپارتمان برگشت. بچه ها در اتاق نشیمن و پذیرایی پیش دختری که روزها برای نگهداری چارلی می آمد بودند. سرینا خواست در را به روی او ببندد ولی واسیلی پایش را لای در گذاشت و به زور در را باز کرد و وارد شد. با جملاتی مبهم و شکسته و بسته مطالبی راجع به اینکه باید او و بچه را ببیند و اینکه سرینا حق ندارد با او اینطور رفتار کند، ادا کرد. سرینا آلبومی از عکس های خود را که در دست داشت و می خواست همراه خود به محل کار ببرد با خشم و بیزاری روی میز کوبید و به واسیلی که به چارلی نگاه می کرد خیره شد. احساس می کرد که ترس و خشم قدیمی دارد در وجودش انباشته می شود. تمام نکبت و زشتی یک سال گذشته در مقابل چشمانش به رقص درآمد. واسیلی پس از مدتی نسبتا طولانی که به چارلی نگاه کرد نگاهش را از چارلی برداشت و به صورت او خیره شد چشمانش مه گرفته و جنون امیز بودند.

_ چطور مرا پیدا کردی؟

صدایش خشن بود و چشمانش از شدت ناراحتی برق می زدند. بیش از چهار هزار و پانصد کیلومتر راه را آمده بود تا از او دور باشد و حالا او را دوباره رودروی خود می دید.

_ باید پیدا می کردم...

با چشمانی که عاری از هرگونه احساسی بودند به او خیره شد.

دختری که برای نگهداری چارلی آمده بود وحشت زده به واسیلی نگاه می کرد، و وانیسا به طور غریزی به طرف او رفت و چارلی را از دستش گرفت و چنانکه گویی بخواهد اورا از گزند واسیلی حفظ کند بازوانش

را به دور او حائل کرد. وانیسا می دید که مادرش هرلحظه عصبانی تر می شود و واسیلی بنظر می رسید که کاملا عقل خود را از دست داده و جنون داشته باشد.

_ ... تو همسر منی... چرا برنگشتی؟

_ قصد ندارم که برگردم. و نمی خواهم در اینجا در اینباره صحبت کنم.

با نگرانی به کودکان نگاه کرد. وانیسا در گذشته به اندازه کافی چنین مناظری را دیده بود و سرینا نمی خواست که دیگر چنین چیزی را ببیند. واسیلی به اتاق خواب اشاره کرد:

_ خیلی خب پس بیا برویم و در آنجا صحبت کنیم...

سرینا با گاهمهایی بلند و با عصبانیت به دنبال او وارد اتاق خواب شد واسیلی پس از ورود به اتاق بدون اینکه صبر کند سرینا هم وارد شود گفت:

_ می خواهم که هرچه زودتر برگردی!

و سپس روی پاشنه پا چرخی زد و رودروی او قرار گرفت . سرینا سرش را به نشانه عدم قبول تکان داد.

_ نه می فهمی؟ نه! واسیلی من دیگر هرگز حاضر نیستم پیش تو برگردم. حالا هم هرچه زودتر از آپارتمان من و از زندگی من گورت را گم کن

_ گم نمی کنم!...

واسیلی از خشم می لرزید.

_... تو بچه مرا دزدیدی! تو زن منی و مجبوری وقتی از تو می خواهم که به خانه برگردی اطاعت کنی و با من به خانه برگردی!

_ من هیچ چیزی را مجبور نیستم. و تو هرچیزی جز یک معتاد بی سرو پای بدبخت نیستی که چیزی نمانده من و بچه هایم را نابود کنی...

واسیلی حرف اورا قطع کرد.

_ ولی نکردم نکردم... نکردم... من تورا دوست دارم... دوستت دارم...

و سپس به طرف سرینا رفت. درحالیکه چشمان سیاه جنون گرفته اش را در چشمان سرینا دوخته بود دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و هرلحظه بر فشار انگشتانش افزود. سرینا ناگهان احساس کرد که دارد خفه می شود و سپس رنگش کبود شد. واسیلی همچنان با خشم و عصبانیت فریاد می زد:

_ ... دوستت دارم!... ... دوستت دارم!... ... دوستت دارم!...

وانیسا از توی اتاق پذیرایی صدای اورا شنید ولی پس از لحظه ای که صدای مادرش را نشنید وحشت زده شد و احساس کرد که مسئله ای رخ داده است. در حالیکه همچنان بچه ار در آغوش داشت با شتاب به

داخل اتاق دوید. آنچه را در اتاق خواب دید واسیلی بود که روی زمین زانو زده بود و درحالیکه دستهایش همچنان به دور گردن سرینا حلقه شده بود هق هق گریه می کرد. سرینا با چشمانی باز روی زمین نشسته بود و سرش با زاویه عجیبی به یک سمت کج بود . کیفش روی زمین افتاده و محتویات آن در اتاق پخش و پلا بود. وانیسا در حالیکه بچه را در آغوش می فشرد سراو داد زد:

_ با مادرم چکار کردی؟

واسیلی با صدایی آرام پاسخ داد:

_ اورا کشتم چون دوستش داشتم...

و سپس گریه جنون امیزی سرداد و در کنار سرینا روی زمین افتاد.

(46)

خبرهای مربوط به این ماجرا ابعاد بین المللی به خود گرفت. مرگ ناگهانی و غیرمترقبه سرینا فولرتون آربوس سرو صدای کمی بپا نکرد. گذشته اش مرگ پدر و مادرش ازدواجش با براد و سپس با واسیلی بارها و بارها در مطبوعات مورد بحث قرار گرفت. سابقه اعتیاد واسیلی به هروئین علنی شد و روزنامه ها با شرح و تفصیل فراوان درباره ازدواج های متعدد او قلمفرسایی کردند و راجع به مراجعات متعددش به بیمارستان های روانی برای ترک اعتیاد باشور و تفصیل داد سخن دادند. در روزنامه ها جسته و گریخته در مورد قیومیت بچه ها غالبا به گوشه و کنایه و گاه به طور علنی مطالبی عنوان می شد. رسوایی و سرو صدای این ماجرا در نوع خود بی نظیر بود.

ولی مسئله اصلی سرنوشت کودکان بود. سرینا نیز مثل براد که پنج سال قبل بدون وصیت مرده بود از خود وصیت نامه ای باقی نگذاشته بود. درست است که انچه پول و دارایی داشت به طور مساوی بین دو دخترش تقسیم می شد ولی عمده ترین سوال این بود که چه کسی از بچه ها نگهداری خواهد کرد و قیومیت آنها در اختیار چه کسی یا چه کسانی قرار خواهد گرفت. آیا هردوی آنها با یکدیگر می ماندند و یا اینکه این ماجرا به یک جنگ " فولرتون علیه آربوس" تبدیل می شد؟ قرار بود دادگاه در اواخر ماه اکتبر تشکیل جلسه دهد و پس از شنیدن تمام مطالب طرفین ماجرا قضاوت کند. امیدواری می رفت که تصمیم قطعی در این مورد گرفته شود. تدی می خواست هردو دختر سرینا را به فرزند خواندگی قبول کند و مادرش پس از آگاهی از این تصمیم وی از خشم به خود پیچید. در واقع قسم خورد که هرطور شده با استفاده از هر وسیله و ترفندی مانع این تصمیم پسرش شود:

_ هرگز اجازه اینکار را نخواهم داد. خدا می داند که آن بچه ها با آن مادری که داشتند و آن نوزاد با آن سابقه خانوادگی جنایت و مواد مخدر فردا چه جور جانورهایی از آب درخواهند آمد"

_ ولی وانیسا چی؟ آیا می توانی درمورد او هم اینطور ظالمانه و بیرحمانه قضاوت کنی؟

تدی از دست مادرش خیلی عصبانی شد او از همان لحظه ای که خبر مرگ سرینا را شنیده بود احساس می کرد که اندوهش حد و مرزی ندارد و از شدت اندو قرار و آرام خود را از دست داده بود. ولی مادرش حتی در میان اینهمه رنج و ناراحتی نیز حاضر نشد نسبت به تنها نوه خود محبتی ابراز کند و همین امر موجب می شد که تدی آخرین احساسات محبت آمیز خود نسبت به مادرش را از دست بدهد. فقط پتی بود که به گونه ای غیرمعمول برای وانیسا دلسوزی نشان می داد. گرگ به نظر می رسید که بیشتر اوقات مست تر از آنی است که اهمیتی به مسائل جاری دورو بر خود بدهد. ولی پتی مرتب درباره آنچه در روزنامه ها می خواند صحبت می کرد و می گفت واقعا رقت آور و دردناک است که این همه مصیبت بر سر تنها اولاد براد آمده است.

اوایل تدی از این احساسات پتی نسبت به وانیسا تحت تاثیر قرار گرفته بود ولی پس از چندی علاقه به وانیسا را ظاهری و نوعی وسوسه آزاردهنده تشخیص داد و این مسئله موجب آزردگی شدید خاطرش شد. گاه چندین بار در روز پتی به مطب او تلفن می کرد و دراین مورد با وی صحبت می نمود و چند روز قبل از تشکیل جلسه دادگاه اسم قاضی مربوطه را از او پرسید.

_ اسم او را برای چی می خواهی؟

_ هیچی فقط می خواستم بدانم که باباجون با او آشنایی و رابطه دارد یا نه

_ چه تفاوتی می کند؟

_ شاید موجب شود که در قضاوت و تصمیش ارفاق بیشتری اعمال کند.

_ به نفع چه کسی؟

_ چطور مگر؟ برای وانیسا البته. شاید لطف کند و زودتر ترتیب کارها را بدهد.

علاقه پتی و توضیحی که در رابطه با اسم قاضی داده بود مفهوم چندانی برای تدی نداشت. لذا اسم قاضی مربوطه را به او داد. فکر کرد به هرحال اگر پتی واقعا علاقمند به دانستن آن باشد پیدا کردنش چندان مشکل نخواهد بود. به اندازه کافی در رابطه با وانیسا نگرانی و ناراحتی داشت. پس از مرگ سرینا واسیلی در بلوو (Bellevue) زندانی بود و قرار بود دادگاه اداره مهاجرت به مسئله او رسیدگی کند. و بچه ها هردو پیش تدی به سر می بردند. برادر واسیلی با تمام وجود تلاش می کرد رای جنون در مورداو صادر شود و قول داده بود اگر به او اجازه داده شود اورا به آتن ببرد وی را در یک بیمارستان روانی بستری

خواهد کرد. آندریاس از آن می ترسید که رای دادگاه مبنی بر قتل عمد باشد و می ترسید که در چنین صورتی واسیلی هرگز زنده از زندان بیرون نیاید.

ولی نگرانی های تدی فراتر از اینها بودند. وانیسا از همان زمانیکه کشته شدن مادرش را دیده بود در یک حالت فراموشی به سر می برد. از همان لحظه شروع به جیغ زدن کرده بودو پرستار بچه می گفت که تا آمدن پلیس به جیغ زدن ادامه داد و پلیس اورا با مهربانی از خانه بیرون برده بودند. وی در تمام آن مدت بچه را سخت در آغوش گرفته و به خود چسبانده بود. تا اینکه تدی آمده و کودک را از او گرفته بود. تدی هردو کودک را با خود به خانه اش برده بود و یک دکتر متخصص برای وانیسا آورده بود یک نرس هم برای نگهداری و مراقبت از نوزاد استخدام کرده بود. و از ان زمان تا کنون چندین بار وانیسا را پیش دکترهای روانکاو متعددی برده بود. به نظر می رسید که وانیسا تمام آنچه را که رخ داده بود فراموش کرده است و به نظر می رسید که حتی ماجراهای روزانه را نیز با سپری شدن آن روز فراموش می کند و هیچ چیز حتی اسم خود را به یاد نمی آورد. همچون یک ربات کوچک زندگی می کرد و وقتی تدی تلاش کرده بود دست اورا بگیرد وحشت زده اورا عقب زده بود. تنها کسی که او می خواست و عشقش را قبول می کرد شارلوت کوچک بود که ساعتها وی را در میان بازوان خود می گرفت و آرام آرام تکان می داد.

ولی هرگز ذکری از مادرش به میان نمی آورد و دکترهای روانشناس به تدی گفته بودند که نباید به هیچوجه نام سرینا پیش دخترک بیان شود. بالاخره در یک برهه خاص تمام ماجرا را به یاد خواهد آورد و فقط مسئله زمان مطرح است. دکترهای به تدی هشدار دادند که این امر ممکن است حتی بیست سال طول بکشد ولی در حال حاضر نباید به هیچوجه کودک را تحت فشار قرار می دادند.

لذا تری ترتیبی داد که وانیسا در مراسم تدفین حضور نداشته باشد. حضور در این مراسم حتی برای خودش هم تقریبا بیش از آن چیزی بود که قدرت تحملش را داشته باشد تنها به مراسم تدفین رفت و در ردیف دوم نشست و درحالیکه به تابوت خیره شده بود اشک از چشمانش به روی گونه هایش سرازیر شد و آرزو می کرد که می توانست یکبار دیگر اورا ببیند که زیبا و سربلند و مغرور و درحالیکه چشمان سبزش می درخشیدند راه می رود... آرزو می کرد که می توانست بار دیگر اورا لمس کند... یکبار دیگر خنده اورا ببیند...

اصلا باور نمی کرد که او مرده باشد و بدون او سراسر وجود و زندگی خود را خالی و تیره میدید.

وقتی تدی به دادگاهی که قرار بود به مسئله قیومیت بچه ها رسیدگی کند وارد شد هنوز در یک چنین حالت گیجی و منگی به سر می برد وقتی قاضی به توضیحات مختلف در رابطه با مسئله گوش می داد تدی سعی داشت منطقی و معقول فکر کند. وکیل تدی دادخواستی تسلیم دادگاه نموده و در آن

درخواست کرده بود که قیومیت هردو بچه را به تدی بدهند و تدی امیدوار بود که بتواند قاضی را مجاب کند که این امر منطقی و تنها راه حل معقول است. تنها مانعی که بر سر راه خود می دید آندریاس آریوس بود که با روش آرام و متین خود برای قاضی توضیح داد که ترتیبی داده شده است که واسیلی بدون سروصدا در یک بیمارستان روانی در آتن بستری شود. مقامات اداره مهاجرت و دادستانی نیز همان روز صبح موافقت خود را اعلام کرده بودند قرار بود عصر همان روز اورا در معیت دو نگهبان مسلح به آتن بفرستند. آندریاس همچنین برای قاضی توضیح داد که چون کودکی که اخیرا از سرینا متولد شده بود فامیل و وابسته خونی دیگری در آمریکا ندارد معقولتر است که به آتن برده شود تا درمیان عموزاده ها و بقیه افراد خانواده پدرش که همگی اورا دوست دارند بزرگ شود بهترین کار این بود که این کودک در میان خانواده و فامیل خود بزرگ می شد به نظر رسید قاضی به این استدلال توجه خاصی دارد. و تدی درحالیکه تلاش می کرد دفاعیه ای آماده کند و توضیح دهد که دخترها نباید از یکدیگر جدا شوند در کمال حیرت خود را در حال خواندن لایحه ای که بوسیله یکی از معروفترین وکلای شهر تهیه و به قاضی ارائه شده بود یافت. این لایحه به نیابت از شخصی به نام خانم گرگوری فرلرتون که علاقمند بود فرزند برادر شوهرش را به فرزند خواندگی قبول کند تهیه و تسلیم دادگاه شده بود.

هنگامیکه تدی به ادعای پتی مبنی بر اینکه او و شوهرش سالها به این کودک علاقه داشته اند گوش می داد دهانش از حیرت بازماند. پتی همچنین توضیح داد که البته برادر شوهرش پدر مناسبی برای این کودک خواهد بود ولی به دلیل اینکه مجرد است خانه او نمی تواند جای مناسبی برای این کودک ماتمزده باشد.

این بار نیز به نظر رسید که قاضی تحت تاثیر استدلالی که ارائه شده بود قرار گرفته باشد و تدی نمی دانست چگونه می تواند قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج شود و آنچه نباید بشود اتفاق افتد جلوی آنها را بگیرد. اصلا چرا پتی می خواهد وانیسا را پیش خود ببرد؟ دلیل این کار را نمی دانست. تنها چیزی که به عقلش رسید این بود که وانیسا فرزند براد است و پتی هم نمی تواند فرزندی از خود داشته باشد. آیا این زن می توانست هنوز هم پس از این همه سال براد را دوست داشته باشد؟ ولی این مسئله منطقی نبود. یا اینکه آیا می توانست انتقام نهایی اواز سرینا باشد؟ دزدیدن بچه و تنها یادگار او به همان صورتی که سرینا براد را در رم از او دزدید؟ به هرحال انگیزه پتی در تمایل به نگهداری وانیسا برای تدی غیرقابل درک بود. گرگ مردی دائم الخمر و بدون هیچگونه علاقه ای به داشتن فرزند و پتی زنی بی عاطفه و بدطینت بود که هیچ احساس مادرانه ای در او یافت نمی شد.

تدی به سرعت مطالبی را در گوش وکیلش زمزمه کرد و فورا دادخواستی مبنی بر اعتراض به این لایحه تنظیم گردید و موضوع با قاضی در میان گذاشته شد. ولی نیم ساعت بعد ماجرا تمام شده و رای قاضی صادر شده بود. شارلوت آندریا آربوس به عمویش سپرده شد چون هیچ وابستگی و رابطه خونی با تدی نداشت و وانیسا تئودورا فولرتون به عمو و زن عمویش گرگوری و پاتریشیا فولرتون داده شد چون خانه و زندگی تئودور فولرتون به عنوان یک مرد مجر تناسب کمتری برای زندگی یک دختربچه داشت.

وقتی وانیسا را بچه به بغل به سالن دادگاه آوردند پتی پیروزمندانه به همه آنها لبخند می زد. قاضی وقایع و تصمیم دادگاه را برای او توضیح داد.

_ می خواهید چارلی را به او بدهید؟...

وانیسا که شوکه شده بود با چنان حیرت و نفرتی به آندریاس نگاه بود!

ولی قاضی اصرار کرد و وقتی وانیسا در قابل تصمیم آنها مقاومت کرد یکی از ماموران دادگاه خیلی ساده کودک را به زور از بغل وانیسا گرفت و اورا به آندریاس داد. آندریاس درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود سعی کرد با محبت و مهربانی با کودک بزرگتر صحبت کند. ولی وانیسا درست مثل اینکه یکمرتبه تمام حواس خود را از دست داده باشد بنظر می رسید که اورا نه می بیند و نه صدای اورا می شنود فقط کف سالن دادگاه روی زمین نشست و چنانکه گویی بچه ای در بغل دارد که می خواهد بخواباند آرام آرام خود را به جلو و عقب حرکت می داد. تدی به سرعت به طرف او رفت و درهمان حال به آندریاس اشاره کرد که بهتر است هرچه زودتر از آنجا برود. دستش را جلو آورد و کودکی را که با تمام وجود دوست داشت لمس کرد و سپس سر اورا روی سینه خود گذاشت. تدی حتی فرصت این راهم بدست نیاورد که برای آخرین بار نگاهی به چارلی بیندازد. قبل از اینکه او بتواند سر برگرداند شارلوت برای همیشه رفته بود.

_ وانیسا...

صدایش متین و محکم بود. ولی به گوش وانیسا نرسید.

_... کودک عزیزم... همه چیز درست می شود. ناراحت نباش من اینجا هستم... همه چیز درست می شود.

وانیسا بالاخره چشمانش را به چشمان تدی دوخت و به نظر می رسید که یک گام دیگر به عقب برداشته است.

_ حالا ما می توانیم به خانه برویم؟

این بار تدی مجبور بود در نهایت تاسف و تاثر سرش را به نشانه نفی تکان دهد.

_ نه تو با عمه پیتی می روی عزیزم. او می خواهد که تو پیش انها بروی و با آنها زندگی کنی..

_ یعنی با تو نباشم؟...

چشمان دخترک پر از اشک شدند.

_... چرا؟

_ این چیزی است که قاضی دستور داد. اینطوری تو یک عمه و یک عمو داری درست مثل یک مامان و یک بابا

_ ولی عمو تدی من به تو احتیاج دارم

در آن حالت که دخترک روی زمین نشسته و دستهایش را به طرف عمویش بالا آورده بود چنان منظره دلخراشی بوجود آمد که تمام حاضرین را تکان داد.

_ عزیزدلم منهم به تو احتیاج دارم...

تقریبا بیش از تحمل او بود

_... ولی مرتب به دیدنت می آیم. و تو با عمو گرگ و عمه پتی خوشحال خواهی بود.

بخاطر آنچه که گفته بود خود را همچون یک دروغگو و یک جانور بد صفت حس می کرد. نمی توانست از زندگی او با گرگ و پتی تصویری جز بدبختی و ناراحتی پیش خود مجسم کند. این دو نفر برای او کاملا بیگانه بودند . ولی در شرایط کنونی چاره ای نبود جز تن در دادن به تصمیمی که دادگاه گرفته بود. می دانست که مسئله شارلوت باید تمام شده تلقی شود. آنچه قاضی گفته بود صحت داشت او هیچ پیوند خونی با این کودک نداشت و تنها پیوندش با او عشقی بود که به مادرش داشت و این استدلال نیز هیچگاه مقبول دادگاه واقع نمی شد. ولی در مورد وانیسا مسئله فرق می کرد. او و این کودک پیوند و رابطه ای داشتند که در طول نه سال پیوسته عمیق تر و محکم تر شده بود. و درحالیکه زن برادرش را تماشا می کرد که وانیسا را از سالن دادگاه بیرون می برد تصمیم گرفت به این رای دادگاه اعتراض کند. در این لحظه وانیسا که آرام در کنار پتی راه می رفت سرش را برگرداند و از روی شانه نگاهی نومیدانه و ملتمسانه به تدی انداخت. تدی از وکیلش که از دیدن نگاه ملتمسانه کودک اشک به چهره آورده بود پرسید:

_ شانسی دارم؟

_ تلاش خودمان را خواهیم کرد همیشه راه برای تلاش باز است. امید را نباید از دست داد.

تدی سرش را به نشانه تاسف تکان داد و سپس با چهره ای گرفته و قلبی اندوهگین و سنگین و با شانه هایی اویخته به دنبال وکیلش از سالن دادگاه بیرون آمد.

(47)

وقتی تدی برای دیدن وانیسا به آپارتمان گرگ و پتی رفت چنان متاثر شد که هیچ چیز تا آن زمان نتوانسته بود تا آن اندازه اورا منقلب کند. وانیسا در اتاقش نشسته بود و از پنجره بیرون را می نگریست و وقتی تدی با او صحبت کرد به نظر نمی رسید که هیچیک از حرفهای اورا شنیده باشد و تا زمانی که تدی در حالیکه نام اورا صدا می زد به شانه اش دست نزده بود وانیسا متوجه حضور او نشده بود. و سپس با چشمامی گرد و تهی که گویای چنان رنج درونی عمیقی بود که مشاهده آن خارج از تحمل تدی بود و به او نگریست.

تدی سعی کرد درمورد اینکه قیومیت وانیسا توسط پتی دیوانگی محض و به دور از انسانیت است با گرگ صحبت کند ولی عملا دریافت که صحبت کردن با گرگ کار عبث و بیهوده ای است و حاصلی به بار نخواهد آورد مدتها بود که از ظهر به آنطرف نمی شد اورا عاقل و غیرمست یافت. فقط و فقط به این دلیل که نشان داده شود اداره شرکت مشاوره حقوقی هنوز به عهده اوست در دفترش می نشست و تلاش زیادی به خرج می داد که از صندلی اش نیافتد به غیر از این کار دیگری از او برنمی آمد. اگر قرار بود تدی بتواند صحبت عاقلانه ای با او داشته باشد باید اول صبح اورا پیدا می کرد. بالاخره بعد از یک هفته تلاش نافرجام توانست یک روز صبح لحظاتی بعد از ورود او به دفتر و قبل از اینکه فرصت پیدا کند مشروبی برای خود بریزد وارد دفترش شد.

_ مرد تورا بخدا چطور می توانی به او اجازه دهی دست به یک چنین عملی بزند؟ تو و پتی برای آن کودک غریبه اید او حتی شماها را به عنوان فامیل خود هم نمی شناسد. درحال حاضر او به کسانی احتیاج دارد که در میان آنها احساس آرامش و راحتی و امنیت کند این کودک ناراحتی های زیادی را تحمل کرده است. در یک فاصله کوتاه مادر، خانه و خواهر کوچکش را از دست داده و دیگر هیچ چیزی برایش باقی نمانده است تورا به خدا قدری فکر کن این کودک در حالت شوک و فراموشی به سر می برد. وقتی به او نگاه می کنی چشمانش تهی و بی روحند....

تلاش تدی برای صحبت در مورد مسائل مهم با وانیسا به جایی نرسیده بود. ولی وقتی حتی در مورد مسائل معمولی و جزیی نیز با او صحبت می کرد به نظر می رسید که در یک حالت بی خبری و منگی به سر می برد.

_ ... پتی حتی اورا نمی شناسد از همه مهمتر اینکه او از مادر این بچه نفرت داشت. اصلا بگو ببینم شما یک دختربچه نه ساله را می خواهید چه کنید؟

گرگ بدون اینکه نگاهش گویای هرگونه احساسی باشد به او نگریست:

_ نمی دانم ولی او می داند پتی همیشه در آرزوی یک بچه بوده است...

سپس در مقابل چشمان حیرتزده تدی یک بطری مشروب از کشوی میزش بیرون کشید.

_ ... یک بار به من گفت که او همیشه براد را می خواسته است. می دانی که من نمی توانم بچه دار شوم. این بیماری لعنتی را وقتی در دانشگاه بودم گرفتم...

سپس شانه بالا انداخت واولین جرعه را سر کشید:

_ ... قبل از ازدوجمان این موضوع را به او گفتم ولی او گفت مسئله برایش مهم نیست...

سپس با چشمانی غمگین به تدی نگریست.

_ ... ولی مهم بود. همیشه این را می دانستم. فکر می کنم بهتر بود قبل از اینکه نامزد شویم این موضوع را با او درمیان می گذاشتم ولی نگذاشتم...

دوباره نگاه غم انگیزی به تدی انداخت و سپس برای لحظه ای طولانی به گیلاس خود خیره شد.

_... می دانی من فکر نمی کنم او هیچوقت واقعا مرا دوست داشته است. با من ازدواج کرد تا با براد تلافی کرده باشد. ولی فکر نمی کنم براد اصلا اهمیتی به اینکه او چه کار می کرد می داد. براد دیوانه سرینا بود. دختر زیبایی بود و من فکر می کنم مادر در انجام آن همه بدیهایی که در حق او می کرد کار درستی انجام نمی داد. به هرحال حالا دیگر خیلی دیر شده است

_ نه حالا هم دیر نشده است. تو هنوز می توانی یک کار منصفانه و عادلانه درحق آنها بکنی. اجازه بده وانیسا پیش من باشد. او به من احتیاج دارد.

گرگ شانه بالا انداخت.

_ این کار از عهده من خارج است پتی تصمیم گرفته است که این بچه را می خواهد. تدی عزیز، هیچ کاری نیست که از عهده من و تو برآید. تو خودت خوب می دانی که او چطور زنی است. از بعضی لحاظ حتی از مادرمان هم بدتر است. زنی بسیار یکدنده ، بدطینت و کینه جو است. و وقتی در مورد چیزی تصمیم بگیرد هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند جلوی اورا بگیرد.

و درحالیکه اولین گیلاس خود را به پایان رسانده بود نومیدانه کلام خود را به پایان رساند ولی تدی چشمانش را تنگ تر کرده و با دقت سراپای اورا برانداز می کرد.

_ بله قبول دارم ولی مرد اندکی به هوش بیا. هنوز هم یک کاری هست که تو می توانی انجام دهی از قبول کودک خودداری کن. پتی ، وانیسا را دوست ندارد. ولی من اورا دوست دارم.

گرگ حیرت زده به برادرش نگاه کرد.

_ تو؟ چرا؟ من خودم خیلی بچه دوست نیستم...

حرف حیرت انگیزی برای تدی نبود. اصولا گرگ هیچکس، حتی خودش را هم دوست نداشت. بعلاوه؛ در ده سال گذشته بیشتر اوقاتش را در مستی به سر برده بود و اکنون شگفت انگیز بود که حتی می دانست زنده است.

_ ... من که نمی دانم به چه دلیلی می خواهی اورا نگه داری جز اینکه...

و درحالیکه مشروب دیگری برای خود می ریخت با دقت به مطالعه چهره تدی پرداخت.

_... جز اینکه همیشه عاشق مادرش بوده ای. آیا درست نمی گویم؟...

تدی جواب نداد.

_... مگر چه عیبی دارد؟ من خودم هم در طول دوران زندگی ام چند تا بچه درست کرده ام...

تدی احساس کرد که کم کم دارد از کوره درمی رود. داشت حالش از این مردی که مقابل او نشسته بود به هم می خورد. برادرش با وجودیکه سی و نه سال بیشتر نداشت مثل یک پیرمرد از کارافتاده حرف می زد. ولی بدتر از همه اینکه قیافه اش هم به پیرمردها می مانست هیچکس نمی توانست از قیافه اش سن واقعی اورا حدس بزند به سادگی می شد بگویی که در اواخر دهه پنجاه خود به سر می برد. سالهای طولانی شرابخواری رفتار چندان محبت آمیزی با او نداشته اند. گرگ درحالیکه خنده زشتی صورتش را پر کرده بود به پشتی صندلی خود تکیه داد و پرسید:

_ ... راستی تدی هیچوقت با سرینا به بستر رفتی؟

_ اگر مسئله به تو مربوط می شود باید پاسخ بدهم که نه. در ضمن من به اینجا نیامدم که درباره سرینا صحبت کنم. می خواهم راجع به وانیسا با تو حرف بزنم و راجع به اینکه چرا همسر تو قیومیت موقت این کودک را به عهده گرفت.

_ می خواهد اورا به فرزند خواندگی قبول کند

لحن گرگ حاکی از بی علاقگی کامل او نسبت به این مسئله بود و تدی از خشم به خود می پیچید.

_ این واقعا دیوانگی است! پتی هیچگونه محبتی نسبت به این کودک ندارد!

_ آه تورا به خدا بس کن! محبت ندارد که چی؟ مگر عشق و محبت چه نقشی می تواند داشته باشد؟ آیا فکر می کنی مادرمان نسبت به ما محبتی داشت؟ آه... کی می داند که کی اهمیت می دهد؟

_ گرگ!...

تدی دولا شد و قبل از اینکه برادرش فرصت کند مشروب دیگری برای خود بریزد بازوی اورا گرفت.

_ خواهش می کنم. به دادگاه بگو که تو این دختر را نمی خواهی. این بچه پیش تو و پتی زندگی رقت باری خواهد داشت. متاسفم که اینطور رک در این مورد صحبت می کنم ولی فقط کافی است یک نگاه به او بیندازی تا همه چیز برایت روشن شود این کودک دارد از درون می میرد. هیچوقت که تورا نمی بیند و وقتی هم با پتی است بسیار غمگین و افسرده است تو نمی توانی اورا همچون یک زندانی در خانه ات نگهداری. تورا به خدا قسم..

چشمان تدی پر از اشک شدند و برادرش با یک حرکت خشونت آمیز بازوی خود را از دست او بیرون آورد و گیلاس دیگری برای خود ریخت.

_ مسئله ای نیست. قدری اسباب بازی برایش می خریم

_ اسباب بازی!...

تدی از جا جست.

_... اسباب بازی! این بچه پدر ندارد و مادرش همین چندی پیش به قتل رسیده است خواهر کوچکش را شاید برای آخرین بار دیده باشد و آنوقت تو می خواهی برای او اسباب بازی بخری؟ درک نمی کنی که این کودک به چه چیز نیاز دارد؟

گرگ با ناراحتی به او خیره شد.

_ تدی او هرچه که نیاز داشته باشد در اختیارش قرار خواهد گرفت. و حالا هم تورا خدا این مسئله را فراموش کن. تو هم هروقت دلت خواست می توانی به دیدنش بیایی و اگر تا این حد خواهان بچه هستی چرا ازدواج نمی کنی و خودت بچه دار نمی شوی؟ پتی و من نمی توانیم ولی تو که می توانی

_ ولی شماها بچه نمی خواهید. مرده شورت ببرند مسئله خواستن و نخواستن بچه نیست. مسئله مهم این است که چه چیزی برای این بچه صحیح است.

_ اگر وضع موجود را دوست نداری...

سپس از جا بلند شد و در اتاق به قدم زدن پرداخت و تدی دید که هنوز روزش را شروع نکرده تلو تلو می خورد و نمی تواند روی خط مستقیم راه برود. گرگ از گوشه چشم نگاهی به برادرش انداخت و با لحنی استهزا آمیز ادامه داد:

_ ... می توانی به دادگاه رجوع کنی آنها می دانستند چکار دارند می کنند. بچه دیگر را به یونانی ها دادند و بچه براد را به ما. تد تو زن نداری. این بچه به خانه ای که یک زن ویک مرد در آن باشد نیاز دارد. تو به عنوان یک مجرد نمی توانی این بچه را بزرگ کنی

_ چرا نمی توانم؟ اگر کسی همسرش بمیرد چکار می کند؟ بچه هایش را سر راه می گذارد؟ و یا به عنوان فرزند خوانده به این و آن می دهد؟

_ ولی او که همسر تو نبود.

_ مسئله این نیست.

_ چرا هست...

و سپس ایستاد و رو در روی او قرار گرفت.

_ فکر می کنم مسئله همین است تو همیشه عاشق آن عروسک ایتالیایی سکسی که براد با او ازدواج کرد بوده ای. تو همیشه از پتی نفرت داشته ای و حالا هم دوباره می خواهی زندگی مرا متزلزل کنی

تدی شوکه شده بود.

_ من قبلا کی زندگی تورا متزلزل کرده بودم که حالا این بار دومم باشد؟

_ اه...

گرگ غرید. و گیلاسش را تا ته بالا انداخت.

_ ... کی نکردی؟ هرکاری که می کرید در نظر بابا عالی و بی عیب و نقص بود عزیزدردانه مامان بودی و براد هم ستاره بی عیب و نقص آسمان زندگی آنها بود. هربار که شروع می کردم به جلب توجه آنها تو از راه می رسیدی و خودت را برای آنها لوس می کردی و همه چیز را بهم میزدی...

نگاهی آکنده از بیزاری و نفرت به برادر کوچکترش انداخت و با لحنی تلخ ادامه داد:

_ ... سالها قبل از دست تو تا اینجایم رسیده بود...

و با دست خطی در بالای ابروی خود رسم کرد.

_ ... و حالا هم می خواهی مرا با زنم درگیر کنی. آن زن از همان روزی که ازدواج کردیم تا حالا در هر موردی مرا عذاب داده و در هیچ موردی دست از سرم برنمی دارد و اگر این چیزی است که او می خواهد مطمئنا این همان چیزی است که او به دست خواهد آورد. مطمئن باش که من هیچوقت اینقدر حماقت نمی کنم که جانب تورا بگیرم و اورا وادار کنم که بچه را به تو بدهد در آن صورت روزگار خودم را سیاه خواهد کرد. پس این مسئله را فراموش کن همینکه گفتم فراموشش کن!...

و سپس چشم در چشم برادرش دوخت و برای سومین بار در طول نیم ساعت گیلاسش را پر کرد.

_ ... فهمیدی بچه؟ پس گمشو!

تدی از جا بلند شد و تقریبا به مدت نیم دقیقه این مردی را که برادر او بود برانداز کرد و به این اندیشید که چه مدت طول خواهد کشید تا او به علت از کار افتادگی کبد ار پا در آید و سپس بدون اینکه کلمه ای

دیگر بر زبان آورد و یا حتی خداحافظی کند چرخی زد و متاسف از اینکه به دیدن او آمده بود اتاق را ترک کرد توقف بدی اش در آن روز صبح رفتن به دیدن مادرش بود ولی نتیجه تلاش ها و استدلال هایش با مادرش دست کمی از نتایج بدست آمده از گرگ نداشت.

_ احمقانه است...

صورت مادرش به سختی چین و چروک خورده بود ولی هنوز زیبا بود و موهایش همان رنگ سفید برفی گذشته را داشت.

_ ... آن بچه اصلا به این خانواده تعلق ندارد. هیچوقت هم نداشته است. و حالا هم جایش پیش تو یا پیش پتی و گرگ نیست. آنها باید اورا پیش همان یونانی هایی که به آنها تعلق دارد بفرستند. تو اورا می خواهی چه کنی؟ بگذار مال آنها باشد.

_ یا عیسی مسیح! مادر تو هیچوقت نمی خواهی عوض شوی؟...

از اینکه می دید هیچکس حاضر نیست کمکی به او بکند قلبش به درد آمده بود. او می خواست هرطور شده وانیسا را پیش خود بیاورد. چون اورا با تمام وجود دوست داشت و چون به گونه ای تداوم سرینا بود. ولی دقیقا همین مسئله باعث می شد که مادرش از کودک متنفر باشد و اینکه این کودک به براد تعلق داشت همان چیزی بود که باعث شده بود پتی اورا بخواهد.

_ ... آنها این کودک معصوم را نابود خواهند کرد. خودت که می دانی؟

_ و این مشکل من نیست مشکل تو هم نیست.

_ خیلی هم هست این کودک نوه تو و برادرزاده من است.

_ او بچه یک فاحشه است...

صدایش آرام ولی پر از نفرت وکینه بود. " لعنت بر تو!" چشمان تدی پر از اشک شدند و در یک لحظه به نظر رسید می خواهد سیلی جانانه ای به صورت مادرش بزند ولی شدت خشم و عصبانیتش اورا بر جای خود میخکوب کرده بود. درحالیکه سراپا می لرزید رویش را از مادرش برگرداند.

_ حالا حرفت تمام شد؟...

تدی جواب نداد.

_ ... پیشنهاد می کنم از اینجا بروی و تا وقتی هم که عقلت سر جای خودش برنگشته به اینجا برنگرد علاقه غیر منطقی تو به آن زن بطور واضحی بر روی فکر و عقل تو اثر نامطلوب گذاشته است عصر بخیر تدی.

تدی بدون اینکه یک کلمه دیگر بر زبان آورد مادرش را ترک کرد و در به آرامی پشت سرش بسته شد.

(48)

اولین دور رسیدگی به پرونده در دادگاه استیناف به نظر رسید یک قرن طول کشید. جلسات دادگاه هفته بعد از کریسمس شروع شد و تقریبا دو هفته ادامه یافت. تدی و وکیلش هرنوع شواهد ومدارکی که به فکرشان رسید ارائه دادند. پتی و گرگ تمام دوستان پتی را به دادگاه آورند و همگی شهادت دادند که چقدر آنها به براد علاقه داشتند و تا چه اندازه دخترش را دوست دارند و می خواهند از او مراقبت کنند. آنها مدعی شدند که سرینا طبعا حسود بود و به همین دلیل آنها " اجازه" نداشتند خیلی این کودک را ببینند. مدارک و شواهد آنها همگی جعلی و کاذب بود و تدی سرسختانه تلاش می کرد دادگاه را مجاب کند که خانه او تنها محل مناسب برای کودک است. قول داد خانه بزرگتری بخرد فقط چهار روز در هفته به مطب برود و یک مستخدمه زن و یک پرستار مخصوص برای بچه استخدام کند. تمام آن کسانی را که در طول سالها اورابا وانیسا دیده بودند برای شهادت به دادگاه آوردند. ولی بنظر می رسید که هیچیک از تلاش های او اثری نداشته باشد. قاضی در آخرین روز دادگاه دستور داد کودک را به دادگاه بیاورند. البته او بچه تر از آن بود که بتواند در این پرونده نظری ارائه دهد ولی دادگاه می خواست پاسخ او به چند سوال را بشنود. وانیسا با یک دامن خاکستری پشمی چهارخانه کوچک بلوز سفید کفش ورنی مشکی و جوراب سفید و موهای طلایی بافته شده اش به وسیله یکی از ماموران زن دادگاه به سالن هدایت شد و روی صندلی شهود نشست. مادر تدی نیز در جلسه دادگاه حاضر بود ولی جانب هیچیک از طرفین را نگرفته بود. فقط تماشا می کرد و بیشتر از همه مواظب گرگ بود که به طرز معجزه آسایی توانسته بود در تمام جلسات دادگاه غیرمست و سالم حاضر شود و مارگارت به کرات همین مسئله را به تدی گوشزد کرده بود که اگر او واقعا یک الکلی باشد از عهده چنین کاری برنمی آید. و تدی پاسخ داده بود که این برداشت صحیح نیست. همه آنها می دانستند که در کمتر از ده دقیقه پس از اینکه آنها دادگاه را ترک می کردند گرگ معمولا مست از آن بود که حتی بتواند از ماشین پیاده شود. ولی مادرش اصرار داشت که علت آن فقط تنش های دادگاه است. تدی تصمیم گرفت در این مورد بحث نکند گرچه وکیلش به او پیشنهاد کرده بود که آنها دادگاه را در جریان مشکل آقای گرگوری فولرتون در رابطه با الکل قرار دهند. همسرش پس از ادای سوگند این اتهام را انکار کرد و دکتر خانوادگی آنقدر در مورد محرمانه بودن بعضی اطلاعات طبی قرص و محکم رفتار کرد که نهایتا تدی از این اتهامی که وارد کرده بود حاصلی جز شرمساری و شکست عایدش نشد.

وقتی وانیسا را صدا زدند همچون همیشه در حالیکه پاهایش روی کف اتاق قرار داشت ودستش را به طرفین آویخته بود و چشمانش فقط به جلوی خود خیره شده بودند در آنجا نشست و جوابی نداد. حالا دیگر احساس می کرد کودک معصوم روز به روز بیشتر توی خودش فرو می رود. چشمانش بیروح بودند و این کودکی که آنچنان سرشار از زندگی و نشاط بود اکنون عاری از هرگونه تحرک بود و به تدی هم اجازه داده نمی شد آنقدر با او باشد که بتواند در جهت برگرداندن او به زندگی توفیقی کسب کند.

قاضی قبل از شروع سوالاتش برای لحظه ای طولانی به دخترک نگاه کرد اجازه نداد هیچیک از دو وکیل از کودک سوال و جواب کنند و هردو وکیل قبول کرده بودند که خود قاضی مسئله پیگیری و سوالات را مطرح کند و هردو قول داده بودند که تلاش نمایند نظر و شیوه اداره مسئله توسط قاضی را بپذیرند ولی وقتی قاضی با وانیسا صحبت کرد ابتدا به نظر می رسید که حرفهای قاضی را نمی شنود. ولی بالاخره با شنیدن نام خود سرش را به سمت جایی که قاضی نشسته بود برگرداند.

_ وانیسا؟...

صدایش خشن و بیروح ولی چشمانش مهربان بود. او مردی چهارشانه و بلند قامت و دارای چندین نوه بود و درچشمان سرد و خاکستری اش که همچون دو دریای یخزده بودند آثار محبت و علاقه به این کودک فلک زده دیده می شد. چنانکه گویی ناگهان می خواست این کودک را در میان بازوان خود بگیرد و به خود بفشارد.

_ ... وانیسا می دانی چرا اینجا هستی؟

وانیسا همچنان ساکت با چشمانی گرد فقط به نشانه تایید سرش را تکان داد.

_ می توانی به ما بگویی که چرا؟

_ چون عمو تدی می خواهد که من پیش او بروم و با او زندگی کنم.

و نگاهیبه سمت تدی انداخت ولی درنگاهش بیشتر ترس دیده می شد تا رضایت. او از تمام این جریانات وحشت کرده بود. این محیط اورا به یاد چیز دیگری می انداخت ولی دقیقا نمی دانست که چیست. فقط می دانست که خاطره خوبی نبوده است. و به همین دلیل این دادگاه را نیز دوست نداشت و از آن می ترسید.

_ عزیزم آیا عمو تدی ات را خیلی دوست داری؟

وانیسا دوباره با سر جواب داد و این بار لبخند زد.

_ او همیشه و هروقت به او احتیاج دارم به کمکم می آید و ما همیشه با هم بازی می کنیم.

قاضی به نشانه تایید سرش را تکان داد.

_ مقصودت از اینکه او به کمکت می آید چیست؟

_ مثلا موقعی که اتفاق بدی بیافتد...

و بیش از پیش مضطرب و سردرگم بنظر می رسید.

_... مثل وقتی که...

ناراحتی اش بیشتر شد و ابروانش در هم رفت. و سپس با تردید و دودلی گفت:

_ ... وقتی مامان مریض بود... پیش ما آمد... درست یادم نمی آید...

با چشمانی عاری از هرنوع احساس به قاضی نگریست مثل این بود که تمام ماجرا را فراموش کرده است و تدی درحالیکه چشمانش را تنگ کرده بود با دقت حرکات و رفتار اورا زیرنظر داشت موضوع مورد صحبت وانیسا ماجرا به دنیا آمدن شارلوت بود. ولی آیا وانیسا واقعا آن را فراموش کرده بود و یا اینکه فقط می ترسید راجع به آن حرفی بزند؟ تدی گیج شده بود. وانیسا با همان لحن مضطرب و تردید آمیز و درحالیکه همچنان متفکر به نظر می رسید ادامه داد:

_ ... اصلا یادم نمی آید.

و دوباره به همان حالت بیخبری که در هنگام ورودش به دادگاه داشت برگشت و با نگاهی عاری از احساس و چشمانی تهی به انگشتان خود خیره شد.

_ عیبی ندارد عزیزم. فکر می کنی دوست داشته باشی پیش عمو تدی ات زندگی کنی؟

وانیسا با سر جواب مثبت داد و نگاهش را به سمت او گرداند ولی آنچه تدی را به وحشت انداخت این بود که در صورت دخترک هیچگونه اثری از احساس دیده نمیشد چنان بنظر می رسید که همراه با و همزمان با سرینا وانیسا نیز مرده بود.

_ آیا حالا که در خانه عمو و عمه ات هستی خوشحالی؟...

وانیسا در پاسخ فقط سرش را تکان داد.

_ .. آیا رفتار خوبی با تو دارند؟

وانیسا با سر جواب مثبت داد و سپس با حالتی غم انگیز به او نگریست.

_ برایم عروسک های زیادی می خرند.

_ چه خوب! آیا با عمه ات خانم فولرتون صمیمی هستی؟

وانیسا برا لحظه ای طولانی پاسخ نداد و سپس شانه اش را بالا انداخت و گفت:

_ بله

قاضی برای این کودک که این چنین تنها و بی کس و کار بنظر می رسید از صمیم قلب احساس تاسف کرد. واضح بود که این کودک به مادری احتیاج دارد که بتواند با محبت خود آسایشش را فراهم آورد و یک مرد تنها برای دلداری دادن و تسکین آلام او کافی نبود.

_ دلت برای مادرت و خواهرت خیلی تنگ می شود؟

این حرف را خیلی با مهربانی و چنانکه گویی واقعا اهمیت می دهد ادا کرد ولی وانیسا با شگفتی به او نگریست.

_من خواهری ندارم.

قیافه اش مسخ شده و منگ بنظر می رسید.

_ ولی البته که خواهر داری... مقصودم این است که...

در این لحظه قاضی کمی سردرگم بهنظر رسید و وانیسا به او خیره شده بود وانیسا گفت:

_ من هیچوقت خواهری نداشته ام. بابا جونم وقتی سه سال و نیمه بودم در جنگ کشته شد...

چنان صحبت می کرد که گویی از روی یک نوشته میخواند و تدی درحالیکه نشسته بود و با دقت حرکات اورا زیرنظر داشت ناگهان همه چیز را فهمید. وانیسا دامه داد:

_ ... و من وقتی او مرد هیچ برادر یا خواهری نداشتم.

قاضی که نمی دانست این کودک از چه چیزی سخن می گوید در حالیکه متفکرانه ابرو درهم کشیده بود گفت:

_ ولی وقتی مادرت دوباره ازدواج کرد...

و وانیسا سر کوچکش را به نشانه منفی تکان داد و به میان کلام قاضی دوید:

_ مادرم هیچگاه دوباره ازدواج نکرد.

در اینجا قاضی ناراحت به نظر رسید، و تدی در گوش وکیلش چیزی زمزمه کرد و وکیل به قاضی اشاره ای کرد ولی قاضی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

_ وانیسا مادرت با مردی به نام...

ولی قبل از اینکه قاضی بتواند حرف خود را ادامه دهد وکیل تدی با عجله به سمت جایگاه دوید قاضی می خواست دستور توبیخ اورا صادر کند ولی وقتی با عجله چیزی را درگوش او زمزمه کرد ابروانش را به علامت حیرت بالا آورد برای لحظه ای فکر کرد و سپس با اشاره دست تدی را پیش خود فراخواند. یک کنفرانس چند دقیقه ای برپا شد که طی آن قیافه قاضی گاه ناراحت گاه افسرده به نظر می رسید. سپس به علامت تایید سر تکان داد و تدی و و کیلش به طرف جایگاه خود برگشتند و نشستند. قاضی با لحن

ملایم تر از قبل و درحالیکه چشمان سرد و بیروحش صورت و حرکات کودک را مطالعه می کردند سوالات خود را ادامه داد:

_ وانیسا می خواستم چند سوال راجع به مادرت از تو بکنم. از او چه چیزهایی به یاد می آوری؟

وانیسا به آرامی پاسخ داد:

_ اینکه خیلی زیبا بود...

و سپس بنظر رسید که گویی دارد خواب می بیند.

_ .... و وقتی با او بودم خیلی خوشحال بودم.

_ با او در کجا زندگی کردی؟

_ در نیویورک

_ هیچ جای دیگری با او زندگی کرده ای؟

قیافه وانیسا برای لحظه ای متفکر به نظر رسید و سپس شروع به تکان دادن سرش کرد و پس از مدتی تفکر به نظر رسید که دارد چیزهایی یادش می آید.

_ سانفرانسیسکو ، قبل از مردن باباجونم

_ می فهمم.

اکنون وکیل دیگر داشت با نگاهی عجیب به قاضی و وانیسا می نگریست و گویی می خواست چیزی بگوید ولی قاضی با اشاره دست اورا وادار به سکوت کرد.

_ ... هیچوقت هیچ جای دیگری زندگی کرده ای؟

وانیسا با تکان دادن سر جواب منفی داد.

_... وانیسا آیا هیچوقت در لندن زندگی کرده ای؟

وانیسا برای لحظه ای فکر کرد و سپس به آرامی سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_ نه

_ آیا مادرت هیچوقت دوباره ازدواج کرد؟

وانیسا اخم هایش را درهم کشید و ناراحت به نظر می رسید و در صندلی اش کمی جابجا شد و همه آنهایی که در سالن دادگاه حضور داشتند دلشان برایش سوخت. شروع کرد به بازی کردن با رشته بافته شده موهایش و سپس با صدایی خشک جواب داد:

_ نه

_ و غیر از تو کودک دیگری هم داشت؟

چشمان وانیسا دوباره تهی و بیروح شدند.

_ نه

و سپس سوال بزرگ و تکان دهنده پرسیده شد.

_ وانیسا مادرت چطور مرد؟

تمام دادگاه در سکوتی سهمگین فرورفته بود و وانیسا فقط در صندلی خود نشست و مستقیما به پیش روی خود زل زد. بالاخره با صدایی که گویی از فرسنگها فاصله بگوش می رسد و به سختی شنیده می شد گفت:

_ یادم نمیاد فکر می کنم مریض شد... در یک بیمارستان بود...درست یادم نمی آید ... عمو تدی هم آنجا بود... و مادرم مرد... مریض شده بود...

و سپس هق هق گریه اش اشک به چشم هر بیننده ای آورد.

_ ... این چیزی است که به من گفته اند...

قاضی واقعا ناراحت و اندوهگین بنظر می رسید دولا شد دستی به موهای وانیسا کشید.

_ وانیسا من فقط یک سوال دیگر دارم...

وانیسا به گریه ادامه داد، ولی بالاخره سرش را بالا آورد و به او نگریست:

_ ... آیا آنچه گفتی حقیقت دارد و راست می گفتی؟

وانیسا با حرکت سر جواب مثبت داد ولی حرفی نزد. وسپس بینی خود را بالا کشید.

_ قسم می خوری؟

کودک با لحنی غرور آمیز و در حالیکه چشمان مرده اش از فرط گریه سرخ شده بودند پاسخ داد:

_ بله

و کاملا پیدا بود که فکر می کند دارد حقیقت را می گوید.

_ متشکرم.

قاضی سپس به مامور دادگاه اشاره کرد که وانیسا را بیرون ببرد و تدی با تمام وجود دلش می خواست پیش او برود، و آلامش را تسکین دهد، ولی می دانست که نمی تواند. در سالن دادگاه پشت سر وانیسا بسته شد و همهمه حاضرین در دادگاه بلند شد و قاضی برای ساکت کردن آنها با چکش روی میز کوبید و سپس در حالیکه بشدت ناراحت بنظر می رسید بر سر هردو وکیل داد زد.

_ چرا هیچکدامتان قبلا به من نگفتید که این کودک ناراحتی روانی دارد؟

پتی به جایگاه احضار شد و ادعا کرد که از آن بی اطلاع بوده است و در ضمن جرات نمی کرد در مورد مسئله قتل با وانیسا صحبت کند ولی از شیوه حرف زدن او تدی دریافت که دارد دروغ می گوید و همه چیز را می دانسته است. او خوب می دانست ناراحتی وانیسا چیست ولی اهمیتی به او نمی داد. وانیسا برای او فقط یک شی _ و یا بدتر یک زندانی جنگی_ بود. تدی ادعا کرد که هیچوقت فرصت کافی به او داده نمی شد که بتواند چیزی را کشف کند ولی گرچه از همان چیزهای کمی هم که کودک برایش گفته بود چیزهایی را حدس زده بود رسیدگی دادگاه تا انجام تحقیقات بیشتر به تاخیر انداخته شد.

مسئله وانیسا را به یک رواشناس ارجاع دادند تا قبل از هرنوع تصمیم جدیدی ارزیابی صحیحی از وضعیت روحی و روانی کودک در اختیار دادگاه قرار دهند. از طرف دیگر مسئله به خارج از دادگاه درز کرد، و به گوش مطبوعات رسید، و روزنامه ها. هریک به نوعی با تیترهای درشت نوشتند که نوه خانواده فولرتون و دختر معروف یک مدل بین المللی بعد از مشاهده قتل مادرش به دست دون ژوان یونانی – انگلیسی به نام واسیلی آربوس، حافظه خود را از دست داده است. مقالات روزنامه ها همچنین در مورد همسرهای دیگر واسیلی و اینکه از کشور اخراج شده است و در حال حاضر در یک آسایشگاه روانی در کوههای آلپ سوئیس به سر می برد نیز قلمفرسایی کردند؛ و همچنین توضیح دادند که در حال حاضر مسئله قیومیت وانیسا موضوع دعوای دو عمویش گرگ فولرتون سرپرست دفتر مشاوره حقوقی خانواده و دکتر تئودور فولرتون جراح معروف و مجرد می باشد.

مطالب روزنامه ها رسوایی بزرگی شده بودو بالاخره مجبور شدند وانیسا را از مدرسه وابگیرند قبل از آن تلاشهایی جهت حفظ یک زندگی عادی برای او انجام گرفته بود ولی وانیسا وقتی در کلاس بود تقریبا هیچ چیزی را درک نمی کرد و غالبا نیز به مدرسه نرفته بود یک هفته طول کشید تا دکتر روانشناس تحقیقات خود را به نتیجه رساند. وقتی دکتر برای ارائه کشفیات خود در دادگاه حاضر شد وانیسا در اتاق مخصوص قاضی منتظر بود. کودک در اثر شوک شدیدی که به او وارد شده بود و همچنین در اثر افسردگی ناشی مرگ مادر و از دست دادن خواهرش به فراموشی نسبی دچار شده بود. او می دانست که کیست و زندگی خود را تا زمان ازدواج مادرش با واسیلی آربوس را دقیقا به خاطر می اورد در واقع این یک سال و نیم گذشته را کاملا از مغز خود بیرون کرده بود و خاطرات آن را چنان سرکوب و خفه کرده بود که دکتر نمی دانست چه زمانی حقیقت را در خواهد یافت و تازه معلوم هم نبود که کاملا موفق به انجام آن شود بعضی از مسائل مربوط به مادرش در این دوران یک سال و نیم را به خاطر می آورد مثل خاطره اینکه مادرش شدیدا بیمار بوده و این همانطور که تدی حدس زده بود خاطره بستری شدن مادرش در بیمارستان به منظور زایمان شارلوت بود که وانیسا علت بیماری مادرش را نیز به یاد نمی آورد. خاطره

خواهر کوچکی که وانیسا این همه اورا دوست داشت همراه با تمام خاطرات واسیلی از حافظه اش محو شده بود او در واقع بر روی این خاطرات سرپوش گذاشته بود تا از درد و رنجی که برایش می آورد اجتناب نماید.

دکتر مصرانه معتقد بود که نباید تصور شود این کودک دیوانه است. درواقع کاری که او کرده بود به نوعی خیلی هم طبیعی بنظر می رسید. وی آن قسمتی از زندگی اش را برایش دردناک بود از بخش حافظه ذهنش جدا کرده و ان را دفن کرده بود این عمل بطور ناخودآگاه و شاید لحظاتی پس از مرگ مادرش و یا همانطور که تدی و روانشناس هردو حدس می زدند بعد از جدا کردن بچه از او و تحویلش به آندریاس آربوس در دادگاه انجام گرفته بود. در آن لحظع تحمل مصائب برایش بیش از اندازه سنگین و دردناک شده بود و از آن زمان به بعد دیگر نمی توانست کاملا خودش باشد. روانشناس مطمئن بود که وانیسا سلامت کامل خود را به دست خواهد آورد ولی اینکه آیا او بتواند تمام حقیقت قضایا را به یاد آورد مسئله ای بود که در حال حاضر روانشناس معتقد بود که نمی تواند پاسخی به آن بدهد. ممکن بود یک ماه دیگر یک سال دیگر و یا یک عمر طول بکشد تا او در اثر یک حادثه یا ماجرا به همانگونه که خاطره اش را از دست داده بود دوباره آن را بدست اورد به اعتقاد روانشناس اگر او نتواند خاطرات این مدت یک سال و نیم را به یاد آورد درد و رنجی که از این معمای حل نشده در ضمیر ناخودآگاهش وجود دارد همیشه اورا عذاب خواهد داد. وی درمان روانکاوی برای علنی کردن و بازسازی خاطرات را تجویز می کرد ولی اکیدا هشدار داد که نباید کودک را تحت فشار قرار داد و نباید کاری کرد که یادآوری آنها موجب لطمات بیشتری به روحیه او شود و تا خودش به یاد نیاورده نباید شیوه مرگ مادرش به او گفته شود. باید اورا با خاطرات گمشده و فراموش شده اش تنها می گذاشتند البته اگر این خاطرات ز فراموشی بیرون می آمدند و علنی می شدند بهتر بود ولی اگر همچنان در پس پرده ابهام باقی می ماندند باید به او اجازه داده می شد که آنها را همانطور مدفون نگه دارد. تا حدودی مثل زندگی در کنار یک بمب ساعتی بود : هر لحظه ممکن بود پرده از جلوی خاطرات برداشته شود ولی تعیین زمان آن غیر ممکن بود دکتر روانشناس برای دادگاه و تمام کسانی که با این پرونده در ارتباط قرار داشتند توضیح داد که وی بسیار امیدوار است زمانی فرا می رسد که کودک دوباره امنیت خود را به دست آورد و در آن موقع شرایط روحی او به اندازه کافی مساعد خواهد بود که به او اجازه دهد با حقیقت روبرو شود. اطرافیان او در آن زمان باید خیلی محتاط باشند و سپس با لحن غمگین به آنها توضیح داده بود که در صورت هر نوع بی احتیاطی ممکن است لطمات و خسارات جبران ناپذیری به روحیه کودک وارد شود.

در دادگاه قاضی از دکتر پرسید:

_ دکتر آیا به نظر شما این کودک نیاز خاصی به وجود مادرگونه دارد و یا اینکه می تواند بدون یک شخصیت مادرگونه نیز زندگی سالمی داشته باشد؟

دکتر به سرعت و بدون درنگ و تردید پاسخ داد:

_ مطلقا خیر. این کودک بدون وجود یک زن، که بتواند مادر خود را در وی تداعی کند هرگز نخواهد توانست از تاری که به دور خود تنیده است بیرون آید. او شدیدا به عشق مادرگونه یک زن نیاز دارد تا بتواند به طور سالم و طبیعی خاطراتش را بازسازی کند.

قاضی سپس لبهایش را بهم فشرد و تدی منتظر اعلام تصمیم او ماند.

نیم ساعت بعد تصمیم دادگاه خوانده شد.

دادگاه قیومیت دائمی وانیسا را به گرگ و پتی واگذار کرد. گرگ در حالیکه دادگاه را ترک می کرد آسوده خاطر بنظر می رسید؛ و پتی مست از باده پیروزی با گردنی برافراشته و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به جانب تدی بیندازد و درحالیکه وانیسا را پیشاپیش خود به جلو می راند از در دادگاه خارج شد. کودک همچون یک آدم ماشینی بی روح و بدون اینکه به اطراف خود نگاه کند یاچیزی ببیند و یا حس نماید راه می رفت. تدی حتی جرات نکرد به طرفش برود و با او خداحافظی نماید. قدرت تحمل روبرو شدن با او را نداشت. و درحالیکه سرش را به زیر انداخته بود و از شدت اندوه و تاثر در دل می گریست آرام آرام از پله ها پایین رفت و قدم به هوای سرد بیرون گذاشت و در محوطه دادگاه مادرش را در کنار خود یافت.

_ متاسفم تدی.

صدایش خشک و زنگدار بود و تدی در حالیکه چشمانش از شدت خشم شعله ور بودند رو به مادرش کرد و با لحنی تلخ و اندوهگین گفت:

_نه نیستی می توانستی به من کمک کنی. ولی نکردی. در عوض اورا در چنگ آن دو نفر رها کردی.

و با دست به لیموزین مجللی که در سرپیچ خیابان به سرعت از نظر ناپدید می شد و وانیسا را به آپارتمان آنها می برد اشاره کرد. مارگارت دستی به پشت پسرش زد و گفت:

_ آنها هیچ لطمه ای بیش از آنچه که مادرش برای او بار آورد به او نخواهند رساند در ثانی به اندازه کافی و هر وقت بخواهی می توانی اورا ببینی.

تدی پاسخی نداد ولی تا آنجا که می توانست به سرعت از او دور شد.

آن شب تک و تنها در آپارتمان تاریک و سوت و کورش نشست و از پنجره به درون شب تاریک خیره شد. از لحظاتی قبل بارش برف شروع شده بود و امشب تدی قصد داشت درست مثل برادرش بشود. وقتی به خانه رسیده بود یک بطری مشروب بیرون آورده و روی میز جلوی خود گذاشته بود و قصد داشت تا صبح

آن را تمام کند. در نیمه های راه بود که زنگ در به صدا درآمد. ولی تدی تصمیم گرفت اهمیتی به آن ندهد. هیچ کس را نمی شناخت که در این موقع شب به دیدنش بیاید و در ضمن حوصله دیدن هیچکس راهم نداشت. و از طرفی چراغهایش هم خاموش بودند و فرد مزاحم به تصور اینکه خواب است و یا در خانه نیست راهش را می گرفت و می رفت. ولی بعد از پانزده دقیقه زنگ زدن فرد ناشناس شروع کرد به مشت کوبیدن به در. کسی که پشت در بود مدام به در مشت می کوبید. ولی تدی تصمیم نداشت در را باز کند. ناگهان فریاد خفه کودکی را شنید که نام اورا صدا می زد :" عمو تدی" با شنیدن این صدا از جا جست گیلاسش را روی میز گذاشت و به طرف در دوید و آن را باز کرد وانیسا را دید که پشت در ایستاده است. یک پاکت مقوایی در یک دست و یک عروسک قدیمی که سالها قبل خودش به او هدیه کرده بود در دست دیگرش دیده می شد.

_ تو اینجا چه کار می کنی؟

وانیسا برای لحظه ای طولانی ایستاد و هیچ حرفی نزد و ناگهان قیافه اش وحشت زده شد.

_ من فرار کردم.

درحالیکه اورا می نگریست نمی دانست که باید بخندد یا گریه کند. هر دوی آنها زیر نوری که از چراغ راهرو می آمد ایستاده بودند. تدی به طور ناخودآگاه دستش را دراز کرد و کلید چراغ راهروی آپارتمان خودش را روشن نمود.

_ بیا داخل تا در این مورد با هم صحبت کنیم.

ولی خوب می دانست که مطلبی برای صحبت کردن وجود ندارد مجبور بود به محض تمام شدن صحبتش اورا با خود به خانه برادرش برگرداند وانیسا که گویی افکار اورا خوانده باشد با یکدندگی در همان راهروی آپارتمان ایستاد و درحالیکه پشت خود را به دیوار چسبانده بود گفت:

_ من برنمی گردم!

_ چرا نه؟

_ او دوباره مست کرده و آن زن هم از من نفرت دارد من حاضر نیستم پیش آنها برگردم.

تدی آهی از ته دل کشید و آرزو کرد ایکاش این نیم بطر مشروب را قبل از ورود او سر نکشیده بود. در حالیکه داشت نمی توانست به آن روشنی و وضوحی که لازم بود فکر کند. ولی به هرحال از دیدن او خیلی خوشحال بود.

_ وانیسا عزیزم او از تو متنفر نیست. اگر از تو متنفر بود این همه زحمت نمی کشید که تورا پیش خودش ببرد.

_ او مراهم مثل یکی از اثاثیه خانه اش می خواهد مثل تمام آن لباسهایی که می خرد و مثل تمام آن بلورآلاتی که توی بوفه اتاق مهمانخانه اش نگهداری می کند و مثل تمام آن عروسک هایی که برای من می خرد منهم یکی از وسایل خانه اش هستم. اصلا اهمیتی به من نمی دهد علاقه ای هم به من ندارد...

آهنگ صدای وانیسا از عصبانیت شدید او حکایت می کرد وتدی می دانست که تمام حرفهای کودک حقیقت محض است ولی نمی توانست این را پیش وانیسا اقرار کند.

_... و منهم از آنها متنفرم.

_ نباید متنفر باشی.

می دانست که وانیسا باید تا مدتهای طولانی با آنها زندگی کند. دادگاه چنین تصمیمی گرفته بود و چاره ای نبود جز قبول آن. وانیسا نومیدانه به او نگریست و دوباره گفت:

_ من به آنجا برنمی گردم.

تدی آهی کشید و چراغهای آپارتمان را روشن کرد.

_ ولی وانیسا عزیزم تو مجبوری.

_ من برنمی گردم.

_ بیا برویم داخل و در این مورد صحبت کنیم.

تدی احساس می کرد که کنترل پاهایش را کاملا در اختیار ندارد واز اینکه بتواند بنشیند خوشحال بود. ولی وانیسا همچون کره قاطر ضرب المثل معروف با یکدندگی حرف خودش را تکرار می کرد.

_ هرچه می خواهد بشود. من دیگر حاضر نیستم پایم را به آنجا بگذارم.

تدی دستی به موهای خود کشید و سپس با انگشتانش آنها را شانه کرد.

_ خواهش می کنم منطقی باش. فعلا کاری از دست ما برنمی آید دادگاه قیومیت تورا به آنها داده است. عزیزم تو نمی توانی پیش من زندگی کنی.

_ در اینصورت من هم دائم فرار می کنم و آنها هم مرا به مدرسه شبانه روزی می فرستند.

تدی لبخند غم انگیزی بر لب آورد.

_ آنها هیچوقت یک چنین کاری نمی کنند.

وانیسا خیلی قاطعانه جواب داد.

_ چرا خیلی هم می کنند خودش به من گفت.

_ یا عیسی بن مریم...

آنها به خاطر همین این دختر را از او گرفته بودند؟ که اورا تهدید به فرستادن به مدرسه شبانه روزی کنند؟ تدی چانه وانیسا را در دست گرفت ودر چشمان زیبا و افسرده او نگاه کرد و با لحنی ملاطفت آمیز و مهربان به او گفت:

_ ببین وانیسا هیچکس نمی تواند تورا به هیچ کجا بفرستد ولی اینجا هم نمی توانی بمانی

_ حتی امشب را؟

چشمان درشتش چنان غمگین بودند که قلب تدی فروریخت. همراه با لبخندی مهربان دستش را دور کمر کودک حلقه کرد و گونه اورا با مهربانی بوسید.

_ اوه پرنسس چطور شد که این وضع برای ما پیش امد؟

وقتی وانیسا صورت کوچکش را بالا آورد و به صورت عمویش نگاه کرد. چشمان غمگین و درشتش پر از اشک بودند و تدی یکبار دیگر چهره برادرش را در این کودک مشاهده کرد و از مشاهده آن قلبش به درد آمد.

_ عمو تدی چرا مامان باید می مرد؟ این اصلا منصفانه نبود!

_ بله...

با یاد آوری سرینا بغض گلویش را گرفت و به سختی توانست حرف بزند.

_... بله نبود.

وانیسا دو دستی پیراهن اورا چسبید و در حالیکه چشمان زیبایش را به او دوخته بود ملتمسانه گفت:

_ اوه خواهش می کنم. مرا مجبور به برگشتن نکن. فقط همین امشب؟

گرمی دستهای کودک را از روی پیراهن حس می کرد. آه عمیقی کشید و یک مرتبه مستی کاملا از سرش پرید با سر به او جواب داد و پس از لحظه ای تفکر افزود:

_ خیلی خب فقط همین امشب!

ولی هرگز فرصت این را پیدا نکرد که به گرگ و پتی تلفن کند. قبل ازاینکه بتواند از روی صندلی بلند شود وبه آنها اطلاع دهد پتی تلفن کرد. وقتی گوشی را برداشت پتی بدون هیچگونه سلام و علیکی و بدون مقدمه پرسید:

_ آنجا است؟

_ کی؟ وانیسا؟

لحنش به طرز غریبی آرام بود.

_ ... بله اینجا است.

_ تدی، لعنتی اورا برگردان! دادگاه او را به ما داد. حالا دیگر مال ما است!

گویی داشت از یک دسته سبزی و یا یک چمدان صحبت می کرد. فکر آن هم پشت تدی را به لرزه درآورد.

_ فردا صبح اورا می آورم.

پتی با یکدندگی و لجاجت گفت:

_ من همین الان اورا می خواهم!

چشمان تدی شعله ور شدند.

_ او میخواهم شب را اینجا بماند.

_ مهم نیست او چه می خواهد! او حالا دیگر مال ما است و باید همان کاری را بکند که من می گویم همین الساعه می آیم و اورا می برم.

_ اگر جای تو بودم این کار را نمی کردم...

صدایش به نرمی مخمل بود ولی سختی فولاد در آن حس می شد.

_... گفتم که فردا صبح اول وقت اورا می آورم. امشب را می تواند اینجا بماند.

_ نه نمی تواند. خودت شنیدی که قاضی چه گفت. خانه تو مناسب حال او نیست. چون مجرد هستی. او اجازه ندارد شب را در خانه تو بگذارند...

_ ... می خواهم همین الان به خانه برگردد.

_ ولی او نمی آید به امید دیدار تا صبح فردا.

ولی صبح روز بعد آن که آمد پتی نبود بلکه پلیس بود. وقتی داشت با وانیسا صبحانه درست می کرد زنگ در به صدا درآمد و یک افسر پلیس پرسید که آیا او دکتر تئودور فولرتون است. و وقتی تدی پاسخ داد که خودش می باشد به او اطلاع داد که بازداشت است و دستبندی را از پهلوی خود باز کرد و به دستهای او زد و در مقابل چشمان وحشت زده وانیسا او را بیرون بردند. افسر دیگر پس از خاموش کردن اجاق گاز از وانیسا خواست وسایلش را جمع کند برای لحظه ای وانیسا از وحشت نزدیک بود سکته کند و با ترس و لرز در حالیکه می لرزید اطراف را نگاه می کرد. چیزی در رابطه با یونیفورم... پلیس ... وجود داشت که او نمی توانست درک کند ولی شدیدا اورا وحشت زده می کرد... عروسکش را برداشت و به طرف در دوید و خواست به سراغ تدی برود . ولی وقتی همراه افسر پلیس به پایین پله ها رسید اتومبیلی که تدی را به پاسگاه می برد حرکت کرده بود. وانیسا را به خانه پتی و گرگ برگرداند و اورا همراه با یک لبخند و کلام محبت امیز به پتی تحویل دادند.

درست در همان لحظه؛ در پاسگاه پلیس برای تدی، به جرم آدم ربایی پرونده ای تشکیل دادند و اورا روانه بازداشتگاه کردند. پتی شبانه از او شکایت کرده بود. پانزده هزار دلار قرار صادر شد که مبلغ بسیار زیادی بود و مقرر گردید صبح روز بعد دادگاه جهت رسیدگی به پرونده و اتهامات او با حضور همان قاضی که در مورد قیومیت وانیسا تصمیم گرفته بود تشکیل شود.

صبح روز بعد تدی با سرو وضع نامرتب و صورت نتراشیده و وقیافه خسته به سالن دادگاه هدایت شد و پس از باز کردن دستبند اورا به جایگاه متهمین هدایت کردند. قاضی قبل از اینکه اعلام نماید که تمام حضار از سالن خارج شوند برای چند دقیقه به او خیره شد. قاضی دستور داده بود که تمام افراد حاضر در دادگاه خصوصا خبرنگاران جراید محل دادگاه را ترک کنند. همان تیتر روزنامه های صبح کافی بود:" جراح مجرد برادرزاده اش را دزدید." و حتی جسته و گریخته کنایه هایی نیز در این مقاله به چشم می خورد مبنی بر اینکه علت علاقه دکتر به برادرزاده اش این است که وانیسا در واقع فرزند خود اوست نه فرزند برادرش.

_ خب دکتر فولرتون نمی توانم بگویم که از ملاقات دوباره شما در اینجا خوشحالم. در مورد مسئله اخیر چه دارید که برای دادگاه بگویید؟ آنچه می گویید در پرونده درج نخواهد شد بلکه فقط جهت اطلاع دادگاه خواهد بود.

_ قربان من اورا ندزدیدم خودش به خانه من آمد.

قیافه قاضی ناراحت به نظر می رسید.

_ آیا شما به او گفته بودید این کار را بکند؟

_ البته که نه.

_ دلیلی هم برای این کارش ارائه داد؟

تدی تصمیم گرفت صادق باشد. اکنون دیگر چیزی نبود که ازدست بدهد.

_ بله گفت از برادرم و از همسر او متنفر است...

_ غیر ممکن است. پس چرا قبلا در دادگاه هیچ حرفی در این مورد نزد؟

_ دوباره از او بپرسید

قاضی عصبانی شد.

_ شما به او یاد دادید؟

چشمان تدی برق زدند.

_ نه زن برادرم هنوز کاملا اختیار او را در دست نگرفته تهدید کرده است که اورا به مدرسه شبانه روزی خواهد فرستاد. قربان این عشقی است که آنها به او دارند...

سپس لبخند تلخی به قاضی زد و با لحنی اندوهبار ادامه داد:

_... اگر اجازه بدهید قربان باید بگویم که انتخاب خیلی بدی کردید.

قاضی از این اظهار نظر تدی اصلا خوشش نیامد.

_ دکتر این کودک از نظر روانی کاملا بیمار است. خودتان این را می دانید. او به یک خانه معمولی و صمیمی و یک پدر و یک مادر، احتیاج دارد. شما هرقدر هم که اورا دوست داشته باشید نمی توانید هم پدر او باشید و هم مادرش.

تدی آه بلندی که بنظر می رسید از اعماق سینه اش سرچشمه گرفته است کشید.

_ قربان زن برادر من حتی یک استخوان مادرانه هم در جسم خود ندارد. او با تمام وجود از سرینا مادر این کودک نفرت داشت. علت نفرت او هم این بود که پدر وانیسا نامزدی خود را با او به علت عشقی که به مادر این کودک پیدا کرد به هم زد. در حقیقت من فکر می کنم پتی – مقصودم خانم فولرتون است – می خواهد به هر ترتیبی که شده " مالکیت" فرزند برادرم را در دست بگیرد و قصدش ثابت کردن چیزی است. قربان او وانیسا را اصلا دوست ندارد. او حتی این کودک را درست نمی شناسد!

_ آیا این واقعیت دارد که مادر کودک از خانم فولرتون نفرت داشته است؟

_ فکر نمی کنم . فکر می کنم نفرت و تنفر از جانب خانم پتی فولرتون صادر می شد. او عمیقا و با تمام وجودش به سرینا مادر این کودک، حسادت می ورزید.

_ زن بیچاره...

وقتی قاضی به فکر سرینا افتاد از شدت تاسف و تاثر سرش را تکان داد.

_ ... اما برادرتان گرگوری چی؟... قیافه قاضی اندوهگین بود. این بدترین پرونده ای بود که طی سالها با آن روبرو شده بود. به نظر می رسید هیچ راه حل صحیحی برای کودک بیچاره وجود ندارد.

_ ... آیا او علاقه ای به وانیسا دارد؟

تدی آه عمیقی کشید و درحالیکه سرش را به زیر انداخته بود گفت:

_ قربان برادرم یک الکلی بیش نیست و از نظر من در آخرین مرحله آن هم بسر می برد. زندگی او چیزی نیست که دیدن ان برای وانیسا و یا هربچه دیگری مناسب باشد.

قاضی سرش را به نشانه تاسف تکان داد و متفکرانه در صندلی خود فرو رفت. پس از لحظه ای تفکر اه عمیقی کشید و شمرده و آرام گفت:

_ خوب من باید به اتهام آدم ربایی شما رسیدگی کنم ولی گویا بنظر می رسد که باید پرونده برادرزاده تان را نیز دوباره به جریان بیندازم...

اندوه او دست کمی از اندوه تدی نداشت. با همان لحن ادامه داد:

_ ... دکتر می خواهم دست به کاری غیرمعمول بزنم . می خواهم شما را به سی روز زندان به جرم آدم ربایی عمدی و آنهم بعد از اعلام نظر دادگاه محکوم کنم. اگر بخواهید می توانید نسبت به این حکم تقاضای استیناف نمایید در آن صورت من شما را به آدم ربایی محکوم نخواهم کرد. بلکه محکومیت شما را سرپیچی از دستورات دادگاه تعیین خواهم کرد. برای محکومیت سرپیچی ازدستور دادگاه قرار پولی صادر نمی شود و شما مجبورید تمام سی روز را در زندان بگذرانید به این ترتیب من می توانم مطمئن شوم که شما تلاش نخواهید کرد برادرزادتان را واقعا بدزدید...

و سپس به تدی که با نارضایتی گوش می داد خیره شد. ادامه داد:

_ ...و من هم در این سی روزی که شما در زندان استراحت می کنید دستور می دهم تحقیقات وسیعی در اطراف پرونده او بشود. و دقیقا سی روز دیگر پس از بررسی های لازم تصمیم نهایی دادگاه در مورد قیومیت برادرزاده تان را اعلام خواهم نمود. پس قرار دیدار ما سی روز دیگر از تاریخ امروز... و نگاهی سریع به تقویم روی میزش انداخت.

_... که چهارم مارس می شود خواهد بود.

و پس از گفتن این مطالب به مامور دادگاه اشاره کرد و بدون هیچگونه توضیح دیگری تدی را به زندان بردند.

(49)

در ساعت 9 صبح روز چهارم مارس تدی با سرو وضع آراسته و مو و صورت اصلاح شده ولی تقریبا دوازده پوند لاغرتر، به خاطر یک ماهی که در زندان گذرانده بود به سالن دادگاه هدایت شد و خود را رو در روی برادر و زن برادرش و وانیسا یافت. این یک ماه برای او به درازای یک قرن گذشته بود. و در تمام این مدت نتوانسته بود وانیسا را ببیند و اکنون که نگاهش به او افتاد قلبش به سوی او پر کشید و لبخندی بر لبانش نقش بست. چشمان وانیسا نیز با دیدن او از برق شادی روشن شدند و تدی متوجه شد که حالش کمی بهتر بنظر می رسد. شاید هم پیش آنها برایش مناسب تر باشد.

مامور دادگاه حاضرین را به سکوت دعوت کرد و از همه خواسته شد به احترام ورود قاضی از جا برخیزند و قاضی فقط به همه آنها اخم کرد. به آنها اطلاع داد که تحقیقات در مورد پرونده وانیسا یکی از جامع ترین و گسترده ترین تحقیقاتی بوده است که او در تمام طول دور قضاوتش با آن روبرو بوده است. همچنین به تمام افراد حاضر گفت که به نظر او همگی آنها مردمی واقعا خوب و با ارزشند و مسئله این نبوده است که بخواهند تعیین کنند که فرضا یک نفر مناسب و یک نفر دیگر نامناسب است مسئله فقط یافتن بهترین راه حل برای وانیسا بوده است. در رابطه با این پرونده مسائل ومشکلات خاصی وجود داشت – و قاضی هنگام بیان این مطلب به چشمان حاضران در دادگاه نگاه کرده بود و اطمینان داشت که آنها مقصود وی را را کاملا درک خواهند کرد – که انتخاب بهترین خانه برای زندگی این کودک را کمی مشکل می کرد.

امیدوار بود که هر اتفاقی بیفتد و رای دادگاه هرچه که باشد آنها با یکدیگر صمیمی و دوست باقی بمانند چون وانیسا صرفنظر از اینکه کجا زندگی کند به همه آنها در اطراف خود نیاز دارد. سخنرانی نسبتا طولانی و درازی برای قاضی ای که معمولا به کم حرفی شهرت داشت بود. سپس با یک تک سرفه سینه خود را صاف کرد و اوراق روی میزش را ورق زد و نگاهش را از مارگارت فولرتون به جوانترین پسر او دوخت.

_ دکتر فولرتون فکر می کنم حق شما باشد که بدانید من صحبتی طولانی با مادرتان داشتم...

تدی به محض شنیدن این حرف با سوءظنی آنی به مادرش نگاه کرد ولی نتوانست از چهره او هیچ چیزی را درک کند.

_ ... و بنظر می رسد که علاقه شما به این کودک نه تنها قابل تحسین و قابل توجه بلکه درازمدت و مداوم بوده است. ظاهرا شما بعد از مرگ برادرتان هم رابطه صمیمانه و نزدیک خود را با مادر کودم حفظ کردید و از آنچه من دستگیرم شده است هم وانیسا و هم مادرش به شما خیلی اتکا داشته اند و همچنین اینطور فهمیدم که آقا و خانم گرگوری فولرتون هیچ نوع تماس و پیوندی با وانیسا و والدینش نداشته اند...

تدی با شگفتی و حیرتی ناگهانی به مادرش نگاه کرد. آیا مادرش تمام اینها را به قاضی گفته بود؟ ولی چرا؟ چرا ناگهان خواسته است به او کمک کند؟

_ ... بنابراین به نظر من زندگی کردن با شما علی رغم اینکه شما متاهل نیستید نوعی احساس تداوم به وانیسا می دهد که طبق گفته روانشناس شدیدا مورد نیاز کودک است. لذا دکتر فولرتون من قیومیت دائمی این کودک را به شما واگذار می کنم.

وانیسا به شنیدن این حرف از خوشحالی نفس عمیقی کشید و به طرف او دوید . تدی بازوانش را از هم گشود و کودک را در آغوش گرفت و به خود فشرد. و در همان حال اشکش روی گونه هایش سرازیر بود

قاضی به آنها نگاه کرد و احساس نمود که چشمان خودش نیز تر شده اند. و وقتی تدی به مادرش نگاه کرد دید که او نیز دارد چشمانش را پاک می کند . احساس امتنان و تقدیر تمام وجودش را در برگرفت. بالاخره یک عمل خوب و شایسته در مورد این خانواده از مادرش سر زده بود. فقط پتی در حالیکه از دادگاه بیرون میرفت به نظر می رسید آماده است که با دستهای خودش تدی را خفه کند. ولی گرگ در سر راه خود به بیرون از دادگاه جلوی تدی توقف کرد وبا او دست داد و برای هردوی انها تقاضای سعادت و کامیابی کرد او می دانست که تصمیم صحیح برای وانیسا همین بوده است.

مارگارت فولرتون شادی کوچکترین پسرش را تماشا می کرد و درحالیکه به این می اندیشید که چه چیزی باعث شد که بالاخره قلبش نسبت به وانیسا نرم شود. گذشته ها گذشته بودند و دیگر برنمی گشتند و این کودک بیچاره بدون تدی نمی توانست به حیات خود ادامه دهد به نظر می رسد وقت آن رسیده باشد که تاریخ را به دست فراموشی بسپارد. به خود گفت " شاید من دارم پیر می شوم" سپس لبخندی بر لب آورد.

در سالن دادگاه تدی همچنان وانیسا را در میان بازوانش بخود می فشرد. و هردو می خندیدند. و وقتی پیروزمندانه و دست در دست یکدیگر از سالن خارج شدند عکاسان روز خوشی پیدا کردند و آن دو بدون توجه به اطرافشان در راهرو پیش می رفتند.

وانیسا و تدی درحالیکه دست یکدیگر را محکم گرفته بودند خنده ای از ته دل گوش تا گوش هردو را از هم گشوده بود دوان دوان و همچون دو ستاره جوان سینما از پله ها پایین می دویدند. وانیسا آنقدر دست تدی را محکم فشار می داد که تدی احساس می کرد انگشتانش بی حس شده اند. وقتی از پله های جلوی دادگاه قدم به خیابان نهادند تدی یک تاکسی صدا زد و مستقیما به آپارتمانش رفتند یک ماه بود که آن آپارتمان و وانیسا را ندیده بود و وقتی کلید را در قفل می چرخاند احساس می کرد غیبتش از یک قرن هم بیشتر بوده است. در آستانه در ایستاد و به برادرزاده محبوب و خندانش نگاه کرد و مطمئن نبود آیا باید اورا روی دست از آستانه در بگذارند یا نه. مگر نه اینکه آنها در آستانه شروع زندگی جدیدی بودند؟ در عوض دست در دست یکدیگر و همزمان با یکدیگر از آستانه در قدم به درون گذاشتند و وقتی به سمت دیگر در رسیدند با آداب تمام با یکدیگر دست دادند و سپس وانیسا روی پنجه پا بلند شد و گونه های اورا بوسید.

_ به خانه ات خوش امدی پرنسس.

_ دوستت دارم عمو تدی.

_ آه عزیز دلم....

اورا در میان بازوان خود گرفت و صمیمانه به خود فشرد.

_... منهم تورا دوست دارم امیدوارم در اینجا شاد و خوشحال باشی.

می خواست گذشته ها را برای او جبران کند ولی می دانست که کاملا موفق به این کار نخواهد بود تنها چیزی که را که می توانست به او بدهد حال و شاید اینده و وجود خودش بود.

_ مطمئن باش عمو تدی که پیش تو خوشحال خواهم بود.

و با لبخندی که سراسر صورتش را پوشانده بود به او نگریست برای اولین بار در طول ماه ها مثل یک دختربچه نه ساله بود. اثری از تراژدی یا درد و رنج و مصائبی که با آنها دست و پنجه نرم کرده بود در او دیده نمیشد. وانیسا خود را روی کاناپه پرت کرد با صدای بلند خندید کلاهش را به هوا پرتاب کرد، و درحالکیه روی کاناپه دراز کشیده بود و با لگدپرانی سعی داشت کفش هایش را از پا درآورد شبیه هردختر بچه سالم و شاداب دیگر بود که خودشان را برای عزیزانشان لوس می کنند.

آن شب روزنامه ها با تیتر درشت نوشتند " جراح برجسته پدر مجرد می شود" و سپس برای هزارمین بار در مورد سی روزی که در زندان گذرانده بود درباره اتهامات پتی در رابطه با آدم ربایی، واینکه این اتهام به

صورت سرپیچی از دستور دادگاه در آمده بود، و خلاصه درباره تمام جزئیات پرونده قیمومیت وانیسا، قلمفرسایی شده بود. در تمام مدت سعی بر این بود که روزنامه ها از وانیسا دور نگه داشته شوند، و تدی امیدوار بود که تمام آنها در طول سالها به دست فراموشی سپرده شوند. نمی خواست هیچیک از این موضوعات به سراغ وانیسا بیاید و فکر او را مغشوش کند و تعادل روانی اش را به هم بزند. او همچنان هیچ چیز از واسیلی، یا خواهر کوچکش، و یا قتل مادرش، را به یاد نمی آورد. در عوض، بیشتر به آنچه که باید باشد، یعنی یک کودک نه ساله، می مانست و برای بزرگ شدن به زمان نیاز داشت.

کتاب سوم

وانیسا و چارلی

(50)

-" وانیسا ؟وانیسا؟خانه هستی؟"

تدی به آرامی از در جلو وارد شد،کلاهش را روی میز توی حال گذاشت ، پالتویش را در آورد، وبه داخل اتاق مطالعه سرک کشید. وانیسا آن جا نبود ، ولی همچنان که به قسمت های مختلف خانه سر می زد،حدس می زد که وانیسا باید در تاریکخانه باشد ، در 4 سال اخیر ، بیشتر اوقاتش را در آن جا گذرانده بود. از همان زمان که وانیسا در سال اول دانشگاه ، در واسار ، چند واحد عکاسی گذرانده بود ، به عکاسی علاقه مند شد ، وتدی نیز مجبور شد ، از اتاق خواب مهمان ، به نفع این سرگرمی او ، صرف نظر کند. ولی وانیسا انقدر در این کارش پیشرفت کرده ، وخوب شده بود، که تدی نه تنها از این کار خود احساس پشیمانی نمی کرد ، بلکه خیلی هم خوشحال بود ، و در واقع خیلی هم به آن افتخار می کرد . در این سیزده سالی که وانیسا با او زندگی کرده بود ، همه چیز در واقع با لذت و شادی همراه بود. آن دو ، دست در دست هم ، با یکدیگر بزرگ شده بودند ، ودر این راستا، چیز های زیادی را یاد گرفته بودند ، والبته ، گاه و بی گاه ، مثل سگ وکربه به جان هم نیز افتاده بودند. ولی احترام فوق العاده اب بین آن ها وجود داشت ، مادرش هنگامی که وانیسا دوازده ساله بود مرد، وای این واقعه ، فقدان خاصی برای وانیسا نبود . مادربزرگش هرگز این کودک را به عنوان نوه قبول نکرد ، واین امر ، حتی تا زمان مرگ او نیز تغیری نیافت . از ثروت کلانی که پدر وانیسا داشت ، هیچ بقشی از آن را برای وانیسا باقی نگذاشت . تمتم آن را بین دو پسرش به طور مساوی تقسیم کرد. دو سال بعد گِرِگ همان طور که انتظار می رفت ، از بیماری کبد ، مرد، و پتی هم بعد از چندی ، به لندن رفت ، ود ران جا با " یک نفر خیلی مهم " ازدواج کرد . از شایعاتی که جسته و گریخته می شنید ، تدی این طور تصور می کرد که پتی زندگی خیلی خوبی دارد ، ولی دیدن و ندیدن او ، وخوبی وبدی زندگی وی ، برایش کاملا بی تفاوت بود ، واگر تمام عمر هم او را نمی دید ، ویا خبری از او نمی شنید ، اصلا ناراحت نمی شد .پتی بعد از این که قیومت وانیسا را از دست داد، علاقه اس به کودک را نیز کاملا کنار گذاشت ، و دیگر هرگز به سراغ ان ها نیامد . لذا در طول این سال ها ، تدی و وانیسا تنها بودند. تدی هرگز ازدواج نکرد ، وخود را با تمام وجود وقف وظیفه خطیری که قبول کرده بود ، نمود . مواقعی می شد که خود را خیلی تنها حس می کرد، وتنهایی زندگیش فوق توصیفمی شد ، ولی لحظاتی هم بودند که هریک به اندازهی یک عمر ارزش داشتند ، روزی که وانیسا ، در بهار سال قبل ، از دانشگاه واسار فارق التحصیل شد ، تدی می دانست که این روز را برای تمام عمر به خاطر خواهد داشت . وانیسا ، از بعضی لحاظ ، مثل مادرش دوست داشتنی بود، ولی از لحاظ ، روحیه و شکل کاملا شبیه پدرش بود ، حال که بزرگ شده بود ، دقیقا سکل برادرشده بود، واین تشابه ، گاه موجب حیرت تدی می شد . همان رو حیه شوخ وبذله گویی برادر نیز در او وجود داشت ، وچشمان آبی خاکستری برادر در صورت ا. نیز می درخشید ، و وقتی می خندید، به نظر می رسید که برادر در قالب یک

زن به زندگی بازگشته است . دیدن تماشای ورشد این دختر واقعا برای تدی لذت بخش بود . انرزی و اراده ی خود را از مادرش به ارث برده بود . البته وانیسا ، تمایلی به مدل شدن نداشت ، بلکه می خواست عکاس باشد . لیسانس خود را با نمرات عالی در رشته هنر ، از دانشگاه واسار گرفته بود ، ولی به تنها چیزی که اهمیت می داد ، آن چیزی بود که در لنز دوربین خود می دید ، و آن کاری که بعد از آن با تصویری که گرفته بود می کرد. تدی چند ضربه ملایم به در تاریکخانه زد ، و بعد از چند لحظه ، وانیسا پاسخ داد :

- "بله ؟ کیه ؟"

- " گرگ بزرگ بدجنس ."

- " در را باز نکن . دارم عکس ظاهر می کنم ."

- " کارت خیلی طول می کشه ؟ "

- " تا چند دقیقه دیگه چطور مگه ؟"

به نظر تدی می رسید که تقریبا تمام مکالماتشان را از پشت این در انجام می دهند .

- " می خوای برای شام بریم بیرون ؟"

- " ببینم ، تو دلت نمی خواد با بچه ها هم سن وسال خودت بازی کنی ؟"

وانسا همیشه با این عبارت سر به سر او می گذاشت ، و به شوخی به او می گفت که باید ازدواج کند .

- " سرکار خانم بلا ، می شود خواهش کنم که جنابعالی به کار من فوضولی نکنید ؟"

- " وشما هم بهتر است نسبت به من مودب باشید ، در غیر این صورت ممکن است آن عکسی را که هفته پیش گرفتم ، به روزنامه ها بفروشم . فکرش را بکن ، چه عکس جالبی خواهد شد : جراح برجسته و معروف در شکل وشمایل یک خوشه انگور ...! "

تدی با یاد آوری آن خاطره با صدای بلند خندید . وانیسا و گروهی از دوستانش در یک جشن هالیوون شرکت کرده بودند، و قرار بود هرکدام به شکل یکی از میوه ها در آیند ، ولی کسی که قرار بود نقش انگور را ایفا کند ، نتوانسته بود بیاید ، و وانیسا از تدی خواسته بود جای او را پر کند .تدی هم بدون در نظر گرفتن موقعیت اجتماعی اش ، حرف او را گوش داده بود ، و خود را به شکل یک خوشه ی انگور در آورده بود. البته آن ها جایزه ی اول را برده بودند ، و به همین دلیل ، وانیسا از دوستش خواسته بود چند عکس یادگاری از او وتدی در کنار هم بگیرد .

- " ... فکر می کنی این عکس برای ژورنال پزشکی مناسب باشد ؟"

- " این را حق السکوت گیری و باج خواهی می گویند ." -

" پس بهتر از با من خوش رفتاری کنی . همین امروز یک عکس دیگر به مجله اسکوایر فروختم ."
اکنون پنج ماه بود که او به صورت یک عکاس آزاد کار می کرد، وکارش هم تقریبا گرفته بود . تدی همچنان پشت در ایستاده بود ، و از پشت در با او صحبت می کرد .
-" تو داری کم کم از نردبان بالا می روی . ببینم ، مگر ت نمی خواهی از آن اتاق بیرون بیایی؟ "
وانیسا فریاد زد :
- " نه هیچ وقت ."
- " شام چی ؟" -
" پیشنهاد بدی نیست ، کجا می رویم ؟"
- " رستوران پی . جی . کلارک چطور است ؟"
- " شلوار لی پوشیده ام ونمی خواهم لباس عوض کنم ."
- " واقعا ؟ چه عجب! ... "
تدی شوخی می کرد . وانیسا همیشه شلوار لی می پوشید . یک گاپشن و یک تی شرت ارتشی ، بقیه لباس او را تشکیل می داد . خرمن موهای طلایی اش همیشه از پشت سر روی شاه هایش ریخته بود . وانیسا می خواست موقع عکس گرفتن راحت باشد ، واصلا اهمیتی به کمد لباس هایش نمی داد .

-"...خیلی خوب پس من هم لباس میپوشم وآماده میشوم."
وقدم به اطاق خواب خودش نهادوگره کراواتش را باز کرد.سالها بود که او دردودنیای کاملا متفاوت زندگی کرده بود:یک زندگی، به عنوان جراح معروف وموقروموفق بیمارستان کلمبیا، درکت وشلوارولباسهای رسمی وتیره رنگ وپیراهن های سفید وکراواتهای تیره وسپس یک زندگی کاملا متفاوت همراه وانیسا، زندگی توام باپاتیناژ روی یخ،اسب سواری،رفتن به باغ وحش، وشرکت درمسابقات هاکی،وسرزدن به بستنی فروشیهای شهروغیره،وخلاصه، زندگی شلوار لی وتیشرت وگونه های گل افتاده وموهایی که در مقابل نسیم به اهتزاز در می آمدند.
وانیسا اوراجوانتراز چهل وپنج سالی که داشت نگه داشته بود،وبه سختی میشد بگویی سنش ازسی سال بیشتراست.صورت خوش ترکیب ،وموهای بلونداو نبز جذبه وحالت خودراکاملا حفظ کرده بودند،وتدی ازبسیاری لحاظ ،شبیه وانیسیا بود.ترکیب کلی هیکل واستخوان بندی آنها یکی بود،و
لبخندهایشان دقیقا بهم شبیه بود،وبه سادگی میشد بگویی که وانیسا خواهرکوچک یادخترتدی است.وقتی وانیسا کوچک بود،یکی دوباراورا "بابا"ی خودش به این وآن معرفی کرده بود،ولی همچنان اورا تدی

خطاب میکرد،واکثراوقات به دوستانش میگفت که اوعمویش است.
جزئیات کامل روزی را که بالاخره توسط دادگاه به تدی داده شد به یادداشت،ولی اززشتی های گذشته هنوز هیچ چیزی را به خاطر نمی آورد.
تدی درطول این سالها،در رابطه با مشکل او،باچندین روان شناس و روانکاو معروف مشورت کرده بود،وبلاخره متقاعدش کرده بودند که نباید نگران باشد.ناراحت کننده بود که هیچ بخشی ازگذشته هنوز به خاطراو نیامده بود،ولی همه آنها معتقد بودند،اکنون این امکان وجود داردکه دیگر
هرگز هیچ بخشی ازآنها را به یاد نیاورد.وانیسا اکنون دختری شاد،وبا محیط واطراف خود کاملا سازگار بود،ودلیلی وجود نداشت که یادآوری گذشته های تلخ موجب کدورت خاطر اوشود .روانشناسان همچنین می گفتندکه اگرتدی بخواهد،میتواند وقتی وانیسا کاملابزرگ شد،ماجرا
رابرای او تعریف کند.تدی تصمیم گرفته بودکه این کارلزومی ندارد.وانیسا به همین صورت،دختری شادوسرزنده بود،ودانستن اینکه مادرش به وسیله شوهرش کشته شده بود،ممکن بود بارسنگینی برروح وفکر او باشد وتحمل آن برایش مشکل ایجادکند.تنها چیزی که گاه وبیگاه موجب کدورت خاطرتدی رافراهم می آورد،این بودکه امکان داشت وانیسا کوچک بود،گاه درخواب کابوسهایی میدید،ولی اکنون مدتها بود که از آن کابوسها نیز خبری نبود،ونهایتا،تدی نگرانی درمورد اورا کاملا کنار گذاشته بود.اوهم مثل همه کودکان دیگر،شادوسرحال وبیخیال،حتی خوش اخلاق تراز بسیاری از آنان بود،مهمترازهمه اینکه،تدی هیچوقت با اومسئله ای،از آن قبیل مسائلی که نوجوانان با آن روبه رو هستند نداشت.بچه خیلی خوب وسربه راهی بود،وتدی اوراهمچون بچه خودش دوست داشت.واکنون که وانیسا تقریبا بیست وسه ساله شده بود،تدی نمیتوانست باورکندکه سالها به چه سرعتی سپری شده بود.
حدود بیست دقیقه بعد،درشلوارلی ،کاپشن قهوه ای،وبلوز یقه اسکی بژرنگ به اطاق تاریکخانه برگشت.وانیسا گاهی ازبلومینگ دیل برای او خریدهایی میکردکه معمولا چیزهایی بودندکه تدی هیچوقت خودش آنها را انتخاب نمی نمود،ولی وقتی وانیسا آنها رابه او میداد چاره ای نداشت جزاقراربه اینکه خیلی باسلیقه انتخاب شده اندومجبور بوداز آنها خوشش بیاید.
-"سرکارخانم دوربین،آیا حالادیگروقت آن رسیده که ازآن اطاق بیرون بیایی ؟"
وهنوزحرفش تمام نشده بود که در تاریکخانه باز شد و، وانیسا با تمام زیبایی وقدوبالای بلندش،ودر حالیکه موهای طلایی اش همچون یک مزرعه گندم رسیده وآماده درو دراطراف شانه هایش در رقص بودند، روبه روی او قرار گرفت،ودرحالیکه لبخندشادی ورضایت صورتش را
روشن تر کرده بود گفت:

-"سلام همین الان چندعکس واقعا عالی ظاهر کردم."

-"از چی ؟"

تدی بارضایت در چشمان او نگریست.به نظرمیرسید که این دختر بیست وسه ساله تمام امیدوآرزوی زندگی اورا تشکیل میدهد.

-"چندروز پیش،ازچندتا بچه که در پارک بازی می کردند چند تا عکس گرفتم.باور نمیکردم که اینقدر قشنگ شده باشند.می خواهی ببینی؟"

وباشادی ورضایت خاطردر چشمان تدی نگریست،وتدی دست خودرا روی شانه او گذاشت،وبه دنبالش وارد تاریکخانه شد.وانیسا چراغ راروشن کرد،وتدی عکسها را دید.وانیسا درست میگفت.عکس های بسیار زیبایی بودند،وتدی واقا از آنها خوشش آمد.

-"فکر میکنی بتوانی اینها را بفروشی ؟" وانیسا یک ابرویش را بالا انداخت وگردنش را کج کردو شانه هایش را بالا انداخت وخرمن طلایی موهایش موج دارشد.

-"نمیدانم،یک گالری درمرکز شهر هست که از کارهای من خوشش آمده است.قصدم این بود که این عکسها را به آنها بدهم تادر نمایشگاهشان به نمایش بگذارند.

-"عزیزم،واقعا عکس های قشنگی هستند.درچندهفته اخیر کارهایت واقعا جالب تر شده اند."

وانیسا گونه او را نیشگون گرفت واورا بوسید.

-"همه اش به خاطر این است که من عمویی دارم که دوربین های عالی برایم میخرد."

تدی یک دوربین ایکا به مناسبت کریسمس،ویک دوربین نیکون به مناسبت فارغ التحصیلی اش به او هدیه داده بود.وانیسا اولین دوربین خودرا درهیجدهمین سالروز تولدش دریافت کرده بودوکارش رابا همان دوربین آغاز کرد.

بازو در بازوی یکدیگر ، آپارتمان را ترک کردند، و با تاکسی به رستوران پی.جی. رفتند. اکنون که وانیسا دانشگاهش را تمام کرده بود و بیشتر وقتش را در خانه می گذراند، اغلب شبها را بیرون شام می خوردند. تدی دوست داشت با او بیرون برود، و بعد از شام، دو نفری به نقاط تفریحی مختلف سری می زدند و وانیسا نیز بیرون رفتن با او را خیلی دوست داشت، هرچند که تدی گاهی در این مورد احساس گناه می کرد. وانیسا در مدرسه دوستان زیادی نداشت، و تقریبا بچه منزوی و تنهایی بود، و تنها دست واقعی اش تدی بود. و سعی می کرد هیچوقت از او جدا نشود. در واسار چند دوست پیدا کرده بود، ولی به نظر می رسید وقتی با دوربین هایش تنها می شود خوشحال تر است. و با وجود اینکه تا چند هفته دیگر دیگر بیست و سه سالش تمام می شد تمام می شد هنوز باکره بود. هیچ مرد مهمی در زندگی او وجود نداشت،

و به نظر می رسید از مردذها گریزان است. اگر بیخبر دستی به بازویش زده می شد، و یا بیخبر چیزی با بدن او تماس پیدا می کرد ، از جا می پرید. این مساله شدیدا موجب نگرانی تدی شده بود. همانطور که اولین روانشناس ، سالها قبل در دادگاه گفته بود: آن سختی ها و مناظر دهشتناکی که او دیده بود اگر رو نشوند، و اگر او آنها را به خاطر نیاورد، روی احساسات او، و روی زندگیش، اثر خود را باقی خواهند گذاشت. آن خاطرات ، همچنان در ضمیر او مدفون و مخفی بودند، و نگرانی تدی این بود که مبادا وانیسا منظره قتل مادرش توسط واسیلی را در ضمیر ناخودآگاه خود می بیند، و علت وحشت او از تماس با جنس مرد نیز همین است. و از طرف دیگر،آیا این احتمال وجود داشت که آن خاطرات در چنان عمقی از ذهن او دفن شده باشند که اثری روی زندگیش به بار نیاورند؟ مثل ترکشی بود که از یک جنگ دیرین در بدن باقی مانده باشد!

ـ "عمو دکتر، امشب خیلی جدی شده ای! چرا اینقدر ساکتی؟ اتفاقی افتاده؟"

وانیسا همیشه خیلی رک و صریح با او صحبت می کرد.

ـ "فقط داشتم فکر می کردم."

ـ"به چی؟"

وانیسا ساندویچ همبرگر بسیار بزرگی در دست داشت، و در آن حال، فقط پانزده ساله به نظر می رسید. تدی لبخندی به او زد، و متفکرانه جواب داد:

ـ "به تو. چطور شد که تو اینقدر بچه سالم و خوبی هستی؟ این همه سلامت و خوبی در چنین اجتماعی امری غیر عادی است."

وانیسا لبخندی به او زد، و همبرگرش را روی میز گذاشت.

ـ "شاید به این خاطر است که بچه عقب افتاده ای هستم. ترجیح می دادی که توی خط مواد مخدر بودم؟"

و چون می دانست تدی چه احساسی نسبت به مسئله مواد مخدر دارد، خندید. وانیسا نمی دانست چه ترس عمیقی ، و چرا، ذهن تدی را ناراحت کرده است.

ـ" خواهش می کنم. می بینی که دارم غذا می خورم."

ـ "خیلی خوب. پس برو خدا را شکر کن که من آدم کسل کننده ای هستم."

وانیسا می دانست که تدی قصد مطرح کردن چه موضوعی را دارد. وانیسا باید به جای عموی پیرش، با یک پسر جوان و خوب بیرون می رفت. تا آن زمان، بیش از دو هزار بار به سخنرانی های او در این رابطه

گوش داده بود؛ وانیسا هم همیشه در پاسخ او گفته بود که خودش هم کار درستی نمی کند و باید ازدواج کند.

ـ "کی گفت که تو کسل کننده ای؟"

ـ "تو داشتی دوباره به این مسئله می رسیدی که چرا من دوست پسر ندارم و هنوز باکره ام؟"

ـ " راستی..."

و سپس قیافه حیرتزده ای به خود گرفت، ولی پس از چند لحظه خندید.

ـ "...تو مرا خیلی خوب می شناسی وانیسا."

وانیسا خندید.

ـ "چرا نشناسم؟ سیزده سال تمام است که با هم زندگی می کنیم..."

کمی بلند حرف زده بود، و چند نفری که پشت میزهای اطراف نشسته بودند، خصوصا دو زن که با اخم و ناباورانه به آنها نگاه می کردند، رویشان را برگرداندند و حیرتزده به آنها نگریستند.

تدی به طرف آن دو زن دولا شد، و همراه با لبخندی ملیح و مهربان و لحنی شیرین، به آنها گفت:

ـ "برادرزاده ام!"

ـ "این قصه را قبلا هم شنیده ام!"

زن پس از گفتن این حرف، رویش را از آنها بر گرداند، به غذا خوردن مشغول شد. و وانیسا خندید.

ـ "تو خیلی رک تر و پر روتر از من هستی، می دانستی که؟"

مشکل اینجا بود که آنها آنقدر همدیگر را دوست داشتند، و وقتی با هم بودند آنقدر احساس راحتی می کردند، که هیچ یک از آن دو انگیزه ای برای گشتن به دنبال کس دیگری در خود حس نمی کردند. و البته این امر برای هیچ یک از آن دو خوب نبود. تدی هرگز خاطره عشق سرینا را واقعا فراموش نکرده بود، و سالهای مراقبت از وانیسا آنقدر او را مشغول کرده بود که می توانست از آن به عنوان بهانه ای برای اینکه به طور جدی دنبال یک زن دیگر نگردد استفاده نماید. گاه و بیگاه زنانی در زندگی او ظاهر شده بودند، ولی هیچکدام نتوانستند نقش مهمی در زندگی او به عهده بگیرند. در مورد وانیسا نیز، به نظر می رسید که از درگیری جدی با مردها پرهیز می کند، و وقتی در میان مردها قرار می گرفت خیلی خجالتی بود. و خود را ناراحت حس می کرد. تدی بارها متوجه این رفتار او شده بود ، و می دانست که علت علاقه شدید وانیسا به عکاسی ، یکی هم این است که در واقع می خواهد خود را در پشت دوربین از دید مردها مخفی کند، چون در این حالت، وانیسا همه کسانی را که در جلوی دوربین او قرار گرفته بودند ، می دید، ولی

همچون کبی که سر خود را توی برف کرده باشد، فکر می کرد که این دوربین می تواند او را از دید دیگران پنهان نماید.

تدی در حالیکه حساب میز را می پرداخت، سرش را تکان داد و لبخندی زد و گفت:

ـ "بچه جان، اتلاف وقت است!"

ـ "چی اتلاف وقت است؟"

ـ "اینکه تو همیشه وقت خودت را با من تلف می کنی. به علاوه، اگر تو به همین ترتیب ادامه بدهی، من هیچ وقت نمی توانم تو را از سر خودم باز کنم ، و تو همیشه به ریش من بند خواهی ماند. ببینم، تو نمی خواهی ازدواج کنی؟"

ولی هر گاه که تدی درباره ازدواج او صحبت می کرد، وحشت و نگرانی در چشمان ونیسا موج می زد.

ـ "نه،هیچوقت.این کار به درد من نمی خورد."

در اینجا بود که تدی اثر ترکش باقی مانده را دید. وانیسا نمی دانست، ولی تدی به خوبی آگاه بود که چه چیزی موجب این ترس و نگرانی وانیسا است.

صبح روز بعد، دو نفری پشت میز صبحانه نشسته بودند. آماده کردن صبحانه هر روز به عهده یکی از آنها بود. روزهایی که نوبت وانیسا بود، خاگینه درست می کرد، و در روزهایی که نوبت تدی بود، نان برشته فرانسوی داشتند. صبحانه خوردنشان تماشایی بود. هر کدام، قسمتی از روزنامه را در دست می گرفتند، و همانطور که صبحانه خود را می خوردند، روزنامه خود را نیز می خواندند، سپس آن قسمت را به دست دیگری می دادند، و قسمتی را که او مشغول خواندن بود می گرفتند. تماشای آنها در سر میز صبحانه، مثل تماشای دو بازیکن باله بود. همه کارهایشان روی زمان بندی دقیق تنظیم شده بود. همزمان با یکدیگر، خواندن روزنامه هایشان را تمام می کردند، و آخرین فنجان قهوه اشان را با هم می ریختند، و با هم تمام می کردند، و هیچکدامشان، تا شروع فنجان دوم قهوه، کلامی هم بر لب

نمی آوردند.

ولی امروز صبح، وقتی تدی فنجان قهوه خود را بالا آورد،هیچ اتفاقی نیفتاد.در عوض، وانیسا ساکن نشست، و همچنان به روزنامه ای که در دست داشت خیره شده بود.چهره اش نشان می داد که فکرش جای دیگری است.تدی که احساسا کرده بود ممکن است مسئله ناگواری در پیش باشد، در حالیکه خطوط چهره او را مطالعه می کرد، پرسید:

-"چیزی شده؟"

وانیسا سرش را تکان داد، ولی هیچ حرفی نزد.تدی،سپس از جا بلند شد، میز را دور زد و پشت سر او قرار گرفت، و از بالای سرش به روزنامه ای که در دست داشت نگاه کرد.آنچه دید تکانش داد.عکسی از واسیلی آربوس در روزنامه چاپ شده بود.وانیسا مشغول خواندن مقاله بود، ولی نگاهش مرتبا روی عکس واسیلی برمی گشت.مقاله کوتاهی بود، و فقط نوشته بود که وی در اثر مسمومیت ناشی از موادمخدر، در سن پنجاه و چهار سالگی مرده است.در مقاله همچنین نوشته بود که وی پنج سال از عمرش را به دلیل ارتکاب قتل در یک بیمارستان روانی گذرانده،و شش بار ازدواج کرده بود.ولی برای یک مرتبه هم که شده بود، اسامی هیچیک ازهمسران او، حتی اسم سرینا،ذکر نشده بود.تدی وقتی دید وانیسا مشغول تماشای عکس واسیلی است،خواست چیزی بگوید، ولی می دانست که نباید حرفی بزند.باید می گذاشت آنچه که باید اتفاق می افتاد،اتفاق افتد.منصفانه نبود که باز هم به فراموشی و سرکوب خاطراتش کمک شود.لذا، تدی حتی یک کلمه هم حرف نزد، و در سکوت کامل، سرجای اول خود برگشت،و روی صندلی خود نشست،و زیر چشمی به تماشای او پرداخت.وانیسا برای بیش از ده دقیقه دیگر به عکس توی روزنامه خیره شد، و سپس ناگهان، در حالیکه لبخندی حاکی از ناراحتی درون بر لب داشت، سرش را بلند کرده و به تدی نگریست.

-"معذرت می خواهم.واقعا دیوانگی است.فقط اینکه... اصلا نمی توانم توضیح بدهم... احساس می کنم این مرد را قبلا در جایی دیده ام،و قیافه اش ناراحتم می کند..."

تدی هیچ اظهار نظری نکرد،و وانیسا شانه بالا انداخت.

-"...خوب، او شش بار ازدواج کرده است.شاید نوعی قدرت هیپنوتیزم روی زن ها داشته است.عجیب است، وقتی به آن عکس نگاه می کردم، مثل این بود که زمان به پرواز در آمده بود،و داشت به عقب برمی گشت."

تدی تقریبا لرزید.بعد از آن همه سالها،بالاخره لحظه مورد نظر فرا رسیده بود.ولی به نظر رسید که وانیسا از آن حالت بیرون آمده باشد.دومین فنجان قهوه را برای خود ریخت، و در حالی که جرعه ای از آن را سر کشید، به خواندن روزنامه ادامه داد.ولی تدی متوجه شد که بعد از چند دقیقه، دوباره نگاهش را به عکس واسیلی دوخت.جالب اینجا بود که در روزنامه مطلبی را راجع به اینکه مقتول چه کسی بوده درج نشده بود، و تدی به خاطر آن خدا را شکر می کرد.چنین چیزی می توانست شوک عظیمی به او وارد آورد.در شرایط حاضر فقط خاطرات و حافظه خود وانیسا باید به کار می افتاد،و نباید مسئله ای را مستقیما به او می گفتند.در صورتیکه خود وانیسا چیزی را به یاد می آورد،ممکن بود از شدت ناراحتی و دردی که این خاطرات احتمالا بر او عارض می کرد، کاسته می شد.

آن روز صبح، تدی کاملا مراقب او بود،ولی وقتی خانه را ترک می کرد تا به سرکار خود برود، وانیسا به نظر می رسید همه چیز را فراموش کرده،و به حالت عادی برگشته است.تدی،همچنین،از روی احتیاط، روزنامه را با خود برد، تا مبادا وانیسا هنگامی که تنها است،عکس راببیند و مسئله ای برایش پیش آید.از زنده شدن خاطرات او هنگامی که کسی پیشش نبود می ترسید.در مطب، بعد از حدود بیست دقیقه تلاش جهت تمرکز روی بیمارانش، بالاخره تسلیم شد، و به آخرین روانشناسی که درمورد وانیسا با او مشورت کرده بود، تلفن کرد.این روانشناس بیش از هشت سال پیش وانیسا را دیده بود.از قضا،وی بازنشسته شده بود، و یک پزشک زن، در مطب سابق او کار می کرد.تدی مورد را برای او توضیح داد، و پزشک مزبور

از او خواست چند لحظه ای صبر کند تا پرونده وانیسا را پیدا نماید. دقیقه ای بعد، در حالیکه به مطالعه محتویات پرونده مشغول بود، دوباره پشت خط قرار گرفت. تدی با لحنی که نشان می داد کمی عصبی است پرسید:

_ "چی فکر می کنید؟ فکر می کنید لازم است حالا مسائل را با او در میان بگذارم؟"

خونسردی زن در موقع پاسخ دادن، خون تدی را به جوش آورد.

_ " بهتر نیست اجازه دهیم خودش به تدریج مسایل را کشف کند؟ خوبی اش به این است که فقط آن مقداری را به یاد خواهد آورد که می تواند از عهده تحملش برآید. نکته مهم درباره اینگونه سرکوب خاطرات همین است. در واقع، نوعی وسیلهٔ مغز برای حفاظت از خود است. تا زمانی که نتواند تحمل کند، چیزی را نیز به یاد نخواهد آورد. و وقتی بتواند تحمل کند _البته اگر بتواند_ همه چیز و یا هر چیزی را که لازم باشد به یاد خواهد آورد. البته شاید خاطرات به صورت جسته و گریخته و به صورت بخش های مجزا و از هم گسیخته به او باز گردند، و وقتی یکی را هضم کرد، بخش بعدی، خود را بروز خواهد داد."

_" اینکه به نظر می رسد پروسه ای طولانی باشد."

و پیش خود فکر کرد که خیلی هم خسته کننده و ملال آور.

_" نه الزاماً. همه چیز می تواند یک روزه تمام شود، و شاید هم هفته ها، ماه ها، و یا سالها طول بکشد."

_" عالی است! و من هم فقط بنشینم و یادآوری خاطرات او را تماشا کنم!"

_ "دقیقاً همینطور است دکتر.شما پرسیدید و من هم جواب دادم."

_" ممنونم."

نام او لیندا ایوانز(linda evans) بود، و تدی مطمئن نبود که از او خوشش آمده است.

_" راستش دکتر، یک چیز دیگر هست که شاید بخواهید بدانید. او ممکن است، گاه و بیگاه به کابوس هایی دچار شود. این مسئله، در طول مدتی که خاطراتش برای علنی شدن به او فشار می آورند، کاملا طبیعی است."

_ " من چه باید بکنم؟"

_" سعی کنید در مواقع نیاز پیش باشید. اگر خواست در مورد آنها، و یا هر چیز دیگری، حرف بزند با او صحبت کنید. به این ترتیب، ممکن است خاطراتش زودتر به او برگردند..."

و سپس، برای لحظه ای در مورد آن فکر کرد.

_" ... و ضمناً، اگر به من هم نیازی داشتید، می توانید تلفن کنید. می توانید پیامتان را به منشی تلفنی ام بدهید، و من خوشحال خواهم بود که بتوانم کمکی کرده باشم. این مورد، یک مورد استثنایی است و هر ساعتی از شبانه روز هم که باشد، خوشحال خواهم بود که به کمکتان بیایم."

_" خیلی متشکرم..."

سپس خندید و افزود:

_"... و شما هم اگر خواستید، طحالتان را در آورید، خوشحال خواهم بود که ترتیب آن را برایتان بدهم."

دکتر ایوانز به این شوخی زننده خندید. به نظر می رسید که پزشکان از این شوخی های ناهنجار خوششان می آید، ولی این یکی صدای لطیف و خوبی داشت، و دکتر ایوانز، شدیداً برای برادرزاده وی احساس تأسف می کرد. بعلاوه، ناراحتی برادرزاده او یکی از موارد مورد علاقه دکتر ایوانز بود، و یادش آمد که در اوایل شروع کارش در این مطب، پروندهٔ او را مطالعه کرده بود.

پس از اینکه گوشی را گذاشتند، تدی به انجام کار های خودش برگشتریا، ولی در تمام طول روز فکرش ناراحت بود. اما غروب آن روز، وقتی به خانه

برگشت،وانیسا را با روحیه ای شاد در تاریکخانه سرگرم کار یافت.مستخدمه قبل از رفتن غذای بسیار لذیذی برای شام آنها آماده کرده و روی اجاق گذاشته بود.لذا شام را در خانه صرف کردند قدری درباره کارهایشان صحبت کردند و وانیسا برای مدتی به تاریکخانه برگشت و تدی هم زود به بستر رفت و وقتی در اثر صدایی که تصور می کرد شنیده است از خواب پرید از ساعتی که روی میز کنار تختخوابش بود متوجه شد که ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب اشت.در جا می دانست که این وانیاس بوده که او را از خواب بیدار کرده.می توانست صدای جیغ زدن او را از دور بشنود.از تختخواب بیورن پرید،و به طرف اتاق ونیسا دوید.ونیسا روی تختخواب نشسته و به درون تاریک خیره شده بود و جملاتی مبهم و غیر قابل

درک بر زبان می راند.همچنان خواب بود و کاملا واضح بود که گریه کرده است.زمانی حدود یک ساعت تدی کنار او روی تخت نشست و وانیاس همچنان زیر لب چیزهایی می گفت می نالید و آرام آرام گریه می کرد ولی ازخواب بیدار نشد و دیگر هم جیغ نکشید.

صبح روز بعد تدی به دکتر ایوانز تلفن کرد و ماجرا را برای او شرح داد دکتر به او گفت که نگران نباشد و صبر کند ببیند چه اتفاقاتی خواهد افتاد.و همان جریانات در شب بعد و شب بعد از آن نیز رخ داد.این جریان یکی دو هفته ادامه یافت ولی هیچ چیزی خود را نشان نداد.وانیسا در طول روز همچون همیشه دختری شاداب و فعال و پر انرژی بود ولی شبها در خواب می نالید و آرام آرام گریه می کرد.گویی بخش از اعماق ذهن او می دانست ولی بقیه وجودش نمی خواست بداند.تماشای او در این رنج و عذاب شبانه واقعا دردناک بود و تدی پس از پایان هفته سوم از انتظار کشیدن خسته شد و به دیدن دکتر ایوانز رفت. حدود پانزده دقیقه در اتاق او منتظر ماند و سپس منشی دکتر او را به داخل راهنمایی کرد تدی پیش خودش دکتر ایوانز را زنی کوتاه،نسبتا چاق عینکی با قیافه ای جدی و پاهای کلفت مجسم کرده بود ولی در عوض یک زن زیبا و جذاب با موهای خرمایی و لبخندی افسئنگر و چشمان درشت سبز از او استقبال کرد.یک پیراهن ابریشمی و شلوار پوشیده بود و در عین حال خیلی با هوش و راحت به نظر می رسید.تدی از دیدن او حیرتزده شد و دست و پای خود را تا حدودی گم کرد.

- "مسئله ای پیش آمده است دکتر؟"

ندی با یک نظر کوتاه به مدرک قاب شده ای که به دیوار زده شده بود دریافت که در دانشگاه هاروارد درس خوانده است و به سرعت حساب کرد که باید حدود سی و نه سال داشته باشد ولی اصلا سن خود را نشان نمی داد.

- "نه من...معذرت می خواهم..."

سپس لبخندی به او زد و دست و پای خود را جمع کرد و اعصابش را کنترل نمود.

- "...شما اصلا با آنچه انتظارش را داشتم مطابقت ندارید."

- "و دقیقا انتظار چه چیزی را داشتید؟"

دکتر ایوانز کاملت کنترل اوضاع را در اختیار داشت و تدی احساس حماقت می کرد.

- کسی...خوب...متفاوت..."

و سپس زیر خنده زد و تصمیم گرفت حرفش را رک بزند.

- "...خوب انتظار داشتم یک نفر چاق و خپله با شصت سانت قد باشید."

-"و ریشو؟مثل فروید؟درست است؟..."

و به تدی خندید و اندکی رنگ به رنگ شد.

- "...شما هم آنچه من انتظار داشتم نیستید."

- "اوه؟"

مسئله برای تدی جالب شده بود.

-"دکتر فکر می کردم مردی چاق و قد بلند با کت و شلوار تیره و عینک دسته شاخی و ..."

و سپس به خرمن موهای بلوند او نگاه کرد و افزود:

- "...بدون مو باشید."

- "که اینطور؟خیلی ممنونم راستش را بخواهید منهم معمولا کت و شلوار تیره می پوشم ولی امروز بعد از ظهر مطب را تعطیل کردم چون قصدداشتم که به دیدن شما بیایم.به همین دلیل در لباس غیر رسمی آمدم..."

و لبخندی تحول او داد.تدی شلوار فلانل خاکستری و یک تی شرت به همان رنگ ولی کمی روشن تر پوشید هبود و خیلی جذاب به نظر می رسید.

- "...راستی چطور است پیشنهادی بکنم؟آیا امکان این هست که اینقدر همدیگر را دکتر خطاب نکنیم؟ به نظر می رسد که خیلی دکتر،دکتر می کنیم."

و لبخندی به او زد و دکتر ایوانز نیز لبخندی زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- "مرا لیندا صدا بزن."

- "من هم تدی هستم."

لیندا روی صندلی راحت چرمی خود به عقب تکیه داد و مستقیما در چشمان تدی خیره شد.

- "خیلی خوب حالا از برادر زاده ات برایم بگو با تمام جزئیات."

تدی همه چیز را به ذکر جزئیات وقایعی که اتفاق افتاده بود برای او تعریف کرد و لیندا در تمام مدتی که به او گوش می داد حرفی نزد و فقط گاه و بیگاه به نشانه تایید سرش را تکان می داد.پس از اینکه تدی تمام ماجرا ها را برایش تعریف کرد لیندا با لحنی صمیمی گفت:

- "یادت آمد؟گفتم که این مسئله ممکن است ماهها و یا حتی سالها طول بکشد .البته این امکان وجود داشت که به کمک یک شوک اولیه روند یادآوری خاطرات تسریع شود و وی تمام ماجرا را به یاد آورد.ولی در عوض به نظ می رسید که خاطرات او آرام آرام به ضمیر نا خود آگاهش درز می کنند.شاید ظهور آنها مدت زیادی طول بکشد.و یا ممکن است دوباره مخفی شوند و زیر پرده قرار بگیرند.بعید است چیزی پیش آید که دوباره مثل آن عکس شوکی به او وارد کند.آن شوگ چندان قاطع نبوده است."

تدی حرف او را تایید کرد.

- "ولی جالب است که چقدر او را به خود مشغول کرده بود بیش از نیم ساعت به آن خیره شده بود."

لیندا ایوانز به آرامی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

-"باید خاطرات بسیار بدی از آن مرد داشته باشد.بناب این عجیب نییست که آن عکس تا آن اندازه او را مشوش کرد."

- "فکر نمی کنید بهتر باشد همه چیز را به او بگوییم و کار را یکسره کنیم؟"

- "نه فکر نمی کنم."

- "فکر نمی کنید لازم باشد پیش شما بیاید؟"

لیندا لحظه ای در این باره فکر کرد و سپس سرش را تکان داد.

- "به چه دلیلی؟چه دلیلی برای این پیشنهاد به او ارائه خواهید داد؟توجه داشته باشید که او خودش از آنچه در حال رخ دادن است هیچ اطلاعی ندارد اگر یکی از روزها از خواب بیدار شد و خودش خواست یک روانشناس را ببیند مسئله ی دیگری است ولی اگر شما چنین چیزی را پیشنهاد کنید ممکن است اثر نا مطلوبی روی او بگذارد.فکر می کنم در حال حاضر بهتر باشد او را به حا خودش رها کنیم."

تدی موافقت کرد چند دقیقه ای با لیندا صحبت نمود و سپس با او دست داد و از دفترش بیرون آمد.ولی یک هفته بعد دوباره در مطب او بود تا در این مورد بیشتر صحبت کنند ولی به تدریج به صورت یک مراجعه کننده دائمی مطب او در آمد.اکنون دیگر بعد از ظهر را برای آمدن به مطب او تعطیل نمی کرد بلکه از ساعت نهار خوری استفاده می نمود و ناهارشان را در مطب او با هم می خوردند.

- "ببین گفتم که منهم کت و شلواری هستم.!"

و لیندا همراه او خندید.اکنون دیگر چندان صحبتی درباره وانیسا نداشتند،چون بعد از یکی دو ماه ،از کثرت کابوس های او کاسته شد.ولی تدی همچنان به دیدن لیندا ایوانز می رفت،و از مصاحبت با او لذت می برد. به نظر می رسید آنها در بسیاری از موارد اتفاق نظر داشته باشند،و خیلی از علایق و خواسته هایشان بسیار شبیه هم بود.بعد از مدتی تدی پیشهاد داد که بهتر است ساعت ناهار خود را،به جای اینکه در دفتر لیندا بگذرانند،به یک رستوران بروند.وسپس طولی نکشید که تقریباً بیشتر شبها شام را با هم صرف می کردند. معمولاً لیندا در مورد بیرون رفتن با بیمارانش نظرات قاطعی داشت ،ولی تدی در واقع بیمارمطب او نبود. او عموی بیماری بود که تا آن زمان او را ندیده بود،ولی پرونده اش را در شروع کارش در این دفتر ،به ارث برده بود،و در حقیقت ، فقط یک همکار او بود. به علاوه ،لیندا از او خیلی خوشش می

آمد،و این امر موجب شگفتی اش شده بود.تدی نیزبه نوبه خود از علاقه و توجه خاطری که به وی احساس می کرد در شگفت بود. و حتی یکی دو بار پیش خود فکر کرده بود که شاید صحبت کردن درباره گذشته وانیسا ، واقعاً به این دلیل باشد که می خواهد ،به نوعی ،ارواح زنده در افکار خودش را از زندگی اش براند.برای اولین بار در طول سالیان دراز، می توانست بدون احساس درد و اندوه عمیق قلبی ، از سرینا صحبت کند ، و کم کم متوجه شد که دارد عاشق لیندا می شود.

کم کم رفت و آمدشان بیشتر شد، و یکی دوبار در ایام هفته،شام را با هم می خوردند،و غالباً بعد از شام به تماشای یک اپرا ،به تئاتر ،و یا به سینما می رفتند.حتی او را یکبار همراه وانیسا به تماشای یک مسابقه هاکی برد،و از اینکه این دو زن از یکدیگر خوششان آمده بود ،وبه خوبی با هم کنار می آمدند ،خوشحال بود. البته این واقعه به لیندا فرصت داد ،برای اولین بار وانیسا را ببیند، و او را دختری شاد بدون هیچ نشانه ای از ناراحتی روانی یافت.

با فرا رسیدن بهار ،لیندا و تدی تقریباً هرشب همدیگر را می دیدند، ووانیسا شروع کرده بود به سربه سر آنها گذاشتن. لیندا زیاد به آپارتمان آنها می آمد،و وانیسا سربه سر تدی می گذاشت که اگر قرار است به این اندازه آنجا باشد بهتر است نوبتی هم برای درست کردن صبحانه برای او در نظر بگیرند. کم کم این فکر در وانیسا رشد کرده بود که یک آپارتمان مستقل نیاز دارد. نمی خواست احساسات تدی را جریحه دار کند، ولی حالا دیگر بیست وسه سالش شده بود و می خواست آپارتمانی بگیرد که هم محل سکونتش باشد هم استودیویش را در آن برپا کند.از طرف دیگر کاملاً پیدا بود که تدی و لیندا همدیگر را دوست دارند.یکی از روزهایی که نوبت درست کردن صبحانه با او بود، پس از ریختن دومین فنجان قهوه ، رو به تدی کرد و گفت:

- تدی چرا از او تقاضای ازدواج نمی کنی؟

- خل نشو!...امروز تخم مرغت خیلی بد بود!

البته فکر ازدواج به مغز خودش هم خطور کرده بود ،ولی نمی خواست به وانیسا حرفی بزند.وانیسا به شنیدن شکایت او راجع به تخم مرغ یک دستش را روی میز زدو از جا بلند شد.

-دیگر تمام شد من از اینجا می روم!

- این دیگر چه جور مسخره بازی ای است!

این حرکت وانیسا خیلی موجب نگرانی او شد،ولی ناگهان حالتی صمیمانه ، و در عین حالت غم انگیز ،در او دید.در این رابطه اوایل فقط شوخی می کرد ،ولی حالا کاملاً پیدا بود که آنچه می گوید جدی است.

– عمو تدی واقعا جدی می گویم.

در این حال بیشتر شبیه یک دختر بچه کوچک بود ،و تدی احساس کرد سراسر وجودش منقلب شده است. خیلی ناراحت و خیلی رنجیده خاطر به نظر رسید.

- چرا؟ به خاطر لیندا؟ فکر می کردم از او خوشت می آید.

و چنان ناراحت به نظر میرسید که وانیسا از پشت میز بلند شد ،و به طرف او رفت،و او را در آغوش گرفت.

- آه عزیزم واقعاً از او خوشم می آید.فقط مسئله این است که من حالا دیگر بزرگ شده ام ،و می خواهم برای کارم یک استودیو بگیرم و...خوب...به یک محل زندگی مستقل احتیاج دارم .

وانیسا احساس می کرد با این حرفش دارد به او خیانت می کند.

- دنبال جایی هم گشته ای ؟

- فکر کردم در چند هفته آینده این کار را شروع کنم.

- به همین زودی؟

رنگش کاملاً پریده بود .و سپس خود را پشت روزنامه پنهان کرد، و وقتی خانه را به مقصد مطبش ترک می کرد ،کاملاً افسرده و ناراحت بود. نیم ساعت پس از ورود به مطب لیندا تلفن کرد.

- وانیسا می خواهد برود.

لحنش مثل مردی بودکه زنش به اوگفته باشد می خواهد طلاق بگیرد، و لیندا در آنسوی خط چهره اش به خنده گشوده شد،ولی وقتی با او صحبت کرد ،لحن صدایش مهربان بود.

- تو به او چی گفتی؟

- درواقع هیچی نگفتم .خیلی ناراحت شدم .آخر او هنوز خیلی جوان است .و...اگر دوباره دچار کابوس بشود چی؟ اگر در یکی از این شب هایی که در آپارتمانش تنها است ،ناگهان همه چیز را به خاطر آورد، چه می شود؟

-اگر چنین شود به طور قطع به تو تلفن خواهد کرد.به علاوه این امر ممکن است هرگز اتفاق نیفتد.مگر نگفتی که چندی است دیگر دچار کابوس نمی شود؟

- ولی ممکن است دوباره شروع شود.

تدی خیلی ناراحت به نظر می رسید و لیندا لبخند زد.

- عزیزم او حالا دیگر دختر بزرگی است. تو باید این حقیقت را قبول کنی نی نی کوچولوی تو حالا دیگر بزرگ شده و تو هم چاره ای نداری جز قبول این واقعیت .

تدی آه بلندی کشید و گفت:

- می دانی ،از این واکنش که دارم خودم را مثل یک احمق تمام عیار حس می کنم ،ولی دست خودم نبود.وقتی موضوع را به من گفت ،احساس کردم از درون خالی شدم .

واکنون او نیز لبخند بر لب داشت ، و احساس کرد که شنیدن صدای لیندا آرامش را به وی بازگردانده است. ناگهان احساس کرد که بیش از همیشه به او احتیاج دارد.در طول این سالهای طولانی ،وجود وانسیا باعث شده بود که بخش بزرگی از قلب او خالی بماند-همان بخشی که سریتا آن را خالی کرده بود.ولی اکنون ،لیندا داشت کم کم آن را پر می کرد، و تدی هم با میل و رغبت اجازه این کاررا به او داده بود.

- تنها تو نیستی که این حس را داری .این مسئله برای تمام پدر و مادرها اتفاق می افتد .پدر ها خصوصاً وقتی می بینند دخترشان بزرگ شده خیلی ناراحت می شوندو مادرها وقتی بچه می خواهند خانه را ترک کنند شدیداً افسرده می شوند.تو هم مادر و هم پدر بوده ای و حالا رفتن وانیسا تو را دو برابر ناراحت می کند.می دانی دکتر؟این مسئله امری کاملاً طبیعی است.

- می دانی وقتی شنیدم نزدیک بود گریه ام بگیرد.

- البته همه همینطورند.

لیندا با مهربانی و روش ملایم خود توانسته بود او را متقاعد کند که این رفتار او کاملاً طبیعی بوده و انتظاری هم جز آن نمی رفته است.

- یک چیزی را می دانی ؟ تو واقعاً عالی هستی ! با ناهار امروز چطوری؟

لیندا نگاهی به تقویم روی میزش انداخت و پاسخ داد.

عالی است....

وسپس ناگهان فکری به خاطرش رسید.

- ...چطور است به آپارتمان من بیایی؟

تدی خندید.

-"دکتر ایوانز، عقیده بسیار خوبی است. ببینم، قصد معاینه کردن مرا که نداری؟"

-"البته."

هر دو خندیدند، و یکی دو دقیقه بعد، خداحافظی کردند، و ساعت دوازده، تدی در آپارتمان او به وی ملحق شد، و تا ساعت دو و نیم با هم بودند. وقتی درکنار لیندا بود، محبت و صمیمیتی را حس می کرد که سالها بود، چنین احساسی را درخود نیافته بود. او اولین کسی بود که وقتی با هم بودند، احساس گناه

و تهی بودن به او دست نمی‌داد. شبح سرینا بالاخره داشت کمرنگ می‌شد، و از زندگی و فکر او بیرون می‌رفت.

در حالی‌که سرش را روی شانه لیندا گذاشته بود، دستش را بالا آورد و موهای او در میان انگشتانش گرفت و تاب داد.

– "می‌دانی، همیشه فکرمی‌کردم، همه‌چیز تمام شده است."

- "چی؟"

- "اوه، نمی‌دانم ..."

و سپس آهی کشید.

-" ... لیندا، مدت‌ها بود که از عشق در قلب من خبری نبود..."

برای لحظه‌ای غمگینانه به او نگریست.

-" ... آنقدر عاشق مادر وانسیا بودم که هیچ‌وقت واقعاً هیچ کس دیگری را نخواستم."

-" وقتی کشته شد، باید خیلی به تو سخت گذشته باشد!"

و در حالی‌که به لیندا نگاه می کرد، چشمانش از اشک درخشیدند.

-"می‌خواستم پدر سوخته نامرد را با دست‌های خودم خفه کنم.

اصلاً نمی‌فهمم چطور توانست اینکار را بکند ... و آنها هم اجازه دادند که از کشور خارج شود."

- " حتماً پارتی خیلی کلفتی داشت."

- " بله. خانواده‌اش خیلی با نفوذ بودند. به هر حال، نمی‌دانم. بعد از آن، تمام عشق و علاقه‌ام را به پای وانیسا ریختم، به نظر می‌رسید جای چندانی، برای کس دیگری باقی نمانده باشد. فکر می‌کنم از شدت ضربه، بی‌حس و کرخ شده بودم."

و به صورت زن زیبایی که کنارش لمیده بود، لبخندی زد، و لیندا با مهربانی گونه او را نوازش داد.

-" خوشبختانه حالا که کرخ نیستی."

-" متشکرم دکتر جان."

و سپس گونه او را بوسید، و لحظاتی بعد فکر سرینا را کاملاً از سر به در کرده بود. نیم ساعت بعد، برای رفتن به سر کار خود، با تأسف تمام از هم جدا شدند، هر چند که قرار بود، شام را با هم باشند.

در حالی‌که وانیسا خود را آماده می‌کرد که از آنجا به آپارتمان مستقل خودش نقل مکان کند، به نظر می‌رسید که آنها اوقات بیشتری را با یکدیگر می‌گذرانند. گویی آمادگی او به رفتن باعث شده بود که تدی بیشتر بتواند به لیندا نزدیک شود. وانیسا بالاخره در اول ماه مه به یک آپارتمان کوچک، که استودیوی

کارش نیز بود، نقل مکان کرد، و هفته بعد، لیندا تعطیلات چهار روزه‌ی خود را پیش تدی بود. و تدی، بیشتر شبهای هفته بعد را در آپارتمان لیندا گذراند، و در پایان هفته، لیندا به آپارتمان او آمد، و تعطیلات پایان هفته را در خانه او ماند. به نظر می‌رسید که جز در مواقعی که به سر کارهای خود می‌روند، بقیه اوقاتشان را با هم به سر می‌برند. و وقتی سه نفری آنها در یکی از تعطیلات آخر هفته ماه اوت به کیپ کاد رفتند، تدی در حالیکه خنده مرموزی بر لب داشت، به وانیسا گفت:

-" عزیزم، خبری برایت دارم."

لیندا در حالی‌که لبخندی بر لب داشت، و احساس می‌کرد که وجودش آکنده از علاقه و محبت و صمیمیت نسبت به این مرد است، به آنها می‌نگریست. تدی، از بعضی لحاظ، هنوز هم خجالتی بود. ولی این یکی از بخش‌های وجود او بود که لیندا خیلی دوست داشت، و البته چیزهای زیادی در او بود که لیندا عاشق آنها بود.

وانیسا، در حالی‌که انتظار در چشمانش موج می‌زد، به او می‌نگریست، و سپس برای لحظه‌ای کوتاه، نگاه دو زن با یکدیگر تلاقی کرد، و به یکدیگر دوخته شد. لیندا نگاهش را به سمت دیگری معطوف کرد. نمی‌خواست تازگی مسئله را خراب کند.

-" موضوع چیه؟"

وانیسا سعی داشت خود را بی‌تفاوت نشان دهد، ولی بی‌تفاوت نبود. ناگهان احساس کرد که موجی از هیجان و شادی و انتظار وجودش را در بر گرفته است.

-" من... آه... لیندا و من..."

کلمات در گلویش گیر کرده بودند. آب دهانش را قورت داد، و یک مرتبه به سرعت گفت:

-" ... ما می‌خواهیم ازدواج کنیم."

چهره وانیسا از برق شادی و سرور درخشید.

-" خوب، فکر کنم دیگر وقتش رسیده بود. عروسی کی است؟"

-"آن را دقیقاً تعیین نکرده‌ایم. گفتیم شاید سپتامبر بد نباشد و..."

- " عکس‌ها را که من می‌گیرم؟"

-" البته."

تدی چهره او را دقیقاً بر انداز کرد. می‌خواست ببیند که آیا او واقعاً با این کارش موافق است یا نه. از چهره وانیسا چیزی فهمیده نمی‌شد. ولی ناگهان بازویش را دور گردن عمویش حلقه کرد، و صورت او را بوسید و آنها سالهای دراز همه‌چیز همدیگر بودند، ولی حالا اوضاع کمی عوض شده بود، و این حالات جدید برای

هر دوی آنها سالم‌تر و بهتر بود، و وانیسا خوشحال بود که تدی با لیندا ازدواج می‌کند. آنها کاملاً به پای همدیگر می‌آمدند. و با وجودی که لیندا سی و نه سال داشت و تدی چهل و شش ساله بود، هیچ‌کدامشان قبلاً ازدواج نکرده بودند.

-"آه عمو تدی، واقعاً خوشحالم."

و سپس، برای مدتی طولانی او را سخت در آغوش فشرد، و لیندا، از تماشای آنها احساس لذت و شعف می‌کرد. و سپس، وانیسا به طرف او رفت، و او را نیز در آغوش فشرد، و دو زن، در حالی‌که یکدیگر را می‌فشردند، چشمان هر دویشان پر از اشک بود.

-" ببینم، من عمه می‌شوم یا ؟..."

و متفکر به نظر رسید.

-"... راستی من چی هستم؟ عمو زاده؟ خدایا! به نظر می‌رسد که من بتوانم عنوان بهتری داشته باشم. می‌توانم عمه باشم؟"

و سپس چشمانش به طرز عجیبی گرفته و اندوهگین به نظر رسیدند. می‌خواست بگوید "خواهر". ولی چیزی مانع او شده بود. تدی و لیندا، هر دو، متوجه حالت او شدند، ولی هیچکدام به روی خود نیاوردند. لیندا با خنده جواب داد :

- " البته می‌توانی. ولی عزیزم تو یک کمی داری تند می‌روی. خوشحالم به اطلاع برسانم که این یکی از ازدواج‌های اجباری توی کلانتری نیست."

تدی خندید و گفت:

-" ولی ترتیب آن را هم می‌توانیم بدهیم."

و سپس، در حالی‌که دستی دور کمر هر یک از دو زن حلقه کرده بود، سه نفری، در طول ساحل به قدم زدن پرداختند، و درباره ازدواج صحبت کردند، و تدی احساس کرد که خوشبخت‌ترین و شادترین مرد روی زمین است.

(51)

مراسم عروسی خوب و صمیمانه‌ای بود. تمام مراسم را در یکی از روزهای خوب نیمه سپتامبر در هتل کارلایل برگزار کردند. فقط حدود صد نفر از دوستانشان دعوت شده بودند، و تمام عکس‌ها را وانیسا گرفت. و آرزوی بزرگ او، با فرا رسیدن کریسمس به تحقق پیوسته بود. بعد از شام مفصل کریسمس،

وقتی همگی دور بخاری نشسته بودند، لیندا، در حالی که دستش را روی دست شوهرش گذاشته بود، رو به وانیسا کرد و با لحنی مهربان و صمیمی گفت:

-" وانیسا، خبری بود که می‌خواستیم تو هم در آن با ما سهیم باشی."

لبخند مرموزی بر لب داشت ، و وانیسا در پرتو شعله‌های آتش بخاری او را زیباتر از هر زمان دیگر دید. یک لباس آبی ابریشمی پوشیده بود، و موهایش روی شانه‌هایش ولو بودند. چشمانش آبی مایل به سبز به نظر می‌رسیدند ، و صورتش گل انداخته بود و رنگ گلگون پوستش سن او را کمتر از سی و نه سال نشان می‌داد. وانیسا لبخندی به روی عمو و زن عمویش زد و در همان حالی که روی زمین جلوی بخاری دراز کشیده بود، نالید:

-" لیندا جان اگر صحبت از غذای بیشتر است، باید بگویم من دیگر نمی‌توانم."

-"نه، صحبت از غذای بیشتر نیست ..."

لیندا خندید، و تدی نیز لبخندی بر لب آورد. رضایت و شادابی خاصی در صورت عمویش دیده می‌شد، که وانیسا هرگز قبلاً آن را ندیده بود. لیندا ادامه داد:

-"...ما به زودی صاحب بچه خواهیم شد."

-" شما؟..."

وانیسا بر جای خود میخکوب شده بود. لحظه‌ای طول کشید تا واقعاً شاد و خوشحال به نظر رسد. این بار نیز تقریبا می‌شد ببینی که به نظر می‌رسد صدایی از دور دست به گوشش رسیده است، و تدی با ناراحتی او را تماشا می‌کرد. می‌ترسید این خبر موجب درد و ناراحتی روحی او شود. ولی چند لحظه‌ای بیش طول نکشید که چشمانش از شادی به رقص پرداختند و صورتش از خوشحالی می‌درخشید.

-"آه ... لیندا!"

دست‌هایش را دور شانه دوستش حلقه کرد، و سپس به سراغ تدی رفت و او را نیز در آغوش گرفت و بوسید، و بعد، مثل بچه‌ها کف زد و شادی کرد.

روز بعد، وانیسا به بازار رفت و یک خرس اسباب‌بازی بسیار بزرگ برای بچه خرید، و در مدت پنج ماه آینده، هر روز چیزهایی از قبیل خرس، زرافه، زنگوله و جغجغه، لحاف و پتوی دست دوخت، انواع لباس‌های بچه، و کلاه‌های کوچک و غیره برای بچه می‌خرید، و حتی خودش یک جفت جوراب کوچک برای او بافت. لیندا و تدی شدیداً تحت تاثیر این علاقه او به بچه قرار گرفته بودند، ولی گاه‌بیگاه، وقتی لیندا به او نگاه می‌کرد، نگران حال او می‌شد. اخیراً نوعی گرفتگی و ناراحتی در او به چشم می‌خورد و حالت کسی را داشت که منتظر وقوع یک حادثه است. لیندا یکی دو بار سعی کرد در این مورد با صحبت

کند، ولی وانیسا نمی‌دانست موضوع چیست و تأکید داشت بر اینکه خودش اصلاً چیزی حس نمی‌کند. در واقع، فقط احساس و برداشتی بود از ناحیه آنهایی که با او در تماس نزدیک بودند. به نظر می‌رسید که، در اعماق وجودش، غمی مبهم و عمیق وجود دارد، و هر چه به زمان تولد بچه نزدیک‌تر می‌شدند، این حالت نیز در او واضح‌تر می‌شد.

از طرف دیگر، لیندا هر چه بزرگ‌تر می‌شد آرام‌تر وشادتر به نظر می‌رسید. شادی‌اش حد و مرزی نداشت، و نوعی حالت ملکوتی در صورت او دیده می‌شد که باعث حیرت تمام آنهایی که او را می‌شناختند بود. حتی بیمارانش لطافت و زیبایی خاصی را که پیدا کرده بود دیده، و مبهوت آن بودند. گرمی و صمیمیت لبخندش، و برق چشمانش، به همه نشان می‌داد که تا چه اندازه از بچه‌دار شدن خوشحال است. بالاخره، بچه‌ای را که همه عمرش در آرزوی داشتن آن بود، و بارها فکر کرده بود که ممکن است هیچ‌گاه صاحب آن نشود، در چهل سالگی به دست آورده بود.

یک شب که با تدی در مورد رویاهای زندگی‌اش صحبت می‌کرد، به او گفت:

-" وقتی تو را در دفتر خودم دیدم، نا خودآگاه دانستم که تو همان مردی هستی که تمام عمر منتظرش بودم - شاهزاده رویاها."

و سپس لبخندی به همسرش زد، و لبان تدی به خنده باز شدند.

-" که اینطور! واقعاً؟ به همین دلیل بود که به بهانه مشورت در مورد وانیسا مرتباً مرا به مطبت می‌کشاندی!"

-" ابداً اینطور نیست!..."

و سعی کرد خود را ناراحت نشان دهد.

-"... تو خودت بودی که به بهانه صحبت در مورد مسئله وانیسا به آنجا می‌آمدی!"

-"خوب، اوایل همین‌طور بود..."

و سپس ناگهان به فکر فرو رفت.

-"...گفتی وانیسا ،این اواخر او را دیده‌ای؟..."

تدی نگران به نظر می‌رسید و لیندا با سر جواب مثبت داد.

-"... نگران وضع او هستم .لاغر شده است، و کمی هم عصبی به نظر می‌رسد."

-" فکر می‌کنم اعصابش ناراحت است. چند روز پیش سعی کردم باهاش صحبت کنم."

-"چیز مهمی است؟"

تدی خیلی نگران به نظر می‌رسید. با آمدن این بچه، چیزی عوض نمی‌شد. در واقع وانیسا، به نوعی، همچنان بچه اول او بود، و لیندا هم احساس او را درک می‌کرد. ولی وقتی جواب داد خیلی خونسرد به نظر می‌رسید.

-" صادقانه بگویم، نمی‌دانم. فکر می‌کنم حاملگی من باعث شده که بعضی از خاطرات قدیمی در او زنده شود. مطمئنم که از ماهیت ناراحتی‌اش چیزی نمی‌داند، ولی چه بداند و چه نداند، ممکن است تولد بچه شوکی به او وارد کند. و به طور قطع، مسئله‌ای پیش خواهد آمد ..."

آه بلندی کشید و برای لحظه‌ای کوتاه ناراحت و اندوهگین به نظر رسید.

-"... و فکر می‌کنم این مردی که اخیراً با او آشنا شده نیز ناراحتش می‌کند."

تدی حیرت‌زده به نظر می‌رسید.

-"چرا؟ کیه؟"

-"وانیسا چیزی به تو نگفته؟"

تدی آهی کشید و گفت:

-" تقریباً هیچ‌وقت در این گونه موارد حرفی به من نمی‌زند. وقتی به آن حدی می‌رسد که می‌خواهد به من بگوید، معمولاً از دور خارج شده‌اند ..."

این واقعاً تدی را غمگین می‌کرد که می‌دید وانیسا تا این اندازه از مرد بیزار بود، و قلب خود را به روی مردها بسته بود، و از هر نوع رابطه صمیمانه و جدی پرهیز می‌کرد. تنها کسانی که وانیسا، در واقع، به آنها نزدیک بود تدی و لیندا بودند، که رابطه بسیار صمیمانه و نزدیکی بین آنها وجود داشت. و صرف نظر از آن دو، وانیسا از هر کس دیگری که در مسیر زندگی‌اش قرار می‌گرفت، هم چون بره آهویی که از گرگ فرار کند، از آنها فرار می‌کرد، بیست و چهار ساله بود، ولی تدی می‌دانست که هرگز هیچ رابطه جنسی با هیچ مردی نداشته است.

-"... کی هست؟"

فکر می‌کنم کارگزار یکی از عکاس‌های معروف است. وانیسا او را در یک مهمانی ملاقات کرده. می‌گفت که پسر خوبی است، و ظاهراً علاقه‌مند است که به عنوان نماینده‌ی او ، عکس‌هایش را ارائه دهد. وانیسا داشت در مورد این پیشنهاد او فکر می‌کرد، که از او خواسته بود با هم به یک مهمانی بروند، و همین در خواستش وانیسا را ناراحت و عصبی کرد.

-" به پارتی مزبور رفتند؟"

لیندا با سر جواب مثبت داد.

-" بله. فکر می‌کنم سه یا چهار مرتبه با هم بیرون رفتند. وانیسا واقعاً از او خوشش آمده است. از خیلی لحاظ با هم اشتراک فکری دارند. او هم از کار وانیسا خوشش آمده است. وانیسا می‌گفت که او پیشنهادات جالبی در مورد نحوه بازاریابی کارهای او ارائه داده است. همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت."

قیافه تدی ماتم‌زده و بی‌روح شد.

-" و سپس او وانیسا را بوسید."

-"تدی، عزیزم اینقدر مسئله را شخصی نکن."

تدی نگاهی به همسرش انداخت و جواب داد:

-" دست خودم نیست. همیشه فکر می‌کنم که اگر نقش خودم را بهتر بازی کرده بودم، و اگر درست رفتار کرده بودم، او امروز از مردها وحشت نمی‌کرد."

-"تدی، منطقی باش. او شاهد قتل مادرش به دست یک مرد بوده. چطور فکر می‌کنی که رفتار تو باعث این برخورد او است؟"

تدی آهی کشید.

-" می‌دانم. می‌دانم ... ولی در اعماق قلبم دائم به همین موضوع فکر می‌کنم..."

سپس نگاه ماتم‌زده‌ای به همسرش انداخت.

-"... فکر نمی‌کنی بهتر بود موضوع را به او می‌گفتم؟"

لیندا سرش را تکان داد.

-" نه. فکر نمی‌کنم که گفتن به او چیزی را عوض می‌کرد. هم‌چنان مجبور بود با همان کابوس زندگی کند، چه آگاهانه بود چه ناآگاهانه. اگر قرار باشد به مردها، و یا حداقل به یک مرد، اعتماد کند، باید خودش به این نتیجه برسد، و آن هم میسر نخواهد بود مگر اینکه آن مردی را ملاقات کند که واقعاً بتواند، و بخواهد، به او اعتماد نماید. تدی، می‌دانی، من هنوز فکر می‌کنم این مسئله غیر ممکن نیست. او هنوز دختر جوانی است و کاملاً هم از مردها، و نیاز به وجود یک مرد در زندگی‌اش، بیزار نیست. فقط کمی می‌ترسد."

بعد از این سخنرانی کوتاه لیندا، تدی کمی آرام‌تر و امیدوارتر به نظر رسید.

-" پس، ماجرایش با این پسری که گفتی به کجا انجامید؟"

-" در حال حاضر، به هیچ‌جا. وانیسا فعلاً بیرون رفتن با او را تا زمانی که فکرهایش را بکند که آیا می‌خواهد این مرد نماینده او باشد یا خیر متوقف کرده است. از طرفی، معتقد است که اگر بخواهد این

مرد کارهای او را ارائه دهد، دیگر نمی‌خواهد با او رابطه دوستانه داشته باشد. و در آن صورت، بهتر است که رابطه‌شان فقط از نظر کاری باشد."

-" مثل حرف‌هایی که خودت می‌زدی ..."

سپس دو لا شد، و همسرش را بوسید، و با مهربانی شکم بزرگ او را نوازش داد.

-"... راستی، مطمئنی که دو قلو نیست؟"

لیندا خندید و سرش را تکان داد.

طبق گفته دکتر که دو قلو نیست.شاید مثل خود من پاهایش بزرگ باشد .... "وسپس لبخندی به شوهرش زد.-" ...یا شاید هم یک توپ فوتبال داشته باشد." -" ویا یک کیف زنانه ..."هر دو خندیدند ،و تدی دوباره با یادآوری مسئله وانیسا ،اه بلندی کشید.-" ...فکر میکنی دوباره با این پسره بیرون برود؟"-" احتمالش کم نیست ."-" اسمش چیست ؟"-" جان هنری."-" جان هنری چی؟"-"همین .جان هنری."تدی ابرو در هم کشید .-" به نظر قلابی می آید ."لیندا به او خندید .-" و تو هم مثل هر پدر دیگری به نظر می آیی .یک لحظه ناراحتی از اینکه ممکن است دیگر با او بیرون نرود ،و همه عمر از مردها بیزار و وحشتزده باقی بماند ،و یک دقیقه بعد ، فکر میکنی که ادم قلابی و متقلبی باشد ."-" تو او را دیده ای؟"-" نه ولی وانیسا دختر عاقل و باهوشی است اگر او میگوید که پسر خوبی است ،پس مطمئنم که پسر خوبی است .باید این مسئله را در نظر داشت که وانیسا به این راحتی ها در مورد مردها نظر مثبت نمیدهد .بنابر این اگر از یکی خوشش امده است ،باید بگویم که به احتمال قوی جوان خوب و سر به راهی است ."-" به هر حال ،باید صبر کنیم ببینیم چه پیش می آید ."-" بله باید صبر کنیم ..."و سپس متفکرانه به همسرش خیره شد .-" ...عزیزم ،اینقدر در این مورد نگران نباش ،وانیسا در مسیر خوبی قرار دارد ."-" امیدوارم ..."سپس آهی کشید و متفکرانه افزود .-" ...اخیرا بیشتر در مورد او احساس نگرانی میکنم ."ولی بیشتر اوقات نگرانی هایش در مورد وانیسا ،تحت الشعاع هیجانی که در رابطه با بچه خودش به او دست داده بود ، قرار میگرفت. به سختی می توانست منتظر آمدن او باشد .یک کمی هم در مورد مسن بودن لیندا ،و اینکه اولین زایمانش را در چهل سالگی میکرد ،نگران بود .از نظر پزشکی هر دوی آنان به خطرات زایمان اول در چهل سالگی آگاه بودند، ولی پزشک لیندا به نظر می رسید مطمئن است که هیچ مسئله ناگواری اتفاق نخواهد افتاد .ولی تدی،روز به روز ،به یاد حاملگی های سرینا می افتاد .آن تشعشع طلایی صورت او را در تولد وانیسا به خاطر می آورد ،واینکه چطور مجبور شد بعد از ظهر همان روز ،خودش وانیسا را به دینا اورد ،و فرصت اینکه به دکتر و بیمارستان مراجعه نمایند را نداشتند .یک شب ماجرا را برای لیندا تعریف

کرد ،و لیند ادر تمام طول مدتی که او صحبت میکرد ،فقط نگاهش میکرد .هر وقت تدی در مورد سرینا صحبت می کرد ، چهره اش حالتی ملایم و مهربان ،ولی در عین حال ماتم زده و اندوهگین ،به خود می گرفت ،که به لیندا می فهماند سرینا چگونه زنی بود و آرزو میکرد که ای کاش او را دیده بود .چند تا از عکس های سرینا را در میان وسایل قدیمی تدی دیده بود ، و میدانست که زن بی نهایت زیبایی بوده است .فقط هیکل و اندام وانیسا به مادرش رفته بود .چهره و همه چیز دیگرش دقیقا یادآور پدرش بود .ولی اکنون ،دیگر فقط در هنگام تماشای عکس های قدیم ،و یا در یادآوری و گفتگو از لحظات مهم بود که سرینا همچنان در چشم تدی زنده میشد .اشاره لیندا به زمانی بود که تدی وارد اتاق سرینا شده بود و او را روی زمین و در حال درد کشیدن یافته بود .تدی خندید .-" از ترس نزدیک بود خودم را خراب کنم . در آن موقع دقیقا چهار ماه بود دانشکده طب را شروع کرده بودم ، و تنها چیزی که در مورد دنیا آوردن بچه میدانستم همان چیزهایی بود که در فیلم ها دیده بودم :جوشاندن آب ،و سیگار پشت سیگار کشیدن تا دکتر از اتاق بیرون بیاید و دستهایش را پاک کند . و یک مرتبه ،سراسر فیلم برگردان شد و من خودم را جای دکتر دیدم ."-" خیلی بهش سخت گذشت ؟"در هنگام ادای این پرسش کمی نگرانی و ترس در صدای لیندا مشهود بود .در چند هفته اخیر ،کمی احساس نگرانی میکرد . ولی تدی که می دانست مسئله چیست ،دستی به موهای او کشید و گونه اش را بوسید ،و سرش را نشانه نفی تکان داد .-" نه واقعا درد چندانی نکشید .فکر میکنم هر دوی ما به این علت ترسیده بودیم که نمیدانستیم چه پیش آمده است. ولی وقتی درد نهایی شروع شد همه چیز به خوبی پیش رفت .-" می دانی ..."با حالت خجالت زده ای به تدی لبخند زد .-" خجالت میکشم ،ولی باید اقرار کنم ،در سن و سال من ،و با نوع تخصصم ..."تدی که می دانست چه می خواهد بگوید لبخند زد .-" ... ولی اخیرا هر بار که به مسئله زایمان فکر میکنم ،عصبی می شوم و ترس برم میدارد ."-" خجالت میکشم دکتر جان که به تو بگویم که این احساس کاملا طبیعی است . تمام زنها قبل از زایمان عصبی و نگران می شوند .چرا که نشوند ؟این واقعه بزرگی در زندگی هر انسانی است ،و از نظر جسمی نیز کمی وحشت آفرین است ."-" ولی با تمام اینها ،بعضی وقتها به طرز مسخره ای احساس نگرانی می کنم.من خودم یک روانشناسم و قاعدتا باید بتوانم مسائلی از این قبیل را حل کنم..."و سپس ناگهان قیافه اش وحشت زده شد .-" ولی اگر نتوانم درد را تحمل کنم چه؟... اگر از ترس خودم را ببازم ...؟"تدی او را در میان بازوانش گرفت و موهایش را نوازش داد .-" اصلا چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد ،و همه چیز به خوبی و خوشی انجام میگیرد ."-" از کجا اینقدر مطمئنی؟"در این حالت ، مثل هزاران بیمار دیگری بود که به او مراجعه می کردند و تدی به همین خاطر بیشتر به او احساس علاقه کرد .-" چون تو در سلامت کامل به سر می بری ،تا امروز هیچ مسئله ای نداشته ای ،و

علاوه بر این چون من در تمام مراحل و همیشه پیش تو خواهم بود .”لیندا انقدر در مورد اولین کودکش هیجان زده بود ،که از همان روزی که متوجه شد حامله است ،هر چیزی را که می دید و فکر میکرد برای بچه لازم است خریده بود .اتاقی که برای بچه آماده کرده بودند دریایی از جعبه ها و بسته های کادوپیچ ،با روبان های سفید و ابی و صورتی ،شده بود . در میان ان ها یک ننوی انتیک با پرده های ارگاندی سفید ،و یک گهواره بسیار نفیس که یکی از بیمارانش به او هدیه کرده بود ،قرارا داشت .تمام کشوها و قفسه ها پر بود از انواع و اقسام عروسک ها ،پتو و بالش و لحاف و اشک دست دوز و انواع و اقسام وسایلی که به وسیله مادر لیندا بافته شده بود .اکنون روزی ده ،

دوازده بار وارد اتاق می شد ،به اطراف نگاه می کرد ،و همیشه احساس می کرد که یک چیزی کم دارد.پنج روز قبل از موعد زایمانش بود که بالاخره متوجه شد که اتاق چه چیزی کم دارد.سرناهار،درحالیکه می خندید،به وانیسا گفت:

_بالاخره امروز فهمیدم که چه چیزی کم است.

_خوب،چی؟

_بچه!...

هر دو خندیدند.لیندا از هفته قبل کارش را تعطیل کرده بود ،و این اخرین روزهای انتظارش را خوش می گذراند.

_...باید اقرار کنم که در مورد کارم یک کمی خل هستم .برای اولین بار در طول این پانزده سال است که کارم رابرای مدتی به این طولانی تعطیل میکنم و در این مورد احساس گناه میکنم.

ولی قرار بود بعذ از اینکه بچه یک ماهه شد،نیمی از روز به سرکار برگردد.بنابر این پنج هفته ای که تعطیل کرده بود،در حقیقت چیزی بیش از یک تعطیلات سالانه طولانه نبود.

_بیمارانت منتظر خواهند ماند.

_فکر میکنم چاره ای نباشد...

سپس اه بلندی کشید و افزود:

_...ولی نگران حال انها هستم .

- تو هم مثل تدی هستی!قبل از اینکه با تو اشنا شود،وقتی قرار بود دو هفته تعطیل کند،تقریبا ناراحتی اعصاب می گرفت.مثل اینکه همه دکتر ها همینطورند.

لیندا خندید.

-فکر میکنم همینطور است.البته وجدان کاری چیزی جز این را اقتضا نمیکند.

-بله همینطور است، و باید بگویم داشتن چنین وجدان کاری قابل تقدیر است.خوشبختانه من در کارم با این مسایل روبرو نیستم،و اصلا این مشکل را ندارم.مثلا تمام هفته گذشته را بیکار توی استودیو می نشستم و هیچ ناراحتی وجدان هم نداشتم.

لیندا قیافه حیرتزده ای به خود گرفت.

-اوه؟با کسی بودی؟یا اینکه..فکر میکنی نباید میپرسیدم؟

برقی در چشمان وانیسا درخشید

-دوباره جان هنری را دیدم.تصمیم گرفتم از او به عنوان نماینده استفاده نکنم...

این تصمیم گام عمده ای برای وانیسا بود.لیندا تقریبا مطمئن بود که وانیسا برای فرار از هر نوع پیوند احساسی،برعکس این تصمیم بگیرد،یعنی جان هری را به عنوان نماینده خود برگزیند،و سپس مدعی شود که نمیتواند با او هیچ رابطه دوستانه ای جز رابطه کاری داشته باشد.

-تصمیم خیلی جالبی است.

لحن لیندا خشک و عاری از هر گونه شادی و با تعجب یود،وانیسا خندید.

-لحنت مثل کسی بود که خوشش نیامده باشد.

-واقعا اینطور فکر میکنی؟...

و سپس خندید.

-...معذرت میخواهم.فقط می خواستم مثل یک زن عموی دلسوز حرف زده باشم.

نگاه گرم و صمیمانه ای بین انها رد و بدل شد.

-در ان مورد هم چندان بد نیستی.راستش خودم هم نمیدانم .در این مورد خیلی فکر کردم.احساس میکنم به گونه ای کاملا عجیب و باور نکردنی با هم انقدر صمیمی شده ایم که فکر نمیکنم بتوانم با او رابطه شغلی عاقلانه ای داشته باشم.مسخره اینجاست که ...

در حالیکه سر درگمی در نگاهش موج می زد،به لیندا نگریست.

- به او علاقه مند شده ام .

- -این مسئله خیلی باعث حیرت و تعجب تو است؟

ـ برای آدمی مثل من، جای حیرت و تعجب هم هست. لیندا، بیشتر اوقات...

سپس شانه بالا انداخت.

ـ ... حتی وقتی که از یک مرد خوشم هم بیاید، باز هم نمی توانم، و نمی خواهم، به آنها نزدیک شوم و یا به بستر بروم. من...نمی توانم...نمی دانم...

ـ وقتی مردی که از هر لحاظ خوب و باب طبع تو باشد پیدا شد، همه چیز فرق خواهد کرد.

ـ از کجا معلوم است؟ تو از کجا می دانی؟...

وانیسا در این لحظه خیلی جوانتر از سنش به نظر رسید.

ـ ...بعضی وقت ها شدیدا فکر می کنم که من آدم عجیب و غیر نرمالی هستم. راستش، مسئله این نیست که من از مردها بدم بیاید، فقط این که...

به دنبال کلمات می گشت.

ـ ...مثل این است که یک دیوار بین مردها و من کشیده شده است، و من نمی توانم از این دیوار بگذرم.

از دید لیندا، مسئله وانیسا دقیقا همین بود. او فقط امیدوار بود که روزی برسد که وانیسا بخواهد، و بتواند، در را پیدا کند، و یا شهامت و شجاعت کافی داشته باشد که از روی دیوار بگذرد.

ـ عزیزم، هیچ دیواری به آن اندازه بلند نیست که انسان نتواند از آن بالا رود. فقط این که بالا رفتن از بعضی از دیوارها کار بیشتری می برد. فکر می کنم موفقیت انسان فقط بستگی به این داشته باشد که آدم تا چه اندازه بخواهد از آن بگذرد.

قیافه وانیسا نشان می داد که متقاعد نشده است.

ـ نمی دانم. واقعا این نیست... مثل این است که نمی دانم از کجا باید شروع کنم، و یا چه کاری باید انجام دهم...ولی...

سپس آهی کشید.

ـ ...جالب اینجا است که جان به نظر می رسد این مشکل مرا درک می کند.

ـ چند سالش است؟

ـ بیست و هفت...

لیندا در دل آرزو می کرد که ای کاش او مسن تر، و یا شاید جاافتاده تر، بود.

ـ ...ولی خیلی جاافتاده تر و عاقل تر از سنش است. چهار سال متأهل بوده. وقتی در دانشگاه درس می خواند با هم ازدواج کردند. یکی از آن دوستان دوران دبیرستانش بود. حامله شده و مجبور شده بودند با هم ازدواج کنند، و در آن موقع، جان فقط هیجده سال داشته. ولی...

با درک این که ممکن است لیندا علاقه ای به شنیدن داستان زندگی جان نداشته باشد، درنگ کرد و به لیندا نگریست.

ـ ...آه مهم نیست. داستان درازی است.

ـ می خواهم بشنوم.

مهم تر این بود که لیندا احساس می کرد وانیسا می خواهد برای او تعریف کند. او می خواست تفکر خود نسبت به جان را با کسی در میان گذارد. به این نیاز داشت که با کسی درد دل کند، و او همیشه با لیندا مثل یک دوست صمیمی روراست بود.

ـ معذرت می خواهم عزیزم، داستان ناراحت کننده ای است. ولی شاید از آنجا که تو یک دکتر هستی عیبی نداشته باشد که بشنوی...بچه آنها ناقص به دنیا آمد. نوعی نقص مادرزادی داشت، و من فکر می کنم وجود این بچه باعث شده بود که او و زنش با هم بمانند. وقتی داستان را برایم تعریف کرد خیلی ناراحت شدم... در تمام طول یک سال اول تولد فرزندشان، او و زنش به نوبت در بیمارستان بالای سر بچه کشیک می دادند، بعد از آن او را به خانه آوردند تا...

کلمات تقریبا در گلویش گیر کردند.

ـ ...تا مرد. اینطور دستگیرم شد که زندگی و مرگ این بچه فشار زیادی به آنها وارد آورد، و همین بود که ازدواج آنها را از هم پاشاند. بعد از مردن بچه، آنها از هم جدا شدند. این مسئله مال پنج سال قبل است، و فکر می کنم برای مدتی مدید او را شوکه کرد.

قیافه لیندا نیز ناراحت و شوکه شده نشان می داد. ولی مسئله نوزادان ناقص مسئله جدیدی برای او نبود. از نظر وانیسا، مهمترین چیز این بود که لیندا آنقدر تحت تأثیر این قصه قرار نگرفت که آن را به بچه خودشان تعمیم دهد.

ـ مسئله قابل درک است و طلاق آنها چندان عجیب نبوده. در بسیاری از مواقع، زن و شوهرها نمی توانند از پس داغ هایی از این قبیل برآیند، و زندگی زناشویی اشان از هم می پاشد.

وانیسا به نشانه تأیید سر تکان داد.

ـ معذرت می خواهم که در یک چنین موقعیتی این داستان را برایت گفتم. ابتدا که شروع کردم فکر نکردم که...

لیندا با مهربانی پشت دست وانیسا را نوازش داد.

ـ آه، عیبی ندارد عزیزم. من که دیگر بچه نیستم. به علاوه، خودم یک دکترم.

و سپس هر دو لبخند زدند.

ـ می دانی، عجیب اینجا است که من از او خیلی خوشم می آید. وقتی با او هستم احساس آرامش دارم، و مثل این است که او کاملا مرا درک می کند.

ـ آیا این امر خیلی حیرت تو را بر می انگیزد؟

ـ بله...

سپس آه بلندی کشید.

ـ ...همه ی آنهای دیگر دائم مرا تحت فشار قرار می دادند. ظاهرا تنها چیزی که می خواستند این بود که آدم را همان شب اول به رختخواب بکشانند. سعی کردم احساسم را برای جان توضیح دهم و او هم آن را درک کرد. گفت که بعد از مرگ پسر کوچکش، و از هم پاشیده شدن ازدواجشان، دو سال تمام با هیچ زنی رابطه نداشت. اصلا دلش نمی خواست با زنها صحبت کند. او نیز فکر می کرد شاید اشکالی در او به وجود آمده باشد. ولی هیچ اشکالی در او وجود نداشت. فقط مثل این بود که احساساتش کرخ شده باشد.

لیندا با سر حرف او را تأیید کرد.

ـ درست می گوید. این مسئله خیلی متداول است.

ـ می دانی، یکبار از من پرسید که آیا اتفاق خاصی افتاده است که باعث شده چنین احساسی در من به وجود آید...

سپس شانه بالا انداخت و لبخندی زد و ادامه داد:

ـ ...ولی من بهش گفتم که فکر می کنم من از اول تولدم همینطور خل بوده ام.

و سپس، با صدای بلند خندید، ولی خنده اش توخالی و بیروح بود، و به نظر می رسید که چشمانش از لیندا سؤالی را می پرسیدند. لیندا خیلی آرام و شمرده شروع به صحبت کرد.

ـ فکر می کنم مرگ مادرت درد بزرگی برای تو بود، و بعدش هم که آن مسایل مربوط به قیمومیت ناراحتت کرد. آدم هیچوقت نمی داند اینگونه مسایل چه اثراتی به بار خواهند آورد.

ـ آره. بعضی ها لال می شوند، و ظاهرا در مورد من هم اینطور بروز کرده که نسبت به مردها سرد و بی احساس هستم.

هنگام صحبت با لیندا چشمانش غمگین بود، و لبخند مرده ای بر لبانش نقش بست. ولی لیندا سرش را تکان داد و گفت:

ـ الزاما اینطور نیست. در واقع، من جدا شک دارم که اینطور باشد. وانیسا تو هرگز با کسی رابطه ای نداشته ای، و خودت هم نمی دانی که واقعا از مردها بیزاری، یا مسئله خاصی این احساس ترس و بی اعتمادی نسبت به مردها را در تو به وجود آورده است. و خلاصه اصلا نمی دانی که چی هستی.

ـ راست می گویی. من هیچی نیستم.

وانیسا از خودش ناراحت بود، و لیندا دلش شدیدا برای او سوخت.

ـ آه، عزیزم. یک کمی به خودت فرصت بده. اینطور که می گویی جان آدم خوبی است. شاید او کم کم برای تو عزیز شود.

ـ شاید...

و سپس آهی کشید.

ـ ...اگر من به او اجازه بدهم.

به نظر می رسید که وانیسا از مشکل خودش آگاه است. و حتی در این فکر بود که با یک روانکاو صحبت کند، و این امر لیندا را خوشحال کرد. شاید این دختر بتواند از کابوسی که در آن دست و پا می زند بیدار شود. شاید وقت آن رسیده بود که پرده ها کنار زده شوند، و حقیقت معلوم گردد. بالاخره خودش به این نتیجه رسیده بود که دیواری وجود دارد که باید دید در پشت آن چه حقیقتی نهفته است.

لیندا، طی دو شب آینده خوب نخوابید. بچه پایین افتاده بود، و چنان سنگینی می نمود که به سختی می توانست قدم از قدم بردارد. یک موج حرارتی از راه رسید، و و را عاجز و معذب کرد. صبح روز سوم، ساعت پنج صبح که از خواب بیدار شد، کمرش به سختی درد می کرد، و معده اش ترش کرده بود. اصلا نمی توانست بخوابد، و بالاخره دست از تلاش برداشت و از تختخواب پایین آمد، و به آشپزخانه رفت تا برای خود یک فنجان قهوه درست کند. قهوه باعث شد که شکمش درد بگیرد، و تا ساعت هفت صبح که تدی از خواب بیدار شد، همچون شیری که در قفس تنگی گیر کرده باشد، به خود می پیچید.

ـ عزیزم، چه ساعتی بلند شدی؟...

تدی از این که می دید لیندا بیدار شده و اینطور سرگرم کار است تعجب کرد. وی از ساعت 6 صبح در اتاق بچه سرگرم مرتب کردن و جا به جا کردن وسایل بود. ماهها بود که تدی او را چنین سرگرم کار ندیده بود. در همین لحظه، ناگهان چهره لیندا در هم رفت، و تدی که او را تماشا می کرد، با لحنی که سعی داشت خیلی عادی و عاری از هر نوع هیجان و نگرانی باشد،

پرسید:

-"چیزی شده؟"

لیندا که سرگرم مرتب کردن و بررسی محتویات کمد لباس بچه بود جواب داد:

-"این فنجان لعنتی قهوه باعث شد که شکمم درد بگیرد ..."

و سپس هنوز جمله اش تمام نشده بود که دوباره چهره اش در هم کشید، و با ملایمت دستش را زیر شکمش گذاشت ، و ناگهان دریافت که چه اتفاقی در حال وقوع است.با چهره ای حیرت زده به تدی نگاه کرد ، و خنده صورتش را پوشاند.

-"... آه خدای من!فکر می کنم درد زایمان شروع شده است."

-"چه ساعتی از خواب بلند شدی؟"

-"حدود ساعت پنج.خواب از سرم پریده بود، و شدیداً احساس ناآرامی می کردم، این بود که آمدم اینجا و سعی کردم کمی سر خودم را گرم کنم."

تدی لبخندی به او زد.

-"به عنوان یک دکتر، کار چندان عاقلانه ای نکردی.اولین درد چه ساعتی شروع شد؟"

-"حدود پنج و نیم."

ولی درد چنان ملایم و خفیف بود که لیندا حتی حدس هم نزده بود که باید درد زایمان باشد.

-"چطور است یک زنگ به دکتر بزنی؟"

-"به این زودی؟"

تدی متفکرانه سرش را تکان داد.

-"بله به همین زودی."

لیندا چهل سال داشت ، و تدی نمی خواست دست به دست کند، و تا آخرین لحظه صبر نماید.در واقع ، اصرارش بر این بود که فورا او را به بیمارستان ببرد ، هر چند که لیندا می گفت دردش خیلی خفیف است و فکر نمی کند به این زودی ها وضع حمل نماید. ولی بالاخره متقاعد شد و قبول کرد که به بیمارستان برود، و سپس دوش گرفت و لباس پوشید و قبل از اینکه از در بیرون بروند، گونه شوهرش را بوسید.

-"وقتی برگردیم مامان و بابا شده ایم."

فکر اینکه پدر خواهد شد، لبخند بر لب های تدی آورد، و با ملایمت و محبت گونهٔ شوهرش را بوسید.

چندین هفته بود که رابطه اشان رابطه خواهر و برادری شده بود. تدی با خنده گفت:

-" سرکار خانمدکتر ایوانز بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروید، وگرنه ممکن است همینجا و در همین راهرو بلایی به سذتان بیاورم..."

ولی جمله اش را تمام نکرده بود که اولین درد واقعی کمر لیندا را خم کرد، حیرتزه آخی گفت، و در حالیکه دستش را زیر شکمش گرفته بود، کمی دولا شد. تدی فوراً دستش را دور شانه او گرفت،و او را به خود تکیه داد.

-"... فکر می کنم، عزیزم، بهتر است هر چه زودتر راه بیافتیم. آخرین بچه ای که در خانه به دنیا آوردیم بیست و پنج سال قبل بود، و چندان اشتیاقی به تکرار آن تجربه ندارم."

لیندا خندید.

-"ترسو!"

ولی وقتی به بیمارستان رسیدن، لیندا خیلی هیجان زده بود. و درد، با فواصل معین، هر پنج دقیقه یکبار، به سراغش می آمد. به هرکس که می رسید لبخند می زد، و سرشار از انرژی و هیجان بود. در بیمارستان، تدی به او کمک کرد وسایلش را از ساک بیرون آورد، و سپس او را برای بیمارستان آماده کردند. و تدی برای امضای اوراق مربوطه به دفتر پذیرش بیمارستان رفت، و وقتی برگشت، لیندا در روپوش صورتی رنگ بیمارستان روی تخت دراز کشیده بود. موهایش را با یک روبان صورتی در پشت سرش جمع کرده بود. و یک آب نبات چوبی در دهان داشت.

-"خدای من! زن، تو مثل این است که می خواهی در یک فیلم سینمایی بازی کنی و اصلاً به کسی که می خواهد به زودی به اتاق زایمان برود شباهتی نداری!"

لیندا، در حالیکه یک یورش جدید درد را پشت سر می گذاشت، و از خودداری و قدرتی که به خرج می داد احساس رضایت و غرور می کرد، به شوخی گفت:

-"مگر همه ی زن ها موقع وضع حمل همین شکل نیستند؟"

-"نمی دانم.باید از متخصص آن بپرسی."

در همین لحظه، دکتر وارد اتاق شد.لیندا را معاینه کرد، و اعلام نمود که همه چیز به خوبی پیش می رود.می توانستند صبر کنند تا وی روال معمولی را طی کند، گرچه، اگر لیندا بخواهد، می توانند به کمک دارو درد را جلو بیاندازد. اما لیندا و تدی، هر دو گفتند که بهتر است سعی در طی روال معمولی شود.

دقایقی بعد، فاصله دردها کمتر شده بود، و هنوز یک ساعت نگذشته بودکه تدی داشت به لیندا راهنمایی می کرد که آرامتر نفس بکشد. چشمانش کمی بیحال شده بودند، و لایه ای از عرق روی پیشانی اش را پوشانده بود، و موهایش کم و بیش به صورتش می چسبید، و هر بار که درد جدیدی از راه می رسید، محکم دستهای تدی را چنگ می زد. پس از برطرف شدن یکی از دردها، در حالیکه لبخند کم جانی بر لب داشت، به تدی گفت:

-"به آن سادگی ها هم که من فکر می کردم نیست."

و وقتی درد بعدی از راه رسید، دندانهایش را به هم فشرد، و تدی مجبور بود سر او داد بکشد که نفسش را نگه ندارد. وقتی از فشار درد کمی کاسته شد، تدی به سرعت یک دستمال نمدار روی پیشانی اش

گذاشت، قدری یخ به او داد دستش را گرفت، و او را به خاطر خودداری و شهامتی که به خرج میداد تشویق کرد. نرس ها و پرستارها می آمدند و می رفتند، و هر کدام با کلامی محبت آمیز او را تشویق به تحمل و بردباری می کردند، و به او می گفتند که صبر و تحملش واقعاً قابل تقدیر است، و در بیرون از اتاق، در

گوش هم نجوا می کردند که زن و شوهر هر دو دکترند. قبلا هم از آمپول فشار استفاده شده بود، و در آن سال 1971 ، استفاده از آن در بسیاری از بیمارستانها متداول بود، ولی آنها هرگز ندیده بودند که تا این اندازه به زائو کمک شود که بتواند زودتر زایمانش را شروع نماید. لیندا و تدی هر دو نهایت تلاش خود را به کار می بردند، و تدی با صبر و محبت سعی داشت او را به بردباری تشویق کند.
این مرحله، تا اواخر بعد از ظهر ادامه یافت، و در ساعت 6، لیندا کاملا از پا در آمده بود. صورتش از درد تکیده شده، و موهایش به گردن و پیشانی و شقیقه هایش چسبیده بود، و با تمام وجود تلاش می کرد از نالیدن و ضجه زدن خودداری کند. و سپس، همراه با موج جدید درد، ناگهان جیغی کشید و دست تدی را چنگ زد.
-" دیگر طاقت ندارم. دیگر نمی توانم ... نمی توانم ... بگو آمپولی، چیزی، به من بزنند ... خواهش می کنم ... آه ... خدایا ..."
ولی تدی مرتب او را دلداری می داد، و به تحمل تشویق می کرد. این دنیایی بود کاملا متفاوت با آنچه که سرینا دیده بود. آن روز صبح که به لندن رسید می دانست که سرینا در حال مرگ است، و اگر مدتی دیگر او را به همان حال باقی گذاشته بودند، قلبش در اثر فشار درد از حرکت باز می ایستاد، و اگر زود نمی جنبیدند، بچه نیز تلف می شد. اما در مورد لیندا، همه چیز متفاوت بود. واضح بود که درد شدیدی می کشد، ولی جریان روال درست خود را طی می کرد. آنچه در حال اتفاق بود، خطری بیش از آنچه که برای تمام زنان دیگری که در حال وضع حمل هستند دارد، برای او در بر نداشت. وضعیت او کاملا طبیعی بود، و درد طبق پیش بینی به تدریج شدید تر شده، و او بالاخره به مرحله آخر درد نزدیک شده بود. بعد از سیزده ساعت درد، رحمش حدود هشت سانتی متر باز شده بود، و به زودی مرحله آخر درد را شروع می کرد. البته دردی که در دو ساعت آینده می کشید شدیدترین دردی بود که تا آن زمان تحمل کرده بود. و تدی، در تمام لحظات، در کنار او بود، دستش را گرفته بود، دلداریش می داد، همراه با او نفس نفس می زد، و

مرتب، مثل یک بچه کوچک، قربان صدقه اش می رفت که کمی دیگر تحمل کند. و ناگهان یک جیغ بلند، و سپس برق پیروزی در چشمانش درخشید، و مرحله فشار نهایی آغاز شد. تدی شانه های او را گرفته بود و سعی داشت جلوی او را که می خواست خود را از روی تخت بلند کند، بگیرد. در این لحظه، دکتر وارد شد، و با اشاره او نرس ها به تلاش افتادند، و فوراً تخت او را از اتاق معاینه به بخش زایمان منتقل کردند. از روی تخت به روی میز وضع حمل منتقل شد و پایایش در رکاب قرار گرفت، و ده دقیقه بعد، فشار نهایی شروع گردید. در حالیکه تدی شانه های او را گرفته بود، تمام تیم اتاق زایمان او را تشویق می کردند. صورت تدی از عرق خیس بود، و قطرات عرق از تیغه پشت و بازوانش به پایین سرازیر بود.

لیندا در تمام عمرش تا این اندازه زور نزده بود، و تدی احساس می کرد که او نیز دارد همراه زنش زور می زند. همه کسانی که دور تخت بودند، تقریباً یک صدا او را تشویق می کردند.

-"یالا ... یک کمی دیگر ... زور بزن ! "

صورت لیندا از شدت فشار و تلاش سرخ شده بود، و همراه زوری که می زد ناله اش نیز به گوش می رسید. گویی زمان متوقف شده بود، ولی بالاخره، صورت دکتر به خنده گشوده شد، و یک دستش را بالا گرفت و گفت:

-"بچه دارد می آید ... یالا لیـــندا ... یک کمی دیگر ... موی بچه را می بینم!... یالا ... فشار بده!..."

لیندا دوباره فشار آورد، و بچه دو سه سانتیمتر دیگر جابه جا شد. اکنون سرش تقریباً بیرون بود، و تدی هنگامیکه در آینه رو به روی خود، سر او را دید احساس کرد که اشک شوق چشمانش را پر کرده است. در چهل و هفت سالگی صاحب اولین فرزند خود می شد، و هیچگاه در عمرش زنی را به اندازه ای که در آن لحظه لیندا را دوست داشت، دوست نداشته بود.

-" یالا ... عزیزم ... یک کمی دیگر ... تو می توانی ... اوه ... یک کمی دیگر ... یک کمی دیگر ..."

لیندا چنان زور می زد که انگار در همین لحظه منفجر خواهد شد. و ناگهان سر بچه همراه فریاد و ناله لیندا بیرون آمد، و سراسر اتاق زایمان را هلهله شادی پر کرد. صورت دکتر به خنده گشوده شد، نرس ها و پرستارها خندیدند، و لیندا و تدی همزمان می گریستند، می خندیدند و لبخند می زدند.

لیندا همزمان با تلاش برای دیدن بچه پرسید:

-" اوه، چی هست؟ "

و وقتی تدی شانه های او را بالا آورد، توانست صورت عصبانی، سرخ، و در هم رفته او، که در حال گریه کردن بود، ببیند. دکتر با لبخندی که تمام صورتش را پر کرده بود گفت:

-" هنوز معلوم نیست. یک کمی دیگر زور بزن و آنوقت می توانیم بگوییم از چه جنسی است."

لیندا لبخندی به روی شوهرش زد و نفس عمیقی کشید.

-" منصفانه نیست. خدا باید اندامهای جنسی بچه ها را در سر آنها قرار دهد تا فوراً ... معلوم باشد..."

ولی دوباره شروع به زور زدن کرد، و لحظاتی بعد دکتر شانه های بچه را آزاد کرد، و بالاخره همراه با آخرین فشار، بچه بیرون آمد و در میان دستهای دکتر قرار گرفت. دکتر با لحنی پیروزمندانه و با صدای بلند اعلام کرد.

-" پسر است! یک پسر قشنگ و تپلی! "

چشمان لیندا و تدی از اشک پر شدند، لیندا خندید، و سرش را بالا آورد تا صورت شوهرش را ببوسد، و تدی موهای او را صاف کرد، و در حالیکه عشق و تحسین در نگاهش موج می زد، به او نگریست.

-" تو زیباترین زنی هستی که من در عمرم دیده ام! "

-" آه، تدی ..."

و در میان اشک لبخند زد.

-" ... دوستت دارم."

-" منهم دوستت دارم. به پسرمان نگاه کن!..."

بچه سالم و کاملی بود. قیافه دکتر، که از وزن کردن بچه فارغ شده بود، و در حالیکه بچه را به پدرش میداد، گفت:

-" هشت پوند و دوازده اونس. تبریک می گویم خانم فولرتون."

تدی در حالیکه به صورت پسرش نگاه می کرد خندید، و به لیندا گفت:

-" و تو فکر می کردی که ممکن است دوقلو باشد..."

لحظه ای نوزاد را بالا گرفت، و سپس او را به مادرش داد.

-" اینهم پسر شما، مامان جون."

و وقتی لیندا او را گرفت چشمانشان دوباره از اشک پر شدند.

شبی پر از هیجان و شور و شادی بود. وقتی به اتاق لیندا برگشتند، چنان شاد و مسرور بود که تقریباً در آسمانها به سر می برد. از تخت پایین آمد و در حالیکه تدی زیر بغلش را گرفته بود، به سمت اتاق نوزادان رفت، و از پست پنجره به تماشای پسرشان، که نرس او را بالا گرفته بود، ایستاد. در حالیکه لیندا به شانه تدی تکیه داده، و بازوی او را محکم گرفته بود، حود را شادترین پدر و مادر دنیا احساس می کردند.

-" تدی، قشنگ نیست؟"

-تدین می توانست نگاهش را از پسرش برگیرد.

-" قشنگ ترین چیزی که در عمرم دیده ام! اسمش را چی بگذاریم؟ "

-لیندا در حالیکه لبخند بر لب داشت به تدی نگاه کرد.

-" من فکر کردم بد نباشد به یاد برادرت اسمش را برادفورد بگذاریم."

تدی به شنیدن این حرف احساس کرد چیزی در گلویش گیر کرده است، چشمانش از اشک شوق و محبت پر شدند، و دستش را دور شانه لیندا حلقه کرد و هیچ نگفت.

آن شب پیوندی بین آنها برقرار شد که تدی می دانست هیچ چیز

نمی تواند آن را از هم بگسلد. آنها بیش از نیمی از عمر خود را منتظر مانده بودند تا یکدیگر را پیدا کنند. و تدی بارها و بارها فکر کرده بو که هرگز نخواهد توانست خاطره عشق سرینا را فراموش کند. ولی سرینا برای او فقط یک رویا بود-رویای زنی دست نیافتنی که با تمام وجود دوستش داشت، ولی هرگز به او تعلق نیافت. ابتدا به براد تعلق داشت و بعد از آنهم مال واسیلی شد. این زنی که هم اکنون پسر او را به دنیا آورده بود، واقعا مال او بود، همانطور که او نیز به این زن تعلق داشت و دیگر هرگز مال هیچکس دیگر نمی شد.

و وقتی، دو نفری، به آرامی در طول راهرو به طرف اتاق ایندا می رفتند، چنان بود که گویی شبح سرینا دی سان تیبالدو، برای آخرین بار، به آرامی، و پاورچین پاورچین، برای همیشه از زندگی و افکار تدی بیرون رفت.

(52)

تدی ساعت یازده و نیم همان شب به وانسیا تلفن کرد، و با شور و هیجان زایدالوصفی تولد بچه را به او اطلاع داد. وانسیا از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد.

_ پسر؟ هورا! اوه، تدی واقعا خوشحالم. خیلی خوب شد.

و سپس با لحنی نگران پرسید:

_ به لیندا خیلی سخت گذشت؟ حال او چطور است؟

وانسیا همواره در مورد زایمان احساس نگرانی و ترس می کرد، و همیشه می گفت که نمی خواهد هیچوقت بچه دار شود و اگر خیلی دلش بچه بخواهد ، یکی را به فرزندی خواهد پذیرفت. جان هنری نیز در این مورد با او موافقت کرده بود. در مورد با او موافقت کرده بود. در مورد بچه بعدی، می خواست بداند چه چیزی نصیبش می شود. نمی توانست مسئله یک بچه ناقص دیگر را حتی تصور کند و فکر نمی کرد

که قدرت تحمل نه ماه انتظار، برای اینکه بداند آیا سالم است یا خیر، را داشته باشد. ولی در عین حال، او هم مثل والنسیا دلش بچه می خواست.

ولی تدی با خوشحالی به وانسیا اطمینان داد که لیندا کاملا سرحال و خوب است، و هیچ مشکلی برایش پیش نیامد.

_ حال لیندا کاملا خوب است. هیچوقت ندیده بودم کسی به این خوبی از عهده برآید. کاملا شاد و سرحال و همچنان خوشگل و زیبا است...

و سپس تقریبا داد زد.

_ صبر کن تا بچه را ببینی.

_ دلم برای دیدنش پر می کشد. راستی اسمش را چی گذاشتند؟

_ برادفورد، به یاد پدرت. عقیده لیندا بود. فکر می کنم او را براد صدا بزنیم.

لبخند قدردانی و رضایت بر لبان وانسیا نقش بست، و با صدایی که از شدت شوق و احساسات گرفته بود گفت:

_ تدی زن خیلی خوبی دارد.

_ می دانم...

لحنش طوری بود که انگار خوشبختی و خوش شانسی خود را به سختی می تواند باور کند.

_ وانسیا نمی دانی چقد قوی و با روحیه بود. باید بودی و او را می دیدی.

_ فردا اول وقت او را می بینم.

_ عالی است. چطور است دوستت جان هنری را هم بیاوری؟ شاید او هم بخواهد بچه را ببیند.

تدی در مورد او کنجکاو بود، و از طرف دیگر، دلش می خواست پسرش را به همه نشان بدهد. وانسیا که این احساس او را درک کرده بود، خندید.

_ ببینم اگر وقت آزاد داشته باید...

ولی می دانست که جان قادر به آمدن نخواهد بود. هنوز چیزهایی وجود داشتند که او را ناراحت می کردند و رفتن به بیمارستانب رای دیدن یک نوزاد یکی از آنها بود. جان قبلا هم به وانسیا گفته بود که به بیمارستان نخواهد آمد و بعدا برای دیدن بچه به خانه خواهد آمد و وانسیا هم مسئله او را درک کرده بود.

_ ولی تدی، به احتمال زیاد تنها خواهم آمد. نمی خواهم شادی و سرور دیدار بچه تو را با هیچکس تقسیم کنم. حتی خودت!

تدی خندیده بود ولی وقتی صبح روز بعد برای دیدن آنها به بیمارستان آمد خیلی رنگ پریده بود. تدی در راهروی بخش زنان بود که وانسیا را هنگام بیرون آمدن از اسانسور دید. به نظر می رسید که فکرش جای دیگری است. در حالیکه لبخندی بر لب داشت خواست به طرف او برود ولی متوقف شد. رنگ وانسیا تقریبا خاکستری بود. تدی می خواست مطلب را با لیندا در میان گذارد ولی وقت نداشت. در یک چشم بهم زدن وانسیا در کنار او بود. چشمانش گشادتر از معمول بودند و دور آنها را حلقه کبودی گرفته بود و قیافه اش نگران و وحشتزده به نظر می رسید.

_ حالت خوب است عزیزم؟

وانسیا سر تکان داد.

_ آره، ولی فکر می کنم سردرد یا چیزی دارم... دیشب تا دیر وقت در تاریکخانه کار می کردم و فکر می کنم باعث سر دردم هم همین باشد...

لبخند زد، ولی لبخندش واقعی به نظر نمی رسید، و سپس خود را مجبور کرد که بشاش تر و خوشحال تر نشان دهد.

_ برادرزاده عزیز من کجاست؟ دارم میمیرم برای دیدنش.

_ توی اتاق پیش مادرش.

تدی در حالیکه لبخندی بر لب داشت به او نگریست ولی همچنانکه به دنبال او به اتاق لیندا می رفتند هنوز نگران بود. لیندا روی تخت نشسته بود و به را شیر می داد. وانسیا لحظه ای در جای خود میخکوب شد. دوربین خود را دزدکی به بیمارستان آورده بود و در یک چشم بر هم زدن چندین عکس از زوایای مختلف از بچه گرفت. سپس دوربین را روی میز گذاشت و به طرف آنها رفت. نگاهش به لیندا دوخته شده بود ولی به نظر می رسید که او را نمی بیند. حالتی بسیار جدی در چشمانش دیده می شد. سپس ناگهان نگاهش از لیندا به سمت بچه حرکت کرد کرد و روی او ثابت ماند. نمی توانست نگاهش را از او برگیرد. همانجا ایستاده بود و با چشمانی گرد، و صورتی رنگ پریده و دستانی لرزاد به کودک زل زده بود.

_ می خواهی او را بغل کنی؟

صدای لیندا را چنانکه گویی از فاصله بسیار دوری به گوش می رسد شنید، و بدون اینکه حرفی بزند فقط سر تکان داد. مثل یک آدم ماشینی دستهایش را دراز کرد، و لیندا بچه را به او داد. با چهره ای ماتمزده روی یک صندلی نشست و کودک را در آغوش گرفت. بچه زیر پستان مادرش به خواب رفته بود و اکنون آرام و بی خیال در آغوش وانسیا خوابیده بود. و وانسیا با چشمان ماتم گرفته و بیروحش به او نگاه می کرد. مدتی طولانی بدون اینکه هیچ کلمه ای بر زبان آورد به همان حال بچه را نگاه کرد. تدی و لیندا

لبخندی مبادله کردند. لیندا ناگهان متوجه حالت چهره وانسیا شد. دو باریکه اشک از چشمان وانسیا به روی گونه هایش جاری بود و چهره اش چنان دردمند و ماتمزده بود که مشاهده آن دل تدی را ریش می کرد ولی قبل از اینکه هیچیک از آ« دو بتوانند حرفی بزنند وانسیا شروع به صحبت کرد.

_ چه دختر قشنگی! شکل خودت است مامان جون...

هنگام حرف زدن به لیندا نگاه نمی کرد و لیندا بدون حرکت نشسته و نگران وانسیا و بچه بود؟

_ اسمش را چی بگذاریم؟

و سپس به آرامی اسم او را تکرار کرد.

_ شارلوت... چارلی. من او را چارلی صدا می کنم.

سپس نگاهش را به طرف لیندا گرداند ولی به نظر می رسید که از اطراف خود کاملا بی خبر است. آرام آرام بچه را در آغوش خود تکان می داد، و سپس در حالیکه لیندا و تدی با چشمانی از حدقه درآمده او را تماشا می کردند با صدایی ملایم شروع به خواندن یک آواز کودکانه نمود. غریزه مادری لیندا می گفت که بچه را از وانسیا بگیرد ولی از طرفی می دانست که برای وانسیا خیلی اهمیت داشت که این بچه در این لحظه حیاتی پیش او بماند.

_ وانسیا دختر قشنگی نیست؟

صدای لیندا در آن اتاق ساکت همچون زمزمه ای که از دوردست به گوش رسد بود و تدی با ترس و نگرانی شاهد حالات چهره و رفتار وانسیا بود.

_ او را دوست داری؟

_ خیلی دوستش دارم...

و سپس مستقیما به لیندا نگاه کرد و مادر خودش را دید.

_ مال منه، مگر نه مادر جون؟ مجبور نیست مال اون مرد باشد. او مال ماست. آن مرد لیاقت او را ندارد.

_ چرا نه؟

_ برای اینکه با تو بدرفتاری می کند... و همه آن کارهایی که انجام می دهد... مواد مخدر... و وقتی برنگشت عمو تدی گفت که ممکن بود تو بمیری ولی نمردی...

در یک لحظه هم ناراحت و ماتمزده و هم راضی و خشنود به نظر می رسید. تدی و لیندا در سکوت کامل شاهد فوران آتشفشان خفته روح او بودند.

_ تو نمردی چون عمو تدی آمد و بچه را به دنیا آورد...

سپس با یادآوری حالت مادرش در بیمارستان که در حالیکه پاهایش را بالا نگه داشته و او را با بیرحمی تمام به تخت بسته بودند و نزدیک به مرگ بود چهره در هم کشید و قطرات اشک سریعتر بر گونه هایش جاری شد.

_ چرا؟ چرا آنها با تو اینطور رفتار می کردند؟ چرا؟

لیندا حدس زد که وانسیا دارد از چه چیزی صحبت می کند.

_ برای اینکه بتوانم بچه را به دنیا آورم. فقط همین. آنها که نمی خواستند به من صدمه ای برسد.

_ ولی رسید و آنها تقریبا گذاشتند تو بمیری... و آن مرد هم آنجا نبود...

_ کجا بود؟

_ نمی دانم. امیدوارم دیگر برنگردد. از او متنفرم.

_ او هم از تو متنفر است؟

_ نمی دانم...

و گریه اش شدید شد.

_ اصلا برایم مهم نیست...

همچنان بچه را در آغوش خود تکان می داد، و ناگهان چنانکه گویی قدرت تحملش به پایان رسیده باشد بچه را به طرف لیندا گرفت و با لحنی کودکانه گفت:

_ بگیرش. فکر می کنم دختر کوچولویمان تو را می خواهد.

لیندا با تکان دادن سر، حرف او را تایید کرد، و سپس کودک خواب را از وانسیا گرفت و به تدی داد و با اشاره سر به او فهماند که او را بیرون ببرد. تدی فورا کودک را گرفت و اتاق را ترک کرد. و لحظاتی بعد، تنها به اتاق برگشت تا شاهد بقیه این درام غم انگیز باشد. از آنچه که داشت برای وانسیا اتفاق می افتاد شدیدا وحشتزده و نران بود ولی در تمام این سالها می دانست که ایم مسئله باید بالاخره روزی اتفاق بیفتد، و چه بهتر که حالا اتفاق می افتاد که حداقل لیندا آنجا بود و می توانست به او کمک کند.

_ وانسیا، او هم از تو متنفر است؟

_ نمی دانم... نمی دانم...

به سرعت از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت، و بدون اینکه واقعا چیزی ببیند به بیرون زل زد. سپس روی پاشنه پا چرخی زد و به لیندا نگاه کرد.

_ ولی او از تو نفرت دارد... از تو متنفر است... خودم دیدم که تورا کتک زد... اوه، مامان جون... باید هر چه زودتر از اینجا برویم... به نیویورک برگردیم. برگردیم پیش عمو تدی...

سپس ناگهان چهره اش دوباره گرفته شد، و چشمان وحشتزده اش به می رسید که به درون فضای خالی نگاه می کند.

_ برگردیم پیش عمو تدی...

و سپس تقریبا به صورت یک ریتم یکنواخت به تکرار آن ادامه داد.

_ برگردیم نیویورک... برگردیم پیش عموتدی... اوه، نه... اوه، نه...

و چنانکه گویی از خواب پریده باشد وحشتزده از تدی به لیندا و برعکس نگاه می کرد. و در حیرت بود که ایا دوباره همان ادم معمولی و همیشگش خواهد شد یا نه، و اینکه ایا دوباره عقلش را به دست خواهد آورد.

_ اوه نه، اوه نه...

و سپس ضجه زد.

_ او مادرم را کشت. آن مرد... او مادرم را کشت.

در حالیکه هق هق گریه می کرد به طرف لیندا رفت.

_ ... او تو را کشت... تو را کشت... تو را کشت....

سپس ناگهان به نظر رسید که گویی برای اولین بار است که واقعا لیندا را می بیند و وقتی تدی و لیندا به او نگریستند چهره یک کودک مصیبت کشیده را پیش روی خود نمی دیدند بلکه صورت زن جوانی را می دیدند که از خشم می لرزید.

_ آن مرد...

صدایش خشن و عصبانی ولی کوتاه بود. وانسیا به خودش برگشته بود.

_ همان کسی که عکسش را آن روز توی روزنامه دیدم... مادرم را کشت...

به تدی خیره شد او را نیز دید، پ سپس همچون کسی که از خواب بیدار شده باشد و بخواهد وقایعی را که توی رویایش دیده بود به خاطر آورد ادامه داد:

_ و بعدا... پلیس ها آمدند و او را بردند... و من...

با نگاهی متفکر و درمانده به آنها نگریست

_ و من یکی بچه توی بغلم داشتم...

سپس چشمانش را بست و لرزه بر اندامش مستولی شد.

_ چارلی... اسمش چارلی بود... بچه ای که مامان در لندن به نیا آورد... و آنها او را در دادگاه از من گرفتند...

و سپس با شدت تمام شروع به گریستن کرد.

_ و آنها در دادگاه مرا مجبور کردند که پیش گرگ و پتی زندگی کنم...

به تدی نگاه کرد و دستهایش را به سمت او از هم گشود.

_ و بعدا من آمدم و پیش تو زندگی کردم... ولی هرگز نمی دانستم... این چیزها را اصلا به یاد نمی آوردم تا اینکه...

با ناراحتی و حیرت به لیندا نگاه کرد.

_ تا اینکه بچه را دیدم و فکر کردم...

سپس ناباورانه به عمو و زن عمویش نگاه کرد.

_ نمی دانم چی فکر کردم...

لیندا بالاخره به کمک او شتافت.

_ فکر کردی چارلی است.

سپس به لیندا نگاه کرد.

_ ایا همه اینها واقعیت دارد؟ احساس می کنم هممه آنها را خواب دیده ام.

لیندا به تدی و گفت:

_ همه اش واقعیت دارد. بعد از اینکه اتفاق افتادند آنها را در خودت سرکوب کرده بودی و سالها منتظر ماندند تا بالاخره خود راب روز دادند.

وانسیا وحشتزده به نظر می رسید.

_ چیز دیگری هم هست؟ اتفاق دیگری هم رخ داده بود؟

لیندا به سرعت جواب داد:

_ هیچی. همه اش همین بود که به خاطر آوردبی. وانسیا عزیزم حالا دیگر همه چیز روشن شد و می توانی راحت زندگی کنی...

اینک تنها چیزی که باقی می ماند این بود که چگونه با این حقایق زندگی کند و لیندا می دانست که کار چندان ساده ای نیست. با دقت دختر را نگاه کرد. شوک بزرگی به او وارد شده بود.

_ چه احساسی داری؟

وانسیا لحظه ای مبهوت به نظر رسید.

_ وحشتزده... تهی ... غمگین

و سپس دو قطره اشک از چشمانش روی گونه هایش چکید.

_ دلم برای مادرم خیلی تنگ شده است.

سرش را به زیر انداخت و دوباره هق هق گریه اش بلند شد. و سراسر تنش می لرزید.

_ آن مرد مادرم را کشت... وقتی وارد اتاق شدم ماردم... روی زمین افتاده بود... چشمانش باز بود...

دستهای آن مرد دور گردن مادرم حلقه بود و وقتی او را دیدم می دانستم که مرده است... می دانستم...

می دانستم...

نتوانست ادامه دهد و تدی در حالیکه سیل اشک از چشمانش به روی گونه هایش فرو می ریخت به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت و با صدای بغض گرفته گفت:

_ اه عزیزم... واقعا متاسفم.

_ چرا؟ چرا اینکار را کرد؟

شانزده سال طول کشیده بود تا این سوال مطرح شود.

_ چون دیوانه بود. شاید به خاطر اینکه تحت تاثیر مواد مخدر بود. نمی دانم فکر می کنم مادرت را دوست داشت ولی شدیدا از ناراحتی روحی رنج می برد. مادرت او را ترک کرد و او هم فکر می کرد نمی تواند بدون او زندگی کند.

_ و به همین جهت او را کشت.

برای اولین بار لحنش مغموم و تلخ بود. و سپس ناگهان با قیافه ای حیرتزده از گذشته به عمویش نگاه کرد.

_ چارلی چی شد؟ او را به آن مرد دادند؟

_ نه، ان مرد را در یک اسایشگاه روانی بستری کردند. حداقل تا مدتی. خواهرت را به برادر واسیلی دادند. فکر می کنم مرد خوبی بود. در آن موقع او هم به همان اندازه من ناراحت و غمگین بود و شارلوت را یم خواست...

در اینجا تدی لبخند اندوهباری بر لب آورد.

_ تو را هم خیلی دوست داشت . اصلا اور ا به یاد می آوری؟

وانسیا سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_ در این مدت با هم تماسی داشته اید؟

تدی از ته دل آهی کشید.

_ نه، قاضی مار ا از تماس گرفتن با هم منع کرد. او می گفت که زندگی تو و چارلی در مسیر کاملا جداگانه ای افتاده است.نمی دانم آریوس در این مورد چه احساسی داشت ولی من نگران تو بودم چون تو تمام خاطراتت را سرکوب کرده بودی. نمی خواستم کسی از راه برسد و موجب شوک و ناراحتی تو شود.
وانسیا به ارامی به نشانه اینکه مسئله را درک می کند سرش را تکان داد و پس از لحظه ای سکوت گفت:
_ حالا باید شانزده سالش باشد. خیلی دلم می خواهد بدانم چه شکلی است...
سپس دوباره لبهایش لرزید.
_ وقتی بچه بود درست شکل مامان بود.
فکری به خاطر تدی رسید ولی فکر کرد مطرح کردن ان هنوز زود است. شاید در آینده و وقتی زمان آن مناسب باشد و وانسیا مسئله را کاملا جذب کرده و پذیرفته باشد همه آنها می توانستند سفری به یونان کرده و سری به آندریاس اریوس بزنند. از مقاله روزنامه دو سال قبل می دانست که واسیلی مرده است. البته همان مقاله بود که موجب کابوس های شبانه وانسیا شد. و نهایتا منجر به اشنایی او با لیندا گردید. لبخندی به همسرش زد. لیندا واقعا مسئله را به خوبی اداره کرده بود.

- " لیندا، عزیزم، واقعاً از این که همه چیز را به هم زدم متاسفم. آمده بودم بچه را ببینم و در شادی شما شریک باشم، ولی در عوض، عقلم را از دست دادم. "
بینی اش را بالا کشید. غمگین و افسرده به نظر می رسید. احساس عجیبی داشت. مثل کسی بود که همین الآن یک دو صحرانوردی را به اتمام رسانده، و یا از یک کوه بلند صعود کرده باشد. تنها احساس اندوه و خستگی نبود. احساس تهی بودن و خالی شدن بود. لیندا دستش را مادرانه به دور کمر او حلقه کرد.
- " عزیزم، تو عقلت را از دست ندادی. آنچه کردی کاملاً طبیعی و سالم بود. تو بالاخره به درون گذشته ها برگشتی، و دری را که سال ها بسته بود باز کردی. دلیل این که مغزت اجازهٔ این کار را به تو داد این بود که آماده بودی. حالا دیگر می توانی از پس آن برآیی، و مغزت این را می داند. این کار تو شانزده سال طول کشید، و کار چندان ساده و راحتی هم نبود. این را همه می دانیم. "
وانیسا سرش را تکان داد. شدت گریه و اشک قدرت تکلم را از او سلب کرده بود. لیندا با چشم اشاره ای به تدی کرد، و او هم مقصود وی را درک نمود. با ملایمت شانه های وانیسا را گرفت، و او را از آغوش لیندا بیرون آورد.

- " عزیزم، حالا دیگر وقت آن است که تو را به خانه ببرم تا بتوانی یک کمی استراحت کنی. می خواهی با من به خانه بیایی؟ "

وانیسا نگاه اندوهباری به عمویش انداخت، و سپس سعی کرد لبخند بزند.

- " می خواهم. ولی تو نمی خواهی پیش لیندا باشی؟ "

- " بعداً بر می گردم. "

- " من هم به استراحت نیاز دارم ... "

به هر دوی آن ها لبخند زد، و در چشمانش لبخند خاصی برای شوهرش وجود داشت. بعد از به دنیا آمدن فرزندشان او را از گذشته نیز بیشتر دوست داشت. نوزادشان پیوندی بین آن ها برقرار کرده بود، که کشش آن کاملاً احساس می شد.

- " ... شما دو تا امروز را خوش باشید و استراحت کنید. براد و من تا چند روز دیگر به خانه می آییم و فرصت کافی برای این که با هم باشیم وجود دارد. "

دوباره وانیسا رو بوسید، و به او اطمینان داد که آنچه او احساس می کند کاملاً طبیعی و سالم است، و نباید آن را سرکوب کند، و جلوی آن را بگیرد. باید بگذارد خاطرات گذشته به طور طبیعی جریان پیدا کنند، و به او گفت که با دردها و رنج ها احساس اندوه نماید، و با اندوه ها گریه کند، و بالاخره زمانی خواهد آند که همه چیز را پشت سر گذاشته است، و دیگر رنج ها و اندوه های گذشته کابوس زندگی او نخواهند بود. و سپس، با مهربانی افزود :

- " فکر می کنم دوستت، جان، در این مورد حرف هایی برای گفتن داشته باشد. "

ولی وانیسا از تصور این که جان، و یا هر کس دیگری، از این ماجرا باخبر شود به خود لرزید.

- " چطور می توانم ماجرا را به او بگویم؟ فکر خواهد کرد که من دیوانه شده ام. "

- " نه، اینطور نیست. امتحانش کن. از آن چه که در مورد او برایم گفته ای فکر نمی کنم چنین افکاری به خود راه بدهد. "

- " چی؟ به او بگویم که شانزده سال بعد به یاد آوردم که مادرم به قتل رسیده بود. دیوانگی است! "

دوباره لحن تلخ و افسرده ای داشت، ولی این بار لیندا خیلی قاطع و محکم جواب داد.

- " ابداً دیوانگی نیست. و تو هم باید این را درک کنی. آنچه امروز برای تو اتفاق افتاد طبیعب ترین چیزی بود که در طول بیست و پنج سال زندگی ات اتفاق افتاده است. و این که مادرت به قتل رسید، تقصیر تو نبود وانیسا. تو که نمی توانستی جلوی آن را بگیری. این مسئله نباید موجب شود که روی تو، و حتی روی

او، فکر بدی بکنند. اتفاقی بود که افتاد. شوهرش هنگامی که دست به این عمل زد جنون داشت، و تو هم نمی توانستی جلوی این واقعه را بگیری. "

- " او خیلی قبل از این واقعه جنون داشت. "

وانیسا اکنون به وضوح او را به یاد می آورد، و دوباره سراپا نفرت از او شد. سپس رو به تدی کرد و گفت :

- " آیا مادرم تو را دوست داشت؟ "

سوالی صریح، و برای تدی، دردناک بود. می دانست که سرینا او را دوست داشت، ولی نه مثل عشقی که او به سرینا داشت. به آرامی سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داد.

- " بله. او همیشه می توانست روی کمک من حساب کند. مرا مثل یک برادر، و یا یک دوست صمیمی، دوست داشت. "

در اینجا، به همسرش نگاه کرد. این اولین باری بود که چنین حرفی را پیش او می زد، و در واقع می خواست لیندا نیز آن را بشنود. و وقتی لیندا به او نگاه کرد، مهربانی و صمیمیت خاصی در نگاهش موج می زد.

- " چرا آن ها نگذاشتند چارلی پیش تو بماند؟ "

در نیم ساعت گذشته، این سوال روح او را می خورد.

- " چون او هیچ رابطه خونی با من نداشت، ولی تو داشتی. عمویش او را می خواست و دادگاه هم او را به عموی واقعی اش داد. "

- " آیا تو حاضر بودی او را نگه داری؟ "

وانیسا احتیاج داشت به این که این موضوع را بداند. به یکباره می خواست همه چیز را، درباره آنچه که او را از خواهش حدا کرده بود، بداند. گویی لازم بود جواب همه چراها را داشته باشد.

- " بله حاضر بودم او را نگه دارم. و در حقیقت، خیلی هم دلم می خواست. "

وانیسا متفکرانه سر تکان داد، و لحظاتی بعد، با هم از در بیرون رفتند. تدی او را به آپارتمان خودش برد. و وانیسا، روی کاناپه دراز کشید و دو نفری بیش از یک ساعت درباره مادرش، درباره اولین بار که تدی او را دید، درباره وقتی که او در لندن چارلی را به دنیا آورد، درباره واسیلی و این که چگونه سرینا عاشق او شد، و غیره صحبت کردند. و سپسریال چنانکه گویی ظرفیت وانیسا تمام شده باشد چشمانش را بست، و روی کاناپه به خواب عمیقی فرو رفت.

تدی تمام روز را پیش او ماند، و چند بار تلفنی با لیندا تماس گرفت و حال او پرسید. نگران حال وانیسا بود، ولی لیندا به او اطمینان داد که به نظر او، همه چیز روال خوبی داشته است، و ضمناً از تدی خواست

که پیش وانیسا بماند. وقتی، چهار ساعت بعد، وانیسا از خواب بیدار شد، تدی می توانست ببیند که او حالش خیلی بهتر از قبل است. ولی هاله ای از اندوه، صورت و چشمان او را در بر گرفته بود. گویی اکنون، بعد از شانزده سال، برای مرگ مادرش ماتم گرفته است. تدی کاملاً آن چهره ماتمزده و بی روح، و آن چشمان تهی و بی احساس آن کودک شانزده سال پیش را به یاد می آورد، و در این زن جوانی که روبرویش قرار داشت، می توانست غم و اندوهی را که در طی این سال های طولانی به طور مخفی با خود حمل می کرده بود، مشاهده نماید.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر، وانیسا تصمیم گرفت به آپارتمان خودش برود. با جان هنری قرار داشت، و ناگهان احساس می کرد که واقعاً دلش می خواهد او را ببیند.

- " می دانم که امشب هم صحبت خوبی نخواهم بود ولی، راست، واقعاً دلم نمی خواهد قرار امشب را لغو کنم ... "

سپس با نگاهی محبت آمیز به عمویش نگریست. چشمانش پر از اشک بودند.

- " ... و از تو هم متشکرم عمو تدی ... برای همه چیز ... "

و گریه کلامش را قطع کرد.

- " و برای این همه سال ها. "

همدیگر را سخت در آغوش فشردند، و تدی نیز به آرامی، و بدون صدا، گریه کرد. آن روز، گویی هر دوی آن ها، به کمک یکدیگر، بالاخره سرینا را دفن کردند. و رنج و اندوه مرگ او، حتی اکنون که تدی آن را به یاد می آورد، تقریباً بیش از حد تحمل او بود.

(53)

سه روز بعد،لیندا و بچه از بیمارستان به خانه آمدند،و و قتی وانیسا به دیدن آنها آمد حالش خیلی بهتر از چند روز قبل بود.چشمانش دوباره می درخشیدند و رنگش به پریدگی گذشته نبود،ولی وقتی برای اولین بار براد را بغل کرد،همچنان خسته و فرسوده به نظر می رسید. اما این بار از دیدن بچه اندوهگین و معذب نشد،و دیگر خاطرات غم انگیزی وجود نداشت که او را رنج دهد. اکنون دیگر خاطرات بد،همراه با خاطرات خوش،بر ملا شده بودند،و وانیسا چنان از فقدان چارلی رنج می ربرد که گویی همین هفته قبل او را از دست داده است. ولی این بار،می دانست که این بچه ای که در آغوش دارد اولین فرزند عمویش است،عمویی که سالها،هم مادر و هم پدر او بود.براد را در آ را در آغوش گرفت،برایش لالایی خواند،و وقتی

فکر می کرد بچه لبخند می زند خندید . با تمام وجود به او عشق می ورزیدند،و تدی و لیندا از اینهمه عشق و صمیمیت به وجد آمدند.کلاً به نظر می رسید که آن رنج و ناراحتی اش را خیلی خوب پشت سر گذاشته است،ولی همچنانکه تابستان به انتهای خود نزدیک می شد،برای لیندا کاملاً واضح بود که درد و رنج ناشی از یادآوری خاطرات هنوز کاملاً از وجود او رخت بر نبسته اند.

در ماه اوت ،لیندا بالاخره به خود جرات داد و از او پرسید:

_"با جان در چه حالی؟"

قبلاً نمی خواست در اینمورد او را تحت فشار قرار دهد. پاسخ وانیسا مبهم و دو پهلو می نمود.

_"هی،همینطوری. هنوز هم گاه و بیگاه همدیگر را می بینیم."

_"با همدیگر سرد شده اید؟"

جان ،یکی دوبار،همراه وانیسا برای دیدن بچه آمده بود،و هم لیندا و هم تدی از او خوششان آمده بود.تعریفهایی که وانیسا از او کرده بود بیجا نبود.مردی خوش قد و بالا،باهوش ،مهربان و ملایم،و خیلی عاقلتر و جاافتاده تر از سن و سالش بود. حاضر نشده بود بچه را بغل کند، ولی برای مدتی طولانی در کنار گهواره اش با او بازی کرده بود. کاملاً روشن بود که هنوز خاطرات زیادی در رابطه با نوزتد و بچه های کوچک روحش را عذاب می دهد. صحبت کردن با تدی و لیندا در اتاق دیگر را ترجیح می داد. در واقع،در این رابطه احساس او بی شباهت به مسئله وانیسا نبود. هنوز هم بسیار اتفاق می افتاد که بچه ، خاطره چارلی را در وانیسا زنده می کرد. ولی با وجود این،مرتب به دیدنش می آمد . در آن روزی که لیندا در مورد جان از او سؤال کرد نیز برای دیدن بچه آمده بود.

_"نمی دانم.شاید سرنوشت ما این است که فقط با هم دوست باشیم."

_"دلیل خاصی داری؟"

ولی لیندا دلیل اصلی را می دانست. وانیسا با تقریباً نوعی خشونت رو به لیندا کرد و گفت:

_"بله. علی رغم همه آن چیزهایی که گفتی ،به نظر می رسید که من از جنس مرد بیزارم. اصلاً نمی خواهم با هیچ مردی جز رابطه ساده دوستی داشته باشیم."

لیندا،درحالیکه او را نگاه می کرد، نفس عمیقی کشید و سپس با ملایمت گفت:

_"فکر میکنم،وانیسا،تو دوباره داری عجولانه فکر می کنی. باید این واقعیت را بپذیری که همین دو ماه قبل بود که شوکی با چنان عظمت به تو وارد شد. باید یک کمی به خودت فرصت بدهی.

_"چقدر وقت؟ من حالا دیگر تقریباً بیست و پنج سالم است."

لحنش چنان بود که گویی از لیندا عصبانی است، ولی هر دو می دانستند که او از خودش عصبانی است.

_"مگر نگفتی وقتی بچه جان مرد، دو سال طول کشید تا توانست خود را راضی کند به اینکه به زنی نزدیک شود؟"

_برای من چه مدت بوده است؟شانزده؟

وانیسا از مشکلات خود واقعاً رنج می کشید،و از تلاشی که برای کنار آمدن با آنها،فراموش کردن آنها، و غلبه بر آنها،صرف می کرد خسته شده بود. در دو ماه گذشته فقط به این مسائل اندیشیده بود.

_"چه مدت است که از آن اطلاع یافته ای؟فقط دو ماه.تو داری با خودت غیر منصفانه رفتار می کنی."

_"شاید تو درست بگویی."

ولی یک ماه بعد،کاملاًاز دیدن او دست کشید. به او گفت که تا زمانیکه نتواند مسایلش را با خودش حل کند،از هر نوع رابطه خودداری خواهد کرد،و جان هم کاملاً او را درک کرد. فقط به او گفت که دوستش دارد،و اینکه می خواهد در کنار او،و حامی او باشد ، و به او کمک کند که بر مشکلاتش فائق آید؛ ولی اگر وانیسا فکر می کند که نیازمند این است که تنها باشد، او هم به این خواسته او احترام می گذارد. فقط از او خواست که سعی کند تماسش را با او قطع نکند، و هر گاه و بیگاه،از احوال خود او را مطلع نماید. روزی که برای آخرین بار آپارتمان او را ترک می کرد، درحالیکه نگاهش غمگین و افسرده بود، در چهارچوب در ایستاده، و به وانیسا نگاه کرد و گفت:

_"وانیسا،می خواستم دو چیز را بدانی. یکی اینکه من با تمام وجود تو را دوست دارم، و دیگر اینکه تو کاملاً عاقلی و دیوانه نیستی.تو مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته ای، و شاید جمع و جور کردن افکارت به زمان نیاز داشته باشد ولی مطمئناً موفق خواهی شد. ولی اگر به من،و به کمک من نیاز داشتی،خواهش می کنم از خواستن آن دریغ نکن. من اینجا هستم.یک سال،دوسال، و یا یک روز،هر قدر که طول بکشد منتظرت خواهم ماند.هرگز به زنی مثل تو برنخورده بودم.بنابراین ، هر وقت توانستی تصمیم خودت را بگیری به من اطلاع بده."

چشمان وانیسا از اشک پر شدند،و با سر از او تشکر کرد، ولی حرفی نزد و در،پشت یر جان بسته شد.بعد از آنکه او رفت ،خود را تنها تر از همیشه حس کرد.هرگز در زندگی اش خود را تا این اندازه تنها و غمگین حس نکرده بود. با تمام وجود،روحاً و جسماً و فکراً،و خلاصه از هر لحاظ ککه بگویی،او را می خواست. ولی هر بار که همبستری با او می اندیشید،به یاد واسیلی می افتاد که دستهایش دور گردن مادرش حلقه شده بود، و از هر چه مرد بود بیزار می شد. چنان بود که گویی اگر اجازه می داد کسی به او نزدیک شود، با او نیز همانطور رفتار می شد.

بالاخره،یک روز که به دفتر لیندا رفته بود، از او پرسید:

_"آیا این احساس من طبیعی است؟

لیندا از ابتدای پاییز تمام وقت کارش را شروع کرده بود، و اکنون آخر سپتامبربود.

_"بله."

_"چطور می توانم بر این مشکل غلبه کنم؟"

_"زمان. و علاقه و فکر صحیح. باید همواره به خودت یادآوری کنی که جان،واسیلی نیست؛و چون واسیلی عمل زشتی مرتکب شد،به این معنی نیست که همه مردها همان کار را خواهند کرد. باید قبول کنی که واسیلی همه مردهای دنیا نیست. او فقط یک نفر بود. و تو هم مادرت نیستی.من هرگز مادرت را ندیده ام و او را نمی شناختم،ولی فکر می کنم تو با او خیلی تفاوت داری.تو یک شخصیت دیگر هستی،و او یک شخصیت کاملاً متفاوت با تو .در نتیجه ،زندگی تو با زندگی او خیلی تفاوت دارد. تو باید این ها را مرتب پیش خودت تکرار کنی،و بالاخره روزی می رسد که اثر خود را نشان خواهد داد."

سپس با مهربانی به وانیسا لبخند زد. این دختر در چند ماه گذشته خیلی سختی کشیده بود. رنج و عذابی که در این مدت تحمل کرده بود کاملاً خود را در چهره او نشان می داد. ولی از طرف دیگر، در اثر مبارزه با این مشکلات بود که وانیسا روز به روز عاقلتر و بالغ تر می شد.

_"می دانی،چندی است که به این فکر افتاده ام که برای مدتی به خارج بروم.

_"فکر می کنم فکر خوبی است.جای خاصی را در نظر داری؟

وانیسا لحظه ای طولانی به او خیره شد،و سپس گفت:

-ِ"یونان"

لیندا به آرامی سرش را بالا و پایین آورد.

_"می خواهی علتش را بگویی یا اینکه باید حدس بزنم؟"

وانیسا نفس عمیقی کشید.تقریباًمی ترسید علت آن را برزبان آورد،ولی مجبور بود.

_"از همان وقتی که براد به دنیا آمده،دائم احساس می کنم که باید چارلی را پیدا کنم."

_"می فهمم"

آهنگ صدای لیندا ملایم و مهربان بود،و همین امر وانیسا را تشویق کرد که بیشتر حرف بزند.

_"راستش را به خواهی،فکر می کنم همه این افکارم احمقانه است. خودم هم می دانم که او دیگر یک بچه کوچک نیست. ولی هر چه باشد خواهر من است. مادر و پدرم هر دو مرده اند، و به غیر از عمو تدی،او تنها کسی است که از گذشته ها برایم باقی مانده است.باید او را پیدا کنم. و در عین حال ، واقعاً نگران و

وحشتزده ام. شاید حتی جرأت روبرو شدن یا او را هم نداشته باشم.شاید فقط به اروپا بروم و مدتی را در اروپا بگردم و بگردم."

_"شاید برایت مفید باشد...."

وسپس بالحنی تردد آمیز ادامه داد.

"از جان خبری داری؟"

وانیسا سرش را بع نشانه ی منفی تکان داد.

-" بهش گفتم با من تماس نگیرد . و اوهم نخواهد گرفت ."

-" چرا تو با او تماس نمی گیری؟"

-" هنوز آمادگی آن را ندارم ..."

وسپس با ناراحتی شانه بالا انداخت.

-" ... شاید هیچ وقت هم آماده نباشم."

-" فکر نمی کنم این طور باشد . شاید او همان کسی نیست که تو می خواستی."

ولی وانیسا دوباره سرش را تکان داد.

-" این طور نیست ..."

وبا صدایی آرام وزیر لب ،افزود :

-" ... اگر قرار باشد کسی در زندگی من پیدا شود، می خواهم جان باشد .اوهمان نوع مردی است که من مایلن عمرم را با او بگذرانم . ما وجوه اشتراک فراوانی داریم. هیچ وقت ...هیچ وقت نتوانسته ام با هیچ کس دیگری مثل او راحت صحبت کنم ."

-" این همان احساسی است که من نسبت به تدی دارم . این مسوله خیلی مهم است. شاید بعد از این که ز اروپا برگردی ... "

وانیسا دوباره شانه بالا انداخت . از چهره اش هیچ چیز خوانده نمی شد.

-" شاید "

تا یک هفته دیگر نیز درباره ی مسافرت فکر کرد، وبالاخره تصمیم خود را گرفت و بلیط هواپیما رارزرو کرد. قرار بود اول اکتبر مسافرتش را آغاز کند و شب قبل از حرکت ، به جان تلفن کرد، و به او اطلاع داد کجا می خواهد برود. او نیز همان سوال هایی را که لیندا کرده بود ، پرسید، و وانیسا همان جوابها را به او نیز داد.

-" قصدم این است که به یونان بروم ولی الان مطمئن نیستم چه کار خواهم کرد.تصمیم گرفته ام به افتخار و به یاد مادرم به نوعی سفر زیارتی دست بزنم ، شاید در ان صورت بتوانم گذشته ها را کنار بگذارم ".

-" برنامه خیلی خوبی است ."

جان از این که وانیسا به او تلفن کرده بود خیلی خوشحال بود، و ارزو می کرد می توانست قبل از رفتنش او را ببیند، ولی می دانست که وانیسا موافقت نخواهد کرد.گویی از دیدن او می ترسید . در واقع، تو را نماینده ی تمام مردان زمین می دانست، واز طرفی ، او را خیلی دوست داشت. یک بار در اواخر دورهی دوستی شان به او گفته بود چیزی ندارد که به او بدهد، چون خودرا وقف آنهایی کرده بود که دیگر وجود ندارند، و هیچ راه برگشتی را پیش پای خود نمی بیند.

بالاخره پس از لحظه ای سکوت، که طی آن هر دو به دیگری فکر می کردند، جان صحبت را دوباره به موضوع سفر ان برگرداند.

-" می خواهی از کجا شروع کنی؟"

-" ونیز. می دانم که مادرم با مادربزرگش مدتی در آن جا زندگی می کرد.محلش را نمی دانم، ولی بدم نمی آید آن جا را ببینم. همه می گویند شهر زیبایی است ، خصوصا در اکتبر."

-" بله همین طور است ."

-" بعد از آن به روم می رم ، می خواهم عمارت اجدادی ام را ببینم، و قدری در جاهایی که تدی می گوید پدرم درباره ی آن ها صحبت می کرد،پرسه بزنم وبعد از آن ..."

اندکی درنگ کرد.

-"... باید ببینم شاید به یونان."

وانیسا،..."

تقریبا ملتسمانه افزود:

-" ... برو ."

-" به یونان ؟"

لحن وانیسا حیرت زده بود.

-"بله ."

وانیسا در حال که همچنان حیرتزده بود، و از علت اصرار جان به رفتن او سر در نمی آورد، با تعجب پرسید:

-" چرا؟"

-" چون در آن جاست که می توانی قطعه گمشده ی معمای زندگی ات را پید کنی. تو خودت را وقف چارلی کرده بودی، و وقتی آن ها او را از تو جدا کردند، تو در واقع ، بخش بزرگی از زندگی خودت را گم کردی ، و حالا هم مجبوری او را پیدا کنی تا خودت را پیدا کنی . واقعا احساس می کنم که تا این کار را نکنی، هیچ گاه در زندگی احساس آرامش و خوشحالی نخواهی کرد.

-" شاید تو درست بگویی . حالا ببینم طور می شود."

-" از حال خودت مرا مطلع خواهی کرد؟"

برای لحظه ای صدایش نگران به نظر می رسید .

-" من مسئله ای نخواهم داشت . تو چطور ؟"

-" نگران من نباش . دلم برای دیدنت خیلی تنگ شده است . خیلی ."

نکته جالب و مهم این جا بود که وانیسا هم دلش برای دیدن او تنگ شده بود.

-" جان..."

می خواست به او بگوید که او را دوست دارد، چون واقعا دوستش داشت . ولی احساس ن یکرد بتئاند جوای گوی خوبی و محبت جان باشد. او مردی بود که واقعا استحقاق یک زن خوب ومهربان را دشت . ولی بالاخره تصمیم خود را گرفت ،و دل را به دریا زد ، و او را از راز قلبی خود آگاه کرد.

-" ... دوست دارم ."

-" من هم تو را دوست دارم . قول بده که حمت به آتن بروی . جدی می گویم . "

وانیسا خنده ای عصبی کرد .

-" خیلی خوب ، قول می دهم ."

-" آفرین دختر خوب."

وانیسا سپس گوشی را گذاشت . وصبح روز بعد ، با هواپیما به پاریس رفت ، و از آن جا به ایتالیا پرواز کرد ، و پس از تعویض هواپیما ، به ونیز سفر کرد، و سفر اکتشافی – زیارتی خود را آغاز نمود.

(54)

وانسا دو روز در ونیز ماند ، و واقعا از دیدن ان لذت برد. ونیز زیباترین شهری بود که او تا آن روز دیده بود .ساعت ها در شهر قدم زد ، در کوچه های کوچک و پر پیچ و خم آن گم شد، بار ها از روی پله های

باریک گذشت ،سوار گوتدولا شد ، وبه تمام نقاط دیدنی آن سر زد، و تمام قصر های کوچک و بزرگ ان را دید.آرزو می کرد می دانست مادرش دوران کودکی خود را در کدام یک از آن ها سپری کرده بود ، ولی تمام آن ها آنقدر زیبا و سحر آمیز بودند که واقعا اهمیتی نداشت . از این سفر خود بسیار راضی بود ، و آرزو می کرد که با جان به ونیز آمده بود.

بعد از آن به رم رفت ، و وقتی عمارت تیبالدو را دید از غرور به خود بالید . چند مرتبه ای که خانه فولرتون در نیویورک را دیده بود از عظمت و زیبایی آن شگفت زده شده بود . ولی آن خانه با کاخ تیبالدو قابل مقایسه نبود. این عمارت در نظر وانیسا واقعا عظیم و با شکوه بود .
در سالهای اخیر ، این عمارت به سفیر ژاپن در ایتالیه تعلق یافته بود، و وقتی وانیسا برای تماشای آن رفته بود، سرباز های ژاپنی در اطراف آن کشیک می دادند. آرزو می کرد که می توانست در باغچه های آن قدم بزند ، ولی می دانست که این کار ممکن نیست . یادش آمد که مادرش دربارهی زنی به نام مارسلا صحبت می کرد، که البته سال ها پیش از دنیا رفته بود. در طول بقیه

اقامتش در رُم، به میدانهای متعدد، از قبیل میدان ناوُنا، میدان دی اسپانا رفت، و همراه توریست های دیگر، روی پله های اسپانیایی آن عکس گرفت، به تماشای فواره تروی رفت، در کافه خیابان ونتو چای خورد، و تا آنجا که می توانست به گوشه و کنار رم سر زد. رویهمرفته، تعطیلات خوبی را می گذراند. ولی بعد از چهار روز اقامت در رم، کم کم علت اصلی سفرش او را ناآرام کرد. دو مرحله اول سفر بزرگش تقریباً به پایان رسیده بود. جاهای دیدنی فراوانی را دیده، و عکس های بی نظیری گرفته بود، ولی خوب می دانست که علت سفرش، گرفتن عکس و رفتن به نقاط گوناگون نبوده است.
در پنجمین روز اقامتش در رُم، هنگامیکه در هتلش روی تخت دراز کشیده بود. به یاد صحبت هایش با لیندا افتاد، و قولی که به جان داده بود، در گوشش زنگ زد. در آن روز صبح، در حالیکه روی تخت هتل دراز کشیده بود، دانست که چاره ی دیگری ندارد. قدم به سفری گذاشته بود که زندگی اش به نتیجه آن بستگی داشت، و اکنون باید گام بعدی را برمی داشت. گوشی تلفن را برداشت و بخش پذیرش هتل را خواست، و در اولین پرواز به آتن جایی رزرو کرد. هواپیما ساعت دو بعد از ظهر همان روز رم را به مقصد آتن ترک می کرد. در فرصت کافی به فرودگاه رسید، چمدانهایش را تحویل قسمت بار داد، و پس از دقایقی انتظار، سوار هواپیما شد، و یک ساعت بعد، در فرودگاه هلنیکن آتن از هواپیما پیاده شد. ترس وجودش را دربرگرفته بود، و آثار ترس و دودلی به وضوح در چهره و چشمانش دیده می شد. دیگر نمی

توانست به یاد آورد که چرا فکر می کرده این قسمت از سفرش خیلی مهم است. از آنچه ممکن بود در آنجا با آن مواجه شود شدیداً می ترسید، و نمی دانست چه احساسی خواهد داشت، و دقیقاً درک نمی کرد که اصلاً چرا آمده است. وقتی در آتن قدم به هتل نهاد، در اثر هیجان و اضطراب احساس ضعف می کرد، و با زانوان لرزان به اتاقش رفت، و چمدانهایش را باز کرد. و سپس چنانکه گویی حتی یک دقیقه دیگر نیز نمی تواند انتظار را تحمل کند، به سراغ دفترچه راهنمای تلفن رفت، و در حالیکه آن را به سینه چسبانیده بود، به طرف تختخواب رفت، و روی آن نشست. ولی نمی توانست از نوشته های یونانی آن سر در آورد، لذا، همچون کسی که در خواب راه برود، به طبقه پایین رفت، و از راهنمای هتل خواست که شماره مورد نظرش را برایش پیدا کند. فعلاً قصد نداشت به آن ها تلفن کند. فقط می خواست شماره تلفن و آدرس آنها را، در صورتیکه مورد نیاز شد، داشته باشد. مردی که پشت میز اطلاعات هتل نشسته بود به سرعت اسم موردنظرش را در دفترچه راهنما پیدا کرد، و برای او توضیح داد که آندریاس آربوس در یکی از محله های ساکت و ثروتمند شهر زندگی می کند، و آدرس و شماره تلفن او را به وانیسا داد، و همچنین افزود که فاصله چندانی با هتل ندارد. همین امر مسئله را برای وانیسا مشکلتر کرد. وقتی به اتاقش برگشت، بیش از ده دقیقه در آن دوام نیاورد، و سپس چاره ای ندید جز فرار از اتاق. دانستن اینکه خواهرش شاید در محله ای چند خیابان آن طرف تر زندگی می کند، صبر وقرارش را ربوده، و آرامش را از او صلب کرده بود. از هتل بیرون آمد، یک تاکسی صدا زد، و به انگلیسی به راننده گفت که می خواهد کمی در آتن بگردد. پول خوبی به او داد، و پس از یک ساعت گردش در شهر، در یک کافه توقف کردند، و راننده را به یک فنجان قهوه میهمان کرد.

هوا بسیار عالی بود، لکه ای ابر هم در آسمان دیده نمی شد، و ساختمان های مقابل، سفید و تمیز بودند. و ونیسا، در حالیه به فنجانش خیره شده بود، آرزو کرد که به این سفر نیامده بود. چنین می نمود که سعی دارد آن لحظه غیرقابل اجتناب را هر چه بیشتر به تاخیر اندازد. و وقتی با زانوان لرزان به اتاقش در هتل برگشت، همراه با احساس ترسی موهوم، می دانست آن لحظه اجتناب ناپذیر نزدیک است. در حالیکه پاهایش به سختی پیش می رفتند، همچون زنی که به طرف چوبه دار می رود، به سمت تلفن رفت، گوشی را برداشت، و شماره ای را که متصدی اطلاعات هتل به او داده بود گرفت.

زنی گوشی را برداشت، و وانیسا احساس کرد قلبش از شدتترس و هیجان نزدیک است از سینه اش بیرون بپرد. زنی که گوشی را برداشته بود انگلیس نمی دانست، و تنها کاری که وانیسا می توانست بکند این بود که با تکرار اسم آندریاس او را پشت تلفن بخواهد. لحظاتی بعد، مردی پشت خط قرار گرفت.

-"آقای آندریاس آربوس؟"

صدای وانیسا کاملاً عصبی و لرزان بود، و مرد به زبان یونانی مطالبی را بیان کرد که البته برای وانیسا نامفهوم بود.

-"نه... معذرت می خواهم... نمی فهمم... شما انگلیسی صحبت نمی کنید؟"

-"چرا..."

حتی هنگام ادای همین یک کلمه هم لهجه زیبایش مشخص بود، ولی وانیسا هنوز نمی توانست تصور کند که چه شکل و قیافه ای دارد.

-"... شما کی هستید؟"

-"من..."

در این لحظه از شدت ترس زانوانش می لرزید، و نمی خواست خود را به او معرفی کند. نمی دانست این مرد با شنیدن نام او چه عکس العملی نشان خواهد داد. چه بسا که ممکن بود گوشی را روی تلفن بگذارد، و حاضر نشود با او صحبت کند. اگر خواهرش مرده باشد، چه؟ افکار مغشوش و جنون آمیز را از سر به در کرد، آب دهانش را قورت داد، و گفت:

-"... من از آمریکا آمده ام و مایلم شما را ببینم."

-"شما کی هستید؟"

لحنش نشان می داد که مشکوک شده است، و در عین حال، استهزاء آمیز بود. شاید فکر کرده بود که یک نفر می خواهد سربه سرش بگذارد، و در اینجا، وانیسا متوجه شد که چقدر احمقانه است که فکر کرده بود می تواند بدون معرفی خود انتظار داشته باشد که وی با او ملاقات کند. نفس عمیقی کشید، و با صدایی تقریباً گرفته گفت:

-"اسم من... وانیسا فولرتون است. شما شاید مرا نشناسید، ولی مادر من زن برادر شما بود و... "

دیگر نتوانست ادامه دهد و گریه گلویش را گرفت.

-"وانیسا؟..."

صدایش مهربان و ملایم بود.

-"... اینجا هستی؟ الآن در آتن هستی؟..."

لحنش شگفت زده به گوش می رسید، و وانیسا مطمئن نبود که عصبانی شده است یا خیر. شاید نمی خواست که او یکمرتبه در زندگی آنها سردرآورد و آرامششان را به هم زند، و فقط خدا می داندکه چه یزهایی ممکن است به شارلوت گفته باشند، که حالا با آمدن او ممکن بود برایشان دردسر ایجاد کند.

-"... کجا هستی؟"

وانیسا اسم هتل را به او گفت.

-"مسئول اطلاعات هتل می گوید به خانه شما خیلی نزدیک است."

-"بله،بله، خیلی هم نزدیک است. ولی من از اینکه تو به سراغ ما آمده ای واقعاً شگفت زده شده ام. چطور شد که به اینجا آمدی؟"

لحنش ملایم و مهربان بود، و چنان می نمود که واقعاً اهمیت می دهد.

-"من... من... واقعاً نمی دانم آقای آربوس. فکر... فکر می کنم لازم بود بیایم. داستان آن طولانی است. من...شاید... ما"

-"دوست داری ما را ببینی؟"

-"بله،دوست دارم. اشکالی ندارد؟"

-"البته که ندارد، عزیزم. الآن کار داری؟"

-"نه... نه هیچ کاری ندارم"

-"تا نیم ساعت دیگر دیگر پیش شما خواهم بود. از نظر تو اشکالی ندارد؟"

-"نه مسئله ای نیست. متشکرم."

پس از اینکه گوشی را گذاشت، پیش خود فکر کرد که بالاخر کاری را که می ترسید انجام داده بود. بالاخره به او تلفن کرده بود، و حالا باید منتظر می ماند ببیند چه پیش می آید، و اصلاً نمی دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد، مسلم بود که آربوس تنها می آید و شارلوت را با خود نمی آورد. ولی حداقل وانیسا او را می دید، و شاید پاسخ بعضی سوالاتش را از او می شنید. تنها مشکل وانیسا این بود که هنوز دقیقاً نمی دانست سوالاتش دقیقاً چه خواهند بود. ولی شاید وقتی با او روبه ور می شد می فهمید چه سوالاتی باید بکند. در حالیکه مرتب با پایش روی زمین ریتم گرفته بود، بی صبرانه و با حالتی عصبی، در اتاقش انتظار می کشید. موهایش را شانه کرده، صورتش را شسته، و یک شلوار خاکستری و بلوز کشمیر و یک کفش قهوه ای پوشیده، و طبق معمول، دوربینی را از شانه آویزان کرده بود. در آن زمان که بالاخره از انتظار در اتاق خسته شد و به طبقه پایین رفت، دوربینش را هم با خودش برداشت. در تالار اصلی هتل منتظر شد. بی حرکت در یک نقطه ایستاده، و آنهایی را که وارد می شدند زیر نظر گرفته بود. و سپس متوجه شد که به او نگفته است که چگونه باید او را پیدا کند، و او هم هیچ نظری در رابطه با اینکه وی چه شکل و قیافه ای دارد نداشت. حدود ده دقیقه دیگر در همان جا ایستاد، و سپس به این فکر افتاد که مبادا آندریاس آمده باشد و در سالن هتل منتظر او باشد. و سپس، در حالیکه همچنان چشمانش به در ورودی بود، او را دید. اصلاً هیچ چیزی از او در خاطرش نداشت، ولی در عین حال، وقتی او را دید،

دانست که باید خودش باشد. مردی بلند قامت و خوش هیکل و با وقار و متین بود. کت و شلوار سورمه ای به تن داشت که به نظر می رسید در پاریس یا لندن دوختهشده باشد. سورت خوش ترکیبش در اثر آفتاب به طرز جالبی گندمگون شده بود، و موهای جوگندمی زیبایی داشت که گیرایی و جلوه خاصی به صورتش می داد. نهگاهش سریع و نافذ بود، و وانیسا متوجه شد که صورتش پوشیده از چین و چروک های عمیق است. ظاهرش او را مرد جالبی نشان می داد. و وقتی به طرف کیوسک اطلاعات هتل رفت، و با مردی که آنجا بود صحبت کرد، وانیسا چنان گیرایی و کششی در چشمان او احساس کرد که یکه خورد. وانیسا می توانست ببیند که او

ترکیب عجیبی است :از بعضی لحاظ خیلی جوان به نظر می رسید:از بعضی لحاظ خیلی جوان به نظر می رسید، و در عین حال، به نوعی،بسیار پیربه نظر می امد.در واقع پنجاه و هشت سال داشت ولی اصلا سن خود را نشان نمی داد.اندامش را جوان نگه داشته بود ،و چهل و هشت ساله ،یا همین حدود،به نظر می رسید.ارام ارام به طرف او امد،گویی،از نزدیک شدن به او می ترسید.چشمان سیاهش با ملایمت به او می خندیدند.

-وانیسا؟...

-صدایش زنگی را در دور دست به صدا در اورد.

-...من اندریاس هستم .

دستش را جلو اورد و به ارامی به طرف او گام برداشت.چیز خاصی در چشمانش وجود داشت که وانیسا را وادار می کردبخواهدبه او اعتماد کند.

-سلام.

لبخندی زد،اندریاس با چشمانش به مطالعه او پرداخت.صورتش با انچه شانزده سال قبل دیده بود تفاوت چندانی نداشت.درحالیکه همچنان سراپای او را برانداز می کرد،با لحنی مهربان و صدایی ملایم پرسید:

-ایا اصلا مرا به خاطر می اوری؟

وانیسا سرش را به نشانه نفی تکان داد،و سپس لبخندی زد و با نوعی شرمندگی گفت:

-ولی من با این مسئله کمی دچار مشکل بوده ام .

-اوه؟...

در حالیکه برای او می ناراحت شده بود ،به وی نگاه کرد، و سپس به سمت بار اشاره کرد.

-...میتوانیم به انجا برویم ؟شاید بتوانیم یک گوشه دنج و ساکت پیدا کنیم .

وانیسا با حرکت سر موافقت خو درا اعلام داشت،و همگامبا او،بهطرف بار رفت.نکته عجیبی در مورد او وجود داشت.جذبه و کشش مردانه ای در او بود که وقتی وانیسا در کنار او راه می رفت،خود را زن تر حس می کرد.داشت این احساس خود را ارزیابی می نمود که اندریاس برگشت و به او نگریست،و لبخندی نثار ان خرمن مئهای طلایی کرد.

-وانیسا،زن خوشگلی شده ای!ولی من همیشه می دانستم که تو زن زیبایی خواهی شد.

سپس میزی پیدا کرد و پشت ان نشستند.اندریاس به ارامی چشمانش را بالا اورد و به صورت او نگریست.

-دلت میخواهد علت مسافرتت به اینجا را برایم بگویی؟

وانیسا دوباره اه کشید.

-راستش را بخواهی،واقعا نمیدانم چرا اینجا هستم .فقط اینکه می دانستم باید به اینجا می امدم ...

اندریاس کوچکترین اشاره ای هم به شارلوت نکرده بود ،و فقط سرش را به نشانه درک احساس او و قبول توضیحاتش تکان داد.و سپس ناگهان وانیسا وسوسه شد که تمام ماجرای سرکوب خاطراتش ،و اینکه چطور تا همین اواخر،و در اثر تولد بچه تدی،انها را به یاد اورده است،برای او صحبت کند.وقتی برای او حرف می زد،بارها مجبور شد برای جلوگیری از گریه تلاش زیادی صرف کند.صحبت کردن درباره این مسائل،انهم برای یک غریبه،به نظرش احمقانه امد.خصوصا اینکه این شخص برادر مردی بود که مادرش را کشته بود ،ولی در عین حال،نمیتوانست خود را راضی کند که از او متنفر باشد.وانیسا پس از اینکه حرفهایش را تمام کرد،متوجه شد که اندریاس دست او را در دست گرفته است.اندریاس با مهربانی دست او را نوازش داد،و سپس ان را رها کرد،و در همین حال،به عمق چشمان او خیره شد

-یعنی تو شارلوت را کاملا فراموش کرده بودی؟

باور کردن ان خیلی مشکل بود .وانیسا با سر جواب مثبت داد،و افزود

-"بله کاملا. همه چیز یکباره به خاطرم آمد."

آندریاس چنانکه گویی درد او را حس میکند، سرش را تکان داد.

-"چقدر باید سختی کشیده باشی!"

و سپس وانیسا نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید:

-"او چیزی در باره من میداند؟"

آندریاس لبخند زد.

-"بله. او همه چیز را درباره تو میداند..."

سپس آهی کشید، و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه میداد،، افزود:

-"... یعنی همه آن چیزهایی که من میدانم. عمویت نمیخواست با ما تماس داشته باشد. والبته دادگاه آمریکایی هم هر نوع تماسی را منع کرده بود."

سپس ناراحت به نظر رسید.

-"... البته علت آن را درک میکنم... دوران سخت و طاقت فرسایی بود..."

و اکنون، چشمانش پر از اشک شده بودند.

-"... وانیسا، برادر من مردی بسیار عجیب و بیمار بود..."

وانیسا هیچ نگفت. بخشی از وجودش نمیخواست حرفی درباره این مرد بشنود، و بخش دیگرش مایل بود همه چیز را بداند. به هر حال، همه اینها بخشی از علت آمدن او بود.

-"... حقیقتا و ذاتا آدم شرور و بدی نبود، ولی در مورد سرگرمی ها، عقاید و راه زندگی اش از همان اوایل زندگی مسیر غلطی را در پیش گرفته بود و راه را عوضی میرفت..."

دوباره آهی کشید.

-"... ما هیچوقت واقعا با هم کنار نمی آمدیم. و او همیشه خود را دچار دردسر میکرد... زنها... مواد مخدر... و خلاصه خیلی دردسرهای دیگر. زنی که قبل از مادرت داشت خودکشی کرد..."

ناگهان ساکت شد، و به وانیسا نگاه کرد. گوی از ادامه سخن میترسید.

-"... و بالاخره هم آن ماجرای غم انگیزی که در آمریکا اتفاق افتاد، پیش آمد."

-"شارلوت از این ماجرا آگاه است."

پرسیدن این سوال از این مرد غریبه عجیب بود. ولی در عین حال، وانیسا میدانست که میتواند این سوالات را بپرسد، و مهمتر از همه اینکه باید میپرسید. آندریاس به آرام سرش را بلند کرد و به او نگریست.

-"اینکه پدرش، مادرش را به قتل رساند؟..."

این سوال را چنان رک و سریع پرسید که وانیسا یکه خورد.

-"... بله . میداند. او همه چیز را در مورد پدرش میداند. خوبیهای او را میداند. و از بدی هایش هم مطلع است. و اوتمام آن چیزهایی را که من در مورد مادرت میدانستم نیز میداند. یعنی میخواستم از همه چیز با خبر باشد. حق او است که همه چیز را بداند. حق او است که سعی کند همه چیز را به طریق و روش خودش درک کند. فکر میکنم او آن را قبول کرده است. مسئله دردناکی است و او را رنج میدهد، ولی او هیچ وقت هیچیک از آن دو را ندیده و آنها را نمیشناسد..."

در این جا لحنش اندوهگین شد.

-"... برای او، آنها فقط اسمهایی در کتاب قصه اند. مثل این نیست که، مثلا، کسی به او بگوید که من مرتکب قتل شده ام. اینجا دیگر مسئله فرق خواهد کرد، و این خبر مسلما رنج و درد بزرگی برای او به بار خواهد آورد. اما واسیلی،... مادرت،... آنها برای او فقط چند تا اسم هستند."

وانیسا به او نگاه کرد و با سر حرف او را تایید کرد.

-"آیا زنی هم بود که در بزرگ کردن شارلوت کمک کند؟"

آندریاس سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

-"همسر من وقتی که شارلوت فقط دو سال داشت از دنیا رفت. شارلوت او را به یاد نمی آورد. فقط دختر هایم بوده اند. که برایش حکم خواهرهای بزرگتر را داشته اند. و البته، شارلوت همراهی مرا داشته است..."

سپس هاله ای از غم صورتش را پوشاند، ولی وانیسا نتوانست آن را ببیند.

-"تو چی؟ آیا عمویت وقتی بچه بودی ازدواج کرد؟"

با چنان نگاه محبت آمیزی او را مینگریست که گویی میخواهد او را یکجا ببلعد، گویا چیزی در صورت او میدید که خود وانیسا از وجود آن بی اطلاع بود. این حالت نگاه او ابتدا برای وانیسا عجیب بود، ولی بعد از چند دقیقه، به آن عادت کرده بود. چیز خارق العاده ای در این مرد وجود داشت که باعث میشد آدم به طرف او جذب شود.

-"نه. عمویم همین پارسال ازدواج کرد. در تمام طول سالهای رشد من با هم تنها بودیم."

-"از این تنهایی ناراحت بودی؟"

آندریاس کنجکاو به نظر میرسید، و وانیسا لحظه ای به این سوال او فکر کرد و سپس شانه بالا انداخت.

-"فکر نمیکنم. تدی، هم یک مادر و هم یک پدر بود. دلم برای مادرم تنگ میشد، ولی این مسئله دیگری است."

آندریاس با ملایمت و مهربانی بسیار شروع به صحبت کرد.

-"فکر میکنم شارلوت همیشه در مورد تو کنجکاو بوده است. وقتی بچه بود همیشه از خواهر آمریکایی اش حرف میزد. گاهی با استفاده از قدرت تخیلش با تو بازی میکرد. یکبار هم نامه ای برایت نوشت که فکر میکنم هنوز هم آن را داشته باشم. بارها پیش خودم فکرمیکردم که آیا دوباره تو به اینجا بر میگردی یا نه."

وانیسا از شنیدن این حرف یکه خورد.

-"مگر من قبلا هم اینجا بوده ام؟"

آندریاس با سر جواب داد.

-"چند بار به همراه واسیلی و مادرت به اینجا آمدید. بیشتر اوقاتمان را به بازی محاصره میگذراندیم... تو ومن ..."

صدایش به تدریج کوتاهتر شد. و مثل این بود که دارد چیزی را در دور دست میبیند. وانیسا چشمانش را بست و بعضی چیزها را به خاطر آورد. میتوانست او را، و همسر او را، و بچه هایش را، و ... ببیند. وقتی چشمانش را باز کرد پر از اشک بودند.

-"یادم می آید."

-"تو دختر واقعا خوبی بودی..."

و سپس چهره اش گرفته شد.

-"... یادم می آید وقتی شارلوت به دنیا آمد به لندن آمدم..."

سرش را ناباورانه تکان داد، و سپس مستقیما چشم در چشم وانیسا دوخت.

-"... تو سختی های زیادی را تحمل کردی. مادرت نمی بایستی با واسیلی ازدواج میکرد."

وانیسا با سر حرف او را تایید کرد. و به این می اندیشید که زندگی چه بازی های عجیبی دارد. یک روز زندگی او با این مرد پیوند خورد، و سپس، از هم جدا شدند، و حالا دوباره سر راه همدیگر قرار گرفته اند. آندریاس در حالی که برق صمیمیت چشمانش را روشن کرده بود، به وانیسا نگاه کرد و همراه با لبخندی گرم و دوستانه پرسید:

"و تو؟ هنوز ازدواج نکرده ای؟"

-"نه."

وانیسا برای لحظه ای کوتاه به نظر رسید که در اینجا نیست، و سپس لبخند زد.

-"دختر زیبایی مثل تو؟ واقعا که حیف است!"

و انگشتش را به طرف او تکان داد، و وانیسا خندید. و سپس سوال دیگری را از او پرسید:

-"شارلوت به من شباهتی دارد؟"

آندریاس یکبار دیگر با دقت سراپای او را برانداز کرد، و سپس سرش را تکان داد

-"در حقیقت نه. یک شباهتی وجود دارد، که البته، بیشتر در راه رفتن و حرکات شما و شکل اندامتان است. ولی از لحاظ صورت، یا چشم، یا مو، هیچ شباهتی به هم ندارید..."

و دوباره به او نگریست. و وانیسا احساس کرد که نگاهش در وجود او نفوذ کرده است.

-"... وانیسا میخواهی او را ببینی؟"

وانیسا، در حالیکه نگاهش با نگاه او تلاقی میکرد، صادقانه جواب داد:

-"نمیدانم. مطمئن نیستم. میخواهم، ولی.. بعدش چی؟ چه فایده ای و چه اثری خواهد داشت... برای هر دوی ما؟"

-"شاید هیچ. شاید به صورت دو غریبه با هم ملاقات کنید، و به همین صورت هم از هم جدا شوید. شاید به صورت دو خواهر با هم برخورد کنید. یا اینکه با هم دو دوست صمیمی شوید. پیش بینی آن مشکل است..."

و سپس با لحنی تردید آمیز افزود:

-"... وانیسا، باید بدانی که او شباهت زیادی به مادرت دارد..."

واقعا فکر آن هم عجیب بود. چرا این دختری که او هرگز ندیده بود باید به مادرش شبیه باشد؟ به یکباره تمام این حرفها و مطالبی که درباره خواهر داشتن او زده میشد، بیش از آن چیزی بود که برایش قابل درک باشد. در همان حال که با آندریاس نشسته بود، ناگهان خود را شدیدا خسته و از پا درآمده احساس کرد، و آندریاس اثر آن احساسات را در صورت او دید و دستش را پیش آورد، و دست او را گرفت، و با مهربانی فشرد.

-"... تو وقت کافی خواهی داشت که به این موضوع فکر کنی. شارلوت تا دو هفته دیگر در سفر خواهد بود. با چند تن از دوستانش به یک سفر کوتاه دریایی رفته اند..."

کمی شرمنده به نظر رسید.

-"... البته باید در مدرسه باشد، ولی... داستانش طولانی است. از بس اصرار کرد، ناچار شدم به او اجازه بدهم. بچه هایم میگویند که من او را خیلی لوس کرده ام. ولی دختر خوبی است."

وانیسا به آنچه او گفته بود اندیشید.

-"کی بر میگردد؟"

-"دو هفته دیگر. دیشب حرکت کرد."

وانیسا با ناراحتی پیش خود فکر کرد که اگر بی خودی در رم معطل نکرده بود، میتوانست روز پیش در آتن باشد، و اکنون همه چیز تمام میشد، و او اکنون با هر چه که به دستش آمده بود، و هر چه که پیش آمده بود، در راه خود به سوی آمریکا بود. ولی حالا مجبور بود چهارده روز صبر کند.

-"فکر میکنم بتوانم به یکی دو جا سر بزنم و بعدا..."

در زیر نگاه آندریاس نتوانست حرف خود را تمام کند. زمانی که آندریاس فکر میکرد کسی متوجه او نیست، اندوه عمیقی بر چشمانش سایه می انداخت.

-"نمیخواهی چند روزی در آتن بمانی؟..."

با خوشرویی و مهمان نوازی یک یونانی اصیل، به او لبخند زد.

-"... اگر هتل مسئله است میتوانی در خانه ما بمانی."

ولی وانیسا لبخند زد، و سرش را تکان داد.

-"شما خیلی لطف دارید، ولی مسئله هتل نیست. فقط اینکه نمیدانم اگر دو هفته در اینجا انتظار بکشم، چه به روزم خواهد آمد، و دست به چه کارهایی که نخواهم زد. فکر میکنم بد نباشد سری به پاریس بزنم."

ولی واقعا دلش نمیخواست. تنها چیزی که میخواست این بود که شارلوت را ببیند و به وطن برگردد. حالا دیگر تقریبا میدانست که چه میخواهد. و به طور قطع، دو هفته انتظار در آتن چندان مورد علاقه اش نبود. آندریاس با خوشرویی و در حالیکه سرش را با غرور یک مهماندار یونانی بالا گرفته بود، دو باره او را دعوت به ماندن کرد.

-"چرا سعی نمیکنی چند روزی انتظار در آتن را تجربه کنی؟ هر چه از دستم برآید برای سرگرم کردنت انجام خواهم داد."

-"نه. راستش نمیتوانم خودم را به شما تحمیل کنم..."

آندریاس حرفش را قطع کرد.

-"چرا نه؟ تو شانزده سال تمام برای این لحظه صبر کردی. آیا نمیتوانم من هم در شادی دیدار شما دو نفر شریک باشم؟ آیا به من اجازه میدهی به تو کمک کنم که از این گذرگاه ترس و وحشت به سلامت عبور کنی؟ آیا به من اجازه میدهی، در این دوره انتظار، مونس و همدم تو باشم؟"

در همان حال که این سخنان از دهان آندریاس بیرون می آمد وانیسا میخواست به او اجازه دهد که تمام عمر از او مراقبت و نگهداری کند. چیزی در این مرد وجود داشت که آدم احساس میکرد هر کاری از دستش برآید برای آدم انجام خواهد داد و آدم احساس میکرد که گویی دارد بخشی از روح او را میگیرد.

-"شما باید کارهای خیلی بهتری داشته باشید."

آندریاس نگاه عجیبی به او انداخت و فورا پاسخ داد:

-"نه. ندارم. آنچه تو مشغول آن هستی خیلی مهمتر از هر کاری است که من، در هنگام ورود تو، به آن مشغول بودم. به علاوه، اکتبر ماه آرام و ساکت آتن است..."

و سپس شانه بالا انداخت و به همان شیوه راحت و بیخیال خود خندید.

-"... یعنی آتن در سراسر سال آرام و ساکت است..."

و لبخندی زد و پرسید:

-"...وانیسا، نیویورک چه کار میکنی؟ گویا عمویت پزشک است؟"

-"بله. همسرش هم همینطور. ولی من در اهمیت و موقعیت شغلی خیلی از آن دو پایین ترم..."

و لبخند به آندریاس تحویل داد.

-"... و من یک عکاسم."

آندریاس خوشحال به نظر رسید.

-"واقعا؟ کارت خوب است؟"

-"بعضی اوقات."

-"پس باید با هم عکس هایی بگیریم. من هم از عکاسی خوشم می آید."

و سپس درباره نمایشگاهی که اخیرا در نیویورک برگزار شده، و به آتن هم آمده بود صحبت کردند، و رفته رفته، احساس کردند که سالهای سال است که با یکدیگر دوست صمیمی بوده اند. زمان به سرعت سپری میشد، و یکمرتبه متوجه شدند که ساعت ده شب است، و هیچیک از آن دو هنوز شام نخورده اند.

آندریس، به اصرار، او را به یک رستوران در همان نزدیکی دعوت کرد، که جای دنج و بسیار زیبایی با غذاهای عالی بود. وقتی ساعت یک بعد از نیمه شب او را به هتلش برگرداند، وانیسا خسته و کوفته، ولی خوشحال بود. احساس میکرد آن زنی که به آتن وارد شد نیست. سعی کرد احساساتش را با او شریک شود، ولی آندریاس فقط او را درمیان بازوانش فشرد و هر دو گونه اش را بوسید.

-"حرفش را هم نزن وانیسا، این منم که باید از تو تشکر کنم. فردا میبینمت. عیبی که ندارد؟ اگر دوست داشته باشی میتوانیم برای گرفتن عکس به آکروپولیس (Acropolis) برویم."

وانیسا نمیتوانست به چیزی بهتر از آن فکر کند. دوباره به یکدیگر شب بخیر گفتند، و وانیسا به اتاقش رفت.

همچنانکه به آرامی لباسش را در می آورد به حرفهای آندریاس فکر میکرد. و وقتی داشت به خواب میرفت احساس کرد تمام فکرش پر از خیال آندریاس شده است. البته فکر دو هفته انتظار در آتن برای دیدن شارلوت همچنان او را ناراحت میکرد، ولی حداقل میتوانست چند روز آینده را با آندریاس باشد، و بعد از آنهم باید صبر میکرد و میدید چه پیش خواهد آمد.

صبح روز بعد، هنگامی که از خواب بیدار شد مستخدمه هتل سبد بزرگی از گلهای معطر و خوشرنگ، در یک گلدان زیبای سفید، را به اتاق آورده بود. و وانیسا از بزرگی و زیبایی آن دهانش باز ماند. روی کارت

همراه دسته گل فقط نوشته بود " اقامت در آتن خوش بگذرد. آندریاس." ولی وانیسا خیلی تحت تاثیر قرار گرفت، و هنگامی که آندریاس برای بردن او به هتل آمد، احساس خود را به او گفت. آندریاس سوار یک مرسدس بزرگ نقره ای رنگ بود، که روی صندلی عقب آن یک سبد پر از انواع شیرینیجات و خوراکی های خوشمزه یونانی قرار داشت. علاوه بر آن، آندریاس یک سبد پیک نیک برای او خریده بود که چنانچه نخواهد برای غذا خوردن به شهر برگردند، مشکلی نداشته باشند. وانیسا با چشمان حیرتزده، و با حالتی که گویی سر از کار او در نمی آورد، به وی نگاه کرد، و نگاه آندریاس با نگاه او گره خورد.

-"بله؟"

-"آندریاس چرا انقدر نسبت به من محبت میکنی؟"

شاید آندریاس برای او دلش سوخته بود، و یا احساس میکرد مجبور به این کارها است. ولی وقتی وانیسا بیشتر دقت کرد، چیزی کاملا متفاوت در چشمان او وجود داشت.

-"اولا اینکه زن جوان بسیار زیبا، و شاید زیباترین زنی که تاکنون دیده ام، هستی. ثانیا وانیسا من صمیمانه تو را دوست دارم. سالها قبل هم که دختر بچه کوچکی بیش نبودی برایم عزیز بودی..."

در آن سالها، چقدر خوشبخت بوده که دو مرد تا این اندازه به او محبت داشتند: تدی، و شاید هم این مرد.

-"... حتی در آن زمان هم برایم موجود عزیزی بودی."

وانیسا هنوز سر درگم بود و میخواست بداند که این مرد در او چه میبیند.

-"ولی حالا که مرا نمیشناسی."

ولی آندریاس نگاهی طولانی به او کرد وگفت:

-"عزیز کوچکم، خیلی هم خوب میشناسم. در آن زمان میدانستم چه روزگاری را طی میکنی، و امروز هم کاملا میبینم که چه اوقاتی را پشت سر گذاشته ای..."

مثل این بود که پدری داشته باشد، ولی در این حال، اصلا احساس فرزندی نمیکرد. آندریاس برایش موجودی خارق العاده، خاص، و کاملا جذاب، شده بود. و احساس میکرد موجی سراسر وجودش را در بر گرفته است که قادر به درک آن نبود.

-"چطور میتوانی آنچه را که پشت سر گذاشته ام ببینی؟"

سعی کرد خود را متعجب نشان دهد، ولی متعجب نبود.

-"آن را در چشمانت میبینم."

-"آندریاس، چه چیزی میبینی؟"

این سوال را با لحن ملایم کرده بود. آندریاس ماشین را کنار جاده متوقف کرد، و سپس رو به او کرد، و با صدایی آهسته، ولی مهربان جواب داد:

-"میبینم که تا چه اندازه اذیت شده ای. میبینم که واسیلی تا چه اندازه کودکی، و زندگی نوجوانی تو را خراب کرده، به طوری که گویی چیزی در تو نابود شده باشد..."

و سپس با لحن بی تفاوت افزود:

-"... همچنین میبینم که از مردها میترسی."

وانیسا خواست آن را منکر شود، ولی سپس خود را شکست خورده حس کرد، و فقط سرش را تکان داد.

-"اینقدر راحت دیده میشود؟"

آندریاس لبخند به او زد، و بیش از هر زمان دیگری زیبا و جذاب به نظر رسید.

-"نه. فقط من مرد دنیا دیده و با بصیرتی هستم."

-"جدی باش."

و شروع کرد به خندیدن به او، و او نیز خندید.

-"جدی هستم..."

و سپس رو به سوی او نمود، و سوالی را پرسید که وانیسا را شوکه کرد.

- "... وانیسا تو هنوز باکره هستی؟"

- "من؟... نه..."

همچون لبو سرخ شد، و رویش را برگرداند.

- " به من دروغ نگو."

- " نیستم..."

و پس از لحظه‌ای مکث با صدایی گرفته افزود:

- "...هستم."

- " کسی هست که دوستش داشته باشی؟"

پاسخ دادن به این سوالاتی که می‌پرسید عجیب بود، ولی در عین حال، وانیسا می‌خواست جواب بدهد. گویی می‌خواست تمام وجود خود را در اختیار او بگذارد.

- "شاید. نمی‌دانم. هنوزتصمیم قطعی نگرفتم."

- " ولی هنوز با او به بستر نرفتی؟"

وانیسا نفس عمیقی کشید، درحالی که سرش را به زیر انداخته بود، گفت:

- "نمی توانم."

و سپس درحالی که به تپه های اطراف آتن وارد می شدند، وانیسا وضعیت و احساس خود نسبت به مردان را برای او توضیح داد، و گفت که چگونه هرگاه مردی به او نزدیک می شود وحشتزده می گردد، و سعی می کند آنها را از خود براند، و اینکه این مساله از زمانی که ماجرای قتل مادرش را به یاد آورده شدیدترش شده است، و هر بار که با مردی روبرو می شود دست های واسیلی به دور گردن مادرش را پیش چشمش می بیند، و شدیداً ازهر چه مرد است متنفر می شود.

- "وانیسا زمانی فرا خواهد رسید که این موضوع را فراموش خواهی کرد ..."

و سپس سرش را تکان داد، و متفکرانه افزود:

- "...نه، اشتباه می گویم... فراموشش نخواهی کرد، ولی دیگر افکارت را هم مغشوش نخواهد نمود. مهم تر از همه، باید از این ترس و وحشت دست بکشی."

- "ولی چگونه ؟"

چنان این سوال را کرد که گویی وی همه جواب ها را در اختیاردارد، و به گونه ای، دراختیار داشت.

- "زمان. هر زخمی با مرور زمان التیام می پذیرد. من هم وقتی همسرم مرد خیلی ناراحت شدم."

- "ولی این مسأله خیلی فرق دارد."

نگاهی به وانیسا انداخت.

- "بله خیلی فرق دارد."

- "چارلی،... یعنی شارلوت، چی؟ او هم مثل من است؟..."

آندریاس به آرامی خندید.

- "نه، عزیز کوچکم..."

سپس در حالی که نوازشگرانه به پشت دست وانیسا زد، چشمانش حالت جدی به خود گرفتند.

- "ولی او که چیزی برای به یاد آوردن ندارد. درآن موقع خیلی کوچک بود. دختر جوان و زیبایی است که همه پسرها دوستش دارند، و او هم آنها را دوست دارد. خیلی شوخ و سرزنده و تا حدودی هم شیطان است. او..."

چشمانش را در حدقه گرداند و دوباره خندید.

- "مردی را بیچاره خود خواهد کرد..."

وانیسا همچنان که گوش می‌داد، به خواهرش حسودیش شد. آنچه می‌شنید بخشی از یک زندگی دیگر بود که جایی در زندگی او نداشت. اما آندریاس به نظر می‌رسید که او را درک کرد، و دوباره با نگاهی جدی به او نگریست، و ادامه داد:

- "... مثل تو بودن خیلی سخت‌تر است. تنها چیزی که شارلوت در تمام زندگی‌اش می‌دانسته این بوده که همه دوستش دارند. او ثمره یک پیوند نافرجام بین دو انسانی بود که همچون دو ستاره‌ی در حال سقوط، از دو گوشه مختلف جهان، به سوی هم پرواز کردند، و وقتی با هم برخورد کردند، در موجی از شهاب‌های زیبا منفجر شدند. و او یکی از آن شهاب‌ها است، و آن دو ستاره‌ی در حال سقوط نیز با مرگشان در آسمان‌ها محو شدند."

- " شما آن را خیلی زیبا و رمانتیک جلوه دادید."

- "وانیسا، پیوند آنها تا مدتی زیبا و رمانتیک بود. آنها همدیگر را خیلی دوست داشتند."

- "ولی ببین بعدش چه اتفاقی افتاد."

لحنش غمگین و عزادار بود، و آندریاس با چشمانی غمگین او را نگریست.

- "نه وانیسا، تو نباید این‌طور به مسئله نگاه کنی. باید شروع آن را ببینی، و به آن زمانی نگاه کنی که پیوندشان با ارزش و دوست‌داشتنی بود. اگر همیشه بخواهی به توده گرد و غباری که از پشت ماشین بلند می‌شود نگاه کنی هیچ‌وقت نمی‌توانی زیبایی‌های آن را ببینی..."

تشبیه جالبی بود، و وانیسا لبخندی بر لب آورد.

- "... هر چیزی تا مدتی زیبا است. بعضی چیزها در طول زندگی و تداوم خود مفهوم زیادی خواهند داشت، و همیشه مهم نیست که بعد از آن چه می‌شوند. در مورد مادرت، سرانجام آن اسف‌انگیز بود، ولی تا زمانی که ادامه داشت، شیرین بود و مفهوم و ارزش زیادی داشت. آنها بچه‌ای از خود به یادگار گذاشتند که شیرینی زندگی آنهایی است که او را می‌شناسند

- "خصوصاً برای من. همانطور که تو خودت ثمره عشق مادرت به پدرت بودی."

وقتی پدرت مرد، هیچ یک از زیبایی‌های وجود او هرگز فراموش نشدند زیرا در تو تجلی می‌کردند و تو وجود داشتی. وانیسا، باید یاد بگیری که فقط لحظه‌ها را حساب کنی، فقط لحظه‌ها ... نه اینکه سعی کنی آن را به همه عمر تعمیم دهی."

وانیسا تا مدتی طولانی ساکت ماند، و به آنچه او گفته بود فکر می‌کرد. پس از مدتی، به اکروپولیس رسیدند، تا آنجا که می‌توانستند عکس گرفتند، و سپس بر فراز تپه‌های زیبا بساط پیک‌نیک خود را گستردند، و بقیه بعد از ظهر را از صحبت در اطراف مسایل و مشکلات اجتناب کردند، و با ذکر خاطرات و

داستان‌های خنده‌دار، یکدیگر را خنداند. دوربین‌هایشان را با هم مقایسه کردند، از همدیگر عکس گرفتند، شوخی کردند و خندیدند، و بعد از ظهر خاطره‌انگیزی و خوشی را گذراندند. چنان بود که گویی آندریاس هم سن او است، نه به اندازه‌ای مسن که بتواند جای پدر او باشد. و وقتی آندریاس او را به هتل برگرداند، وانیسا از رفتن او احساس تأسف کرد.

- "شام امشب؟ یا اینکه خیلی خسته‌ای؟"

وانیسا می‌خواست به او نه بگوید، ولی نتوانست. درست به نظر نمی‌رسید که تمام وقت او را به خود اختصاص دهد، ولی از بودن با این مرد لذت می‌برد، و کار دیگری هم نداشت.

آن شب، دوباره برای شام یکدیگر را دیدند، و شب بعد، و شب بعد. شب پنجم به یک مجلس رقص رفتند، و آندریاس وقتی او را به هتل برگرداند، به طرز غریبی ساکت بود.

- "اتفاق ناگواری افتاده است، آندریاس؟"

به صورت او نگریست، و دید که خطوط اطراف چشمانش به نظر عمیق‌تر می‌آیند. آندریاس لبخندی زد و جواب داد:

- "فکر می‌کنم تو مرا از پای درآوردی. من مردی مسن هستم و شاید نمی‌توانم پا به پای تو بیایم."

با نگاه کردن به قیافه و شادابی او، محال بود کسی بتواند چنین احساسی را در مورد او داشته باشد."

- "اصلاً اینطور نیست."

- " ولی خودم این‌طور حس می‌کنم . و وقتی در آینه نگاه می‌کنم ..."

و شکلکی در آورد و خندید. وانیسا هم خندید، و او را به داخل هتل، برای صرف یک نوشیدنی، دعوت کرد، و آندریاس با وجودی که خسته به نظر می‌رسید، دعوت او را قبول نمود. وانیسا، در حالی‌که در کنار او نشسته و به فنجان قهوه‌اش خیره شده بود، به طرز عجیبی احساس نشاط می‌کرد. این چند روزی را که در یونان گذرانده بود، بهترین و شادترین اوقات زندگی‌اش به حساب می‌آورد.

- " به چی فکر می‌کردی ؟"

وانیسا لحظه‌ای طولانی به او نگاه کرد، و کلمات بدون اراده بر زبانش جاری شدند.

- "اینکه دوستت دارم."

قیافه آندریاس چنان بود که گویی وانیسا به عمق وجود او دست برده، وقلبش را لمس کرده باشد. حیرت‌زده و مهربان و خیلی متأثر به نظر می‌رسید.

- " جالب‌ترین و بهترین قسمت آن این است که من هم تو را دوست دارم."

- "خنده‌دار است ..."

وانیسا به او نگاه کرد، و آندریاس دست وی را در دست‌های مردانه‌اش گرفت.

- "...من به اینجا آمدم که خواهرم را ببینم، و در چند روز اخیر بیشتر اوقات اصلاً یادی هم از او نمی‌کردم..."

و برای لحظه‌ای، شرمنده به نظر رسید.

- "... به تنها چیزی که اندیشیده ام تو بوده ای."

- "عزیزم ، از همان لحظه‌ای که تو را دیدم عاشقت شدم، و این عشق هر لحظه بیشتر شده است، ولی فکر می‌کردم درست نیست... یک دختر جوان و زیبا و یک پیرمرد ..."

-" این‌قدر نگو پیرمرد ... تو پیر نیستی."

قیافه وانیسا حاکی از رنجش او بود، و آندریاس به طرز غریبی به او نگریست.

- " ولی به زودی خواهم مرد."

- "اهمیتی دارد؟..."

صدای وانیسا خیلی ملایم بود، و می‌توانست گرمی نفس او را روی صورتش حس کند.

- "... آندریاس، این موضوع برای من اصلاً اهمیت ندارد."

اندریاس با صدایی به همان ملایمت و نرمی گفت:

- " شاید بهتر باشد که اهمیت داشته باشد."

- "پس آنچه در مورد ستاره‌های در حال سقوط گفتی چی؟ آیا ما این حق را نداریم که همان ستاره‌های در حال سقوط، لحظاتی قبل از بیرون افتادن از آسمان‌ها و هرگز دوباره دیده نشدن، باشیم؟"

- " آیا این چیزی است که تو می‌خواهی؟ فقط یک لحظه و نه یک عمر؟ عزیز من تو استحقاق خیلی بیش از اینها را داری."

- "خودت گفتی که من در اشتباه بودم، و اینکه باید به دنبال لحظه‌ها باشم نه در طلب یک عمر."

آندریاس با مهربانی به او لبخند زد.

- "آه ...می‌بینی... این حرف‌های احمقانه‌ای که من می‌زنم..."

ولی با نگاهی بس محبت‌آمیز و سرشار از عشق به او خیره شده بود، و وانیسا به آرامی به او نزدیک شد، و لحظه‌ای بعد، در میان بازوان او قرار داشت، و آندریاس با شور و اشتیاق او را در آغوش خود فشرد. چنان بود که گویی عشق این زن جوان تنها چیزی بود که وی در این باقی مانده‌ی عمرش می‌خواست.

- "... دوستت دارم وانیسا ... آه عزیزم... "

او را محکم در آغوش می‌فشرد. می‌خواست او را به اطاقش ببرد، ولی بیش از آن، می‌خواست او را با خود به خانه ببرد. قدری پول روی میز گذاشت، در حالی‌که لبخند محبت‌آمیزی بر لب داشت، از جا بلند شد و دستش را به طرف او دراز کرد. وانیسا هیچ نپرسید، و به دنبال او، و دست در دست او، از هتل بیرون آمد. سوار ماشین شدند، و آندریاس اتومبیل را به سمت خانه به حرکت در آورد، و ده دقیقه بعد، هر دو در خانه بزرگ و اشرافی او، با آن فواره‌های زیبا و باغچه‌های بزرگ سر پوشیده، از گل و گیاهان نادر، و با آن اشیا عتیقه و نفیسی که او از سراسر جهان گردآورده بود، ایستاده بودند. بی‌سر و صدا، و در حالی‌که دست وانیسا را گرفته بود، او را به اقامتگاه خودش هدایت نمود، و در را قفل کرد که صبح به وسیله مستخدمین غافلگیر نشوند. سپس او را به اطاق مطالعه کوچکی که غالباً در آن می‌نشست، و به آتش بخاری خیره می‌شد، برد. آتش بخاری را روشن کرد، و دقیقه‌ای بعد، شعله‌های زیبا و سحرانگیز در مقابل چشمانشان به رقص درآمدند. سپس در کنار او نشست، و او را بوسید، و سپس جلوی او زانو زد، و در حالی‌که صورت او را در میان دست‌هایش گرفته بود، مدتی به همان حالت به او خیره شد.

- " وانیسا با من می‌آیی؟"

این سوال را چنان صمیمانه و محبت‌آمیز پرسید، که وانیسا بی‌اراده ، و بدون اینکه حرفی بزند، همراه او رفت. صبح روز بعد، هنگامی که در کنار او از خواب بیدار شد، لبخندی بر صورت، و آرامشی در چشمانش نقش بسته بود که تا آن زمان دیده نشده بود. لبخند و آرامشش به این دلیل نبود که با آندریاس به بستر رفته بود، بلکه به این دلیل بود که توانسته بود قلبش را به او تقدیم کند، و توانسته بود به او اعتماد نماید. و همراه با آن اعتماد، آن در مخفی و اسرارآمیزی را که از مدت‌ها پیش بسته شده بود، و وانیسا تا آن لحظه حتی قادر به پیدا کردنش هم نبود، باز کرده بود.

(55)

روزهای آینده به سرعت از پی یکدیگر سپری شدند. آندریاس و وانیسا تمام اوقاتشان را با هم می‌گذراندند. پیاده به تمام نقاط آتن سر زدند، بازارها را کاویدند، با ماشین اطراف شهر به گردش پرداختند، و یکبار هم با قایق خصوصی او به دریا رفتند. صبح همان روز اول، وانیسا از هتل بیرون آمد و در یکی از اتاق‌های خواب مهمان‌ها، در انتهای سالنی که به اقامتگاه خود آندریاس منتهی می‌شد، نقل مکان کرد. ولی وانیسا هیچ شبی را در اتاق خودش نمی‌خوابید و هر روز صبح همچون دو بچه به اتاق خواب او می‌دویدند و رختخوابش را به هم می‌زدند تا این طور وانمود شود که شب را در آن بوده است. هر بار به این کار خود

می‌خندیدند، و دوباره صبح روز بعد آن را تکرار می‌کردند. وانیسا هیچگاه، در عمرش تا این اندازه خود را شاد و آزاد حس نکرده بود، و به نظر می‌رسید که تدی و لیندا و براد کوچک، همگی بخشی از یک رویای دور هستند. و هر گاه به یاد جان هنری می‌افتاد به آرامی فکر او را از سر خود بیرون می‌راند. فقط می‌خواست تا آنجا که می‌تواند، برای هر مدتی که باشد، چه یک لحظه و چه یک عمر، با آندریاس باشد، و اوقات خود، و رویاهایشان را با هم قسمت کنند.

یکی دوبار متوجه شد که آندریاس صبح‌ها کمی گرفته و ناراحت است، و همچنین مقادیر زیادی از انواع قرص‌ها را روی میز اتاق مطالعه او دیده بود. ولی احساس می‌کرد که مطرح کردن هر نوع سوالی در این رابطه کار درستی نیست. آندریاس هنوز هم گاه‌بی‌گاه بحث اختلاف سنشان را به میان می‌کشید، و در این مورد حساس بود گر چه می‌خواست او را به خانواده‌اش معرفی کند، ولی وانیسا پیشنهاد کرد که بهتر است صبر کنند تا او شارلوت را ببیند، و بعداً در این مورد تصمیم بگیرند. و اکنون، به روز ورود خواهرش نزدیک می‌شدند.

در آخرین شبی که با یکدیگر تنها بودند، به رستوران دنجی رفتند، و سر شب به خانه برگشتند و به بستر رفتند و آندریاس خیلی زود خوابش برد. وانیسا بی‌سر و صدا در اطراف اتاق خواب او پرسه می‌زد، و از پنجره آن به منظره دلپذیری که دیده می‌شد نگاه کرد، و پیش خود فکرمی‌کرد که فردا چه پیش خواهد آمد. نسبت به این دختری که از یک طرف کاملاً با او غریبه بود، و از طرف دیگر نزدیکترین خویشاوند او به شمار می‌رفت، چگونه فکر خواهد کرد؟

از برخی گفته‌های آندریاس چنین دستگیرش شده بود که چارلی خیلی لوس و ننر بار آمده است. به احتمال قوی علت آن هم این بود که او در مرکز یکی از بزرگترین سرمایه‌داری‌های صنایع کشتی‌رانی یونان زندگی می‌کرد. آندریاس تا آن زمان سعی کرده بود دو سینه ریز الماس برای وانیسا بخرد، و وانیسا مصرانه از قبول آن خودداری نموده و گفته بود که این چیزی نیست که او می‌خواهد. در عوض، آندریاس تعدادی لنز گران قیمت برای دوربین او خرید، و یک انگشتر زمرد بسیار زیبا و خوش‌تراش نیز به او هدیه داد.

- "آندریاس، من نمی‌توانم این را قبول کنم. این خیلی گران‌قیمت است!"

نگرانی وانیسا در مورد قیمت انگشتر برای آندریاس خیلی جالب بود.

- " عزیزم، بهت قول می‌دهم که استطاعت مالی آن را دارم، و از این لحاظ مسئله‌ای برایم پیش نخواهد آمد."

سپس او را بوسیده و در میان بازوان خود گرفته، و صدای اعتراض او را خاموش کرده بود. ولی بعد از ساعتی، وانیسا دوباره زبان به اعتراض گشود.

- "نمی‌توانم آنرا قبول کنم. هدیه خیلی بزرگی است."

- "آه، چقدر جالب! بالاخره نمردیم و زنی را دیدیم که زمرد کوچکتری را می‌خواهد! باور کن عزیزم، همسرم تا زنده بود اصلاً از این ملاحظات سرش نمی‌شد."

وانیسا خندید و سرش را تکان داد. بالاخره مجبور شد قبول کند که آن را نگه دارد. و اکنون، آن انگشتر زیبا و نفیس در کف دست چپ او می‌درخشید. در واقع، از بعضی لحاظ شبیه یک حلقه نامزدی بود، و ارزش زیادی برای وانیسا داشت. سمبل و نشانه عشقی بود که وی برای این مرد در خود حس می‌کرد. و نشانه تمام آن محبت‌ها و خدماتی که این مرد در حق او انجام داده بود. او بود که وی را از برج تنهایی نجات داد، و به میان بازوان خود آورد. در آن لحظه، اگر آندریاس از او می‌خواست که با ازدواج کند، بدون شک می‌پذیرفت. ولی هرگز، هیچ صحبتی در مورد آینده بین آنها نشده بود، به نظر می‌رسید که آندریاس فقط در لحظه و مکان کنونی زندگی می‌کرد و آینده برایش مفهومی نداشت و صبح روز بعد، وانیسا زودتر از خواب بیدار شد، و وقتی آندریاس از اتاقش بیرون آمد، لباس‌هایش را هم پوشیده و آماده بود. قرار بود آندریاس، شارلوت را در اسکله ملاقات کند، و برای دیدار با وانیسا به خانه بیاورد. وانیسا اصرار داشت که نمی‌خواهد با رفتن به اسکله او را شوکه کند، و آندریاس می‌گفت که شارلوت دختر سر زنده، بشاش، و قرص و محکم است، و غافلگیر شدنش مسئله‌ای پیش نخواهد آورد. بالاخره، وانیسا قبول کرد که با او برود. بعد از اینکه به آندریاس تلفن شد که قایق دوستش به اسکله برگشته است، دو نفری با اتومبیل به طرف اسکله رفتند. وانیسا، در حالی‌که در اتومبیل نشسته بود و انگشتر زمرد را دور انگشتش می‌چرخاند، از شیشه ماشین، بیرون را تماشا می‌کرد. از شدت طغیان احساسات، گره بزرگی را در گلوی خود حس می‌کرد. آندریاس به محض اینکه اتومبیل را متوقف کرد، دو لا شد و گونه‌ی او را بوسید، و سپس لبخندی به روی او زد و پرسید:

- "عزیزم، حالت خوب است؟"

وانیسا با انگشت طره موی سفید او را مرتب کرد، و سپس، در حالی‌که به چهره پر چین و چروک و مهربان او نگاه می‌کرد، به آرامی سرش را تکان داد.

- "بله. متشکرم، هیچ‌وقت حالم از این بهتر نبوده است ..." و سپس آهی کشید.

- "... فقط کمی می‌ترسم."

- " از چی؟..." و در این لحظه ناگهان متوجه علت ترس و اضطراب او شد."

- "... اینکه تو را نپذیرد؟"

- "شاید. نمی‌دانم. وقتی بچه بود، با تمام وجود او را دوست داشتم. ولی امروز، دارم به ملاقات یک دختر کاملا غریبه می‌روم. اگر اصلا علاقه‌ای به من نداشته باشد، چی؟"

- "ولی او همیشه به تو علاقه داشته است. درتمام قصه‌هایی که برای من می‌گفت، و در رویاها و خیال‌پردازی‌هایش، همیشه نقش اول را به تو می‌داد. تو همیشه خواهر بزرگتری که صمیمانه دوستت داشته است، بوده‌ای."

- "ولی او اصلاً مرا نمی‌شناسد. اگر وقتی با وجود حقیقی من روبرو شد و از آن خوشش نیامد چه می‌شود؟"

- " چطور می‌تواند ..."

چشمانش از عشق و صمیمیتی نسبت به این مرد در قلبش حس می‌کرد، برقی زدند.

- "... وقتی من این همه تو را دوست دارم؟"

- " اوه، آندریاس ... اصلاً باور کردنی نیست که من همان دختر دو هفته پیش باشم ... زندگی من قبل از اینکه تو بیایی چه بود؟"

اکنون وانیسا به سختی می‌توانست حتی آن را به یاد بیاورد. بعد از دو هفته زندگی با او، چنان به نظر می‌رسید که تمام عمرش به او تعلق داشته است.

در این لحظه، آندریاس قایق را به او نشان داد. قایق بسیار عظیم و مجللی به رنگ سیاه، و با سه دکل و بادبان‌های بزرگ، بود. کابین‌های آن ظرفیت هیجده مسافر را داشتند، و ظرفیت آن با خدمه‌اش سی نفر بود. وانیسا با مشاهده آن قایق زیبا و مجلل، پیش خود فکر کرد که شارلوت باید سفر جالبی را پشت سر گذاشته باشد.

- "من باید چه کنم؟ اینجا منتظر بمانم؟"

وانیسا دلش می‌خواست از آنجا فرار کند، و آندریاس که احساس او را درک کرده بود، لبخندی به او زد و گفت:

- "عیبی ندارد. من تنها به قایق می‌روم و چند دقیقه‌ای با او صحبت می‌کنم، و بعد با هم پیش تو می‌آییم. ببینم، تو دلت نمی‌خواهد قایق را ببینی؟"

ولی در چشمان وانیسا می‌دید که تنها چیزی که او می‌خواهد دیدن شارلوت است و بس. از نظر او، بعد از اینکه او از قایق پیاده می‌شد، اگر قایق غرق هم می‌شد اهمیتی نداشت. آندریاس چاره‌ای نداشت جز لبخند زدن به او.

- " می‌خواهی به او چه بگویی؟"

- " اینکه تو اینجا هستی، و اینکه این همه راه را از نیویورک برای دیدن او آمده‌ای، و اینکه تو تا همین اواخر نمی‌دانستی کجا است."

- " در مورد خودمان حرفی بهش می‌زنی؟"

واینسا احساس نگرانی می‌کرد، و ناگهان به این فکر افتاد که آیا لیندا هم زمانی در مورد خود او همین احساس را داشته است؟ آندریاس سرش را تکان داد و گفت:

- " نه عزیزم. فعلاً نه. کارها را باید یکی‌یکی به پیش برد. در ثانی، او فقط شانزده سال دارد، و هنوز بچه است."

وانیسا با او موافق بود. آگاهی بر اینکه شارلوت فعلاً از رابطه او و آندریاس چیزی نخواهد شنید، موجب آرامش خاطرش بود. اولین ملاقات با یک خواهر، بدون اینکه به او بگوید شدیداً عاشق عمویش شده است، و با تمام وجود آرزو می‌کند که زن عمویش شود، به اندازه کافی سخت بود. حلقه زمردنشان را دور انگشتش چرخاند، وآندریاس به آرامی به سمت اسکله رفت، و لحظاتی بعد، از نظر ناپدید شد.

به نظرش ساعت‌ها طول کشید تا دوباره او را دید. ولی در واقع، غیبت او فقط حدود بیست دقیقه طول کشیده بود. در این فاصله، آندریاس بعد از سلام و تعارف با دوستان شارلوت، او را به کناری کشیده و با او صحبت کرده بود. و سپس برایش توضیح داده بود که وانیسا در آتن است، وتمام آن چیزهایی را که به وانیسا گفته بود به او گفت. چشمان شارلوت از حیرت گرد شد.

- " وانیسا ؟ او اینجا است."

آندریاس از این واکنش هیجانی خوشحال شد، و لبخندی بر لب آورد.

- "بله. اینجا است."

- " الان کجا است؟"

- "شارلوت ...عزیزم..." و نا گهان او نیز احساس نگرانی کرد. شاید وانیسا راست می‌گفت. شاید این برخورد آنقدرها هم که او فکر می‌کرد آسان نبود. آندریاس به آرامی افزود:

- "... توی اسکله."

- "توی اسکله؟..."

شارلوت از جا بلند شد. موهای بلند و سیاهش را از واسیلی به ارث برده بود، ولی بقیه وجودش، ذره‌ذره آن، از آن سرینا بود. با چشمانی که از حیرت گرد شده بودند پرسید:

- "... یعنی او الان اینجا است؟"

با تمام هیجان. ناباوری یک دختر شانزده ساله، به سمت اسکله اشاره کرد، و آندریاس، همراه با لبخندی محبت‌آمیز، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. و پیش از اینکه فرصت پیدا کند حرفی بزند، شارلوت از جا کنده بود، و از کابین بیرون دوید. سپس ایستاد، و با هیجان و شوق به اطراف نگاه کرد، و او را دید که با قامت بلند، و خرمن موهای طلایی‌اش، در کنار اتومبیل آندریاس ایستاده بود. دقیقاً همان شکلی بود که شارلوت او را در رویاهایش مجسم کرده بود. چنان شبیه وانیسای رویاهایش بود که اکنون از دیدن وانیسای واقعی حیرت کرده بود. گویی تمام عمر او را می‌شناخته، و همیشه تصویری از او را در قلب خود داشته است. وانیسا همچنان که ایستاده بود، و از دور او را تماشا می‌کرد، ناگهان احساس کرد پاهایش می‌لرزند. او را دیده بود با آن پاهای کشیده، موهای مشکی، و هیکل همچون اندام خودش، از قایق بیرون دویده بود. دقیقاً مثل این بود که مادرش را می‌دید. وانیسا از ته دل ناله‌ای سر داد، ولی از جای خود حرکت نکرد. پاهایش یارای پیش رفتن نداشتند. گویی مادرش در قالب این دختر شانزده ساله به این جهان برگشته بود، و داشت به سوی او می‌آمد.

ناگهان بدون اینکه به هیچ‌چیز دیگر بیاندیشد، در حالی‌که قطرات درشت اشک بر گونه‌هایش جاری بود، شروع به دویدن کرد، و نایستاد تا هر دو رو در روی یکدیگر قرار گرفتند. و با گونه‌هایی خیس از اشک دیده، و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، وانیسا آغوش گشود، و شارلوت به میان بازوان او پرواز کرد، و یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند. آندریاس، در حالی‌که سیل اشک بر صورت پیرش جاری بود، از روی عرشه کشتی آنها را تماشا می‌کرد. دو دختر، برای مدتی که گویی انتهایی نداشت، به یکدیگر چسبیدند، و به نظر می‌رسید که وانیسا نمیرخواهد او را رها کند، و دائم تکرار می‌کرد:

- "اوه، عزیزم ... اوه چارلی عزیزم."

شارلوت، در حالی‌که بغض گلویش را گرفته بود، به چشمان خواهرش نگاه کرد و با صدایی بغض‌آلود گفت.

- " تو بالاخره آمدی!.."

صورت سرینا، و چشمان یک دختر بچه را داشت.

- "...که تو بالاخره آمدی!"

وانیسا در حالی‌که پرده‌ای از اشک جلوی چشمانش را گرفته بود، به او نگریست، و در میان گریه و خنده میرگفت:

- "بله عزیز دلم. آمدم."

(56)

در دو هفته‌ای که در پی آن آمد، گروه سه نفری آنها جدا نشدنی بودند. وانیسا با چارلی همه‌جا می‌رفت، به جز در مواقعی که او در مدرسه بود، که وانیسا اوقاتش را با آندریاس می‌گذراند. شب‌ها نیز بعد از اینکه چارلی به خواب می‌رفت، باز تنها می‌شدند، و زندگی خود را به صورت قبل از برگشتن چارلی به آتن ادامه می‌دادند. دوران بسیار خوبی برای همه آنها بود، و وانیسا احساس می‌کرد که هیچ‌گاه در عمرش تا این اندازه خوشحال نبوده است. هر چه می‌خواست داشت. مردی که دوست داشت خواهری که می‌پرستید، و اکنون تمام خاطرات خوش به او باز گشته بودند، و خاطرات بد دور ریخته شده بودند. اوقاتی را که با مادرش گذرانده بود به یاد می‌آورد، و دیدن چارلی خاطره‌ی تمام اوقات خوشی را که با مادرش داشت به او باز گردانده بود. اکنون دیگر جرات این را داشت که به گذشته‌ها برگردد، گذشته‌هایی که در طول این سال‌ها، در زیر پوششی سحرآمیز همواره با او بودند، ولی هیچ‌گاه جرأت کنار زدن پوشش را نکرده بود .

در دومین هفته بازگشت چارل ، یک روز صبح، وانیسا و چارلی مشغول صرف صبحانه بودند. وقتی آندریاس، طبق معمول هر روز، در کت و شلوار دوخت انگلیسی، و پیراهن سفید و اتو شده، و با موهای شانه کرده و آراسته، و معطر از بهترین ادکلن‌های اروپایی، سر میز صبحانه حاضر نشد، وانیسا احساس نگرانی کرد. در حالی‌که ابرو در هم کشیده بود به چارلی نگاه کرد و پرسید:

- "فکر می‌کنی مسئله‌ای پیش آمده باشد؟"

آندریاس شب قبل ظاهراً حالش خوب بود، ولی البته وانیسا در این رابطه حرفی به چارلی نزد. تصمیم گرفته بودند که فعلاً عشقشان را به صورت یک راز بین خودشان نگه دارند.

چارلی، نیز در حالی‌که داشت روی یک قطعه نان برشته کره می‌مالید، ناراحت به نظر می‌رسید.

- " فکر می‌کنم یکی از روزهای بد او است. در این صورت، باید بعد از صبحانه به دکتر تلفن کنیم."

کودک شاد و بی‌خیال، با یک حرکت سر موهایش را روی شانه‌هایش جابه‌جا نمود، و شروع به خوردن نان وکره‌اش کرد. وانیسا که حیرت کاملاً از قیافه‌اش هویدا بود پرسید:

- "یکی از آن روزهای بد او؟"

- "گاهی از این روزها دارد ..."

در حالی‌که چشمانش پر از سوال بودند، نگاه عجیبی به وانیسا انداخت، ولی وانیسا به نظر نمی‌رسید که آن را درک کند.

- "... وقتی من نبودم حالش خوب بود؟"

وانسیا احساس می‌کرد که اضطراب و نگرانی در وجودش انباشته می‌شود و روی سینه‌اش فشار می‌آورد.

- "عیبی نداشت. ببینم، مریض است؟"

چارلی برای لحظه ای طولانی ساکت ماند. در تمام مدت، با چشمان سبزش اعماق چشمان وانیسا را کاوید. وقتی لب به سخن گشود، چشمانش پر از اشک بودند، ولی لحن صدایش آرامش خاصی داشت.

-" حرفی به تو نزده است؟"

وانیسا سرش را به نشانه نفی تکان داد، ولی حرفی نزد.

- " سرطان دارد."

وانیسا در یک لحظه کوتاه احساس کرد که اتاق دور سرش به چرخش درآمد، و سپس، در حالی که محکم میز صبحانه را چسبیده بود، به خواهرش خیره شد.

- " جدی می گویی؟"

شارلوت به آرامی، و با تمام وقار و بزرگ‌منشی مادرش، با سر جواب مثبت داد، و پس از لحظه‌ای افزود:

- " دو سال است که با این مرض دست و پنجه نرم می کند. تقریباً به محض اینکه از بیماری خود مطلع شد، موضوع را با من در میان گذاشت. گفت که لازم است من بدانم، چون بعد از او کسی نبود که مثل او از من مراقبت کند. گفت که به همین علت من باید به سرعت بزرگ شوم..."

قطرات اشک از چشمانش به روی گونه‌هایش جاری شدند و ادامه مطلب برایش مشکل بود.

- " ... گفت که من می توانم با هر کدام از بچه‌هایش که بخواهم زندگی کنم، ولی ..."

هق‌هق گریه دوباره کلامش را قطع کرد.

- "... دیگر این جوری نخواهد بود. و او درست می گوید ..."

اکنون شارلوت، در حالی که به وانیسا نگاه می کرد، به طور واضح می گریست.

-" اوه خدای من!"

وانیسا از پشت میز بلند شد، میز را دور زده، و کنار شارلوت قرار گرفت، و در حالی که دست خود را دور شانه او حلقه کرده بود، کنار او نشست.

- " اوه، دخترک عزیز و بی چاره!... " ولی در همان حال که خواهرش را به سینه خود چسبانده بود و سعی داشت او را دلداری دهد، در فکرش غوغایی بر پا بود.

- "... نمی توانند کاری برای او انجام دهند؟"

شارلوت با صدای بلند بینی‌اش را بالا کشید.

- " کرده‌اند. معجزه کرده‌اند. سال گذشته تقریباً او را از دست دادیم ..."

انگلیسی‌اش دقیق و بدون غلط بود، و وانیسا عاشق لهجه او بود. در واقع عاشق همه‌چیز او بود.

- "... ولی کم‌کم بهتر شد. قبل از اینکه من به سفر بروم کمی حالش خوب نبود، ولی در آن موقع به نظر رسید که چندان عیبی ندارد، و از طرفی، به من قول داد که اگر بیماری‌اش عود کرد در کشتی به من تلفن کند و من برگردم. سرطان جگر و معده دارد."

وانیسا به یاد غذاهایی که با هم خورده بودند افتاد، و یادش آمد که آندریاس همیشه خیلی کم غذا می‌خورد. وانیسا، درآن موقع فکر کرده بود که کم غذا خوردن او به خاطر حفظ اندام و جلوگیری از چاق شدن است.

اکنون از آنچه شنیده بود قلبش به درد آمد ه بود. این بدان معنی بود که مرد محبوب او به زودی می‌مرد. برای لحظه‌ای کوتاه، برای خودش احساس تأسف کرد، و به یاد آورد که باید دوباره یک فقدان دیگر را تحمل کند. ولی تقریباً، همزمان، می‌توانست صدای آندریاس را بشنود که به او می‌گفت آنها باید لحظه‌ها را بچسبند... و اکنون وانیسا باید به فکر شارلوت می‌بود. مرگ آندریاس، و از دست دادن او، ضربه بزرگی برای شارلوت خواهد بود. دو دختر، برای مدتی طولانی، به همان صورت نشستند. و سپس، وانیسا با مشاهده راننده در راهرو، به ساعتش نگاه کرد.

- " مدرسه‌ات دیر می‌شود."

- " قول می‌دهی به اتاقش بروی و او را ببینی؟ و ضمناً، یک کلمه هم از حرف‌های او را باور نکن. اگر مریض به نظر رسید، فوراً به دکتر تلفن کن."

- " قول می‌دهم."

همراه شارلوت تا جلوی در رفت، به دنبال لیموزینی که دور می‌شد دست تکان داد، و سپس با عجله به طرف اتاق خواب آندریاس دوید. به آرامی در زد، ولی بدون اینکه منتظر جواب شود در را باز کرد و وارد شد. وارد اتاق شده بود که آندریاس جواب در زدن او را داد. آندریاس، با رنگی به سفیدی رنگ مرده، روی تخت دراز کشیده بود، ولی با مشاهده وانیسا، سعی کرد خود را بی‌خیال و سرحال نشان دهد.

- "آندریاس..."

نمی‌دانست چه بگوید و آندریاس می‌خواست نقش بازی کند، و وانیسا نمی‌دانست چگونه باید در این بازی او را همراهی نماید.

- "معذرت می‌خواهم که خواب ماندم ..." و در حالی‌که لبخند بی‌رمقی برلب داشت، توی رختخواب نشست. به نظر می‌رسید که در طول همین یک شب کاملاً تغییر کرده است. شارلوت به او گفته بود که حال او در "روزهای بد" همین‌طور است، ولی سپس یک‌مرتبه دوباره به نظر می‌رسد که بهتر شده است، و

تا مدتی به نظر می‌رسد که هیچ مسئله‌ای ندارد. ولی دکتر، ماه گذشته، به شارلوت گفته بود که "روز های خوب" به زودی به پایان خواهند رسید.

- "... تو باید دیشب مرا کاملاً از پا در آورده باشی!"

وانیسا در حالی‌که روی لبه تخت او می‌نشست، با صدایی لرزان گفت:

- "عزیزم ..."

و آندریاس به او لبخند زد. او در این یک ماه به یک زن کامل تبدیل شده بود. دیگر هیچ اثری از آن دختر وحشت‌زده‌ای که وارد آتن شد در او دیده نمی‌شد.

- "... من... "

نمی‌دانست چطور حرفش را بزند، ولی می‌دانست که چاره‌ای ندارد. در دراز مدت، حفظ ظاهر کار محالی بود. و وقتی شارلوت همه چیز را می‌دانست، پس دلیلی وجود نداشت که او نداند. با چشمان درشت خاکستری‌اش به او خیره شد، و دستش را در میان دست‌های خود گرفت و گفت:

- "... چرا به من نگفتی؟"

چشمانش پر از اشک بودند، و آندریاس، هم چون کسی که حین عمل زشتی غافلگیر شده باشد، برای لحظه‌ای گیج و سر در گم شد.

- " چه‌چیزی را به تو نگفتم؟"

- "امروز صبح با شارلوت صحبت کردم..."

سکوت کرد، و آندریاس فوراً همه‌چیز را دانست، و به آرامی سرش را تکان داد، و هاله‌ای از غم صورتش را پوشاند.

- "حالا فهمیدم... پس تو هم خبردار شدی؟ نمی‌خواستم از این موضوع مطلع شوی."

- " چرا ؟"

اندوهی که وجودش را در بر گرفته بود، در چشمانش دیده می‌شد، و مشاهده او قلب آندریاس را به درد آورد.

- "تو در زندگی‌ات به اندازه کافی شاهد مرگ و ناراحتی بوده‌ای، عشق من. می‌خواستم تا حالم خوب است تو را به وطنت بفرستم تا چیزی جز خاطرات خوش با خودت نداشته باشی."

- "ولی اگر حقیقت این باشد که تو را از دست خواهم داد، چه تفاوتی می‌کند. دانستن من چیزی را عوض نمی‌کند. بالاخره که می‌فهمیدم."

- " ببین عزیزم، مسئله را اینطور در نظر بگیر: حقیقت، تمام آن چیزهایی است که ما با هم سهیم بودیم، عشقی که به هم داشتیم، و لحظات شادی و هیجانی که با هم سپری کردیم..."

سپس با مهربانی به او نگریست.

- "... من هرگز زنی را به اندازه تو دوست نداشته‌ام. و اگر جوان‌تر بودم، و ..."

قسمتی از جمله خود را ناگفته گذاشت.

- " ...اکنون وضع متفاوتی حاکم بود، و از تو می‌خواستم که با من ازدواج کنی، ولی حیف که نمی‌توانم ."

- "می‌دانی که قبول می‌کردم."

- "خوشحالم که این را می‌شنوم. ولی آنچه می‌خواهم که تو از اینجا با خودت ببری، چیزی بهتر از یک ازدواج است. می‌خواهم که تو آگاهی بهتری از خودت، و اینکه تا چه اندازه مورد عشق و علاقه بوده‌ای، با خودت به وطن ببری. می‌خواهم که تو، نه تنها گذشته، بلکه آینده را با خودت ببری."

- "ولی من چطور می‌توانم تو را اینجا تنها بگذارم؟ می‌خواهم وقتی مریض هستی پیش تو باشم."

آندریاس در حالی که لبخند محبت‌آمیز بر لب داشت، به آرامی سرش را تکان داد.

- "نه، عزیزم. اجازه این کار را نخواهم داد. آنچه را ما پشت سر گذاشتیم همان لحظه کوتاهی بود که برایت گفتم. شاید دوباره هم بیاید. شاید همین فردا دوباره حالم خوب شود. ولی وقتی حالم خوب شد، این بار، تو باید بروی. و وقتی رفتی ... "

لحظه‌ای مکث کرد. پیدا بود که درد می‌کشد.

-"... می‌خواهم که شارلوت را هم با خودت ببری."

وانیسا حیرت کرد. اصلاً سر درنمی‌آورد.

-" نمی‌خواهی شارلوت پیشت باشد؟"

آندریاس خیلی رک و صریح جواب داد:

-"نه. می‌خواهم این دو نفری که واقعاً دوستشان دارم به سوی زندگی جدید خود بروند. می‌دانم که در قلبت مرا با خود خواهی برد. عزیز کوچکم، تو در تمام این سالیان دراز، و از همان زمان که دختر بچه کوچکی بودی، برایم خیلی عزیز بوده‌ای. و اکنون می‌دانم که مرا در تمام عمرت به یاد خواهی داشت ..."

وانیسا می‌دانست که حقیقت چنین است. ولی اصلاً نمی‌خواست او را تنها بگذارد. ولی پیش از آنکه بتواند اعتراض خود را مطرح کند، آندریاس با تکان دادن سر، هر نوع اعتراض او را وتو کرد.

- "... وانیسا، بچه‌هایم اینجا پیشم خواهند بود. پس می‌بینی که تنها نخواهم بود..."

و سپس با صدایی ملایم و آهسته افزود:

- "... و به زودی وقت رفتن من فرا خواهد رسید."

در اینجا وانیسا سرش را به زیر انداخت، و شروع به گریستن کرد. پس از لحظه‌ای سرش را بالا آورد و به صورت او چشم دوخت.

- " آندریاس، من نمی‌توانم تو را ترک کنم. نمی‌توانم از آنچه با هم داشته‌ایم دست بکشم."

- " نخواهی کشید. آن را با خودت می‌بری، مگر نه؟..."

و چنان نگاه محبت‌آمیزی به او انداخت که وانیسا در زیر سنگینی آن طاقت نیاورد، و دوباره زیر گریه زد.

- "... مگر نه این است که همیشه مرا یاد خواهی داشت؟"

- "تو زندگی مرا عوض کردی. همین کافی نیست؟ آیا واقعاً بیش از اینها می‌خواهی؟ آیا تا این اندازه طمع‌کار هستی ؟"

در نگاهش شوخی دیده می شد، وانیسا در میان اشک به او لبخند زد، و بینی‌اش را با دستمالی که آندریاس به او داد پاک کرد.

- " بله. من خیلی طماع هستم."

- " نباید و نمی‌توانی باشی. و ضمناً، باید مأموریت مهمی را برای من انجام دهی. دو سال تمام است که دائم عذاب می‌کشم که بعد از من چه بر سر شارلوت خواهد آمد. فکر کرده بودم که پیش بچه‌هایم زندگی کند. ولی او به چیزی بیش از این‌ها نیاز دارد. او بچه خاصی است. او به کسی نیاز دارد که به اندازه من او را دوست داشته باشد ..."

و اکنون چشمان او نیز تر بودند.

- "... از تماشای شما دو نفر با همدیگر لذت می‌برم. تو خیلی مهربان هستی ..."

و سپس، در حالیکه یک قطره درشت اشک از چشمش به روی گونه پر چین و چروکش جاری شد و قلب وانیسا را به درد آورد، افزود:

- "آیا او را پیش خودت نگه می‌داری؟"

درست مثل این بود که یک هدیه مقدس دریافت کرده باشد، و وانیسا، اصلاً باور نمی‌کرد که چنین درخواستی از او بشود.

-" بله. ولی آیا نمی‌خواهی اینجا پیش خودت باشد ؟"

- "نه. می‌خواهم از این ماجرا دور باشد. خودم می‌دانم در چه حالی هستم. وضعم به زودی خیلی زشت و ناخوشایند خواهد شد و..."

قیافه‌اش جدی شد.

- "بعداً هم نباید برای مراسم تدفین من به اینجا برگردد. این عمل فشار زیادی به او وارد خواهد کرد و من این فشار را نمی‌خواهم."

وانیسا شکلکی در آورد و به شوخی گفت:

- "سعی نکن برای همه تکیف تعیین کنی."

آندریاس لبخندی محبت‌آمیز از پیش به او زد.

- "نه عزیزم، برای همه نه. فقط برای شما دو نفر و آن هم به خاطر اینکه دوستتان دارم."

- "واقعاً جدی می‌گویی؟ آیا واقعاً می‌خواهی که من چارلی را با خودم به آمریکا ببرم؟ آیا فکر نمی‌کنی که احساس تنهایی کند؟"

آندریاس لبخند زد. وانیسا تنها کسی بود که او را چارلی صدا می‌زد، ولی شارلوت از این اسم واقعاً خوشش آمده بود. آندریاس سینه‌اش را صاف کرد و با لحن قاطع گفت:

- "وقتی با تو باشد تنها نیست. او را به یک مدرسه خوب بفرست. درآمد بسیار خوبی از سرمایه موروثی‌اش عایدش می‌شود. بعد از مرگ پدرش ثروت زیادی به ارث برد."

وانیسا با سر حرف او را تأیید کرد و توضیح داد:

- "من زندگی خیلی ساده‌ای دارم. آیا فکر می‌کنی کافی خواهد بود؟ خصوصاً برای او که به این همه زرق و برق و ثروت عادت کرده است؟"

- "فکر می‌کنم از آن خوشش بیاید. ترتیبی خواهم داد که هر دوی شما مایحتاج لازم برای زندگی مرفه را در اختیار داشته باشید."

ولی وانیسا سرش را تکان داد.

- "اصلاً نمی‌توانم اجازه دهم که این کار را بکنی. به همین صورتش هم به اندازه کافی دارم. می‌دانم که تدی برای تأمین آینده من فکر کرده است. از عکاسی هم به اندازه کافی که بتوانم چرخ زندگی‌ام را با آن بگذرانم عایدم می‌شود. فقط مسئله این است که زندگی من..."

شرمنده به نظر رسید.

- "... مجلل و لوکس نیست."

- "او به زندگی مجلل و لوکس نیازی ندارد. به تو احتیاج دارد. وانیسا، خواهش می‌کنم. او را با خودت ببر."

و چشمانش بیشتر به او التماس می‌کردند، وانیسا نگاهی به او انداخت و با قیافه‌ای متفکر گفت:

- "من باید ابتدا موضوع را با خودش در میان بگذارم و نظر خودش را هم بپرسم. تنها کار منصفانه همین است."

آندریاس تردید داشت وای بالاخره رضایت داد و همان روز بعد از ظهر، وقتی شارلوت از مدرسه به خانه آمد، وانیسا مسئله را با مطرح کرد. شارلوت ابتدا برای مدتی چنان حیرت‌زده شد که یارای حرف زدن نداشت و سپس با صدای گرفته پرسید:

- "او می‌خواهد که من بروم؟"

وانیسا با چشمان غمگین او را نگریست.

- "این طور فکر می‌کنم. ولی اگر نخواهی بیایی تو را نخواهم برد. اگر بخواهی می‌توانی در آتن پیش او بمانی."

آندریاس نمی‌توانست او را مجبور کند که این دختر را علی‌رغم میل خودش به آمریکا ببرد و او نمی‌توانست بعداً برای بردن چارلی به آتن بیاید. چارلی که آندریاس را بهتر می‌شناخت، سری تکان داد و گفت:

- "نه فایده‌ای ندارد. مرا به پاریس، یا یک جای دیگر، می‌فرستد. نمی‌خواهد وقتی سرانجام کارش فرا برسد، من اینجا باشم..." دو سال تمام در این مورد جر و بحث کرده بودند. سپس شارلوت به آرامی سرش را بالا آورد و به خواهرش نگریست.

-" ... می‌خواهم با تو بیایم."

وانیسا دیگر حرفی نزد و فقط او را در آغوش گرفت و مدتی به همان حال باقی ماندند. تمام آن احساسات مادرانه‌ای که او فکر می‌کرد هیچ‌گاه به آنها دست نیابد، به یکباره، در رابطه با دختری که بی‌نهایت به مادرش شبیه بود، تجلی کردند - مثل این بود که چیزی را که مدت‌ها قبل به او داده بودند اکنون پس می‌داد. آنها دایره کاملی را پیموده بودند.

همان شب به آندریاس گفتند که شارلوت با رفتن به نیویورک موافقت کرده است، و او گفت که به وکلایش دستور خواهد داد که ترتیب انتقال وجوه نقد و دیگر موارد لازم را بدهند. قرار شد منشی او وضعیت مدارس نیویورک را تحقیق کند و ترتیب ثبت نام شارلوت را بدهد. آندریاس معتقد بود که یک مدرسه کاتولیک تحت اداره راهبه‌ها انتخاب خوبی خواهد بود و چارلی، از این مسئله خیلی خوشحال نبود. نظر خود را مدرسه‌ای به اصطلاح "آمریکایی‌تر و دارای تفکر آزاد" بود، نه مدرسه‌ای مذهبی مثل آنچه در آتن داشت. ولی چشم‌انداز رفتن به آمریکا به اندازه کافی برایش جلوه داشت که نگرانی او از نوع مدرسه را

تحت‌الشعاع قرار دهد. ولی اتمسفرخانه، در دو هفته‌ای که بعد از آن آمد، روی هم رفته تلخ و شیرین بود. تمام هیجانات با اندوه و غم همراه بود.

سه روز قبل از حرکت آنها، وانیسا به تدی و لیندا تلفن کرد و به آنها اطلاع داد که شارلوت را با خود به آمریکا می‌آورد. قبلاً، در نامه‌های طولانی، به آنها گفته بود که در آتن چه گذشت و تا چه اندازه از آمدنش خوشحال است؛ و همچنین به آنها گفته بود که آندریاس چقدر مهربان و دوست داشتنی بوده و هست؛ ولی در مورد روابطش با آندریاس هیچ‌چیزی بروز نداده بود. احساس می‌کرد که این مطلب باید همواره به صورت یک راز مقدس بین خودشان بماند. البته لیندا از محتوای نامه‌های او حس کرده بود که مطلبی وجود دارد که وانیسا در مورد آنها حرفی نمی‌زند.

- "می‌توانم در فرودگاه شما را ببینم؟"

صدای وانیسا خسته به نظر می‌رسید، ولی نمی‌شد بگویی که ناراحت است. در مورد بیماری آندریاس توضیحاتی داده بود، و آنها درک کرده بودند که تحمل این مسئله برای او تا چه اندازه مشکل خواهد بود، ولی نمی‌توانستند واقعاً درک کنند که تا چه اندازه برای او سخت بوده است. آنها نمی‌دانستند وانیسا تا چه اندازه این مرد را دوست دارد. تدی هیجان‌زده پاسخ داد:

- "البته که می‌توانیم شما را در فرودگاه ببینیم. حتی بچه را هم با خودمان می‌آوریم..."

و سپس مطلبی به خاطرش رسید.

- "... می‌خواهی به جان هنری هم تلفن کنم؟"

پاسخ وانیسا خیلی فوری و سریع بود.

- "نه."

- "معذرت می‌خواهم."

- "عیبی ندارد. در این مورد نگران نباش. وقتی برگردم خودم به او تلفن خواهم کرد."

ولی کلامش دو پهلو بود و تدی نتوانست چیز زیادی از آن بفهمد.

- "یکی دوبار به اینجا تلفن کرده. می‌خواست بداند که از تو خبری داشته‌ایم یا نه. فکر می‌کنم نگران تو بوده است."

- "می‌دانم. خودم با او تماس خواهم گرفت."

وانیسا در شروع سفرش فقط دو کارت پستال برای او فرستاده بود، ولی از زمان ورودش به آتن، تا آن لحظه، هیچ تماسی با جان هنری نگرفته بود. در واقع یارای نامه نوشتن به او را نداشت. نمی‌توانست فکر خود را روی هر دوی آنها متمرکز کند. تمام فکر و ذکرش در اطراف آندریاس دور می‌زد.

اما تدی حدس زد که همه‌چیز بین آنها تمام شده است و پس از اینکه گوشی را گذاشت این حدس خود را با لیندا در میان گذاشت.

- "فکر می‌کنم هنوز هم آماده نیست."

- "شاید هم نه."

لیندا نیز نگران به نظر می‌رسید. ولی در آن لحظه باید به بچه می‌رسید لذا مطلب را دنبال نکرد.

و در آتن، مقدمات سفر فراهم می‌شد، تا بالاخره، چمدان‌ها بسته شد. چندین بسته و جعبه حاوی وسایل خصوصی شارلوت، از قبیل استریوی او، جداگانه فرستاده می‌شد. آندریاس به او گفته بود که می‌تواند پنج ماه دیگر برای تعطیلات عید پاک به یونان برگردد ولی در این رابطه صحبت زیادی رد و بدل نمی‌شد. در این چند روز اخیر کاملاً واضح شده بود که سرطانش به سرعت رو به پیشرفت است.

شب قبل از حرکت وانیسا کنار بستر شارلوت نشست و درباره زندگی خود در نیویورک، تدی و لیندا، و بچه آنها با او حرف زد.

- "دوست پسر نداری؟"

وانیسا با تکان سر جواب منفی داد و شارلوت ناراضی به نظر رسید.

- "چرا نه؟"

= "خوب ندارم. البته دوستانی دارم..."

و به جان هنری فکر کرد و در دل احساس گناه نمود. در واقع آمدنش به آتن را به او مدیون بود. جان هنری بود که از او قول گرفت حتماً به آتن برود.

- "... البته یک مرد خیلی خوب هست که گاهی می‌بینمش."

- "اسمش چیه؟"

- "جان هنری."

- "فکر می‌کنی من از او خوشم بیاید؟ خوشگله؟"

در این لحظه کاملاً یک دختر شانزده ساله بود و وانیسا، لبخندی به او زد و گفت:

- "فکر می‌کنم بشود او را خوشگل گفت. و فکر می‌کنم از او خوشت بیاید."

- "من حتماً برای خودم دوست پسر می‌گیرم."

این جمله را با عزم و تصمیم بیان کرد و وانیسا، در حالی‌که از جا بلند می‌شد، خندید.

- "فعلاً بهتر بخوابی..."

تقریباً هیچ مطلبی در رابطه با آندریاس بین آنها عنوان نشده بود. این مسئله از نظر وانیسا کمی عجیب بود. اما به نظر می‌رسید که شارلوت خود را با وضعیتی که پیش آمد کاملاً وفق داده است. نکته جالبی در مورد این دختر وجود داشت. به نظر می‌رسید خیلی عاقل‌تر از سن خودش است. آندریاس او را خوب آماده کرده بود.

- "... خوب بخواب. صبح می‌بینمت."

- "شب بخیر..."

و سپس، در حالی‌که وانیسا می‌خواست در را باز کند و از اتاق بیرون برود، پرسید:

- "پیش آندریاس می‌روی؟"

وانیسا بر جای خود میخکوب شد. آیا شارلوت ماجرا را می‌دانست؟ در حالی‌که دستش روی دستگیره در خشک شده بود پرسید:

- "چطور مگر؟"

- "هیچی فقط پرسیدم. می‌دانی که دوستت دارد."

و سپس وانیسا احساس کرد که ناچار است اقرار کند.

- "من هم او را دوست دارم خیلی زیاد."

چارلی ناراحت به نظر نرسید.

- "خوبه. پس می‌توانیم دو نفری او را دوست داشته باشیم."

گویی همان‌طور که آندریاس گفته بود آن دو او را نیز با خود به سرزمین جدید می‌بردند. وانیسا با ملایمت در را بست و به اتاق آندریاس در انتهای راهرو رفت. در آن آخرین شب دیدارشان، آندریاس همچون بچه‌ای کوچک سر در آغوش او به خوابی عمیق فرو رفت. وانیسا، در آن لحظه می‌دانست که یاد و خاطره این مرد را همیشه با خود خواهد داشت.

57

خداحافظی‌شان کوتاه، قهرمانانه و شدیداً دردناک بود. شارلوت در حالی‌که دندان‌هایش را به هم فشرده بود، آندریاس را در آغوش گرفت و محکم به خود فشرد. سپس یک قدم به عقب گذاشت و نگاهی به سراپای او انداخت و گفت:

- "آندریاس دوستت دارم."

- "من هم تو را دوست دارم... خداحافظ."

خداحافظی او با وانیسا کمی طولانی‌تر بود. آندریاس او را به خود چسباند و گرمای صورت او را برای آخرین بار روی پوست صورت خود حس نمود و سپس فشار بازوانش به دور شانه‌های او را کم کرد.

- "آنچه را که یاد گرفتی با خود ببر و از آن خوب استفاده کن عزیزم. من دو هدیه بزرگ را به تو می‌دهم: یکی قلبم و دیگری شجاعت."

این جمله را چنان آرام ادا کرد که هیچ‌کس جز وانیسا آن را نشنید و وقتی قدم به عقب گذاشت، یک جعبه کوچک را به زور در مشت وانیسا قرار داد. چشمانش مصرانه از وانیسا خواستند که آن را قبول کند. لحظاتی بعد وانیسا و شارلوت به داخل هواپیما هدایت شدند. آندریاس فرودگاه را ترک کرده بود و دو خواهر می‌گریستند. در حالی‌که دست دور کمر یکدیگر حلقه کرده بودند، سوار هواپیما شدند و تا مدتی بعد از بلند شدن هواپیما هیچ حرفی با هم نزدند. چارلی ساکت بود و وانیسا نگاهش را از او بر نمی‌گرفت و در دل فکر می‌کرد که چقدر زیبا است. از نظر وانیسا زیباترین دختر روی زمین بود و گویی نظر دیگران هم چندان تفاوتی نداشت. در هواپیما، وقتی در صندلی‌های خود نشستند وانیسا متوجه شد که چند پسر به طرف آنها برگشتند. ترکیب پوست عاج گونه، چشمان زمردرنگ و خرمن موی ابریشمین سیاه او جذابیت و زیبایی خاصی به او می‌داد. ترکیبی بی‌نهایت زیبا و گیرا بود.

وانیسا جعبه کوچکی را که آندریاس به او داده بود همچنان در مشت خود می‌فشرد. درنقطه‌ای برفراز اروپا بودند که جعبه کوچک را باز کرد. یک زنجیر نازک طلا کف دستش قرار گرفت. به انتهای زنجیر یک ستاره طلا آویزان بود که یک نگین الماس، درخشش یک ستاره واقعی را به آن می‌داد. وقتی وانیسا آن را به دور گردن خود آویزان کرد مفهوم آن را دریافت. این، ستاره در حال سقوط آنها بود؛ و وقتی آن را با انگشتش لمس کرد، احساس نمود که دوباره چشمانش پر از اشک شدند. فقط شش هفته بود که با این مرد آشنا شده بود، ولی به نظر یک عمر می‌آمد. هواپیما یک ساعت و نیم بعد از ترک آتن در فرودگاه لندن به زمین نشست و آنها باید هواپیما عوض می‌کردند؛ و دریافتند که تا سوار شدن به هواپیما که به نیویورک می‌رفت، باید دو ساعت صبر کنند. بعد از ارائه بلیط و پشت سرگذاشتن جریانات مربوطه و تثبیت جای خود در پرواز نیویوک، وانیسا رو به خواهرش کرد و پرسید:

- "می‌خواهی یک چیزی بخوری؟"

شارلوت هیجان‌زده به نظر می‌رسید. با ترک آتن، غم و اندوه را از چهره خود زدوده بود و اکنون برق جدیدی در چشمانش می‌درخشید. در پرواز آتن به لندن با دو پسر و یک دختر انگلیسی همسن و سال و خود آشنا شده بود، و در تمام طول پرواز با آنها صحبت کرده بود. به آنها گفته بود که دارند به لندن

می‌روند و از آنجا هم به نیویورک خواهند رفت. وانیسا از این همه نشاط و شور زندگی و بی‌پروایی و صراحت او حیرت‌زده بود. این دختر چقدر آسان با مردم می‌جوشید. او هیچ‌یک از خودداری‌های وانیسا را نداشت. از این می‌ترسید که مورد قبول دیگران واقع نشود و یا به وسیله آنها برنجد و یا آسیب ببیند. او به محبوب بودن عادت داشت و هر جا که می‌رفت اطرافش را پر از شور و نشاط زندگی می‌کرد.

دو خواهر دست در دست یکدیگر، به رستوران فرودگاه قدم نهادند و پشت یک میز دو نفره نشستند.

چارلی یک ساندویچ همبرگر و وانیسا یک فنجان چای سفارش داد.

- "نمی‌خواهی غذا بخوری؟..." چهره‌اش حیرت‌زده نشان داد، ولی وانیسا ناگهان نگران و عصبی به نظر رسید.

- "...چیزی شده؟"

وانیسا احساس عجیبی داشت ولی نمی‌دانست موضوع چیست.

- "نمی‌دانم..."

ولی ناگهان خاطرات گذشته، خاطرات زمان‌هایی که با مادرش... با مادرش و واسیلی... در سر راه خود به آتن... آخرین باری که لندن را به قصد نیویورک ترک کردند... جلوی چشمش رژه رفتند. وانیسا به درون چشمان چارلی نگاه کرد و کمی لرزید. همه‌چیز را به یاد آورد، حتی صحنه چندش‌آور و وحشتناک بیمارستان را. ناگهان خود را دید که ملتمسانه از تدی می‌خواست برای نجات مادرش از مرگ به لندن بیاید. چارلی که از دیدن چهره او نگران شده بود پرسید:

- "داشتی به چی فکر می‌کردی؟"

وانیسا به خود آمد و آهسته‌آهسته لبخندی برلب‌هایش نقش بست.

- "به آن زمانی که تو به دنیا آمدی..."

- "آندریاس می‌گفت که مادر نزدیک بود بمیرد."

وانیسا با لحن غمگین پاسخ داد:

- "بله نزدیک بود... عمویم تدی به لندن آمد و تو را با سزارین به دنیا آورد."

چارلی فقط سر تکان داد.

- "پدرم کجا بود؟"

وانیسا لحظه‌ای سکوت کرد و وقتی جواب داد به نظر می‌رسید در اینجا سیر نمی‌کند.

- "نمی‌دانم. ناپدید شده بود..." و سپس آه عمیقی کشید.

- "... آن روزها با مادرم... یعنی مادرمان... خیلی بدرفتاری می‌کرد."

- "بعضی اوقات من را می‌ترساند. بعد از مدتی، آندریاس دیگر اجازه نمی‌داد او را ببینم."

وقتی واسیلی از بیمارستان روانی بیرون آمده بود، شارلوت فقط پنج سال داشت و وقتی مرد، چهارده ساله بود. ولی در تمام این مدت فقط چهار یا پنج بار او را دیده بود. آن دو دیگر از واسیلی حرفی نزدند و وانیسا غرق در افکار خود نشست و به فنجانی که روبروی خود داشت خیره شد. چارلی با چشمان درشت سبز خود به او خیره شده بود، و وانیسا لبخند زد.

- "وقتی بچه بودی چطوری بود؟"

- "بستگی دارد به این که چه موقع را بگویی. قسمتی از آن عالی و دوست داشتنی بود... و قسمتی از آن نبود."

ولی به نظر می‌رسید که اکنون با نگاه دیگری به آن نگریست. از آن زمانی که آندریاس آشنا شده بود به همه‌چیز به گونه‌ای دیگر می‌نگریست. دیگر هیچ‌یک از بدی‌های گذشته به آن شدت سابق در نظرش جلوه نمی‌کرد.

- "پدرت را به یاد می‌آوری؟"

چارلی کنجکاو بود و می‌خواست همه‌چیز را درباره او بداند. در واقع دیوانه همه‌چیز خواهرش بود.

وانیسا سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- "واقعاً نه. فقط از عکس‌هایش. تنها مردی که واقعاً از دوران کودکی‌ام به یاد می‌آورم تدی است..."

ولی حالا واسیلی را نیز به یاد می‌آورد. عجیب بود که اکنون چهره او را به این وضوح پیش روی خود می‌دید. به خاطر بدی‌هایی که در حق مادرش کرده بود او را زشت می‌دید، ولی دیگر به اندازه گذشته او را نمی‌ترساند.

وقتی به او فکر می‌کرد احساسش نسبت به او، به خاطر آنچه که کرده بود همراه با خشم و اندوه بود. ولی به آندریاس و عشقی که به وی داشت، نیز فکر کرد. اکنون واسیلی فقط یک مرد بود، و دیگر نماینده تمام مردان دنیا نبود و وقتی رشته افکارش به اینجا رسید به چارلی نگاه کرد و سپس به ساعتش نگریست. قیافه‌اش چنان می‌نمود که چیزی به خاطرش رسیده است. چارلی تازه هنوز می‌خواست یک بستنی سفرش بدهد.

- "دیر شده است؟"

- "نه، وقت داریم. می‌خواهم یک تلفن بکنم.

- "به کی؟"

این چشمان شانزده ساله همیشه کنجکاو بودند و وانیسا خندید.

- "به یک دوست در نیویورک."

- "از اینجا؟ خیلی گران می‌شود!.."

آندریاس سخنرانی مفصلی درباره اینکه نباید در نیویورک ولخرجی کند برای او کرده بود.

- "... چرا از همان نیویورک به او تلفن نمی‌کنی؟"

- "برای اینکه می‌خواهم در فرودگاه به استقبالمان بیاید. سرکار خانم فضول به این دلیل است."

لبخندی به خواهرش زد و به طرف کیوسک تلفنی که درست بیرون رستوران قرار داشت رفت. چارلی بستنی خود را همراه یک کیک سفارش داد که البته هیچ‌کدام از آنها تأثیری روی اندام موزون او نداشتند. با زنگ دوم، جان هنری گوشی را برداشت. صدای وانیسا ابتدا گرفته و مقطع بود. به او گفت که حالش خوب است و همراه چارلی در راه نیویورک است و سپس بعد از مکثی طولانی و ناراحت‌کننده بالاخره گفت:

- "جان، می‌خواستم ببینمت..."

نمی‌دانست چه باید می‌گفت و چگونه باید می‌گفت.

- "در فرودگاه؟"

- "بله."

- "حتماً در آنجا خواهم بود."

و وقتی هواپیما در نیویورک به زمین نشست، آنجا بود. وانیسا و چارلی، خسته و کوفته و منتظر، از هواپیما پیاده شدند. از قسمت‌های مختلف مربوط به ویزا و بازدید اثاثیه رد شدند. وانیسا در پشت شیشه آنها را دید، و به چارلی نشان داد.

- "عزیزم، آنها هم اینجا منتظر ما هستند."

تدی و لیندا و بچه در سالن فرودگاه منتظر آنها بودند. جان هنری هم با قیافه‌ای کاملاً جدی در کنار آنها ایستاده بود و چشمانش را از صورت وانیسا برنمی‌داشت. احساس می‌کرد وانیسا چهره دیگری پیدا کرده است، و تصور کرد که خیلی آزادتر و به گونه‌ای زن‌تر از گذشته شده است. و وقتی وانیسا داشت به پرسش‌های مأمور گذرنامه جواب می‌داد، زنجیر و ستاره‌ای را که برگردن داشت دید. این همان الماسی بود که آندریاس هنگام حرکت وانیسا، به او هدیه داده بود.

وانیسا بعد از اینکه کارشان تمام شد، ساک دستی‌اش را برداشت، لبخندی به چارلی زد و گفت:

- "آماده‌ای؟"

- "بله، آمادهٔ آماده."

دست در دست یکدیگر، به سوی دنیای جدیدشان حرکت کردند. درها به طور خودکار جلوی پایشان باز شدند، تا بالاخره قدم به ترمینال نهادند. وانیسا احساس کرد تدی ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد. اولین باری بود که شارلوت را می‌دید و ناگهان احساس کرد که سرینا به زندگی برگشته است. تنها تفاوت این دختر با سرینا موهای سیاهش بود که آن هم چندان تفاوت مهمی نبود. تدی وقتی به صورت او و به چشمان سبزش نگاه کرد احساس نمود که دارد به سرینا می‌نگرد. بی‌حرکت در جای خود خشکش زده بود و با چشمانی پر از اشک به او نگریست. ولی ناگهان با یک حرکت سر تمام افکار مربوط به گذشته را از فکر خود بیرون راند و به سمت آنها شتافت و چارلی را در آغوش گرفت و به خود فشرد و آخرین باری را به یاد آورد که او را در دادگاه دیده بود. در آن زمان نوزاد، چند ماهه‌ای بیش نبود ولی اکنون شانزده سال بعد دوباره پیش آنها برگشته بود و وقتی او را در میان بازوان خود گرفته بود، خدا را شکر کرد که بچه سرینا بالاخره به خانه‌اش برگشته است. لیندا، در حالی‌که فرزنداشان را در آغوش داشت، تدی را تماشا می‌کرد. وانیسا، با گام‌هایی آرام، به سمت جان هنری رفت. جان فقط به او نگاه کرد، و هیچ نگفت. بین آنها چیزی نبود که لازم به گفتگو باشد. وانیسا، همان‌طور که خود او گفته بود، به آتن رفت، گذشته‌هایش را کاوید، خواهرش را پیدا کرد و اکنون برگشته بود. در حالی‌که وانیسا را در میان بازوان خود می‌فشرد، برای لحظه‌ای احساس کرد که بازوانش می‌لرزید، و وقتی به چهره وانیسا نگاه کرد، دید که لبخند می‌زند و دانست که وانیسا، آن وانیسای گذشته نیست.

جان محکم دست وانیسا را گرفت و تدی بازویش را به دور کمر لیندا حلقه کرد، و در حالی‌که چارلی خنده بر لب، بین دو زوج راه می رفت، به سمت در خروجی حرکت کردند. جان هنری رویش را به چارلی کرد، و از صمیم قلب گفت:

"به خانه خودت خوش آمدی."

و تدی به آرامی در گوش او نجوا کرد.

- "از اینکه برگشتی خوشحالیم."

پایان

98iA
www.98iA.com